

Fifty Shades
Freed

پنجاه سایه
آزاد شده



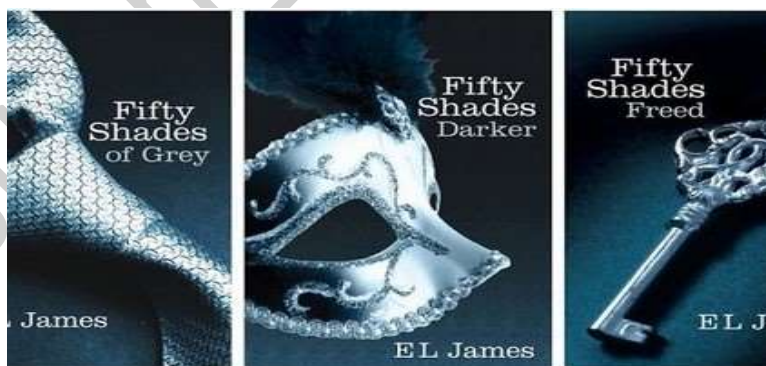
مترجم: سوزان. ر

E L James



بیوگرافی نویسنده:

اِریکا میچل (متولد ۷ مارس ۱۹۶۳) که بیشتر با تخلص «ای ال جیمز» معروف است، نویسنده بریتانیایی رمان‌های سه گانه ی رمانتیک و شهوانی پنجاه سایه خاکستری، پنجاه سایه تاریکتر و پنجاه سایه آزاد شده و نیز کتاب گری و دارکر (جلد یک و جلد دوم از زبان کریستین گری) می باشد. این سه رمان روی هم در امریکا بیش از ۳۵ میلیون نسخه و در سراسر جهان بیش از ۷۰ میلیون نسخه فروش داشتو در بریتانیا رکورد سریع ترین فروش کتاب کاغذی را زد. در سال ۲۰۱۲ مجله تایم، نام جیمز را در لیست «۱۰۰ فرد با نفوذ دنیا» قرار داد. این رمان ها به فیلم تبدیل شده اند .



(این رمان برای افراد زیر ۲۵ سال مناسب نمی باشد!)

تمامی جلد های این رمان توسط سوزان.ر ترجمه شده است

در روابط جنسی گاهی تمایلاتی وجود دارد که انحرافی و غیر معمول به نظر می‌آیند. از آن جمله می‌توان به تمایل به تسلیم کردن کامل خود به دیگری در رابطه جنسی، علاقه به سیلی زدن به بدن شریک جنسی، تمایل به بسته بودن دست و پا و داشتن حس بردگی در روابط جنسی یا گرایشاتی شبیه این اشاره کرد که به نوعی از زندگی و روابط جنسی اشاره دارد که اصطلاحاً به آن بی‌دی اس ام گفته می‌شود.

بی‌دی اس ام چیست؟

بی‌دی اس ام (BDSM) مخفف چهار اصطلاح انگلیسی (Bondage (مهاربندی)، Discipline (نظم)، Dominance & submission (سروری/بردگی جنسی) و sadism & masochism (سادومازوخیسم) می‌باشد و به چهار رفتار زیر در رابطه جنسی اشاره می‌کند:

- علاقه به بسته شدن یا بستن و محدود کردن فیزیکی فرد در سکس؛ این مساله ممکن است از یک بستن ساده دست تا یک سیستم پیچیده که نیازمند نیم ساعت آماده‌سازی است گسترده باشد.
 - علاقمندی به نظم و انضباط دادن و اقداماتی که موجب مطیع شدن فرد در رابطه جنسی می‌شود. مثلاً درخواست شکلی از رفتار با تحکم و تحمل چیزی که احتمالاً راحت نیست. قابل توجه است که هرچقدر رابطه عمیق‌تر باشد دیسیپلین، وارد مسایل خصوصی‌تر می‌شود.
 - دامینیشن که در آن فرد غالب دوست دارد قدرتمند باشد و قدرتش را اعمال کند و سابمیشن که در آن فرد، علاقمند است که قدرت روی او اعمال شود و اختیاری از خودش نداشته باشد.
 - رابطه سادومازوخیسمی که آزار دادن و آزار دیدن در آن مرکزیت دارد. در واقع یک طرف با رفتار سادیسمی از شکنجه و تنبیه پارتنر لذت می‌برد و فرد دیگر با رفتار مازوخیسمی از تنبیه شدن و شکنجه شدن لذت می‌برد.
- بی‌دی اس ام (BDSM) شامل گستره وسیعی از فعالیت‌ها است که دامنه و نوع این فعالیت‌ها را هر کس با شناخت از خود تعیین می‌کند، بسیاری از فعالیت‌هایی که تحت عنوان BDSM انجام می‌شوند ممکن است از سوی جامعه و حتی برخی روانشناسان، جز انحرافات جنسی یا اخلاقی محسوب شوند. امروزه هزاران نفر در سراسر جهان در این روش زندگی مشارکت می‌کنند، گروه‌ها و انجمن‌های زیادی وجود دارند، سایت‌ها و جوامع مجازی زیادی هم به آن می‌پردازند. همچنین با توجه به گسترده‌گی دامنه این رفتار افراد بسیار زیادی وجود دارند که بدون اینکه دقیقاً از این مطالب آگاه باشند، در زندگی خصوصی خود برخی فعالیت‌های بی‌دی اس ام (BDSM) را برای رسیدن به لذت جنسی بیشتر تجربه می‌کنند.

علت تمایل به بی دی اس ام چیست؟

ادعا می‌شود که بی دی اس ام از سواستفاده جنسی در کودکی نشأت می‌گیرد اما برخی تحقیقات نشان داده‌است که درصد افرادی که حوادث و رویدادهای آسیب‌زایی را در کودکی خود تجربه کرده‌اند، در بین کسانی که به بی دی البته هنوز عده‌ای از روان‌شناسان عقیده تمایل دارند تفاوتی با سایر گروه‌های اجتماعی ندارد (BDSM) اس ام دارند که تجاربی در اوایل رشد جنسی می‌تواند تأثیری عمیق روی شخصیت جنسی فرد در دوره‌های بعدی زندگی در هر حال امیال سادومازوخیستی ظاهراً در سنین مختلف شکل می‌گیرد. بعضی افراد گزارش کرده‌اند که بگذارند قبل از بلوغ چنین امیالی داشتند، درحالی‌که بقیه تا قبل از بلوغ آن‌ها را کشف نکرده بودند. طبق یک مطالعه، اکثر سادومازوخیست‌های مرد (۵۳ درصد) قبل از ۱۵ سالگی به این موضوع علاقه پیدا کردند درحالی‌که اکثر زنان (۷۸ درصد) بعد از این سن چنین احساساتی پیدا کردند ولی شیوع سادومازوخیست در بین جنسیت نامعلوم است. علی‌رغم اینکه سادیسم در زنان کمتر از مردها آشکار است، بعضی مطالعات بیان می‌کنند که میزان داشتن فانتزی‌های سادیستی بین مردان و زنان برابر است.

از نگاه دیگر گفته می‌شود علت لذت بردن افراد سادومازوخیسم از رفتارهای سادومازوخیستی برای عده‌ای به منزله یک راه‌گریز درمانی است؛ گریز از استرس‌های زندگی، مسئولیت یا احساس گناه و برای عده‌ای دیگر، بودن تحت تسلط یک شخص قوی احتمالاً باعث ایجاد احساس امنیت و حفاظت می‌شود. ممکن است این افراد با کسب تایید و موافقت شخص دیگر، به رضایت برسند و از طرف دیگر، یک سادیست به خاطر داشتن قدرت و تسلط و یا با آزار دادن مازوخیست لذت می‌برد. اگرچه درک این موضوع سخت است که سرانجام چه چیزی این تجربه‌های احساسی را به لذت جنسی متصل می‌کند و یا از ابتدا چگونه این ارتباط به وجود می‌آید؛ دکتر جوزف مرلینو، نویسنده و روان‌پزشک مدعی است که یک رابطه سادومازوخیست، مادامی‌که با رضایت دوطرف باشد، یک مشکل روانی نیست مگر اینکه یکی از طرفین ناراضی بوده و دچار سختی شود و یا باعث خللی در زندگی شخصی یا حرفه‌ای آنان گردد، در آن صورت یک مشکل روانی محسوب می‌شود.

واقع بینانه‌ترین جواب به این سوال که چرا برخی از افراد به بی دی اس ام تمایل دارند این است که به احتمال زیاد عوامل ژنتیکی و ارثی، رشد تربیت کودکی، محیط اجتماعی، تحصیلات و کسب اطلاعات جدید همگی تا حدی در ایجاد این تمایل موثر هستند و نمیتوان هیچ کدام را به تنهایی ریشه ان دانست اما سهم دقیق هر یک در ایجاد تمایل به بی دی اس ام نیز به طور کامل روشن نیست. تحقیقات جدید که در موسسات تحقیقات روانشناسی انجام شده است تخمین می‌زند که بین ۱۵-۳۰ درصد بزرگسالان در کشور های غربی حداقل بعضی تمایلات بی دی اس ام را دارا هستند

توجه!

لینک سابق کانال تلگرام مترجم، دزدیده شده و تنها

لینک اصلی و حقیقی مترجم:

@suzan_translator_fifty

میباشد!

هر گونه لینک و کانال دیگری فیک است!

... سر آغاز ...

مامان! مامان! مامان روی زمین خوابیده. اون مدت زمان زیادی که خوابیده. موهاش رو شونه میکنم، چون اون این کارو دوست داره. بیدار نمیشه، تکونش میدم. مامان! شکمم درد میکنه. گرسنه است. اون مرد اینجا نیست. تشنه ام. تو اشپزخونه، صندلی رو به سمت سینک هل میدم. اب میخورم. اب بروی ژاکت ابیم پاشیده میشه. مامان هنوز خوابه. مامان بلند شو! هنوز دراز کشیده. بدنش سرده. پتوم رو اوردم، بروی مامان می اندازم و کنار مامان روی قالیچه چسبناک سبز رنگ، دراز میکشم. مامان هنوز خوابه. من دو تا ماشین اسباب بازی دارم. اونا روی زمین مسابقه میدن، جایی که مامان الان خوابیده. فک میکنم مامان مریضه. بدنبال چیزی برای خوردن میگردد. تو یخچال نخود فرنگی پیدا میکنم. سرد ان. اروم میخورم. اونا باعث میشن شکمم درد بگیره. کنار مامان دراز میکشم. نخود فرنگی ها تموم شدن. تو یخچال یه چیزی هست. بوی عجیب غریبی میده. لیسش زدم و زبونم به داخلش فرو رفت. اروم خوردمش. مزه خوبی نداره. کمی اب میخورم. با ماشینام بازی میکنم و کنار مامان دراز میکشم. مامان بدنش خیلی سرده و اون بیدار نمیشه. در با شدت باز شد. مامان رو با پتوم می پوشونم. اون مرد اینجا نیست. لعنتی. چه اتفاقی افتاده؟؟ اوه، هرزه ی دیوونه احمق. لعنتی. عوضی، از سر راهم برو کنار، کوچولوی اشغال. بهم لگد میزنه و سرم به زمین میخوره. سرم درد گرفت. اون مرد کسی رو خبر کرد و رفت. کنار مامان دراز میکشم. سرم درد میکنه. خانم پلیس اینجا نیست. نه. نه. به من دست نزن. به من دست نزن. به من دست نزن. کنار مامان موندم. نه. از من دور بمون. خانم پلیس پتوم رو برداشته و منو میگیره. جیغ میکشم. مامان! مامان! من مامانم رو میخوام. کلمات از بین رفتن. نمیتونم حرف بزنم. مامان صدای من رو نمیشنوه. من هیچ کلمه ای برای گفتن ندارم...

" کریستین! کریستین! "

صداش مصرانه ست. اونی از عمق کابوسش، عمق نومیدی و دلسردی اش، بیرون میکشه.

"من اینجا. من اینجا"

بیدار میشه و اون بروی بدنش خیمه زده، شونه هاش رو گرفته، تکونش میده، چهره اش از دلهره
مچاله شده، چشمای ابیش گشاد و پر از اشک شدن.

"آنا"

صداش زمزمه ای نفس زنونه، طعم ترسش دهنش رو تلخ کرده:

"تو اینجا"

"البته که اینجا"

"من یه رویا دیدم..."

"میدونم. من اینجا. من اینجا"

"آنا"

اسمش رو صدا زد و این براش طلسمی در برابر ترس خفه کننده ی سیاهیه که در بدنش جریان پیدا
کرده.

"هییش، من اینجا"

خودشو به دورش حلقه میکنه، دست و پاهاش میپوشوننش، گرمایش به درون بدنش میشینه، سایه ها رو به
عقب هل میده، ترس رو به عقب هل میده. اون زن خورشیده، اون نوره... اون زن مال اونه.

"خواهش میکنم بیا با هم دعوا نکنیم"

صداش در حالی که بازوهاش رو دورش حلقه میکنه، گرفته ست.

"باشه"

"سوگندها. هیچ اطاعتی نیست. میتونم انجامش بدم. یه راهی براش پیدا میکنیم"

کلمات از دهنش با احساسات، سردرگمی و اشفتگی، پرتاب میشن.

"اره . ما انجامش میدیم. ما همیشه یه راهی پیدا میکنیم"

اون زن زمزمه میکنه و لباس رو روی لبای اون میزاره، ساکتش میکنه، اونو به زمان حال
برمیگردونه...

@suzan_translator_fifty

« فصل اول »

از بین سوراخ های سابیون حصیری که روی سرمون بود، به آبی ترین اسمون، تابستون آبی ، دریای مدیترانه ، به همراه آه خرسندانه ای خیره شدم. کریستین کنارمه، بروی صندلی مخصوص افتاب گیری دراز کشیده. شوهرم... شوهر هات ، زیبا ، نیمه برهنه و با شورتک جین، که در حال خوندن کتاب پیشگویی فروپاشی سیستم بانکداری غربی هست. با توجه به چیزی که میبینم، باید کتاب جذابی باشه. تا حالا ندیدم که اون این همه مدت ثابت سر جاش بمونه. اون الان بیشتر شبیه دانشجوها تا شبیه مدیرعامل جذاب یکی از کمپانی های شخصی و خصوصی ایالت متحده، دیده میشه.

در روز های پایانی ماه عسلمون ، در زیر نور افتاب بعد از ظهر، در ساحل پلازا مونت کارلو دراز کشیدیم. اگر چه که ما دراون هتل اقامت نداریم. چشمام رو باز کردم و به قایق فیر لیدی، که در بندرگاه لنگر انداخته بود نگاه کردم. البته که ما در کشتی خصوصی لوکس، اقامت داریم. در سال 1928 ساخته شده ، شکوهمند و با عظمت بروی آب شناوره ، و ملکه تموم قایق های خصوصی در بندرگاه ست. مثل اسباب بازی های موتور دار هست. کریستین دوستش داره... مشکوکم که اون وسوسه شده باشه که بخرتش. حقیقتا پسر ها و اسباب بازی هاشون...

به عقب تکیه دادم، به آهنگ های میکس شده کریستین گری بروی آپیادم گوش میدم و در اواخر بعد از ظهر، در زیر افتاب چرت میزنم ، همینطوری به یاد در خواست ازدواجش می افتم. در خواست ازدواج رویایش تو آشیانه قایق ها ... میتونم تقریبا هنوز رایحه ی گل های وحشی رو استشمام کنم...

کریستین نرم تو گوشم زمزمه کرد :

" میتونیم فردا ازدواج کنیم؟"

بروی قفسه سینه اش در داخل آلاچیق پر گل زیبا ، در آشیانه قایق ها پخش شدم، از عشق بازی پر شور و حرارتمون اروم گرفتم.

" هووووم "

" این یعنی آره؟ "

سورپرایز و امید رو در صداش حس کردم:

" هووووم "

" یعنی نه؟ "

" هووووم "

نیش بازش رو حس کردم :

" خانم استیل تو بیهوشی؟ "

نیشم باز شد :

" هوووووم "

بلند خندید و محکم بغلم کرد و تاج سرم رو بوسید:

" پس میشه وگاس، فردا "

خوابلود سرم رو بلند کردم :

" فک نمیکنم که مادر پدرم از این کار خیلی خوشحال بشن "

سر انگشتاش رو ضرب گرفته بروی پشت برهنه ام بالا و پایین میکشید ، به آرومی نوازشم میکرد.

" تو چی میخوای آناستازیا؟ وگاس؟ یه عروسی بزرگ با تموم مخلفاتش ؟ بهم بگو "

" بزرگ نه فقط دوستان و خانواده "

بهش نگاه کردم ، توسط تقاضا و خواهش قابل توجهی که در چشمای براق خاکستریش بود، تحت تاثیر

قرار گرفتم. اون چی میخواد؟؟ سرش رو مثبت تگون داد:

" باشه . کجا؟ "

شونه ام رو بالا انداختم . امتحانی پرسید:

" میتونیم همینجا بگیریم؟ "

" خونه مادر پدرت؟ ناراحت نمیشن؟ "

با استهزا نفسش رو بیرون داد :

" مامان از خوشحالی به اسمون هفتم میره "

" باشه . همینجا . مطمئنم مامان بابای منم همین رو ترجیح میدن "

موهام رو نوازش میکرد . میتونم من از این بیشتر خوشحال باشم.

" خب مکانش رو تعیین کردیم ، حالا زمان "

" قطعاً باید اینو از مامانت بپرسی "

" هوووم "

لبخندش عمیق تر شد :

" یک ماه میتونه براش کافی باشه . همینه . من تو رو هر چی زودتر میخوام و نمیتونم بیشتر از این صبر کنم "

" کریستین تو منو داری . تو منو چندین وقته که داری . ولی باشه ، یک ماه خوبه "

سینه اش رو بوسیدم ، یه بوسه نرم و شیرین و بعد بهش به سمت بالا لبخند زدم.

" پوستت میسوزه "

کریستین تو گوشم زمزمه کرد و منو از چرتی که میزدم پروند .

" فقط به خاطر تو "

بهش شیرین ترین لبخند رو زدم. آفتاب بعد از ظهر تغییر جهت داده بود و من در زیر نور کامل و شدیدش قرار گرفته بودم. ریشخند زد و با یه حرکت سریع نیمکت آفتاب گیر منو تا زیر سایبان حصیری هل داد.

" خارج از آفتاب دریای مدیترانه خانم گری "

" از بشر دوستی و ایثارگری ات ممنونم آقای گری "

" خواهش میکنم خانم گری. ولی من اصلا ایثارگر و بشر دوست نیستم. اگر تو بسوزی من دیگه نمیتونم بهت دست بزنم "

ابروش رو بالا انداخت. چشماش خنده کنان میدرخشیدن و قلبم رو گرم میکرد.

" ولی من مشکوکم که تو داری بهم میخندی "

هینی کشیدم و با چهره ای ساختگی مظلومانه گفتم :

" واقعا؟ "

" آره و تو بیشتر اوقات این کار رو میکنی. این یکی از موارد متعددی هست که من درمورد تو عاشقشم "

خم شد و بوسیدم و بازیگوشانه لب پایینم رو گاز گرفت. لب ورچیده در مقابل لباش گفتم :

" من امید داشتم که تو برام ضد آفتاب بیشتری بزنی "

" خانم گری، این یه کار کثیفه ... ولی این پیشنهادیه که نمیتونم ردش کنم. بشین "

دستور داد و صداش خش دار بود. همون کاری رو که گفت انجام دادم. و با نوازش وسواس گونه ای آروم با انگشتان قوی و نرمش، به بدنم ضد آفتاب مالید. در حالی که انگشتاش لوسیون رو بروی سینه هام پخش میکردن زیر لب گفت :

" تو واقعا خیلی دوست داشتنتی هستی. من یه مرد خوش شانسم "

خجولانه از زیر مژه هام نگاش کردم :

"آره، هستی آقای گری"

"فروتنی بهت میاد خانم استیل! بچرخ. میخوام پشتت رو کرم بزنم"

لبخند زدم و چرخیدم و اونم بند بیکینی فوق العاده گرونم رو باز کرد. پرسیدم :

"چه احساسی میداشتی که منم بدون سوتین مثل خانم های دیگه ، تو ساحل راه میرفتم ؟"

بدون تردید گفت :

"ناراضی. من خیلی الان هم با اینی که پوشیدی خوشحال نیستم"

خم شد و تو گوشم زمزمه کرد :

"شانستو پس نزن"

"این یه چالش طلبیه آقای گری؟"

"نه. این فقط بیان یه واقعیه خانم گری"

آه کشیدم و سرم رو به دو طرف تگون دادم. اوه کریستین.... کریستین انحصار گر ، حسود ، کنترل

کننده و زورگو. وقتی که کارش تموم شد در باسنم زد :

"تموم شد دخترک"

بلک بری همیشه حاضر و فعالش، لرزید. اخم کردم و اونم نیشخند زد.

"فقط برای چشمای منه خانم گری¹"

ابروش رو اخطار گونه و بازیگوشانه بالا انداخت و دوباره در باسنم زد و بعد بروی صندلی اش نشست،

دراز کشید و تلفنش رو جواب داد. ضمیر درونم غرید. شاید امشب بتونیم یه نمایش روی صحنه² فقط

برای چشمای اون انجام بدیم. ضمیر درونم آگاهانه نیشخند زد و پیشونیش قوس برداشت. از فکرش نیشم

باز شد و دوباره به چرت بعد از ظهرم برگشتم.

منظورش بدون سوتین بودن آنا ست¹

نمایش هایی به مدل کلوب های شبانه²

"چی مینوشین؟ من نوشیدنی پریپر¹ و برای زنم یه کوکا کولا لایت بیارین لطفا. غذا انتخاب کردین... اجازه بدین منو رو ببینم."²

هوووم... صحبت نرم و روون فرانسوی کریستین، از خواب بیدارم کرد. پلکام در زیر نور درخشان آفتاب پشت سر هم تگون خوردن، و دیدم که کریستین به من، در حالی که یه خانم جوون یونیفرم پوشیده داشت ازش دور میشد، نگاه میکرد. اون خانم سینی ای رو بالا، در دستش نگه داشته بود و موی بلند دم اسبی بلوندش، تحریک آمیز با راه رفتنش به دو طرف تاب میخورد. کریستین پرسید:

"تشنه ای؟"

خوابالود گفتم:

"آره"

"میتونم کل روز رو بهت نگاه کنم. خسته ای؟"

قرمز شدم:

"دیشب زیاد خوابیدم"

نیش کریستین باز شد:

"منم"

بلک بریش رو پایین گذاشت و ایستاد. شورتک جینش کمی پایین کشیده شد و ثابت شد... جوری که لبه مایوش در زیرش پیدا شد. کریستین شورتکش رو در آورد و سریعا از پاش خارجش کرد. قطار افکارم رو از دست دادم. دستشو به سمتم دراز کرد گفت:

"بیا با من بریم شنا کنیم"

مدهوش شده بهش نگاه میکردم، دوباره پرسید:

"شنا کنیم؟"

بطری آب معدنی طبیعی، یه برند فرانسوی¹

منتش به زبون فرانسوی گفته شده. گفتگو بین کریستین و پیشخدمت هست²

سرش رو به یه سمت کج کرد ، لودگی در صورتش مشخص بود. وقتی که جوابی ندادم آروم سرش رو به دو طرف تگون داد:

" فک میکنم که تو نیاز به بیدار باش داری"

یکدفعه خم شد و گرفتم و وقتی که من جیغ کشیدم، که بیشتر از حس سورپرایز شدن تا هشیار شدن بود، در بین بازو هاش بلندم کرد . جیغ زنان گفتم :

" منو بزار پایین !"

تو گلو خندید:

" فقط تو دریا عزیزم"

افراد مختلفی که در ساحل مشغول آفتاب گرفتن بودن ما رو با سردرگمی و کاملاً بی غرض و معمولی، و الان میفهمم، کاملاً فرانسوی، در حالی که کریستین به سمت دریا حمل میکرد و میخندید و به زور میبرد، نگاه میکردن.

دستام رو به دور گردنش حلقه میکنم. سعی میکردم که خنده ریزم رو سرکوب کنم و بدون نفس گفتم:

" تو این کارو نمیکنی"

نیشش باز شد :

" اوه آنا، عزیزم. تو هیچی در این مدت زمان کوتاهی که همو میشناسیم یاد نگرفتی؟ "

بوسیدم و منم شانسم رو امتحان کردم ، انگشتام رو داخل موهایش بردم و جفتشو مشت کردم و منم در حالی که دهنش رو با زبونم مالک میشدم، بوسیدمش. نفس تیزی گرفت و خودشو عقب کشید ، چشماش دودی و محتاط شدن. زمزمه کرد :

" میدونم بازیت چیه"

و به آرومی وارد آب سرد و تمیز شد و منو با خودش وقتی که دوباره لباس لبام رو پیدا میکردن به داخل آب برد. وقتی که منم خودم رو به دور شوهرم حلقه میکردم سردی آب مدیترانه به سرعت فراموشم شد . در مقابل دهنش زیر لب گفتم :

" فک کردم که میخوای شنا کنیم"

" تو خیلی حواس پرت کنی"

کریستین دندوناش رو روی لب پایینم کشید :

" ولی مطمئن نیستم که بخوام مردم خوب مونت کارلو زن من رو در کشاکش و احساسات شدید شهوت، ببینن"

دندونام رو در طول فکش کشیدم ، ته ریشش زبونم رو قلقلک میداد ، یکذره هم به مردم خوب منت کارلو بها نمیدم. ناله کرد :

" آنا "

موی دم اسبی شده ام رو دور مجش چرخوند و کمی عقب کشید و سرم به عقب کشیده شد و گلوم در دسترسش قرار گرفت. بوسه های از گوشم به سمت گردنم زد. نفس گرفت :

" تو رو، تو دریا داشته باشم؟ "

زمزمه کردم :

" اره "

کریستین خودشو عقب کشید و بهم نگاه کرد . چشماش گرم ، خواستار و سرگرم شده بودن:

" خانم گری، تو سیری ناپذیر و خیلی چشم سفید شدی! من چه جور هیولایی رو خلق کردم؟؟"

" یه هیولا که مناسب تو هست. میخوای در هر صورت منو داشته باشی؟"

" من تو رو به هر روشی که بتونم داشته باشم ، میخوام. اینو میدونی. ولی نه الان. نه با تماشاگرا "

سرش رو به طرف ساحل تگون داد . چی؟ به اندازه ی کافی، تعدادی آفتاب گیرنده در ساحل کار بی اهمیت خودشونو رها کرده بودن و ما رو مشتاقانه نگاه میکردن. یکدفعه کریستین دور کمرم رو گرفت و منو به آسمون پرتاب کرد و گذاشت که توی اب پرت بشم و به زیر موج ها برم. وقتی که به سطح برگشتم، سرفه می کردم و بریده بریده میخندیدم. عصبانی سرزنشش کردم :

" کریستین!"

با خیرگی نگاهش کردم. فک میکردم که ما قراره تو دریا عشق بازی کنیم.... و خب یه تجربه اولیه دیگه بدست بیاریم. لب پایش رو گاز گرفت تا سرگرمی و تفریحش رو پنهون کنه. بهش آب پاشیدم ، اونم در مقابل بهم آب پاشید. گفت :

" ما کل شب زمان داریم "

لوده وار نیشش باز شد :

" فعلا عزیزم "

به زیر آب شیرجه زد و وقتی که به سطح اومد 3 فوت¹ از من دور شده بود و بعد با شنای روون و موزون کرال سینه از ساحل و من، دور شد.

آه! پنجاه وسوسه انگیز بازیگوش! دستم رو سایبان چشمم در زیر نور آفتاب قرار دادم و بهش نگاه کردم. اون خیلی اذیتم میکنه و سر به سرم میزاره... در مقابلش چی کار کنم؟؟ وقتی که به سمت ساحل شنا میکردم ، در مورد کارهایی که میشه کرد عمیقا فک کردم. در کنار صندلی هامون، نوشیدنی هامون رسیده بودن و منم یه جرعه سریع از نوشابه ام خوردم. کریستین در دور دست ها مثل یه نقطه مبهم دیده میشد.

هووووم.... بروی شکم دراز کشیدم ، کورمال بند بیکی نی ام رو پیدا کردم و بازش کردم و بروی صندلی راحتی آفتاب گیر کریستین انداختم. بفرما... ببین چقدر میتونم چشم سفید باشم آقای گری. اینو داشته باش و باهش سرکن و لذت ببر. چشمم رو بستم و گذاشتم آفتاب پوستم رو گرم کنه.... استخوان هام رو نرم کنه، و در زیر گرمایش به خواب رفتم ، افکارم به سمت جشن عروسیم کشیده شدن...

پدر روحانی والش اعلام کرد :

" میتونی عروس رو ببوسی "

هر فوت 30.5 سانتی متر است¹

به شوهرم ذوق زده با نیش باز نگاه میکردم. زمزمه کرد :

"بالاخره مال من شدی"

و منو بین بازو هاش کشید و نجیبانه بوسیدم. من ازدواج کردم . من خانومه کریستین گری ام. از خوشی تلو تلو میخوردم. لبخند زد و زیر لب گفت :

"تو زیبا دیده میشی آنا"

چشماتش با عشق... و یه چیز تاریکتر ، یه چیز هات، میدرخشیدن.

"نزار هیچ کس دیگه ای لباست رو، به غیر از من، از تنت در بیاره. فهمیدی؟"

در حالی که انگشتاش رو بروی گونه ام میکشید و بدنم رو شعله ور میکرد، لبخندش هزاران درجه داغ تر شد.

گندش بزمن... چطور این کارو با من میکنه، حتی اینجا با تموم این آدما که بهمون زل زدن... سرم رو مثبت تگون دادم. خدایا، امیدوارم هیچ کسی صدامون رو نشنیده باشه . خوشبختانه پدر روحانی والنش عقب رفته بود. به جمعیت دور هم جمع شده ای که برای عروسی مجلل مون اومده بودن نگاه کردم.... مامانم، ری و باب و تمامی گری ها دست میزدن ... حتی کیت ، ساقدوشم، کسی که در لباس صورتی کمرنگش در کنار ساقدوش داماد ، برادر کریستین، ایلپوت ، ایستاده بود و فوق العاده دیده میشد.

کی فکرشو میکرد که حتی ایلپوت اینقدر خوش تیپ و موقر دیده بشه؟؟ همگی لبخند پت و پهن ذوق زده ای میزدن.... به غیر از گریس، که موقرانه در زیر دستمال جیبی زیبا و سفیدش اشک میریخت. کریستین زیر لب گفت :

"برای جشن آماده ای خانم گری؟"

لبخند خجالت زده اش رو بهم زد ، آب شدم...اون در کت شلوار ساده مشکی و جلیقه نقره ای و کرواتش آسمونی دیده میشد. اون خیلی.... پر جلوه ست.

"آماده ام ، مثل همیشه"

نیشم باز شد ، یه نیش باز کاملاً احمقانه بروی صورتم...

بعد از مدتی جشن عروسی کاملاً پر شور و حرارت شد ... کریک و گریس سنگ تموم گذاشته بودن. اونا دوباره چادر رو برپا کرده ان و به طرز زیبایی به رنگ صورتی ، نقره ای و عاجی، دکور و طراحی کرده ان. دو طرف چادر باز بود و منظره ای از تنگه رو نشون میداد. توسط اب و هوای خوب رستگار شده بودیم و آفتاب بعد از ظهر بروی آب میدرخشید. یه سن رقص در انتهای یه گوشه چادر قرار داده شده و پیشخوان پذیرایی، پر از مواد غذایی و مشروبات و تنقلات مختلف، در گوشه ای دیگه برپا شده بود.

ری و مامان در حال رقصیدن با هم هستن و بلند با هم میخندن. احساس تلخ و شیرینی داشتم که دیدم اونا با هم هستن. امیدوارم منو کریستین مدت زمان بیشتری رو با هم دووم بیاریم. من نمیدونم که اگر اون منو ترک کنه من چی کار میکنم... سریعاً و بدون شناخت ازدواج کن ، بعدش پشیمون شو. این گفته به فکرم خطور کرد...

کیت کنارمه. خیلی زیبا، با لباس بلند ابریشمی اش دیده میشه. به من نگاه کرد و اخم کرد. سرزنشم کرد:

"هی، این قراره که بهترین روز زندگی تو باشه"

زمزمه کردم:

"هست"

"اوه آنا، چی شده ؟ داری مامانت و ری رو نگاه میکنی؟"

ناراحت سرم رو تکون دادم.

"اونا خوشحالن"

"جدا شدن خوشحال ترن"

کیت هشیار شده پرسید:

"در موردش شک داری؟"

"نه به هیچ عنوان . فقط.... من اونو خیلی دوست دارم"¹

منظورش کریستینه¹

یخ زدم ، توانایی نداشتم و یا نمیخواستم که ترسم رو بیان کنم.

" آنا، این کاملاً مشخصه که کریستین تو رو میپرسته. میدونم که تو یه شروع غیر معمول در رابطه ات داشتی ولی من الان میتونم ببینم که شما دو تا چقدر در این یک ماه گذشته خوشحال بودین "

دستام رو گرفت و فشارشون داد و با نیش باز اضافه کرد :

" ضمناً، دیگه الان برای پشیمونی خیلی دیره "

ریز خندیدم. از ابراز نظر کیت دلگرم شدم. منو به اغوش خاص کاترین کوانایی اش کشید:

" آنا، تو خوب میمونی. و اگر اون یه تار موی تو رو اذیت کنه ، باید به من جوابگو باشه "

منو رها کرد و به هر چیزی که پشت سرم بود با نیش باز نگاه کرد.

" سلام عزیزم "

کریستین دستشو دورم انداخت ، سورپرایزم کرد ، و شقیقه ام رو بوسید. به سمت کیت گفت :

" کیت "

هنوز با کیت بعد از گذشت 6 هفته سرد بود.

" دوباره سلام کریستین. من میرم دنبال ساقدوشت بگردم که بر حسب تصادف بهترین مرد منم هست¹ "

با لبخندی به جفتمون، به سمت ایلویوت که داشت با برادرش ، ایتان و دوستمون خوزه، نوشیدنی میخورد، رفت. کریستین زیر لب گفت :

" وقت رفته "

" همین الان؟ این اولین جشنی هست که من در اون هستم و از اینکه مرکز توجه ام ناراحت نیستم "

در بین بازو هاش چرخیدم تا به سمتش قرار بگیرم.

" تو لایقشی. تو فوق العاده شدی آناستازیا "

اصطلاح ساقدوش در انگلیسی به طور تحت الفظی و لغوی یعنی بهترین مرد. ولی معنیش ساقدوشه . اینجا کیت اگر تحت الفظی بگیرم میگه ¹ میرم سراغ بهترین مردت که بر حسب تصادف بهترین مرد منم هست.

" تو هم همینطور "

لبخند زد ، چهره اش داغ تر شد :

" این لباس زیبا به تو میاد "

" این لباس قدیمی "

خجالت زده قرمز شدم و تور تزئین شده و اعلا رو به عنوان نمونه بالا کشیدم، لباس عروس کاملاً اندازه ای که توسط مادر کیت طراحی شده بود . عاشق اینم که تورش فقط تا خط شونه ام هست... موقره، و همچنان جذاب و دلربا، امیدوارم!

خم شد و بوسیدم :

" بیا بریم. دیگه نمیخوام بیشتر از این تو رو با بقیه شریک بشم "

" میتونیم عروسی خودمون رو ترک کنیم؟ "

" عزیزم، این جشن ماست. ما هر کاری که دلمون بخواد میتونیم انجام بدیم. ما کیک رو بریدیم. و در حال حاضر ، دوست دارم تو رو با خودم ببرم و تماماً برای خودم داشته باشم "

ریز خندیدم :

" تو منو برای یه عمر داری آقای گری "

" خوشحالم که اینو میشنوم خانم گری "

" اوه، شما دو تا اینجا باین! چه مرغ عشقایی "

از درون ناله کردم.... مادر گریس ما رو پیدا کرده.

" کریستین عزیزم... یه رقص دیگه با مامان بزرگت میکنی؟ "

کریستین لباسو بهم فشار داد :

" البته مامان بزرگ "

" و تو آناستازیای زیبا ، برو و یه مرد پیر رو خوشحال کن . با تنو برقص "

"تئو؟؟ خانم تراولیان؟؟"

"پدر بزرگ تراولیان. و فک میکنم که تو میتونی منو مامان بزرگ صدا کنی. حالا، شما دو تا واقعا نیازه که در مورد آوردن چند تا بچه برای من، فک کنید. من دیگه خیلی زنده نمیمونم"

به جفتمون لبخند ساختگی زد. کریستین وحشت زده بهش پلک زد. سریع گفت:

"بیا مامان بزرگ"

دستشو گرفت و اونو به سمت سن رقص برد. به طرفم به سمت عقب برگشت و با لبای اویزون و اخمای در هم چشم غره رفت:

"فعلا عزیزم"

در حالی که به سمت پدر بزرگ تراولیان میرفتم خوزه روبروم قرار گرفت:

"من دیگه ازت برای یه رقص دیگه درخواست نمیکم. فک میکنم که زمان زیادی از تو رو، روی سن رقص به خودم اختصاص دادم. همون طوری که هست..... من خوشحالم که میبینم خوشحالی. ولی جدی ام، آنا. من اگر بهم نیاز داشته باشی.... خواهم بود"

"خوزه ممنونم. تو دوست خوبی هستی"

"جدی ام"

چشمای تیره اش با صداقت برق میزدن.

"میدونم هستی. ممنونم خوزه. حالا اگر بهم اجازه بدی، من با یه مرد پیر قرار دارم"

پیشونی خوزه سردرگم چین خورد. توضیح دادم:

"پدر بزرگ کریستین"

نیشش باز شد:

"موفق باشی آنی. در مورد همه چیز موفق باشی"

"ممنونم خوزه"

بعد از رقصم با پدر بزرگ فوق العاده دلربای کریستین، در کنار درهای فرانسوی ایستادم ، به خورشید که به ارومی بر فراز سیاتل غروب میکرد ، تشعشعات نارنجی و سایه های زمرد کبودی رو، بروی تنگه پخش میکرد، نگام میکردم. کریستین مصرانه گفت :

" بیا بریم "

" باید لباسم رو عوض کنم "

دستش رو گرفتم ، به سمت درهای فرانسوی و طبقه بالا میخواستم ببرمش. اخم کرد ، متوجه نمیشد، آروم دستم رو کشید و منو متوقف کرد . توضیح دادم :

" فک میکردم که تو میخوای کسی باشی که لباسم رو از تنم بیرون بیاری "

چشماش روشن شدن :

" درسته "

لبخند پت و پهن هرزه گونه ای بهم زد :

" ولی من تو رو اینجا برهنه نمیکنم. ما اینجا رو ترک نمیکنیم تا اینکه نمیدونم...¹"

انگشت بلندش رو چرخوند ، جمله اش رو نا تموم گذاشت ولی معنیش کاملاً واضح بود. قرمز شدم و دستش رو رها کردم. شرورانه زیر لب گفت :

" و موهات رو هم باز نمیکنی "

" ولی... "

" هیچ ولی نیست آناستازیا. تو زیبا شدی. و من میخوام کسی باشم که لباست رو در میاره "

اوه. اخم کردم . دستور داد :

" لباس های ضرورتیو بردار. بهشون نیاز پیدا میکنی. تیلور چمدون اصلیت رو برداشته "

" باشه "

منظورش اینه که اگر برهنه اش کنه کارشون به سکس میکشه¹

برنامه اش چیه؟؟؟ اون به من نگفته که کجا میخوایم بریم. در واقع فک میکنم هیچ کسی نمیدونه که ما میخوایم کجا بریم. حتی نه میا، و نه کیت، نتونستن اغواش کنن و اطلاعاتی ازش بیرون بکشن. به سمت جایی که مامانم و کیت در نزدیکیمون در حال چرخ زدن بودن، برگشتم.

"من لباس عوض نمیکنم"

مامانم گفت:

"چی؟؟؟"

"کریستین نمیخواد که لباسم رو عوض کنم"

شونه ام رو بالا انداختم انگار که این کار همه چیز رو توضیح میده. پیشونی مامان کمی چین خورد. با فراست بهم یاد آوری کرد:

"تو قول ندادی که اطاعت کنی"

کیت سعی کرد خشم نفیرکش اش رو با خنده نشون بده. چشمم رو براش باریک کردم. نه اون، نه مامان، هیچ ایده ای ندارن که من چه جنگی بخاطرش با کریستین کردم. نمیخوام که دوباره اون بحث رو تکرار کنم. خدایا، پنجاه سایه من میتونه اخمو و عبوس باشه.... و کابوس ببینه! خاطره اش هشیار کننده ست.¹

"میدونم مامان. ولی اون لباس رو دوست داره. و منم میخوام که راضیش کنم"

صورتش نرم تر شد. کیت چشم غره رفت و مدبرانه ما رو ترک کرد تا تنها باشیم.

"تو خیلی زیبا شدی عزیزم"

کارلا یکی از موهای فر شده ام رو گرفت و بعد چونه ام رو لمس کرد:

"من خیلی بهت افتخار میکنم عزیزم. تو کریستین رو مرد خیلی خوشبختی میکنی"

منو به آغوشش کشید. اوه مامان!

در سوگند ازدواج، آنا از کلمه اطلاعات کردن استفاده نکردن و قبلیش به خاطر حذف کردنش با کریستین جر و بحث کرده و شیش کریستین¹ بخاطر دعوا و تنشی که داشتن کابوس دیده (اول کتاب. سر آغاز)

" نمیتونم باور کنم که چقدر بزرگ شدی و الان اینطور دیده میشی. یه زندگی جدیدی رو شروع میکنی... فقط یادت باشه که مردا از یه سیاره دیگه ان. تو موفق میشی "

ریر خندیدم . کریستین از یه جهان دیگه ست، اگر مامانم میدونست....

" ممنونم مامان "

ری بهمون ملحق شد، شیرین به جفتمون لبخند زد. گفت :

" تو دختر زیبایی رو پرورش دادی کارلا "

چشمش پر افتخار میدرخشیدن. اون تو کت شلوار رسمی مشکی و جلیقه صورتی کمرنگش، خوش تیپ و شیک دیده میشد. اشکام دوباره به چشمش برگشتن. اوه نه تا جایی که تونستم سعی کردم گریه نکنم.

" و تو مراقبتش بودی و کمک کردی بزرگ بشه ری "

صدای مامانم حسرت بار بود. ری همون موی فر خورده ام رو گرفت و به پشت گوشم فرستاد :

" و من عاشق هر دقیقه اش بودم . تو یه عروس فوق العاده ای آنی "

" اوه بابا... "

هق هق رو خفه کردم. منو کوتاه بغل کرد و خجولانه عقب کشید. با صدای خش داری زمزمه کرد :

" تو یه همسر فوق العاده هم میشی "

وقتی رهام کرد کریستین کنارم قرار گرفت. ری باهاش گرم دست داد :

" مواظب دخترم باش کریستین "

" کاملاً همین قصد رو دارم ری. کارلا "

به سمت پدر خوند ام سرش رو تکون داد و گونه های مامانم رو بوسید.

باقی مهمان های جشن عروسی یه صف طولانی به سمت در ورودی خونه به صورت قوس دار با دستاشون درست کردن تا از بینش رد بشیم. کریستین گفت :

" آماده ای؟ "

" آره "

دستم رو گرفت و منو به سمت زیر دست های کشیده شده مهمانان که فریاد موفق باشید و تبریک سر میدادن و به سرمون برنج میپاشیدن، برد. در انتهای صف، کریک و گریس لبخند زنان در اغوش هم ایستاده ان. به نوبت جفتشون ما رو بوسیدن و بغل کردن. گریس دوباره احساساتی شد وقتی که ما سریعاً باهاشون خداحافظی کردیم.

تیلور بیرون ایستاده بود تا ما رو با ماشین اس یو وی از اونجا ببره. در حالی که کریستین در ماشین رو برای من باز نگه داشته بود، من چرخیدم و دسته گل سفید صورتی رزم رو، به سمت جمعیت جمع شده ی خانوما پرت کردم تا گرفته بشه. میا پیروزمندانه دسته گل رو بالا گرفته بود و نیشش تا بنا گوش باز بود. در حالی که سوار ماشین اس یو وی میشدم و به دسته گل گرفتن بی پروا و گستاخانه ی میا میخندیدم، کریستین خم شد و دنباله لباسم رو جمع کرد. وقتی که کامل داخل ماشین قرار گرفتم اون با جمعیت خداحافظی کرد. تیلور در ماشین رو براش باز نگه داشت:

" تبریک میگم آقا "

کریستین در حالی که سوار ماشین میشد و کنارم قرار میگرفت، جواب داد :

" ممنونم تیلور "

در حالی که تیلور ماشین رو راه میانداخت، جمعیت ماشین رو زیر بارش برنج قرار دادن. کریستین دستم رو گرفته بود و بند انگشتم رو میبوسید.

" تا حالا خوب بوده خانم گری؟ "

" تا حالا عالی بوده آقای گری. کجا میریم؟ "

ساده گفت :

" سی تک¹ "

فرودگاه سی تک¹

لبخند مرموزانه ای بهم زد . هوووم.... برنامه اش چیه؟؟؟

تیلور اونجوری که توقع داشتم به سمت ترمینال خروجی نرفت ، بلکه وارد گیت امنیتی شد و مستقیماً به سمت باند فرودگاه رفت. چی؟؟ و بعد من دیدمش.... جت کریستین رونوشته ی شرکت ثبت شده هولدینگ گری، بزرگ و آبی رنگ بروی بدنه هواپیما حک شده بود.

"نگو که دوباره داریم از دارای های شرکت سو استفاده میکنیم!"

"اوه امیدوارم آناستازیا"

نیشش باز شد.

تیلور ماشین رو کنار پله های هواپیما نگه داشت و از ماشین آودی خارج شد و در کریستین رو باز کرد. مکالمه کوتاهی با هم داشتن، بعد کریستین در طرف من رو باز کرد و بجای اینکه عقب بره و به من فضایی برای پیاده شدن بده، خم شد و من رو بلند کرد. واو!

جیغ کشیدم :

"چی کار میکنی؟؟"

گفت :

"تا داخل حمله میکنم"

"اوه"

این کار نباید برای بردن به خونه انجام بشه¹؟ بدون هیچ زحمتی منو از پله ها بالا برد و تیلور هم با چمدون کوچیکم به دنبالش اومد . چمدون رو قبل از اینکه دوباره به سمت ماشین برگرده، در درگاهی هواپیما گذاشت. داخل کابین، استفان رو شناختم² ، خلبان کریستین، با یونیفرمش. با نیش باز گفت :

"خوش اومدید، آقا ، خانم گری"

رسمه که داماد عروس رو دم در خونه تا داخل خونه روی دستاش حمل کنه. حالا کریستین تا داخل هواپیما حملش کرد¹

(جلد یک)²

کریستین منو پایین گذاشت و با استفان دست داد. در کنار استفان یه خانم مو تیره ایستاده بود که چند سالشه؟؟ اوایل سی سالگی؟ اونم یونیفرم پوشیده بود. استفان ادامه داد :

" به جفتون تبریک میگم "

" ممنون استفان. آناستازیا، استفان رو شناسی. اون امروز کاپتان ماست و ایشون کمک خلبان بایلی هستن "

وقتی که کریستین معرفی کرد ، قرمز شد و پشت سر هم پلک زد. میخوام که چشم غره برم. یه زن دیگه کاملاً اسیر و شیفته ی همسر فوق العاده و بیش از حد خوش تیپم شده. بایلی گفت :

" در دیدارتون خوشحالم "

بهش مهربانانه لبخند زدم. هر چی که باشه... اون مال منه. کریستین از جفتشون پرسید :

" همه آمادگی ها انجام شده ؟"

منم به داخل و اطراف کابین نگاه کردم. فضای داخلی کابین با چوب افرا کمرنگ و چرم کرمی کم رنگ طرحی شده بود. دوست داشتنیه. یه زن جوون دیگه در انتهای کابین ایستاده بود ... یه مو تیره فوق العاده خوشگل...

" همه چی انجام شده. هوا هم از اینجا تا بوستون خوبه "

بوستون؟؟

" تور بالانس؟¹ "

" تا قبل بوستون خیر. یه جریان هوایی بر فراز شهر شانون² هست که ممکنه کار رو کمی سخت کنه "

شانون؟ ایرلند؟؟ کریستین گفت :

" متوجه ام. خب، امیدوارم در طولش کلا خواب باشم "

خواب؟؟ استفان گفت :

¹ منظور اغتشاشات هوایی و اب هوای بد

² شهری در غرب ایرلند

" ما حرکت میکنیم آقا. شما رو با توانایی و سرپرستی ناتالیا ،مهماندارتون ، تنها میزاریم"

کریستین به سمتش نگاه کرد و اخم کرد ، ولی به سمت استفان چرخید و بهش لبخند زد. گفت :

" عالیہ "

دستم رو گفت و به سمت یکی از صندلی های با شکوه چرمی هدایت کرد . اونجا باید جمعا 12 تا صندلی وجود داشته باشه .در حالی که کتش رو در می آورد و دکمه جلیقه طرح دارش رو باز میکرد، گفت :

" بشین "

بروی صندلی های تکی روبروی هم نشستیم و یه میز کوچیک پولیش شده بینمون قرار داشت.

" خوش اومدید آقا، خانم و تبریک میگم "

ناتالیا در کنارمون قرار گرفته و دو تا جام شامپاین صورتی، تعارف کرد . کریستین گفت :

" ممنونم "

اونم مودبانه به ما لبخند زد و به انتهای کابین به سمت آشپزخونه برگشت.

" به سلامتی خوشبختیه زندگی مشترک آناستازیا "

کریستین جامش رو بلند کرد و به سمت آورد و جام هامون رو بهم زدیم. شامپاین خوشمزه ست. پرسیدم :

" بولینجر؟ "

" همونه "

نیشم باز شد :

" دفعه اولی که خوردم تو فنجون بود¹ "

" روزشو به خوبی یادمه. فارغ التحصیلیت بود "

(جلد یک) شب فارغ التحصیلی آنا از همین نوع شامپاین خوردن¹

" کجا میریم؟ "

نمیتونستم دیگه بیشتر از این کنجکاویم رو کنترل کنم. کریستین گفت :

"شانون"

چشماس از هیجان، زنده شدن. مثل یه پسر بچه دیده میشد .

" تو ایرلند؟ "

ما داریم میریم ایرلند! حرص درآر گفت :

" برای سوخت گیری "

بی درنگ گفتم :

" بعدش؟ "

نیشش پت و پهن تر شد و سرش رو به دو طرف تگون داد .

" کریستین! "

گفت :

" لندن "

مشتاقانه بهم خیره شد و سعی کرد که واکنش منو بررسی کنه. نفسم منقطع شد. گندش بززن. من فک میکردم که ما شاید به نیویورک و یا اسپین و یا شاید کارائیب بریم. به سختی میتونم باورش کنم. بلند پروازی کل عمرم این بوده که انگلستان رو ببینم. از درون روشن شده ام، از حس خوشحالی ملتهب و پر نورم.

" بعدش پاریس "

چی؟؟؟

" بعد از اون جنوب فرانسه "

واو!! نرم ادامه داد:

"میدونم که همیشه آرزو داشتی که به اروپا بری. من میخوام که آرزوهات رو برآورده کنم آناستازیا"

"تو آرزوی منی که برآورده شدی کریستین"

ززمه کرد :

"تو هم همینطور خانم گری"

اوه خدای....

"کمربندت رو ببند"

نیشم باز شد و همون کاری رو که گفت انجام دادم.

در حالی که هواپیما بروی باند فرودگاه حرکت میکرد ، شامپاینمون رو میخوردیم و به همدیگه با نیش باز احمقانه ای نگاه میکردیم. نمیتونم باور کنم. در سن 22 سالگی بالاخره دارم ایالت متحده رو ترک میکنم و به اروپا میرم.... از این همه جا، به لندن میرم.

وقتی که هواپیما بلند شد و در ارتفاع ثابت قرار گرفت ، ناتالیا شامپاین بیشتری سرو کرد و غذای ضیافت عروسی ما رو آماده کرد. و چه ضیافتی هم هست....سالمون دودی شده ، به همراه کبک کبابی شده با سالاد لوبیا سبز و سیب زمینی دافنوا¹ ، همگی پخته شده و توسط ناتالیا با کفایت و کارآمد، سرو شدن. پرسید :

"دسر آقای گری؟"

کریستین سرش رو به دو طرف تکون داد و انگشتش رو در زیر لب پایش، در حالی که پرسش آمیز منو نگاه میکرد، کشید. چهره اش شرورانه و غیر قابل خوندن بود. زیر لب گفتم :

"نه ممنونم"

توانایی شکستن ارتباط چشمی مون رو نداشتیم. لباس به لبخند کوچیک راز آلودی کج شدن و ناتالیا ما رو ترک کرد. زیر لب گفتم :

"خوبه. من ترجیح میدم که تو رو به عنوان دسر داشته باشم"

¹ سیب زمینی با سبزیجات خرد شده که در شیر پخته میشه و به روش پنیر ریخته میشه

او... اینجا؟؟ گفت :

" بیا "

از سر جاش بلند شد و دستشو به سمت دراز کرد. منو به سمت انتهای کابین هدایت کرد :

" یه حموم اینجاست "

به در کوچیکی اشاره کرد. بعد از راهرو کوتاهی به سمت دری که در انتهایش بود رفتیم.

خدایا..... یه اتاق خواب. کابینش گرمی و از چوب افرا و یه تخت کوچک دو نفره، که توسط کوسن های طلایی و خاکستری مایل به قهوه ای، پوشیده شده بود. خیلی راحت دیده میشد.

کریستین چرخید و منو بین بازوهاش کشید و بهم به سمت پایین خیره شد.

" فک کردم که ما شب عروسیمون رو در ارتفاع 35 هزار پایی بگذرونیم. این کاریه که قبلا اصلا انجامش ندادم "

گندش بززن..... یه تجربه اولیه دیگه. بهش کپ کرده نگاه میکردم، ضربان قلبم محکم میزد.... کلوب مایل های. در موردش قبلا شنیدم.

" ولی اول باید این لباس افسانه ای رو از تنت در بیارم "

چشماس از عشق و یه چیز شرورانه و تاریکتر، یه چیزی که من عاشقشم... یه چیزی که ضمیر درونم رو صدا میکنه، نورانی شدن. نفسم رو بند میاره.

" بچرخ "

صداش آروم، تحکم آمیز و شدیداً سکسی بود. چطور میتونه اینقدر حس تعهد رو به کلماتش تزریق کنه؟ کاملاً راضی قبول کردم و دستاش به سمت موهام حرکت کردن. آروم هر کدوم از سنجاق های سرم رو به ترتیب در آورد، انگشتای ماهرش این کار رو در مدت زمان کوتاهی انجام دادن. موهام حلقه شده روی شونه هام ریختن، همگی در یه زمان رها شدن، پشتم رو پوشوندن و روی سینه هام ریخته شدن. سعی میکردم ثابت بمونم و به خودم نیچم ولی من در آروزی لمسشم. بعد از مدت زمان زیادی، یه روز خسته کننده و همینطور هیجان انگیز، من اونو میخوام ... همه ی اونو.

" تو موهای فوق العاده زیبایی داری ، آنا"

دهنش نزدیک گوشم بود و نفسش رو حس میکردم ، ولی با این حال لباش لمسم نمیکردن. وقتی که موهام از سنجاق سرها رها شدن ، انگشتاش به داخل موهام کشیده، و به آرومی پوست سرم رو ماساژ دادن....
اوه خدای من... چشمام رو بستم و احساسش رو مزه کردم. انگشتاش به سمت پایین رفتن ، موهام رو گرفت، اروم کشید و سرم به سمت بالا کشیده شد و گلوم در دسترش قرار گرفت. نفس گرفت :

" تو مال منی "

و دندوناش لاله گوشم رو کشیدن. ناله کردم. سرزنشم کرد :

" الان ساکت "

موهام رو از روی شونه ام کنار زد و انگشتش رو از پشت یه شونه ام به سمت شونه دیگه ام، در راستای لبه ی لباسم، کشید. از چشم انتظاری، به خودم لرزیدم. بوسه ای نرم در پشتم بالای اولین دکمه لباسم زد. در حالی که ماهرانه اولین دکمه ام رو باز میکرد گفت :

" خیلی زیبا . تو منو امروز خوشبخت ترین مرد زنده دنیا کردی"

با نهایت آهستگی هر دکمه رو باز میکرد و به سمت پایین میرفت:

" من تو رو خیلی دوست دارم "

بوسه هایی از پشت گردنم تا لبه شونه هام میزد. در بین بوسه ها زیر لب میگفت :

" من. تو رو . خیلی. میخوام. من .میخوام. که درون . تو باشم. تو . مال . منی "

هر کلمه اش مسخ کننده ست. چشمام رو میبندم و سرم رو کج میکنم و بهش دسترسی راحتی رو به گردنم میدم و بیشتر در طلسم و جادوی کریستین گری ، شوهرم ، از هم فرو میپاشم. دوباره زمزمه کرد:

" مال من "

لباسم رو از روی بازو هام پایین کشید برای همین در کنار پاهام مثل ابر سفید ابریشم و تور، پایین ریخت. زمزمه کرد :

" بچرخ "

صداش یکدفعه خش دار شده بود . همون کارو کردم و اونم نفسش منقطع شد.

سوتین کمرستی تنگ صورتی رنگ، با بند های توری تزئین شده که مخصوص وصل شدن به جوراب ساق دار هستن و جوراب های ساق بلند ابریشمی سفید، پوشیده بودم. چشمای کریستین حریر صافانه به سمت پایین کشیده شدن ولی هیچی نگفت. فقط بهم نگاه میکرد، چشماش با حس خواستن گشاد شده بودن. زمزمه کردم :

" دوست داری؟ "

از سرخی که ناشی از خجالت زدگی بود و بروی گونه هام میخزید، آگاه بودم .

" بیشتر از دوست داشتن عزیزم. تو معرکه شدی . بیا "

دستشو دراز کرد و گرفتمش. از داخل لباسم بیرون قدم گذاشتم. بدون گرفتن نگاه شرورانه اش از من زیر لب گفت :

" ثابت بمون "

انگشت میانی اش رو روی سینه ام کشید ، خط سوتینم رو دنبال میکرد . نفسام سطحی شدن ، و اون دوباره سفرش رو بروی سینه ام انجام داد. انگشت وسوسه انگیزش مور مور هایی روبه سمت ستون مهره هام و به طرف پایین میفرستاد. متوقف شد و انگشت اشاره اش رو، در هوا چرخوند، بهم نشون داد که منظورش اینه میخواد دوباره بچرخم.

برای اون ، در حال حاضر، من هر کاری میکنم. گفت :

" صبر کن "

صورتتم روبروی تخت بود ، چهارم ازش دور شده بود. بازوش کمرم رو محاصره کرد ، منو به سمت خودش کشید ، و گردنم رو با نوک بینش نوازش کرد. اروم سینه هام رو قاب گرفت ، باهاشون بازی کرد ، در همون حال شصت دستاش به دور نوک سینه ام دایره وار چرخیدن، برای همین در مقابل پارچه سوتینم سفت شدن. زمزمه کرد :

" مال من "

نفس گفتم :

" مال تو "

سینه هام رو رها کرد ، دستاش رو پایین به سمت شکم برد ، بروی شکم، پایین روی رون پاهام، شصت دستاش بروی سکسم سر خوردن. ناله ام رو خفه کردم. انگشتاش هر بند جورابم رو دنبال کردن و با مهارت همیشگی اش ، همزمان هر کدوم از قفل های بند جوراب رو باز کرد. دستاش به سمت پشتم حرکت کردن. در حالی که دستاش بروی باسنم پخش میشدن ، سر انگشتاش به سکسم برخورد کردن .
نفس گرفت :

" مال من "

" آه "

" هییش "

دستاش از پشت رونام به سمت پایین رفتن و دوباره بندهای پشتی جورابم رو به همون شکل باز کردن. پایین خم شد ، روتختی رو کنار زد :

" بشین "

همون کاری رو که گفت انجام دادم. در بندگی کامل اونم ، اونم جلوی پام زانو زد و به آرومی هر کدوم از کفش های سفید مارک جیمی چو عروسیم رو درآورد. بالای جوراب سمت چپم رو گرفت و آروم پایین کشیدش ، انگشتاش بروی پام به سمت پایین کشیده می شدن.... اوه خدای من . همین کار رو با جوراب دیگه ام هم انجام داد.

" مثل این میمونه که کادو کریسمسم رو باز میکنم "

لبخند زنان از زیر مژه های تیره بلندش نگام میکرد.

" کادویی که تو از قبل داشتیش... "

سرزنش آمیز بهم اخم کرد :

" اوه نه عزیزم. این دفعه واقعا مال منه "

" کریستین، من از زمانی که به تو بله گفتم مال توام "

سریع به جلو خم شدم و صورت دوست داشتیش رو با دستام گرفتم :

" من مال توام. من همیشه مال تو میمونم. تو شوهر منی. حالا، فک میکنم که زیادی لباس تنته "

خم شدم تا بیوسممش و یکدفعه اونم به جلو و بالا خم شد ، لبام رو بوسید ، سرم رو با جفت دستاش گرفت ، انگشتاش به درون موهام رسوخ کردن. نفس گرفت :

" آنا. آنا من "

لباش دوباره لبام رو به کام کشیدن ، زبونش هجوم آورنده و مجاب کننده ست. زمزمه کردم :

" لباسها "

در حالی که جلیقه اش رو به عقب کشیدم و اونم تلاش کرد که درش بیاره نفسمون در هم امیخته بود و لحظه ای منو رها کرد . مکث کرد، بهم خیره شد ، چشماش گشاد و پر از نیاز بودن.

" به من اجازه بده ، خواهش میکنم "

صدام نرم و چالوسانه بود . من میخوام شوهرم رو برهنه کنم، پنجاهم رو ...

بروی پاشنه پاهاش نشست، به جلو خم شدم و کرواتش رو گرفتم، کروات نقره ای خاکستریش، کروات مورد علاقه ام رو... و به آرومی بازش کردم و آزادش کردم. چونه اش رو بالا داد و بهم اجازه داد تا دکمه بالای پیراهن سفیدش رو باز کنم. بعد از اینکه باز شد ، به سراغ سردست هاش رفتم. دکمه های سر دست طلا سفیدش، که روش حروف درهم آمیخته شده ی ای و سی¹ حکاکی شده بودن... هدیه من برای عروسیمون. وقتی که بازشون کردم ، دکمه سر دست ها رو از دستم گرفتم و در مشتش قرار داد بعد مشتش رو بوسید و اونارو به داخل جیب شلوارش فرستاد.

" آقای گری ، چقدر رمانتیک "

" برای تو خانم گری... عشق و عاشقی، همیشه "

دستشو گرفتم و از زیر مژه هام بهش نگاه کردم ، انگشتش ساده طلا سفید عروسیمون رو در انگشتش بوسیدم. ناله کرد و چشماش رو بست. زمزمه کرد :

حروف اول اسم های آنا و کریستین¹

" آنا "

و اسمم به حالت عبادت بود ...

به طرف دكمه دوم پيراهنش دست دراز كردم و همانند كار خودش ، بوسه هاي نرمي رو در حالي كه هر دكمه رو باز ميكردم بروي سينه اش ميزدم و بين هر بوسه زمزمه ميكردم :

" تو . منو . خيلي . خوشبخت . ميكني . من . عاشقتم "

ناله كرد و با يه حركت سريع ، كمرم رو گرفت و از تخت بلندم كرد ، و با هم بروي تخت پرت شدیم. لباس لبام رو پيدا كردن ، و در حالي كه زبونامون يكديگر رو ستايش ميكردن، دستاش دو طرف سرم رو چنگ زدن، نگه ام داشتن ، ثابتم كردن . يكدفعه كريستين زانو زد و بلند شد ، منو بي نفس و خواستار رها كرد.

" تو خيلي زيبايي.... همسر "

دستاش رو بروي پاهام كشيد و بعد پاي چپم رو گرفت :

" تو پاهاي خيلي قشنگي داري . ميخوام هر اينچشو ببوسم. از اينجا شروع ميكنم "

لباش رو رووي شصت پام فشرد و بعد دندوناش رو رووي نرمه پام كشيد . تمامي چيزهايي كه در پايين كمرم قرار داشتن منقبض شدن. زبونش از داخل پام بالا كشيده شد و دندوناش پاشنه پام تا مچ پام رو لمس كردن. بوسه هاش رو به داخل ساق پام ادامه داد ، بوسه هايي نرم و خيس....

در زيرش به خودم ميپيچيدم. اخطار داد :

" ثابت باش ، خانم گري "

و يكدفعه منو به شكم چرخوند و سفر آرومش رو با دهنش در پشت پاهام به سمت بالا ادامه داد ، تا رون هام، باسنم و بعد ثابت شد . ناله كردم :

" خواهش ميكنم.... "

زير لب گفت :

" ميخوام كامل برهنه باشي "

و آرام بند سوتینم رو باز کرد، یه قفل که همون لحظه باز شد . وقتی که سوتینم بروی تخت درزیر بدنم پخش شد، زبونش رو در طول ستون فقراتم بالا کشید .

" کریستین خواهش میکنم "

" چی میخوای خانم گری؟ "

صداش نرم و نزدیک گوشم بود . تقریباً بروی بدنم دراز کشیده بود... میتونم اونو در مقابل باسنم احساسش کنم.

" تو رو "

زمزمه کرد :

" و منم تو رو . عشق منی، زندگیمی..."

و قبل از اینکه بفهمم منو دوباره به سمت پشتم چرخوند و سریعاً ایستاد و با یه حرکت موثر، شلوار و شورتش رو همزمان پایین کشید، برای همین شکوهمند برهنه و بزرگ و آماده بروی من نمایان شد. کابین کوچیک توسط زیبایی خیره کننده اش و نیازش و خواستن من، تحت شعاع قرار گرفته بود. خم شد و شورتش رو درآورد و بعد بهم به سمت پایین نگاه کرد. لب زد :

" مال من "

التماس کردم :

" خواهش میکنم "

نیشش باز شد.... یه نیش هرزه گونه ، بدجنسانه ، وسوسه انگیز و تماماً پنجاهی...

سینه خیز دوباره بروی تخت برگشت ، قطاری از بوسه اینبار بروی پای راستم میزد.... تا اینکه به بالای ران پاهام رسید. پاهام رو بیشتر از هم فاصله داد. زیر لب گفت :

"آه.... همسر من "

و بعد دهنش روی من قرار گرفت. چشمام رو بستم و خودم رو تسلیم زبون فوق حرفه ایش کردم. در حالی که لگنم میچرخید و میچرخید ، دستام داخل موهایش مشت شدن ، لگنم برده ریتم حرکتش شده بود و

از تخت کوچیک کنده میشد. لگنم رو گرفت تا منو ثابت نگه داره... ولی شکنجه شیرینش رو متوقف نکرد. من نزدیکم. خیلی نزدیکم. ناله کردم :

" کریستین "

نفس گرفت :

" هنوز نه "

و بعد به سمت بالا جابجا شد ، زبونش رو داخل نافم فرو برد.

" نه!! "

لعنتی! لبخندش رو در مقابل شکمم حس کردم و سفرش رو به سمت بالا ادامه داد:

" خیلی کم صبری خانم گری. ما تا موقعی که به جزیره زمرد¹ برسیم وقت داریم"

خاشعانه سینه هام رو بوسید و نوک سینه سمت چپم رو بین لباش کشید. به سمت بالا بهم نگاه کرد ، و وقتی که منو اذیت میکرد، چشماش تیره و تار مثل طوفان های مناطق گرمسیری شده بودن.

اوه خدای من یادم رفته بود . اروپا!

" همسر، من میخوامت ، خواهش میکنم "

بروی بدنم خیمه زد ، بدنش کاملاً من رو احاطه کرده بود ، وزنش رو روی آرنجاش انداخته بود. نوک بینیش رو به سمت پایین بروی من کشید و منم دستام رو بروی پشت محکم ، انعطاف پذیر و عالی اش کشیدم.

" خانم گری...همسر. هدف ما جلب رضایته "

لباش بهم کشیده میشدن :

" من عاشقتم "

" منم عاشقتم "

عنوانی برای کشور ایرلند هست ¹

"چشمات رو باز نگه دار. میخوام ببینمت"

"کریستین.....آی...."

وقتی که به آرومی خودشو واردم کرد، ناله کردم . نفس گرفت :

"آنا، اوه آنا"

و شروع به حرکت کرد...

"فک میکنی که داری چه غلطی میکنی؟؟"

کریستین داد زد ، منو از رویای فوق خوشایندم بیدار کرد . تماما خیس و زیبا، در انتهای صندلی آفتاب گیر من، ایستاده بود و با خیرگی نگام میکرد.

من مگه چی کار کردم ؟؟؟ اوه نه..... من به پشت دراز کشیدم¹..... گند، گند ، گند ،و اون عصبانیه.

لعنتی، اون واقعا عصبانیه!

سوئیش رو باز کرده بود و خوابیده بود¹

« فصل دوم »

یکدفعه کاملاً هشیار و بیدار شدم ، رویای اروتیکم فراموشم شد. برای دفاع از خودم با صدای ضعیفی گفتم :

" من به شکم خوابیده بودم . باید تو خواب چرخیده باشم "

چشم‌اش از خشم زیاد و غضب، شعله ور بودن . پایین خم شد ، سوتین بیکی‌نی ام رو از صندلی آفتاب گیرش برداشت و به سمت من انداختش. هیس وار گفت :

" اینو تنت کن !"

" کریستین هیچ کسی نگاه نمیکنه "

غرید :

" بهم اعتماد کن . نگاه میکنن. مطمئنم تیلور و گروه امنیتی از نمایش لذت بردن !"

گندش بززن! چرا من دائم اونا رو فراموش میکنم؟؟ وحشت زده و هول شده سینه هام رو با دستام پوشوندم . از زمانی که مشخص شد چارلی تانگو عمدا خراب شده، ما دائماً زیر نظر و سایه ی گروه امنیتی لعنتی هستیم. کریستین با عصبانیت ادامه داد:

" آره. و یه عکاس هرزه عوضی هم میتونه که ازت عکس گرفته باشه. تو میخوای که عکست روی تموم مجله های ستارگان گذاشته بشه؟؟ این سری برهنه باشی؟ "

لعنتی! عکاس ها ! گندش بززن! در حالی که به سرعت بیکی‌نی ام رو میپوشیدم ، کاملاً دست و پا چلفتی وار ، تمام رنگ صورتم پرید. لرزیدم. خاطره ی ناخوشایند محاصره شدن توسط عکاس ها ، بیرون اس

آی پی، بعد از اینکه خبر نامزد شدنمون پخش شده بود ، به ذهنم اومد. تمامی، پکیج حواشی کریستین گری ان...

کریستین به پیشخدمتی که از کنارمون رد میشد تشر زد :

" صورت حساب!"

به من گفت :

" میریم"

" الان؟؟"

" آره ، الان!"

اوه لعنتی... الان همیشه باهاش بحث کرد. شورتک اش رو با وجود اینکه هنوز مایوش خیس بود پوشید، بعد تی شرت خاکستریش رو تنش کرد. پیشخدمت چند لحظه بعد با کارت اعتباری کریستین و صورت حسابش برگشت. بی میل لباس تابستونی فیروزه ایم رو تنم کردم و دمپایی لا انگشتی مو به پا زدم. تا پیشخدمت رفت کریستین کتاب و بلک بریش رو قاپید ، عصبانیت و غضبش رو با عینک آفتابی خلبانی اش پوشوند. تمامی خانم های دیگه تو ساحل بدون سوتین هستن.... این کارم خیلی هم یه جرم بزرگ نیست. در واقع من با داشتن سوتین عجیب غریب دیده میشم. در درونم آه کشیدم ، روحیه و دل و دماغم رو به سقوط بود. من فک میکردم که کریستین جنبه شوخی اش رو میبینم...، تا اندازه ای ...، شاید اگر من همچنان به شکم خوابیده بودم. ولی حس شوخ طبعی اون تبخیر شده بود. زمزمه کردم :

" خواهش میکنم از دستم عصبانی نباش "

بلک بری و کتابش رو ازش گرفتم و داخل کیف دوشی ام انداختم. آروم گفت :

" برای عصبانی نشدن خیلی دیره "

صداش خیلی آروم بود...

" بیا "

دستم رو گرفت ، به تیلور و دو نفر کنارش ، افسر امنیتی فرانسوی فلیپ و گستون که از قضا دوقلو بودن ، اشاره کرد. اونا صبورانه ما ، و تمامی افراد داخل ساحل رو نگاه میکردن . چرا من همش اونا رو فراموش میکنم ؟؟؟ چطور؟؟ صورت تیلور در زیر عینک آفتابی تیره اش، سنگی و سخت دیده میشد. لعنتی، اونم از دستم عصبانیه. من هنوز عادت نکردم که اونا رو با تیپ راحت و شورتک و پیراهن کشی مشکی ببینم.

کریستین منو به داخل هتل، لابی و بعد خارج از هتل به سمت خیابون، هدایت کرد. ساکت مونده بود ، در فکر و با اعصابی داغون ، و این تماما تقصیر منه...

تیلور و تیمش سایه به سایه به دنبالمون می اومدن. امتحانی پرسیدم :

" کجا میریم؟ "

بهش نگاه کردم.

" به قایق بر میگردیم "

بهم نگاه نمیکرد...

هیچ ایده ای ندارم که ساعت چنده . فک میکنم که ساعت باید 5 یا 6 بعد از ظهر باشه. وقتی که به بندرگاه رسیدیم کریستین منو به سمت اسکله ، جایی که قایق موتوری و جت اسکی متعلق به فیر لیدی بسته شده بودن ، برد. وقتی که کریستین جت اسکی رو باز میکرد ، کیف دوشی ام رو به تیلور دادم. مضطرب بهش نگاه کردم ولی مثل کریستین چهره اش هیچ چیزی رو بروز نمیداد. قرمز شدم، فکر اینکه اون تو ساحل چی دیده....

تیلور از داخل قایق موتوری جلیقه نجاتم رو داد :

" بفرمایید خانم گری "

و منم مطیعانه تنم کردم. چرا من تنها کسی هستم که باید جلیقه نجات تنم باشه؟؟؟ کریستین و تیلور نگاه های معنی داری بهم انداختن. خدایا، از دست تیلور هم عصبانیه؟؟؟ کریستین بندهای جلیقه نجاتم رو چک و بند میانی اش رو حسابی محکم و سفت کرد . عبوسانه گفت:

" حالا شد "

هنوز به من نگاه نمی‌کرد.... لعنتی!

موقرانه سوار جت اسکی شد و دستش رو به سمتم دراز کرد تا بهش ملحق بشم. محکم دستش رو گرفتم و تلاش کردم که پام رو از روی نشیمنگاه جت اسکی رد کنم و داخل آب نیوفتم. در همون حال تیلور و دو قلو ها سوار قایق موتوری میشدن. کریستین جت اسکی رو از اسکله دور کرد و نرم و روون وارد آب داخل بندرگاه شد. دستور داد :

"محکم بگیر"

و دستام رو بدورش حلقه کردم. این بخش، مورد علاقه ترین بخش سفر با جت اسکی برای منه. بغلش میکنم، نوک بینیم رو به پشتش میکشم، حیرت زده کننده ست که زمانی بود که اون تحمل نمی‌کرد که من به این شکل لمسش کنم. بوی خوبی میده ... بوی کریستین و دریا. منو ببخش کریستین خواهش میکنم؟؟ بدنش منقبض شد و گفت :

"تکون نخور"

لحن صدایش نرم تر بود. پشتش رو بوسیدم و گونه ام رو بهش تکیه دادم، به عقب به سمت اسکله جایی که چندین مسافر جمع شده بودن و نمایش رو نگاه میکردن نگاهی انداختم.

کریستین کلید رو چرخوند و موتور جت اسکی غرش وار روشن شد، با یه فشار به گاز جت اسکی به سمت جلو جهش زد و با سرعت در طول آب سرد و تیره راه افتاد، از داخل بندرگاه به سمت مرکز بندرگاه، به طرف فیر لیدی، روانه شد. محکم بغلش کرده ام. من اینو دوست دارم... خیلی هیجان انگیزه. تمامی عضلات بدن بدون چربی کریستین، در حالی که بهش چسبیدم و محکم گرفتمش، کاملاً قابل حسه. تیلور با قایق موتوری کنارمون قرار گرفت. کریستین بهش نگاهی انداخت و دوباره بیشتر گاز داد، به سمت جلو شلیک شدیم، شلاق زنان بروی آب مثل یه سنگی که ماهرانه بروی آب پرتاب میشه حرکت میکردیم. تیلور سرش رو تسلیم شده و کلافه تکون داد و به سمت قایق تفریحی حرکت کرد و ما هم از کنار فیر لیدی گذشتیم و به سمت بیرون و آب های آزاد رفتیم.

آب در زیرمون می پاشید و بروی بدنمون میریخت، باد گرمی به صورتم سیلی میزد و موی دم اسبی شده ی من رو دیوانه وار در هوا میچرخوند. این خیلی باحاله! شاید هیجان این جت اسکی سواری حال

بد کریستین رو بهتر کنه. نمیتونم صورتش رو ببینم ولی میدونم که داره لذت میبره... لاقید ، و برای تغییر حال و هوا، مثل سنش برخورد میکنه.

یه نیم دایره بزرگ زد و من تونستم خط ساحلی رو ببینم... قایق های تو بندرگاه، موزاییک های نمای زرد رنگ ، آپارتمان ها و دفتر های سفید و شنی رنگ ، و کوه های پر صخره ی پشت سرشون، خیلی نا مرتب و نابسامان دیده میشدن... مثل صخره های مرتب و منظمی که قبلا دیده ام نیستن. ولی منظره ی دیدنی هست.

کریستین از روی شونه اش بهم نگاه کرد ، شبی از لبخند روی لباش بازی میکرد. در بین صدای بلند موتور داد زد :

" دوباره؟ "

ذوق زده سرم رو تگون دادم . نیش باز پاسخ دهنده اش خیره کننده ست و سوپاپ رو باز کرد و به سرعت دور فیر لیدی چرخید و دوباره به سمت دریای آزاد حرکت کرد... و فک میکنم که بخشیده شدم.

کریستین در حالی که جلیقه نجاتم رو باز میکرد با متانت گفت :

" آفتاب گرفتی "

مضطرب سعی میکردم که بفهمم خلق و خو اش چگونه... ما بروی عرشه ، سوار بر قایق تفریحی هستیم، و یکی از مهماندار های کشتی نزدیکمون ایستاده و منتظر جلیقه نجات منه. کریستین جلیقه رو بهش داد. اون مرد جوون پرسید :

" درخواست دیگه ای نیست آقا؟ "

عاشق لجه ی فرانسویش ام. کریستین به من نگاه کرد ، عینک آفتابیش رو برداشت و در یقه تی شرتش آویزون کرد. ازم پرسید :

" نوشیدنی میخوای؟ "

" به نوشیدنی نیاز دارم؟؟"

سرش رو به یه سمت کج کرد :

" چرا اینو میپرسی؟"

صداش نرم بود .

" تو میدونی چرا "

اخم کرد ، انگار که یه چیزی رو تو ذهنش سبک سنگین کنه.

اوه، به چی فک میکنه؟؟؟

" دو تا نوشیدنی جین¹ و آب گازدار لطفا. و مقداری آجیل و زیتون "

اینو به مهماندار گفت و اونم سرش رو تگون داد و سریعاً ناپدید شد.

" فک میکنی که میخوام تو رو تنبیه کنم؟"

صداش نرم و لطیف بود.

" میخوای که این کارو بکنی؟ "

" آره "

" چطوری؟ "

" به یه راهی فک میکنم. شاید زمانی که درحال خوردن نوشیدنی ات هستی"

و این یه تهدید شهوانیه. آب دهنم رو قورت دادم، ضمیر درونم در زیر آفتاب از صندلی آفتاب گیرش،

جایی که سعی میکرد کمی برنزه بشه و یه باد بزن نقره ای کنار گردنش نگه داشته بود ، چشماشو

چروک کرده بود.

کریستین دوباره اخم کرد :

مشروب قوی الکلی که از تخمیر جو سیاه به دست میاد¹

" خودت میخوای؟"

چطوری میدونه؟؟؟ قرمز شده گفتم :

" بستگی داره "

" به چی؟"

لبخندش رو پنهون کرد.

" به اینکه میخوای به من آسیب بزنی یا نه "

لباش به خط صافی تبدیل شدن ، شوخ طبعی فراموش شد ، به جلو خم شد و پیشونیم رو بوسید:

" آناستازیا تو زنی، فرمان بردارم نیستی. من به هیچ عنوان نمیخوام که بهت آسیب بزنم. تا حالا دیگه باید متوجه شده باشی. فقط.... فقط لباسات رو تو مکان عمومی از تنت در نیار. نمیخوام که تو رو لخت و برهنه تو تموم روزنامه ها ببینم. تو خودتم نمیخوای و مطمئنم که مامانت و ری هم اینو نمیخوان"

اوه ! ری ! گذش بزنی، اون سخته میکرد. من به چی فک میکردم؟؟؟ ذهنای خودم رو سخت سرزنش کردم و گوشامالی دادم.

مهماندار با نوشیدنی ها و تنقلاتمون برگشت و اونا رو روی میز چوب درخت ساج قرار داد . کریستین دستور داد:

" بشین "

همون کاری رو که گفت انجام دادم و بروی صندلی مدل کارگردانی¹ نشستم. کریستین کنارم نشست و بهم یه جام جین و آب گازدار داد.

" به سلامتی خانم گری"

" به سلامتی آقای گری"

صندلی تاشو و پارچه ای هست¹

یه جرعه نوشیدم. سیراب کننده، سرد و خوشمزه ست. وقتی بهش نگاه کردم منو دقیق نگاه میکرد، خلش قابل خوندن نبود. خیلی کلافه کننده ست... نمیدونم که هنوز از دستم عصبانی هست یا نه. از الگو و تکنیک حواس پرت کردن استفاده کردم. پرسیدم:

"صاحب قایق کیه؟"

"یه اشراف انگلیسی. لُرد هر چی که هست. جدش با مغازه خوار بار فروشی شروع کرده. دخترش با یکی از شاهزاده های سلطنتی اروپا ازدواج کرده"

اوه...

"فوق العاده پولدار؟"

کریستین یکدفعه محتاط شد:

"آره"

زیر لب گفتم:

"مثل تو"

"آره"

اوه... زمزمه کرد:

"و مثل تو"

و یه زیتون داخل دهنش انداخت. پشت سر هم پلک زد... تصویر اون با کت شلوار و جلیقه ی نقره ای به ذهنم اومد.... چشماش صادقانه، زمان جشن عروسیمون که به من نگاه میکرد، میسوختن. گفت:

"تمام چیزی که الان مال منه الان برای تو هم هست"

صداش واضح و روشن تو سرم، از سوگندی که یاد کرده بود، تو ذهنم باز پخش شد.

همش مال منه؟؟ گذش بزن...

"عجیبه. از هیچی به سمت...."

سرم رو به اطراف چرخوندم به دور بر فوق لوکس اشاره کردم :

" همه چی "

" بهش عادت میکنی "

" فک نمیکنم که هیچ وقت بهش عادت کنم "

تیلور بروی عرشه اومد :

" آقا ، تلفن دارید "

کریستین اخم کرد ولی بلک بری ارزانی شده رو گرفت و توپید :

" گری "

و از صندلیش بلند شد و در نوک عرشه قایق تفریحی ایستاد.

به دریا خیره شدم، به مکالمه اش با رُز- فک کنم- نفر دومش ، گوش ندادم. من ثروت مندم... ثروت نفرت انگیز. من هیچ کاری برای بدست آوردن این ثروت نکردم.... فقط با یه مرد پولدار ازدواج کردم. به خودم وقتی که ذهنم یاد صحبتمون درمورد قرار داد ازدواج افتاد، لرزیدم. یکشنبه بعد از تولد کریستین بود ، ما بروی صندلی های آشپزخونه نشسته بودیم ، و از صبحانه خوردن بی شتابمون لذت میبردیم... همگی مون. ایلویوت ، کیت، گریس و من در مورد خوبیه گوشت بیکن¹ در مقابل سوسیس کالباس، وقتی که کریک و کریستین در حال خوردن روزنامه روز یکشنبه بودن، حرف میزدیم

" اینو ببینین "

میا در حالی که لب تاپش رو روی میز آشپزخونه در مقابل ما می گذاشت، گوشخراشانه اینو گفت .

" شایعه ای در وب سایت سیاتل نوز در موردت هست، که با کریستین نامزد شدی "

گوشت باریک شده و کبابی خوک¹

گریس سورپرایز شده گفت :

" به این سرعت ؟؟ "

بعد دهنش وقتی که افکار ناخوشایند هویدایی از دهنش گذشت، به خط صافی تبدیل شد. کریستین اخم کرد.

میا متنش رو بلند خوند :

" دنیا ما رو به جایی رسونده که بهترین مرد مجرد شایسته سیاتل، کریستین گری، بالاخره زنگ عروسی رو به صدا در آورده و گیر افتاده. ولی اون خانم خیلی خیلی خوش شانس کیه؟؟ نوز در تعقیبش هست. شرط میبندم که اون الان در حال خوندن مزایای فوق العاده قرار داد ازدواجه "

میا ریز خندید بعد وقتی که کریستین با خیرگی نگاهش کرد سریعاً ساکت شد. سکوت کش دار شد و جو داخل آشپزخونه گری ها به زیر صفر درجه رسید.

اوه نه ! قرار داد ازدواج 1؟؟ فکرش اصلاً به ذهنم خطور نکرده بود. آب دهنم رو قورت دادم ، احساس میکردم تمامی خون از صورتم رفته. زمین خواهش میکنم ، منو همین الان قورت بده!! کریستین معذب در سر جاش جابجا شد، منم دلوایسانه بهش نگاه کردم. بهم لب زد :

" نه "

کریک نرم گفت :

" کریستین "

کریستین به کریک، که به من مضطربانه نگاه میکرد و دهنش رو باز کرده بود تا چیزی بگه، توپید :

" دوباره در موردش بحث نمیکنم! "

کریستین عملاً سرش داد میزد :

" هیچ قرار داد ازدواجی انجام نمیشه "

توافقی که دو فرد قبل ازدواج انجام میدن که تعیین میکنه حقوق و اموال در مواقعی که فردی طلاق میگیره و یا فوت میکنه چطور تقسیم میشه. ¹ بدون قرار داد اموال بین دو نفر در صورت اتفاقات ذکر شده مساوات تقسیم میشه.

و عصبانی و ناراحت به روزنامه خوندنش برگشت و همگی افراد سر میز رو نادیده گرفت. همگی متناوباً به من و به اون نگاه کردن... و بعد به هرجایی به غیر ما دو تا ... زیر لب گفتم:

" کریستین، من هر چیزی که تو و آقای گری میخوان امضا میکنم "

خدایا، این اولین باری نیست که اون منو مجبور میکنه که یه چیزی رو امضا کنم. کریستین سرش رو بلند کرد و با خیرگی و عصبانیت نگام کرد. توپید :

" نه! "

دوباره رنگم پرید :

" این کار از تو محافظت میکنه "

گریس سرزنشمون کرد :

"کریستین، آنا ... فک میکنم که شما بهتره این موضوع رو خصوصی صحبت کنین"

بعد به میا و کریک با عصبانیت نگاه کرد. اوه عزیزم به نظر میاد که اونا تو دردسر افتادن.

کریک اطمینان بخش زیر لب گفت :

" آنا، این در مورد تو نیست و خواهش میکنم که منو کریک صدا کن "

کریستین با چشمای یخ زده و باریک شده به باباش نگاه کرد و قلبم فرو ریخت. لعنتی... واقعا عصبانیه.

همگی سریعاً شروع به صحبت پر شور و حرارتی کردن ، میا و کیت بلند شدن تا صندلی ها رو خالی کرده باشن. ایلویوت بلند گفت :

" قطعا من کالباس و سوسیس رو ترجیح میدم "

به انگشتای درهم قفل شده ام خیره ام. گندش بزمن.... امیدوارم آقا و خانم گری فک نکنن که من یه زن

پول پرست و تیغ زنم.... کریستین پیشم اومد ، جفت دستام رو نرم تو یه دستش گرفت :

" بس کن "

چطور میدونه که من به چی فک میکنم؟؟ آروم جوری که فقط من بتونم بشنوم گفت :

" پدرم رو نادیده بگیر. اون خیلی در مورد قضیه النا عصبانیه. تمامی این صحبت ها هدفش من بودم. آرزو میکردم که مامانم میتونست دهنش رو ببند¹ "

میدونم که کریستین هنوز از صحبتی که با کریک در مورد النا دیشب کرده پشیمونه و خود خوری میکنه.

" اون درست میگه کریستین. تو خیلی ثروتمندی و من هیچی برای ازدواجمون، به غیر از یه وام دانشجویی، ندارم که بیارم "

کریستین بهم نگاه میکرد ، چشمش یخ زده و سرد بودن :

" آناستازیا، اگر تو منو ترک کنی، میتونی همه چیز رو ببری. تو یه بار قبلا منو ترک کردی، میدونم که چه احساسی داره "

گندش بززن! زمزمه کردم :

" اون فرق میکرد "

تحت تاثیر شور و هیجانش قرار گرفتم:

" ولی شاید تو بخوای منو ترک کنی² "

فکرش باعث شد حالم بد بشه. با استهزا نفسش رو بیرون داد و سرش رو تمسخر آمیز و منزجر شده به دو طرف تکیه کرد.

"کریستین، میدونی شاید من یه کار احمقانه ای بکنم و تو"

به دستای در هم قفل شده ام خیره شدم . درد در وجود تیر کشید و من توانایی کامل کردن جمله ام رو نداشتم. کریستین رو از دست بدم لعنتی.

"بس کن . همین الان بس کن . موضوعش تموم شده است آنا. دیگه در موردش از این بیشتر بحث نمی کنیم. هیچ قرار داد ازدواجی نیست. نه الان نه هیچ وقت دیگه "

مامانش جریان النا و کریستین رو برای باباش گفته¹

منظور اینه که هر کسی که بخواد رابطه رو قطع کنه، بدون وجود قرار داد پول نصف میشه²

بهم یه نگاه - بیخیالش شو - انداخت که منو ساکت کرد. بعد به سمت گریس چرخید و گفت:

"مامان، میتونیم اینجا عروسیمون رو بگیریم؟"

و اون دوباره دیگه این موضوع رو عنوان نکرد. در واقع در هر فرصتی تلاش می‌کنه که به من در مورد ثروتش اطمینان بده... اینکه مال منم هست. از یاد آوری خاطره خرید دیوانه وار عروسی و جشن که کریستین ازم خواسته بود با کرولین اکتیون -فروشنده شخصی نیمن - برای آماده سازی رفتن به ماه عسل انجام بدم، به خودم لرزیدم. فقط بیکیتم 540 دلار شد. ناله کردم. خوشگله، ولی خیلی اون مقدار پول برای یه پارچه چند ضلعی کوچیک مسخره ست.

"بهش عادت میکنی"

کریستن قطار افکارم رو وقتی که برگشت، از خط خارج کرد.

"عادت میکنم؟"

گفت:

"به پول"

چشم غره رفت.

اوه، پنجاه، شاید با گذر زمان... ظرف کوچیک بادوم نمکی و کاشو¹ رو به طرفش هل دادم. تا جایی که تونستم با چهره خنثی گفتم:

"آجیلات آقا"

نوعی پسته¹

سعی میکردم که کمی شوخی به صحبت‌مون، بعد از افکار تیره و تارم و عمل اشتباه حذف بیکنی ام، جایگزین کنم. تمسخر آمیز نیشخند زد :

" من دیوونه ی توام¹ "

یه بادوم برداشت ، چشماش از حس شوخ طبعی، در حالی که از جوک کوچیکم لذت میبرد، بدجنسانه جرقه میزدن. لباس رو لیس زد :

" نوشیدنی ات رو بخور.میریم تو تخت "

چی؟!

با چشمای شرورانه بهم لب زد :

" بخور "

اوه خدای من ، نگاهی که بهم انداخت به تنهایی میتونست مسئولیت گرم شدن زمین رو به عهده بگیره. جام جین ام رو برداشتم و بدون برداشتن نگام ازش تا انتها سر کشیدم. دهنش باز موند و کوتاه سر زبانش رو بین دندوناش گرفت. بدجنسانه بهم لبخند زد . با یه حرکت نرم بلند شد، دستاش رو دو طرف دسته های صندلی قرار داد و به سمت خم شد. تو گوشم زمزمه کرد :

" میخوام که مجازاتت کنم. دستشویی نکن "

نفسم منقطع شد . دستشویی نکنم؟؟؟؟ چقدر بی ادبانه ! ذهن ناخود اگاهم از کتاب – کلیات اثار چارلز دیکنز ، جلد اول- سرش رو هشیار شده بلند کرد . کریستین نیشخند زد :

" اون چیزی که فکرشو میکنی نیست "

دستشو به سمت دراز کرد:

" بهم اعتماد کن "

خیلی سکسی و جذاب دیده میشد . چطور میتونم در مقابلش مقاومت کنم؟؟؟

کلمه ای که آنا برای گفتن آجیل استفاده کرد دو معنی میتونه داشته باشه یکی همون معنی آجیل و معنی دورتر اون دیوونه ست . کریستین هم¹ کنایه اش رو گرفت. میتونه علاوه بر اون کنایه "دیوونه ای آقا" داشته باشه

" باشه "

دستم رو داخل دستش گذاشتم به خاطر اینکه به طرز کاملاً ساده ای من با تموم وجودم بهش اعتماد دارم. چه برنامه ای برام ریخته؟؟؟ قلبم از حس چشم انتظاری به شروع به تپش کرد .

من رو از یه طرف عرشه به سمت دیگه هدایت کرد و به سمت سالن اصلی پر زرق و برق و بسیار زیبای برگزیده برد، بعد در طول یه راهروی بلند ، بعد از اتاق نهار خوری و پایین رفتن از پله ها به طرف کابین اصلی و بزرگ قایق برد.

کابین از صبح که رفته بودیم منظم شده و تخت رو دوباره مرتب کرده بودن. اتاق دوست داشتتیه . با دو پنجره بیضی شکل در دو طرف، چپ و راست قایق ، و به طرز زیبا و برازنده ای با مبلمان چوب گردوی تیره همراه با دیوارهای کرمی و وسایل قرمز و طلایی کمرنگ، طراحی شده بود.

کریستین دستم رو رها کرد ، تیشرتش رو از سرش بیرون کشید ، و بروی صندلی پرتش کرد. دم پای لا انگشتی اش رو در آورد و شور تک و مایوش رو در یه حرکت موقرانه از پاش خارج کرد. اوه خدای... هیچ وقت از برهنه دیدن اون خسته میشم؟؟ اون فوق العاده ست و تماماً مال منه. من یه دختر فوق العاده خوش شانسم.

چونه ام رو گرفت ، کمی کشید ، برای همین دیگه لبم رو گاز نمیگرفتم و شصتش رو در طول لب پایینم حرکت داد:

" حالا بهتره "

چرخید و به سمت کمد لباس مجلل و زیبا ، جایی که لباساش قرار داشتن، بلند گام برداشت . دو جفت دستبند فلزی و یه چشم بند مخصوص هواپیما، از کشو آخر دراور در آورد.

دستبند! ما هیچ وقت از دستبند استفاده نکردیم¹. سریع و مضطرب به تخت نگاه کردم. کجا قراره اون لعنتی ها رو وصل کنه؟؟ چرخید و بهم ثابت نگاه کرد، چشماش شرور و براق شده بودن.

" اینا میتونن خیلی دردناک باشن. میتونه اگر محکم بکشی پوستت رو ببره "

یه جفت دستبند رو بالا نگه داشت :

¹ منظورش دستبند های فلزی هست. همیشه از نوع چرم بوده

" ولی من الان واقعا میخوام که اونا رو روی تو استفاده کنم"

گندش بززن... دهنم خشک شد.

" بگیر "

شق و رق به سمت موقرانه قدم برداشت و یه جفت رو بهم داد:

" میخوای اول امتحانشون کنی؟"

سخت ، فلزی و سرد بودن. به طور مبهمی امیدوار شدم که هیچ وقت یکی از اینا در واقعیت به دستم زده نشه. کریستین دقیق نگام میکرد.

" کلیداش کجاست؟ "

صدام میلرزید . کف دستش رو بالا گرفت ، یه کلید فلزی کوچیک رو نشون داد :

" این برای جفتشون کارایی داره. در واقع برای همه ی دستبند ها "

چند سِت دستبند فلزی داره؟؟ یادم نمیاد که از اینا تو کشور دراور موزه شکل دیده باشم. با انگشت اشاره اش گونه ام رو نوازش کرد ، به سمت پایین به طرف دهنم کشید. به جلو خم شد، انگار که بخواد ببوسم. با صدای آرومی گفت :

" میخوای بازی کنی؟ "

و تموم چیزی که در پایین بدنم بود، وقتی که حس خواستن در اعماق شکم پخش میشد ، سقوط کرد. نفس گرفتم :

" آره "

لبخند زد :

" خوبه "

بوسه ای نرم و سبک به پیشونیم زد:

" ما به کلمه ی نجات نیاز داریم "

چی؟!

" کلمه تمومش کن نمیتونه کافی باشه بخاطر اینکه تو به احتمال زیاد ازش استفاده میکنی ولی واقعا منظورت اون نیست "

نوک بینش رو در طول بینیم کشید ... تنها تماس بینمون این بود. قلبم محکم ضرب میزد. لعنتی... چطور میتونه اون فقط با این کلمات این کارو با من بکنه؟؟

" قرار نیست بهت آسیب بزنه . قراره شدید باشه. خیلی شدید، بخاطر اینکه من نمیزارم که تکون بخوری. باشه؟"

اوه خدای من ... این به نظر خیلی هاته. صدای نفسام خیلی بلنده. لعنتی، من همین الانم دارم نفس نفس میزنم. ضمیر درونم لباس پولک دار پر زرق و برقش رو پوشیده بود و خودشو برای اجرای رقص رومبا¹ گرم میکرد.

خدا رو شکر که من با این مرد ازدواج کردم. در غیر این صورت این واکنش خجالت آور بود. نگام به آلت تحریک شده اش افتاد:

" باشه "

صدام به سختی قابل شنیدن بود.

" یه کلمه انتخاب کن آنا "

اوه... نرم گفت :

" یه کلمه نجات "

نفس زنون گفتم :

" آبنبات "

متحیر شده گفت :

رقص تند و شاد کوبایی¹

"آبنبات؟"

"آره"

در حالی که به طرف پشتم خم میشد نیشش باز شد:

"انتخاب جالبیه. دستات رو بالا بگیر"

همون کارو کردم و کریستین لبه های لباس تابستونی ام رو گرفت و از سرم بیرون کشید و بروی زمین پرتش کرد. دستشو به سمتم دراز کرد و منم دستبند رو بهش پس دادم. اونا رو با چشم بند روی پاتختی قرار داد و یکدفعه روتختی رو کنار زد ، اجازه داد که روی زمین بیوفته.

"بچرخ"

چرخیدم، و اونم بیکنی ام رو باز کرد برای همین روی زمین افتاد . گفت :

"فردا، من اینا رو بهت میدوزم"

و کش موم رو کشید ، موهام رو رها کرد. موهام رو در یه دستش جمع کرد و آروم به عقب کشید و واسه همین یه قدم به عقب برداشتم. در مقابل سینه اش ، در مقابل آلت تحریک شده اش قرار گرفتم. وقتی که سرم رو به یه طرف کج کرد و گردنم رو بوسید، نفسم منقطع شد. تو گوشم زیر لب گفت :

"تو خیلی نافرمانی"

لرزش شیرینی رو به درونم فرستاد. زمزمه کردم :

"آره"

"هوووم. ما چی کار میتونیم در موردش بکنیم؟"

نفس گرفتم :

"یاد بگیری که باهاش زندگی کنی"

بوسه های بی حال و نرمش داشت منو وحشی میکرد. در مقابل گردنم نیشش باز شد:

"آه خانم گری، تو همیشه زیادی خوش بین بودی"

صاف شد. موهام رو گرفت، با دقت به سه قسمت تقسیمشون کرد، به آرومی بافتشون و بعد کش رو در انتهای موهام بست. آروم موی بافته شده ام رو کشید به طرف گوشم خم شد، زیر لب گفت:

"میخوام بهت یه درسی رو آموزش بدم"

یکدفعه تکون خورد، منو از کمرم گرفت، روی تخت نشست، منو بروی زانوش به شکم انداخت برای همین آلت تحریک شده اش رو در مقابل شکم حس کردم. محکم در باسنم زد. آخر بلندی گفتم، بعد روی تخت به پشت انداختم. بهم به سمت پایین نگاه میکرد، چشماش مذاب خاکستری رنگ بودن. قراره آتیش بگیرم و مشتعل بشم.

"میدونی که چقدر خوشگلی؟"

نوک انگشتاش رو بالای رون پام کشید، واسه همین مور مورم شد... همه جام. بدون گرفتن نگاش ازم، از تخت بلند شد و دستبند ها رو برداشت، پای چپم رو گرفت و یه حلقه دستبند رو به مچ پام زد.

اوه!

پای راستم رو بلند کرد و همین کارو با جفت دستبند دیگه انجام داد جوری که هر پام یه جفت دست بند بهش وصل شده و باقیش آویزون بود. هنوز هیچ ایده ای ندارم که میخواد اونارو به کجا وصل کنه. دستور داد:

"بشین"

و منم سریعا اطاعت کردم.

"حالا زانو هاتو بغل کن"

بهش پلک زدم بعد پاهام رو بالا کشیدم و روبروم خم کردم و بازو هام رو به دورشون حلقه کردم. پایین خم شد، چونه ام رو بالا داد، و بوسه ای نرم و خیس، قبل از اینکه چشم بند بروی چشمم سر بخوره، زد. نمیتونم چیزی رو ببینم. تنها چیزی که میتونم بشنوم، نفسای تندم و صدای آب که به دیواره قایق تفریحی، وقتی که بروی آب شناوره، برخورد میکرد بود.

اوه خدای من.... من خیلی تحریک شده ام... همین الان!

"کلمه ی نجات چیه آناستازیا؟"

" آبنبات "

" خوبه "

دست چپم رو گرفت یه دست بند به دور مچم زد و دست بند دیگه رو هم به دست دیگه ام زد. مچ پای چپم به مچ دست چپم و مچ پای راستم به مچ دست راستم وصل شده بود.

نمیتونم پاهام رو صاف کنم. گذش بززن.... کریستین نفس گرفت :

" حالا، اینقدر میکنمت تا جیغ بکشی "

چی؟! و تموم هوا از ریه هام خارج شد.

جفت پاشنه پاهام رو گرفت و منو به سمت عقب هل داد، به پشت روی تخت افتادم. هیچ راهی نداشتم جز اینکه پاهام رو خم شده نگه دارم. دستبند ها وقتی که بهشون فشار وارد میکردم سخت میشدن. اون درست میگه... اونا به اندازه ای که دردم بگیره پوستم رو میبرن. این احساس عجیبی داره... بسته بندی شده و ناتوان.... تو قایق !

مچ پاهام رو از هم فاصله داد و من ناله کردم. داخل رون پام رو بوسید ، و من میخواستم که در زیرش به خودم پیچم ، ولی نمیتونستم. من هیچ جایی برای تکیه دادن لگنم ندارم. پاهام در هوا معلق موندن. نمیتونم تکیه بخورم. گذش بززن....

زیر لب گفت :

" تو قراره تمام لذت رو بچشی آناستازیا. هیچ حرکتی نمیتونی بکنی "

و به طرف بالا روی من خزید ، منو در طول خط شورت بیکی نی ام میبوسید. بند های دو طرف شورت رو باز کرد و شورت کنار زده شد. الان کاملاً برهنه و در معرض و کنترل اون قرار گرفتم. شکم رو بوسید ، دندوناش رو به نافم کشید. آه کشیدم :

"آه "

این قراره خیلی سخت باشه.... هیچ ایده ای ندارم. بوسه ها و گاز های نرمش رو به سمت بالا تا سینه هام ادامه داد. دلجویانه گفت :

" هییییش..... تو خیلی زیبایی آنا"

کلافه شده ناله میکردم. به صورت نرمال لگنم رو میچرخوندم، در پاسخ به لمس اون و با ریتم شخصی خودم ، ولی الان نمیتونم تکون بخورم. آه و زاری میکردم ، به مهار بسته شده ام فشار وارد میکردم ، فلز دستبند پوستم رو می برید. جیغ کوتاهی کشیدم :

"آی!"

ولی واقعا اهمیتی نمیدم. زمزمه کرد :

" تو منو دیوونه میکنی، برای همین منم تو رو میخوام دیوونه بکنم "

الان روی من قرار گرفته ، وزنش رو روی ارنجاش انداخت ، و دوباره توجهش رو به سینه هام برگردوند. گاز میگرفت ، می مکید، بین انگشت و شصتش میچرخوند ، منو وحشی میکرد. متوقف نمیشد. دیوونه کننده ست. اوه ،خواهش میکنم... آلت تحریک شده اش بهم فشار وارد میکرد. التماس کردم :

" کریستین "

و لبخند پیروزمندانه اش رو در مقابل پوستم احساس کردم. زیر لب در مقابل نوک سینه ام گفت :

" کاری بکنم که به همین شکل ارضا بشی؟ "

باعث شد بیشتر نوک سینه هام سفت بشن . ادامه داد:

" میدونی که میتونم "

محکم نوک سینه ام رو مکید و منم زاری کردم ، حس لذت، نیش زنان از قفسه سینه ام به سمت کشاله ران هام تیر کشید. ناتوان به دستبند ها فشار وارد کردم، در باتلاق احساساتم... زاری کردم :

"آره "

" اوه عزیزم، اینطوری که خیلی راحت میشه "

" اوه.... خواهش میکنم "

" هییییش "

دندوناش به چونه ام، وقتی که لباس رو به سمت دهنم بالا می آورد، کشیده شدن و منم نفسم منقطع شد. بوسیدم. زبون ماهرش دهنم رو مورد تاخت و تاز قرار داد، میچشیدم، کشفم میکرد، بهم حاکم شده بود ولی زبون منم باهاش به چالش برخاست و در مقابلش میپیچید. مزه جین سرد و خنک و کریستین گری و اونم بوی دریا رو میداد. چونه ام رو گرفت ، سرم رو ثابت نگه داشت. در مقابل دهنم زمزمه کرد :

" ثابت بمون عزیزم. میخوام ثابت باشی "

" میخوام ببینمت "

" اوه نه آنا. به این روش احساس بیشتری رو تجربه میکنی "

و آروم و شکنجه وار لگنش رو تگون داد ، تا اندازه ای که به درونم کمی رسوخ کرد. به طور نرمال منم لگنم رو تگون میدادم تا بهش بیشتر وصل بشم ولی نمیتونم الان تگون بخورم. خودشو عقب کشید.

" آه ! کریستین خواهش میکنم! "

اذیتم کرد :

" دوباره؟ "

صداش خش دار شده بود.

" کریستین! "

کمی دوباره خودشو بهم فشار داد و در حالی که میبوسیدم خودشو عقب کشید، انگشتاش نوک سینه هام رو کشیدن. لذتش بیش از حده !

" نه! "

" منو میخوای آناستازیا ؟ "

التماس کردم :

" آره "

زیر لب گفت :

" بهم بگو "

نفساش خشن بودن و دوباره منو اذیت کرد. داخل... بیرون. زاری کنان گفتم :

" من میخوامت، خواهش میکنم "

آه نرمی رو که درکنار گوشم کشید شنیدم.

" و منو خواهی داشت آناستازیا "

عقب کشید ، صاف شد، و محکم به درونم ضربه زد. جیغ کشیدم، سرم به عقب کشیده شد ،و وقتی که به نقطه لذت بخش¹م ضربه زد به مهار بسته شده فشار وارد کردم. و من تماما احساساتم، در همه جا ... یه شکنجه شیرین شیرین و من نمیتونم تگون بخورم. ثابت شد و لگنش رو دایره وار چرخوند و حرکتش در اعماق وجودم ساطع شد.

" چرا با من کل کل میکنی آنا؟ "

" کریستین، تمومش کن..."

دوباره عمیقا درونم چرخوند، التماس رو نادیده گرفت ، آروم خودشو بیرون کشید و بعد دوباره محکم به درونم ضربه زد. هیس وار گفت :

" بهم بگو ، چرا؟؟ "

و به طور مبهمی متوجه شدم که از بین دندان های بهم قفل شده گفت. زجه ی نامفهوم بلندی کشیدم... این خیلی زیاده.

" بهم بگو "

" کریستین..."

" آنا، من نیاز دارم که بدونم "

منظورش نقطه جی هست. در درون واژن قسمت فوق حساس خانم ها¹

دوباره محکم درونم ضربه زد، عمیقاً به درونم نفوذ میکرد، و من در حال ساخته شدن ام... احساسش فوق العاده شدیده... منو غرق کرده، چرخ زنان و مارپیچ وار از اعماق شکم، به سمت دست و پاهام، به طرف هر کدام از مهار های فلزی حرکت میکرد. بلند زاری کنان گفتم:

"نمیدونم. بخاطر اینکه میتونم! بخاطر اینکه عاشقتم! خواهش میکنم کریستین"

بلند ناله کرد و عمیقاً به درونم نفوذ کرد، دوباره و دوباره، پشت سر هم و من گم شدم، سعی میکردم که لذتش رو جذب کنم. این تکنون دهنده ست.... ذهناً و بدناً.... من ناتوانم. من مال اونم، فقط اون، هر کاری که بخواد باهام انجام بده... اشک تو چشمام شکوفه زد. این خیلی شدیده. منم نمیتونم متوقفش کنم. نمیخوام که متوقفش کنم.... میخوام... میخوام.... اوه نه، اوه نه.... این خیلی....

غرید:

"همینه. احساس کن عزیزم!"

به اطرافش منفجر شدم، دوباره و دوباره، دائم و مدور، در حالی که ارگاسم منو از هم می دروند جیغ بلندی کشیدم. مثل یه ماده زود اشتعال درونم شعله ور شد، همه چی رو نابود کرد. من، در هم پیچیده و ناموزون، اشکام بروی صورتم ریخته... بدنم همچنان نبض میزد و میلرزید. و متوجه شدم که کریستین زانو زده، هنوز داخل هست، منو بالا به سمت آغوشش کشوند، یه دستش پشت گردنم و با دست دیگه اش پشتم رو گرفت و سخت و خشن درونم، وقتی که همچنان از پس لرزه هایی که داشتم و به خودم می لرزیدم، ارضا شد.

تهی کننده و هلاک کننده ست، جهنمیه... بهشتیه... این یه خوش گذرونی و لذت گرایی وحشیانه ست.

کریستین چشم بند رو برداشت و بوسیدم. چشمام، بینیم و گونه هام رو بوسید. اشکام رو با بوسه هاش پاک کرد، صورتم رو با دستاش گرفت.

نفس گرفت:

"عاشقتم خانم گری. حتی با اینکه منو خیلی عصبانی میکنی... من خیلی با تو احساس زنده بودن میکنم"

انرژی اینو نداشتم که چشمام رو باز کنم و یا دهنم رو برای پاسخ بهش تکنون بدم. خیلی آروم منو روی تخت خوابوند و خودشو ازم بیرون کشید.

اعتراض های نامفهومی رو بیان کردم . از تخت پایین اومد و دستبند ها رو باز کرد. وقتی که رها شدم، مچ دست ها و پاهام رو مالید و بعد دوباره کنارم دراز کشید و منو بین بازو هاش برد. پاهام رو صاف کردم و کشیدم. اوه خدای من ، این احساس خوبی داره. احساس خوبی دارم. این ، بدون شک ، شدیدترین ارگاسمی بود که تا حالا تجربه اش کردم. هوووم.... مجازات به سبک کردن کریستین گری پنجاه سایه....

من واقعا باید بیشتر از اینا نادرست رفتار کنم....

فشار مثانه ام منو از خواب بیدار کرد. وقتی که چشمام رو باز کردم ، گیج و منگ بودم. بیرون تاریکه. من کجام؟؟ لندن؟؟ پاریس؟؟ اوه... تو قایم. متوجه حرکت و قیژ قیژش میشم و صدای آروم وز وز مانند موتورش رو میشنوم. ما در حال حرکتیم. چقدر عجیب... کریستین کنارمه، با لبتایش کار میکنه، یه پیراهن ساده سفید راحت و شلوار کتونی تنشه و پاهاش برهنه ست. موهاش هنوز خیس و میتونم بوی شامپو بدنش رو از دوشی که گرفته و بوی کریستین اش رو حس کنم... هوووم. بهم به سمت پایین نگاه کرد و با چشمای گرم زیر لب گفت :

" سلام "

لبخند زد :

" سلام "

یکدفعه احساس خجالت کردم:

" چقدر خوابیدم ؟"

" فقط یک ساعت یا کمی بیشتر "

" در حال حرکتیم ؟"

" فک کردم که از اونجایی که دیشب بیرون غذا خوردیم و به نمایش باله و کازینو رفتیم، امشب شاممون رو داخل قایق بخوریم. یه شب کاملاً دو نفره "

بهش لبخند دندان نمایی زدم :

" کجا میریم ؟ "

" شهر کان¹ "

" باشه "

خودم رو کش و قوس دادم، احساس خشکی میکردم. هیچ مقدار تمرینی با کلا، نمیتونست منو برای فعالیت امروز بعد از ظهر آماده بکنه.

محتاطانه بلند شدم ، نیاز به دستشویی داشتم. ربدو شامبر ابریشمی ام رو برداشتم ، سریعاً تنم کردم. چرا اینقدر احساس خجالت میکنم ؟؟ نگاه کریستین رو روی خودم حس میکنم. وقتی بهش نگاه کردم ، به لب تاپش خیره شد ، پیشونیش چین خورده بود.

در حالی که تو دستشویی حواس پرت دستم رو در قسمت اشرافی میشستم و خاطره کازینوی دیشب رو مرور میکردم، ربدو شامبرم باز شد . به خودم شوکه شده و وحشت زده تو آینه خیره موندم.

گندش بززن!! اون با من چی کار کرده؟!؟!!

تنها پیج رسمی و حقیقی مترجم « سوزان . ر » :

[@suzan_translator_fifty](https://www.instagram.com/suzan_translator_fifty)

میباشد. برای خواندن داستان و حمایت از مترجم، عضو کانال اصلی وی شوید .

«کافیست بروی لینک بالا کلیک کنید»

در جنوب فرانسه¹

« فصل سوم »

با وحشت به نشونه ها و ردهای قرمز رنگ روی سینه هام نگاه میکردم. کبود شدگی! من کبودی روی پوستم دارم! من با محترم ترین مرد تاجر ایالت متحده ازدواج کردم و اون باعث ایجاد کبودی روی پوستم شده. چطور وقتی که اینکارو میکردم متوجه نشدم؟؟؟ قرمز شدم. واقعیت اینه که من دقیقا میدونم که چرا متوجه نشدم....آقای ارگاسمیک¹ از مهارت فوق ظریف و حرفه ای سکسش روی من استفاده کرده.

ذهن ناخود آگاهم از پشت عینک هلالی شکل مخصوصش خیره نگاه میکرد و وقتی که ضمیر درونم بروی صندلی مخصوص دسته دارش تو خواب غفلت و نا آگاهی بود، ناراضی نچ نچ میکرد.

با دهن باز به تصویر خودم تو آینه نگاه میکردم. دور مچ دستام رد کوفتگی و قرمز شدگی که ناشی از دستبند ها بودن، دیده میشد. بدون شک کبود میشن. مچ پاهام رو چک کردم... بازم کوفتگی و کبودی بیشتر. گذش بزمن، جوری دیده میشم که انگار نوعی تصادف کردم. به خودم تو آینه نگاه کردم و سعی کردم متوجه بشم که چطور دیده میشم. بدن من این چند وقته خیلی تغییر کرده. موشکافانه از زمانی که با اون آشنا شدم تغییر کرده... لاغر تر و متناسب تر شدم، موهام براق تر و زیبا تر کوتاه و مدل داده شده، ناخونام مانیکور، پاهام پدیکور و ابرو هام باریکتر و زیباتر حالت گرفته. برای اولین بار در زندگیم، کاملاً عالی بهم رسیدگی شده، به غیر از رد گازهایی عشق بد منظری که روی پوستم ایجاد شده...

الان نمیخوام به رسیدگی عالی که بهم شده فک کنم. من خیلی عصبانی ام. چطور جرات کرده که مثل یه نوجوون اینجوری روی بدن من رد و علامت ایجاد کنه. در زمان کمی که ما با هم هستیم، اون هیچ وقت باعث نشده که پوستم کبود بشه. جهنمی و بدبخت دیده میشم. میدونم که چرا این کارو کرده. کنترل گر زورگوی لعنتی. آره! ذهن ناخودآگاهم دستاشو به زیر سینه های کوچیکش زد- اون این سری پاشو از

کنایه ست 1

گلیمش درازتر کرده! با قدم های بلند از سوئیت دستشویی به طرف اتاقک کمد لباس رفتم، کاملاً مراقب بودم که حتی یه نگاه هم به سمت کریستین ننذازم. ربدو شامبرم رو از تنم در آوردم، شلوار گرم کن و تاپم رو تنم کردم، موی بافته شده ام رو باز کردم و از میز توالت کوچیک، شونه برداشتم و موهای آشفته ام رو شونه کردم.

"آناستازیا"

کریستین صدام زد و من آشفته گی و اضطراب رو در صدایش شنیدم:

"حالت خوبه؟"

بهش اعتنا نکردم. من خوبم؟؟ نه، خوب نیستم. بعد از کاری که باهام کرده شک دارم که برای باقی ماه عسلمون بتونم حتی مایو سرهمی بپوشم چه برسه به بیکینی های فوق العاده گرون مسخره ام. فکرش یکدفعه خیلی عصبانی کننده شد. چطور جرات کرده؟؟؟ بهش نشون میدم که چقدر حالم خوبه. از درون، وقتی که غضب و عصبانیت تیر میکشید، غل غل کردم. منم میتونم مثل یه نوجوون خام رفتار کنم! به اتاق خواب برگشتم، برس شونه رو به سمت کریستین پرت کردم، چرخیدم، و اتاق رو ترک کردم – البته قبلش، صورت شوکه شده و واکنش برق آساش رو که بازو شو بالا آورد تا از سرش محافظت کنه و برس به ساعدش برخورد کرد و بروی تخت پرتاب شد، دیدم.

از کابین، طوفانی بیرون زدم، از پله ها سریعاً بالا رفتم و بروی عرشه قدم گذاشتم، به سرعت به طرف دماغه قایق راه افتادم. به کمی فضا برای آروم شدن نیاز دارم. هوا تاریک و مطبوعه. باد گرمی عطر دریای مدیترانه، یاسمن و گل کاغدی رو از طرف ساحل میارود. فیر لیدی، وقتی که آرنجامو روی نرده چوبی قرار دادم و به دور دستها در ساحل، جایی که نورهای کوچکی برق و چشمک میزدن، به راحتی و آروم روی آب تیره حرکت میکرد. نفس عمیق گرفتم، یه نفس شفا دهنده و به آهستگی آروم شدم. قبل از اینکه صدایش رو بشنوم متوجه ی حضورش پشت سرم شدم. زمزمه کرد:

"تو از دستم عصبانی هستی"

"نه لعنتی، شرلوک¹!"

کنایه ست ¹

"چقدر عصبانی؟"

"بین مقیاس 1 تا 10 ، فک میکنم که الان 15 ام . مناسبه نه ؟؟؟"

"اینقدر عصبانی"

هم سورپرایز و هم تحت تاثیر قرار گرفته بود . از بین دندون های به هم قفل شده گفتم :

"آره . رانده شده به طرف یه عصبانیت وحشیانه"

وقتی که به طرفش چرخیدم و بهش اخم کردم ساکت موند، منو با چشمای گشاد و محتاط نگاه میکرد. از چهره اش و بخاطر اینکه هیچ حرکتی برای لمس کردن من انجام نداد، فهمیدم که اون آماده ی این مسئله نیست و ناتوان شده.

"کریستین تو باید دست از تلاش یه طرفه ات، برای مطیع کردن من برداری. تو به هدف تو ساحل رسیدی. کاملاً موثر، اونطور که یادمه"

کوتاه و ریز شونه اش رو بالا انداخت. بهانه گیر و بدخلق زیر لب گفت :

"خب ، تو دیگه بیکینی ات رو از تننت در نمیاری"

و این عملی رو که با من انجام داده توجیح میکنه؟؟؟ با خیرگی و هیس وار گفتم :

"من دوست ندارم که تو روی بدنم رد و نشونه ایجاد کنی. خب، به هیچ عنوان، نه این مقدار زیاد. این یه محدودیت دشواره!"

غرید :

"منم دوست ندارم که تو لباسات رو تو مکان عمومی از تننت در بیاری. اینم برای من محدودیت دشواره!"

از بین دندون های بهم قفل شده هیس وار گفتم :

"فک میکنم که ما شروعش کردیم . به من نگاه کن !!"

تاپم رو پایین کشیدم تا بهش بالای سینه ام رو نشون بدم. کریستین چشماش رو از روی صورتم برداشت و بهم نگاه میکرد. صورتش محتاط و نامطمئن بود. اون عادت نداره که منو اینقدر عصبانی ببینه. میتونه

متوجه بشه که با من چی کار کرده؟؟ میتونه متوجه بشه که این کارش چقدر مسخره ست؟؟ میخوام که سرش داد بزنم، ولی اجتناب کردم... نمیخوام بهش بیش از حد فشار بیارم. خدا میدونه که اون بعدا چی کار بکنه. بالاخره آه کشید و کف دستاش رو تسلیم شده بالا آورد و ژست مسالمت آمیز به خودش گرفت:

"باشه"

صداش دلجویانه ست:

"متوجه شدم"

هَلَلوِیا¹!!!

"خوبه!"

دستشو تو موهاش کشید:

"متاسفم، خواهش میکنم از دستم عصبانی نباش"

بالاخره نادم و پشیمون دیده شد... کلمات خودم رو دوباره بهم تحویل داد. سرزنش آمیز و لجاجتانه گفتم:

"تو گاهی مثل یه نوجوون خامی"

ولی ستیز و ناراحتی از صدام رفته بود و اونم اینو میدونست. نزدیک تر اومد و امتحانی دستشو بلند کرد و موام رو پشت گوشم فرستاد. نرم تصدیق کرد:

"میدونم. من کلی مسائل هست که باید یاد بگیرم"

کلمات دکتر فلن به ذهنم برگشتن....

"از نظر احساسی عاطفی کریستین یه نوجوون کم تجربه تازه بالغ شده است، آنا. اون کاملاً این مقطع سنی رو میانبر زده. اون تموم انرژی‌شو در راه موفقیت در دنیای تجارت گذاشته و اون فراتر از هر انتظاری پیشرفت کرده. دنیای عاطفی و احساسی اون نادیده گرفته شده و عقب افتاده"

یخ قلبم کمی باز شد، آه کشیدم:

¹ به معنی خدا رو شکر ولی به حالت تمسخر آمیزه

" جفتمون نیاز داریم "

محتاطانه دستم رو بلند کردم و روی قلبش گذاشتم. یکه نخورد و نلرزید ولی بدنش منقبض شد. دستش رو روی دستم گذاشت و لبخند خجالت زده اش رو زد:

" من تازه فهمیدم که تو قدرت پرتاب و نشونه گیری خوبی داری خانم گری. هیچ وقت فکرشو هم نمیکردم ولی همیشه من تو رو دست کم گرفتم. تو همیشه منو سورپرایز میکنی "

ابروم رو براش بالا انداختم :

" تمرین نشونه گیری با ری . من میتونم مستقیم شلیک و یا چیزی رو پرتاب کنم آقای گری. و تو هم بهتره که یادت بمونه "

ریشخند زد :

" تلاش میکنم که این کارو بکنم خانم گری. و یا مطمئن بشم که تمامی اشیا پتانسیل دار پرتاب شونده مصادره بشن و اینکه تو دسترسی به اسلحه نداشته باشی "

منم بهش ریشخند زدم . چشمام رو براش باریک کردم :

" من مبتکرم "

زمزمه کرد :

" هستی "

و دستم رو رها کرد تا بازوهاش رو به دورم حلقه کنه. منو به آغوشش کشید و بینیش رو داخل موهام فرو برد. منم دستام رو دورش حلقه کردم. نزدیک خودم نگه اش داشتم. و حس کردم که تنش و آشفته گی در حالی که بینیش رو به من میمالوند، از بدنش در حال خارج شدن. گفت :

" بخشیده شدم؟ "

" من چی؟ "

لبخندشو حس کردم. جواب داد :

" آره "

" همچنین "

ایستاده تو بغل هم موندیم. دلخوری و ناراحتیم فراموش شد. اون بوی خوبی میده حالا نوجوون باشه یا نباشه. چطور میتونم ازش اجتناب کنم؟ بعد از چند لحظه پرسید:

" گرسنه ای؟ "

چشمام رو بسته و سرم رو روی قفسه سینه اش تکیه داده بودم:

" آره. ضعف کرده ام. تموم....اممممم.... فعالیتی که انجام دادیم بهم اشتیهای خوبی داده. ولی من برای شام لباس مناسبی نپوشیدم"

مطمئنم شلوار راحتی و تایم تو سالن غذا خوری کاملاً ناپسند و ناخوشاینده.

" تو برای من خوب دیده میشی آناستازیا. در ضمن این قایق تفریحی، یه هفته برای ماست. میتونیم هر جوری که دوست داریم لباس بپوشیم. بهش مثل روز سه شنبه لباس راحتی¹ در رودخونه کودیازر² نگاه کن. در هر صورت من فک کردم که بروی عرشه غذا بخوریم "

" آره. اینکارو دوست دارم "

بوسیدم... یه بوسه ی صادقانه ی منو ببخش.... بعد دست تو دست به طرف جایی که سوپ گاسپاچو³ منتظر مون بود برگشتیم.

پیشخدمت دسر کرم برولیر⁴ رو سرو کرد و ملاحظه کارانه عقب کشید. کنجاو شده پرسیدم:

" چرا تو همیشه موهای منو میبافی؟ "

¹ کنایه ست مثل رسمی که روز پنجشنبه همه سر کار لباس راحت غیر رسمی میپوشن(جلد دوم)

² ناحیه ساحلی فرانسه و ایتالیا در اطراف مدیترانه

³ سوپ اسپانیایی حاوی روغن و سرکه و گوجه فرنگی و پیاز و سبزیجات خرد شده که خام و سرد میخورند

⁴ یه جور شیرینی یا فرنی که بروی اون با یه لایه کارامل و و یا شکر سوخته فشرده درست شده و در دمای اتاق سرو میشود

در نزدیکی هم پشت میز نشستیم ، پای زیرینم دور پای اون پیچیده شده بود. وقتی که یه قاشق از دسرش رو میخواست بخوره مکث کرد و اخم کرد. آروم گفت :

" نمیخوام که موهات به هیچ جایی گیر کنه و برای لحظه ای تو افکارش غرق شد . متفکرانه ادامه داد:
" عادته ، فک میکنم "

یکدفعه اخم کرد و چشماش گشاد شدن، مردمک چشماش هشیار شده بزرگ شدن.

گندش بزتن! چی یادش اومده؟؟ یه چیز دردناک ، یه خاطره ای از دوران طفولیتش ، حدس میزنم .
نمیخوام که اونو یاد اون مسائل بندازم. خم شدم و انگشت اشاره ام رو روی لباش گذاشتم:

" نه، هیچ مشکلی نیست. نمیخوام که بدونم. فقط کنجکاو بودم "

بهش یه لبخند گرم اطمینان بخش زدم. نگاهش محتاط ولی بعد از چند لحظه آشکارا ریلکس شد، خیال راحت شده اش کاملاً قابل دیدن بود. به جلو خم شدم و گوشه لباش رو بوسیدم. زیر لب گفتم :

" دوستت دارم "

و لبخند زد، لبخند خجالت زده ی دل آب کن خودشو ، و منم آب شدم:

" من همیشه عاشقت میمونم کریستین "

نرم گفت :

" و منم "

ابروم رو بالا انداختم:

" حتی با وجود نافرمانیم؟ "

نیشش باز شد :

" بخاطر نافرمانیت آناستازیا"

قاشقم رو در داخل شکر سوخته دسر فرو بردم و سرم رو تکیه داد. من اصلاً هیچ وقت این مرد رو درک نمیکنم؟؟ هوووم... کرم برولیر خوشمزه ست....

وقتی که پیشخدمت بشقاب دسر خالی شده ما رو برداشت کریستین دستشو برای بطری شراب مارک رز دراز و جام هامون رو دوباره پر کرد. چک کردم که تنها باشیم :

" جریان دستشویی نرفتن چی بود ؟؟ "

لبخند نصفه نیمه ای زد :

" واقعا میخوای بدونی؟ "

چشمش از برق هرزه گونه ای که زدن سرخوش شدن.

" لازمه که بدونم ؟ "

" هر چقدر که مثانه پُر تر باشه ، ارگاسم شدیدتری رو تجربه میکنی آنا "

قرمز شدم :

" اوه که اینطور "

گندش بززن! این خیلی چیزا رو توضیح میده. نیشش باز بود ، کاملاً آگاه و پر از علم و دانش دیده میشد .

من هیچ وقت به گرد پای آقای کاردان سکس میرسم؟؟؟

" آره. خب.... "

نامیدانه سعی میکردم که موضوع رو تغییر بدم. سرش رو دلسوزانه تکون داد :

" دوست داری باقی شب رو چی کار کنی؟ "

سرش رو به یه سمت کج کرد و یه لبخند یکطرفی زد. هر چیزی که تو میخوای کریستین. دیدگاهها و

تئوری های خودتو دوباره تست کنی؟ شونه ام رو بالا انداختم. زیر لب گفت :

" من میدونم که میخوام چی کار کنم "

جام شرابش رو برداشت ، بلند شد و دستشو به سمت من دراز کرد :

"بیا"

دستش رو گرفتم و منو به سالن اصلی هدایت کرد. آی پدش بروی بلندگو روی گنجه قرار داشت. روشنش کرد و آهنگی رو انتخاب کرد. منو به آغوش کشید:

"باهام برقص"

"اگر درخواست میکنی"

"درخواست میکنم خانم گری"

یه ملودی طناز و ریتم داری شروع شد . ریتم لاتینه؟؟ کریستین با نیش باز نگام کرد و شروع به حرکت کرد، پاهام رو از روی زمین بلند و منو با خودش دور سالن چرخوند.

صدای یه مرد مثل کارامل گرم آب شده، شروع به آواز خوندن کرد. آهنگشو میشناسم ولی نمیتونم دقیقا بفهمم کیه. کریستین منو به سمت پایین و عقب خم کرد و منم سورپرایز شده جیغ کشیدم و ریز خندیدم. لبخند زد، چشماش پر از حس شوخ طبعی هستن. بعد منو بالا کشید و زیر دستش چرخوند. گفتم :

"تو خیلی خوب میرقصی. مثل اینه که انگار من میتونم برقصم"

لبخند مرموزانه ای بهم زد و هیچی نگفت. و با خودم فک کردم که این بخاطر اینه که داره به اون زن فکر میکنه... خانم رابینسون، زنی که بهش آموزش داده که چطور برقصه.... و چطور بکنه. فکر اون زن چندین وقته که به ذهنم نیومده بود . کریستین از زمان تولدش دیگه بهش اشاره ای نکرده و تا جایی که من میدونم رابطه تجاری اونا تموم شده. ناخودآگاه فک کردم باید اینو قبول کنم ... اون زن واقعا معلم خوبی بوده.

دوباره منو کوتاه پایین خم کرد و بوسه ی سریعی به لبام زد . زیر لب گفتم :

"من دلم برای عشق تو تنگ میشه"

متن آهنگ رو بازگو کردم. گفت :

"من فراتر از احساس دلتنگی برای عشقت حس میکنم"

دوباره منو چرخوند و این کلمات رو تو گوشم نرم گفت و باعث شد از هوش برم . آهنگ تموم شد و کریستین خیره به پایین نگام میکرد. چشماش شرور و درخشان بودن و تموم شوخ طبعی رفته بود و منم یکدفعه بی نفس شدم. زمزمه کرد :

" باهام بیا تو تخت "

و این به استدعا قلبی بود که قلبم رو فشرد. کریستین تو منو از زمانی که گفتم آره داری... دو هفته و نیم پیش... ولی میدونم که این روش عذر خواهی و اطمینان بخشی به خودش هست که همه چیز بین ما بعد از دعوا و ستیزی که داشتیم، خوبه.

وقتی که بیدار شدم ، خورشید از پنجره به درون کابین میتابید و درخشش از روی آب به روی سقف کابین منعکس میشد. کریستین رو ندیدم. خودم رو کش و قوس دادم و لبخند زدم. هوووم.... من در آینده سکس مجازات گونه و بدنبال اون سکس بازگشت بهم و مسالمت آمیز رو، روز دیگه ای خواهم داشت. از رفتن به تخت با دو تا شخص متفاوت در شگفتم... یکی کریستین عصبانی و یکی کریستین شیرین که میگه بزار به طریقی که میتونم درستش کنم. سخته که بین این دو شخصیت انتخاب کنم که کدوم رو بیشتر دوست دارم.

بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. در رو باز کردم. کریستین رو داخل دستشویی در حال شیو کردن، برهنه به غیر از حوله ای که دور کمرش پیچیده شده بود ، دیدم. چرخید و ذوق زده نگام کرد. اصلا ناراحت نشده بود که مزاحمش شدم. قبلا متوجه شدم که، کریستین هیچ وقت اگر خودش تنها در اتاقی باشه در رو قفل نمیکنه.... دلیل و چرایی اش هشیار کننده ست و منم کسی نیستم که بخوام درموردش شرح و بسطی بدم.

گفت :

" صبح بخیر خانم گری "

حال خوبش ساطع میشد. با نیش باز در حالی که به شیو کردنش نگاه میکردم گفتم :

" صبح تو بخیر "

من عاشق نگاه کردن بهش موقع اصلاح کردنش ام. چونه اش رو بالا گرفت و زیرش رو شیو کرد . یه تماس طولانیه عمدی انجام داد و من متوجه شدم که منم دارم ناخودآگاه عمل اونو آینه وار انجام میدم. لب

بالایم رو موقعی که میخواست گودی بالای لب و زیر بینیش رو شیو کنه، مثل خودش پایین کشیدم. چرخید و بهم ریشخند زد. نصف صورتش هنوز در زیر کف مخصوص اصلاح بود. پرسید :

" از نمایش لذت میبری؟ "

اوه کریستین، من میتونم ساعت ها تو رو نگاه کنم. زیر لب گفتم :

" یکی از تموم موارد مورد علاقه ام هست "

و اونم خم شد و سریع بوسیدم ، کف مخصوص اصلاحش رو بهم مالید. بدجنسانه زمزمه کرد :

" دوباره برات انجامش بدم؟؟ "

دسته تیغ رو بالا گرفت. لبامو بهم فشار دادم و گفتم :

" نه "

تظاهر به اوقات تلخی کردم :

" دفعه دیگه وکس میکنم "

یاد لذت کریستین تو لندن ، وقتی که فهمید زمانی که تو یکی از جلساتی در اونجا بود، من موهای قسمت شرمگاهی رو از سر کنجکاوی شیو کردم ، افتادم. البته که من این کارو برای آقای استاندارد بالای سختگیر انجام ندادم...

کریستین تشر زد:

" تو چی کار کردی؟! "

نتونست حس وحشت و سرگرمیش رو پنهون کنه. بروی تخت سوئیت هتل برونز، نزدیک خیابان پیکادیلی¹، نشست، چراغ خواب روی پاتختی رو روشن و به طرف پایین بهم نگاه کرد. دهنش شبیه حرف «او» یکه خورده باز مونده بود. باید نیمه شب باشه. به اندازه رنگ ملافه تخت که به رنگ اتاق بازی بود، سرخ شدم و سعی کردم که لباس خواب ابریشمی ساتنم رو پایین بکشم تا نتونه ببینه. دستام رو گرفت و متوقف کرد:

"آنا!"

"من ... اممم.... شیو کردم"

"میتونم اینو ببینم. چرا؟"

نیشش تا بنا گوش باز بود. صورتم رو با دستام پوشوندم. چرا اینقدر شرمنده ام؟؟

"هی"

صداش نرم بود. دستام رو از صورتم جدا کرد:

"قایم نشو"

لبش رو گاز میگرفت تا نخنده:

"بهم بگو. چرا؟"

چشماس شنگول و شاد میرقصیدن. چرا اون فک میکنه که این خنده داره؟؟؟

"بهم نخند"

گفت:

"من بهت نمیخندم. متاسفم، من خوشحال شدم"

"اوه ..."

"بهم بگو. چرا؟"

در شهر لندن¹

نفس عمیق گرفتم:

" امروز صبح بعد از اینکه به جلسه رفتی ، من رفتم دوش گرفتم و یاد تموم قوانینت افتادم "

پلک زد. شوخ طبعی از صورتش ناپدید شد و من رو محتاطانه نگاه کرد.

" و دونه دونه بررسی میکردم و تیک میزدم که چه احساسی در موردشون دارم و یاد سالن زیبایی افتادم. و فک کردم ... این چیزی هست که تو دوست داری . من اونقدر شجاع نبودم که از وکس استفاده کنم "

صدام در آخر تبدیل به زمزمه ی آرومی شد. بهم خیره نگاه میکرد، چشماش برق میزدن.... این سری نه با خنده به کار احمقانه ام ، بلکه با عشق.

نفس گرفت :

" اوه آنا "

خم شد و نرم بوسیدم. در مقابل لبام زمزمه کرد:

" تو منو مسحور کردی "

و دوباره بوسیدم ، صورتم رو با جفت دستاش گرفت.

بعد از گذشت لحظاتی نفس گیر، عقب کشید و روی یک آرنج خودشو بالا نگه داشت. شوخ طبعی برگشته:

" فک میکنم که بهتره یه بررسی دقیق و کامل از کاری که کردی انجام بدم خانم گری "

" چی؟؟ نه "

داره شوخی میکنه!! خودم رو پوشوندم، ناحیه اخیرا جنگل زدایی شده ام رو محافظت کردم.

" اوه نه ، اینکارو نمیکنی آناستازیا "

دستام رو گرفت و کنار زد ، چابکانه جابجا شد و برای همین بین پاهام قرار گرفت و دستام رو دو طرف بدنم میخکوب شده نگاه داشت. بهم یه نگاه سوزاننده انداخت که میتونست هر چیز خشکی رو روشن و به

آتش بکشونه ، ولی قبل از اینکه شعله ور بشم خم شد و لباس رو بروی شکم برهنه ام به سمت پایین به طرف سکسم کشید. در زیرش به خودم پیچیدم ، بی میل تسلیم سرنوشتم شدم.

" خب ، چی اینجا داریم؟ "

کریستین بوسه ای به محلی که تا امروز صبح موهای شرمگاهی داشت ، زد ، بعد چونه ی ته ریش دارش رو روش کشید. تشر زدم :

" آیی! "

واو.... خیلی تحریک پذیر شده. چشمای کریستین به من میخ شدن ، پر از آرزوی شهوتناک بودن .گفت :

" فک میکنم که مقداریش رو ندیدی و غافل شدی "

و به آرومی دقیقاً بخش زیرین رو کشید . گفتم :

" اوه... لعنتی "

امیدوارم که این کارش، اتمام عمل دخالت آمیز بی پرده و موشکافانه اش باشه.

" یه ایده دارم "

برهنه از تخت پایین پرید و به سمت حمام رفت. چی کار میخواد بکنه؟؟ چند لحظه بعد برگشت . یه لیوان آب ، یه ماگ دسته دار ، تیغم ، برس مخصوص شیو اش ، صابون و یه حوله همراهش آورد. آب ، برس ، صابون و تیغ رو روی پاتختی گذاشت و به من نگاه کرد ، حوله رو نگه داشت.

اوه نه ! ذهن ناخود آگاهم کتاب کلیات آثار چارلز دیکنز اش رو محکم بست و پایین گذاشت و از صندلی دسته دارش بلند شد و دستاش رو به کمرش زد. جیغ جیغ کنان گفتم :

" نه ، نه ، نه ! "

" خانم گری، اگر کاری ارزش انجام دادن داشته باشه پس باید به طور تمام و کمال انجامش داد. لگنت رو بگیر بالا "

چشماس طوفان گرم خاکستریه تابستونی بودن.

" کریستین ! تو منو اصلاح نمیکنی "

سرش رو به یه طرف کج کرد :

" چرا نه ؟"

قرمز شدم... واضح نیست؟؟!

" بخاطر اینکه فقط خیلی "

زمزمه کرد :

" خصوصی و شخصیه؟؟ آنا، من ولع نزدیکی و صمیمیت با تو رو دارم... اینو میدونی. در ضمن ، بعد از کارهایی که ما با هم کردیم، الان اینقدر بهم سختگیر نباش. و من این قسمت از بدنت رو از خودت بهتر میشناسم"

کپ کرده بهش نگاه میکردم. با تموم تکبر و خود بزرگ بینیش.... این حقیقت داره. اون درست میگه ولی بازم

" این اشتباهه "

صدام بهانه گیر و نق نق کنان بود.

" این اشتباه نیست این هاته "

هات؟؟ واقعا؟؟

" این تو رو تحریک میکنه؟؟"

نتونستم حیرت و بهت زدگی رو از تو صدام حذف کنم. هوا رو تمسخر آمیز از بینیش بیرون داد :

" واضح نیست؟"

به آلت تحریک شده اش نگاه کرد. زمزمه کرد :

" من میخوام اصلاحت کنم "

اوه ، چه بدبختیه به پشت دراز کشیدم ، بازو هام رو روی صورتم انداختم تا مجبور نباشم ببینمش. در حالی که لگنم رو بلند میکردم گفتم :

" اگر این تو رو خوشحال میکنه کریستین ، پس انجامش بده. تو خیلی عجیب غریبی¹ "

حوله رو به زیرم فرستاد . داخل کشاله رونم رو بوسید:

" اوه عزیزم، چقدر تو درست میگی "

صدای شلپ شلپ هم خوردن آب رو وقتی که برس مخصوص شیو رو داخل آب کرده بود شنیدم ، بعد داخل ماگ چرخوند . مچ پای چیم رو گرفت و پاهام رو باز کرد و وقتی که بین پاهام نشست تخت پایین رفت . زیر لب گفت :

" واقعا الان دوست دارم که ببندمت "

" قول میدم تکون نخورم "

" خوبه "

وقتی که برس کفی رو روی استخوان شرمگاهیم کشید، نفسم منقطع شد. گرمه . آب داخل لیوان باید داغ باشه. کمی به خودم لولیدم ، قلقلکم میداد ولی خوشایند بود. کریستین سرزنشم کرد :

" تکون نخور "

و برس رو دوباره مالید. شرورانه ادامه داد :

" وگرنه میبندمت "

لرزش شیرینی از ستون مهره هام به سمت پایین رفت . امتحانی وقتی که تیغ رو بر میداشت پرسیدم :

" قبلا این کارو کردی؟ "

" نه "

" اوه خوبه "

نیشم باز شد .

" یه تجربه اولیه دیگه خانم گری "

کلمه استفاده شده ی عجیب غریب در اینجا به طور ویژه در امور جنسی هست¹

" هوووم. من اولیه ها رو دوست دارم "

" منم. خب شروع کنیم "

و با نرمی و لطافتی که سورپرایزم کرد ، تیغ رو بروی پوست حساسم کشید . حواس پرت گفت :

" تکنون نخور "

و میدونم که شدیداً تمرکز کرده. چند دقیقه قبل از اینکه حوله رو بگیره و تمام کف اضافی رو از روی پوستم پاک کنه طول کشید. متفکرانه گفت :

" بفرما حالا مورد پسند تر شد "

و من بالاخره دستام رو بلند کردم و در حالی که عقب نشسته بود تا کار خودش رو تحسین کنه، بهش نگاه کنم . پرسیدم :

" خوشحالی؟ "

صدام خش دار بود .

" خیلی "

بدجنسانه نیشش باز شد و آروم یه انگشتش رو واردم کرد...

گفت :

" ولی اون کار سرگرم کننده بود "

چشمش بهم ریشخند میزدن.

" برای تو شاید "

سعی کردم که بهش اخم کنم ... ولی اون راست میگه.... اون کار... تحریک کننده بود.

" اونطوری که یادم میاد بعدش بسیار راضی کننده بود "

کریستین به کار شیو کردن صورتش برگشت . سریعا به انگشتام به طرف پایین نگاه کردم. آره بود ... هیچ ایده ای نداشتم که عدم وجود موهای شرمگاهی میتونه چنین تفاوتی رو ایجاد کنه.

"هی... فقط دارم سر به سرت میزارم. این کاری نیستش که شوهرهای به طرز ناامید کننده ای عاشق ، برای همسراشون انجام میدن ؟؟ "

کریستین چونه ام رو بالا داد و بهم نگاه کرد ، چشماش یکدفعه وقتی که سعی میکرد چهره ام رو بخونه پر از دلوایسی شدن.

هووم.... زمان تلافی و جبرانہ . گفتم :

" بشین "

خیره موند ، متوجه نمیشد. به طرف تنها صندلی سفید رنگ داخل حمام هلش دادم. فلج و مسخ شده نشست و تیغش رو ازش گرفتم. وقتی که متوجه نیتم شد، بهم اخطار داد :

" آنا "

به جلو خم شدم و بوسیدمش. زمزمه کردم :

" سرت رو بده عقب "

تردید کرد.

" هر چی عوض داره گله نداره آقای گری "

محتاطانه بهم خیره موند. ناباور و تفریحانه پرسید :

" میدونی داری چی کار میکنی؟؟ "

ولوم صداش پایین بود. سرم رو آرام و بی شتاب تکون دادم. سعی میکردم تا جای ممکن نگاهم جدی باشه. چشماش رو بست و سرش رو تکون داد و بعد تسلیم شده سرش رو عقب کشید.

گندش بززن، داره اجازه میده که من اصلاحش کنم. ضمیر درونم دستاش رو باز و بسته کرد، کش و قوس داد ، انگشتاش رو بهم قفل کرد و به سمت بیرون و بالا کشید و نرمش داد . ابتدا دستم رو داخل موهای نمدار پیشونیش فرو بردم و محکم گرفتمش تا ثابت نگه اش دارم. چشماش رو محکم بست و در

حالی که نفس می‌گرفت لباش از هم فاصله گرفتن. خیلی آروم تیغ رو از پایین گردنش به سمت بالا تا روی چونه اش کشیدم ، قسمتی از پوستش از زیر کف مخصوص اصلاح نمایان شد. کریستین نفسش رو بیرون داد.

" فک کردی که میخوام بهت آسیب بزنم ؟"

" من هیچ وقت نمی‌دونم که تو قراره چی کار کنی ، آنا، ولی نه نه از قصد "

دوباره تیغ رو روی گردنش گذاشتم و به سمت بالا کشیدم، مسیر عریض تری رو از کف اصلاح پاکسازی کردم.

" من هیچ وقت از قصد به تو آسیب نمی‌زنم کریستین "

چشمش رو باز کرد و در حالی که تیغ رو از روی گونه اش از جلوی گوشش آروم پایین میکشیدم بازو هاش رو بدورم حلقه کرد . گفت :

" میدونم "

سرش رو کج کرد تا من راحتتر بتونم باقی گونه اش رو شیو کنم. دو بار دیگه هم تیغ رو کشیدم و کارم تموم شد. مغرورانه نیشم باز شد :

" تموم شد. و یه قطره خون هم ریخته نشد "

دستش رو بروی پام بالا کشید برای همین لباس خوابم به بالای رونم رفت و منو به آغوشش کشید و واسه همین با پاهای باز شده به دو طرف بدنش قرار گرفتم. خودم رو با دستام با گرفتن بالای بازوش ثابت کردم. اون واقعا بدن عضله ای داره .

" میتونم امروز تو رو جایی ببرم ؟"

" نمیریم آفتاب بگیریم ؟ "

ابروم رو کنایه آمیز بالا انداختم. لباش رو مضطرب لیس زد :

" نه. امروز آفتاب نمی گیریم. فک کردم که شاید تو کار دیگه ای رو ترجیح بدی"

"خب، از اونجایی که تو منو با کلی کبودی احاطه کردی و موثر همه چیز رو خفه کردی، حتما، چرا که نه؟"

خردمندانه تصمیم گرفت که لحن صدای من رو نادیده بگیره:

"باید با ماشین بریم ولی با چیزهایی که خوندم ارزشش رو داره که بریم ببینیم. پدرم پیشنهاد داده که حتما بریم. یه شهر کوچیک روی تپه به اسم سنت پاول دی وِنس هست. چند تا گالری اونجا هستش. فک کردم که چند تا نقاشی و مجسمه، اگر چیزی رو که دوست داشتیم پیدا کردیم، برای خونه ی جدیدمون بخریم."

گندش بززن. به عقب رفتم و نگاهش کردم. آثار هنری.... میخواد آثار هنری بخره. من چطور میتونم آثار هنری بخرم؟؟؟ پرسید:

"چیه؟"

"من هیچی در مورد آثار هنری نمیدونم کریستین"

شونه اش رو بالا انداخت و مهربون بهم لبخند زد:

"ما فقط چیزی رو که دوست داریم میخریم. این که قرار نیست سرمایه گذاری باشه"

سرمایه گذاری؟؟ خدایا ... دوباره گفت:

"چیه؟؟"

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

"ببین، میدونم که چند وقت پیش چندتا طراحی معمار گونه گرفتیم... ولی هیچ ضرری تو نگاه کردن نیست و شهرش هم قدیمی و باستانیست"

اوه معمار... باید به من اون زن رو یادآوری میکرد... جیا مائو، دوست ایلپوت، کسی که برای کریستین در اسپن کار انجام داده. در زمان ملاقاتمون مثل جوش و اِگزما کریستین رو احاطه کرده بود. کریستین تشر زد:

"باز چیه؟؟"

سرم رو به دو طرف تکون دادم. اصرار کرد :

" بهم بگو "

چطور بهش بگم که از جیا خوشم نمیاد؟؟ این حسم غیر منطقی و نامعقوله. نمیخوام که تبدیل به یه همسر حسود بشم. آه کشید :

" تو هنوز از کاری که دیروز باهات کردم عصبانی نیستی که؟؟"

صورتش رو بین سینه هام مالوند. گفتم :

" نه ، گرسنه ام "

کاملا میدونستم که این حرفم حواسش رو از این مسیر پرسش و سوال پرت میکنه. منو از آغوشش جدا کرد و ایستاد :

" چرا نگفتی؟؟ "

سنت پاول دی ونس، یه شهر کوچیک باستانی ، مستحکم و بروی تپه ست، یکی از بهترین مناطق خوش منظره ای که تا حالا در عمرم دیدم. بازو در بازوی کریستین قدم زنان از خیابان باریک سنگفرش شده با دستم که درجیب پشتی شورتک کریستین بود راه میرفتیم. تیلور و گستون یا فیلیپ – نمیتونم تفاوتی رو بینشون تشخیص بدم – پشت سرمون می اومدن . از میدون پر درخت، جایی که سه تا مرد ، یکی با داشتن یه کلاه سنتی پشمی با وجود گرمایی که بود ، در حال بازی بولی¹ بودن ، رد شدیم. اینجا توسط توریست ها خیلی شلوغ شده ولی در زیر بازوی کریستین احساس راحتی داشتم. کلی چیز برای دیدن وجود داره... کوچه های کوچیک ، گذرگاهایی که به حیاط هایی که فواره های سنگیه درهم پیچیده ای داشتن ختم میشدن ، مجسمه ها و پیکرهای باستانی و بوتیک ها و مغازه های دلربای مختلفی که اونجا بودن ...

یه نوع بازی که در اون توپ های بزرگ و سنگینی رو پرت میکنن که تا جایی که میشه به توپ کوچیک هدفی که قرار دادن، نزدیک بشه ¹

Boules

در گالری اول، کریستین حواس پرت به نقاشی اروتیکی که مقابلمون بود نگاه میکرد، دسته عینک خلبانی اش رو آروم میمکید. آثار مختلف دیگه ای از فلورانس دی ال – یه زن برهنه در وضعیت های مختلف – وجود داشت. ناراضی گفتم :

"چیزی نیست که تو ذهنم فک میکردم"

اونا باعث میشن که یاد عکسهایی که تو کشوی دراور کریستین پیدا کردم بیوفتم. در عجبم که کریستین اصلا اونا رو نابود کرده یا نه. کریستین گفت :

"منم همینطور"

با نیش باز نگام کرد. دستم رو گرفت و به سمت مغازه هنری دیگه ای رفتیم. همینطوری با خودم فک کردم که بهتر نیست اجازه بدم از منم عکس بگیره ضمیر درونم دیوانه وار سرش رو مثبت تگون داد.

گالری بعدی از یه نقاش زن ، یه متخصص هنر تمثیلی بود.... تصاویر میوه ها و سبزیجات به صورت زوم شده و با رنگ های شاد و براق .

"از اونا خوشم میاد"

به سمت سه تا نقاشی از فلفل سبز اشاره کردم:

"اونا منو یاد تو ، موقع خرد کردن سبزیجات، تو اپارتمانم میاندازن"

ریز خندیدیم. دهن کریستین وقتی که سعی میکرد، ولی موفق نشد، تا سرگرمی اش رو پنهون کنه، مچاله شد. گفت :

"فک کردم که اون کارو به خوبی انجام دادم. فقط یکذره گُند بودم. و در هر صورت ..."

منو به آغوشش کشید:

"تو خیلی حواس پرت کن بودی. میخوای کجا بزاریشون؟"

"چی رو؟"

کریستین بینیش رو به گوشم مالوند :

"نقاشی ها رو ... کجا میخوای نصبشون کنی؟"

لاله گوشم رو گاز گرفت و احساسش رو تو کشاله ران هام حس کردم. زیر لب گفتم :

"تو آشپزخونه"

"هووووم ، ایده خوبیه خانم گری"

به قیمتش نگاه کردم. هر کدام از نقاشی ها 5 هزار یورو بود. گذش بززن!! با نفس بریده شده گفتم :

"اونا خیلی گرونن!"

"خب؟"

دوباره بینیش رو بهم مالوند :

"بهش عادت کن آنا"

منو رها کرد و به سمت میز، جایی که خانمی تماما سفید پوشیده بهش کپ کرده نگاه میکرد قدم زنان رفت. میخوام که چشم غره برم ولی توجهم رو دوباره به نقاشی ها برگردوندم. 5 هزار یورو... خدایا! نهارمون رو خوردیم و با خوردن قهوه در هتل دسنت پاول استراحت میکردیم. منظره ای که حومه شهر رو احاطه کرده خیره کنندهست. تانگستان و زمین های پوشیده شده از آفتاب گردون یه منظره ی چهل تیکه رو برامون به وجود آورده ، اینجا و اونجا پخش شده و تزئین کرده و خونه های پاک و کوچیک روستایی کشاورزی هم در بینشون قرار داشتن. یه روز صاف و زیبا که میتونستیم تمام جاها تا دریا رو، که به وسعت افق کم حال میدرخشید، ببینیم. کریستین افکارم رو مختل کرد. زیر لب گفت:

"ازم پرسیدی که چرا موهاشو میافم"

لحن صدایش هشیارم کرد. به نظر ... گناهکار دیده میشد.

"آره"

اوه لعنتی...

"اون فاحشه هروئینی به من اجازه میداد تا با موهایش بازی کنم ، فک میکنم. نمیدونم که این یه خاطره

ست و یا یه رویاست"

واو! مادر اصلیش... بهم نگاه میکرد ، چهره اش قابل خوندن نبود. قلبم به دهنم پرید. من موقعی که مثل الان هیچی نمیگه چی باید بگم؟؟

" من دوست دارم که با موهام بازی کنی "

صدام دودل بود. منو نامطمئن نگاه میکرد :

" دوست داری؟ "

" آره "

این واقعیه. دستش رو گرفتم :

" من فک میکنم که تو مادر اصلیت رو دوست داری کریستین "

چشماش گشاد شدن ، بی حس بهم خیره موند، هیچی نگفت.

گندش بززن... بیش از حد پیش رفتم؟؟ یه چیزی بگو پنجاه... خواهش میکنم. ولی مصمم ساکت موند ، با چشمای خاکستریش، وقتی که سکوت بینمون کش پیدا میکرد، عمیقاً بهم خیره موند . به نظر گم شده دیده میشد.

پایین، به دست خودش و من نگاه کرد و اخم کرد. زمزمه کردم :

" یه چیزی بگو "

بخاطر اینکه دیگه نمیتونستم سکوت بینمون رو تحمل کنم. سرش رو به دو طرف تگون و نفسش رو عمیقاً بیرون داد :

" بیا بریم "

دستم رو رها کرد و ایستاد. چهره اش گارد گرفته بود. من پا فراتر گذاشتم؟؟ هیچ ایده ای ندارم. قلبم فرو ریخت و نمیدونم که حرفی بزنم و یا فقط رهاش کنم. گزینه دوم رو انتخاب کردم و وظیفه شناسانه به دنبالش از رستوران خارج شدم.

در خیابون باریک دوست داشتی، دستم رو گرفت :

" کجا میخوای بریم؟ "

حرف میزنه!! و از دست منم عصبانی نیست... خدا رو شکر. با خیال راحت شده نفسم رو بیرون دادم و شونه ام رو بالا انداختم:

" من فقط خوشحالم که تو هنوز باهام حرف میزنی "

آروم گفتم :

" تو میدونی که من دوست ندارم در مورد اون مزخرفات صحبت کنم. همه چی تموم شده . پایان یافته "

نه کریستین، تموم نشده... فکرش ناراحتم کرد و برای اولین بار با خودم فک کردم که آیا هیچ وقت تموم میشه... اون همیشه پنجاه سایه میمونه... پنجاه سایه ی من . میخوام که عوضش کنم؟؟ نه ، نه واقعا ... فقط به اندازه ای میخوام که، عشق رو احساس کنه. زیر چشمی نگاهش کردم ، لحظه ای زیبایی اسیر کننده اش رو تحسین کردم... اون مال منه. و این فقط صورت بسیار بسیار اغوا کننده و بدنش نیستش که منو مسحور کرده ، چیزی که در پشت این کمال هست منو جذب کرده ، منو صدا میزنه....، روح شکننده و آسیب دیده اش هست...

بهم اون نگاه به سمت پابینش، نصف سرگرم شده، نصف محتاط و کاملاً سکسی اش رو انداخت بعد منو به زیر بازوش کشید و راهمون رو از بین توریست ها به سمت جایی که فلیپ/ گستون ماشین وسیع و جادار مرسدس رو پارک کرده بود، رفتیم. دستم رو به جیب پشتی شورتک کریستین دوباره فرستادم، سپاس گذار شدم که عصبانی نیست. ولی ، صادقانه ، کدوم بچه ی 4 ساله ای هست که مادرش رو، بدون توجه به اینکه اون چقدر مادر بدی بوده، دوست نداشته باشه؟؟ عمیق آه کشیدم و محکمتر بغلش کردم. میدونم که در پشت سرمون گروه امنیتی دزدکی به دنبالمون بودن و با خودم فک کردم که اونا غذا خوردن یا نه...

کریستین در مقابل مغازه کوچیک جواهر فروشی ایستاد و به ویتترین نگاه کرد و بعد به من نگاه کرد. دست آزادم رو گرفت و شصت دستش رو در طول خط محو دور مچ دستم که رد دستبند بود کشید و بررسی اش کرد. بهش اطمینان دادم :

" درد نمیکنه "

چرخید و برای همین دست دیگه ام از جیب پشتی شورتکش در اومد . اون دستم رو هم گرفت و کشید و مچ دستم رو چک کرد. ساعت طلا اُمگایی که صبح روز اولی که در لندن بودیم بهم داده بود، رد قرمز دور مچ دستم رو پوشونده بود. نوشته ی روی ساعت هنوز باعث میشد ضعف کنم...

آناستازیا

تو بیشترِ منی

عشقمی، زندگیمی

کریستین

با وجود همه چیز ، تموم مسائل پنجاهی ، شوهرم میتونه خیلی رمانتیک باشه. رد کمرنگ قرمز مچ دستم رو نگاه کردم . و در عین حال میتونه گاهی خیلی وحشی باشه. دست چپم رو رها کرد ، چونه ام رو با انگشتاش بالا داد و صورتم رو موشکافانه بررسی کرد، چشمش رنجیده و آشفته بودن. تکرار کردم :

" درد نمیکنن "

دستم رو به سمت لباس برد و بوسه ای نرم و عذر خواهانه داخل مچ دستم زد. گفت :

" بیا "

منو به داخل مغازه برد.

" بگیر "

کریستین دستبند طلا ای رو که خریده بود به طرفم گرفت. عالی و بسیار ظریف تراشیده و طراحی شده بود، ریسمان تزئین شده ای به شکل گل های کوچک به همراه الماس کوچیکی در وسطشون داشت. به دور مچ دستم بست، عریض و مثل دستبند آهنی بود و رد قرمز رو میپوشوند. قیمتش حدود 30 هزار

یورو بود ، فک کنم ، با این حال من خیلی صحبتی که به زبان فرانسوی با فروشنده میکرد رو نمیفهمیدم. من تا حالا هیچ چیزی رو به این گرون قیمتی دستم نکرده بودم. نرم گفت :

" بفرما. حالا بهتر شد "

زمزمه کردم :

" بهتر؟ "

به چشمای روشن خاکستریش نگاه کردم ، آگاه بودم که فروشنده لاغر به ما با نگاه حسود و ناراضی نگاه میکنه.

" من به این نیازی ندارم "

دستم رو تگون دادم و دستبند جابجا شد . نور بعد از ظهر رو که از پنجره بوتیک میتابید رو میگرفت و رنگین کمون کوچیکی رو از الماس ها، بروی دیوارهای مغازه ساطع میکرد. با خلوص تمام گفت:

" من نیاز دارم "

چرا؟؟ چرا اون به این نیاز داره ؟ احساس گناه میکنه ؟ در مورد چی؟ کبودی و رد ها ؟ مادر اصلیش؟ اعتماد نکردن به من ؟؟ اوه پنجاه . زمزمه کردم :

" نه کریستین نیاز نداری. تو تا همین الانم خیلی چیزا به من دادی. یه ماه عسل جادویی ، لندن ، پاریس ، کودیازر.... و خودت. من خیلی دختر خوش شانسی ام "

چشمش نرم شدن :

" نه آناستازیا. من مرد خیلی خوش شانسی ام "

" ممنونم "

روی پنجه پاهام بلند شدم ، دستام رو دور گردنش حلقه کردم و بوسیدمش.... نه بخاطر اینکه بهم یه دستبند داده، بلکه بخاطر اینکه مال منه.

وقتی که به داخل ماشین برگشتیم کریستین تو فکر بود ، به زمین های پر از آفتاب گردون براق، نگاه میکرد ، جهتشون به سمت آفتاب نرم و ملایم بعد از ظهر، چرخیده بودن. یکی از دو قلو ها - فک کنم گستون باشه- در حال رانندگی کردن بود و تیلور هم جلو در کنارش نشسته بود. کریستین در مورد یه چیزی عمیقا تو فکر بود. دستش رو گرفتم ، فشار اطمینان بخشی بهش دادم. قبل از اینکه دستم رو رها کنه بهم نگاه کرد و بعد دستش رو روی زانوم نوازش وار کشید. من یه دامن کوتاه کلوش آبی سفید و یه بلوز آستین حلقه ای اندامی آبی، تنمه.

کریستین مکث کرد ، و نمیدونم که دستش میخواد به سمت بالای رونم و یا پایین رون پام حرکت کنه. با چشم انتظاری از لمس نرم انگشتاش منقبض شدم و نفسم گرفته شده. میخواد چی کار کنه ؟؟ انتخاب کرد که پایین بره ، یکدفعه مچ پام رو گرفت و پام رو به طرف آغوشش کشید. چرخیدم و برای همین به طرفش در صندلی عقب ماشین قرار گرفتم.

"اون یکی رو هم میخوام"

مضطرب به تیلور و گستون که نگاهشون ثابت به جاده بود نگاه کردم و پای دیگه ام رو هم در آغوشش گذاشتم. چشماش خونسرد بودن. دستش رو به سمت دکمه ای که روی درش قرار داشت برد و فشارش داد . در مقابلمون یه صفحه تیره رنگ خصوصی سازی از جعبه ای بالا کشیده شد و 10 ثانیه بعد ما کاملا موثرانه در منطقه خصوصی قرار گرفتیم. واو.... فک نمیکردم که این ماشین این همه جا و امکانات داشته باشه. کریستین توضیح داد :

"میخوام مچ پاهات رو نگاه کنم"

نگاهش آشفته ست. رد دستبند ها رو ؟؟ خدایا... فک میکردم که قضیه اش دیگه تموم شده. اگر رد و نشونه ای هم باشه توسط بندهای صندلم پوشیده شده. من دیگه از امروز صبح بهشون نگاه نکردم . آرام ، شصت دستش بروی انحنای رو پام، بین قوزک پا و انگشتام ، کشیده شد و باعث شد به خودم بیچم. لبخندی بروی لباس بازی میکرد. بند هامو باز کرد و لبخندش وقتی که با رد تیره ی قرمز رنگ مواجه شد از بین رفت. زیر لب گفتم :

"درد نمیکنه"

به من نگاه کرد ، چهره اش ناراحت بود، لباش خط باریکی شده بودن. سرش رو یکبار مثبت تکون داد، نشون داد که حرف من رو قبول کرده . در همون حال من پام رو تکون دادم تا صندل هام رو بیرون بیارم و برای همین کف ماشین افتادن ولی میدونم که اونو سردرگم کردم. دوباره حواس پرت و عمیقا تو فکر بود ، اتوماتیک وار وقتی که نگاهش رو برگردوند و از شیشه ماشین به بیرون دوباره خیره شد، پام رو نوازش میکرد . نرم پرسیدم :

" هی. چی توقع داشتی؟ "

بهم نگاه کرد و شونه اش رو بالا انداخت. گفت :

" توقع نداشتم وقتی که به این رد و نشونه نگاه میکنم این احساسی رو که الان دارم داشته باشم "

اوه! یک دقیقه کم حرف و بعدش اینقدر صادق؟؟ چطور.... پنجاه ! چطور میتونم باهات همراهی کنم؟؟

" چه احساسی داری؟ "

نگاه سرد و سوزآورش بهم افتاد. زیر لب گفت :

" ناراحتی "

اوه نه. کمر بندم رو باز کردم ، سریعاً به طرفش رفتم پاهام رو اجازه دادم تو آغوشش بمونم. میخوام که خودم رو تو آغوشش گوله کنم و نگه اش دارم. و این کارو میکردم اگر که فقط تیلور در مقابلمون میبود. ولی وجود گستون در مقابلمون حتی با وجود دیوار شیشه ای تیره رنگ منو ناتوان کرده. اگر فقط کمی تیره تر بود...

دستش رو گرفتم . زمزمه کردم :

" فقط کبودی هاست که دوست ندارم. تموم چیز های دیگه کاری که انجام دادی "

صدام رو حتی پایین تر آوردم و ادامه دادم:

" با دستبند های فلزی ، من لذت بردم. خب، بیشتر از لذت بردن بود. نفس گیر بود . میتونی دوباره هر زمان دیگه ای با من اونکارو بکنی "

سرجاش جابجا شد :

" نفس گیر؟ "

ضمیر درونم یکه خورده سرش رو از کتاب جکی کالینز¹ بلند کرد.

" آره "

نیشم باز شد. انگشتای پام رو روی قسمت سخت شلوارش بین پاهاش کشیدم و دیدم، تا اینکه بشنوم، که دم تیزی رو گرفت و لباس از هم فاصله گرفتن.

" تو واقعا بهتره که بری سرجات بشینی و کمربندت رو ببندی خانم گری "

صداش آروم بود ، و من دوباره انگشتای پام رو بهش کشیدم . نفس گرفت و چشماش تیره شدن و مچ پام رو اخطار آمیز گرفت. میخواد که این کارو متوقف کنم ؟ ادامه اش بدم ؟ مکث کرد ، اخماش تو هم رفتن بعد بلک بری همیشه در دسترس و حاضرس رو از جیبش بیرون کشید و در حالی که به ساعتش نگاه میکرد تماس رو پاسخ داد.

اخمش عیق تر شد و توپید :

" بارنی "

گندش بززن. دوباره کارش مزاحمون شد. سعی کردم که پاهام رو از آغوش بردارم ولی مچ پام رو با انگشتاش گرفت و اجازه نداد. ناباورانه گفت :

" تو اتاق سرورهای کامپیوتری ؟ سیستم اطفای حریق رو روشن کرده ؟ "

آتیش! پاهام رو از آغوش برداشتم این سری گذاشت که این کارو بکنم . سر جام نشستم و کمربندم رو بستم و مضطرب با دستبند 15 هزار یورو ایم ور رفتم. کریستین دوباره دکمه روی در رو زد و اون شیشه خصوصی سازی پایین رفت .

" کسی صدمه دیده؟ خرابی؟ که اینطور..... کی؟ "

کریستین دوباره به ساعتش نگاه کرد و بعد دستش رو داخل موهاش کشید.

" نه . نه آتش نشانی و نه پلیس . الان به هیچ عنوان "

نویسنده رمان های عاشقانه ست¹

گندش بزنی! آتیش؟ تو دفتر کریستین؟ کپ کرده بهش نگاه میکردم. ذهنم در تکاپو بود. تیلور جابجا شد تا بتونه صحبت کریستین رو بهتر بشنوه.

"انجام داده؟ خوبه.... باشه. من گزارش کاملی رو از خسارت وارده میخوام. و یه خلاصه کامل از تمامی افرادی که در طی 5 روز گذشته به اونجا دسترسی داشتن، حتی خدمه و کارگر ها، رو میخوام... با آندریا در تماس باش و بگو که به من زنگ بزنه.... آره، به نظر میاد آرگون¹ به همون اندازه موثره، واقعا مثل طلا میارزه"

گزارش خسارت؟؟ آرگون؟ زنگ زمان کلاس شیمی در دور دست ها برام نواخته شد... این یکی از عناصر هست، فک کنم.

"متوجه شدم که زوده.... دو ساعت دیگه بهم ایمیل بزن.... نه، لازمه که بدونم. ممنونم که زنگ زدی" کریستین تلفن رو قطع کرد بعد سریعا شماره ای رو تو بلیک بریش گرفت:

"ولچ..... خوبه..... کی؟"

کریستین دوباره به ساعتش نگاه کرد:

"پس یه ساعت..... باشه..... 24 ساعت روز و 7 روز هفته از اطلاعات ذخیره شده تو کامپیوتر و سرور.... خوبه"

گوشیش رو قطع کرد:

"فلیپ، من نیاز دارم تا یه ساعت دیگه سوار قایق باشم"

"آقا"

لعنتی این فلیپه، گستون نیست. ماشین به سمت جلو شتاب گرفت. کریستین به من نگاه کرد، چهره اش قابل خوندن نبود. آروم پرسیدم:

"کسی صدمه دیده؟"

عنصری بیرنگ و بی بو که یک صدم هوای کره زمین رو تشکیل میده و در چراغ های فلورسنت و لامپ رادیو و جوشکاری و غیره کاربرد¹ داره

کریستین سرش رو به دو طرف تکون داد :

" خسارت خیلی جزئی بوده "

دستش رو دراز کرد و دستم رو گرفت و اطمینان بخش فشرد:

" نگران نباش. تیمم داره روش کار میکنه "

و بفرما اینجاست، مدیر عامل، تحت کنترل و به هیچ عنوان آشفته و دستپاچه نشده.

" آتیش کجا بوده ؟ "

" بخش سرور ها "

" شرکت گری؟ "

" آره "

پاسخ هاش کوتاه و مختصر هستن برای همین فهمیدم که نمیخواد در موردش صحبت کنه.

" چرا اینقدر خسارت جزئی؟ "

" بخش سرور با سیستم اطفای حریق ویژه ای حفاظت میشه "

البته که همینطوره.

" آنا خواهش میکنم..... نگران نباش "

" نگران نیستم "

دروغ گفتم... گفت :

" ما به طور قطع مطمئن نیستیم که این آتش سوزی عمدی بوده باشه "

به قلب نگرانی من اشاره کرد. دستم با وحشت گلوم رو چنگ زد. اول چارلی تانگو حالا هم این؟؟؟ بعدی

چیه؟؟؟

« فصل چهارم »

بیقرارم. کریستین یک ساعت تمام مشغول بررسی های پی در پی هست. منم سعی کردم مطالعه کنم، تلوزیون نگاه کردم، آفتاب گرفتم.... کاملاً لباس پوشیده آفتاب گرفتم... ولی نمیتونم ریلکس بشم و نمیتونم که خودم رو از این احساس ناراحتی و عصبی که دارم خلاص کنم. بعد از تعویض لباسام به یه شلوارک و تی شرت، دستبند به طرز مسخره گروتم رو، از دستم باز کردم و دنبال پیدا کردن تیلور رفتم.

گفت:

" خانم گری "

سرش رو از رمان آنتونی بورجس که میخوند بلند کرد. در سالن کوچیک بیرون از اتاق کار کریستین نشسته بود.

" دوست دارم برم خرید "

بلند شد:

" بله خانم "

" دوست دارم که جت اسکی رو بردارم "

و ذهنش باز موند:

" اممممم "

اخم کرد، کلمات به ذهنش نمی اومدن.

" نمیخوام که مزاحم کریستین بشم "

در پاسخم آه کشید :

" خانم گری ... اممم.... فکر نمیکنم که آقای گری به انجام این کار راضی باشن و منم دوست دارم که شغلم رو حفظ کنم"

اوه محض رضای خدا!! میخوام بهش چشم غره برم ولی بجاش چشمم رو برایش باریک کردم و آه عمیق معنی داری کشیدم و فکر کنم به مقدار و اندازه کافی از اوقات تلخی و کلافگی، که من اختیار سرنوشت و زندگی خودم رو ندارم، نشونش دادم. به علاوه نمیخوام که کریستین از دست تیلور عصبانی بشه ... و یا از دست من ، به خاطر این قضیه...

با اعتماد به نفس قدم برداشتم و از تیلور گذشتم ، به در تقه ای زدم و وارد شدم.

کریستین با بلک بریش صحبت میکرد، به میز چوبی ماهون تکیه داده بود. به من نگاه کرد. گفت :

" آندریا، چند لحظه لطفا "

تلفن رو پایین آورد ، چهره اش جدی بود. نگاهش مودب و منتظر بود. لعنتی... چرا احساس اینو میکنم که وارد دفتر رئیس شدم؟؟ این مرد منو دیروز با دستبند فلزی داشته . ترسیدن ازش رو پس زدم. اون شوهرمه لعنتی! شونه هام رو صاف کردم و بهش لبخند پت و پهنی زدم:

" دارم میرم خرید. مامور امنیتی با خودم میبرم "

گفت :

" حتما. یکی از دو قلو ها و تیلور رو با خودت ببر "

و میدونم که هر اتفاقی که افتاده ، جدی هست بخاطر اینکه اون دیگه سوال بیشتری از من نکرد. خیره شده بهش ایستاده ام، با خودم فک میکنم که کمکی از من برمیاد یا نه . پرسید :

" چیز دیگه ای هست ؟"

میخواد که من برم. گند...

پرسیدم :

" میتونم برات چیزی بیارم ؟"

لبخند زد، لبخند خجالت زده ی شیرینش رو ... گفت :

" نه عزیزم، من خوبم. گروه خدمه به من رسیدگی میکنن "

" باشه "

میخوام که ببوسمش. لعنتی.... من میتونم... اون شوهرمه. هدف مند جلو قدم برداشتم ، بوسه ای روی لباس زدم ، سورپرایزش کردم. گفت :

" آندریا، بعدا بهت زنگ میزنم "

بلک بری رو روی میز پشت سرش پایین گذاشت، منو به آغوش کشید و مشتاقانه بوسیدم. وقتی که رهام کرد بی نفس بودم. چشمش شرور و نیازمند شده ان.

" تو حواس منو پرت میکنی. من لازمه که این مسئله رو حل کنم تا بتونم به ماه عسلم برگردم "

انگشت اشاره اش رو روی صورتم تا چونه ام نوازش وار کشید ، سرم رو به بالا فرستاد.

" باشه، متاسفم "

" خواهش میکنم معذرت خواهی نکن خانم گری. من حواس پرتی از طرف تو رو دوست دارم "

گوشه لبام رو بوسید.

" برو حالا پول خرج کن "

رهام کرد.

" خرج میکنم "

در حالی که از دفترش خارج میشدم بهش ریشخند زدم. ذهن ناخود آگاهم سرش رو به دو طرف تکون داد و لباس رو بهم فشرد :

تو بهش نگفتی که میخوای با جت اسکی بری!

منو با صدای یکنواختش بازخواست کرد. نادیده اش گرفتم.... سلیطه!

تیلور صبورانه منتظرم بود.

" همه چی با دستور مافوق حل شد.... میتونیم بریم؟؟ "

لبخند زدم ، سعی میکردم نیش و کنایه رو از صدام حذف کنم . تیلور لبخند تحسین آمیزش رو مخفی نکرد :

" بعد از شما خانم گری "

تیلور صبورانه در مورد نحوه کنترل کردن جت اسکی صحبت میکرد و بهم آموزش میداد. اون مهارت و پختگی و خونسردی و آرامش داره ، اون معلم خوبیه. بروی جایگاه موقت اسکله مانند قایق ایستادیم، بروی آب در پناه فیر لیدی آروم بالا پایین میرفت . گستون بهمون نگاه میکرد ، چهره اش با عینک دودی اش پوشیده شده بود و یکی از خدمه های فیر لیدی در کنار دستگاه کنترل کننده اسکله موقت قایق بود. خدایا... سه نفر ما من هستن ، فقط بخاطر اینکه من میخوام برم خرید. مسخره ست...

جلیقه نجاتم رو پوشیدم، به تیلور ذوق زده با نیش باز نگاه کردم. دستشو به سمت دراز کرد تا بهم کمک کنه سوار جت اسکی بشم. توضیح داد:

" تسمه کلید استارت موتور رو دور مچ دستتون محکم ببندید خانم گری. اگر تو آب بیافتید ، موتور جت اسکی اتوماتیک خاموش میشه "

" باشه "

" آماده اید ؟ "

ذوق زده سرم رو مثبت تکون دادم .

" دکمه موتور رو وقتی که از قایق به اندازه 4 فوت فاصله گرفتید فشار بدید. ما بدنالتون میایم "

" باشه "

جت اسکی رو از اسکله موقت به بیرون هل داد و من نرم و روون روی آب بندرگاه سر خوردم و شناور شدم. وقتی که بهم علامت داد، دکمه موتور رو فشار دادم و موتور غرش وار روشن شد. تیلور داد زد :

" باشه خانم گری، مواظب باش! "

گاز رو فشار دادم و بعد جت اسکی به جلو پرتاب و خاموش شد. گندش بززن! چطور کریستین روندن جت اسکی رو اینقدر ساده نشون میداد؟؟؟ بازم امتحان کردم و دوباره پرتاب و ثابت شد. دوباره گند زدم! تیلور بلند گفت :

" فقط گاز رو ثابت نگه دارید خانم گری "

خیلی آروم جوری که کسی نمیشنید گفتم:

" باشه، باشه ، باشه "

دوباره امتحان کردم ، خیلی آروم به اهرم گاز فشار وارد کردم و جت اسکی تلو تلو خوران و آروم به سمت جلو حرکت کرد ... ولی این سری به حرکتش ادامه داد .

آره!! بیشتر جلو رفت . ها ها !! هنوز داره میره! دوست دارم جیغ بکشم و از هیجان قهقهه بزنم ، ولی مقاومت کردم. گشت زنان به دور از قایق تفریحی به سمت اسکله اصلی رفتم. پشت سرم ، از قسمت اسکله موقت، صدای غرش خشنی رو شنیدم. وقتی که گاز رو بیشتر فشار دادم ، جت اسکی به جلو جهش زد ، بروی آب اسکیت وار حرکت کرد . با باد گرمی که داخل موهام میپیچید و آبی که در دوطرف به اطراف میپاشید ، احساس آزادی میکردم. این حال میده! عجیب نیست که کریستین نمیگذاره من جت اسکی بروم.

بجای اینکه به سمت ساحل برم و خوش گذرونیم رو کوتاه کنم ، ویراژ دادم و چرخیدم تا برم دور قایق ثابت فیر لیدی، چرخ بزنم. وا... این خیلی خوبه و خوش میگذره. تیلور و خدمه ی پشت سرم رو نادیده گرفتم و دوباره برای بار دوم دور قایق تفریحی با سرعت بیشتری چرخ زدم. وقتی که دورم رو تموم کردم ، کریستین رو روی عرشه دیدم ، فک کنم که کپ کرده به من نگاه میکرد، البته گفتنش سخت بود. شجاعانه یکی از دستام رو از دسته ی جت اسکی رها کردم و ذوق زده برای کریستین دست تکون دادم. جوری دیده میشد که انگار از سنگ درست شده ، ولی بالاخره دستشو بلند کرد و تظاهرانه و سخت

تکون داد. نمیتونم روی چهره اش تمرکز کنم ، و یه چیزی هم بهم میگفت که نمیخوام که این کارو هم بکنم . برای همین به سمت بندرگاه رفتم ، بروی دریای آبی مدیترانه که در زیر نور اواخر بعد از ظهر برق میزد، سرعت گرفتم .

در اسکله ، منتظر موندم و اجازه دادم تیلور بهم برسه و کنارم قرار بگیره. صورتش رنگ پریده و سرد بود و قلبم فرو ریخت. با این حال گستون به نظر به طور مبهمی سرگرم شده دیده میشد. با خودم کمی فکر کردم که اتفاقی افتاده که آقای فرانسوی-آمریکایی رو ترسونده و در اعماق درونم مشکوک بودم که احتمالا مشکل منم. گستون از داخل قایق موتوری بیرون پرید و قایق رو به مهار اسکله، وقتی که تیلور منو به طرف کناره اسکله هدایت میکرد ، بست. خیلی آروم جت اسکی رو در محل مناسب کنار قایق و اون قرار دادم . چهره اش کمی نرم تر شد. آروم گفت :

" فقط موتور رو خاموش کنید خانم گری "

دسته جت اسکی رو گرفت و به طرف بیرون کج کرد تا من بتونم سوار قایق بشم. چابکانه سوار شدم ، حیرت زده شدم که نیافتادم.

" خانم گری "

تیلور مضطرب پلک میزد ، گونه هاش دوباره صورتی شدن :

" آقای گری کاملا در مورد جت اسکی سوار شدن شما راحت و راضی نیستن "

عملا از شرمندگی به خودش میپیچید و متوجه شدم که اون یه تماس غضبناک از طرف کریستین داشته. اوه ، شوهر بی نوا و وسواسی بیش از حد کنترلگر ام ، من با تو چی کار کنم؟؟

بزرگوارانه به تیلور لبخند زدم :

" متوجه ام . خب تیلور، آقای گری اینجا نیست و اگر اون کاملا راحت و راضی نیست مطمئنم که وقتی که به قایق برگشتم خودش با احترام به من میگه "

تیلور جا خورد. آروم گفت:

" خیلی خب خانم گری "

کیفم رو بهم داد.

وقتی که از قایق بیرون می اومدم ، نگاه اجمالی به لبخند بی میل و اجبار گونه اش انداختم و این باعث شد که منم بخوام لبخند بزنم. باورم نمیشه که من چقدر به تیلور علاقه دارم ولی واقعا خوشحال و سپاسگذار نمیسم که از طرفش سرزنش بشم... اون نه پدرمه، نه شوهرم.

گذش بزنن ، کریستین عصبانیه... و اون به اندازه کافی الان مواردی برای نگرانی داره. من به چی فک میکردم؟؟؟ در حالی که بروی اسکله ایستادم و منتظر شدم که تیلور هم بیاد، احساس کردم که بلک بریم تو کیفم لرزید و بیرون کشیدمش . آهنگ سیدز « عشق تو پادشاهه » زنگ موبایلمه که مخصوص کریستینه..... فقط کریستین. زیر لب جواب دادم :

" سلام "

گفت :

" سلام "

" من موقع برگشت با قایق میام. عصبانی نباش "

صدای تیز نفسش که سورپرایز شده بود شنیدم:

" اممم.... "

زمزمه کردم :

" با این حال ، باحال بود "

آه کشید :

" خب، من کی باشم که بخوام لذت و تفریح تو رو از بین ببرم خانم گری . فقط مواظب باش ، خواهش میکنم "

اوه خدای....!! اجازه داد تا خوش بگذرونم!

" حتما . چیزی از شهر میخوای؟ "

" فقط خودت، صحیح و سالم برگرد "

" تمام تلاشم رو برای اطاعت کردن میکنم آقای گری "

" خوشحالم که اینو میشنوم خانم گری "

در حالی که ریز میخندیدم جواب دادم :

" هدف ما جلب رضایته "

لبخندش رو در صداش حس کردم :

" یه تماس دیگه دارم ... فعلا عزیزم "

" فعلا کریستین "

گوشی رو قطع کرد. بحران جت اسکی حل شد، فکر کنم. ماشین منتظرمون هست و تیلور در رو برام باز نگه داشته . در حالی که سوار میشدم بهش چشمک زدم و اونم سرش رو تفریحانه به دو طرف تکیه داد.

تو ماشین برنامه ایمیل رو در بلک بریم باز کردم :

از طرف: آناستازیا گری

موضوع : ممنونم

تاریخ : 17، آگست، 2011 16:55

به : کریستین گری

... بخاطر اینکه کج خلق و بد عنق نبودی.

همسر عزیز تو

XXX

از طرف: کریستین گری

موضوع: سعی میکنم آرام باشم

تاریخ: 17، آگوست، 2011 16:59

به : آناستازیا گری

خواهش میکنم.

صحیح و سالم برگردد.

این یه درخواست نیست.

X

کریستین گری

مدیر عامل و شوهر بیش از حد حمایت کننده

جوابش باعث شد لبخند بزنم. کنترل گر زورگوی من...

چرا من خواستم بیام خرید کنم؟؟؟ من از خرید کردن متنفرم. ولی در اعماق وجودم میدونم چرا ، و مصمم از مارک های شنل ، گوچی، دیور و باقی بوتیک های دیگه گذشتم و بالاخره پادزهری رو برای درد و رنجم در مغازه ی توریستی کوچیک و پر ازدحامی، پیدا کردم. یه پابند نقره ای به همراه قلب ها و زنگوله های کوچیک هست. جرینگ جرینگ دلنشینی داره و 5 یورو قیمتشه. تا خریدمش به پام

بستمش. این منم... این چیزیه که من دوست دارم. به سرعت احساس راحتی بیشتری کردم. من نمیخوام که ارتباطم رو با خود واقعیم، که از این سری چیزا لذت میبره، از دست بدم، هیچ وقت. در اعماق وجودم میدونم که من نه تنها فقط توسط خود کریستین غرقه و تحت تاثیر قرار گرفتم بلکه توسط ثروتش هم همینیه. من هیچ وقت بهش عادت میکنم؟

تیلور و گستون، وظیفه شناسانه در شلوغی بعد از ظهر به دنبالم می اومدن و زود فراموششون کردم. میخوام یه چیزی برای کریستین بخرم، یه چیزی که ذهنش رو از اتفاقی که در سیاتل افتاده دور کنه. ولی من چی برای مردی که همه چیز داره بخرم؟ در میدون کوچیک مدرنی که توسط مغازه ها احاطه شده بود، مکث کردم و یکی یکی همه مغازه ها رو نگاه کردم. وقتی که یه مغازه الکتریکی رو پیدا کردم، دیدارمون از گالری هایی که امروز دیدیم و موزه لوور که رفته بودیم به ذهنم اومد. در اون زمان، به ونوس میلو¹ نگاه میکردیم... کلمات کریستین تو ذهنم اکو شدن:

"ما همیشه میتونیم سپاس گذار اندام و بدن یه زن باشیم. ما دوست داریم که نگاهتون کنیم، چه از سنگ مرمر باشه، چه رنگ روغن، چه پارچه ای و چه فیلم"

بهم یه ایده داد، یه ایده ی گستاخانه. فقط نیاز دارم که درستش رو انتخاب کنم و تنها یه نفر هست که میتونه الان بهم کمک کنه. بلک بریم رو از کیفم در آوردم و به خوزه زنگ زدم.

خوزه غرولند کنان و خوابالود جواب داد:

"کیه...؟"

"خوزه، آنام"

"آنا، سلام! کجایی؟ خوبی؟"

هشیار تر و نگران شده بود.

"من در شهر کان در جنوب فرانسه ام و حالمم خوبه"

"جنوب فرانسه؟؟ تو یه هتل فانتزی؟؟"

¹ آفرودیت میلو که به نام ونوس میلو مشهوره، تندیس از آفرودیت که در یونان باستان هست و الان در موزه لوور پاریس قرار داره

" اوووم... نه. ما تو قایق اقامت داریم "

" قایق؟ "

آه کشان توضیح دادم :

" یه قایق بزرگ "

" متوجه ام "

لحن صدایش سرد شد.... لعنتی، نباد بهش زنگ میزد. الان به این نیاز ندارم.

" خوزه، من به مشورتت نیاز دارم "

" مشورت من؟ "

به نظر کپ کرده بود. گفت :

" حتما "

و این سری خیلی بیشتر مهربون برخورد کرد. برنامه ام رو بهش گفتم.

دو ساعت بعد ، تیلور بهم کمک کرد تا بروی اسکله موقت و بعد از اون، بروی عرشه قدم بگذارم. گستون به ملوان قایق، برای جت اسکی، کمک میکرد. کریستین رو ندیدم ، و سریع و به حالت دو، به کابینمون رفتم تا کادوش رو کادو پیچ کنم، احساس بچه گانه ی سرخوشی دارم.

" مدت زمان زیادی نبودی "

وقتی که داشتم آخرین چسب کوچیک رو میزد صدای کریستین از جا پروندم. چرخیدم و اونو در درگاهی کابین دیدم ، منو جدی نگاه میکرد. گندش بزمن! من هنوز بخاطر قضیه جت اسکی تو دردم سرم؟ یا این فقط بخاطر قضیه آتیش سوزی تو دفترشه ؟

امتحانی پرسیدم :

" همه چی تو دفترت تحت کنترله؟ "

گفت :

" تقریبا "

یه اخم آزار دهنده ای از صورتش سریع گذشت. زیر لب گفتم :

" یکذره خرید کردم "

امیدوارم که خلقتش رو بهتر کنم و دعا کردم که عصبانیت و رنجشش به سمت من نباشه. لبخند گرمی زد و فهمیدم که خوبیم.

" چی خریدی؟ "

" این "

پام رو بالا گرفتم و روی تخت گذاشتم و بهش پابندم رو نشون دادم. گفت :

" خیلی قشنگه "

به سمتم قدم برداشت و مهربانانه زنگوله های کوچیک پابند رو نوازش کرد برای همین شیرین جرینگ جرینگ به دور مچ پام صدا کردن. دوباره اخم کرد و انگشتاش رو نرم روی رد دور مچ پام کشید ، مور موری رو به سمت بالای پام فرستاد.

" و این "

جعبه رو به سمتش گرفتم ، امیدوارم که حواسش رو پرت کنه. سورپرایز شده پرسید :

" برای من؟؟ "

خجالت زده سرم رو مثبت تگون دادم. جعبه رو گرفت و نرم تگونش داد. لبخند پسرانه ی خیره کننده ی پت و پهنی زد و کنار من روی تخت نشست. به طرفم خم شد و چونه ام رو گرفت و بوسیدم.

با شوقی خجولانه گفت :

" ممنونم "

" هنوز که بازش نکردی "

" من عاشقش میشم، هر چی که باشه "

به من نگاه کرد ، چشماش برق میزدن:

" من خیلی کادو نمیگیرم "

" برای تو چیزی خریدن سخته. تو همه چی داری "

" من تو رو دارم "

" آره داری "

با نیش باز نگاهش میکردم. اوه ، تو واقعا منو داری کریستین...

سریع جلد جعبه رو باز کرد :

" یه نیکون ؟ "

گیج شده به من نگاه کرد.

" میدونم که تو یه دوربین دیجیتالی حرفه ای داری ولی این برای.... اممم.... پورتره و از این قبیل چیزاست "

بهم پلک میزد ، هنوز متوجه نمیشد.

" امروز تو، در گالری، از عکس فلورنس دی ال خوشش اومد و من یادم اومد که تو در لوور چه حرفی بهم زدی و البته اون عکس های دیگه هم بودن "

آب دهنم رو قورت دادم ، نهایت تلاشم رو میکردم که تصویر اون عکس ها رو که در کشو دراورش پیدا کردم ، بیاد نیارم .

نفس کشیدنش متوقف شد، چشماش وقتی که متوجه حرفم شد گشاد شدن و منم سریعا قبل از اینکه دستپاچه بشم ادامه دادم :

" با خودم فکر کردم که تو شاید ، اممم.... دوست داشته باشی که از من عکس بگیری "

" از تو عکس بگیرم ؟"

کپ کرده نگام میکرد ، جعبه در آغوشش رو نادیده گرفت.

سرم رو مثبت تکیون دادم ، نا امیدانه سعی میکردم که واکنشش رو حدس بزنم. بالاخره به جعبه ، پایین نگاه کرد ، انگشتاش رو روی قسمت فلش دوربین که در جلوش بود با حیرت و تقدیر کشید.

به چی فک میکنه؟؟ اوه، این واکنشی نیست که من توقعش رو داشتم و ذهن ناخودآگاهم با خیرگی بهم مثل اینکه یه حیوون در کشتارگاه باشم، نگاه میکرد. کریستین هیچ وقت جوری که من توقع دارم واکنش نشون نمیده. نگاهش دوباره بالا اومد و چشماش پر شده از ، چی... درد بودن؟؟؟ سردرگم شده پرسید :

" چرا فک میکنی که من اینو میخوام؟ "

نه، نه ، نه! تو گفتی که این کارو دوست داری.... پرسیدم :

" نمیخوای؟ "

اجتناب کردم تا به ذهن ناخودآگاهم که داشت ازم میپرسید چرا اصلا کسی بخواد از من عکس های اروتیک بگیره، اعتراف کنم.... کریستین آب دهنش رو قورت داد و دستشو داخل موهایش کشید ، و خیلی گم شده و سردرگم دیده میشد، خیلی گیج.

یه نفس عمیق گرفت و گفت :

" برای من ، اون عکس ها صرفا واسه بیمه و تضمین بودن آنا. من میدونم که از زنا مدت زمان زیادی استفاده ابزاری و مادی کردم "

خجولانه مکث کرد .

" و تو فکر میکنی که عکس گرفتن از من یعنی... اممم... استفاده ابزاری و مادی کردن از منه ؟"

تموم هوا از بدنم خارج شده و خون از صورتم رفته . چشماش مچاله شدن . زمزمه کرد :

" من خیلی آشفته و پریشونم "

وقتی که دوباره چشماش رو باز کرد ، گشاد و محتاط بودن ، پر از احساساتی خام و پردازش نشده ...
لعنتی، این بخاطر منه ؟ سوال های اخیرم در مورد مادر اصلیش؟ آتیش سوزی تو دفترش؟ زمزمه کردم:

" چرا اینو میگی؟ "

ترس و وحشت تو گلوم در حال رشد کردنه. من فکر میکردم که اون خوشحال بوده. فکر میکردم که ما خوشحال بودیم. فکر میکردم که من اونو خوشحال کردم. من نمیخوام که اونو آشفته کنم. میخوام؟؟ ذهنم شروع به کار کرد. اون فلن رو نزدیک سه هفته ست که ندیده. این بخاطر همینه؟؟ این دلیل آشفتگیست هست؟ لعنتی، بهتره به فلن زنگ بزنم؟؟ و در لحظه ای شاید منحصر بفرد و فوق العاده عمیق و شفاف کننده، برام روشن شد.... آتیش سوزی، چارلی تانگو ، جت اسکی سواری.... اون ترسیده، اون برای من ترسیده ، و دیدن این رد و نشونه روی بدنم حتما باعث شده که ترسش برگردد. اون کل روز رو بخاطر این رد ها بی قرار بوده ، خودشو آشفته و مضطرب کرده، بخاطر اینکه اون عادت نداشته که در مورد دردی که ایجاد کرده احساس ناراحتی کنه . فکرش باعث شد یخ بزنم.

نشونه اش رو بالا انداخت و یکبار دیگه نگاهش به مچ دستم، جایی که دستبندی که امروز بعد از ظهر برام خریده بود و قبلا قرار داشت، انداخت. بینگو!!

" کریستین اینا اهمیتی ندارن "

مچ دستم رو بالا نگه داشتم و خط محو شده ی دور مچ دستم رو نشونش دادم:

" تو به من کلمه نجات داده بودی. لعنتی.... دیروز خوش گذشت. من لذت بردم. دست از فکر کردن بهش بردار... من سکس خشن رو دوست دارم. قبلا هم بهت گفتم "

وقتی که سعی میکردم که ترس رو به رشد رو کنار بگذارم، سرخ شدم.

منو دقیق و نافذ نگاه میکرد ، و من هیچ ایده ای ندارم که به چی فک میکنه. شاید داره حرفای منو می سنجه. به پر حرفیم ادامه دادم :

نشونه حالت پیروزی و دیدی درست گفتم¹

" این به خاطر آتیشه؟ تو فکر میکنی که این قضیه یکجورایی به چارلی تانگو مربوطه؟ این دلیلی هست که نگرانی؟ باهام حرف بزن کریستین... خواهش میکنم "

بهم خیره شده، هیچی نمیگه و سکوت بینمون مثل همونی که در بعد از ظهر در هتل بود، کش پیدا کرد. گذنش بزنین! اون قرار نیست که باهام صحبت کنه ، میدونم. آروم سرزنشش کردم :

" بیش از حد فکر نکن کریستین "

و کلمات اکو شدن ، خاطرات ناخوشایندی رو از گذشته ی نزدیک بیادم آوردن.... حرفاش بهم در مورد قرار داد مزخرفش¹... به جلو خم شدم ، جعبه رو از آغوشش برداشتم و بازش کردم. منو منفعل نگاه میکرد ، انگار که من یه موجود خارق العاده و عجیب غریبم. میدونم که دوربین توسط کمک بیش از حد فروشنده مغازه، آماده ست و میشه باهاش عکس گرفت. از جعبه بیرون آوردمش و درپوش لنزش رو برداشتم. دوربین رو به سمت صورت زیبای آشفته اش گرفتم و چهار چوب عکس رو پر کرد. دکمه رو زدم و فشرده شده نگه اش داشتم و 10 تا عکس از چهره هشیار شده کریستین، به صورت دیجیتالی، برای آیندگان گرفته شد.

زیر لب گفتم :

" پس من ازت استفاده ایزاری میکنم "

دوباره دکمه عکس گرفتن رو فشار دادم . در انتهاش، هنوز لباس تقریبا غیر مشهود مچاله بودن ، دوباره کلید رو فشار دادم و این سری لبخند میزد... یه لبخند کوچیک ولی بازم یه لبخند بود. دوباره دکمه رو فشار دادم و دیدم که فیزیکی در مقابلم ریلکس شد، ولی اخماش تو هم و لباس رو آویزون کرد... یه ژست تمام عیار از اخم و نارضایتی لوس مسخره وار، و باعث شد که ریز بخندم. اوه خدا رو شکر. آقای دمدی مزاج و کلاش برگشته.... و من هیچ وقت تا الان اینقدر از دیدنش خوشحال نشدم. با حالت قهر گفت :

" فکر میکردم که اون کادوی منه "

و فکر میکنم که داشت سر به سرم میگذاشت. نیش دار گفتم :

اون زمان کریستین بهش دائم میگفت بیش از حد فکر نکن (جلد یک)¹

"خب، این قرار بود که سرگرم کننده باشه ولی ظاهرا این نمادی از استفاده ابزاری و مادی از خانوماست"

عکس های بیشتری ازش گرفتم و دیدم که سرگرمی و اشتیاق در چهره ی فوق زوم شده و نزدیکش، در حال رشد کردن هست و بعد چشماش شرور شدن و چهره اش تغییر کرد و درنده و شکارگر شد.

نرم زیر لب گفت :

"میخوای که ستم دیده باشی؟"

زیر لب دوباره با اوقات تلخی جواب دادم :

"نه . ستم دیده نه"

تهدیدم کرد :

"من میتونم که به طرز عالی بهت ستمگری کنم خانم گری"

صداش خش دار شده بود.

"میدونم که میتونی آقای گری. و تو این کارو متناوبا میکنی"

چهره اش وا رفت . لعنتی... دوربین رو پایین آوردم و بهش خیره شدم.

"چی شده کریستین؟"

در صدام ردی از کلافگی حس میشد. بهم بگو! هیچی نگفت. آآه ! اون خیلی عصبانی ام میکنه. دوربین رو دوباره بالا آوردم و اصرار کردم :

"بهم بگو"

گفت :

"هیچی"

و ناگهان از چهارچوب عکس خارج شد ، با یه حرکت سریع و نرم ، جعبه دوربین رو روی زمین کابین گذاشت، منو گرفت و به تخت میخکوبم کرد. بروی بدنم با پاهای باز به دو طرفم نشست . با تعجب داد زدم :

" هی!!"

و عکس های بیشتری ازش گرفتم. با لبخند به سمت پایین و با نیتی شرورانه بهم نگاه میکرد. دوربین رو از لنزش گرفت و عکاسی شد موضوع اصلی و وقتی که دوربین نایکون رو به سمتم گرفت، دکمه عکس گرفتن رو فشار داد. سرگرم و در عین حال حیرت زده گفت :

" پس تو میخوای که ازت عکس بگیرم خانم گری؟ "

تموم چیزی که میتونم از صورتش ببینم، موهای آشفته اش و نیش پت و پهن روی لبای تراش خورده اش هست. گفت :

" خب برای شروع، فک میکنم که بهتره که بخندی "

و بیرحمانه شروع به قلقلک دادنم در پهلوها و زیر دنده هام کرد و باعث شد جیغ بکشم و ریز بخندم و در زیر بدنش به خودم بلولم تا موقعی که مچ دستش رو گرفتم و تلاش بیهوده ای کردم که کارش رو متوقف کنم . نیشش باز تر شد ، دوباره کارش رو ادامه داد در همون حال از من عکس میگرفت. جیغ کشیدم :

" نه ! بسه ! "

غرید:

" شوخی میکنی؟؟"

و دوربین رو کنارم پایین گذاشت تا بتونه با جفت دستاش اذیتم کنه و شکنجه ام بده. اعتراض کنان و نفس زنون و خندان گفتم :

" کریستین!!"

اون هیچ وقت قبلا منو قلقلک نداده بود . لعنتی... بسه! سرم رو به دو طرف پرت میکردم، سعی میکردم که بدنم رو از زیر بدن اون بیرون بکشم ، میخندیدم و با دستام دستاش رو از خودم دور میکردم ، ولی اون بیرحم و تسلیم ناپذیر بود.... با نیش باز نگام میکرد و از اذیت کردن من لذت میبرد. التماس کردم :

" کریستین، بسه! "

و یکدفعه متوقف شد. جفت دستام رو گرفت و دو طرف سرم پایین نگه داشت و بروم خیمه زد. من نفس نفس میزدم و از خنده بلند بی وقفه ام بی نفس بودم. نفس های اونم مثل من بود ، و به من خیره نگاه میکرد.... با چه نگاهی؟؟ ریه هام از کار افتادن... با حیرت؟ عشق؟ احترام؟ گندش بززن. اون نگاه! نفس گرفت :

" تو . خیلی . زیبایی "

به صورت فوق فوق دوست داشتنی اش، غرق در زیر نگاه سخت و پر شورش، بهش خیره شدم. و مثل این بود که انگار منو برای اولین بار دیده. خم شد ، چشماش رو بست ، و مسحور شده بوسیدم. پاسخش یه زنگ هشیار کننده برای حس جنسی ام هست.... دیدن اون به این شکل ، در عذاب روحی، بخاطر من ... اوه خدای.... دستام رو رها کرد و انگشتاش رو دور سرم داخل موهام فرستاد ، منو سر جام نگه داشت و بدنم توسط حس تحریک و برانگیختگیم پُر و بالا کشیده میشد، به بوسه هاش پاسخ میداد. و یکدفعه طبیعت و ذات بوسه اش تغییر کرد ، دیگه شیرین، خاشعانه و ستایش گونه نبود بلکه شهوانی، عمیق و با خشونت شد.... زبونش دهنم رو مورد تاخت و تاز قرار داده و تحمیل میکرد و بهش تحمیل نمیشد، بوسه هاش ناامیدی و استیصالِ نیازمند برنده ای داشتن. وقتی که حس خواستن در خونم تیر کشید ، تمومی عضلات و رگ و پی وجودم رو بیدار کرد ، احساس هشپاری و اخطار کردم.

اوه ، پنجاه، چه اتفاقی افتاده؟؟؟

تیز نفس میگرفت و ناله میکرد. زیر لب گفت :

" اوه ، تو با من چی کار میکنی "

گم شده و سرگشته ست. یکدفعه جابجا شد روی بدن من دراز کشید ، منو به تشک میخکوب کرد ... یه دستش چونه ام رو گرفته ، و دست دیگه اش بروی بدنم سر خورد، سینه هام ، کمرم، لگنم، و پشتم رو دست میکشید. دوباره بوسیدم، پاش رو بین پاهام فشار داد ، زانو هام رو به بالا آورد و خودشو بهم مالید،

آلت تحریک شده اش در زیر لباس ها و در مقابل سکس من، تحت فشار بود. هینی کشیدم و در مقابل لباس ناله کردم ، خودم رو در برابر اشتیاق سوزانش شکست خورده میدیدم. زنگی هشیار کننده در دور دست ها که در پس مغزم بود رو نادیده گرفتم ، میدونم که اون منو میخواد ، که به من نیاز داره ، و وقتی که زمانی برسه که با من باید ارتباط برقرار کنه ، این کار ، مورد علاقه ترین روش اون برای بیان خودش. با حس اشتیاق جدید تجدید شده ای بوسیدمش، انگشتم رو داخل موهای فرستادم ، موهای رو چنگ زدم، محکم نگه اش داشتم.

اون خوشمزه ست و بوی کریستین میده ، کریستین من

یکدفعه متوقف شد، بلند شد ، و منو از تخت پایین کشید برای همین گیج شده در مقابلش ایستاده قرار گرفتم. دکمه شلوارکم رو باز کرد و سریع زانو زد ، شلوارک رو به همراه شورتم چابکانه پایین کشید و قبل از اینکه دوباره بتونم نفس بکشم دوباره بروی تخت در زیر بدنش قفل شدم و اونم زیپ شلوارکش رو باز کرد . گندش بزمن، اون اصلا لباساشم در نیاره و منم تی شرتم هنوز تنمه. سرم رو نگه داشت، و بدون هیچ مقدمه و یا چیزی ضربه ای زد و خودشو به درونم فرستاد ، باعث شد جیغ بلندی بکشم - بیشتر سورپرایز شده ام تا حس دیگه ای داشته باشم- ولی هنوز میتونم صدای نفسای هیس مانندش که از بین دندوناش با فشار بیرون میزد، بشنوم. در کنار گوشم هیس وار گفت :

" آررره"

ثابت شد ، بعد لگنش رو یکبار چرخوند، عمیق تر نفوذ کرد ، باعث شد ناله کنم. غرید :

" من بهت نیاز دارم "

صداش آروم و خشن بود. دندوناش رو در طول فکم میکشید، گازم میگرفت و میمکیدم و بعد دوباره محکم میبوسیدم. دستام و پاهام رو دورش حلقه کردم ، گوله شده و اونو در مقابل خودم محکم گرفته ام ، تصمیم داشتم که هر چیزی که نگرانش کرده رو پاک کنم، و اون شروع به حرکت کرد.... جوری حرکت میکرد انگار که سعی میکنه در درونم صعود کنه. دوباره و دوباره، دیوانه وار ، حیاتی ، سرگشته و نیازمند و قبل از اینکه من خودم رو در مقابل ریتم دیوانه وار و سرعتش ببازم، با خودم کوتاه یکبار دیگه فکر کردم که چی اونو اذیت میکنه و نگرانش کرده... ولی بدنم اوج گرفت ، افکارم رو محو کرد ، خودشو بالا میکشید و ساخته میشد برای همین در احساسات غوطه ور شدم ، تموم ضربه های پشت سر هم اش رو به جون میخریدم. نفسای خشنش که با تقلازی زیادی و لگام گسیخته ، تو گوشم بود و

میشنیدم. میدونم که اون خودشو در من رها کرده ... بلند ناله میکردم ،نفس نفس میزد. این خیلی اروتیکه... اون به من نیاز داره. من دارم نزدیک میشم.... نزدیک میشم.... و اون منو بالاتر میکشونه ، منو از پا در میاره، منو میبره و من اینو میخوام. من خیلی اینو میخوام.... برای اون و برای خودم. با نفس بریده شده گفت :

" با من بیا "

از روی بدنم بلند شد و خیمه زد برای همین مجبور شدم که قفل دست و پاهام رو باز کنم . دستور داد :

" چشمات رو باز کن . نیاز دارم که ببینمت "

صداش سخت و مصرانه ست. چشمام لحظه ای باز شدن و دیدن اون بروی بدنم... صورت منقبض شده از حرارت و عشقش ... و چشمای خشن براق شده اش... عشق و شهوتش برای من راه گشاست و در همون موقع اومدم ، سرم رو به عقب فرستادم و بدنم دور بدنش نبض میزد. ناله بلندی کرد :

" اوه آنا"

و به ارگاسم من ملحق شد، درونم رسوخ کرد ، بعدش ثابت شد و بروی بدنم افتاد. چرخید و برای همین من پخش شده روی قفسه سینه اش قرار گرفتم و اون هنوز داخلم بود. وقتی که دوباره هشیار شدم و بدنم متعادل و آروم شد ، میخواستم که یه کنایه و طعنه ای در مورد استفاده ابزاری و مادی و ستم دیده شدن بهش بگم ولی جلوی زبونم رو گرفتم ، در مورد خلق و خو اش مطمئن نیستم. از قفسه سینه اش به سمت بالا نگاه کردم تا چهره اش رو بررسی کنم . چشماش بسته است و دستاش دور بدنم حلقه ست و منو محکم در آغوشش گرفته. قفسه سینه اش رو از روی پارچه پیراهنش بوسیدم. نرم پرسیدم :

" بهم بگو کریستین، چه اتفاقی افتاده ؟"

آشفته صبر کردم تا ببینم که الان که با سکس آروم شده به من میگه چی شده یا نه... احساس کردم که دستاش دور بدنم محکمتر شدن ، ولی این تنها پاسخ اون به سوالم بود. اون قرار نیست صحبت کنه. ایده ای بهم الهام شد. زیر لب گفتم :

" من صادقانه با تو عهد میبندم که یار وفادار تو در مریضی و سلامتی باشم ، در کنارت در زمان های خوب و بد ایستادگی کنم، در غم و شادی ات شریک باشم "

یخ زد. تنها حرکتش وقتی که تعهدات روز ازدواجمون رو بیان کردم چشمای گشاد شده و عمیقش و نگاهش به من ، بود. ادامه دادم :

" من قول میدم که بی قید و شرط عاشقت باشم ، در اهداف و آرزو هات حمایت کنم ، با شرافت باشم و بهت احترام بگذارم و تو رو در زمان نیاز تسلی بدم "

مکت کردم ، میخوام که باهام حرف بزنه. منو نگاه میکرد ، لباش از هم فاصل گرفتن، ولی هیچی نمیگفت. آه کشیدم :

" و تو رو تا موقعی که زنده هستیم گرامی بدارم "

زمزمه کرد :

" اوه آنا "

دوباره جابجا شد ، ارتباط با ارزشمون قطع شده و کنار هم روی تخت دراز کشیدیم. صورتم رو با پشت انگشتانش نوازش میکرد . زمزمه کرد :

" من صادقانه عهد میبندم که از تو محافظت کنم و در اعماق قلبم اتحادم رو با تو عزیز نگه دارم "

صداش خش دار بود :

" من قول میدم که وفادارانه عاشقت بمونم ، همه رو غیر تو رها کنم ، در زمان های خوب و بد ، در مریضی و سلامتی ، بی اعتنا به جایی که زندگی ما رو با خودش میبره باهات باشم. من از تو حمایت میکنم ، بهت اعتماد میکنم ، و بهت احترام میگذارم. من در غم و شادی ات شریک میشم. و تو رو در زمان نیاز تسلی میدم. من قول میدم که تو رو گرامی بدارم و آرزو ها و امید های تو رو حمایت کنم و تو رو کنارم در امنیت نگه دارم. هر چیزی که من الان دارم برای تو هم هست. من دستم رو، قلبم رو ، و عشقم رو از این لحظه تا زمانی که زنده هستیم بهت تقدیم میکنم "

اشک در چشمم جوونه زد. چهره اش وقتی که منو نگاه میکرد نرم تر شد . زیر لب گفت :

" گریه نکن "

شصت دستش قطره اشکم رو گرفت و پاکش کرد .

" چرا باهام صحبت نمیکنی؟؟ خواهش میکنم کریستین "

چشمات رو انگار که درد داشته باشه بست :

" من عهد بستم که در زمان نیاز تو رو تسلی و دلداری بدم . خواهش میکنم مجبورم نکن عهدم رو بشکنم "

آه کشید و چشمات رو باز کرد ، چهره اش مات و خنثی بود. ساده گفت :

" آتیش سوزی عمدی بوده "

و یکدفعه خیلی جوون و آسیب پذیر دیده شد.

اوه لعنتی...

" و بزرگترین نگرانی من اینه که اونا به دنبال من باشن . و اگر اونا دنبال من باشن... "

مکت کرد ، توانایی کامل کردن جمله اش رو نداشت. زمزمه کردم :

"... ممکنه که منو بگیرن"

رنگش پرید و میدونم که بالاخره از ریشه ی نگرانی و آشفتگیش پرده برداشتم. صورتش رو نوازش کردم . زیر لب گفتم :

" ممنونم "

اخم کرد :

" برای چی؟ "

" که بهم گفتی "

سرش رو به دو طرف تکیه داد و شبحی از لبخند به لباش بوسه زد :

" تو میتونی خیلی متقاعد کننده باشی خانم گری "

" و تو میتونی که احساساتت رو پر و بال بدی و نهادینه کنی و خودت رو تا مرز مردن نگران کنی . تو

احتمالا قبل از سن 40 سالگی با حمله قلبی میمیری و من تو رو بیشتر از این مدت میخوام "

" خانم گری، تو مرگ من خواهی بود. دیدن تو روی جت اسکی ... من تقریباً یه سخته رو رد کردم "

به پشت دراز کشید و دستش رو روی چشماش گذاشت و احساس کردم که به خودش لرزید.

" کریستین، اون فقط جت اسکی بود. حتی بچه ها هم میتونن جت اسکی سوار بشن. تصور کن وقتی به

خونه ی تو در آسپن رفتیم و من برای اولین بار بخوام اسکی برم ، تو چه احساسی داری؟ "

هینی کشید و صورتش به سمت چرخید و میخوام که از وحشتی که در صورتش هست بلند بخندم. بالاخره گفت:

" خونمون "

نادیده اش گرفتم :

" من یه بزرگسالم کریستین و خیلی از اون چیزی که دیده میشم سر سخت ترم. کی قراره اینو یاد

بگیری؟؟ "

شونه اش رو بالا انداخت و لباس مچاله و کوچیک شدن. تصمیم گرفتم که موضوع رو عوض کنم:

" خب پس ، آتیش. پلیس در مورد آتیش سوزیه عمدی میدونه؟ "

" آره "

چهره اش جدی شد .

" خوبه "

بیان کرد :

" گروه امنیتی قراره سفت و سختتر بشه "

" متوجه ام "

پایین به سمت بدنش نگاه کردم. هنوز شلوارک و پیراهنش تنش و منم هنوز تی شرتم تنم هست. خدایا....

یه سکس سریع و بدون مقدمه و ارتباط. فکرش باعث شد ریز بخندم. کریستین گیج شده پرسید :

" چیه ؟ "

" تو "

" من ؟ "

" آره. تو . هنوز لباسات تننه "

" اوه "

به خودش پایین نگاه کرد و بعد به من نگاه کرد و چهره اش به لبخند فوق العاده ای شکوفا شد:

" خب، میدونی چقدر سخته برام که ازت دست بکشم خانم گری... مخصوصا وقتی که تو مثل یه دختر بچه، ریز میخندی "

اوه آره... قلقلک دادن. وای! قلقلک دادن! سریع تکون خوردم و با پاهای باز شده به دو طرف بدنش، روش نشستم ولی سریعاً متوجه نیت شیطانی من شد و جفت مچ دستام رو گرفت . گفت :

" نه "

و واقعا منظورش همین بود. بهش اخم کردم و لبام آویزون شد ولی به نتیجه رسیدم که اون برای این کار آماده نیست. زمزمه کرد :

" خواهش میکنم نکن. نمیتونم تحملش کنم . من هیچ وقت به عنوان یه بچه قلقلک داده نشدم "

مکت کرد و منم دستام رو شل کردم تا مجبور نباشه جلوی من رو بگیره.

" من اون زمان به کریک با ایلپوت و میا که قلقلکشون میداد نگاه میکردم و به نظر سرگرم کننده بود ولی من من"

انگشت اشاره ام رو روی لباش گذاشتم و زیر لب گفتم :

" هییییییش، میدونم "

و بوسه ای نرم روی لباش، جایی که انگشتم بود، زدم . بعد دوباره روی قفسه سینه اش گوله شدم. درد و رنج آشنایی در درونم متورم شد و ناراحتی عمیق و سوزناکی که تو قلبم برای کریستین به عنوان یه پسر بچه داشتم، یکبار دیگه منو در بر گرفت. میدونم که من هر کاری برای این مرد میکنم بخاطر اینکه من خیلی عاشقشم.

دستش رو دور بدنم حلقه کرد و بینیش رو داخل موهام فرو برد ، و در حالی که پشتم رو نوازش میکرد عمیق نفس گرفت. نمیدونم چه مدت زمانی رو ما اونجا دراز کشیده مونديم ولی بالاخره من سکوت رضایت بخش بینمون رو شکستم:

" طولانی ترین زمانی که تو دکتر فلن رو ندیدی چقدر بوده ؟"

" دو هفته. چرا ؟ تو نیاز شدیدی به قلقلک دادن من داری ؟ "

تو گلو خندیدم:

" نه . من فکر میکنم که اون بهت کمک میکنه "

کریستین با استهزا نفسش رو از بینیش بیرون داد :

" بهتره که بکنه. من به اندازه کافی بهش پول پرداخت میکنم "

آروم موهام رو کشید تا صورتم رو بچرخونم و به سمتش بالا نگاه کنم. سرم رو بلند و نگاهش رو ملاقات کردم. نرم پرسید :

" تو در مورد سلامتی من نگرانی خانم گری ؟ "

بدجنسانه اذیتش کردم :

" هر همسر خوبی نگران سلامتی شوهر دلبنده هست آقای گری "

زمرمه کرد :

" دلبنده ؟ "

و این پرسش هوس انگیز و سوزان بین ما بیان شد...

" بسیار بسیار دلبنده "

سریع به سمت بالا خودمو کشیدم تا ببوسمش . لبخند زد ، لبخند خجالت زده اش...

" میخوای به ساحل بری و غذا بخوری خانم گری؟"

" من میخوام جایی که تو خوشحال تری غذا بخورم "

"خوبه"

نیشش باز شد :

"روی قایق جایی هست که من میتونم تو رو در امنیت نگه دارم . ممنونم بخاطر هدیه ات"

خم شد و دوربین رو برداشت و در فاصله نگه اش داشت و دکمه عکس گرفتن رو فشرد و عکسی از دوتامون بعد از قلقلک دادن، بعد از فعالیت جنسی ، بعد از هم آغوشی صمیمانه و اعترافگاه ، گرفته شد. گفتم :

"تموم لذتش برای منه"

لبخند زدم و چشماش روشن شدن.

در قصر نفیس طلاکاری شده ی با شکوه قرن 18 ، کاخ ورسای ، قدم میزدیم. سابقا یه مکان فروتنانه و خاشعانه برای فصل شکار بوده ، توسط روی سولی به یه جایگاه اسراف آمیز و پر جلال قدرت تغییر شکل داده ولی حتی قبل از تموم شدن قرن 18 اون پادشاهی های مطلق روی به خودش دیده.

خیره کننده ترین و قابل ملاحظه ترین اتاق اونجا، سرسرای آینه هاست. نور آفتابِ اوایل بعد از ظهر، از پنجره های غربی به داخل سیل وار ریخته میشد و دیوار شرقی رو روشن میکرد و دکور طلایی رنگ رو و چلچراغ های کریستالی عظیم رو نورانی میکرد. نفس گیره...

زیر لب به کریستین در حالی که کنارم ایستاده بود گفتم :

"جالبه ببینی چه به سر فرد مستبد خودبزرگ بین کسی که خودشو در چنین شوکت و جلالی ایزوله کرده اومده"

به من نگاه و سرش رو به یه طرف کج کرد ، با سرگرمی و تفریح نگاهم کرد:

"منظورت چیه خانم گری؟"

" اوه فقط یه اظهار نظر هست آقای گری "

دستم رو به اطراف چرخوندم . نیشخند زد، منو تا مرکز اتاق دنبال کرد ، جایی که من ایستادم و مثل آدم های احمق و مات زده به منظره نگاه میکردم.... بازتاب تصویر تماشایی و خارق العاده باغ و کریستین گری خارق العاده ، شوهرم، بروی آینه به طرفم منعکس میشد ، نگاهش براق و جسورانه ست. زمزمه کرد :

" من چنین چیزی رو برای تو میسازم. فقط برای اینکه ببینم چطور نور موهای تو رو براق میکنه...
مثل الان ، مثل اینجا "

چند تار مو ام رو پشت گوشم فرستاد :

" مثل فرشته ها دیده میشی "

زیر لاله گوشم رو بوسید، دستم رو گرفت و زیر لب گفت :

" ما مستبدانه برای زنی که عاشقشیم انجامش میدیم "

از تعریفش قرمز شدم ، خجالت زده لبخند زدم و به دنبال اون در اتاق بزرگ راه رفتم.

کریستین نرم ازم پرسید :

" به چی فک میکنی؟ "

یه جرعه از قهوه بعد از شامش خورد.

" به کاخ ورسای "

" فخر فروشانه بود مگه نه ؟ "

نیشش باز شد . به اطراف کمتر تجملی و پر جلال اتاق نهار خوری فیر لیدی نگاه کردم و لبام رو بهم فشار دادم . کریستین با حالت کمی دفاعی گفت :

" این به سختی فخر فروشانه ست "

" میدونم. دوست داشتتیه. بهترین ماه عسلی هست که یه دختر میتونه بخواد "

گفت :

" واقعا؟ "

کاملا بی ریا و سورپرایز شده بود. و لبخند زد، لبخند خجالت زده اش...

" البته که هست "

" ما فقط دو روز دیگه رو هستیم. چیزی هست که دوست داری ببینی و یا انجام بدی؟ "

زیر لب گفتم :

" فقط با تو باشم "

از پشت میز بلند شد ، دور زد و پیشونیم رو بوسید :

" خب، میتونی یک ساعت بدون من باشی؟ من نیاز دارم که ایمیل هامو چک کنم و ببینم خونه چه خبره "

سرحال گفتم :

" حتما "

سعی میکردم نا امیدی ام رو پنهون کنم که یک ساعت قراره بدون اون باشم. این عجیب غریبه که من میخوام تموم مدت با اون باشم؟؟ ذهن ناخودآگاهم لباس رو بهم فشار داد و تبدیل به خط نازک و نازیبایی شدن و سرش رو قاطعانه مثبت تگون داد. کریستن زیر لب گفت :

" بابت دوربین متشکرم "

و به سمت اتاق کارش رفت.

وقتی که به داخل کابین برگشتم، تصمیم گرفتم که کمی به کار مکاتبه برسم و لب تاپم رو باز کردم. ایمیل هایی از مامانم و کیت داشتم ، که آخرین شایعه ها رو از طرف خونه برام فرستاده بودن و پرسیده بودن که ماه عسل چطور میگذره . خب عالیه ، تا موقعی که کسی تصمیم گرفت شرکت هولدینگ گری رو آتیش بزنه وقتی که کار پاسخ به مامانم رو تموم کردم ، یه ایمیل از کیت به ایمیل هام اضافه شد:

از طرف: کاترین.ال. کاوانا

تاریخ : 17، آگست ، 2011 11:45 به وقت محلی

به : آناستازیا گری

موضوع : اوه خدای من !!

آنا، الان در مورد آتیش سوزی تو شرکت کریستین شنیدم.

فک میکنی عمدی بوده؟؟

ک¹. XOX

کیت آنلاینه! سریع روی سرگرمی جدیدم پریدم برنامه اسکایپ ... و دیدم که اونجا آنلاین هست. سریعاً براش نوشتم :

آنا : هی، هستی؟

حرف اول اسمش¹

کیت : آره، آنا! حالت چطوره؟ ماه عسل چطوره ؟ ایمیل رو دیدی؟ کریستین در مورد آتیش سوزی میدونه؟

آنا : من خوبم، ماه عسل عالییه. آره ایمیل رو دیدم. آره کریستین میدونه.

کیت : فکرشو میکردم بدونه . اخبار در مورد اتفاقی که افتاده سطحیه. و ایلویوت به من چیزی نمیگه .

آنا : دنبال یه داستان میگردی؟

کیت : تو منو خوب میشناسی.

آنا : کریستین به من زیاد چیزی نگفته.

کیت : ایلویوت از گریس شنیده!

اوه نه... مطمئنم کریستین نمیخواه تو همه سیاتل خبرش پخش بشه. از تکنیک حواس پرت کردن کلوانای سر سخت، استفاده کردم :

آنا : ایلویوت و ایتان چطور هستن ؟

کیت : ایتان در دوره روانشناسی در سیاتل برای فوق لیسانس اش قبول شده . ایلویوت هم پرستیدنییه.

آنا : آفرین ایتان .

کیت : حال ارباب سابق تو چطوره؟

آنا : کیت!!

کیت : چیه ؟

آنا : تو میدونی چیه!

کیت : باشه ، متاسفم.

آنا : اون خوبه. بیشتر از خوب (:

کیت : خب تا موقعی که تو خوشحال باشی ، منم خوشحالم.

آنا : من سعادت مندانه خوشحالم .

کیت : (: من باید برم. میتونیم بعدا صحبت کنیم؟

آنا : مطمئن نیستم. اگر آنلاین بودم. اختلاف ساعت مزخرفه!

کیت : درسته. دوست دارم آنا.

آنا : منم دوستت دارم. فعلا X

کیت : فعلا. 3<¹

مطمئنم کیت دنبال ساختن یه داستان از این جریانه. چشم غره رفتم و برنامه اسکایم رو قبل از اینکه کریستین این صحبت رو ببینه، بستم. اون در مورد نکته ذکر شده ی ارباب سابق خوشحال نمیشه و منم مطمئنم نیستم که اون به طور کامل سابق باشه....

بلند آه کشیدم. کیت از صحبت کوتاه سه هفته قبل از مراسم عروسی، زمانی که بالاخره تسلیم بازجویی کاوانا شدم، همه چیز رو میدونه . صحبت کردن در موردش با کسی احساس رهایی خوبی داشت. به ساعت نگاه کردم . از زمان صرف شام یک ساعت گذشته و منم دلم برای شوهرم تنگ شده. بروی عرشه برگشتم تا ببینم کارهاشو انجام داده یا نه.

عکس یوسه ست 1

در سرسرای آینه ها هستم و کریستین در کنارم ایستاده، با عشق و علاقه به من لبخند میزنه.

تو مثل فرشته ها دیده میشی.

ذوق زده بهش نگاه کردم ولی وقتی که به آینه ها نگاه کردم من تنها ایستاده بودم و اتاق، خاکستری و دل گیر شده بود. نه! سرم به سرعت به طرف صورتش برگشت، لبخندش ناراحت و حسرت بار بود. موی آزادم رو پشت گوشم فرستاد. بعد چرخید و بدون حرف آروم ازم دور شد، صدای قدم هاش در حالی که اتاق بزرگ رو رد میکرد و به سمت درهای پر نقش و نگار انتهای سرسرا میرفت، در سالن پر از آینه اکو میشد... یه مرد تک و تنها، یه مرد بدون هیچ تصویری بازتابی.... و من بیدار شدم، هوا رو وقتی که ترس وجودم رو در بر میگرفت به درون ریه هام قاپیدم.

"هی"

کریستین در کنارم تو تاریکی زمزمه کرد، صدایش پر از نگرانی بود.

اوه اون اینجاست، اون در امانه. راحتی خیال به درون بدنم رخنه کرد. گفتم:

"اوه کریستین"

سعی میکردم که قلب تپنده ام رو تحت کنترل در بیارم. بازوهاش رو دورم حلقه کرد و فقط اون زمان بود که متوجه شدم اشکام روی صورتم ریخته شدن.

"آنا، چی شده؟"

گونه ام رو نوازش کرد، اشکام رو پاک کرد و میتونستم نگرانی و دلهره رو در صدایش بشنوم.

"هیچی. یه کابوس احمقانه"

پیشونی و گونه های اشک آلودم رو بوسید، منو تسلی داد و زیر لب گفت:

"فقط یه خواب بد بوده عزیزم. من پیشتم. من ازت محافظت میکنم"

در رایحه بدنش غرق شدم ، دور بدنش حلقه شدم ، سعی میکردم که احساس فقدان و انهدامی رو که در رویم تجربه کردم رو نادیده بگیرم و در اون لحظه فهمیدم که عمیق ترین و تاریک ترین ترس من ، از دست دادن اونه.

تنها پیج رسمی و حقیقی مترجم « سوزان . ر » :

[@suzan_translator_fifty](#)

میباشد. برای خواندن داستان و حمایت از مترجم، عضو کانال اصلی وی شوید .

«کافیست بروی لینک بالا کلیک کنید»

« فصل پنجم »

جابجا شدم ، غریزانه بدنبال کریستین دستم رو دراز کردم و غیبتش رو حس کردم. لعنتی! فوراً بیدار شدم و آشفته و پریشون اطراف کابین رو نگاه کردم . کریستین منو از روی صندلی دسته دار کوچیک کنار تخت نگاه میکرد. به طرف پایین خم شد ، یه چیزی رو روی زمین گذاشت و بعد آروم بروی تخت کنار من دراز کشید . شلوارک و تی شرت خاکستری تنش بود. گفت :

"هی، نترس، همه چی خوبه "

صداش نرم و تسلی دهنده ست.... مثل اینکه با یه حیوون وحشی درنده صحبت میکنه. دلسوزانه موهام رو از روی صورتم کنار زد و من سریعاً آروم شدم. دیدم که سعی کرد ولی موفق نشد، تا نگرانی خودشو مخفی کنه. زیر لب گفت :

"تو در این دو روز اخیر، خیلی عصبی و مضطربی "

چشماس گشاد و جدی شدن .

"من خوبم کریستین "

بهترین لبخند سر عالم رو بهش زدم بخاطر اینکه نمیخوام که بدونه من چقدر در مورد حادثه آتیش سوزی عمدی نگرانم. تجدید خاطره درد و رنج زیادی که وقتی چارلی تانگو عمدا خراب شده بود و کریستین گم شده بود – حس پوچی و تو خالی که داشتم ، درد غیر قابل وصفی که تجربه کردم – دوباره به خاطرم اومده. خاطره اش قلبم رو تحلیل و از بین میبره. لبخندم رو ثابت شده روی لبم نگه داشتم ، سعی میکردم که اون احساس رو سرکوب کنم.

"تو منو موقع خواب نگاه میکردی؟ "

"آره "

بهم خیره شده نگاه میکرد، در حال سنجش من بود :

" تو داشتی حرف میزدی "

" اوه ؟ "

لعنتی! چی میگفتم ؟؟؟ اضافه کرد :

" تو نگران بودی "

چشمش پر از دلوایسی شدن. چیزی هست که من بتونم از اون مخفی نگه دارم ؟؟ به جلو خم شد و بین ابرو هام رو بوسید :

" وقتی اخم میکنی به حرف « وی »¹ کوچیک اینجا درست میشه. برای بوسه نرمه . نگران نباش عزیزم، من مواظبتم "

غر غر کردم :

" من نگران خودم نیستم ، نگران توام . کی دنبال تو هست ؟؟ "

بخشنده به لحن غرغروی من لبخند زد :

" من به اندازه کافی بزرگ و به اندازه کافی تهدید آمیز هستم که مراقب خودم باشم. بیا. بلند شو. یه کاری هست که دوست دارم قبل از برگشتن به خونه ، انجامش بدم "

با نیش باز نگام میکرد، یه نیش باز پسرانه – من واقعا 28 سالمه – و در باسنم زد. جیغ کوتاهی کشیدم و از جام پریدم و متوجه شدم امروز ما به سیاتل برمیگردیم و افسردگی و دلتنگی ام شکوفه زد . من نمیخوام که برگردم... من از اینکه هفت روز هفته و 24 ساعت روز رو با اونم لذت بردم و آماده نیستم که کریستین رو با شرکت و خانواده اش، شریک بشم. ماه عسل سعادت‌مندانه ای داشتیم. قبول دارم با کمی پستی و بلندی بود ، ولی این برای یه زوج تازه ازدواج کرده نرماله قطعا ، نیست؟

ولی کریستین نمیتونست هیجان پسرانه اش رو سرکوب کنه و با وجود افکار تیره و تارم ، این حسش مسری شد. موقرانه از تخت بلند شد ، مجذوب شده دنبالش رفتم . چی تو ذهنشه ؟؟؟؟

۷ انگلیسی ¹

کریستین تسمه کلید رو دور مچ دستم محکم کرد .

" میخوای من بروم ؟؟ "

کریستین نیشش باز شد :

" آره . خیلی محکم بستم ؟ "

" خوبه . بخاطر همینکه جلیقه نجات تنت کردی ؟؟ "

ابروم رو براش بالا انداختم.

" آره "

نتونستم ریز نخندم:

" چه اعتمادی که به توانایی رانندگی من داری آقای گری "

" مثل همیشه خانم گری "

" خب ، بهم امر و نهی نمیکنی ! "

کریستین دستاش رو تسلیم شده بالا آورد ولی لبخند میزد:

" جراتش رو دارم ؟؟ "

" آره داری ، و آره میکنی و ما هم نمیتونیم وسط آب کنار بکشیم و پیاده بشیم و دعوا کنیم¹ "

" نکته خوبی بود خانم گری . قراره کل روز رو روی این تخته شناور بیاستیم و در مورد توانایی و

مهارت رانندگی تو بحث کنیم یا اینکه میریم کمی خوش بگذرونیم ؟؟ "

" نکته خوبی بود آقای گری "

اشاره به زمانی که آنا رانندگی میکرد و کریستین دائم امر و نهی میکرد و آنا ماشین رو کنار کشید و پیاده شد (جلد دوم)¹

دسته جت اسکی رو گرفتم و سوارش شدم. کریستین هم پشت سرم سوار شد و با پاش ما رو از قایق تفریحی به سمت بیرون هل داد و فاصله گرفتیم. تیلور و دو تا از ملوان های قایق سرگرم شده و تفریحانه ما رو نگاه میکردن. به جلو سر خوردیم ، کریستین دستاش رو دور من حلقه کرد و رون پاهاش رو به رون های من چسبوند. آره، این کاری هست که در این سبک از سفر دوستش دارم.

کلید استارت موتور رو وارد کردم و دکمه روشن شدن اش رو فشار دادم و موتور غرش وار روشن شد. از بین سر صدای موتور به طرف کریستین داد زدم :

" آماده ای؟ "

گفت :

" مثل همیشه که بودم "

دهنش کنار گوشم بود.

آروم به گاز فشار وارد کردم و جت اسکی از فیر لیدی، بسیار موقرانه تر از دلخواه من ، فاصله گرفت. کریستین دستاش رو دور من محکم تر کرد . به گاز بیشتر فشار وارد کردم ، و به سمت جلو پرتاب شدیم و خوشحال شدم که خاموش و متوقف نشدیم. کریستین از پشت سر داد زد :

" واو!! "

ولی سر حالی و شعف در لحن صدایش قابل لمس بود. با سرعت از فیر لیدی گذشتم و به سمت دریای آزاد حرکت کردم. ما در فضای خارج از بندرگاه سنت کلاد دو وار، لنگر انداختیم و فرودگاه خوب کودیازر، در فاصله ای از ما قرار گرفته ، روی دریای مدیترانه ساخته شده ، یا حداقل اینطور دیده میشه. وقتی که دیشب اینجا رسیدیم، صدای عجیب فرود اومدن هواپیما رو شنیدم. تصمیم گرفتم که یه نگاهی از نزدیک به اونجا بندازیم.

به سمتش حرکت میکردیم، جست و خیز زنان مرتب از موج های آب رد میشدیم. من عاشق اینم، و هیجان زده ام که کریستین اجازه داد من بروم. تموم نگرانی هایی که در دو روز گذشته داشتم در حالی که ورجه ورجه کنان حرکت میکردیم ، آب شدن و از بین رفتن .

کریستین داد زد :

" دفعه دیگه که انجامش بدیم ، دو تا جت اسکی خواهیم داشت "

نیشم باز شد، بخاطر اینکه فکر مسابقه دادن با کریستین هیجان انگیز بود.

در حالی که بروی آب سرد و آبی دریا، به جلو حرکت میکردیم و به نظر دیگه به انتهای راه رسیدیم ، یکدفعه صدای غرش وار و خوفناک موتور جت در بالای سرمون بلند شد و منو از جا پروند ، میخواست که فرود بیاد. اینقدر بلند بود که ترسیدم ، چرخیدم و در همون زمان اشتباهی دریچه کنترل گاز و هوا رو بجای ترمز فشار دادم .

کریستین داد زد :

" آنا ! "

ولی خیلی دیر بود . از روی جت اسکی با دست و پاهایی که به اطراف تگون داده میشدن به طرف آب ، به همراه کریستین با خودم ، پرت شدیم. جیغ کشیدم ، در آب آبی کریستالی دریا فرو رفتم و مقدار زیادی آب دریای مدیترانه رو قورت دادم . آب در این قسمت از دریا نسبت به ساحل سردتره ولی در کمتر از چند ثانیه، به وسیله جلیقه نجاتم ، به سطح آب اومدم . سرفه میکردم ، آب دریا رو از چشمام کنار زدم تا ببینم کریستین کجاست. داشت به سمت من شنا میکرد. جت اسکی بی آزار و آروم ، چند فوت دور تر از ما شناور بود ، موتورش خاموش شده بود.

" حالت خوبه؟؟ "

وقتی که بهم رسید چشماش پر از وحشت بودن. خس خس کنان گفتم :

" آره "

ولی نتونستم شعف و خوشحالی ام رو پنهون کنم. دیدی کریستین؟؟ این بدترین اتفاقیه که میتونه با جت اسکی بیوفته! منو تو بغلش کشید و بعد سرم رو بین دستاش گرفت ، از نزدیک صورتم رو بررسی کرد. در حالی که در جا شنا میکردیم با نیش باز گفتم :

" دیدی، اونقدر ا هم بد نبود! "

بالاخره بهم ریشخند زد ، کاملاً واضح خیالش راحت شده بود . غر غر کرد:

" نه ، به نظر میاد نبود. به غیر اینکه من الان خیس شدم "

ولی لحن صداش طنز آمیز بود.

" منم خیسم "

هیز و بدجنسانه گفت :

" دوست دارم خیس باشی "

سرزنشش کردم :

" کریستین!! "

سعی کردم خشم و ناراحتی دروغینی رو ابراز کنم. نیشش باز شد ، فوق العاده دیده میشد ، بعد خم شد و محکم بوسیدم. وقتی که خودشو عقب کشید بی نفس بودم. چشماش شرور، تیره و داغ شدن. با وجود سردی آب دریا، گرم بود.

" بیا. برگردیم. حالا باید دوش هم بگیریم. من میروم "

در قسمت فرست کلاس هواپیمایی بریتیش هستیم و وقتمون رو به بطالت میگذرونیم و منتظر ادامه پروازمون به طرف سیاتل هستیم. کریستین سرگرم خوندن روزنامه فایننشیل تایمز بود. دوربینش رو بیرون کشیدم ، میخوام که ازش چند تا عکس بگیرم. . خیلی در پیراهن سفید اتو کشیده مارک دار و شلوار جینش سکسی دیده میشد ، عینک مخصوص خلبانای اش رو در یقه 7 شکل باز پیراهش آویزون کرده بود. فلش دوربین حواسش رو پرت کرد ، به من پلک زنان نگاه کرد و بعد لبخند خجالت زده اش رو زد.

پرسید :

" حالت چگونه خانم گری؟ "

زیر لب گفتم :

" ناراحتم که برمیگردیم خونه . من دوست دارم تموم مدت تو رو برای خودم داشته باشم "

دستم رو گرفت و بلند کرد و به سمت لباش برد و انگشتم رو با بوسه ای نوازش کرد :

" منم "

پرسیدم :

" ولی؟ "

این کلمه کوچیک رو انتهای پاسخ کوتاهش که نگفت شنیدم. اخم کرد. ریاکارانه پرسید :

" ولی؟ "

سرم رو به یه طرف کج کردم ، بهش با چهره ی - بهم بگو - که این چند روز اخیر، عالی انجامش میدادم نگاش کردم. آه کشید ، روزنامه رو پایین گذاشت:

" من میخوام فردی رو که آتیش سوزی رو انجام داده از زندگیم بیرون بندازم "

" اوه "

این منصفانه به نظر میاد ولی سورپرایز شدم که این صداقت و رک بودن رو ازش دیدم. ادامه داد :

" اگر یکبار دیگه چنین اتفاقی تکرار بشه تخمای ولچ رو روی صفحه گرامافون میزارم¹ "

لرزشی به طرف پایین ستون مهره هام بخاطر لحن تهدید آمیز و ترسناکش حس کردم. منو خنثی نگاه میکرد، و نمیدونم که منتظره ببینه جرات دارم که شوخی و لودگی و یا هر کار دیگه ای بکنم یا نه. به تنها کاری که تونستم فکر کنم تا این تنش و استرسی که یکدفعه بینمون ایجاد شده رو کم کنه، این بود که دوربین رو دوباره بالا بیارم و یه عکس دیگه بگیرم.

" هی ، خوابالو ، رسیدیم خونه "

کریستین زیر لب اینو بهم گفت . من من کنان گفتم :

¹ ولچ مسئول حفاظت و امنیتش هست (جلد یک)

" هووووم "

بی میل بودم که رویای شیرینم رو که در مورد کریستین و خودم بروی فرش پیک نیکی تو باغ پادشاهی کیو¹ بود رها کنم. خیلی خسته ام. سفر کردن خسته کننده ست، حتی تو قسمت فرست کلاس. ما بیشتر از 18 ساعته که در پرواز کردن به سر میبریم، فک کنم.... بخاطر خستگی حساب زمانش از دستم در رفته. شنیدم که در طرف من باز شد و کریستین بروم خیمه زد. کمر بندم رو باز کرد و منو بروی دستاش بلند کرد، بیدار شدم. خوابالود اعتراض کردم :

" هی، من میتونم راه برم "

نفسش رو استهزا آمیز از بینیش بیرون داد :

" من نیازه که تو رو برای ورد به خونه روی دستام حمل کنم² "

دستام رو دور گردنش حلقه کردم :

" تموم 30 طبقه رو؟ "

بهش لبخند چالش بر انگیزی زدم.

" خانم گری، خیلی خوشحالم که میخوام اعلام کنم که تو مقداری وزن اضافه کردی "

" چی؟؟! "

نیش باز شد :

" پس اگر ناراحت نمیشی ما از آسانسور استفاده میکنیم "

چشمش رو برام باریک کرد و با این حال میدونم که داره سر به سرم میگذاره. تیلور در ورودی لابی آسکالا رو برامون باز کرد و بهمون لبخند زد :

" به خونه خوش اومدید خانم و آقای گری "

باغ بزرگی که بیشتر به اسم کیو گاردن شناخته میشه و در جنوب غربی لندن هستش¹

همون سنت بردن عروس روی دست به خونه²

کوتاه ترین لبخندم رو به تیلور زدم و اونو که به سمت ماشین آلودی که سواير کنارش ايستاده بود بر ميگشت، نگاه کردم.

"منظورت چيه که من وزن اضافه کردم ؟؟"

با خيرگي به کريستين نگاه کردم. نيشش باز تر شد و منو در حالي که از لابي ميگذشت ، محکم تر و نزديک تر به قفسه سينه اش نگاه داشت. مطمئنم کرد :

"زياد نيست"

ولي صورتش يکدفعه تيره شد.

"چيه؟؟"

سعي کردم ترس و زنگ خطري که در صدام بود رو کنترل کنم. آروم در حالي که دکمه آسانسور رو ميزد گفت :

"تو مقدار وزني رو که وقتي منو ترک کردی از دست دادی رو دوباره اضافه کردی"

رنگ پريديگي و سردی از صورتش گذشت. درد و ناراحتي ناگهانی و سورپرايز بر انگيزش، قلبم رو فشرد.

"هی"

انگشتام ر روی صورت و موهاش جمع کردم و اونو به طرف خودم کشيدم :

"اگر من نميرفتم تو الان به اين صورت اينجا ايستاده بودی؟؟"

چشماش مهربون شدن ، به رنگ ابرهای طوفانی بودن و لبخند خجالت زده اش رو زد ، لبخند مورد علاقه ام. گفت :

"نه"

و داخل آسانسور قدم گذاشت و هنوز من رو حمل ميکرد. پايين خم شد و منو نرم بوسيد :

" نه خانم گری. نبودم. ولی می دونستم که میتونستم تو رو در امنیت نگه دارم بخاطر اینکه تو با من کل کل نمیکردی¹ "

به طرز مبهمی در صداش پشیمونی حس میشد.... لعنتی.

" من دوست دارم باهات کل کل کنم "

میخواستم بفهمم نظرش چیه.

" میدونم. این منو خیلی خوشحال میکنه "

با سردرگمی و متفکرانه به طرف پایین بهم لبخند زد. اوه خدا رو شکر. زمزمه کردم :

" حتی با اینکه چاقم؟؟ "

بلند خندید :

" حتی با وجود اینکه چاقی "

دوباره بوسیدم ، این سری داغتر بوسیدم ، و منم انگشتم رو داخل موهاش چنگ کردم ، مقابل خودم نگه اش داشتم. زبونامون با رقص شهوت انگیزی در هم پیچ میخوردن. وقتی که آسانسور به طبقه مون رسید و زنگ کوتاهی زد ، جفتمون بی نفس بودیم. زیر لب گفت :

" خیلی خوشحال "

لبخندش شرورانه تر ، چشماش مه گرفته و پر از تعهد شهوتناک بودن. سرش رو به دو طرف تگون داد و وقتی که دوباره خودشو پیدا کرد منو به سمت راهرو حمل کرد.

" به خونه خوش اومدی خانم گری "

دوباره بوسیدم، این سری نجیبانه تر و به من لبخند منحصر به فرد یک بلیون واتی کریستین گری اش رو زد، چشماش از لذت میرقصیدن. با ذوق بهش نگاه میکردم :

" به خونه خوش اومدی آقای گری "

منظورش اینه که اگر مثل سابق بود و آنا فرمان بردارش بود نگران امنیتش نبود¹

قلبم به فراخوانش جواب داد و پر از لذت و شعف شد.

فکر میکردم که کریستین منو زمین میگذاره ولی این کارو نکرد. منو از راهرو به سمت درهای ورودی و بعد نشیمن بزرگ و از اونجا بروی کانترا آشپزخانه قرار داد و برای همین پاهام آویزون از کانترا موندن. دو تا جام شیاردار شامپاین رو از کابینت برداشت و یه بطری شامپاین سرد از داخل یخچال - شامپاین مورد علاقمون، بولینجر- بیرون آورد. ماهرانه در بطری رو بدون هدر رفتن یه قطره ازش باز کرد، و شامپاین صورتی کمرنگ رو داخل جام هامون ریخت و یکی از جام ها رو به من داد. اون یکی دیگه رو بالا گرفت، آروم پاهای من از هم فاصله داد و بین پاهام ایستاد:

"این به سلامتی ما، خانم گری"

زمزمه کردم:

"به سلامتی ما آقای گری"

از لبخند خجالت زده ام آگاهم. جام هامون رو بهم زدیم و یه جرعه نوشیدیم. بینیش رو به بینی من مالوند و زمزمه کرد:

"میدونم که خسته ای ولی من واقعا دوست دارم برم تو تخت.... و خوابم"

گوشه لبام رو بوسید:

"این اولین شبی هست که به خونه برگشتیم و تو واقعا مال منی"

صداش وقتی که بوسه ای روی گلوم زد خاموش شد. اوایل شب در سیاتله و من به شدت خسته ام ولی خواستن در اعماق شکم شکفته شد و ضمیر درونم مثل گربه خر خر کرد.

کریستین در کنارم وقتی که من به طلوع آفتاب راه راه طلایی صورتی، از پنجره بزرگ به بیرون خیره ام، با آرامش خوابیده. دستش بروی قفسه سینه ام افتاده، و من پر تلاش سعی میکنم که نفس کشیدنم رو با اون هماهنگ کنم و دوباره به خواب برم، ولی نمیتونم. کاملاً هشیار و بیدارم، ساعت بدنم با ساعت گرینویچ لعنتی تنظیم شده، ذهنم مشغول و درگیره.

کلی اتفاقات در این سه هفته اخیر افتاده.... چی دارم میگم ، در واقع در این سه ماه اخیر.... جوری احساس میکنم که انگار پاهام زمین رو حتی لمس نکردن. و حالا من اینجا، خانم آناستازیا گری ، با خوشمزه ترین ، سکسی ترین، نیکوکارترین، احماقانه ترین مرموز محترم ثروتمندی که یه زن میتونه باهاش ملاقات کنه، ازدواج کردم. چطور همه این اتفاقات اینقدر سریع افتادن؟؟

به پهلوی چرخیدم و بهش نگاه کردم، زیباییش رو برانداز کردم. میدونم که اون منو وقتی که خوابم نگاه میکنه ولی من به ندرت شانس این تکریم رو داشتم. اون خیلی موقع خواب جوون و لاقید دیده میشه، مژه های بلندش مثل باد بزن روی گونه هاش پخش شدن، ته ریش کم و ناچیزش بروی فکش رشد کرده و لبای تراش خورده اش کمی از هم باز شدن، و در حالی که عمیق نفس میکشه ریلکس هستن. میخوام که ببوسمش ، زبونم رو بین لباش بفرستم ، انگشتم رو روی ته ریش نرم و در عین حال تیزش بکشم. واقعا باید با این حس شدید برای لمس کردنش مبارزه میکردم، تا مزاحمش نشم. هوووم..... میتونم فقط با اذیت کردن لاله گوشش با دندونام و مکیدنش ، سر به سرش بزارم. ذهن ناخود آگاهم از پشت عینک هلالی اش با خیرگی نگاه کرد، حواسش از کتاب کلیات آثار چارلز دیکنز ، جلد دوم ، پرت شد و ذهنش منو سرزنش کرد :

دست از سر اون مرد بیچاره بردار آنا!!

من روز دوشنبه به محل کارم برمیگردم. ما فقط امروز رو برای دوباره سازگار شدن خودمون داریم بعد دوباره به زندگی روتین و همیشگی خودمون بر میگردیم. ندیدن کریستین، کل روز، اونم بعد از گذروندن هر دقیقه با هم در طول این سه هفته اخیر ، عجیبه. به پشت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. یکی شاید فکر کنه گذروندن این همه وقت با هم، میتونه خفه کننده باشه ولی این طور نیست. من عاشق هر دقیقه اش بودم ، حتی دعوا کردنمون. هر دقیقه اش.... به غیر از خبر آتش سوزی در شرکت گری.

خون در رگهام یخ زد. کی میخواد به کریستین صدمه بزنه؟؟ ذهنم دوباره به سمت این موضوع مرموز برگشت. یکی تو کار تجارتش؟؟ یه رابطه سابق؟؟ یه کارمند ناراضی؟؟ هیچ ایده ای ندارم و کریستین هم در مورد تموم این قضیه دهانش چفت شده و حرف نمیزنه ، کمترین اطلاعات رو میدده و با بیان اینکه از من میخواد محافظت کنه ازش فرار میکنه. چطور مجبورش کنم بهم بیشتر بگه؟؟؟

کریستین تکون خورد و منم ثابت شدم ، نمیخوام که بیدارش کنم ولی این کار تاثیر معکوس گذاشت. لعنتی! دو تا چشم براق به من نگاه میکردن.

" چی شده ؟؟ "

" هیچی، بخواب "

سعی کردم لبخند اطمینان بخشی بهش بزنم . خودشو کش و قوس داد و صورتش رو مالید بعد به من با نیش باز نگاه کرد . پرسید :

" دچار جت زدگی¹ شدی؟ "

" این همینی هست که بهش میگن ؟؟ نمیتونم بخوابم "

" من یه نوش داروی جهانی رو همین جا برات دارم ، فقط برای تو عزیزم²"

مثل پسر بچه های شیطان نیشش باز بود باعث شد بهش چشم غره برم ولی در همون زمان ریز خندیدم. و دقیقا به همین صورت افکار تیره و تارم به کناری انداخته شدن و دندون هام سراغ لاله گوشش رفتن...

منو کریستین در اتوبان شمالی ای-5 به طرف پل 520 در ماشین آودی آر8 در حرکتیم. قراره نهار در خونه ی مادر پدرش، به مناسبت به -خونه خوش اومدید- در روز یکشنبه ظهر، باشیم. همه ی خانواده ، بعلاوه ی کیت و ایتان، قراره اونجا باشن. عجیبه که زمانی که تموم مدت فقط خودت با خودت بودی الان این همه همنشین داشته باشی. من امروز صبح فرصتی برای صحبت کردن با کریستین نداشتم. اون تموم مدت در دفتر کارش زمانی که من وسیله ها رو از چمدون باز میکردم مشغول بوده. اون گفت که لازم نیست این کارو بکنم و خانم جونز انجاش میده ولی این چیزیه که من لازمه بهش عادت کنم...اینکه یه فرد کمک کننده تو خونه داشته باشم. انگشتم رو حواس پرت بروی چرم تو دوزی در ماشین، میکشیدم

جت لگ : بی خوابی بخاطر مسافرت طولانی و تغییر ساعت شبانه روز¹

منظورش سکسه²

تا افکار پرسه زن ام رو منحرف کنم. بد عنق و عصبی ام . این بخاطر تاثیر جت زدگی هست ؟ یا آتیش سوزی عمدی؟؟

پرسیدم :

" میزاری من با این ماشین رانندگی کنم؟"

سورپرایز شدم که این جمله رو بلند گفتم. کریستین لبخند زنان جواب داد :

" البته . هر چی که مال منه برای تو هم هست. اگر چه که اگر به جایی بزنی، تو رو به اتاق قرمز درد کشیدن میبرم"

با لبخند بدجنسانه ای کوتاه نگاه کرد.

لعنتی! کپ کرده بهش نگاه میکردم. این شوخی بود؟؟؟ سر به سرش گذاشتم :

" داری شوخی میکنی. تو منو بخاطر غر شدگی ماشینت مجازات نمیکنی؟ تو ماشینت رو بیشتر از من دوست داری؟؟؟ "

گفت :

" بهم نزدیکن "

دستشو دراز کرد تا زانوم رو نوازش کنه :

" ولی این دختر شبا منو گرم نگه نمیداره "

با ناراحتی توپیدم :

" مطمئنم از پشش بر میاد . میتونی داخلش بخوابی "

کریستین بلند خندید :

" ما هنوز یه روزم تو خونه خودمون با هم زندگی نکردیم و تو داری به این زودی منو از خونه میندازی بیرون ؟؟؟ "

به نظر خیلی خوشحال دیده میشد. بهش خیره موندم و اونم بهم یه لبخند پت و پهن بزرگ زد و اگر چه که میخوام از دستش عصبانی باشم ولی وقتی که با این خلق و خو سرخوش هست، این کار غیر ممکنه. حالا که بهش فک میکنم، اون از امروز صبح که دفتر کارش رو ترک کرده، در چهارچوب ذهنی بهتری هست. و برام روشن شد که بخاطر اینکه ما مجبوریم به واقعیت برگردیم، من بدخلق بودم و نمیدونم که اون قراره به کریستین بیشتر بسته ی قبل از ماه عسل برگرده و یا اینکه روش جدید ارتقا داده شده اش رو نگه میداره.

پرسیدم :

" چرا اینقدر خوشحالی؟ "

بهم لبخند پت و پهن دیگه ای تحویل داد :

" بخاطر اینکه این صحبت خیلی.... عادیه "

نفسم رو استهزا آمیز از بینم بیرون دادم :

" عادی ! نه بعد از سه هفته ازدواج ! قطعا "

لبخندش محو شد. سریع گفتم :

" شوخی میکنم کریستین "

نمیخوام که حال خوبش رو خراب کنم. برام روشن شد که چقدر اون گاهی در مورد خودش نامطمئنه. مشکوکم که اون همیشه اینطور بوده ولی این عدم اطمینانش رو، در زیر ظاهر ترسناک بیرونی اش مخفی میکرده. خیلی راحت میشه دستش انداخت و احتمالا بخاطر اینکه اون خیلی به این کار عادت نداره. این یه افشاسازی و دوباره حیرت زده شدم که ما هنوز کلی موارد برای یادگیری در مورد همدیگه داریم.

گفتم :

" نگران نباش . من به ماشین سب خودم میچسبم "

چرخیدم و از پنجره ماشین به بیرون خیره شدم ، سعی میکردم که حال بدم رو از بین ببرم.

"هی، چی شده؟"

"هیچی"

"تو گاهی مستاصل کننده ای آنا. بهم بگو"

چرخیدم و بهش ریشخند زدم:

"مثل تو آقای گری"

اخم کرد. آرام گفت:

"من دارم تلاش میکنم"

"میدونم. منم"

لبخند زدم و حال کمی بهتر شد.

کریک با اون کلاه مخصوص سر آشپزی و اون پیشبند اجازه نامه برای کباب کردنش، وقتی که کنار باربیکیو ایستاده بود، مسخره دیده میشد. هر وقتی که بهش نگاه میکردم باعث میشد لبخند بزنم. در واقع، خلق و خوام قابل ملاحظه بهتر شده بود. همگی دور میز تراس خونه خانواده گری نشستیم، از آفتاب اواخر تابستون لذت میبریم. گریس و میا، سالاد های مختلفی روی میز گذاشته بودن و ایلپوت و کریستین صحبت های دوستانه و شوخی های کمی رکیکی با هم میکردن و در مورد برنامه ساخت خونه جدید صحبت میکردن و ایتان و کیت، منو در مورد ماه عسل حسابی استنتاج میکردن. کریستین دستم رو در دستش نگه داشته، انگشتاش با حلقه نامزدی و ازدواجم بازی میکردن. ایلپوت در حالی که خودشو کش و قوس میداد گفت:

"اگر تونستی با جیا به توافق نهایی کار برسی، من یه فرصتی از سپتامبر تا اواسط نوامبر دارم که کل گروه رو میتونم روی این پروژه بیارم"

دستشو پشت و روی شونه کیت گذاشت و باعث شد کیت لبخند بزنه. کریستین جواب داد :

" خب قراره فردا شب بیاد و در مورد برنامه و طراحی خونه صحبت کنه . امیدوارم که بتونیم فردا همه چی رو نهایی کنیم "

به سمت من چرخید و بهم منتظر نگاه کرد.

او... این جدیده .

بهش بیشتر بخاطر منفعت خانواده اش لبخند زدم ولی روح و روانم دوباره افت کرد :

" حتما "

چرا اون بدون مشورت کردن با من این برنامه رو ریخته ؟؟ یا این ایده ی جیا – اون دختر باسن خوشگل ، سینه تو پر ، لباس گرون قیمت مارک دار و عطر زده و اون لبخند بیش از حد تحریک آمیزش به همسر من ، بوده ؟؟؟ ذهن ناخود آگاهم با خیرگی نگام میکرد:

کریستین هیچ دلیلی به تو برای حسودی کردن نداده !!

لعنتی... من امروز همش بالا پایین شدم. من مشکل چیه ؟؟؟؟

کیت صدام زد :

" آنا "

منو از افکار قطار ماندم بیرون کشید :

" تو هنوز تو جنوب فرانسه ای؟¹؟ "

با لبخند جواب دادم :

" آره "

گفت :

" تو خیلی خوب دیده میشی "

کنایه از حواس پرتی و کج خلقی آنا¹

البته وقتی اینو گفت اخم کرد. گریس ذوق زده وقتی که ایلویوت دوباره جام هامون رو پر میکرد گفت :

" جفتتون خوب دیده میشین "

کریک با نیش باز گفت :

" به سلامتی زوج خوشبخت "

جامش رو بالا گرفت و همه دور میز همین کارو کردن و حرفش رو تکرار کردن. میا مفتخرانه گفت :

" و تبریک به ایتان برای قبول شدن در دوره روانشناسی تو سیاتل "

به ایتان لبخند تحسین آمیزی زد و ایتانم ریشخند زد. با خودم فک کردم که میا تونست راهی رو به سمت ایتان باز کنه یا نه. گفتنش سخته .

به صحبت ها و شوخی های دور میز گوش میدادم. کریستین در مورد مسافرت طولانی و مفصلمون در این سه هفته صحبت میکرد. گزارش و شرح جزئیات کاملی رو توضیح میداد ، به نظر آروم و تحت کنترل دیده میشد ، نگرانی اش در مورد فردی که آتش سوزی رو راه انداخته فراموش کرده. من در مقابل، بنظر نمیامودم که بتونم حالم رو بهتر کنم. به سراغ غدام رفتم. کریستین دیروز گفت که چاق شدم. ذهن ناخود آگاهم دوباره با خیرگی بهم گفت :

باهات شوخی میکرد!!

ایلویوت تصادفا جامش رو روی زمین انداخت ، همه رو از جا پروند و جنب و جوش سریعی برای تمیز کردنش راه افتاد. کریستین به طرف من زمزمه کرد :

" اگر از این خلق و خویی که داری بیرون نیای، به آشیانه قایق ها میبرمت و اونجا بالاخره در باسنت میزنم "

شوکه شده هین کوتاهی کشیدم و به طرفش کپ کرده نگاه کردم. چی؟؟؟ داره سر به سرم میزاره؟؟
غریدم :

" جراتش رو نداری!! "

در اعماق درونم احساس آشنا و خوشایند هیجان رو تجربه کردم. ابروش رو برام بالا انداخت. البته که جراتش رو داره. سریعاً به کیت که اون طرف میز بود نگاه کردم. مارو مشتاق نگاه میکرد. به طرف کریستین برگشتم و چشمام رو براش باریک کردم. هیس وار بهش گفتم:

"اول باید بتونی منو بگیری... و منم کفش بدون پاشنه پوشیدم"

با لبخند هرزه گونه ای زمزمه کرد:

"از امتحان کردنش لذت میبرم"

و فکر میکنم که داشت شوخی میکرد. قرمز شدم. به طرز گیج کننده ای احساس بهتری داشتم.

وقتی که دسرمون که شامل خامه و توت فرنگی بود تموم کردیم، در بهشت باز شد و به طرز غافل گیرانه ای مارو خیس کرد. همگی سریع از سر جامون بلند شدیم و بشقاب ها و جام ها رو از روی میز برداشتیم و به داخل آشپزخونه بردیم. گریس خرسند در حالی که به طرف نشیمن میرفتیم گفت:

"خوب شد که آب و هوا خودشو تا اتمام غذا خوردنمون نگه داشت"

کریستین پشت پیانو ایستاده مشکی براق، نشست و چندین کلید رو زد و شروع به نواختن آهنگ آشنایی که من نتونستم سریعاً متوجه اش بشم، کرد.

گریس نظرم رو در مورد سنت پاول دی ونس پرسید. اون و کریک سالهای پیش در زمان ماه عسلشون به اونجا رفته اند و این برام روشن شد که دیدن اونا که اینقدر الان با هم خوشحال و خوشبخت هستن میتونه یه نشونه خوبی خوش یمنی باشه. کیت و ایلویوت بروی یکی از کاناپه های بزرگ اتاق نشیمن گوله شده بودن در همون زمان ایتان و میا و کریک، فکر کنم در مورد روانشناسی در حال صحبت کردن بودن.

یکدفعه تمامی گری ها ساکت شدن و کپ کرده به کریستین نگاه کردن.

چیه؟؟؟

کریستین آروم با خودش حین پیانو زدن آواز میخوند. سکوت در بین ما زمانی که در تلاش شنیدن صدای آروم و پر شور کریستین بودیم، ادامه پیدا میکرد. من قبلاً شنیدم اون آواز بخونه، اونا نشنیدن؟؟؟ کریستین ساکت شد، یکدفعه متوجه سکوت مرگبار داخل اتاق شده بود. کیت پرسش آمیز به من نگاه کرد و منم

شونه ام رو بالا انداختم. کریستین روی صندلی پیانو چرخید و اخم کرد ، شرمنده شده بود که فهمید مرکز توجه همه شده. گریس نرم اصرار کرد :

" ادامه بده. من تا حالا نشنیدم تو بخونی کریستین، هیچ وقت "

متعجب بهش خیره بود. کریستین روی صندلی پیانو نشسته و با پریشون خیالی به گریس نگاه کرد و بعد از چند لحظه شونه اش رو بالا انداخت. چشماش مضطرب به سمت من کشیده شدن بعد به سمت پنجره های سبک فرانسوی نگاه کرد . باقی افراد اتاق یکدفعه شروع به صحبت خودآگاهی کردن و منم تنها شده، به همسر عزیزم نگاه کردم.

گریس حواسم رو پرت کرد ، دستم رو گرفت و یکدفعه منو آغوشش کشید :

" اوه دختر عزیزم! ممنونم ، ممنونم "

جوری زمزمه کرد که فقط خودم شنیدم. بغضی در گلویم ایجاد شد. منم متقابلا بغلش کردم :

" اممم.... "

مطمئن نبودم که واقعا برای چی ازم تشکر میشه. گریس لبخند زد، چشماش برق میزدن ، و گونه ام رو بوسید. اوه خدای.... من مگه چی کار کردم ؟؟؟

گفت :

" من میرم چایی درست کنم "

صداش بخاطر اشکای ریخته نشده اش خش دار شده بود. آروم به طرف کریستین که الان ایستاده بودو از پنجره فرانسوی بیرون رو نگاه میکرد، رفتم. زیر لب گفتم :

" سلام "

" سلام "

دستش رو دور کمرم انداخت ، منو به سمت خودش کشید و منم دستم رو به جیب پشتی شلوار جینش فرستادم. به بارونی که بیرون می اومد خیره موندیم.

" بهتری؟ "

سرم رو مثبت تکون دادم.

"خوبه"

"تو واقعا بلدی چطور یه اتاق رو ساکت کنی"

گفت :

"من همیشه این کارو میکنم"

با نیش باز نگام کرد .

"سر کار آره، ولی اینجا نه"

"درسته ، اینجا نه"

"هیچ کسی تا حالا آواز خوندن تو رو نشنیده؟ هیچ وقت؟"

خشک گفت :

"به نظر میاد نه. بریم؟"

بهش نگاه کردم، سعی میکردم خلقتش رو حدس بزنم. چشماش نرم و گرم و کمی متفکر بودن. تصمیم

گرفتم موضوع رو عوض کنم. زمزمه کردم :

"میخوای در باسن من بزنی؟"

و یکدفعه کلی پروانه تو شکمم به وجود اومدن. شاید این چیزی هست که نیاز دارم ... این چیزی هست

که دلم براش تنگ شده. به من به سمت پایین خیره موند ، چشماش تیره شدن:

"من نمی خوام بهت آسیب بزنم ولی بیشتر خوشحال میشم که بازی کنم"

مضطرب به اطراف اتاق نگاه کردم ولی از بقیه دور بودیم. خم شد و تو گوشم زیر لب گفت :

"فقط در صورتی که تو رفتار نادرست انجام بدی خانم گری"

چطور میتونه این همه حس شهوانی وارد این 6 تا کلمه بکنه¹؟؟ نیشم باز شد :

" ببینم چی کار میتونم بکنم "

وقتی که خدا حافظیمون رو کردیم به سمت ماشین رفتیم.

" بیا "

کریستین سوییچ ماشین آر 8 رو به طرفم انداخت :

"به جایی نزنیش "

و کاملاً تهدید آمیز ادامه داد :

" وگرنه خیلی عصبانی میشم "

دهم خشک شد. داره اجازه میده ماشینش رو برونم؟؟ ضمیر درونم دستکش های چرم مخصوص

رانندگیش رو دستش کرد و کفشای تختش رو پوشید. جیغ کشید :

اوه آره!!!

شوکه شده لب زدم :

" مطمئنی؟ "

" آره، قبل از اینکه نظرم عوض بشه"

فکر نمیکنم تا حالا لبخند پت و پهن تری از این، روی صورتم بوده باشه. چشم غره رفت و در راننده رو

باز کرد تا بتونم سوار بشم. موتور رو حتی قبل از اینکه بتونه به سمت صندلی شاگرد برسه و سوار شه

، روشن کردم و اونم سریع داخل ماشین نشست. با لبخند یکوری پرسید :

جمله ای که کریستین گفت 6 تا کلمه داره¹

" مشتاقی خانم گری ؟"

" خیلی"

آروم با ماشین دنده عقب رفتم و بعد چرخیدم و وارد جاده ی ماشین رو شدم. حواسم رو جمع کردم که خاموش نکنم ، خودم رو سورپرایز کردم. پسر، کلاشش واقعا حساسه. با دقت در راه مسیر ماشین رو حرکت میکردم ، در آینه جلو پشت سر رو نگاه کردم و دیدم که سوایر و رایان سوار ماشین آودی اس یو وی شدن. فکرش رو نمیکردم که گروه امنیتی ما رو تا اینجا همراهی کرده باشن. قبل از اینکه وارد جاده اصلی بشم کمی مکث کردم.

" در موردش مطمئنی؟"

کریستین سخت و منقبض شده گفت :

" آره "

بهم فهموند که اصلا در موردش مطمئن نیست!! اوه پنجاه خیلی طفلکی من... میخواستم به اون و همینطور به خودم بخندم، بخاطر اینکه من خیلی مضطرب و هیجان زده ام. بخش کوچیکی از من میخواست که سوایر و رایان رو فقط برای سرگرمی و تفریح، از شرشون خلاص بشه. ترافیک رو چک کردم و بعد از 8 رو وارد جاده اصلی کردم. کریستین تو خودش عصبی جمع شده بود و منم نتونستم مقاومت کنم. جاده خالی بود . پام رو روی گاز فشار دادم و ما به سمت جلو پرتاب شدیم. کریستین داد زد:

" واو!!! آنا!! آروم برو..... جفتمون رو به کشتن میدی"

سریعا پام رو از روی گاز برداشتم. واو، این ماشین حسابی تند میره! گفتم :

" ببخشید "

سعی کردم پشیمون دیده بشم ولی به طرز اسفناکی شکست خوردم. کریستین بهم پوزخند زد ، تا راحتی خیالش رو پنهون کنه، فکر کنم. گفت :

" خب این جزو رفتارهای نادرست حساب میشه "

و من سرعت ماشین رو کم کردم. از آینه جلو به عقب نگاه کردم . هیچ اثری از آودی نبود و فقط یک ماشین مشکلی با شیشه های دودی پشت سرمون بود. تصور کردم سواير و رایان عصبی و هاج و واج موندن و دلواپس و سراسیمه دنبال ما هستن و به دلایلی این بهم حس هیجان داد. ولی نمیخوام باعث بشم که همسر عزیزم سخته کنه برای همین تصمیم گرفتم درست رفتار کنم و با سرعت یکنواخت و با اعتماد به نفس رشد کرده تری، به طرف پل 520 رانندگی کردم . یکدفعه کریستین زیر لب ناسزایی گفت و سعی کرد بلک بریش رو از جیب شلوار جینش دربیاره. عصبانی به کسی که پشت خط بود توپید :

" چیه؟ نه "

اینو گفت و به پشت سرمون برگشت و نگاه کرد :

" آره . اونه "

کوتاه آینه رو چک کردم ولی هیچ چیز عجیبی ندیدم فقط چند تا ماشین پشت سرمون بودن. ماشین اس یو وی چهار تا ماشین عقب تر از ماست و با سرعت یکسانی در حال رانندگی هستیم. کریستین سخت و طولانی آه کشید :

" متوجه ام "

و با انگشتاش پیشونیش رو مالید ، تنش و استرس از بدنش ساطع میشد. یه مشکلی هست...

" آره..... نمیدونم!"

به من نگاه کرد و گوشی رو کمی پایین آورد . آروم به من گفت :

" ما خوبیم. به راحت ادامه بده "

به من لبخند زد ولی لبخندش به چشماش نرسید. لعنتی! آدرنالین تو خونم تیر کشید. دوباره گوشی رو روی گوشش گذاشت :

" باشه بروی 520. تا بهش رسیدیم.... آره..... انجام میدم "

گوشی رو در جایگاه اسپیکر ماشین گذاشت .

" چی شده کریستین؟ "

آروم گفت :

" فقط حواست رو به جایی که داریم میریم معطوف کن عزیزم "

وارد جاده فرعی که به سمت پل 520 هدایتمون میکرد شدیم. وقتی که به کریستین نگاه کردم مستقیم به روبرو خیره بود. آروم گفت :

" نمیخوام که هل بشی، ولی تا به پل 520 رسیدیم میخوام که پاتو روی گاز بزاری. ما داریم تعقیب میشیم"

تعقیب میشیم!! گذش بززن!! قلبم به دهنم اومد و به تپش افتاد ، پوست سرم سوخت، و گلوم از وحشت منقبض شد. از طرف کی داریم تعقیب میشیم؟؟ نگام تیز به طرف آینه به عقب افتاد ، قطعا همون ماشین شیشه دودی که دیده بودم و الان هنوزم پشت سرمونه. لعنتی!! اون همونه؟؟؟ چشمم رو در هم کشیدم تا از شیشه دودی ماشینش بگذرم و ببینم کیه، ولی هیچی ندیدم.

کریستین نرم گفت :

" چشمت به جاده باشه عزیزم "

از لحن خشن و تندى که معمولاً وقتی که من رانندگی میکنم استفاده میکرد، نکرد.

خودتو جمع کن !!

ذهناً به خودم سیلی زدم تا دلوایسی و ترسم رو که منو تهدید به غرق شدن میکرد، تحت کنترل در بیارم. کسی که مارو تعقیب میکنه مسلحه؟؟ مسلح و بدنبال کریستین؟ لعنتی!! توسط موج دل آشوبه ای بهم ضربه ای زده شد. با زمزمه ای نفس زنون و صدای جیغ جیغی گفتم :

" چطور میدونیم که داریم تعقیب میشیم؟ "

" ماشین داج پشت سرمون شماره پلاک قلابی داره "

چطور اینو میدونه؟؟

وقتی که در جاده فرعی به پل 520 رسیدیم راهنما زدم. اواخر بعد از ظهر هست و با اینکه بارون تموم شده ولی زمین خیس. خوشبختانه ترافیک خیلی کمه. صدای ری، از یکی از درس هاش در دفاع شخصی، تو سرم اگو شد:

« این ترسه که تو رو میکشه و یا باعث میشه که جدا صدمه ببینی آنی »

نفس عمیق گرفتم، سعی کردم نفس هام رو کنترل کنم. هر کسی که داره ما رو تعقیب میکنه بدنبال کریستینه. در حالی که یه نفس عمیق دیگه میگرفتم، ذهنم روشن و صاف شد و شکم آروم گرفت. من باید از کریستین محافظت کنم. من میخوام که این ماشین رو بروم و میخوام که با سرعت بروم. خب، حالا این فرصت منه. فرمون ماشین رو محکم گرفتم، آخرین نگاهم رو به پشت سرم از آینه انداختم. ماشین داج نزدیکمون رانندگی میکرد.

ماشین رو آروم کردم، نگاه ترسیده و سریع کریستین رو به خودم نادیده گرفتم، زمان ورودم رو به پل تنظیم کردم برای همین ماشین داج مجبور شد سرعتش رو کم کنه و متوقف بشه تا اجازه ورود به پل رو بگیره. دنده رو جا زدم و پام رو تا انتهای روی گاز فشار دادم. ماشین آر 8 به جلو پرتاب شد، جفتمون رو به پشتی صندلی میخکوب کرد. سرعت سنج ماشین بالا میرفت تا به سرعت 75 مایل¹ در ساعت رسید. کریستین آروم گفت:

" ثابت نگه اش دار عزیزم "

اگرچه که مطمئنم اون الان هر چیزی هست به غیر آروم...

بین دو تا خط ترافیک که ماشین ها حرکت میکردن مارپیچ وار مثل مهره سیاه تو بازی چکرز²، موفق بین ماشین ها و کامیون ها و ویراژ میدادم. به دریاچه ای که پل روی اون ساخته شده خیلی نزدیکیم. انگار که بروی آب رانندگی میکنیم. کریستین دستاش رو در آغوشش بهم قفل کرده و تا جایی که ممکنه ثابت مونده و با وجود افکار پر تب و تابم، با خودم فک کردم که این کارو میکنه تا حواس من رو پرت نکنه. تشویق آمیز نفس گرفت و گفت:

هر مایل برابر با 1.61 کیلومتر بر ساعت هست. سرعتش 120 کیلومتر شده¹

چکرز یه بازی دو نفره ست که در اون دو فرد با مهره های سفید و سیاه میتونن بازی کنن. در هر طرف صفحه مهره ها چیده میشه و هدف² بازی اینه که مهره ها رو به سمت جلو و به سریع ترین شکل و روش و یا حتی از روی مهره های رقیب به اون سمت صفحه برسونن. آنا کار ویراژ دادن ماشین رو به این بازی تشبیه کرده.

" دختر خوب "

پشت سرش رو نگاه کرد :

" داج رو نمیبینم "

" ما دقیقا پشت سر ماشین ناشناخته هستیم آقای گری "

صدای سواپر از سیستم اسپیکر پخش شد. ادامه داد :

" اون مرد داره سعی میکنه به شما برسه آقا. ما داریم تلاش میکنیم در کنارتون قرار بگیریم، خودمون رو بین شما و ماشین داج قرار بدیم "

ماشین ناشناخته؟؟ این چه معنی میده 1؟؟ کریستین گفت:

" خوبه. خانم گری کارشو داره خوب انجام میده. در این زمان ، با توجه به کم بودن ترافیک – چیزی که الان من میبینم- ما تا چند دقیقه دیگه از پل خارج میشیم "

" آقا "

از برج مراقبت مخصوص پل گذشتیم و فهمیدم که نصف راه رو بروی دریاچه واشنگتن رد کردیم. وقتی سرعتم رو چک کردم، هنوز با سرعت 75 مایل میرفتم. کریستین دوباره زیر لب در حالی که دوباره به پشت سرش نگاه میکرد، گفت :

" تو واقعا داری خوب انجامش میدی آنا "

در لحظه ی گذرایی لحن صداش منو یاد اولین دفعه در اتاق بازی اش، زمانی که صبورانه منو در طول اولین صحنه مون² تشویق میکرد ، انداخت. فکرش حواسم رو پرت میکرد و من سریعا نادیده اش گرفتم.

تقریبا آروم تر پرسیدم :

" به کدوم سمت برم ؟ "

اصطلاحی که اینجا سواپر برای ماشین داج استفاده کرد اصطلاحی هست که در بین پلیس ها استفاده میشه و برای همین آنا براش سوال شد که ¹

یعنی چی .

قبلا گفتم به هر روش خاص سکس تو بی دی اس ام صحنه میکن. در واقع خلق به صحنه ست ²

الان ماشین رو احساس میکنم ، رانندگی باهاش لذت بخشه، خیلی آرومه و خیلی راحت کنترل میشه و سخته که باور کنی چقدر داریم با سرعت حرکت میکنیم. رانندگی با این سرعت، با این ماشین، کار راحتی. سواير از پشت خط صداش در ماشین پخش شد :

" خانم گری ، به طرف اتوبان آی 5 و بعد به سمت جنوب برید. میخوایم ببینیم که ماشین داج کل مسیر رو دنبالتون میاد یا نه "

چراغ قرمز روی پل سبز باقی موند – خدا رو شکر- و با سرعت به سمت جلو ادامه دادم.

مضطرب به کریستین نگاه کردم ، اونم اطمینان بخش بهم لبخند زد. بعد صورتش وا رفت. آروم ناسزا گرفت :

" گذش بززن! "

خطی از ترافیک در مقابلمون، وقتی که به انتهای پل رسیدیم، وجود داشت و من مجبور شدم سرعتم رو کم کنم. آشفته و پریشون یکبار دیگه به پشت سر از آینه نگاه کردم. فکر کنم که ماشین داج رو دیدم.

" 10 تا ماشین یا بیشتر عقبمون هست ؟ "

کریستین گفت :

" آره ، دیدمش "

از آینه بغل نگاه کرد:

" در عجبم که اون لعنتی کیه ؟ "

" منم. میدونیم که اصلا یه مرد داره رانندگی میکنه ؟"

نسنجیده به طرف بلک بری در جایگاه اسپیکر توپیدم.

" خانم گری ، میتونه مرد یا زن باشه. شیشه های ماشینش خیلی تیره ست "

کریستین گفت :

" یه زن ؟ "

شونه ام رو بالا انداختم و حدس زدم :

" خانم رابینسونت؟ "

نگام رو از جاده برنداشتم. کریستین منقبض شد و بلک بری رو از جایگاه اسپیکر برداشت . غرید :

" اون خانم رابینسون من نیست. من از زمان تولدم دیگه باهاش حرف نزدم . و الننا چنین کاری نمیکنه. این روش و استایل اون نیست "

" لیلا؟ "

" اون در ایالت کنکتیک پیش پدر مادرشه. بهت قبلا گفتم "

" مطمئنی؟ "

مکث کرد :

" نه . ولی اگر فرار کرده بود ، مطمئنم که مادر پدرش به فلن خبر میدادن. بیا وقتی که خونه رسیدیم در موردش بحث کنیم. روی کارت تمرکز کن "

" ولی اون شاید فقط یه ماشین همینطوری باشه "

توپید :

" من ریسک نمیکنم. نه وقتی که پای تو در میون باشه "

بلک بری رو دوباره درجایگاه اسپیکر قرار داد برای همین دوباره ارتباطمون با گروه امنیتی وصل شد. اوه لعنتی. من نمیخوام که کریستین رو الان عصبی کنم، شاید بعدا . زبونم رو نگه داشتم. خوشبختانه ، ترافیک روبرو کمی بهتر شد . تونستم از تقاطع مونت لیک به طرف اتوبان آی 5 سرعت بگیرم و دوباره بین ماشین ها ویراژ بدم.

پرسیدم :

" اگر توسط پلیس گرفته شدیم چی؟ "

" این اتفاق خویبه "

" نه برای گواهینامه من "

گفت :

" در موردش نگران نباش "

غیر منتظره حس شوخ طبعی رو در لحن صدایش شنیدم.

دوباره به گاز فشار آوردم و به 75 مایل رسیدم. پسر، این ماشین خیلی پر سرعته . عاشقشم.... اون خیلی راحت. به سرعت 85 مایل رسیدم . فک نمیکنم که تا حالا تو عمرم با این سرعت رانندگی کرده باشم. اگر ماشین قدیمی من به سرعت 50 مایل میرسید خیلی تازه خوش شانس بودم.

" اون از ترافیک در اومده و سرعتش رو زیاد کرده "

صدای سوایر آروم مثل گفتن اخبار پخش میشد :

" با سرعت 90 مایل داره میاد "

لعنتی!! پر سرعتره!! به گاز فشار وارد کردم ، ماشین غرش وار به سرعت 95 مایل رسید و در همون حین وارد دو راهی آی 5 شدیم. کریستین زیر لب گفت :

" ادامه بده آنا "

وقتی که وارد آی 5 شدیم ، لحظه ای سرعتم رو کم کردم . بزرگراه میان ایالتی کاملاً آروم و ساکت بود و من تونستم در ثانیه ای به لاین سرعت برم . وقتی که پام رو روی گاز گذاشتم ، ماشین فوق العاده ی آر 8، به جلو پرتاب شد و ما در لاین سمت چپ شتاب گرفتیم ، ماشین های ناچیز و مردنی از راهمون کنار میکشیدن تا ما به راهمون ادامه بدیم. اگر من خیلی نترسیده بودم ، احتمالاً از این کار واقعا لذت میبردم.

" الان به سرعت 100 مایل رسیده آقا"

کریستین به سوایر توپید :

" همراهش بیا لوک "

لوک؟؟ یه کامیون وارد لاین سرعت شد لعنتی!! و من مجبور شدم که بروی ترمز بزنم. کریستین به اون مرد وقتی که به طرف جلو در صندلی هامون هل داده میشدیم فحش داد :

" احمق عوضی!! "

بابت بسته بودن کمر بند سپاس گزار شدم. کریستین از بین دندان های بهم قفل شده اش گفت :

" از کنارش برو عزیزم "

آینه هام رو چک کردم و به سمت راست و لاین سوم رفتم. از کنار کامیون که آرام تر میرفت گذشتیم و دوباره وارد لاین سرعت شدیم. کریستین تشکر آمیز زیر لب گفت :

" حرکت خوبی بود خانم گری. پلیس ها وقتی که بهشون نیاز داری کجان ؟؟؟ "

گفتم :

" من نمیخوام جریمه بشم کریستین "

به جاده اتوبان روبروم تمرکز کرده بودم :

" تا حالا با این ماشین به خاطر سرعت غیر مجاز جریمه شدی؟ "

گفت :

" نه "

ولی سریعا بهش نگاهی انداختم و تونستم ببینم داره ریشخند میزنه.

" تا حالا متوقف کردن ؟ "

" آره "

" اوه "

" مجذوب شدی خانم گری. همه چی برای مجذوب کردنه. حالا تمرکز کن . داج کجاست سوایر؟ "

سوایر گفت :

" اون به سرعت 110 مایل رسیده آقا "

گندش بزنی!! قلبم دوباره به دهنم پرید . میتونم از این تند تر برم؟؟؟ پام رو یکبار دیگه فشار دادم و از کنار ماشین ها عبور کردم. کریستین وقتی که به ماشین موستانگ روبرومون رسیدیم و اونم از جاش تکون نخورد دستور داد :

" بهش چراغ بالا بزن "

" ولی این کار منو تبدیل به یه آدم عوضی میکنه"

توپید:

" خب پس عوضی باش!! "

خدایا... باشه!!

" امم... چراغ کجاست ؟ "

" روی صفحه نمایش . به سمت خودت بکشش "

انجامش دادم و موستانگ کنار کشید اگر چه قبلش راننده اش انگشتش رو به حالت نه چندان محترمانه و ستایش آمیزی به طرفم نشون داد. ازش گذشتم. کریستین گفت :

" اون عوضیه "

بعد به سمت من توپید :

" وارد خیابون استوارت شو "

بله آقا !!

به سواير گفت :

" ما وارد خروجی خیابون استوارت میشیم "

" مستقیما به سمت آسکالا برید آقا "

سرعتم رو کم کردم ، آینه هام رو چک کردم ، راهنما زدم ، و سورپرایز بر انگیز از 4 تا لاین سریعا رد شدم و وارد فرعی خروجی شدم. وارد خیابون استوارت شدیم و به سمت جنوب حرکت کردیم. خیابون آروم و خلوت بود ، چند تا ماشین بیشتر نبودن. بقیه کجان؟؟

" ما به طرز لعنتی در مورد ترافیک خوش شانس بودیم ولی این برای داج هم هست. آروم نرو آنا. ما رو به خونه ببر "

گفتم :

" راه رو نمیتونم بیاد بیارم "

از واقعیت اینکه هنوز توسط ماشین داج تعقیب میشیم وحشت زده شدم.

" به سمت جنوب در خیابون ادامه بده. تا بهت بگم کی چی کار کنی "

کریستین به نظر دوباره آشفته می اومد. سه تا بلوک رو رد کردم ولی چراغ قرمز در تقاطع خیابون پل زرد شد. کریستین داد زد :

" ازش رد شو آنا "

از جام پریدم و محکم روی گاز فشار وارد کردم و دوباره به پشتی صندلی هامون میخکوب شدیم و از چراغ قرمز شده گذشتیم. سوایر گفت :

" وارد استوارت شد "

" باهاس بمون لوک "

گفتم :

" لوک ؟ "

" اسم کوچیکشه "

نگاه سریعی بهش انداختم تونستم ببینم که کریستین با خیرگی نگام میکنه انگار که من احمقم. توپید :

" نگاهت به جلو باشه! "

لحنش رو نادیده گرفتم :

"لوک سواير"

"بله!"

به نظر کلافه شده .

"آها"

چطور اينو نفهميدم؟ مردی که در طی 6 هفته ی گذشته تا محل کارم منو همراهی میکرد و من حتی اسم کوچیکشم نمیدونستم... سواير گفت :

"بله منم خانم"

صداش منو از جا پروند ، با اين که اون آروم و يکنواخت ، جوری که همیشه حرف میزنه حرف زد.

"ماشين ناشناخته به سمت جنوب در خيابون استوارت حرکت میکنه آقا . واقعا سرعتش بالاست"

کریستین غرید :

"برو آنا. اين گپ زنی لعنتی رو تمومش کن"

سواير اعلام کرد :

"ما در پشت چراغ قرمز استوارت توقف کردیم"

کریستین داد زد :

"آنا... سریع... همینجا!"

به طرف پارکینگ که در کوچه بورن قرار داشت اشاره کرد . چرخیدم ، و در حالی که به داخل پارکینگ شلوغ ويراژ میدادم تاير های ماشين اعتراض آميز جیغ کشیدن .

"اونجا"

به محلی اشاره کرد. لعنتی! میخواد که من ماشين رو پارک کنم. گندش بزمن!! گفت :

"فقط اين کارو بکن!!"

منم این کارو کردم. شاید احتمالا تنها باری که تونستم ماشین رو عالی پارک کنم بود. کریستین به طرف بلک بری گفت :

" ما در پارکینگ تقاطع استوارت و بورن پارک کردیم "

" باشه آقا . همونجا بمونید . ما بدنبال ماشین ناشناخته میریم "

سوایر به نظر رنجیده ست. کریستین به طرفم چرخید چشماش صورتم رو بررسی کردن :

" خوبی؟ "

زمزمه کردم :

" آره "

کریستین ریشخند زد :

" هر کسی که داره ما رو تعقیب میکنه صدای ما رو اینجا نمیشنوه، میدونی که "

و بلند خندیدم.

" ما تقاطع استوارت و بورن رو رد کردیم آقا . من پارکینگ رو دیدم .اون شما رو رد کرد آقا "

جفتمون همزمان با خیال راحت شده ای شل و ول شدیم.

" آفرین خانم گری. رانندگی خوبی بود "

با انگشتاش صورتم رو نوازش کرد ، و من از تماس دستش پریدم و عمیق نفس گرفتم. هیچ ایده ای

نداشتم که نفسم رو حبس کرده بودم. پرسیدم :

" این به این معناست که دیگه در مورد مهارت رانندگی من غر غر نمیکنی؟ "

خندید... یه خنده بلند تصفیه کننده .

" اونقدر که اینو بگم پیش نمیرم "

" ممنونم که گذاشتی با ماشینت رانندگی کنم. اونم در چنین موقعیت هیجان انگیزی "

مستاصل آمیز سعی کردم صدام رو اروم نگه دارم.

" شاید بهتر باشه من الان رانندگی کنم "

" اگر بخوام صادق باشم فکر نمیکنم که توانایی پیاده شدن از ماشین و اجازه دادن به تو برای رانندگی داشته باشم ، پاهام مثل ژله شل شدن "

یکدفعه به خودم لرزیدم. گفت :

" این آدرنالینه عزیزم. تو فوق العاده انجامش دادی، مثل همیشه . تو منو شگفت زده کردی آنا. تو هیچ وقت منو نا امید نمیکنی "

با پشت دستش گونه ام رو نوازش کرد ، چهره اش پر از عشق ، ترس ، پشیمونی کلی احساسات در یک زمان بود... و کلماتش راه گشای من هستن. تحت تاثیر قرار گرفتم ، حق حق خفه شده ای از گلوی منقبض شده ام بیرون زد ، و شروع به گریه کردم.

" نه عزیزم، نه. خواهش میکنم گریه نکن "

به طرفم اومد و با وجود فضای محدودی که داشتیم منو به طرف خودش از روی کنسول ترمز دستی به آغوشش کشید و تو بغلش گوله شدم . موهام رو از روی صورتم کنار زد ، چشمام رو بعد گونه هام رو بوسید و منم دستام رو دورش حلقه کردم و آروم تو گودی گردنش حق زدم.

بینیش رو داخل موهام فرو برد و منو تو آغوشش گرفت و در حالی که نشسته بودیم محکم نگه ام داشت. هیچ کدوممون حرفی نمیزدیم و فقط همدیگه رو بغل کرده بودیم.

صدای سواير ما رو از جا پروند :

" ماشین ناشناخته به بیرون آسکالا سرعتش رو کم کرد و خونه رو زیر نظر داره "

کریستین توپید :

" دنبالش برو "

با پشت دستم بینیم رو پاک کردم و نفس عمیق یکنواختی گرفتم. . کریستین شقیقه ام رو بوسید :

" از پیراهن من استفاده کن "

گفتم :

" متاسفم "

از گریه کردنم شرمنده ام.

" برای چی؟ نباش "

دوباره بینیم رو پاک کردم . چونه ام رو بالا داد و بوسه نرمی به لبام زد . زمزمه کرد :

" وقتی که گریه میکنی لبات خیلی نرم میشن دختر شجاع زیبایی من "

" منو دوباره ببوس "

کریستین ثابت شد ، یک دستش پشتش بود ، دست دیگه اش روی باسنم موند. نفس گرفتم :

" منو ببوس "

و دیدم وقتی که تیز نفس گرفت لباش از هم باز شدن. از کنارم خم شد ، بلک بری رو از روی جایگاه اسپیکر برداشت و اونو روی نشیمن صندلی راننده در کنار صندل هام انداخت. بعد در حالی که دست راستش تکون خورد و داخل موهام برد و منو سر جام نگه داشت ، دهنش روی دهنم قرار گرفت و دست چپش رو بلند کرد و صورتم رو گرفت . زبونش دهنم رو مورد تاخت و تاز قرار داد و منم بهش خوشامد گفتم. آدرنالین تبدیل به شهوت و در بدنم به سرعت پخش شد. صورتش رو گرفتم، انگشتام رو روی خط ریشش کنار گوشش کشیدم ، مزه و طعمش رو با شوق میبلعیدم. در مقابل پاسخ پر حرارت من ناله کرد ، یه ناله ی آروم تو گلویی و شکمم محکم و تیز با حس شهوت و خواستن منقبض شد. دستش به طرف پایین بدنم حرکت کرد، سینه هام، کمرم و پایین کمرم رو مالید. کمی جابجا شدم .

" آیی ! "

اینو گفت و بی نفس ازم جدا شد. در مقابل لباش گفتم :

" چیه ؟ "

" آنا، ما تو پارکینگ عمومی تو سیاتلیم "

" خب؟ "

" خب الان، من دوست دارم بکنمت و تو روی من هی جابجا میشی ... این اذیتت کننده ست "

عطش و میل شدیدم مارپیچ وار با کلماتی که گفت از کنترلم خارج شدن ، تموم عضلات زیر کمرم رو یکبار دیگه منقبض کردن.

" پس منو بکن "

گوشه لباس رو بوسیدم. من میخوامش. الان . اون تعقیب و گریز ماشین هیجان انگیز بود . خیلی هیجان انگیز . ترسناک و هول انگیز بود و ترس ، حس جنسی منو بر انگیزته کرده. خودشو عقب کشید تا نگام کنه، چشماش تیره و مه گرفته شدن.

" اینجا ؟؟ "

صداسش خش دار شده... دهنم خشک شد. چطور منو میتونه حتی با یه کلمه تحریک و داغ کنه ؟؟؟

" آره . من میخوامت. الان "

سرش رو به یه طرف کج کرد و به من چند لحظه خیره موند. بعد از گذشت زمانی که انگار ابدیت بود، زمزمه کرد :

" خانم گری، چقدر چشم سفید و گستاخ "

دستش دور گردنم از پشت ریشه موهام رو چنگ زد و منو محکم سرجام نگه داشت و دهنش رو دوباره روی دهنم قرار داد ، این سری تحکم آمیز تر بود. دست دیگه اش به طرف پایین بدنم سر خورد ، پایین روی باسنم و پایین تر بروی رون پام در پشت قرار گرفت. انگشتم داخل موهای بلند شده اش چنگ شدن.

زیر لب در حالی که دستش به زیر دامن کلوش آبی سفیدم برد و رونم رو نوازش کرد گفت :

" خیلی خوشحالم که دامن پوشیدی "

یکبار دیگه تو آغوشش به خودم پیچیدم و هوا هیس وار از بین دندوناش خارج شد. غرید :

" ثابت بمون "

سکسم رو با دستش قاب گرفت و منم سریعاً ثابت شدم. شصت دستش رو روی کلپتوریسم کشید و نفسای من در گلویم وقتی که لذت مثل برق در عمیق ترین قسمت بدنم تیر کشید ، حبس شدن .

زمزمه کرد :

" ثابت "

وقتی که شصت دستش دایره وار از روی پارچه توری و نفیس شورتم میچرخید دوباره بوسیدم.

به آرومی دو تا از انگشتاش رو از کنار شورتم به داخل فرستاد. ناله کردم و لگنم رو به سمت دستش تگون دادم. زمزمه کردم :

" خواهش میکنم "

گفت :

" اوه خانم گری، تو خیلی آماده ای "

انگشتش رو آروم و شکنجه آمیز بیرون و داخل میبرد .

" تعقیب و گریز ماشین تو رو برانگیخته میکنه ؟ "

" تو منو برانگیخته میکنی "

لبخند زد ، یه لبخند گرگ صفتانه و یکدفعه انگشتاش رو بیرون کشید و منو خواستار رها کرد. بازوش رو زیر زانو هام انداخت ، و سورپرایز شدم ، بلندم کرد و چرخوندم برای همین پشتم بهش و شورتم رو به شیشه روبروی ماشین قرار گرفت . دستور داد :

" پاهات رو باز کن و دو طرف پاهای من بزار "

پاهاش رو در وسط به هم چسبوند . منم همون کاری رو که گفت انجام دادم، کف پاهام بروی کف ماشین در دو طرف پاهاش قرار گرفتن. دستاش رو بروی رون پاهام پایین و بعد بالا کشید و دامنم رو بالا داد:

" دستات رو روی زانو های من بزار عزیزم. به جلو خم شو، اون باسن محشر رو بده بالا ، مواظب سرت باش "

لعنتی! واقعا میخوایم انجامش بدیم. اونم تو پارکینگ عمومی! سریعا فضای روبرو مون رو اسکن کردم و کسی رو ندیدم ، ولی حس هیجان زیادش در درونم تیر کشید. من تو پارکینگ عمومی ام! این خیلی هاته !!

کریستین در زیرم جابجا شد ، صدای آشنای زیپ شلوارش رو شنیدم. یک دستش رو دور کمرم انداخت و با دست دیگه اش شورت توری ام رو کنار داد و منو با یه حرکت سریع احاطه کرد.

بلند ناله کردم :

" آی "

بروی اون محکم فرود اومدم و اونم نفسش رو هیس وار از بین دندوناش بیرون داد. دستش مار شکل دور بدنم پیچید و بالا اومد و به سمت گردنم رفت و زیر چونه ام رو گرفت. دستش روی گردنم باز و گسترده پخش بود و منو به سمت عقب هل داد و سرم رو به یه طرف کج کرد تا بتونه گلویم رو ببوسه. دست دیگه اش لگنم رو گرفته و با همدگه شروع به حرکت کردیم.

من توسط پاهام بلند میشدم ، و اونم خودشو به داخل میفرستاد.... داخل و بیرون. احساسش.....

بلند ناله میکردم. به این روش خیلی عمیق نفوذ میکرد . دست چپم ترمز دستی رو گرفته و دست راستم رو بروی در ماشین گذاشتم. دندوناش لاله گوشم رو گرفتن و کشیدن..... تقریبا دردناک بود. دوباره و دوباره خودشو داخل میکوبوند . بلند میشدم و پایین می اومدم و وقتی که یه ریتم ثابت رو ایجاد کردیم ، دستش رو در زیر دامنم به سمت بالای رونام برد و با انگشتاش به آرومی کلیتوریسم رو از روی پارچه توری شورتتم مالوند .

" آه ! "

از بین دندون های بهم چسبیده اش تو گوشم نفس گرفت :

" زود بیا "

دستش دیگه اش هنوز دور گردنم زیر چونه ام پیچیده شده :

" ما باید زود انجامش بدیم آنا "

و شدت فشار انگشتاش رو در مقابل سکسم بیشتر کرد.

"آی!!"

حس لذت آشنایی رو که در حال ساخته شدن بود حس کردم ، در اعماق وجودم انباشته و فشرده میشد. با صدای خشنی تو گوشم گفت :

"بیا عزیزم. میخوام صداتو بشنوم"

دوباره ناله کردم و تماما احساساتم ، چشمام رو محکم بستم. صدات تو گوشم، نفسش روی گردنم ، لذتی از جایی که انگشتاش رو روی بدنم میمالید و اذیتم میکرد و جایی که عمیقا به درونم ضربه میزد ساطع میشد و من غرق شدم. بدنم کنترل رو بدست گرفت . عطش و ولع زیادم آزاد شد.

کریستین تو گوشم هیس وار گفت :

"آره"

و چشمام رو کوتاه باز کردم ، باز و گشاده به سقف پارچه ای آر 8 نگاه کردم و وقتی که بدور بدنش ارضا شدم، دوباره محکم بستم . زیر لب حیرت زده گفت :

"اوه آنا"

و دستاش رو دورم حلقه کرد و آخرین ضربه اش رو به داخلم زد و ثابت و در اعماق بدنم ارضا شد. بینیش رو در طول فکم کشید و نرم گلوم ، گونه ام و شقیقه ام رو در حالی که بهش لم داده بودم نرم بوسید. سرم در کنار گردنش بی حال افتاده بود.

"تنش و استرس ات رفع شد خانم گری؟"

دندوناش لاله گوشم رو گرفتن و دوباره کشیدن. بدنم خالی شده ، کاملا خسته و سست و من نق میزدم. لبخندش رو کنار خودم حس کردم. ادامه داد :

"قطعا به من که کمک کرد"

منو از روی خودش بلند کرد :

"صدات رو گم کردی؟"

زیر لب گفتم :

" آره "

" خب تو اون موجود تخس بی بند و بار نبودی؟؟ من هیچ ایده ای نداشتم که تو چنین فرد عورت نمایی¹ هستی "

سریعا هشیار شده نشستم. منقبض شد.

" کسی که نگامون نمیکرد نه ؟؟ "

آشفته به اطراف پارکینگ نگاه کردم. دستش رو اطمینان بخش پشتم نوازش وار کشید :

" فکر میکنی که من میزارم کسی ارضا شدن زنم رو ببینه ؟؟؟ "

ولی صداش لرزشی رو به پایین ستون فقراتم فرستاد. چرخیدم و بهش لبخند پت و پهن تخیسی زدم. با حرارت و شور گفتم :

" سکس تو ماشین !! "

نیشش باز شد و مو آزاد شده ام رو پشت گوشم فرستاد:

" بیا برگردیم. من رانندگی میکنم "

در رو باز کرد تا من بتونم از بغلش و از ماشین پیاده شم و وقتی که بهش پایین نگاه کردم سریعا زیپ شلوارش رو بست . اونم به دنبالم از ماشین پیاده شد و در رو باز نگه داشت تا من دوباره سوار بشم. سریعا ماشینیت رو دور زد تا در کنارم در صندلی راننده بشینه و بلک بری رو برداشت و زنگ زد . توپید:

" سواير كجاست؟ و داج ؟ چطور شده سواير با تو نيست؟ "

دقيق به رايان - فك كنم - گوش داد. توپيد :

" يه زنه؟ باهاش بمون "

گوشی رو قطع کرد و به من نگاه کرد. يه زن ! راننده ماشین؟؟ کی میتونه باشه.... الناء؟؟ ليلا ؟؟

گرایش و ناهنجاری که فرد دوست داره در محل و انظار عمومی سکس کنه ¹

"راننده ماشین داج یه زنه ؟"

آروم گفت :

"ظاهرا اینطوره"

لباش به خط صاف خشمگینی تبدیل شدن. گفت :

"بیا بریم خونه"

آر 8 رو روشن کرد و دنده عقب از جایگاه پارک بیرون اومد.

"اون، اممم.... ماشین ناشناخته کجاست؟ اصلا راستی این کلمه چه معنی میده؟؟ خیلی «بی دی اس امی» به نظر میاد¹"

کریستین در حالی که ماشین رو از پارکینگ خارج میکرد و وارد خیابان استوارت میشد کوتاه لبخند زد :

"این به معنی عامل ناشناخته است. رایان افسر سابق اف بی ای بوده"

"افسر سابق اف بی ای؟؟"

"بیشتر نیپرس"

سرش رو به دو طرف تگون داد. کاملا مشخص بود که عمیقا تو فکره.

"خب حالا این خانم ناشناخته کجاست؟"

"در اتوبان آی 5 به سمت جنوب"

به من نگاه کرد ، چشماش عبوس و ترسناک بودن. خدایا.... از شور و حرارت شهوت به آرامش و بعد به آشفتگی و اضطراب، در این زمان بسیار کوتاه ...

همونطوری که گفتم اصطلاحی رو که برای ماشین بکار بردن آنا معنیشو نمیدونست و اون کلمه ¹ "Unsub" (آن ساب) هست . ساب به تنهایی میتونه مخفف فرمان بردار باشه و برای همین آنا گفت کلمه اش بی دی اس امی هست.

دستم رو دراز کردم و رونش رو نوازش کردم ، انگشتم رو آروم در درز شلوار جینش بالا کشیدم ، امیدوار بودم خلق و خو اش رو بهتر کنم. یک دستش رو از فرمون جدا و حرکت صعودی دستم رو متوقف کرد . گفت :

" نه. تا الانم خیلی پیش رفتیم. نمیخواهی که سه تا بلوک مونده به خونه تصادف کنم "

دستم رو بلند کرد و بوسه ای به انگشت اشاره ام زد تا سرزنش و توبیخش رو کمتر کنه. خونسرد ، آروم ، سلطه گر.... پنجاه من. و بعد از مدتی برای اولین بار باعث شد احساس یه بچه خطا کار رو داشته باشم. دستم رو پس گرفتم و سر جام چند لحظه ساکت نشستم.

" یه زن؟؟ "

آه کشید :

" ظاهرا "

وارد پارکینگ زیر زمین آسکالا شد و کد ورودی پارکینگ رو روی صفحه کلید امنیتی زد. درهای پارکینگ باز شد و داخل رفت و آروم در مکان مخصوص آر 8 به نرمی پارک کرد. زیر لب گفتم :

" این ماشین رو واقعا دوست دارم "

" منم. و جوری که تو هدایتش کردی هم دوست دارم....اینکه مدیریت کردی به جایی نزنیش "

بهش ریشخند زدم :

" میتونی برای تولدم یکی برام بخری "

دهن کریستین وقتی که میخواست از ماشین پیاده بشه باز موند. اضافه کردم :

" سفیدش رو "

به طرف پایین خم شدم و بهش ریشخند زدم. لبخند زد :

" آناستازیا گری، هیچ وقت از متحیر کردن من متوقف نمیشی "

در ماشین رو بستم و به انتهای ماشین قدم زدم و منتظرش ایستادم. موقرانه پیاده شد ، منو با اون نگاه..... اون نگاهی که یه چیزی رو در اعماق وجودم صدا میزنه نگاه کرد. من این نگاه رو بخوبی میشناسم. وقتی که درمقابلم قرار گرفت به طرفم خم شد و زمزمه کرد :

" تو ماشین رو دوست داری. من ماشین رو دوست دارم. من تو رو تو این ماشین کردم شاید بهتر باشه روی این ماشین هم بکنمت "

نفسم منقطع شد . یه ماشین براق نقره ای بی ام دبلیو وارد پارکینگ شد . کریستین مضطرب بهش نگاه بعد با دلخوری و ریشخند به من نگاه کرد:

" ولی به نظر میاد که همراه داریم. بیا "

دستم رو گرفت و به سمت آسانسور پارکینگ هدایت کرد. دکمه آسانسور رو زد و وقتی که منتظر ایستاده بودیم، راننده ماشین بی ام دبلیو بهمون ملحق شد. جوون بود، راحت و ساده لباس پوشیده و موهای بلند مشکی مدل لیر زده بود. اینطور به نظر میرسه که در شبکه رسانه ای کار میکنه. بهمون گرم لبخند زد و گفت :

" سلام "

کریستین دستشو دور من آورد و مودبانه سرش رو پایین تگون داد.

" من تازه به اینجا نقل مکان کردم. آپارتمان شماره 16 "

" سلام "

لبخندش رو با لبخندم پاسخ دادم. اون چشمای مهربون قهوه ای داره .

آسانسور رسید و همگی واردش شدیم. کریستین به من نگاه میکرد ، چهره اش قابل خوندن نبود. اون مرد جوون پرسید :

" تو کریستین گری هستی "

کریستین لبخند منقبض شده ای بهش زد .

" نوح لوگن "

دستشو دراز کرد . کریستین بی میل باهاش دست داد . نوح پرسید :

" کدوم طبقه؟ "

" باید کدش رو وارد کنم "

" اوه "

" پنت هاوس "

" اوه "

نوح گشاده لبخند زد :

" البته "

دکمه طبقه 8 رو زد و درها بسته شدن.

" خانم گری ، فکر کنم "

" بله "

بهش لبخند مودبانه ای زد و با هم دست دادیم. نوح وقتی که به من نگاه میکرد، در لحظه ای که طولانی گذشت، کمی قرمز شد . در مقابل واکنشش دست کریستین دور من محکمتر شد . پرسیدم :

" کی نقل مکان کردی؟ "

" هفته پیش. اینجا رو خیلی دوست دارم "

لحظات ناخوشایندی قبل از رسیدن آسانسور به طبقه ی نوح، گذشت. نوح گفت :

" از آشنایی باهاتون خوشحال شدم "

و به نظر راحت شده بود و به بیرون قدم گذاشت. درها بعد از اون آروم بسته شدن . کریستین کد طبقه رو برای بالا رفتن زد . زیر لب گفتم :

" به نظر فرد خوبی بود. من هیچ وقت هیچ کدوم از همسایه های تو رو ندیدم "

کریستین اخماشو در هم کشید :

"اونجوری رو ترجیح میدم"

"این بخاطر اینکه تو یه مردم گریزی. من فک میکنم که اون به اندازه کافی خوب بود"

"مردم گریز؟"

"مردم گریز. تو برج عاجی خودت چسبیدی"

واقعیت رو گفتم. لبای کریستین سرگرم شده مچاله شدن :

"برج عاجی جفتمون. و من فک میکنم که تو یه اسم دیگه برای اضافه کردن به لیست خاطر خواهات

داری خانم گری"

بهش چشم غره رفتم :

"کریستین، تو فک میکنی همه افراد خاطر خواه من"

"تو الان به من چشم غره رفتی؟؟"

ضربان قلبم بالا رفت. زمزمه کردم :

"دقیقا این کارو کردم"

نفسم در گلو حبس شد. سرش رو به یه طرف کج کرد چهره ی سوزان، متکبر و لوده اش رو گرفت :

"چی کار در موردش میتونیم بکنیم؟"

"یه کار خشن"

پلک زد تا حیرت زدگی اش رو پنهون کنه :

"خشن؟"

"لطفاً"

"تو بیشتر میخوای؟"

آروم سرم رو مثبت تکون دادم. درهای آسانسور باز شدن و ما خونه ایم. نفس گرفت :

" چقدر خشن؟ "

چشمایش تیره و شرور شدن . بهش خیره موندم ، هیچی نگفتم. چند لحظه چشمایش رو بست بعد دستم رو گرفت و منو به داخل راهرو کشوند. وقتی که از درهای ورودی نشیمن وارد شدیم سوایر در سرسرا ایستاده بود ، منتظر به جفتمون نگاه میکرد. کریستین گفت :

" سوایر من یه گزارش کامل تا یک ساعت دیگه میخوام "

" بله آقا "

سوایر چرخید و به سمت دفتر تیلور راه افتاد. ما یک ساعت زمان داریم !!

کریستین به من نگاه کرد :

" خشن ؟ "

سرم رو مثبت تگون دادم .

" خب خانم گری، امروز روز خوش شانسی تو هست. من امروز به درخواست ها جواب مثبت میدم "

« فصل ششم »

کریستین زیر لب گفت :

" چیزی تو ذهنت داری؟ "

منو با نگاه جسور و گستاخش میخکوب کرد. شونه ام رو بالا انداختم و یکدفعه بی نفس و مضطرب شدم. نمیدونم که این بخاطر تعقیب و گریزه ، یا بخاطر آدرنالین ، یا حال بد اخیرم متوجه نمیشم، ولی من اینو میخوام، و خیلی هم میخوام. سردرگمی و گیجی به سرعت از چهره اش گذشت. پرسید :

" کینکی فاکری؟ "

کلماتش نوازش نرمی بودن. سرم رو مثبت تگون دادم، احساس کردم که صورتم گر گرفت. چرا من بخاطرش شرمنده ام؟؟ من تموم کارهای کینکی فاکری رو با این مرد انجام دادم. اون شوهرمه ، لعنتی! من شرمنده ام چون اینو میخوام و شرمسارم که بخوام قبولش کنم ؟ ذهن ناخود آگاهم با خیرگی بهم نگاه کرد:

بیش از حد فکر نکن !

زمزمه کرد :

" آزادی عمل دارم ؟ "

منو متفکرانه، انگار که سعی میکنه ذهنم رو بخونه نگاه میکرد. آزادی عمل؟؟ گندش بززن.... چه چیزی رو شامل میشه؟؟ زیر لب مضطرب گفتم :

" آره "

در همون حال هیجان در اعماق درونم شکوفه زد. لبخند زد ، لبخندی آروم و سکسی... گفت :

" بیا "

منو به سمت پله ها کشوند . قصد و هدفش مشخصه. اتاق بازی! ضمیر درونم از چُرت بعد از سکسش تو ماشین آر 8 بیدار شد، چشماش گشاده و آماده و حاضر برای انجام هر کاری بود.

در بالای پله ها ، دستم رو رها و قفل در اتاق بازی رو باز کرد. کلیدش به جاسوییچی «آره» سابتلی که بهش قبلا داده بودم آویزون بود. گفت :

" بعد از تو خانم گری "

و در رو باز کرد.

اتاق بازی ، اطمینان بخش عطر آشنایی داشت ، عطر چرم ، چوب و پولیش تازه زده شده. قرمز شدم ، میدونم که خانم جونز حتما زمانی که ما در ماه عسل بودیم اینجا رو تمیز کرده. وقتی وارد شدیم ، کریستین چراغ ها رو روشن کرد و دیوار های قرمز تیره، توسط نور کمی که ساطع میشد آشکار شدن. ایستاده به کریستین نگاه میکردم ، چشم انتظاری سخت و سنگین در رگهام تیر میکشید. اون باهام چی کار میکنه؟؟ در رو قفل کرد و چرخید ، سرش رو به یه طرف متمایل و منو متفکرانه نگاه کرد و بعد سرش رو به دو طرف تکون داد . نرم پرسید :

" چی میخوای آناستازیا ؟ "

" تو رو "

پاسخم نفس زنون بود. ریشخند زد :

" تو منو داری. تو منو از زمانی که به دفتر کارم اومدی داری "

" پس سورپرایزم کن آقای گری "

دهنش با حس شوخ طبعی سرکوب شده و تعهد شهوت انگیزی مچاله شد :

" هر جوری که دوست داری خانم گری "

دستاشو به سینه زد و انگشت اشاره اش رو زمانی که منو میسنجید به لبش کشید :

" فکر میکنم که با برهنه کردن تو شروع کنیم "

به جلو قدم برداشت. دو طرف کت جینم رو گرفت و بازش کرد و از روی شونه هام به طرف زمین پایین آورد. لبه های پایین تاپ مشکی ام رو گرفت :

"دستات رو ببر بالا"

اطاعت کردم و اونم تاپم رو از سرم بیرون کشید. به جلو خم شد ، بوسه نرمی بروی لبام زد ، چشماش با مخلوط اغوا کننده ای از عشق و شهوت، میدرخشیدن. تاپم، به کت جینم روی زمین اضافه شد. زمزمه کردم :

"بیا"

مضطرب بهش وقتی که کش مو ام رو از دور مچ دستم باز کردم و بهش دادم، نگاه کردم. ثابت شد و چشماش کمی گشاد شدن، ولی هیچی بروز نداد. بالاخره ، کش کوچیک رو ازم گرفت ، دستور داد :

"بچرخ"

خیالم راحت شد ، به خودم لبخند زدم و سریعاً اطاعت کردم. به نظر میاد ما از این مانع سخت عبور کردیم. موهام رو جمع کرد و سریعاً بافت و با کش بست. موی بافته شده ام رو کشید و سرم به عقب خم شد . تو گوشم زمزمه کرد :

"فکر خوبیه خانم گری"

بعد لاله گوشم رو به دندان گرفت :

"حالا بچرخ و دامننت رو در بیار . بزار روی زمین بیوفته"

رهام کرد و وقتی که به سمتش چرخیدم یه قدم عقب رفت . بدون برداشتن نگام ازش ، دکمه دامنم رو باز کردم و زیپش رو پایین کشیدم. دامن کلوشم آزاد شد و بروی زمین دور پاهام افتاد. دستور داد :

"بیرون قدم بزار"

"در حالی که به سمت اون یه قدم بیرون گذاشتم، سریعاً جلوم زانو زد و مچ پای راستم رو گرفت. ماهرانه صندل پام رو زمانی که به جلو خم شدم و اون بند صندلم رو باز میکرد، تعادل رو با گذاشتن دستم روی دیوار، در زیر میله ای که تموم شلاق های سوارکاری و ترکه و پدل ها قبلاً بهش آویزون

بودن، حفظ کردم. فقط در حال حاضر تنها وسیله های باقی مانده، تازیانه چرمی و اون تازیانه چند رشته ای، اونجا قرار داشتن. کنجکاوانه نگاهشون میکردم. از اونا استفاده میکنه؟؟

صندل هام رو در آورد و برای همین من فقط با شورت و سوتین بودم. کریستین روی پاشنه پاهاش نشست، به من به سمت بالا نگاه کرد:

"تصویر خیلی دیدنی داری خانم گری"

یکدفعه روی زانو بلند شد و لگنم رو گرفت و به سمت جلو کشیدم و بینش رو بالای رون پاهام چسبوند. گفت:

"و تو بوی خودت، منو و سکس رو میدی"

تیز نفس گرفت:

"مست کننده ست"

از روی شورت توری ام، در زمانی که من از کلماتش نفسم منقطع شده بود، بوسه ای بهم زد.... درونم آب شده. اون خیلی..... خبیث و تخرسه. لباس ها و صندل هام رو برداشت، با یه حرکت سریع ایستاد، موقرانه مثل یه ورزشکار حرکت کرد. آروم گفت:

"برو کنار میز بیاست"

با چونه اش اشاره کرد. چرخید و به سمت میز دراور موزه مانند اعجاب انگیز، رفت. به عقب نگاه کرد و ریشخند زد، دستور داد:

"صورتت رو به دیوار باشه. اینطوری نمیتونی بفهمی برنامه ام چیه. هدف ما جلب رضایته خانم گری و تو میخواستی سورپرایز بشی"

به طرف دیوار چرخیدم و دقیق گوش دادم، یکدفعه حس شنواییم به کوچکتترین صدا حساس شد. اون تو این کار خوبه.... حس چشم انتظاری منو میسازه، حس خواستنم رو به آتیش میزنه... منو منتظر نگه میداره. شنیدم که صندل هام رو پایین روی زمین و فکر کنم لباسام رو روی میز دروار گذاشت به همراهش کفش های خودشو هم بروی زمین انداخت. هوووم..... کریستین بدون کفش رو دوست دارم. چند لحظه بعد شنیدم که یه کشو رو باز کرد.

وسیله ها !! اوه ، من این چشم انتظاری رو دوست دارم ، دوست دارم ، دوست دارم ! کشو بسته شد و نفسام تیز شدن. چطور صدای بسته شدن کشو به من لرزش آشفته کننده ای منتقل میکنه؟؟ اصلا معنی نمیده. صدای هیس مانند دستگاه صوتی به گوشم رسید و بهم گفت که قراره نمایش به همراه موزیک باشه. آهنگ تک نوازی پیانو ، بی کلام و نرم ، با ملودی غمگینی اتاق رو احاطه کرد. آهنگی نبود که بشناسمش. آهنگ پیانو توسط ملحق شدن گیتار برقی همراهی شد. این چیه؟؟

صدای صحبت مردی بلند شد و فقط تونستم کلماتش رو متوجه بشم. یه چیزی در مورد نترسیدن از مرگ میگفت. کریستین آهسته به طرفم اومد ، پاهای برهنه اش بروی زمین چوبی صدایی ایجاد میکردن. پشت سرم حسش کردم در همون موقع یک زن شروع به خوندن آواز آوازی.... محزون کرد؟ در گوش چپم نفس گرفت :

"گفتی خشن خانم گری؟"

"هووووم"

"اگر که خیلی شدید بود باید بهم بگی. اگر بگی متوقفش کن سریعاً تمومش میکنم. فهمیدی؟"

"آره"

"من به قولت نیاز دارم"

تیز نفس گرفتم . لعنتی... میخواد چی کار کنه؟؟ زیر لب بدون نفس گفتم :

"قول میدم"

کلمات اخیرش رو بیاد آوردم :

من نمیخوام بهت صدمه بزنم ولی بیشتر خوشحال میشم که بازی کنم.

"دختر خوب"

به جلو خم شد و بوسه ای به شونه ی برهنه ام زد ، بعد انگشتش رو تو سوتینم قلاب کرد و خطی رو در زیر سوتینم با پشت انگشتاش نوازش وار کشید. میخوام ناله کنم. چطور اون یه لمس کوچیک و ناچیز رو اینقدر اروتیک میکنه؟؟ تو گوشم زمزمه کرد :

" درش بیار "

سریعا اطاعت کردم و گذاشتم سوتینم روی زمین بیوفته. دستاش پشتم به پایین سر خوردن و جفت شصت دستاش رو داخل شورتم قلاب کرد و شورتم رو پایین کشید. دستور داد :

" قدم بردار "

دوباره بهم گفته شد و منم همون کارو کردم و از داخل شورتم به بیرون قدم گذاشتم. پشتم بوسه ای زد و بلند شد.

" میخوام چشمت رو ببندم تا همه چی برات شدید تر باشه "

یه چشم بند مخصوص هواپیما رو بروی چشمم کشید و دنیا در اطرافم تیره و تاریک شد. آواز زن، ناله هایی نامفهوم... یه ملودی از ته قلب و فراموش نشدنی بود.

" به جلو خم شو و به شکم روی میز دراز بکش ، الان "

کلماتش نرم ادا میشدن. بدون تردید به جلو خم شدم و بالا تنه ام رو روی چوب پولیش شده میز قرار دادم ، صورتم بروی سطح سخت میز قرار گرفت. در مقابل پوستم سرد بود و به طرز نامشخصی عطر موم به همراه عطر تند مرکبات میداد.

" دستات رو بالا بکش و لبه میز رو در اون طرف بگیر "

باشه.... دستام رو به جلو کشیدم ، لبه اونطرف میز رو چنگ زدم. میز به اندازه مناسبی بزرگ بود برای همین دستام کاملا کشیده و باز قرار گرفتن.

" اگر دستات رو از میز ول کنی در باسنت میزنم ، فهمیدی؟ "

" آره "

" میخوای که در باسنت بزنی آناستازیا؟ "

تموم چیزهایی که پایین کمرم قرار داشتن لذت بخش منقبض شدن. متوجه شدم که من اینو از زمانی که موقع نهار تهدیدم کرد میخوام و نه حتی تعقیب و گریز ماشین و یا حتی کشمکش گرم و داغ واپسینش، این نیاز رو آروم نکرده.

" آره "

صدام زمزمه ای خش دار بود.

" چرا؟ "

اوه... به دلیل نیاز دارم؟؟؟ خدایا. شونه ام رو بالا انداختم . با چرب زبونی گفت :

" بهم بگو "

" اممم.... "

و از نا کجا آباد یکدفعه محکم در باسنم زد. بلند جیغ کشیدم :

" آه! "

" الان ساکت "

باسنم رو جایی که ضربه زده بود ، نرم نوازش کرد . بعد بروم خم شد ، لگنش به پشتم فشار وارد میکرد، بوسه ای بین کتف هام زد و بوسه هاش رو در پشتم ادامه داد . پیراهنش رو در آورده بود برای همین موهای کم پشت روی سینه اش، پشتم رو قلقلک میدادن و آلت تحریک شده اش از زیر پارچه شلوار جین سختش، در پشتم حس میشد. دستور داد :

" پاهات رو باز کن "

پاهام رو از هم فاصله دادم.

" بازتر "

ناله کرد و بیشتر بازشون کردم . نفس گرفت :

" دختر خوب "

انگشتش رو بروی پشتم به طرف پایین کشید تا به بین لپ های باسنم رسید و بروی سوراخ معقده کشیده و بخاطر لمس دستش منقبض شد. زمزمه کرد :

" ما میخوایم با این کمی خوش بگذرونیم "

لعنتی!! انگشتش رو به طرف پایین، بین سوراخ معقد و واژنم کشید و بعد به آرومی وارد واژنم کرد .

" میبینم که خیلی خیزی آناستازیا. از قبله یا الان؟؟ "

ناله میکردم ، انگشتش رو مداوم بیرون و داخل حرکت میداد . خودم رو به سمت دستش هل میدادم ، از حرکتش لذت میبردم.

" اوه آنا . فکر میکنم که جفتش باشه. فکر میکنم که تو دوست داری که اینجا و به این شکل باشی. مال من باشی "

دوست دارم ، اوه آره دوست دارم. انگشتش رو بیرون کشید و یکبار دیگه محکم در باسنم زد. زمزمه کرد:

" بهم بگو "

صداش خش دار و مُصر بود. ناله کردم :

" آره دوست دارم "

بازم محکم در باسنم زد و برای همین جیغ کشیدم . بعد دو تا انگشتش رو داخلم کرد و سریعاً بیرون کشید ، رطوبت و خیزی واژنم رو بالا سمت سوراخ معقد مالید. بی نفس پرسیدم:

" چی کار میخوای بکنی؟؟ "

اوه خدای من میخواد از پشت منو بکنه؟؟؟ اطمینان بخش زیر لب گفت :

" چیزی که فکرشو میکنی نیست. قبلاً گفتم بهت ، یک قدم یک قدم با این جلو میریم عزیزم "

صدای ریخته شدن مایعی رو که احتمالاً از تیوب بود شنیدم، بعد انگشتش دوباره در معقد مالیده شدن. منو چرب میکرد.... اونجارو!! وقتی که حس ترسم به همراه هیجان از یه کار ناشناخته در هم مخلوط شدن به خودم لولیدم. دوباره در باسنم زد ، پایین تر، برای همین ضربه اش به سکسم خورد. ناله کردم. احساسش.... خیلی خوبه.

گفت :

" ثابت باش. و دستت رو رها نکن "

" آه "

" این روغنه "

بیشتر روی بدنم ریخت و مالید. سعی میکردم در زیر دستش به خودن نییچم ولی قلبم محکم میتپید و وقتی که خواستن و آشفتگی و اضطراب در بدنم تیر میکشید، نامنظم نبض میزد .

" من چندین وقته که میخوام این کارو باهات بکنم آنا "

ناله کردم و احساسش کردم ... یه جسم سرد ، یه فلز سرد، از روی ستون مهره هام به طرف پایین سر میخورد. کریستین زمزمه کرد :

" برات یه هدیه کوچولو اینجا دارم "

تصویری از پرسش و پاسخمون به ذهنم خطور کرد . گذش بزمن... در پوش باسنه ! کریستین اونو پایین سر داد تا بین لب های باسنم رسید . اوه خدای.....

" میخوام اینو آروم بفرستم داخل ، خیلی آروم "

نفسم رو حبس کردم ، چشم انتظاری و آشفتگی درونم در حال بزرگ شدن و شارژ شدن بودن.

" درد میگیره؟؟ "

" نه عزیزم . کوچیکه. وقتی داخل قرار بگیره من تو رو واقعا محکم میکنم "

عملا دچار تشنج شدم. روم خم شد ، دوباره بین کتف هام رو بوسید . زمزمه کرد :

" آماده ای؟ "

آماده ام؟؟ برای این آماده ام؟؟؟ آروم گفتم :

" آره "

دهنم خشک شد . انگشت دیگه اش رو از پشت باسنم به بین معقد و واژنم و بعد آورم به داخل فرستاد. لعنتی... شصت دستشه. با کف دستش سکسم رو قاب گرفته و با انگشتاش کلیتوریسم رو میمالید. ناله میکردم.... احساسش.... خوبه . و خیلی آروم وقتی که انگشتاش و شصت دستش کار جادویی خودشون

رو انجام میدادن، اون در پوش باسن فلزیه سرد رو آروم به داخل باسنم فشار داد. بخاطر احساس نا آشناس بلند ناله کردم :

" آیی! "

عضلاتم به این دخول نامعمول و نا آشنا اعتراض کردن. شصت دستش رو درون واژنم میچرخوند و در همون حال در پوش باسن رو محکمتر به داخل فشار میداد و به راحتی داخل سُر خورد و نمیدونم که این بخاطر اینکه من خیلی بر انگیخته و تحریک شدم و یا اینکه اون با انگشتای ماهرش حواسم رو پرت کرد، ولی بدنم به نظر این شی رو قبول کرد. سنگینه.....و عجیبه.... اونجا!!

" اوه عزیزم "

و میتونم احساسش کنم ... جایی که شصت دستش درونم میچرخید و به درپوش باسن فشار وارد میکرد.... اوه ، آه.... خیلی آروم در پوش رو پیچوند ، باعث ایجاد ناله ای طولانی از من شد. اسمش رو من من کنان مثل گفتن ذکر در حالی که سعی میکردم با احساسش کنار بیام میگفتم:

" کریستین "

زیر لب گفت :

" دختر خوب "

دست آزادش رو به پایین بدنم کشید تا به لگنم رسید. آروم شصت دستش رو بیرون کشید و صدای نشانگر باز شدن زیپ شلوارش رو شنیدم. طرف دیگه لگنم رو هم گرفت و منو به عقب کشید و پاهام رو بیشتر باز کرد ، پاهاش به طرفم فشار وارد میکردن. اخطار داد :

" میز رو ول نمیکنی آنا "

با نفس منقطع شده گفتم:

" نمیکنم "

" یه چیز خشن؟ بهم بگو اگر خیلی خشن بودم ، فهمیدی؟ "

زمزمه کردم :

"آره "

و به داخل با ضربه ای وارد شد و منو به طرف خودش همزمان کشید، در پوش باسن به داخل هل داده شد ... عمیق تر فرو رفت.... بلند داد زد :

" لعنتی! "

ثابت شد ، نفساش خشن و مثل نفس های من تند بودن. سعی میکردم تموم احساساتش رو جذب و درک کنم : حس پر شدگی شیرینش، حس خواست لذت بخشی از انجام یه عمل ممنوعه ، لذت اروتیکی که مارپیچ وار از اعماق درونم بیرون میزد.... آروم به در پوش باسن فشار وارد کرد.

اوه خدایا.... ناله میکردم و صدای تیز نفس گرفتار رو میشنیدم... یه نفس منقطع شده ی خالص و غیر تقلبی از لذت... خونم رو به جوش می آورد و من تا حالا هیچ وقت اینقدر احساس هرزگی و بی بند باری ... اینقدر....

زمزمه کرد :

" دوباره؟ "

" آره "

دستور داد :

" دراز کشیده روی میز بمون"

از من خارج شد و دوباره محکم خودشو وارد کرد. اوه.... من اینو میخوام. هیس وار گفتم :

" آره "

و اون سرعتش رو زیاد تر کرد ، نفساش دشوار تر ، همانند من، در حالی که خودشو درون من محکم میفرستاد بود. با نفس منقطع شده گفت :

" اوه آنا "

یکی از دستاش رو روی لگنم جابجا کرد و دوباره در پوش باسن رو پیچوند ، به آرومی بیرون کشیدش و دوباره به داخل فرستاد. احساسش غیر قابل وصفه و فکر میکنم من الان روی میز غش میکنم. یک

ثانیه رو هم از دست نمیداد و در حالی که دائم منو تسخیر میکرد ، دوباره و دوباره ، محکم و سخت درونم حرکتش رو ادامه میداد .

درونم شروع به لرزش و منقبض شدن کرد . ناله کردم :

" اوه لعنتی "

این قراره من رو از هم بیاشونه. هیس وار گفت :

" آره عزیزم "

التماسش کردم :

" خواهش میکنم "

و نمیدونم که چرا التماسش کردم... برای اینکه متوقفش کنه ، هیچ وقت متوقفش نکنه ، یا دوباره در پوش باسن رو بیچونه ... درونم بدور اون و در پوش باسن منقبض شده بود. نفس گرفت :

" این درسته "

محکم به لمبر سمت راست باسنم با دست زد و من اوادم...دوباره و دوباره ، سقوط کردم و کردم ، چلونده شدم، پشت سرهم نبض میزد... و کریستین آروم در پوش رو از باسنم بیرون کشید. جیغ کشیدم :

" لعنتی!! "

کریستین لگنم رو گرفت و بلند ارضا شد ، منو ثابت نگه داشت.

اون خانم هنوز در حال خوندن بود . کریستین همیشه یک آهنگ رو در اینجا روی تکرار میزاره. عجیبه.. در آغوشش گوله شدم ، پاهامون در هم پیچیده ، و سرم روی قفسه سینه اش گذاشته شده. روی زمین اتاق بازی کنار میز هستیم. کریستین گفت :

" برگشتت رو خوش آمد میگم "

چشم بند رو از روی چشمم برداشت. پلک زدم تا چشمم با نور کم داخل اتاق سازگار بشه. چونه ام رو به عقب کج کرد و بوسه ای روی لبام زد ، چشماش میخ شده به من و آشفته و نگران نگام میکرد. دستم رو دراز کردم تا صورتش رو نوازش کنم. لبخند زد. با لودگی پرسید :

" خب دستورت رو اطاعت و برآورده کردم ؟"

اخم کردم :

" دستورم ؟"

نرم گفت :

" تو میخواستی خشن باشه "

نیشم باز شد، بخاطر اینکه نمیتونستم جلوشو بگیرم :

" آره. فکر میکنم که موفق شدی..."

ابروش رو بالا انداخت و با نیش باز بهم نگاه کرد :

" خیلی خوشحالم که اینو میشنوم خانم گری. تو در حال حاضر کاملا خوب گاییده شده و زیبا دیده میشی"

صورتم رو نوازش کرد ، انگشت اشاره اش رو به گونه ام کشید. من من کنان گفتم :

" همین احساس رو میکنم "

پایین خم شد و مهربون بوسیدم ، لباس نرم ، گرم و تسلیم در مقابلم بودن :

" تو هیچ وقت نا امیدم نمیکنی "

عقب کشید و نگام کرد :

" چه احساسی داری؟ "

زیر لب گفتم :

" خوب "

احساس کردم سُرخِی از صورتم دزدانه گذشت:

" کاملاً خوب گاییده شدم "

خجالت زده لبخند زدم .

" ای بابا خانم گری، تو خیلی خیلی بی ادبی "

کریستین تظاهر به رنجیدگی کرد ولی میتونم سرگرمی رو در لحن صداش بشنوم.

" بخاطر اینکه من با یه پسر خیلی خیلی بد و هیز ازدواج کردم آقای گری "

نیشش باز احمقانه مسخره ای بهم زد و مسری بود:

" خوشحالم که باهات ازدواج کردی "

موی بافته شده ام رو گرفت و به سمت لباش برد و انتهایش رو با احترام و تقدیر بوسید ، چشماش از

عشق میدرخشیدن و اوه خدای... من اصلاً شانسی داشتم که بتونم در مقابلش مقاومت کنم؟؟؟

دستم رو به طرف دستش دراز کردم و بوسه ای به انگشتر ازدواجش که یه حلقه طلا باریک مثل حلقه

من بود زدم. زمزمه کردم :

" مال من "

جواب داد :

" مال تو "

دستاش رو دورم حلقه کرد بینیش رو داخل موهام فشرد :

" حموم رو برات آماده کنم؟ "

" هوووم. فقط اگه خودتم بهم ملحق میشی "

گفت :

" باشه "

منو روی پاهام قرار داد و خودشم کنارم ایستاد ، هنوز شلوار جینش پاش بود.

" اون شلوار جینه دیگه... ام... رو هم میپوشی؟ "

اخم کرد و پایین بهم نگاه کرد :

"شلوار جین دیگه ؟"

"اونی که قبلا اینجا میپوشیدی"

زیر لب گفت :

"اونو میگی؟"

حیرت زده و سرگشته بهم پلک میزد.

"با اون خیلی هات دیده میشی"

"واقعا؟"

"آره.... منظورم اینکه که ، خیلی هات"

خجالت زده لبخند زد :

"خب ، برای تو خانم گری شاید بازم پوشیدم"

خم شد تا ببوسم ، بعد کاسه کوچیکی که روی میز بود، که شامل در پوش باسن ، تیوب روغن ، و چشم بند و شورتم بود، برداشت. در حالی که به دنبالش کنار میز موزه مانند میرفتم پرسیدم :

"کی اینارو تمیز میکنه؟"

بهم اخم کرد ، انگار که متوجه منظورم نمیشد :

"من ، خانم جونز"

"چی؟؟"

مثبت سرش رو تکون داد ، گیج و شرمنده - فکر کنم- دیده میشد. آهنگ رو قطع کرد :

"خب... ام..."

"فرمان بردار هات این کارو میکردن؟"

جمله اش رو کامل کردم. شونه اش رو عذر خواهانه بالا انداخت.

" بیا "

پیراهنش رو بهم داد و تنم کردم و خودم رو باهانش پوشوندم. عطر تنش هنوز با پیراهنش بود و سرافکندگی و آزرده‌گی بابت شستن در پوش باسن فراموشم شد.

وسیله ها رو روی دراور گذاشت . دستم رو گرفت ، قفل در رو باز کرد و بعد به سمت پله ها هدایت کرد. مطیعانه دنبالش میرفتم. آشفته‌گی ، حال بد ، شور و شعف، ترس و هیجان تعقیب و گریز ماشین همگی رفته بودن. من ریلکس شدم... بالاخره آرام و راحت شدم. وقتی که وارد حموممون شدیم بلند خمیازه کشیدم و خودم رو کش و قوس دادم... به خاطر تغییر، با خودم راحت شدم. کریستین در حالی که شیر آب رو باز میکرد پرسید :

" چی شده؟ "

سرم رو به دو طرف تکیه کردم . نرم گفتم :

" بهم بگو "

روغن یاسمن رو داخل وان حموم و آب ریخت ، عطر خوب و دلنشینی فضا رو احاطه کرد. قرمز شدم:

" فقط حالم بهتره "

لبخند زد :

" آره. تو امروز حال و هوات عجیب بود خانم گری "

ایستاد، منو به آغوشش کشید :

" میدونم که در مورد این اتفاقات اخیر نگرانی. متاسفم که با این مسائل درگیر شدی. نمیدونم که این کار به انتقام جویی ، یا به کارمند سابق ، یا به رقیب تجاریه. اگر هر اتفاقی بخاطر من برای تو میافتاد.... "

صداس به سمت زمزمه ای دردناک خاموش شد . دستام رو دورش حلقه و ترسم رو بیان کردم :

" کریستین اگر برای تو اتفاقی بیوفته چی؟ "

به من به سمت پایین نگاه میکرد :

" ما سر از این قضیه در میاریم. الان بیا این لباس رو از تننت در بیارم و بریم تو وان "

" نباید با سوایر صحبت میکردی؟ "

دهنش سخت شد :

" اون میتونه منتظر بمونه "

و من یکدفعه احساس دلسوزی زیادی برای سوایر کردم. اون چی کار کرده که کریستین از دستش ناراحته ؟

کریستین کمک کرد پیراهنش رو در بیارم و بعد وقتی که به سمتش چرخیدم اخم کرد . سینه هام هنوز از گازهای عاشقانه ای که در ماه عسل مون گرفته بود کمی کبود بودن ولی تصمیم گرفتم که در موردش سر به سرش نزارم.

" در عجبم که رایان سر از کار ماشین داج در آورده یا نه "

" میفهمیم. بعد از حموم . برو تو "

دستش رو به سمت دراز کرد ، وارد آب داغ خوشبو وان شدم و آرام و امتحانی نشستم.

" اوه! "

باسنم حساس و آسیب پذیره و آب داغ باعث میشد چهره ام در هم کشیده بشه. کریستین اخطار داد :

" آرام عزیزم "

ولی وقتی که اینو گفت اون احساس ناراحتی و اذیت کننده از بین رفت. کریستین هم برهنه شد و وارد وان و در پشت سرم قرار گرفت ، منو به طرف قفسه سینه اش کشید. در بین پاهاش تو بغلش قرار گرفتم و بیکار و خرسند در آب داغ دراز کشیده موندم. انگشتام رو روی پاش پایین میکشیدم اونم با دستش موی بافته شده ام رو گرفته و بین انگشتاش آرام میچرخوند.

" ما نیازه که در مورد برنامه خونه جدید فکر کنیم و تصمیم بگیریم. اواخر امشب؟ "

" حتما "

اون زن دوباره برمیگرده. ذهن ناخود آگاهم از کتاب کلیات آثار چارلز دیکنز ، جلد سوم ، سرش رو بلند کرد و غضبناک نگاه کرد. منم با ذهن ناخودآگاهم موافقم. آه کشیدم. بدبختانه طراحی های جیا متئو نفس گیر ان. زمزمه کردم :

" من باید وسایلم رو برای فردا سر کار آماده کنم "

ثابت شد . زیر لب گفت :

" میدونی که تو مجبور نیستی به سر کارت برگردی "

اوه نه..... دوباره این موضوع نه.

" کریستین، ما قبلا در موردش حرف زدیم. خواهش میکنم دوباره اون بحث رو زنده نکن "

موی بافته شده ام رو کشید برای همین سرم به عقب خم شد :

" فقط همینطوری گفتم ... "

بوسه نرمی به لبام زد.

شلوار و تاپ راحتیم رو پوشیدم و تصمیم گرفتم برم و لباسام رو از اتاق بازی بردارم. در حالی که از سرسرا و نشیمن به طرف اتاق میرفتم صدای داد کریستین رو از دفترش شنیدم. سر جام یخ زدم.

" تو کدوم گوری بودی؟ "

اوه لعنتی... داره سر سواير داد میزنه. با ترس و لرز سریع به طبقه بالا و اتاق بازی رفتم. من واقعا نمیخوام بشنوم که اون چی داره بهش میگه... من هنوز از کریستین فریاد زن میترسم. طفلی سواير.. حداقل من میتونم با داد جوابش رو بدم.

لباسام و کفشای کریستین رو برداشتم، بعد متوجه کاسه چینی که هنوز در پوش باسن داخلش بود و روی میز دراور موزه مانند قرار داشت، شدم. خب.... فکر میکنم که بهتره من اونا رو تمیز کنم. به توده

وسيله هاى كه دستم بود اضافه اش كردم و راهم رو به سمت طبقه پايين ادامه دادم. مضطرب داخل نشيمن رو نگاه كردم ولى همه چى در سكوت و آرامش بود.

تيلور فردا شب برمىگرده و كريستين كلا وقتى كه اون باشه آرومتره. تيلور زمان كاملى رو امروز و فردا با دخترش ميگذرونه. با خودم فكر كردم كه ميشه روزى دخترش رو ملاقات كنم يا نه. خانم جونز از اتاق مخصوص رختشويى و شفاژ خارج شد. جفتمون از ديدن هم يكه خورديم.

" خانم گرى... من نديدمتون..."

اوه . من الان خانم گرى ام!!

" سلام خانم جونز"

لبخند زد :

" به خونه خوش اومديد و تيريك ميگم "

" خواهش ميكنم آنا صدام كن "

" خانم گرى من اونطوري راحت نيستم "

اوه! چرا همه بايد رفتارشون تغيير كنه چون من يه حلقه تو انگشتم دارم؟؟ پرسيد :

" دوست داريد منو هفتگى غذا رو نگاهى بندازيد؟ "

منتظر نگام ميكرد. منو؟

" اممم..... "

اين سوالى نيست كه اصلا من منتظر باشم ازم پرسيده بشه. لبخند زد :

" وقتى كه اوایل برای آقای گری کار میکردم هر یکشنبه شب من منو هفته آینده رو بهشون برای بررسی میدادم و هر چیزی كه ممكنه نیاز داشته باشن رو وارد لیست میکردم تا بخرم "

" متوجه ام "

" ميتونم اون وسيله ها رو ازتون بگيرم ؟ "

دستشو به سمت لباسام دراز کرد .

" اوه...امم. در واقع هنوز کارم باهاشون تموم نشده "

و اون لباسا کاسه ای که شامل در پوش باسنه مخفی کردن!! آلبالویی شده چرخیدم. تعجبی رو در نگاه خانم جونز میتونم ببینم. اون میدونه ما چی کار میکنیم... اون اتاق رو تمیز میکنه. خدایا، نداشتن هیچ محدوده شخصی و خصوصی عجیبه...

" وقتی که آماده بودید خانم گری، من واقعا خوشحال میشم کارها رو با شما چک و بررسی کنم "

" ممنونم "

ما با سواير رنگ پریده که از دفتر کار کریستین بیرون میاومد مواجهه شدیم. و اون سریعا از نشیمن گذشت، به جفتمون کوتاه سر تگون داد ، به چشم هیچ کدوممون نگاه نکرد و سریعا به داخل اتاق کار تیلور رفت. بابت حضور یکدفعه ایش شکر گزار شدم بخاطر اینکه نمیخوام در مورد لیست منو و یا در پوش باسن با خانم جونز الان بحث کنم. بهش لبخند کوتاهی زدم و به حالت دو به سمت اتاق خواب رفتم. من هیچ وقت عادت میکنم که یه خدمه کمک کننده و کاملا آماده به خدمت داشته باشم؟ سرم رو به دو طرف تگون دادم یک روزی ، شاید.

کفشای کریستین رو روی زمین انداختم ، و لباسام رو روی تخت گذاشتم و کاسه رو به همراه در پوش باسن به داخل دستشویی بردم. گمانه زنان بررسی اش کردم. کاملا معصوم و ساده و سورپرایز برانگیز تمیز بود. نمیخوام که بیشتر از این بهش فکر کنم و سریعا با صابون و آب شستمش. همین کافیه؟؟ باید از آقای کاردان سکس پپرسم که بهتره استریلیزه یا هر کار دیگه ای بشه یا نه. از فکرش به خودم لرزیدم.

دوست دارم که کریستین کتابخونه رو برای من تغییر شکل داده. الان یه میز سفید چوبی جذاب که میتونم پشتش بشینم و کار کنم در اونجا قرار گرفته. لب تاپم رو در آوردم و یادداشت هام رو از 5 تا دست نوشته ای که در ماه عسل خوندم ، چک کردم.

آره، من هر چیزی رو که نیاز دارم رو همراه دارم. بخشی از وجودم از اینکه به سر کار برگردم واهمه داره ولی نمیتونم این رو هیچ وقت به کریستین بگم. اون از این فرصت استفاده میکنه و منو قانع میکنه که استعفا بدم. من واکنش سخته مغزی شدن رو چ رو، وقتی که بهش گفتم دارم ازدواج میکنم و با کی و چطوری دارم ازدواج میکنم ، اونم کمی بعد از اینکه جایگاه کاریم تثبیت شد، یادمه. الان متوجه ام که این بخاطر این بود که من با رئیس ازدواج کردم. فکرش ناخوشاینده. من دیگه نقش مسئول ویراستاری رو بازی نمیکنم.... من اناستازیا استیل مسئول ویراستارم.

هنوز جرات اینو نداشتم که به کریستین بگم من اسمم رو در محل کارم تغییر نمیدم. فکر میکنم که دلیل معقوله. من به کمی فاصله از اون نیاز دارم ولی میدونم وقتی که بالاخره متوجه بشه یه بحث و جدل در راه داریم. شاید بهتر باشه امشب در موردش باهاش صحبت کنم.

به پشتی صندلی تکیه دادم ، آخرین کار امروزم رو شروع کردم. به ساعت دیجیتالی لب تاپم نگاه کردم که بهم میگفت ساعت 7 شبه. کریستین هنوز از دفتر کارش بیرون نیومده برای همین زمان دارم. حافظه دوربین نیکون رو بیرون کشیدم ، وارد لب تاپم کردم تا عکس هاشو به لب تاپ منتقل کنم.

در حالی که عکس ها منتقل میشدن ، به امروز فکر میکردم. رایان برگشته؟؟ یا اینکه هنوز در راه به سمت پورتلنده؟ اون تونسته سر از کار اون زن مرموز در بیاره؟؟ کریستین ازش خبری شنیده؟؟ من چند تا جواب می خوام. اهمیت نمیدم که کریستین سرش شلوغه . من میخوام بفهمم چه خبره و یکدفعه احساس یه بچه رنجیده رو داشتم از اینکه اون منو اینقدر در نادونی و بیخبری نگه داشته. بلند شدم ، قصد داشتم که برم اتاق کارش و باهاش رو در رو بشم ولی وقتی که این کارو میخواستم بکنم عکس های چند روز اخیرمون از ماه عسل بروی صفحه لب تاپ باز شدن.

گندش بزن!!

عکس پشت عکس، از من بود. خوابیده، کلی عکس از من در زمانی که خوابم ، موهام روی صورتم و یا پخش شده رو بالشت ، لب های باز مونده... لعنتی.... شصت دستم رو میمکیدم. من چندین ساله که دیگه شصتم رو نمیکنم!! کلی عکس بود. هیچ ایده ای نداشتم که اون این عکس ها رو گرفته. چندین

عکس که متوجه نبودم ازم گرفته شده ، یکیش شامل من که روی نرده قایق خم شده و لم دادم و بی حوصله به دور دست ها خیره ام. چطور متوجه نشدم که ازم عکس گرفته؟؟ یه عکس که در زیر بدنش گوله شدم و میخندم ، لبخند زدم ، موهام وقتی که باهاش درگیر بودم و با انگشتان قلقک دهنده و عذاب آورش میجنگیدم ، پخش شده بودن. و یه عکس دیگه که من و اون روی تخت، در کابین بزرگ قایق که در فاصله طول دستش گرفته بود ، بودش. من تو بغلش و روی قفسه سینه اش هستم و اونم به دوربین نگاه میکنه ، جوون و با چشمای گشاد شده ... و عاشق. دست دیگه اش سرم رو قاب گرفته و منم با قیافه ی عاشق ابله ای، بهش لبخند میزنم و نمیتونم نگام رو ازش بگیرم. اوه مرد زیبای من ، موهای موج دار بهم ریخته اش ، چشمای براق خاکستریش، لب های از هم باز شده و لبخند زن اش. مرد زیبای من که نمیتونه تحمل کنه قلقک داده بشه، کسی که نمیتونست تا چند وقت پیش تحمل کنه که لمس بشه ، با این حال لمس من رو تحمل میکنه. باید ازش بپرسم که اصلا دوستش داره یا بخاطر لذت من تا لذت خودش، اجازه میده لمسش کنم.

اخم کردم ، به عکس خیره نگاه میکردم، یکدفعه توسط احساساتم برای اون تحت تاثیر قرار گرفتم. یکی اون بیرون میخواد بهش صده بزنه... اول چارلی تانگو، بعدم آتیش سوزی تو شرکت و بعد اون تعقیب و گریز لعنتی ماشین . هینی کشیدم و دستام رو در حالی که هق هق ناخواسته ای از گلویم خارج شد روی دهنم گذاشتم.

لب تاپم رو رها کردم ، بلند شدم تا اونو پیدا کنم.... نه اینکه باهاش رودررو بشم و دعوا کنم ... فقط برای اینکه چک کنم جاش امنه.

بدون در زدن خودم رو داخل اتاق کارش انداختم. کریستین پشت میزش نشسته و با کسی پشت تلفن صحبت میکرد. سورپرایز شده و رنجیده سرش رو بلند کرد ولی وقتی که منو دید ناراحتی از صورتش ناپدید شد.

گفت :

" پس میتونی کیفیت بهتری رو ازش در بیاری؟ "

صحبتش رو با شخص پشت تلفن ادامه داد، اگرچه که نگاهش رو از من برنداشت. بدون تردید میزش رو دور زدم و اونم با صندلش چرخید تا روبروم قرار بگیره، اخم کرده بود. میتونم بگم که با خودش فکر

میکرد که اون چی میخواد؟؟ وقتی که به بغلش خزیدم، ابروهاش سورپرایز شده بالا پریدن . دستام رو دور گردنش حلقه کردم و اونو تو بغلم گرفتم.

محتاطانه یک دستش رو دورم حلقه کرد :

" اممم... آره، بارنی. میتونی چند لحظه گوشی رو نگه داری؟ "

تلفن رو با شونه اش نگه داشته بود :

" آنا، چی شده؟ "

سرم رو به دو طرف تگون دادم. چونه ام رو بالا داد و به چشمم نگاه کرد. چونه ام رو از دستش آزاد کردم و سرم رو زیر چونه اش گذاشتم و خودم رو تو بغلش گوله تر و کوچیک تر کردم. سردرگم شده دست آزادش رو دورم محکمتر کرد و تاج سرم رو بوسید. ادامه داد:

" خب بارنی، چی میگفتی؟ "

گوشی تلفن رو بین شونه و گوشش نگه داشت و دکمه ای رو روی لب تاپش زد. تصویر سیاه سفید دوربین مدار بسته بروی صفحه لب تاپ اومد. کریستین یک دکمه دیگه ای رو فشار داد و مردی به سمت دوربین حرکت کرد ، ولی سرش رو پایین خم شده نگه داشته بود. وقتی که مرد به دوربین نزدیک تر شد ، کریستین تصویر رو ثابت کرد. اون در یک اتاق روشن سفید، که پر از کابینت های بلند پشت سر هم که در سمت چپش قرار داشتن، بود. این باید اتاق سرور شرکت باشه.

" باشه بارنی، یکبار دیگه "

تصویر تگون خورد. صفحه ای در کنار سر اون مرد در تصویر ایجاد شد و گزینه ای زده و یکدفعه عکس زوم شد . مجذوب شده نشستم. آروم پرسیدم :

" بارنی داره اینکارو میکنه؟ "

کریستین جواب داد :

" آره "

به بارنی گفت :

" میتونی تصویر رو واضح تر کنی؟ "

تصویر مات و کدر بود بعد دوباره چهره مرد که آگاهانه از نگاه کردن به دوربین امتنا میکرد کمی واضح تر شد . در حالی که بهش نگاه میکردم ، لرز و ترسی از شناختن اون فرد از ستون مهره هام بالا اومد. یه چیزی آشنا در خط فک اون مرد هست. اون موهای در هم ریخته ی تیره کوتاه داره که عجیب و زخمیت دیده میشن... و در عکس دوباره واضح شده ، من یه گوشواره ، یه حلقه کوچیک ، تو گوشش دیدم.

گندش بززن! من میدونم اون کیه! زمزمه کردم :

" کریستین، اون جک هاید "

تنها پیج رسمی و حقیقی مترجم « سوزان . ر » :

[@suzan_translator_fifty](https://www.instagram.com/suzan_translator_fifty)

میباشد. برای خواندن داستان و حمایت از مترجم، عضو کانال اصلی وی شوید .

«کافیست بروی لینک بالا کلیک کنید»

« فصل هفتم »

کریستین سورپرایز شده پرسید :

" اینطور فکر میکنی؟ "

به صفحه اشاره کردم :

" خط فکش و گوشواره اش و حالت شونه هاش . از نظر جثه، هم اندازه ی اونه. اون حتما باید کلاه گیس سرش کرده باشه و یا موهاش رو کوتاه و رنگ کرده باشه "

کریستین گوشی بلک بری رو روی میز گذاشت و روی اسپیکر قرارش داد و گفت :

" بارنی، شنیدی؟ "

زیر لب بهم گفت :

" تو به نظر میاد رئیس سابقته رو با دقت و جزئیات بررسی کردی "

لحن صداش خیلی ناراضی بود. بهش اخم کردم ولی توسط بارنی نجات پیدا کردم.

" بله آقا ، شنیدم خانم گری چی گفتن. من الان نرم افزار تشخیص چهره رو روی تمام تصاویر دوربین های مدار بسته راه اندازی کردم . ببینم این مرتیکه کونی - متاسفم خانم - این مرد در سیستم و تشکیلات بوده یا نه "

مضطرب به کریستین نگاه کردم ، کسی که فحش و ناسزای بارنی رو نادیده گرفت. اون در حال بررسی کردن تصویر دوربین مدار بسته از نزدیک بود. از کریستین پرسیدم :

" چرا اون بخواد این کارو بکنه ؟ "

شونه اش رو بالا انداخت :

" انتقام بگیره، احتمالا . نمیدونم. تو نمیتونی همیشه دلیل اینکه چرا یک فردی به روش خاصی رفتار میکنه رو درک کنی . من فقط عصبانیم که تو قبلا اینقدر نزدیک به این آدم کار میکردی"

دهن کریستین به خط سخت و صافی تبدیل شد ، یه خط باریک و کمر من رو با دستش گرفت. بارنی اضافه کرد :

" ما محتوای اطلاعات پوشه کامپیوتر اونم داریم آقا "

کریستین سریع گفت :

" آره یادمه. آدرسی از آقای هاید داری؟ "

" بله آقا دارم "

" به ولچ خبر بده "

" حتما ، انجام میدم. من میخوام دوربین های مدار بسته شهر رو هم چک کنم که ببینم میتونیم ردشو بزنین و فعالیت هاش رو چک کنیم "

" چک کن ببین چه وسیله ی نقلیه ای داره "

" آقا "

زمزمه کردم :

" بارنی تموم این کارها رو میتونه بکنه؟؟ "

کریستین سرش رو مثبت تگون داد و بهم لبخند از خود راضی زد . زمزمه کردم :

" تو پوشه اطلاعات کامپیوترش چی بوده ؟ "

صورت کریستین سخت شد و سرش رو به دو طرف تگون داد . با لبای بهم چفت شده و لبخندی فراموش شده گفت :

" چیز زیادی نبوده "

" بهم بگو "

" نه "

" در مورد تو بوده یا من؟ "

آه کشید :

" من "

" چه چیزی در مورد تو بوده؟ سبک زندگیت؟ "

کریستین سرش رو به دو طرف تکیه داد و انگشت اشاره اش رو روی لبام گذاشت تا ساکتم کنه. بهش اخم کردم ولی چشمالش رو باریک کرد ، و این یه اخطار کاملاً واضح و روشن بود که من باید جلوی زبونم رو بگیرم. بارنی هیجان زده از پشت گوشی گفت :

" یه ماشین مدل کامارو 2006 داره. من جزئیات مدارک اش رو برای ولچ هم میفرستم. "

" خوبه. بهم خبر بده که اون آشغال دیگه کجا تو ساختمون من بوده و این عکس رو با عکس پرسنلی اس آی پی اون مطابقت بده و چک کن "

کریستین به من شکاک نگاه کرد و ادامه داد :

" میخوام مطمئن بشم که دقیقاً خودش باشه "

" من انجامش دادم آقا و خانم گری درست گفتن. اون جک هاید "

نیشم باز شد. دیدی؟؟ من میتونم مفید باشم. کریستین دستش رو پایین کمرم نوازش وار کشید :

" آفرین خانم گری "

بهم لبخند زد و کینه توزی اخیرش فراموشش شد. به بارنی گفت :

" وقتی که تموم فعالیت هاش رو در اداره ی مرکزی چک کردی بهم خبر بده. همینطور تموم دارایی ها و املاک دیگه شرکت که میتونسته بهش دسترسی داشته باشه رو چک کن . به گروه امنیتی هم خبر بده تا اونا دوباره بتونن اون ساختمون ها رو بازبینی و پاکسازی کنن "

" آقا "

" ممنونم بارنی "

گوشی رو قطع کرد.

" خب خانم گری، به نظر میاد تو تنها فقط دکوری و تزئینی نیستی بلکه مفید و سودمند هستی "

چشمای کریستین با لودگی شیطننت آمیزی روشن شدن. میدونم که داره سر به سرم میزازه. تمسخر آمیز جوابش رو دادم :

" دکوری و تزئینی؟ "

آروم گفت :

" بسیار زیاد "

بوسه شیرین و محکمی به لبام زد .

" تو از من دکوری تری آقای گری "

نیشش باز شد و دوباره تحکم آمیز تر بوسیدم ، موی بافته شده ام رو دور مچ دستش پیچوند و دستاش دور بدنم حلقه شدن. وقتی که برای نفس گرفتن از هم جدا شدیم قلبم مسابقه گذاشته بود. پرسید :

" گرسنه ای؟ "

" نه "

" من هستم "

" برای چی؟ "

" خب... قاعدتا غذا خانم گری "

ریز خندیدم :

" برات یه چیزی درست میکنم "

" این صدا رو دوست دارم "

" اینکه بهت غذا پیشنهاد میدم¹ ؟ "

" خنده ریزت "

روی موهام رو بوسید و بعد من ایستادم. شیرین پرسیدم :

" خب چی دوست داری بخوری آقا؟ "

چشمش رو باریک کرد :

" داری خودتو شیرین و تو دل برو میکنی خانم گری؟ "

" همیشه آقای گری... آقا² "

لبخند زد ، یه لبخند مرموزانه ی وسوسه انگیز . زیر لب گفت :

" من هنوزم میتونم تو رو روی زانو بندازم "

نیشم باز شد :

" میدونم "

دستم رو روی دسته های صندلیش گذاشتم ، به جلو خم شدم و بوسیدمش :

" این یکی از مواردی هست که در مورد تو عاشقشم ولی الان دست منقبض شده ات رو مهار کن... تو گرسنه ای "

لبخند زد ، لبخند خجالت زده اش و قلبم فشرده شد.

" اوه خانم گری، من با تو چی کار کنم ؟؟ "

" تو قراره به سوال من جواب بدی ، چی دوست داری بخوری؟ "

گفت :

کلمه صدا که در جمله قبل بود میتونه هم معنی صدا داشته باشه و هم معنی اینکه به نظر میاد . یعنی انگار که کریستین بگه به نظر میاد که ¹ دوست دارم. برای همین آنا گفت پیشنهاد غذا من به نظر خوبه؟

کلمه آقا مثل حالت گفتن عالیجناب ²

"یه چیز سبک. سورپرایزم کن"

کلمات خودم رو در اتاق بازی ، بهم برگردوند.

"ببینم چی کار میتونم بکنم"

با ادا اطوار و خرمان از اتاقش بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم . وقتی که خانم جونز رو اونجا دیدم قلبم فرو ریخت.

"سلام خانم جونز"

"خانم گری، آماده اید تا چیزی بخورید؟"

"اممم..."

یه چیزی رو تو ماهیتابه روی گاز در حال هم زدن بود و بوی خوشمزه ای میداد.

"میخواستم برای خودم و آقای گری ساندویچ درست کنم"

لحظه ای مکث کرد بعد گفت :

"حتما. آقای گری نون فرانسوی دوست دارن... مقداری قطعه شده داخل فریزر هست. خوشحال میشم که براتون درست کنم خانم"

"میدونم ولی دوست دارم خودم درست کنم"

"متوجه ام. بهتون الان فضا میدم"

"چی میپزی؟"

گرم لبخند زد :

"سس بولونیز¹ . هر زمان قابل خوردنه. فریزش میکنم"

شعله گاز رو خاموش کرد.

سس گوشت¹

"اممم... خب کریستین تو ساندویچ.. ام... چی دوست داره؟"

اخم کردم، از حرفی که زدم سر جام میخکوب شدم، خانم جونز متوجه منظورم هست¹؟

"خانم گری تا موقعی که نونش فرانسوی باشه میتونید هر چیزی داخلش بزارید. اون میخوره"

بهم دیگه با نیش باز نگاه کردیم.

"باشه ممنونم"

به سمت فریز رفتم و نون های فرانسوی رو که در سایز مخصوص به اندازه ی بسته پلاستیکی زیپ دار، قطعه قطعه شده بودن، بیرون آوردم. دو قطعه داخل بشقاب گذاشتم و اونارو در ماکروفر قرار داده و گزینه یخ زدایی رو زدم.

خانم جونز رفته بود. در حالی که به سمت یخچال میچرخیدم اخم کردم و دنبال ترکیبات داخل ساندویچ گشتم. به نظر میاد این به عهده منه تنظیم کنم که چه مواقعی من و خانم جونز با هم کار کنیم. ایده ی اینکه در آخر هفته ها من برای کریستین آشپزی کنم رو دوست دارم. خانم جونز این کار رو وسط هفته انجام بده بهتره.... آخرین کاری که من میخوام وقتی که از سر کار به خونه برگشتم انجام بدم، آشپزی کرده. هوووم..... کمی شبیه روند همیشگی کریستین با فرمان برداراش هست. سرم رو به دو طرف تکون دادم. من نباید به این موضوع بیش از حد فکر کنم. مقداری ژامبون و همینطور آوکادو تازه و رسیده در یخچال پیدا کردم.

در حالی کمی نمک و لیمو روی آوکادوی نرم شده اضافه میکردم، کریستن از اتاق کارش به همراه نقشه ها و طراحی های مخصوص خونه جدید در دستش، بیرون اومد. اونا رو روی میز آشپزخونه گذاشت، به سمت من قدم زنان اومد، دستاش رو دورم حلقه کرد، گردنم رو بوسید.

زیر لب گفت:

"پا لخت تو آشپزخونه"

بازم کلمه ای که در اینجا برای نوع خاص ساندویچ استفاده میشه¹

Subs

هست و میتونه مخفف فرمان بردار باشه و از اونجایی که خانم جونز در مورد اتاق قرمز و کاری که میکنن خبر داره انا یک لحظه شک کرد که خانم جونز متوجه منظورش به عنوان ساندویچ هست یا نه

بهش نیشخند زدم :

" جمله اش این نبود که پا لخت و حامله تو آشپزخونه¹؟؟ "

ثابت شد ، کل بدنش در مقابل منقبض شد . رک گفت :

" نه هنوز "

دلواپسی و اضطراب در صداش مشخص بود.

" نه ! نه هنوز "

ریلکس شد :

" ما در موردش میتونیم توافق کنیم خانم گری "

" ولی در کل تو بچه میخوای، مگه نه ؟"

" البته که آره . بالاخره. ولی الان هنوز آماده نیستم تو رو با کسی دیگه ای شریک شم "

دوباره گردنم رو بوسید.

اوه.... شریک شه؟؟

" چی درست میکنی؟ ظاهرش خوبه "

پشت گوشم رو بوسید و میدونم که این کارش برای پرت کردن حواسم هست. احساسات مور مور کننده

ی شیرینی به پایین ستون فقراتم فرستاده شد . ریشخند زدم :

" ساندویچ "

دوباره حس شوخ طبعی رو در لحن صدام ایجاد کردم . در کنار گردنم لبخند زد و لاله گوشم رو با

دندوناش گاز گرفت :

" گزینه مورد علاقه ام² "

این یه اصطلاح و یا اعتقادی هست که در گذشته بوده که خانم نباید بیرون از خونه کار کنه و باید فقط کلی بچه در دوران توانایی بارداریش¹ بپاره و کارهای خونه رو انجام بده. در واقع نقش زن رو در جامعه نشون میداده. کریستین از اصلاحش عمدا ناقص استفاده کرد

همچنان همون کنایه فرمان بردار²

بهش با آرنجم تنه زدم .

" خانم گری، تو منو مجروح کردی "

پهلوش رو انگار که درد داشته باشه گرفت. ناراضی گفتم :

" لوس غرغرو "

ناباور گفتم :

" لوس غرغرو؟؟ "

در باسنم زد و باعث شد جیغ بکشم و از جام بپریم .

" یالا زود باش دخترک غدامو بده. و بعدش بهت نشون میدم که چقدر میتونم لوس و غرغرو باشم "

دوباره بازیگوشانه در باسنم زد و بعد به سمت یخچال رفت . پرسید :

" یه جام نوشیدنی میخوری؟ "

" لطفا "

کریستین طراحی های جیا رو روی میز بار آشپرخونه باز کرد. اون زن واقعا ایده های خاص و نابی داره.

" من ایده اینکه کل دیوار طبقه پایین رو شیشه کنیم دوست دارم ولی.... "

کریستین سریع گفت :

" ولی؟ "

آه کشیدم :

" من نمیخوام تموم ماهیت خونه رو عوض کنم "

" ماهیت؟ "

" آره. چیزی که جیا پیشنهاد میده بیش از حد ریشه ای و بنیادیه ولی.... خب.... من عاشق همونی که خونه الان هست شدم.... با تموم عیب ها مسائلش "

پیشونی کریستین چین خورد، انگار که این برایش یه لعن و نفرین بود. زمزمه کردم :

" من یه جورایی همینی که الان هست رو دوست دارم "

این قضیه اونو عصبانی میکنه؟؟ چند لحظه ثابت به من نگاه کرد بعد گفت :

" من میخوام که خونه همونطوری که تو میخوای باشه. هر چیزی که تو می خوای. مالِ تو "

" من میخوام تو هم دوستش داشته باشی. در اونجا تو هم خوشحال باشی "

" من هرجایی که تو باشی خوشحالم. همینقدر ساده ست آنا "

نگاهش منو میخکوب کرد . اون کاملاً صادقانه. وقتی که قلبم گرم میشد بهش پلک زدم. خدای بزرگ اون واقعا عاشق منه...

" خب "

آب دهنم رو قورت دادم ، با احساس کوچیک تو گلوم میجنگیدم :

" من دیوار شیشه ای رو دوست دارم . شاید بتونیم ازش درخواست کنیم اونو، همسو تر با سبک خونه طراحی و جاسازی کنه "

کریستین نیشش باز شد :

" حتما. هر چی تو بخوای. . خب در مورد طبقه بالا و طبقه همکف چطور؟ "

" در مورد اونا مشکلی ندارم "

" خوبه "

باشه.... خودم رو محکم و استوار کردم تا سوال میلیون دلاری رو ازش بپرسم :

"میخواهی که اتاق بازی رو هم قرار بدیم؟"

احساس کاملاً آشنای سرخ شدن رو روی صورتم، زمانی که این سوال پرسیدم، حس کردم. ابروهای کریستین بالا پریدن. سورپرایز و در عین حال سردرگم شده. جواب داد:

"تو میخوای؟"

شونه ام رو بالا انداختم:

"اممم.... اگر تو بخوای"

چند لحظه منو نگاه کرد بعد گفت:

"بیا قبل از اینکه تصمیم بگیریم کمی صبر کنیم. هر چی باشه این قراره خونه ی یه خانواده باشه"

از حس تیز دردناک ناامیدی که حس کردم سورپرایز شدم. فکر میکنم که درست میگه.... هر چند، کی قراره که خانواده بشیم؟؟ میتونه چند سال دیگه باشه. ریشخند زد:

"از طرف دیگه میتونیم جاش رو تعبیه کنیم"

زمزمه کردم:

"من تعبیه کردن رو دوست دارم"

نیشش باز شد:

"یه چیزی هست که میخوام باهات در موردش صحبت کنم"

کریستین به اتاق اصلی بزرگ اشاره کرد و شروع کردیم در مورد جریئات سرویس ها و حموم ها و اتاق های لباس جدا از هم صحبت کردیم.

وقتی که کارمون تموم شد، ساعت 9:30 شب بود. به کریستین زمانی که داشت طراحی های خونه رو لول میکرد گفتم:

"میخواهی دوباره برگردی سر کارت؟"

لبخند زد :

"نه اگر که تو نمیخواهی برم. چی کار دوست داری بکنی؟"

"میتونیم تلوزیون نگاه کنیم"

نمیخواهم که کتاب بخونم و نمیخواهم که برم تو تخت ... هنوز نه. کریستین با میل و رغبت موافقت کرد :

"باشه"

و من بدنبالش به اتاق تلوزیون رفتم.

ما تو این اتاق ، کلا 3 یا 4 بار اومدیم و کریستین اغلب اینجا کتاب میخوند . اصلا در مورد تلوزیون نگاه کردن، راغب و مشتاق نیست. روی کاناپه کنارش گوله شدم و پاهام رو زیرم تا کردم و سرم رو روی شونه کریستین گذاشتم. با کنترل، تلوزیون رو روشن کرد و بی توجه، کانال ها رو پشت سر هم عوض میکرد.

"کانال بخصوصی هست که میخواهی ببینی؟"

طعنه آمیز گفتم :

"تو خیلی تلوزیون نگاه کردن رو دوست نداری نه؟"

سرش رو به دو طرف تکون داد :

"اتلاف وقته. ولی با تو یه چیزی میبینم"

"من فکر کردم میتونیم با هم عشق بازی کنیم"

سرش سریع به سمتم چرخید :

"عشق بازی؟"

جوری به من نگاه میکرد انگار که من دو تا سر دارم. عمل بی پایان عوض کردن کانال ها رو متوقف کرده و تلوزیون بر روی کانال اپرای غلوآمیز اسپانیایی، مونده بود.

" آره "

چرا اینقدر وحشت کرده ؟؟

" ما میتونیم تو تخت عشق بازی کنیم "

پرسیدم :

" ما همیشه اون کارو انجام میدیم. آخرین باری که جلوی تلویزیون عشق بازی کردی کی بوده ؟ "

خجالت زده و در همون زمان میخواستم سر به سر بزارم. شونه اش رو بالا انداخت و سرش رو به دو طرف تکیه داد. دوباره دکمه کنترل تلویزیون رو زد ، از چند تا کانال، قبل از اینکه به قسمتی از برنامه قدیمی ایکس فایلز برسه، گذشت .

" کریستین؟ "

آروم گفت :

" من هیچ وقت اینکارو نکردم "

" هیچ وقت ؟ "

" نه "

" حتی با خانم رابینسون؟ "

هوا رو استهزا آمیز از بینیش بیرون داد :

" عزیزم ، من با خانم رابینسون کلی کارهای مختلف کردم . عشق بازی هیچ کدوم از اون کارها نبوده "

بهم ریشخند زد و بعد چشماش رو لوده وار و کنجکاو باریک کرد :

" تو انجام دادی؟ "

قرمز شدم :

" آره "

خب یکجورایی آره...

" چی!!! با کی؟؟ "

اوه نه... نمیخوام که این صحبت رو داشته باشم. اصرار کرد :

" بهم بگو "

به انگشتای در هم قفل شده ام خیره شدم. آروم یک دستش رو روی دستانم گذاشت. وقتی که بهش نگاه کردم، بهم لبخند میزد:

" میخوام که بدونم. تا بتونم اون فرد رو، حالا هر کی بوده، له و لورده کنم"

ریز خندیدم :

" خب ، اولین بار ..."

غرید :

" اولین بار!! تعدادش از یک فرد عوضی هم بیشتر بوده ؟؟؟ "

دوباره ریز خندیدم :

" چرا سورپرایز شدی آقای گری؟ "

کوتاه اخم کرد ، یک دستش رو داخل موهایش کشید و جوری نگام کرد که انگار منو با نگاه و درک جدیدی داره میبینه. شونه اش رو بالا انداخت :

" فقط سورپرایز شدم. منظورم اینه که بخاطر کم تجربه بودنتم "

قرمز شدم :

" من قطعاً مقداری در موردش از زمانی که باهات آشنا شدم مبالغه کردم "

نیشش باز شد :

" آره. بهم بگو. میخوام بدونم "

به چشمای خاکستریه صبورش نگاه کردم، سعی میکردم خلق و خوی او را در حدس بزنم. این قراره اونو عصبانی کنه یا فقط صادقانه میخواد که بدونه؟؟ نمیخوام که عبوس و اخمو بشه... اون واقعا وقتی عبوسه غیر قابل تحمله.

"واقعا میخوای که بهت بگم؟"

یکبار آروم سرش رو مثبت تکیه داد. لباس لوده وار و متکبرانه مچاله شده و لبخند میزدن.

"من مدت کوتاهی در وگاس با مامان و همسر سومش بودم. در مقطع و کلاس دهم بودم. اسمش برادلی بود. و اون همکلاسی و همکار من در آزمایشگاه فیزیک بود."

"چند سالت بود؟"

"15"

"و اون الان چی کار میکنه؟"

"نمیدونم"

"تا کجا باهات پیش رفت؟"

سرزنشش کردم:

"کریستین!"

و یکدفعه زانو هام رو گرفت، بعد مچ پاهام رو، و بعد بالا برد و برای همین به پشت روی کاناپه افتادم. آروم و نرم روی من خزید، منو زیر بدنش اسیر کرد، یک پاش رو بین پاهام قرار داد. اینقدر این کارش سریع بود که سورپرایز شده، کوتاه جیغ کشیدم. دستام رو گرفت و بالای سرم برد. زیر لب گفت:

"خب، این برادلی به اولین قدم پایه ای رسید؟"

بینیش رو در طول بینیم کشید. بوسه نرمی در کنج لبام زد. در مقابل لباش گفتم:

"آره"

یک دستم رو رها کرد ، برای همین تونست چونه ام رو بگیره و ثابت نگه ام داره و زبونش، دهنم رو مورد تاخت و تاز قرار داد و اونو تسلیم بوسه های پر شور و پر تب و تابش کرد. وقتی که خواست نفس بگیره گفت :

" اینجوری؟ "

سر به زیر در حالی که تموم خون به سمت پایین بدنم فوران میکرد گفتم :

" نه اصلا شبیه این نبود "

چونه ام رو رها کرد ، دستش رو به طرف پایین بدنم کشید و دوباره بالا به سمت سینه ام برگشت :

" این کارو کرد؟ اینطوری لمست کرد؟ "

شصت دستش روی نوک سینه ام، از روی تاپم ، نرم و مداوم کشیده میشد ، در زیر لمس ماهرانه اش سفت و محکم شد. زیر بدنش به خودم پیچ و تاب میخوردم :

" نه "

تو گوشم زیر لب گفت :

" به دومین قدم پایه ای رسید؟ "

دستش از دنده هام پایین رفت، از کمرم گذشت و به لگنم رسید. لاله گوشم رو بین دندوناش گرفت و آرام کشید . نفس گرفتم :

" نه "

صدای بلند مولدر¹ از تلوزیون، که در مورد ناخواسته ای برای اف بی آی بود بلند شد. کریستین مکث کرد ، بلند شد، و دکمه بی صدا کردن تلوزیون رو روی کنترل زد. به سمت پایین به من نگاه کرد :

" عوضی شماره دو چی؟ اون از دومین قدم پایه ای گذشت؟ "

شخصیت اصلی در نمایش ایکس فایلز¹

چشم‌اش شعله‌های سوزانی از ... عصبانیت؟؟ بر انگیزتگی، بودن؟؟ سخته که انتخاب کنی کدوم هست. به کنارم جابجا شد و دستش رو به زیر شلوار راحتیم فرستاد. زمزمه کردم :

" نه "

در نگاه شهوانی و آتشینش اسیر شده بودم. بدجنسانه لبخند زد :

" خوبه "

سکسم رو قاب گرفت :

" لباس زیر نپوشیدی خانم گری. تائیدش میکنم "

دوباره وقتی که انگشت‌اش، جادوی بیشتری رو درست میکردن - شصت دستش روی کلیتوریسم میچرخید و اذیتم میکرد و در همون حال انگشت اشاره اش رو آروم و دلچسب به داخل فرستاد - بوسیدم. ناله کردم :

" قرار بود عشقبازی کنیم "

کریستین ثابت شد :

" فکر میکردم که داریم میکنیم "

" نه. سکس نه "

" چی؟ "

" بدون سکس... "

" بدون سکس ...آره؟ "

دستش رو از شلوارم بیرون آورد:

" بیا "

انگشت اشاره اش رو روی لبام کشید و من مزه شوری خودم رو چشیدم. انگشتش رو وارد دهنم کرد ، دقیقاً همون کاری رو که چند لحظه پیش انجام میداد تو دهنم انجام داد. بعد جابجا شد ، برای همین بین

پاهام قرار گرفت و آلت تحریک شده اش در مقابلم بهم فشار وارد میکرد. خودشو بهم فشار داد ، یک بار ، دو بار ، و بازم بیشتر. وقتی که پارچه شلوار راحتیم به طرز مناسب و راضی کننده ای بهم مالیده میشد، نفسم منقطع شد. دوباره بهم فشار آورد و به بین پاهام سابیده شد. زیر لب گفت :

" اینو می خوای؟ "

لگنش رو ریتم وار و محکم تگون میداد. ناله کردم :

"آره "

دستش دوباره تمرکزش رو روی نوک سینه ام برگردوند و دندوناش در طول فکم خراشیده میشدن.

" میدونی تو چقدر هائی آنا ؟ "

صداش وقتی که محکمتر و سخت تر در مقابلم حرکت میکرد ، خش دار شده بود. دهنم رو باز کردم تا جواب بدم ولی اسفناک شکست خوردم . بلند ناله میکردم. دوباره دهنم رو احاطه کرد، لب پایینم رو، قبل از اینکه زبونش رو داخل دهنم فرو ببرد، کشید . مچ دست دیگه ام رو رها کرد و دستام حریصانه به سمت شونه هاش اومدن و در حالی که میبوسیدم داخل موهایش نفوذ کردن. وقتی که موهایش رو کشیدم ناله کرد و چشمهایش بالا کشیده شدن و به چشمهایم نگاه کردن.

" آه "

ززمه کردم :

" تو دوست داری که من لمست کنم؟ "

کوتاه پیشونیش چین خورد انگار که متوجه سوالم نشده باشه و از مالیدن خودش به من متوقف شد :

" البته که دوست دارم. من عاشق اینم که لمسم میکنی آنا. من وقتی که لمس تو میرسه مثل یه مرد گرسنه تو مهمونی ام "

صداش نجوا کنان ، با صداقت و پر احساس و اشتیاق بود.

گندش بززن...

بین پاهام زانو زد ، بلندم کرد ، تاپم رو در آورد، و در زیرش برهنه شدم . لبه های پیراهنش رو گرفت و از سرش بیرون کشید و بروی زمین انداختش و منو به آغوش زانو زده اش، بالا کشید ، دستاش رو بالای باسنم بهم قلاب کرد. نفس گرفت :

" لمسم کن "

اوه خدای... امتحانی دستم رو بلند کردم و سر انگشتام رو روی قفسه سینه اش و موهای جناغ سینه اش، بروی آثار زخم های سوختگیش، کشیدم. تیز نفس گرفت و چشماش گشاد شدن ، ولی نه با ترس ، یه پاسخ شهوت انگیز به لمس من بود. منو نافذ، وقتی که انگشتام موشکافانه و لطیف بروی پوستش سر میخوردن نگاه میکرد. اول به یک نوک سینه اش و بعد به سمت اون یکی رفتم. در زیر لمس دستم چروک شده بودن. خم شدم و بوسه ای بروی قفسه سینه اش زدم و دستام به سمت شونه هاش حرکت کردن ، خطوط سخت و تراش خورده ی عضلات و رگ و پی اش رو حس میکردم. خدایا.... اون هیكلش خوبه. زیر لب گفت :

" من میخوامت "

و این چراغ سبزی برای حس جنسی من بود. انگشتام به داخل موهای حرکت کردن ، سرش رو به عقب کشیدم و تونستم دهنش رو از خودم کنم . آتیش، داغ و سوزان در شکمم شعله میکشید. ناله کرد و منو دوباره روی کاناپه انداخت. نشست و شلوار راحتیم رو از پام در آورد ، در همون زمان زیپ شلوارش رو باز کرد .

زمزمه کرد :

" هوم ران¹ "

و سریعاً منو پُر کرد.

" آه... "

ناله کردم و ثابت شد، صورتم رو بین دستاش گرفت، زیر لب گفت :

هوم ران یه اصطلاحه با چندین معانی. در اصل اصطلاحی در بازی بیس بال هست که زدن گوی به خارج از زمین و دویدن از روی همه پایگاهاست. در اینجا همون طور که در متن خوندین قدم اول پایه ای رو بوسه فرانسوی میدونن دومین قدم رو عمل تحریک کننده واژن یا دخول کوتاه، سومین قدم سکس دهانی هست و قدم نهایی دخول و کامل کردن عمل جنسیه. هوم ران به کل این پرسه با سرعت دادن به تموم این عملیاته

" من عاشقتم خانم گری "

خیلی آروم ، خیلی نرم ، باهام عشق بازی کرد تا اینکه به لبه رسیدم و اومدم، اسمش رو صدا زدم و خودم رو دورش حلقه کردم ، جوری که هیچ وقت نمیخوام رهاش کنم.

پخش شده روی قفسه سینه اش دراز کشیدم . بروی زمین اتاق تلوزیون هستیم. گفتم:

" میدونی ما کاملاً قدم سوم رو نادیده گرفتیم و ازش رد شدیم "

انگشتام خطوطی رو روی عضلات قفسه سینه اش میکشیدم. بلند خندید :

" دفعه دیگه خانم گری "

تاج سرم رو بوسید. سرم رو بلند کردم ، به تلوزیون، جایی که تیتراژ پایانی برنامه ایکس فایلز¹ رو نشون میداد نگاه کردم. پرسیدم :

" برنامه اش رو دوست داشتی؟ "

" وقتی که بچه بودم "

اوه.... کریستین به عنوان یک بچه... کیک باکس و سری برنامه های ایکس فایلز و هیچ لمسی هم نباشه...

پرسید :

" تو چی؟ "

" به سن من نمیخوره "

کریستین مهربون لبخند زد:

یه برنامه علمی تخیلی آمریکایی که در سال 1998 ساخته شده¹

" تو خیلی جوونی. من دوست دارم که باهات عشقبازی کنم خانم گری "

" همچنین آقای گری "

قفسه سینه اش رو بوسیدم و در سکوت ، دراز کشیده ، تیتراژ ایکس فایلز رو نگاه کردیم تا اینکه تبلیغات تلویزیونی شروع شدن. آرزومندانه گفتم :

" سه هفته ی بهشتی رو داشتیم. حتی با وجود تعقیب و گریز ماشین ، آتیش سوزی و رئیس سابق روانی. مثل این میمونه که در حباب شخصی و خصوصی خودمون بودیم "

تو گلوی و زیر لب گفت :

" هوووم... مطمئن نیستم که هنوز آماده باشم که تو رو با باقی جهان شریک شم "

زیر لب گفتم :

" فردا به واقعیت بر میگردیم "

سعی کردم حزن و اندوه رو از صدام دور کنم. کریستین آه کشید و دست دیگه اش رو داخل موهام فرستاد :

" گروه امنیتی قراره سفت و سختر بشه... "

انگشتم رو روی لباس گذاشتم. نمیخوام که دوباره این سخنرانی رو بشنوم.

" میدونم. من خوب میمونم. قول میدم "

که بهم یادآوری کرد.... جابجا شدم و بروی آرنجام خودم رو بلند کردم تا بهتر ببینمش:

" چرا سر سوایر داد میزدی؟ "

سریعا بدنش منقبض شد . اوه لعنتی....

" بخاطر اینکه تعقیب شدیم "

" اون که تقصیر سوایر نبود "

به من خنثی نگاه میکرد :

" اون نباید هیچ وقت اجازه میداد که تو اینقدر ازشون جلو بیوفتی . اونا اینو میدونن "

با احساس گناه قرمز شدم و دوباره به وضعیت سابق خودم روی قفسه سینه اش برگشتم. این تقصیر من بوده. من میخواستم از شر اونا خلاص بشم.

" این بخاطر "

سریع و کوتاه گفت :

" کافیه! این موضوع دیگه قابل گفتگو و محاکمه نیست آناستازیا. این واقعیه و اونا دیگه اجازه نمیدن تکرار بشه "

آناستازیا!! من وقتی که تو خونه با مامانم بخاطر کاری تو دردرس می افتادم آناستازیا میشدم. مسالمت آمیز گفتم :

" باشه "

نمیخوام که دعوا کنم. ادامه دادم :

" رایان تونست اون زن در ماشین داج رو بگیره ؟ "

" نه. و منم متقاعد نشدم که اون یک زن بوده "

" او؟؟؟ "

دوباره بهش نگاه کردم.

" سوایر یکی رو که موهاش پشت سرش بسته شده دیده ولی فقط یه نگاه کوتاه بوده. اون فرض کرده که زنه. حالا که تو اون عوضی رو شناختی ، شاید اون بوده باشه. اون موهاش رو به اون شکل درست کرده "

نفرت و چندش در لحن صدای کریستین قابل لمس بود. نمیدونم چی در مورد این اطلاعات بگم. کریستین دستش رو بروی پشت برهنه ام میکشید و حواسم رو پرت میکرد. زیر لب گفت :

" اگر اتفاقی برای تو میافتاد.... "

چشمش گشاد و جدی شده بودن. زمزمه کردم :

"میدونم. منم همین حس رو در مورد تو دارم"

از فکرش لرزیدم . گفت :

" بیا . سردت شده "

نشست :

" بریم تو تخت. میتونیم قدم سوم رو اونجا انجام بدیم "

لبخند زد، یه لبخند هرزه گونه و مثل همیشه دمدمی مزاج ... شهوتی ، عصبانی ، آشفته و سکسی ...
پنجاه سایه ی من. دستش رو گرفتم و منو روی پاهام مستقر کرد و بدون هیچ گونه لباسی به دنبالش به
سمت اتاق نشیمن و بعد به اتاق خواب رفتم.

صبح روز بعد ، وقتی که بیرون اس آی پی توقف کردیم کریستین دستم رو فشرد. در کت شلوار تیره
سورمه ایش با کروات ست شده باهانش، خیلی بیشتر مقتدر و قدرتمند دیده میشد و بهش لبخند زدم. اون از
زمان مراسم باله در موناکو اینقدر شیک و رسمی نپوشیده بود.

کریستین زیر لب گفت :

" میدونی که مجبور نیستی این کارو بکنی؟ "

وسوسه شدم که بهش چشم غره برم. زمزمه کردم :

" میدونم "

نمیخواستم که سوایر و رایان که در جلومون نشسته بودن صدامون رو بشنون. اخم کرد و بهش لبخند زدم. ادامه دادم :

" ولی من میخوام. اینو میدونی "

به جلو خم شدم و بوسیدمش. اخمش ناپدید نشد.

" چی شده ؟ "

نامطمئن به رایان، در حالی که سوایر از ماشین خارج میشد ، نگاه کرد :

" دلم برای داشتن تو فقط واسه خودم تنگ میشه "

دستم رو دراز کردم و صورتش رو نوازش کردم :

" منم "

بوسیدمش :

" ماه عسل فوق العاده ای بود. ممنونم "

" برو سر کار خانم گری "

" تو هم همینطور آقای گری "

سوایر در ماشین رو برام باز کرد. دست کریستین رو یکبار دیگه قبل از اینکه پیاده بشم فشردم و وارد پیاده رو شدم.

در حالی که به سمت ساختمون میرفتم کوتاه براش دست تکون دادم . سوایر در ساختمون رو برام باز نگه داشت و به دنبالم وارد ساختمون شد.

" سلام آنا "

کلر از پشت میز پذیرش بهم لبخند میزد. با لبخند پاسخش رو دادم :

" کلر، سلام "

" عالی دیده میشی. ماه عسل خوب بود ؟ "

" عالی بود ممنونم. اینجا چه خبر بوده ؟ "

" روچ پیر مثل همیشه ست. ولی حراست و امنیت بیشتر شده و اتاق سرورمون دوباره بررسی و باز سازی شده . در هر صورت هانا برات تعریف میکنه "

قطعا همینطوره. به کلر لبخند مهربونی زدم و به سمت دفترم رفتم. هانا منشی منه. اون قد بلند ، لاغر و بی رحمانه و ظالمانه ثمر بخش و مفیده که گاهی باعث میشه ازش بترسم. ولی با من خوبه ، با وجود اینکه از من چندین سال بزرگتره. قهوه لاته من رو آماده کرده بود – تنها قهوه ای که من بهش اجازه میدم برام بیاره.

گرم بهش گفتم :

" سلام هانا "

" آنا، ماه عسل چطور بود ؟ "

" فوق العاده . بیا... برای تو "

شیشه عطری رو که براش خریده بودم رو روی میزش گذاشتم و اونم با شوق دستاش رو بهم قفل کرد. ذوق زده گفت :

" اوه ممنونم ! نامه های مهمت روی میز هست و روچ هم دوست داره که ساعت 10 تو رو ببینه. این تموم چیزی هست که تا الان باید بهت میگفتم "

" خوبه، ممنونم. و بابت قهوه هم سپاسگزارم "

به داخل دفترم رفتم ، کیف دستی ام رو روی میز گذاشتم و به توده ای از نامه ها روی میزم نگاه کردم. خدایا....کلی کار برای انجام دادن دارم.

قبل از ساعت 10 تقه ای کوتاه و محبوبانه به در اتاقم زده شد.

" بفرمایید "

الیزابت اطراف اتاق رو نگاهی انداخت :

" سلام آنا ، فقط میخواستم بهت خوشامد بگم "

" هی، باید بگم با خوندن تموم این نامه ها و نامه نگاری ها آرزو میکنم که دوباره به جنوب فرانسه برگردم "

الیزابت خندید ، ولی خنده اش زورکی بود و منم سرم رو مثل کریستین به یک طرف کج کردم و نگاهش کردم. گفت :

" خوشحالم که صحیح و سالم برگشتی. چند دقیقه دیگه در جلسه ات با روچ میبینمت "

زیر لب گفتم :

" باشه "

و در رو پشت سرش بست. به در بسته شده اخم کردم. این کارش چه معنی داشت؟؟ بهش بی اعتنا شدم. ایمیل صدا کرد ، یه پیام از طرف کریستین دارم :

از طرف : کریستین گری

موضوع : زن های منحرف شده

تاریخ : 22، آگست، 2011 9:56

به : آناستازیا استیل

همسر

من یه ایمیل برات فرستادم و اون برگشت داده شد.

و این بخاطر این بود که تو اسمت رو عوض نکردی.

چیزی هست که میخوای بهم بگی؟

پوشه پیوست شده:

از طرف : کریستین گری

موضوع : حباب

تاریخ : 22، آگست، 2011 9:32

به : آناستازیا گری

خانم گری

عاشق اینم که تموم قدم های پایه ای رو با تو انجام بدم.

روز عالی رو در اولین روز کاریت داشته باشی.

همین الانم دلم برای حباب شخصیمون تنگ شده

X

کریستین گری

مدیر به زندگی واقعی برگشته

لعنتی... سریعا گزینه پاسخ رو زدم :

از طرف : آناستازیا استیل

موضوع : حباب رو نترکون

تاریخ : 22، آگست، 2011 9:58

به : کریستین گری

شوهر

من تماما با استعاره بیس بالی تو موافقم آقای گری¹.

من میخوام اسمم رو اینجا حفظ کنم.

شب برات توضیح میدم.

الان باید به جلسه برم.

منم دلم برای حبابمون تنگ شده...

پ.ن: فکر میکردم که باید از بلک بریم استفاده کنم؟؟

آناستازیا استیل

مسئول ویراستاری ، اس آی پی

اشاره به هوم ران¹

این قراره یک دعوای حسابی باشه. میتونم احساسش کنم. آه کشیدم ، وسیله ها و برگه هام رو برای جلسه جمع کردم.

جلسه 2 ساعت طول کشید. تمامی مسئول های ویراستاری بعلاوه روچ و الیزابت، اونجا بودن. در مورد کارمند ها ، استراتژی ها ، بازرگانی و تبلیغات، حراست و پایان سال بحث و گفتگو کردیم. همینطور که جلسه پیش میرفت ، من معذب و معذب تر میشدم. تغییر موشکافانه ای در روشی که همکارام باهام برخورد میکردن وجود داشت.... یک فاصله و یک تفاوت، که قبل از اینکه به ماه عسل برم وجود نداشت. و از طرف خانمی، کسی که بخش نوشته های غیر داستانی رو هدایت میکرد، تماما غضب و دشمنی رو از طرفش حس میکردم. شاید من فقط بدبین شدم ولی این قضیه یکجورایی خوش آمد گویی عجیب الیزابت رو توضیح میداد.

ذهنم به قایق تفریحی برگشت ، بعد اتاق بازی، بعد آر 8 که از ماشین مرموز داج در اتوبان آی-5 فرار میکرد. شاید کریستین درست میگه.... شاید من نمیتونم دیگه این کارو بکنم. فکرش افسرده کننده ست... این تموم چیزی هست که من دوست داشتم انجام بدم. اگر نتونم این کارو انجام بدم ، چی کار میکنم؟؟ در حالی که به سمت دفترم بر میگشتم سعی میکردم این افکار تیره و تاریک رو نادیده بگیرم.

وقتی که پشت میز کارم نشستم ، سریعا ایمیل هام رو چک کردم. هیچی از کریستین نبود. بلک بریم رو چک کردم بازم نبود. خوبه. حداقل واکنش مخالفت آمیزی رو با ایمیلم نداشته. شاید امشب در موردش صحبت کنیم و با درخواستم موافقت کنه. تصورش برام سخته ولی احساس دلواپسی اش رو نادیده گرفتم ، برنامه و ایده بازاریابی رو که در جلسه ارائه داده بودم رو باز کردم.

مثل برنامه همیشگمون در روز دوشنبه ، هانا با یه بشقاب برای غذای بسته بندی شده ام که از طرف خانم جونز عرضه شده بود ، اومده و نشستیم و نهارمون رو با هم میخوریم و در مورد اینکه این هفته چه کارایی رو میخوایم انجام بدیم صحبت میکنیم. هانا در مورد شایعه هایی که در دفتر بود برام گفت ، که باید مورد ملاحظه قرار میگرفتن. من سه هفته دور بودم که خودش یه کار خاص بوده. وقتی که در حال صحبت کردن بودیم ، تقه ای به در زده شد .

" بفرمایید "

روچ در رو باز کرد و کنارش کریستین ایستاده بود. من لحظه ای شوکه و زبونم بند اومد. کریستین قبل از اینکه به هانا لبخند مودبانه ای بزنه بهم نگاه سوزانی انداخت و وارد اتاق شد. گفت :

" سلام. تو باید هانا باشی. من کریستین گری ام "

هانا سریعاً ایستاد و دستش رو به سمتش دراز کرد. در حالی که با هم دست میدادن گفت :

" آقای گری، چقدر از ملاقاتتون خوشوقتم . میتونم براتون قهوه بیارم؟ "

کریستین گرم گفت :

" لطفا "

هانا با نگاه سریع گیج شده ای به من ، از کنار روچ، کسی که شوکه شده دم در دفترم ایستاده بود، رد شد و از اتاق بیرون رفت.

" منو ببخشید روچ ،ولی اگر امکان داره من میخوام چند کلمه با خانم استیل صحبت کنم¹ "

کریستین حرف اس انتهای کلمه ی خانم رو طعنه وار و هیس وار گفت. این دلیلی هست که اون اینجاست.... اوه لعنتی.

در انگلیسی عنوان هایی که قبل اسم خانم میارن توضیح دهنده وضعیت ارتباطی اون فرد هست¹

قبل فامیل دوشیزه ها گفته میشه Miss:

عنوانی هست که قبل اسم زنانی میاد که مشخص نیست و یا اطلاعی ندارن که شوهر دار هستن و یا نیستن Ms:

برای خانم های متاهل گفته میشه Mrs:

در اینجا کریستین به خاطر اینکه آنا اسمش رو عوض نکرده از عنوان دومی طعنه وار استفاده میکنه و تا انتهای بحثشون دائم آنا رو اینطور خطاب میکنه.

روح گفت :

" البته آقای گری ، آنا "

در حالی که اتاق رو ترک میکرد در رو پشت سر خودش بست. دوباره توانایی صحبت کردن رو بدست آوردم . کاملاً ناراضی و غیر دلچسب بهش لبخند زدم :

" آقای گری ، چقدر از دیدنت خوشحال شدم "

" خانم استیل، میتونم بشینم ؟ "

" شرکت خودته "

به صندلی خالی شده ی هانا اشاره کردم. گرگ صفتانه بهم لبخند زد ، لبخندی که به چشماش نرسید :

" آره ، هست "

صداش کوتاه و سخت بود. توسط خشم و عصبانیت منقبض بود... میتونم اطراف خودم حسش کنم.

لعنتی... قلبم فرو ریخت. در حالی که روی صندلی در مقابل میزم میشست گفت :

" دفترت خیلی کوچیکه "

" برام مناسبه "

منو خنثی و بی طرفانه نگاه میکرد ولی میدونم که عصبانیه. نفس عمیق گرفتم . این قرار نیست سرگرم کننده و لذت بخش باشه.

" خب چی کار میتونم برات بکنم کریستین؟ "

" من فقط دارم به دارایی هام سرکشی میکنم "

" دارایی هات؟؟ همشون ؟ "

" همشون. بعضی از اونا نیاز به دوباره نشونه و علامت گذاری دارن "

" دوباره نشونه گذاری؟؟ به چه صورت؟ "

" فکر میکنم که بدونی "

صداش تهدید آمیز آروم بود.

" خواهش میکنم ... نگو که تو روزت رو بعد از سه هفته دور بودن از کارت دچار وقفه کردی و اومدی اینجا تا با من سر اسمم دعوا کنی "

من یه دارایی مشکل دار نیستم !! جابجا شد و پاش رو روی پای دیگه اش انداخت :

" نه دقیقا دعوا. نه "

" کریستین من دارم کار میکنم "

" به نظر میاومد که داشتی با منشیت حرفای خاله زنکی میزدی "

گونه هام گر گرفتن. بهش توپیدم :

" در مورد برنامه هفتگیمون صحبت میکردیم و تو به سوال من جواب ندادی "

تقه ای به در زده شد . با صدای بیش از حد بلند داد زدم :

" بفرمایید!! "

هانا در رو باز کرد و سینی کوچیکی در دستش بود. ظرف کوچیک شیر ، کاسه شکر و قهوه به سبک فرانسوی ، کلی انرژی براش گذاشته بود. سینی رو روی میز من قرار داد . گفتم :

" ممنونم هانا "

شرمنده بودم که اونقدر بلند داد زدم . بی نفس پرسید :

" چیز دیگه ای نیاز ندارید آقای گری؟ "

میخوام به هانا چشم غره برم.

" نه ممنونم. همین کافیه "

کریستین لبخند خیره کننده ی شورت بر اندازی، به هانا زد . هانا قرمز شد و با لبخندی ساختگی اتاق رو ترک کرد. کریستین توجهش رو به من برگردوند.

" خب خانم استیل، کجا بودیم؟ "

" تو بی ادبانه مزاحم کار من شدی تا باهام در مورد اسمم دعوا کنی "

کریستین سورپرایز شده پلک زد، فکر کنم توسط لحن سخت و آتشین صدام شوکه شده. ماهرانه نخی که قابل دیدن نبود از روی پارچه شلوار روی زانوش با انگشتای بلندش برداشت. حواس پرت کننده ست. اون این کارو از قصد میکنه ، چشمام رو براش باریک کردم.

" من دوست دارم که ملاقات های تصادفی و از پیش تعیین نشده ای انجام بدم. باعث میشه سرپرستی و مدیریت همیشه گوش به زنگ و هشیار باشن ، و زن ها رو سر جای درستشون قرار بده ، میدونی که " زن ها رو سر جاشون قرار بده !! توپیدم :

" هیچ ایده ای نداشتی که تو میتونی وقت اضافیت رو تقسیم کنی "

چشماس یخ زدن. پرسید :

" چرا نمیخوای سمت رو اینجا عوض کنی ؟ "

صداش مرگبار آروم بود.

" کریستین ما باید الان در موردش صحبت کنیم؟ "

" من انجام . دلیل برای صحبت نکردنش نمیبینم "

" من کلی کار سرم ریخته که باید انجام بدم، سه هفته از تموم کارا دور بودم "

بهم خیره نگاه میکرد ، چشماس یخ زده و ارزیابانه حتی در فاصله ، بودن. در شگفتم که بعد از دیشب ، بعد از سه هفته ی گذشته ، میتونه اینقدر یخ ظاهر بشه. لعنتی، باید خیلی عصبانی باشه... واقعا عصبانی. کی یاد میگیره که بیش از حد واکنش نشون نده؟؟

پرسید :

" تو از وجود من شرمساری؟ "

صداش ریاکارانه نرم بود. بهش اخم کردم :

" نه !! کریستین البته که نه . این در مورد منه.... نه تو "

خدایا، اون گاهی کفرم رو در میاره. یه بی منطق سلطه جو خود بزرگ بینه.

"چطور این در مورد من نیست؟"

سرش رو به یه طرف کج کرد، به وضوح گیج شده بود، و در حالی که با چشمای گشاد شده به من نگاه میکرد، مقداری از حس خونسردی اش از بین رفته بود و من متوجه شدم که اون ناراحت و رنجیده. گندش بزنن. من احساسات اونو خدشه دار کردم. اوه نه... اون آخرین کسی هست که من بخوام بهش آسیب بزنم و ناراحتش کنم. باید براش دلیل رو روشن کنم. باید علت این تصمیم رو براش توضیح بدم. صبورانه گفتم:

"کریستین، وقتی که من این شغل رو گرفتم تازه با تو ملاقات کرده بودم"

سعی میکردم کلمات درست رو انتخاب کنم:

"من نمیدونستم که تو قراره این کمپانی رو بخری..."

چی میتون در مورد این اتفاق با این سابقه آشنایی کمی که داریم بگم؟ دلایل دیوانه وار اون برای انجام دادنش... زورگویی و کنترل گری اش، گرایشات شکار گرانه اش از کنترل خارج شدن، کاملاً افسار گسیخته ان بخاطر اینکه اون خیلی ثروتمنده. میدونم که میخواد منو در امنیت نگه داره، ولی صاحب اس آی پی بودن مشکل اصلیه. اگر هیچ وقت دخالتی نکرده بود، میتونستم مثل سابق ادامه بدم و با ترشروی و پچ پچ های اتهام زن همکارام روبرو نشم. سرم رو روی دستانم گذاشتم تا بتونم ارتباط چشمیم رو باهاش قطع کنم. پرسیدم:

"چرا اینقدر برات مهمه؟"

سعی میکنم اعصاب متشنجم رو کنترل کنم. به نگاه خیره ی خنثی اش نگاه کردم، چشماش درخشان بودن و هیچی بروز نمیدادن، آزردگی و ناراحتیه اخریش پنهون شده بود. تا سوالم رو پرسیدم قبل از اینکه جوابش رو بده در اعماق وجودم پاسخش رو میدونستم.

"میخوام که همه بدونن تو مال منی"

"من مال توام... ببین!"

دست چپم رو بالا آوردم و انگشتر نامزدی و ازدواجم رو نشونش دادم.

"اون کافی نیست"

"کافی نیست که باهات ازدواج کردم؟؟"

صدام زمزمه ای ناچیز بود . پلک میزد و به وحشت روی صورتم نگاه میکرد. من از اینجا کجا میتونم برم؟؟ چی کار میتونم بکنم؟؟ توپید :

"منظورم این نیست"

دستش رو داخل موهای بلند شده اش کشید ، برای همین دوباره روی پیشونیش ریخته شدن.

"منظورت چی بود ؟"

آب دهنش رو قورت داد . گفت :

"من میخوام که دنیای تو با من شروع و با من تموم بشه"

چهره اش سرد و وحشی بود. جواش کاملاً منو متحیر و از خط خارج کرد . مثل این بود که اون انگار محکم به شکم مشت زده باشه ، بدورم پیچیده و زخمیم کرده باشه. تصویر یه پسر بچه ی کوچیک کثیف چشم خاکستری ، ترسیده و مو مسی که بد سرپرستی شده و لباس های مندرسی تنشه، به ذهن اومد. صادقانه گفتم :

"همینطوره"

بخاطر اینکه حقیقت همینه :

"من فقط دارم سعی میکنم که جایگاه کاری برای خودم درست کنم و من نمیخوام که با اسم تو کار و حرفه ام رو پیش ببرم. من باید یه کاری انجام بدم کریستین. من نمیتونم تو آسکالا و یا تو خونه ی جدید حبس بشم و هیچ کاری نکنم. من دیوونه میشم. من خفه میشم. من همیشه کار کردم و ازش لذت بردم. این ، شغل رویایی منه ، این تموم چیزی هست که من همیشه میخوام. ولی انجام این کار به معنی این نیست که تو رو کمتر دوست دارم. تو دنیای منی"

گلوله متورم شده و اشک در پشت پلکام جوشید. نباید گریه کنم ، نه اینجا . تو سرم دائم پشت سر هم تکرار میکردم :

نباید گریه کنم، نباید گریه کنم...

به من خیره بود، هیچی نمیگفت. بعد اخمی از صورتش گذشت، انگار که داره به حرفی که زدم فکر میکنه :

"من تو رو خفه میکنم؟"

صداش سرد و یخ زده بود. همون سوالی بود که قبلا هم ازم پرسیده بود.

"نه.... آره..... نه"

این چه صحبت اعصاب خرد کنی شده.... چیزی نیست که من در حال حاضر در اینجا بخوامش. چشمام رو بستم و پیشونیم رو مالیدم ، سعی میکردم بفهمم چی شد که ما به اینجا رسیدیم.

"ببین، داریم در مورد اسم من حرف میزنیم. من میخوام اسم رو اینجا نگه دارم چون میخوام فاصله ای بین خودم و تو ایجاد کنم.... ولی فقط اینجا ، همش همینه. میدونی ، همه فکر میکنن که من این شغل رو به خاطر تو گرفتم ، در حالی که واقعیت اینه که"

وقتی که چشماش گشاد شدن ، ساکت شدم. اوه نه این واقعا بخاطر اونه؟؟؟

"میخوای بدونی که چرا این شغل رو گرفتی آناستازیا؟؟"

آناستازیا؟؟ لعنتی....

"چی؟ منظورت چیه ؟"

سرجاش جابجا شد انگار که بخواد خودش رو محکم کنه . میخوام که بدونم؟؟

"مدیریت اینجا جایگاه شغل هاید رو بهت دادن تا نگه اش داری. اونا نمیخواستن زمانی که کمپانی تقریبا فروخته شده بود هزینه زیادی رو برای استخدام یک فرد کارآمد و بزرگ بکنن. اونا هیچ ایده ای نداشتن که صاحب بعدی کمپانی بعد از اینکه همه چی رو گرفت چه تصمیم و عملی انجام میده و خردمندانه ، اونا خرج و بیهوده و زیادی انجام ندادن. برای همین اونا جایگاه شغل هاید رو به تو دادن تا بهش رسیدگی کنی تا صاحب جدید کمپانی..."

مکث کرد ،لباش به لبخند طعنه آمیزی مچاله شدن :

" به اسم من ، وارد بشه و همه چی رو به عهده بگیره "

گندش بزمن!

" داری چی میگی؟؟ "

پس این واقعا بخاطر اون بوده. لعنتی ! من وحشت زده ام.

لبخند زد و سرش رو بخاطر حالت ترس و هشیاری من، به دو طرف تگون داد :

" آروم باش. تو فراتر از این چالش بودی و پیروز شدی . تو کارت رو عالی انجام دادی "

رد باریکی از غرور و افتخار در لحن صدایش بود که تقریبا باعث خنثی شدن حسم شد. نا مفهوم زیر لب گفتم :

" اوه "

توسط این اخبار جدید گیج شده ام. به پشتی صندلیم تکیه دادم، دهنم باز و بهش خیره بودم. دوباره سر جاش جابجا شد :

" من نمیخوام که تو رو خفه کنم آنا. من نمیخوام که تو رو تو یه قفس طلاکوب شده زندانی کنم. خب.... "

مکث کرد، چهره اش تیره و شرور شد:

" خب بخش منطقی وجودم اینو نمیخواد "

چونه اش رو متفکرانه، در حالی که ذهنش برنامه هایی رو داشت تدارک میدید، خاروند.

اوه میخواد به کجا برسه؟؟ کریستین یکدفعه بالا رو نگاه کرد، انگار که به لحظه ناب یافتم ! رسید :

" در نتیجه یکی از دلایلی که من انجام – به غیر از اینکه با زن منحرف شده ام صحبت کنم .. "

اینو گفت و چشماش رو باریک کرد . ادامه داد :

" اینه که باهاش در مورد اینکه میخوام با کمپانی چی کار کنم حرف بزمن "

زن منحرف شده !! من منحرف شده نیستم ، و من یه دارایی هم نیستم !!

دوباره بهش اخم کردم و تهدید ریخته شدن اشکام فروکش کرد.

" خب برنامه ات چیه ؟ "

سرم رو به یه طرف کج کردم ، مثل خودش ، و نتونستم طعنه رو از لحن صدام حذف کنم. لباش با رد کوچیکی از لبخند مچاله شدن. خدایا.... تغییر خلق و خو ، دوباره ! من چطور میتونم پا به پای آقای دمدمی مزاج پیش بیام؟؟

" من اسم کمپانی رو دارم عوض میکنم.... به اسم انتشاراتی گری "

گندش بززن....

" و در طول یکسال ، برای تو میشه "

دهم یکبار دیگه باز موند.... این سری باز تر.

" این هدیه عروسی من به توست "

دهم رو بستم و دوباره بازش کردم ، سعی میکردم که یه چیزی بگم... ولی هیچی نبود. ذهنم خالی شده بود.

" پس، من لازمه که اونو به اسم انتشاراتی استیل تبدیلش کنم ؟؟ "

اون جدیه... گندش بززن. وقتی که بالاخره مغزم دوباره با ذهنم ارتباط برقرار کرد زمزمه کردم :

" کریستین.... تو به من یه ساعت هدیه دادی.... من نمیتونم یک تجارت رو اداره کنم "

سرش رو دوباره به یه طرف کج و بهم خرده گیرانه اخم کرد :

" من تجارت خودم رو وقتی که فقط 21 سالم بود شروع کردم "

" ولی تو ... تویی. یه کنترل گر و جوون تیز هوش فوق العاده. خدایا ، کریستین تو در رشته اقتصاد تو دانشگاه هاروارد قبل از اینکه بیرون بری درس میخوندی. حداقل ایده هایی تو ذهنت داشتی. محض رضای خدا ، من سه سال در یک شغل موقت رنگ و بَست میفروختم. من خیلی کم از دنیا دیدم و تقریباً هیچی نمیدونم ! "

صدام ، وقتی که سخنرانی ام رو تا انتها ادامه دادم بلندتر و رسا تر شده بود. صمیمانه مخالفت کرد :

" تو همین طور بهترین فرد خواننده و مطالعه کننده ای که میشناسم هستی. تو عاشق کتاب های خوبی. تو نمیتونستی شغل رو وقتی که تو ماه عسلت بودی رها کنی. تو چندین دست نوشته خوندی ؟ 4 تا ؟ "

زمزمه کردم :

" 5 تا "

" و تو از تمام اونا یادداشت کامل برداشتی. تو زن خیلی باهوش و زیرکی هستی آناستازیا. من مطمئن میتونی از عهده اش بر بیای "

" تو دیوونه ای؟؟ "

زمزمه کرد :

" دیوونه ی توام "

هوا رو استهزا آمیز از بینیم خارج کردم بخاطر اینکه این تنها عملی بود که میتونستم انجام بدم. چشماش رو برام باریک کرد.

" تو با انجام این کار، یه آدم احمق و ابله، که همه بهش بخندن دیده میشی. یه کمپانی برای یه خانم کوچولو، کسی که فقط چند ماه کوتاهه که یک شغل تمام وقت رو در زمان بزرگسالی اش داره ، خریدی "

" فکر میکنی که من یکذره هم به چیزی که مردم فکر میکنن اهمیتی میدم؟؟ در ضمن تو تنها و بدون کمک خواهی بود "

کپ کرده و متحیر بهش نگاه میکردم. اون واقعا این سری زده به سرش !

" کریستین من من ... "

سرم رو روی دستانم گذاشتم ، احساسات و عواطفم درپیچ و تاب بودن. دیوونه شده؟؟؟ و از جایی تیره و تاریک در اعماق وجودم، یک نیاز یکدفعه ای و نامناسب به خندیدن، پیدا کردم. وقتی که دوباره بهش نگاه کردم چشماش گشاد شدن:

" چیزی سرگرم کننده ست خانم استیل؟ "

" آره. تو "

چشمش گشاد تر شدن ، شوکه و در عین حال سرگرم شده بود :

" به شوهرت میخندی؟؟ این یه اشتباه خیلی بزرگه . و تو داری لبِت رو گاز میگیری"

چشمش تیره و شرور شدن.... به اون شکل خاص. اوه نه ... من اون نگاه رو میشناسم. گرم و آتشین،

وسوسه کننده ، شهوانی... نه ، نه ، نه ! اینجا نه !!

اخطار دادم :

" حتی فکرشم نکن ! "

هشیاری و آمادگی در صدام روشن و واضح بود.

" به چی فکر نکنم آناستازیا ؟ "

" من اون نگاه رو میشناسم. ما سر کاریم "

به جلو خم شد ، نگاش به نگام میخ شده ، چشمش خاکستر گداخته و گرسنه ان...

گندش بززن! غریزانه آب دهنم رو قورت دادم .

" ما در یک اتاق کوچیک و به طرز قابل قبولی عایق صدا ، با دری که قابلیت قفل شدن داره، هستیم "

" فساد اخلاقی وقیحانه "

هر کلمه رو شمرده شمرده و واضح گفتم.

" نه با شوهرت "

هیس وار گفتم :

" با رئیس رئیس رئیس ! "

" تو زن منی "

" کریستین ، نه. جدی ام . تو میتونی امشب منو به هر روش وحشیانه ممکن و غیر ممکن بکنی، ولی

الان نه ! اینجا نه ! "

پلک زد و دوباره چشماش رو باریک کرد ، بعد غیر منتظره بلند زد زیر خنده.

" به هر روش وحشیانه ممکن و غیر ممکن ؟ "

ابروش رو دسیسه آمیز بالا انداخت :

" حرفت رو یادم میمونه خانم استیل "

به میز ضربه زدم و توپیدم :

" اوه خانم استیل گفتنت رو بس کن ! "

جفتمون یکه خوردیم.

" محض رضای خدا کریستین، اگر اینقدر برات این موضوع مهمه، من اسمم رو عوض میکنم ! "

دهنش وقتی که میخواست تیز نفس بگیره باز شد. بعد نیشش باز شد ، یه نیش بازِ تماما دندون نمایی درخشان و خرسند. واو....

" خوبه "

دستاشو بهم زد و یکدفعه ایستاد.

حالا چی؟؟

" ماموریت انجام شد . حالا من برم به کارام برسم. منو ببخشید خانم گری "

آآه....! این مرد اعصاب خرد کنه !!

" ولی ... "

" ولی چی خانم گری؟ "

شل و ول شدم :

" فقط برو "

" قصدم همینه. امشب میبینمت. مشتاقانه منتظر هر روش وحشیانه ممکن و غیر ممکن هستم "

بهش اخم کردم.

"اوه و چند تا قرار و گردهمایی تجاری دارم که نزدیکه و دوست دارم که تو هم من رو در اونها همراهی کنی"

کپ کرده بهش نگاه میکردم. میشه فقط بری؟؟؟

"به آندریا میگم که با هانا روزها و تاریخ هاشو روی تقویم کاریت هماهنگ کنه. چندین فرد هستن که نیازه تو باهاشون آشنا بشی. بهتره که از هانا برای برنامه ریزی های کاریت از الان استفاده کنی"

کاملا سردرگم، شوکه شده و متحیر گفتم :

"باشه"

بروی میزم خم شد . حالا چیه؟؟ در نگاه هیپنوتیزم کننده اش گیر افتادم.

"من دوست دارم که با تو تجارت کنم خانم گری"

جلوتر و نزدیک تر وقتی که من فلج شده روی صندلیم نشسته بودم خم شد و بوسه ای نرم و لطیف روی لبام زد. زیر لب گفت :

"فعلا عزیزم"

ناگهان ایستاد ، بهم چشمک زد ، و رفت.

سرم رو روی میز گذاشتم ، احساس اینو داشتم که یه قطار باری از روم رد شده ... یه قطار باری که شوهر دلبندمه. اون مستاصل کننده ترین ، اعصاب خرد کن ترین و کله شق ترین مرد روی کره ی زمینه. سرم رو بلند کردم و چشمام رو بی تاب مالیدم. من الان با چی موافقت کردم؟؟؟ باشه ، آنا گری اداره کننده ی کمپانی اس آس پی – منظورم اینه که – انتشاراتی گری. این مرد دیوونه ست.

تقه ای به در زده شد و هانا سرش رو داخل آورد. پرسید :

"تو خوبی؟"

فقط بهش خیره نگاه کردم. اخم کرد :

"میدونم که دوست نداری این کارو برات بکنم ولی میتونم برات چایی بیارم؟؟"

سرم رو مثبت تکون دادم. گفت :

" جای صبحانه انگلیسی ، سیاه و کمرنگ ؟ "

سرم رو مثبت تکون دادم .

" الان میارم آنا "

مات به صفحه کامپیوترم خیره شدم ، هنوز شوکه ام. چطور مجبورش کنم تا حرفم رو بفهمه؟؟ با ایمیل !

از طرف: آناستازیا استیل

موضوع : دارایی نیستم !

تاریخ : 22، آگست، 2011 14:23

به: کریستین گری

آقای گری

دفعه دیگه ای که خواستی منو ببینی، وقت ملاقات میگیری تا حداقل من از قبل اخطاری از عمل نوجوانانه و خام و سلطه جو و خود بزرگ بینی تو داشته باشم.

دوستدار شما

آناستازیا گری >----- لطفا به اسم دقت کن .

مامور ویراستار اس آی پی

از طرف: کریستین گری

موضوع: هر روش وحشیانه ممکن و غیر ممکن

تاریخ: 22، آگست، 2011 14:34

به: آناستازیا استیل

خانم گری عزیز من (تاکید بر کلمه من)

برای دفاع از خودم چی میتونم بگم؟ من در نزدیکی شرکت بودم.

و نه، تو دارایی نیستی، تو زن دلبد منی.

مثل همیشه، تو روز منو برام ساختی.

کریستین گری

مدیر عامل و سلطه جو و خودبزرگ بین

داره سعی میکنه که بامزه باشه ولی من الان اصلا تو حال شوخی و خنده نیستم. نفس عمیق گرفتم و به کار نامه نگاریم برگشتم.

کریستین، وقتی که عصر سوار ماشین میشدم، ساکت بود. زیر لب گفتم:

"سلام"

محتاطانه، همون طوری که بهتره باشه، جواب داد:

"سلام"

بیش از حد شیرین و لوس پرسیدم :

" امروز مزاحم کار کسی دیگه ای هم شدی؟ "

ردی از لبخند از صورتش گذشت :

" فقط فلن "

اوه.. هیس وار گفتم :

" دفعه دیگه ای که خواستی بری ببینیش من بهت یه لیست از موضوعات مختلف که میخوام بهشون رسیدگی بشه، میدم "

" به نظر شاکی میای خانم گری "

ثابت به پس سر سوایر و رایان، که در مقابلمون بودن خیره موندم. کریستین در کنارم جابجا شد . آروم گفت :

" هی "

دستش رو برای گرفتن دستم دراز کرد.

تمام بعد از ظهر ، زمانی که من باید تمرکز رو روی کارم میگذاشتم، در تلاش بودم که بفهمم چی و چطوری حرفم رو بهش بزنم. ولی من با گذشت هر ساعت، عصبانی و عصبانی تر شدم. من به اندازه کافی از رفتار گستاخانه ، مغرورانه ، و به واقع بچه گانه اش دیدم. دستم رو از دستش بیرون کشیدم – با رفتاری گستاخانه ، مغرورانه و بچگانه.

زمزمه کرد :

" تو از دستم عصبانی؟ "

هیس وار گفتم :

" آره "

دستام رو گارد گرفته به سینه زدم و از پنجره ماشین به بیرون خیره شدم. دوباره کنارم جابجا شد ولی خودم رو نگه داشتم تا بهش نگاه نکنم. نمیفهمم چرا اینقدر از دستش عصبانی ام ... ولی واقعا هستم. به طرز وحشتناکی عصبانی ام.

تا ماشین در روبروی برج آسکالا متوقف شد، من روند همیشگی رو شکستم و با کیف دستی ام پیاده و از ماشین خارج شدم. صاف و مستقیم وارد ساختمون شدم، نگاه نکردم که ببینم کسی دنبالم میاد یا نه. رایان به سرعت در راهرو پشت سرم به سمت آسانسور دوید و دکمه آسانسور رو زد. وقتی که کنار قرار گرفتم بهش توپیدم:

" چیه ؟؟ "

گونه هاش سرخ شدن. آرام گفت:

" عذر میخوام خانم "

کریستین اومد و کنارم ایستاد و منتظر آسانسور شد و رایان رفت. کریستین خشک زیر لب گفت:

" خب فقط تنها از دست من عصبانی نیستی؟ "

بهش با خیرگی نگاه کردم و ردی از لبخند از صورتش گذشت. چشمام رو باریک کردم:

" داری بهم میخندی؟؟ "

گفت:

" جرات ندارم "

دستاش رو تسلیم شده بالا آورد انگار که من با یه هفت تیر به سمتش نشونه گرفتم و تهدیدش میکنم. کت شلوار سورمه ایش تنش، تر و تازه و تمیز با موهای سکسی نرم و شل و چهره ای صدقانه، دیده میشد. گفتم:

" نیاز داری که موهات رو کوتاه کنی "

چرخیدم و وارد آسانسور شدم. در حالی که دستشو شونه وار داخل موهایم میکشید گفت:

" واقعا ؟ "

به دنبالم وارد آسانسور شد .

" آره "

کد مخصوص آپارتمان رو روی صفحه کلید زدم.

" خب پس باهام صحبت میکنی؟ "

" فقط همین "

محتاطانه گفت:

" دقیقا در چه موردی از دستم عصبانی هستی؟ من به راهنماییت نیاز دارم "

به سمتش چرخیدم و بهش زل زدم :

" واقعا هیچ ایده ای نداری؟؟ قطعا ، فردی به چنین زیرکی و باهوشی ، به راهنمایی نیاز داره؟؟ باورم نمیشه که تو اینقدر خنگ باشی "

قدمی به عقب، هشیار شده برداشت . سرگشته زیر لب گفت :

" تو واقعا عصبانی. فکر کردم که ما تموم این موارد رو دردفترت حل و فصل کردیم "

" کریستین من فقط تسلیم خواسته ی گستاخانه ی تو شدم. همش همینه "

درهای آسانسور باز شدن و طوفانی و عصبی بیرون رفتم . تیلور در راهرو ایستاده بود. سریعا وقتی که با خشم از کنارش رد میشدم یک قدم عقب رفت و دهنش رو بست . جویده جویده و غر غر کنان گفتم :

" سلام تیلور "

زیر لب گفت :

" خانم گری "

کیف دستی ام رو در راهرو روی زمین انداختم و وارد نشیمن بزرگ شدم. خانم جونز پای گاز بود.

" عصر بخیر خانم گری "

بازم جویده و غر غر کنان جواب دادم :

"سلام خانم جونز"

مستقیماً به سمت یخچال رفتم و بطری شراب سفید رو بیرون آوردم. کریستین دنبال به آشپزخونه اومد و منو در حالی که یه جام از کابینت بیرون میاوردم مثل عقاب زیر نظر داشت. کتتش رو در آورد و روی کانتر آشپزخونه انداخت. فوق شیرین و لوس پرسیدم :

"نوشیدنی میخوای؟"

بدون گرفتن نگاهش از من گفت :

"نه ممنون"

و میدونم که اون مستاصل شده. نمیدونه که باید با من چی کار کنه. از یه نظر این مضحکه و از نظر دیگه یه تراژدی. **خب، گوشش رو ببر!** من از ملاقات بعد از ظهرمون در پیدا کردن حس دلسوزیم مشکل داشتم. آروم، کرواتش رو آزاد و بعد دکمه بالای پیراهنش رو باز کرد. برای خودم یه جام بزرگ شراب سفید سوینیون ریختم و کریستین دستش رو داخل موهاش کشید. وقتی که چرخیدم، خانم جونز ناپدید شده بود. لعنتی!! اون جان پناه انسانی من بود. جرعه ای از شرابم خوردم. هوووم. مزه اش خوبه.

کریستین زمزمه کرد :

"این کارو بس کن"

دو قدم بینمون رو جلو اومد و روبروم ایستاد. آروم موی آزاد شده ام رو پشت گوشم فرستاد و با سر انگشتاش لاله ی گوشم رو نوازش کرد، لرزشی رو به درونم فرستاد. این چیزی هست که من کل روز دلم براش تنگ شده؟؟ لمس شدن از طرف اون؟ سرم رو به دو طرف تکون دادم، باعث شدم که گوشم رو رها کنه و بهش به سمت بالا نگاه کردم. زیر لب گفت :

"باهام حرف بزن"

"فایده اش چیه؟؟ تو به حرف من گوش نمیدی"

"چرا گوش میدم. تو جزو معدود افرادی هستی که من به حرفش گوش میدم"

یه جرعه دیگه از شرابم خوردم.

" این بخاطر اسمته؟ "

" آره و نه. این بخاطر روشی هست که تو باهاش برخورد میکنی که من مخالفشم "

با خیرگی نگاهش میکردم ، منتظر بودم که عصبانی بشه. پیشونیش چین خورد:

" آنا، میدونی من.... مسائلی دارم. برای من سخته زمانی که پای تو وسط باشه بیخیال باشم. اینو میدونی "

" ولی من بچه نیستم ، دارایی هم نیستم "

آه کشید :

" میدونم "

التماس آمیز زمزمه کردم :

" پس جوری رفتار نکن که انگار هستم "

پشت انگشتاش رو روی گونه ام به طرف پایین و نوک شصتش رو روی لب پایینم کشید. زمزمه کرد :

" عصبانی نباش. تو خیلی برای من با ارزشی. مثل یه دارایی گرانبها ، مثل یه بچه "

حزن و احترامی در چهره اش دیده میشد. کلماتش حواسم رو پرت کردن . مثل بچه. گرانبها مثل بچه....
یه بچه برای اون گرانبهاست!

" هیچ کدوم از اونا نیستم کریستین. من زنتم. اگر تو از اینکه من اسم تو رو نگرتم رنجیدی بهتر بود
که بهم میگفتی "

عمیقا اخم کرد :

" رنجیده ؟ "

و میدونم که ممکن بودنش رو در ذهنش بررسی کرد. یکدفعه صاف شد ، هنوز اخم داشت ، و سریع به
ساعت دستش نگاه کرد :

" اون طراح و معمار کمتر از یک ساعت دیگه اینجا میاد. ما بهتره غذا بخوریم "

اوه نه... در درونم ناله کردم. اون جواب منو نداده و حالا باید با جیا متئو هم سر و کله بزنم. روز گند من داره همش گندتر میشه. به کریستین اخم کردم. غر غر کنان گفتم :

" این بحث تموم نشده "

" چی دیگه برای بحث کردن مونده؟ "

" میتونی کمپانی رو بفروشی "

کریستین استهزا آمیز نفسش رو از بینیش بیرون داد :

" بفروشم؟؟ "

" آره "

" فکر میکنی که من یه خریدار تو این بازار امروز پیدا میکنم؟ "

" چقدر برات در اومده؟ "

" نسبتا ارزون بود "

صداش گارد گرفته بود.

" پس تعطیل میشه؟ "

ریشخند زد :

" ما نجات پیدا میکنیم. به هر حال من نمیزارم تعطیل بشه آناستازیا. نه تا موقعی که تو هستی "

" و اگر من برم؟ "

" و چی کار کنی؟ "

" نمیدونم . یک کار دیگه "

" تو گفتی که این شغل رویایی تو هست. و منو ببخش اگر اشتباه کردم، ولی من در برابر کشیش و خدا و حاضران عزیز و نزدیک در کلیسا قسم خوردم که تو رو گرامی بدارم ، و آرزو ها و امید های تو رو حمایت کنم و تو رو در امنیت در کنارم نگه دارم "

" گفتن عهد و پیمان روز عروسیمون بازی منصفانه ای نیست "

گفت :

" من هیچ وقت قسم نخوردم که منصفانه بازی میکنم، اگر این مد نظرته . در ضمن ، تو خودت قبلا از تعهدات و قسم ها مثل اسلحه در مقابل من استفاده کردی "

بهش اخم کردم. راست میگه.

" آناستازیا، اگر هنوز از دستم عصبانی هستی ، بحثش رو بعدا بیار تو تخت "

صداش یکدفعه آرام و پر از خواسته ها و آرزو های نفسانی شد ، چشماش داغ شدن.

چی؟ تخت ؟ چطوری؟

مهربون به چهره ی من لبخند زد . توقع داره که من اونو به تخت ببندم؟؟ گندش بزنین! ضمیر درونم گوشی های هندزفری آبیادش رو در آورد و با توجهی مسحور شده گوش داد. زمزمه کرد :

" هر روش وحشیانه ممکن و غیر ممکن. مشتاقانه منتظرشم "

واو!! یکدفعه داد زد :

" گیل!!"

و 4 ثانیه بعد خانم جونز پیداش شد. کجا بود؟ دفتر تیلور؟ گوش میداد؟؟ اوه خدایا...

" آقای گری؟ "

" ما میخوایم الان غذا بخوریم ، لطفا "

" خیلی خوب آقا"

کریستین نگاهش رو از من نگرفت . گوش به زنگ، انگار که من یه موجود بیگانه هستم که ممکنه منفجر بشه، نگام میکرد. یه جرعه دیگه از شرابم خوردم . گفت :

" فک میکنم که منم بخوام یه نوشیدنی باهات بخورم "

آه کشید و دوباره دستشو داخل موهای فرو برد.

" نمیخواهی غذایتو تموم کنی؟ "

" نه "

به بشقاب غذای فتوچینی ام که عملاً زیاد دست نخورده بود نگاه میکردم تا از نگاه و چهره تیره و تاریک شده ی کریستین اجتناب کنم. قبل از اینکه بتونه چیز دیگه ای بگه ، بلند شدم و بشقاب هارو از روی میز نهار خوری برداشتم . جویده جویده گفتم :

" جیا الاناست برسه "

دهن کریستین با ناراحتی و نارضایتی مچاله شد ولی چیزی نگفت. وقتی که وارد آشپزخونه شدم خانم جونز گفت :

" من بهشون رسیدگی میکنم خانم گری "

" ممنونم "

دلواپس پرسید :

" دوست نداشتی؟ "

" خوب بود. گرسنه نبودم "

بهم لبخند دلسوزانه ای زد و چرخید و بشقابم رو تمیز کرد و داخل ماشین ظرف شویی گذاشت. کریستین اعلام کرد :

" من میرم چند تا زنگ بزnm "

قبل از اینکه به دفتر کارش بره نگاه سنجش واری رو بهم انداخت.

آه راحت و آسوده شده ای کشیدم و به سمت اتاق خواب رفتم. شام ناراحت کننده ای بود. من هنوز از دست کریستین عصبانیم و اون به نظر فکر نمیکنه که کار اشتباهی انجام داده. انجام داده؟؟ ذهن ناخودآگاهم ابروش رو برام بالا انداخت و از پشت عینک هلالی شکلش مهربانانه نگام کرد. آره انجام داده. اون حتی محل کار رو برای من ناراحت کننده تر کرده. اون صبر نکرده که ما این موضوع رو وقتی که در فضای شخصی و خصوصی خودمون هستیم، در موردش صحبت و حل و فصلش کنیم. اون اگر من گستاخانه به محل کارش برم و براش قانون گذاری کنم چه احساسی میکنه؟؟ و در راس همه ی اینها، اون میخواد اس آی پی رو به من بده! من چطوری میتونم یه کمپانی لعنتی رو اداره کنم؟؟ من در مورد تجارت تقریباً هیچی نمیدونم.

به برج های آسمون خراش سیاتل، که در رنگ صورتی غروب مه گرفته شده بودن، نگاه میکردم. و مثل همیشه اون میخواد تفاوت ها و اختلافاتمون رو تو اتاق خواب حل کنه.... امم.... تو راهرو ... اتاق بازی.... اتاق تلوزیون.... کانتر آشپزخونه.... بسه !! همیشه به سکس با اون برمیگرده . سکس ساز و کار دفاعی¹ اونه .

قدم زنان وارد حموم شدم و به تصویر خودم در آینه اخم کردم. برگشتن به واقعیت کار سختیه. ما زمانی که در حباب شخصی خودمون بودیم از تموم تفاوت ها گذشته بودیم و مدیریتش کرده بودیم بخاطر اینکه ما فقط با خودمون بودیم، ولی الان؟؟ کوتاه به زمان عروسیمون برگشتم ، یاد نگرانی اون روزم افتادم – ازدواج شتاب زده – نه ، من نباید اینطوری فکر کنم. من وقتی که باهاش ازدواج میکردم میدونستم که اون پنجاه سایه ست . من فقط باید استقاف داشته باشم و سعی کنم در موردش باهاش صحبت کنم.

چشمم رو برای خودم تو آینه باریک کردم. رنگ پریده دیده میشم و الان یه خانم هست که باید باهاش سر و کله بزنم.

من دامن طوسی تنگم رو با بلوز آستین حلقه ایم پوشیدم. درسته ! ضمیر درونم لاک قرمز هرزه وارث رو بیرون آورد. دو تا دکمه بالای بلوزم رو باز کردم ، کمی از شکاف سینه ام نمایان شد. صورتم رو شستم و آرایشم رو تمدید کردم ، ریمل بیشتر از حد معمول و برق لب بیشتری به لبام زدم. پایین خم شدم، و موهام رو قدرتمند از ریشه تا نوک، شونه کردم. وقتی ایستادم موهام مثل گردی قهوه ای اطرافم بودن

ساز و کار دفاعی اصطلاحی در روانشناسی هست که به معنی واکنش ناخودآگاه خود، به عنوان بخشی از شخصیت ، به منظور کاهش¹ اضطراب، از طریق تغییر در ادراک واقعیت، گفته میشه. نوعی مکانیزم دفاعی هست

و تا روی سینه هام ریخته شده بودن. ماهرانه پشت گوشم فرستادم و رفتم کفش پاشنه بلندم رو بجای کفش تختی که پام هست، بپوشم.

وقتی که به نشیمن برگشتم ، کریستین طراحی های خونه رو روی میز نهار خوری باز کرده بود. موزیکی از سیستم صوتی پخش میشد. باعث شد چند لحظه بیایم و گوش بدم. کریستین گرم بهم گفت :

" خانم گری "

و بعد شگفت زده و پرسش آمیز بهم نگاه کرد. پرسیدم :

" آهنگش چیه؟ "

آهنگش فوق العاده ست. حواس پرت گفت :

" گابریل فور¹ یه سرود عزا کلیسایی. متفاوت دیده میشی "

" اوه. آهنگش رو قبلا نشنیدم "

گفت :

" خیلی ریلکس کننده و آرام کننده ست. "

ابروش رو برام بالا انداخت :

" کاری با موهاش کردی؟ "

جویده جویده گفتم :

" شونه کردم "

توسط آواز و اصوات تاثیر گذار موزیک از خود بیخود شدم. کریستین طراحی ها رو روی میز رها کرد و به سمت اومد، با ریتم موزیک به سمت قدم بر میداشت. زیر لب گفت :

" باهام برقص "

با صدای جیغ ماندنی شوکه شده گفتم :

¹ آهنگساز فرانسوی

" با این آهنگ؟؟ با سرود عزا؟؟ "

" آره "

منو به آغوشش کشید و نگه ام داشت ، بینیش رو داخل موهام فرو برد و نوسان کنان به چپ و راست
تکون خورد. بوی همیشگی اش رو میداد. اوه..... من دلم براش تنگ شده. دستام رو دورش حلقه کردم و
با حس شدیدم برای گریه کردن جنگیدم. چرا تو اینقدر از کوره در کنی؟؟ زمزمه کرد :

" متنفرم که باهات دعوا کنم "

" خب، پس اینقدر عوضی نباش "

تو گلو خندید و صدای افسون کننده اش در قفسه سینه اش منعکس شد. آغوشش رو محکمتر کرد :

" عوضی؟ "

" عوضی "

" من عوضی رو ترجیح میدم "

" باید بدی. بهت میاد "

دوباره خندید و تاج سرم رو بوسید. زیر لب گفتم :

" سرود عزا؟ "

کمی شوکه ام که داریم با این آهنگ میرقصیم. شونه اش رو بالا انداخت :

" این فقط یه قطعه زیبا از موزیکه آنا "

تیلور در در ورودی، خردمندانه سرفه و کریستین رهام کرد. گفت :

" خانم متئو اینجا هستن "

اوه. خوشی و سرور!! کریستین گفت :

" راه رو نشونشون بدین "

کریستین دستشو دراز کرد و وقتی که جیا متئو وارد نشیمن شد ، دستم رو گرفت.

« فصل هشتم »

جیا متئو یک زن زیباست...یه زن قد بلند ، خوش سیما. موهای کوتاه - در سالن بلوند شده - به طرز عالی هایلایت و آرایش شده که مثل یه تاج اشرافی روی سرش قرار گرفته. شلوار رسمی زنانه خاکستری رنگ ، و کت اندامی و چسب زغال سنگی که اندام منحنی شکلش رو در بر گرفته، تنش بود. لباساش به نظر گرون قیمت بودن . اون کاملا آراسته و زیباست ... یکی از اون زنایی که در ثروت متولد و پرورش و تربیت شدن ، اگر چه که تربیتش به نظر میاد امشب کم کاری کرده ، بلوز آبی کمرنگ زیر کتتش، دکمه هاش بیش از حد باز موندن. مثل من... قرمز شدم.

جیا ذوق زده گفت :

" کریستین ، آنا "

دندون های عالی سفیدش رو نشون داد و دست مانیکور شده اش رو به سمت کریستین و بعد من دراز کرد. این به این معنا بود که من باید دست کریستین رو رها میکردم و باهاش دست میدادم. قدش کمی از کریستین کوتاه تر بود ولی خوب اون کفش های فوق پاشنه بلندی پوشیده بود.

کریستین مودبانه گفت :

" جیا "

خونسردانه لبخند زد. جیا صاف و رک گفت :

" شما دوتا بعداز ماه عسلتون عالی دیده میشید "

چشمای قهوه ایش از زیر مژه های بلندش معطوف کریستین بودن . کریستین دستش رو دور من انداخت، من رو نزدیک خودش نگه داشت :

" ما اوقات فوق العاده ای داشتیم ، ممنونم "

لبای کریستین به شقیقه ام چسبیدن و سورپرایز شدم.

ببین.... اون مال منه ! اعصاب خرد کن حتی از کورده در کن.... ولی مال منه ! نیشم باز شد . در حال حاضر من واقعا عاشقتم کریستین گری. دستم رو دور کمر کریستین بردم و وارد جیب پشتی شلوار کردن و باسنش رو فشار دادم. جیا لبخند کوچیکی به جفتمون زد.

" به طراحی ها نگاه کردید؟؟ "

زیر لب گفتم :

"آره "

به کریستین به سمت بالا نگاه کردم ، کسی که با نیش باز نگام میکرد ، یکی از ابرو هاش سرگرم شده بالا کشیده شده بود. از چی سرگرم شده؟؟؟ واکنش به جیا یا فشردن باسنش؟؟

کریستین گفت :

" بفرمایید، طراحی ها اینجا "

جابجا شد و به سمت میز نهار خوری رفت ، دستم رو گرفت ، منم با خودش برد ، جیا هم دنبالمون اومد. بالاخره ادبم بهم یادآوری شد . پرسیدم :

" دوست داری نوشیدنی میل کنی؟ یه جام شراب؟ "

جیا گفت :

" ممنون میشم. شراب سفید خشک¹ ، اگر دارید "

لعنتی! شراب سفید سوییون ... اون شراب خشک حساب میشه؟؟ بی میل از کنار همسرم رفتم ، به سمت آشپزخانه راه افتادم. وقتی که کریستین موزیک رو خاموش کرد صدای هیس وار آی پاد رو شنیدم. بلند گفتم :

نوع خاصی شرابه¹

" کریستین تو هم شراب بیشتری میخوای؟ "

بلند با نیش باز بهم گفت :

" لطفا عزیزم "

واو! اون میتونه در یک زمان جذاب و باعث غش کردنم بشه و یه زمان خشمگینم کنه. دستم رو دراز کردم ، در کابینت رو باز کردم ، متوجه بودم که کریستین نگاهش به من و توسط احساسات غیر طبیعی زیرکانه ای فهمیدم که کریستین و من داریم نقش بازی میکنیم و با هم یه بازی رو انجام میدیم ولی در این بازی ما هر دو در یک طرف هستیم، در مقابل خانم متنو قرار گرفتیم. کریستین میدونه که اون زن بهش جذب شده و در موردش هم خیلی تابلو رفتار میکنه؟؟ وقتی که فهمیدم شاید اون داره سعی میکنه که به من اطمینان ببخشه موجی از لذت رو تجربه کردم. و یا شاید داره یه پیام بلند و واضح به این زن میفرسته که اون گرفته شده و مال فرد دیگه ای هست.

مال من. آره هرزه ... مال من !!! ضمیر درونم لباس گلا دیاتوریش رو پوشیده ، و هیچ رحم و مروتی نداره. به خودم لبخند زدم.... سه تا جام از کابینت برداشتم، بطری باز شده شراب سوییون رو از یخچال بیرون آوردم و همگی رو روی کانتر آشپزخونه قرار دادم. جیا روی میز وقتی که کریستین کنارش ایستاده بود و به نقطه ای روی نقطه اشاره میکرد و نشونش میداد، خم شده بود .

" فکر میکنم که آنا نظری در مورد دیوار شیشه ای داره ولی به طور کل ما با ایده ای که تو طراحی کردی موافقیم "

جیا پر شور گفت :

" اوه خوشحال میشم "

آشکار بود که خیالش راحت شده و تا این رو گفت کوتاه دست کریستین رو با حرکتی ظریف و لاس زنانه لمس کرد. کریستین سریع منقبض شد ولی خیلی موشکافانه بود. به نظر نمیداد که جیا اصلا متوجه اش شده باشه.

لعنتی، دست از سرش بردار خانم ! اون دوست نداره لمس بشه!

کریستین قدمی به کنار برداشت و برای همین از دسترس جیا دور شد. به سمت من چرخید و گفت :

" اینجا تشنه ایم "

" الان میام "

اون واقعا داره بازی میکنه. جیا اونو معذب کرده. چرا من اینو قبلا ندیده بودم؟؟ این دلیل هست که من از جیا خوشم نمیاد. کریستین عادت داره که خانوم ها بهش جذب و علاقه مند بشن. من این اتفاق رو بارها دیدم و اون معمولا هیچ فکری در موردشون نمیکنه. ولی لمس کردن یه چیز دیگه ست. خب ، خانم گری ، آماده برای عملیات نجات.

سریعا شراب رو داخل جام ها ریختم ، سه تا جام رو با دستام برداشتم و با عجله به سمت شوالیه ی پریشون و مضطرب شده ام، رفتم. یک جام رو به جیا تعارف کردم ، از قصد خودم رو بین کریستین و جیا قرار دادم. جیا وقتی که جام رو میگرفت مودبانه لبخند زد. دومی رو به کریستین دادم ، کسی که مشتاقانه قبولش کرد ، چهره اش سپاسگزار و خندان بود. کریستین به جفتمون گفت :

" به سلامتی "

ولی به من نگاه میکرد. جیا و من جام هامون رو بالا گرفتیم و موافقتمون رو اعلام کردیم . یه جرعه از شراب دلنشین خوردم. جیا پرسید :

" آنا، تو با دیوار شیشه ای مشکلی داری؟ "

" آره، من دوستش دارم ... اشتباه برداشت نکن . ولی دوست داشتم که بتونیم اونو همسو تر و یکنواخت تر، به خونه اضافه اش کنیم. هر چی باشه من عاشق خونه به همون شکلی که الان هست شدم و نمیخوام که تغییرات بنیادی در اون ایجاد کنم "

" متوجه ام "

" من فقط میخوام طراحی خونه همسو تر با همونی که هست باشه ، میدونی.... بیشتر اصل و ریشه خونه باقی بمونه "

به کریستین نگاه کردم ، متفکرانه به من نگاه میکرد. زیر لب گفت :

" بازسازی کامل و اساسی نباشه؟ "

" نه "

سرم رو منفی تکنون دادم که منظورم رو بیشتر تاکید کنم.

"تو همون طوری که خونه الان هست رو دوست داری؟"

"بیشترش رو آره . کاملاً میدونستم که فقط نیاز به ترمیم و تعمیرات داره"

چشمای کریستین گرم و نورانی شدن. جیا به جفتمون نگاه میکرد و گونه هاش سرخ شدن. گفت :

"باشه. فکر میکنم منظورت رو متوجه شدم آنا. نظرت چیه که دیوار شیشه ای رو حفظ کنیم ولی به طرف یه تراس بزرگ باز باشه به اینصورت سبک مدیترانه ای خونه هم حفظ میشه. ما همین الانم تراس سنگی داریم . میتونیم ستون های به همون سبک و با سنگ تراش داده شده هم قرار بدیم و فضا رو بزرگتر کنیم تا همچنان منظره داشته باشیم. سقف شیشه ای یا سفالی مثل باقی خونه اضافه کنیم. همین باعث ایجاد پناهگاهی برای گذاشتن میز نهار خوری و صندلی در فضای باز میشه"

متوجه شدم که باید همه چی رو به این زن بسپرم... اون خوبه! ادامه داد :

"و یا بجای تراس ، میتونیم چوبی به رنگ انتخابی خودت در دیوار شیشه ای به کار بگیریم... اون هم میتونه به حفظ سبک مدیترانه ای خونه کمک کنه"

زیر لب به کریستین، کسی که منو دقیق نگاه میکرد گفتم :

"من پنجره های کرکره ای آبی روشن جنوب فرانسه رو دوست داشتم"

جرعه ای از نوشیدنی اش خورد و شونه اش رو بالا انداخت، خیلی نا مشخص و نامتمایل . هوووم.... اون این ایده رو دوست نداره ولی باهام مخالفت و یا ردش نمیکنه و یا باعث نمیشه احساس حماقت کنم. خدایا، این مرد کوهی از تضاد و تناقضه.

حرفاش از دیروز به ذهنم اومدن :

"من میخوام این خونه همون جوری که تو میخوای باشه ، هر چی تو بخوای. مالِ تو"

اون میخواد که من خوشحال باشم.... در مورد همه کاری که انجام میدم خوشحال باشم. در اعماق وجودم اینو میدونم . فقط..... جلوی خودم رو گرفتم. الان به صحبت و دعواتون فکر نکن. ذهن ناخود آگاهم با خیرگی نگام میکرد.

جیا به کریستین نگاه میکرد ، منتظر بود که اون تصمیم بگیره. دیدم که مردمک چشماش گشاد شدن و لبای براقش از هم فاصله گرفتن. زبونش سریع به لب بالاش، قبل از اینکه یه جرعه از نوشیدنی اش بخوره، کشیده شد . وقتی که به سمت کریستین چرخیدم اون همچنان به من نگاه میکرد. اصلا به جیا نگاه نمیکرد. آره! ضمیر درونم مشتش رو خوشحال به هوا پرتاب کرد. من بهتره که با خانم متئو یه صحبتی داشته باشم. کریستین زیر لب گفت :

" آنا، چی کار میخوای بکنی؟ "

کاملا واضح تصمیم رو به من موکول کرد. گفتم:

" من ایده تراس رو دوست دارم "

" منم "

به سمت جیا برگشتم. هی خانم ، به من نگاه کن ، نه به اون ! من کسی ام که در مورد این قضیه تصمیم میگیرم.

" فکر میکنم که دوست دارم طراحی اصلاح شده از تراس بزرگ و ستون ها که به سبک خونه هم میاد و حفظش میکنه ببینم "

جیا بی میل نگاه حریصش رو از شوهر من گرفت و به من لبخند زد. فکر میکنه که من متوجه کارش نمیشم؟! خرسند موافقت کرد :

" حتما. مشکل دیگه ای هست؟ "

منظورت به غیر از دیدن زدن شوهر منه ؟؟ زیر لب گفتم :

" کریستین میخواد اتاق بزرگ اصلی رو دوباره سازی کنیم "

سرفه ای ملاحظه کارانه، از درگاهی ورودی نشیمن بلند شد . سه نفرمون به سمتش چرخیدیم و تیلور اونجا ایستاده بود. کریستین پرسید :

" تیلور؟ "

" من نیاز دارم که یه موضوع مهمی رو باهاتون در میون بزارم آقای گری "

کریستین شونه هام رو از پشت گرفت و جیا رو مخاطب قرار داد :

" خانم گری مسئول تمام پروژه ست. اون اختیار تام و کامل داره. هر چیزی که بخواد ، این مالِ اونه.
من کاملاً به غریزه و انتخابش اطمینان دارم. اون واقعا زیرک "

صداس موشکافانه تغییر کرده. درونش حس افتخار و خطاری پنهان شده شنیدم... یه اخطار به جیا؟؟
اون به غریزه و انتخابم اطمینان داره؟؟ اوه این مرد کفرم رو در میاره. غریزه و انتخاب من بهش اجازه داده که امروز بعد از ظهر بروی احساسات من چهار نعل بتازه. سرم رو کلافه شده به دو طرف تگون دادم ولی شکر گزارم که اون به خانم شهوت انگیز – و بدبختانه ماهر در کارش - ، کسی که مسئول این کاره ، اینو گفت. دستش رو که روی شونه ام گذاشته بود نوازش کردم.

" منو ببخشید "

کریستین قبل از اینکه با تیلور بره، شونه ام رو فشرد. با خودم فکر کردم که چه اتفاقی افتاده. جیا مضطرب پرسید :

" خب..... اتاق اصل بزرگ ؟ "

بهش نگاه کردم ، چندین لحظه صبر کردم تا مطمئن بشم تیلور و کریستین صدامون رو نمیشنون. بعد تمام قدرت درونیم رو صدا زدم و با واقعیت اینکه من در این 5 ساعت گذشته جدا عصبانی و دلخور بودم، اجازه دادم که اونم سهمی ازش ببره.

" تو حق داری که مضطرب باشی جیا ، بخاطر اینکه در حال حاضر کار تو در مورد این پروژه روی هواست. ولی مطمئنم ما تا موقعی که تو دست از سر شوهر من برداری خوب باهم پیش بریم "

نفسش منقطع شد. ادامه دادم:

" در غیر این صورت اخراجی ، فهمیدی؟ "

هر کلمه رو شمرده شمرده و واضح بیان کردم. پشت سر هم بهم پلک میزد ، کاملاً حیرت زده شده بود. نمیتونست باور کنه که چی بهش گفتم . خودمم نمیتونم باور کنم که چی بهش گفتم. ولی موضع خودم رو حفظ کردم ، بهش خونسرد و خنثی به چشمای گشاد شده ی قهوه ایش خیره موندم .

کوتاه نیا ! کوتاه نیا!

من این چهره ی خونسرد و خنثی و اعصاب خرد کن رو از کریستین ، کسی که این کار رو بی مانند انجام میده، یاد گرفتم. من میدونم که باز سازی کردن خونه اصلی خاندان گری ها یک پروژه ی آبرومند برای مستحکم کردن رزومه کاری جیا هست... یه سابقه خوب و عالی برای شغلش. اون نمیتونه این موقعیت رو از دست بده. و در حال حاضر من یکذره هم اهمیت نمیدم که اون دوست ایلپوته.

" آنا..... خانم گری.... من ، من خیلی متاسفم. من هیچ وقت..."

قرمز شد، مطمئن نبود که چی بگه . گفتم :

" بزار رک و راست باشم ، شوهر من به تو علاقه ای نداره "

زیر لب گفت :

" البته "

خون از صورتش رفته بود.

" همون طوری که گفتم ، فقط خواستم رک و راست باشم "

" خانم گری، من صمیمانه عذر خواهی میکنم . اگر شما فکر کردید... من..... "

مکث کرد ، همچنان برای گفتن حرفی در تقلا بود.

" خوبه. تا موقعی که ما همدیگه رو بفهمیم ، مشکلی نخواهیم داشت. حالا، بزار بهت بگم که در مورد اتاق اصلی بزرگ چه ایده ای در ذهنمون داریم ، بعدش من دوست دارم در مورد تمام مواد اولیه ای که میخوای تو خونه استفاده کنی صحبت کنم. همون طوری که میدونی ، منو کریستین قصد داریم که این خونه مناسب با محیط زیست ساخته بشه ، و من دوست دارم که اونو مطمئن کنم که تمام مواد اولیه از کجا تهیه شده و اومده و چی هستن"

تیکه تیکه گفت :

" ال... البته "

چشمش گشاد شده و بی پرده کاملاً مشخص بود که کمی ترسیده. این اولین باره. ضمیر درونم دور استادبوم میدوید و به سمت جمعیت دیوونه شده ی تو استادبوم دست تکون میداد.

جیا موهایش رو عقب فرستاد و متوجه شدم که این یه عمل ناشی از اضطرابه. سریعاً آشفته گفت :

" اتاق اصلی بزرگ ؟ "

صداش بی نفس و زمزمه وار بود. حالا که من در موقعیت بالاتر هستم برای اولین بار از زمانی که کریستین رو امروز بعد از ظهر دیدم احساس راحتی بیشتری میکنم. من میتونم این کارو بکنم. ضمیر درونم برای شخصیت زن پتیاره و سلیطه درونش جشن گرفته بود.

کریستین وقتی که کارمون تموم شد، پیشمون اومد. پرسید :

" تموم شد؟ "

دستش رو دور کمرم انداخت و به سمت جیا چرخید. جیا سر زنده لبخند زد :

" بله آقای گری "

با این وجود لبخندش سرد و بی محبت بود.

" من در دو روز آینده نقشه اصلاح شده رو میارم "

" عالیه. تو خوشحالی؟ "

از من مستقیماً پرسید. چشماش گرم و گمانه زنان نگام میکردن. سرم رو مثبت تکیه دادم و به دلایلی قرمز شدم که متوجه اش نمیشم. جیا دوباره بیش از حد سر زنده و با نشاط گفت :

" من بهتره که برم "

دستش رو اول به سمت من و بعد به سمت کریستین دراز کرد. زیر لب گفتم :

" تا بعد جیا "

" بله خانم گری، آقای گری "

تیلور در درگاهی نشیمن ظاهر شد.

"تیلور به بیرون راهنماییت میکنه"

صدام اونقدر بلند بود تا تیلور بشنوه. دوباره موهایش رو به عقب فرستاد و با کفشای پاشنه بلندش روی پاشنه پا چرخید و نشیمن رو ترک کرد ، تیلور رو از نزدیک همراهی میکرد. کریستین گفت :

"اون به طرز چشمگیری سرد تر شده بود"

به من هاج و واج و پرسش آمیز نگاه کرد. شونه ام رو بالا انداختم:

"اینطور بود؟ من متوجه نشدم"

سعی میکردم چهره ام رو بی طرفانه و خنثی نگه دارم.

"تیلور چی میخواست؟"

اینو پرسیدم چون بخشی از من کنجکاو بود و بخش دیگه ای میخواست که موضوع رو عوض کنه.

کریستین اخم کرد ، رهام کرد و به سراغ لوله کردن طراحی های خونه رفت :

"در مورد هاید بود"

ززمه کردم :

"چی در مورد هاید؟"

"چیزی نبود که نگرانش بشی آنا"

طراحی ها رو رها کرد ، منو بین بازو هاش کشید :

"مشخص شد که اون چندین هفته ست که تو خونه اش نیست ، فقط همین"

روی موهام رو بوسید ، بعد رهام کرد و به کارش ادامه داد و تمومش کرد. پرسید :

"خب ، تو چه تصمیمی گرفتی؟"

و میدونم این بخاطر اینه که اون نمیخواد که موضوع هاید و پرسش و پاسخش رو ادامه بده. آروم گفتم :

"فقط همونایی که منو تو در موردشون صحبت کردیم. فکر میکنم که اون زن از تو خوشش میاد"

هوا رو استهزا آمیز از بینیش بیرون داد و پرسید :

" چیزی بهش گفتی؟ "

و قرمز شدم. چطور میدونه؟؟؟ بخاطر عدم وجود حرفی برای گفتن، به انگشتام پایین خیره شدم.

" ما وقتی که اومد کریستین و آنا بودیم ، وقتی که میرفت آقا و خانم گری "

لحن صدایش خشک بود. من من کردم :

" من ممکنه یه چیزهایی بهش گفته باشم "

وقتی که نگاه کوتاه و دزدانه ای بهش انداختم ، منو با محبت نگاه میکرد و برای لحظاتی غیر پوشیده شده.... خرسند دیده شد. نگاهش رو پایین انداخت، سرش رو به دو طرف تگون داد ، و چهره اش تغییر کرد. گفت :

" اون فقط به این چهره واکنش نشون میده "

به طرز مبهمی تلخ و حتی منجر شده به نظر میرسید.

اوه پنجاه ، نه ! گفت :

" چیه؟ "

توسط چهره حیرت زده و سرگشته من گیج شده بود. چشماش هشیار شده گشاد شدن . وحشت زده پرسید:

" تو که حسودیت نشده نه ؟؟ "

قرمز شدم و آب دهنم رو قورت دادم، بعد دوباره به انگشتای در هم قفل شده ام خیره شدم. من حسودیم شده؟

" آنا ، اون یه صیاد سگسه. اصلا به درد من و تیپ من نمیخوره. چطور تونستی به اون یا هر کسی دیگه ای حسودی کنی؟؟ هیچ چیزی در مورد اون زن منو جذب نمیکنه "

وقتی که سرم رو بلند کردم به من جوری حیرت زده نگاه میکرد انگار که من دست و پای اضافه در آوردم. یه دستش رو داخل موهایش کشید . آروم گفت :

"فقط تو هستی آنا. همیشه فقط تو خواهی بود"

اوه خدای... دوباره طراحی ها رو رها کرد ، به سمت اومد و چونه ام رو بین شصت و انگشت اشاره اش گرفت :

"چطور میتونی به غیر از این فکر کنی؟؟ من اصلا تا حالا عملی که بتونه نشونه ی شروع جلب شدن نظرم به فرد دیگه ای باشه، انجام دادم؟؟"

نگاهش در حالی که به من خیره بود شعله میکشید. زمزمه کردم :

"نه. من احمق بودم. فقط امروز.... تو...."

تمامی احساسات متضادم از امروز دوباره به سطح برگشتن. چطور بهش بگم که من چقدر سردرگم شدم؟؟ من توسط رفتار اون در دفترم امروز بعد از ظهر، قاطی کردم و کلافه شدم. یک دقیقه اون میخواد من خونه بمونم بعد باز به من یه کمپانی هدیه میده. من چطور میتونم پا به پاش پیش برم؟؟

"اوه ، کریستین...."

لب پایینم شروع به لرزیدن کرد :

"من دارم سعی میکنم که با این زندگی جدید که به هیچ وجه برای خودم تصورش هم نمیکردم کنار بیام. همه چی به راحتی به من داده شده....یه شغل.... تو ، یه همسر زیبا ، کسی که من هیچ وقت هیچ وقت نمیدونستم که به این شکل دوستش خواهم داشت، اینقدر سخت ، اینقدر سریع ، اینقدر..... محو نشدنی"

در حالی که دهنش باز مونده بود ، نفس عمیق یکنواختی گرفتم :

"ولی تو مثل یه قطار باری میمونی و من نمیخوام که کارا برام به سرعت انجام بشه بخاطر اینکه دختری که تو عاشقش شدی در هم شکسته میشه. و چی میمونه؟ تنها چیزی که میمونه یه زن تهی پولداره که از این خیریه به اون خیریه میره"

دوباره مکث کردم ، در تلاشم کلماتی رو که احساسم رو منتقل میکنه استفاده کنم :

" و حالا تو میخوای که من مدیر عامل یک کمپانی باشم، چیزی که در رادار و شخصیت من نیست. من بین تموم این ایده ها و موضوعات مثل یک تویی که به این طرف و اون طرف پرت میشه، در کشمکشم. تو میخوای که من خونه باشم . تو میخوای که یه کمپانی رو اداره کنم. این خیلی گیج کننده ست "

ساکت شدم ، اشکام به ریخته شدن تهدیدم میکردن و حق هقم رو نگه داشته و پس زدم :

" تو باید اجازه بدی که من تصمیمات خودم رو بگیرم، ریسک های خودم رو بکنم ، و اشتباهاتم رو انجام بدم و بزاری ازشون درس بگیرم. من نیاز دارم قبل دویدن راه برم کریستین، اینو متوجه نمیشی. من کمی استقلال میخوام. این دلیلی هست که اسمم برام مهمه "

بفرما ، این حرفی بود که تمام بعد از ظهر میخواستم که بگم. زمزمه کرد :

" تو احساس میکنی که کارات بیش از حد سریع پیش رفته؟ "

سرم رو مثبت تگون دادم . چشماش رو بست و دستش رو با پریشون حالی داخل موهاش کشید :

" من فقط میخوام که کل دنیا رو بهت بدم آنا، همه چیز و هر چیزی که تو میخوای. و همینطور در مقابلش ازت محافظت کنم و در امنیت نگه ات دارم. ولی در عین حال میخوام همه بدونن که تو مال منی. من امروز وقتی که ایمیلت رو دیدم وحشت زده شدم. چرا از قبل بهم در مورد اسمت نگفتی؟؟ "

قرمز شدم. اون هم درست میگه.

" من فقط در زمانی که ماه عسلمون بودیم بهش فکر کردم. نمیخوام که حباب شخصیمون رو بترکونم و فراموشش کردم. فقط دیشب یادش افتادم و بعد جک.... میدونی، حواسم رو پرت کرد. متاسفم، بهتر بود که بهت میگفتم یا در موردش صحبت میکردیم ولی به نظر نتونستم زمان مناسبش رو گیر بیارم "

نگاه سخت و نافذ کریستین عصبی کننده ست. انگار که در تلاش باشه به مغز سرم نفوذ کنه. به هر حال هیچی نگفت. پرسیدم :

" چرا وحشت زده شدی؟ "

" من فقط نمیخوام که تو از دستم سر بخوری و بری "

" محض رضای خدا ، من هیچ جایی نمیرم. کی قراره تو این مسئله رو تو مغزت فرو کنی؟ من . عاشق . توام "

دستم رو تو هوا مثل خودش که گاهی این کارو انجام میده تا به حرفش تاکید بیشتری کنه، تکنون دادم.

"بیشتر از بینایی چشم ، بیشتر از فضای باز و بیشتر از آزادی و اختیار"¹

چشمش گشاد شدن :

"یه عشق از طرف دختر به پدر؟"

بهم لبخند طعنه واری زد. خندیدم :

"نه"

حرفم رو توضیح دادم :

"فقط این تنها جمله و نقل قولی بود که به ذهنم اومد"

"پادشاه لیر عصبانی؟"

"پادشاه لیر عصبانیه خیلی خیلی عزیزم"

صورتش رو نوازش کردم. و سرش رو به سمت دستم خم کرد ، چشمش رو بست .

"تو اسمت رو به کریستین استیل عوض میکنی تا همه بفهمن که تو به من تعلق داری؟"

چشمای کریستین باز شدن ، به من جوری که انگار بهش گفتم زمین گرد نیست و صافه ، نگاه میکرد.

اخم کرد و زیر لب گفت :

"آره. اگر این کار برای تو مهم باشه ، میکنم"

اوه خدای....

"اینقدر برای تو مهمه؟"

جمله ای که آنا استفاده کرد جمله ای هست که در نمایشنامه "شاه لیر" شکسپیر که یک تراژدی هست گفته شده. شاه لیر پادشاه بریتانیا ست که ¹ در آخر عمرش کشورش رو بین سه تا دخترش (گوریل ، ریگان ، کوردلیا) میخواد تقسیم کنه. این قسمتی از جمله ای هست که در صحنه اول نمایشنامه "گوریل" میگه زمانی که شاه لیر آزمایشی برای عشق و محبت دخترش نسبت به خودش انجام میده، که بر اساس اون تقسیم اموال و املاک کنه. دو دخترش به صورت دروغین و چاپلوسانه محبت و عشقی رو بیان میکنن ولی دختر کوچیک شاه "کوردلیا" که صادقانه شاه رو دوست داشته، هیچ تملقی نمیکنه و این کارش باعث میشه که از ارث محروم بشه. آنا از جمله اون دختر برای بیان عشقش به کریستین استفاده کرد. برای همین کریستین طعنه وار گفت عشق دختر به پدر؟

صریح گفت :

" آره "

" باشه "

من این کارو برای اون میکنم. بهش اطمینانی رو که هنوز بهش نیاز داره ، میدم.

" فکر میکردم که تو از قبل قبولش کرده بودی "

" آره ولی الان در موردش بیشتر صحبت کردیم و من در مورد تصمیم خوشحال ترم "

سورپرایز شده گفت :

" اوه "

بعد لبخند زیبایش رو ، لبخند پسرونه ی – آره من واقعا یه لبخند جوونم – زد و نفسم رو بند آرود. منو

از کمرم گرفت ، و بلندم کرد و روی هوا چرخوند. جیغ کوتاهی کشیدم و شروع به خندیدن کردم و

نمیدونم که اون الان خوشحاله یا خیالش راحت شده یا ... چی؟؟

" خانم گری میدونی این چه معنی برام داره ؟"

" الان میدونم "

خم شد و بوسیدم ، انگشتاش داخل موهام رفتن، منو سر جام نگه داشت . در مقابل لبام زیر لب گفت :

" برام به معنی هر روش وحشیانه ممکن و غیر ممکنه "

و بینیش رو به بینیم مالوند.

" اینطور فکر میکنی؟ "

خودشو عقب کشید و نگام کرد. زمزمه کرد :

" قول و قرار های مشخصی انجام شده. پیشنهاد جدید ارائه و تثبیت شده "

چشماس با برق بدجنسانه ای درخشان بودن.

" امم..... "

هنوز گیجیم ، سعی میکنم که از خلق و خوی اون پیروی کنم. مردد و سرگشته پرسید :

" داری زیر قولت میزنی؟ "

نگاه اندیشناک و گمانه زنانه ای از چهره اش گذشت. ادامه داد :

" من یه ایده دارم "

اوه ، این سری چه عمل کینکی فاکری؟؟ اضافه کرد :

" یه موضوع خیلی مهمی که باید بهش توجه بشه "

یکدفعه دوباره کاملاً جدی شد :

" بله خانم گری ، یه موضوعی که به طرز حیاتی مهمه "

صبر کن ببینم.... داره بهم میخنده. نفس گرفتم:

" چیه؟ "

" من نیاز دارم که موهام کوتاه بشه . ظاهراً زیادی بلند شده و همسرم دوستش نداره "

" من نمیتونم موهات رو کوتاه کنم ! "

" چرا میتونی "

کریستین نیشش باز شد و سرش رو به دو طرف تگون داد، برای همین موهای چشمش رو پوشوندن.
ریز خندیدم :

" خب، اگر که خانم جونز یه کاسه مخصوص پودینگ داشته باشه¹ "

خندید :

" باشه ، نکته خوبی بود. میگم فرانکو بیاد انجام بده "

منظورش اینه که کاسه رو بزاره و موهای دورش رو بزنه ¹

نه ! فرانکو برای اون زن کار میکنه؟؟ شاید من خودم بتونم یه کاری برای موهاش بکنم. به هر حال من موهای ری رو چندین سال کوتاه میکردم و اون هیچ وقت شکایتی نکرد.

" بیا "

دستش رو گرفتم ، چشماش گشاد شدن. تمام راه رو تا حمام جایی که رهاش کردم و صندلی چوبی سفید رو که در گوشه ای بود برداشتم، هدایتش کردم. صندلی رو در مقابل سینک گذاشتم. وقتی که به کریستین نگاه کردم ، با سردرگمی و گیجی مخفی شده ای نگام میکرد ، شصتاش رو در کمر بند شلوارش در جلو قلاب کرده بود ، ولی چشماش تیره و داغ بودن.

" بشین "

به صندلی خالی اشاره کردم ، سعی میکردم که برتری موقعیتم رو حفظ کنم.

" میخوای سرم رو بشوری؟ "

سرم رو مثبت تکیون دادم . سورپرایز شده ابروش رو بالا انداخت و برای لحظه ای فکر کردم که از این کار خودشو عقب میکشه.

" باشه "

آروم شروع به باز کردن هر دکمه پیراهن سفیدش کرد ، از دکمه ای که زیر گلوش بود شروع کرد. چابکانه ، انگشتان چیره دستش، هر دکمه رو به ترتیب باز کردن تا اینکه پیراهنش کاملاً باز و رها شد. اوه خدای..... ضمیر درونم جشن و پایکوبی دور استادیومش رو متوقف کرد. کریستین دستش رو دراز کرد و دکمه سر دستش رو با ژستی که میگفت -من رو باز کن- نگه داشت و دهنش به اون روش چالش بر انگیز سکسی که همیشه داره، مچاله شد.

اوه دکمه سر دست ها. دست دراز شده اش رو گرفتم و یکی از دکمه ها رو باز کردم ، یه دکمه سر دست طلا و تختی که حروف اول اسمش که به روش حروف ایتالیکا¹ به طرز ساده ای حک شده بود رو باز کردم و بعد سراغ جفت همسانش در دست دیگه اش رفتم. وقتی که کارم رو تموم کردم ، چهره سرگرم شده اش از بین رفته و با یه چیزی هات تر جایگزین شده بود ... خیلی هات تر.

¹ ایتالیکا حروف چاپی که به سوی جلو متمایل هستن و برای نشان دادن واژه ای بیگانه یا عنوان کتاب یا تاکید و غیره استفاده میشوند

دستام رو دراز کردم و پیراهنش رو از روی شونه هاش پایین فرستادم ، اجازه دادم که روی زمین بیوفته. زمزمه کردم :

" آماده ای؟ "

" برای هر چیزی که تو بخوای آنا "

نگام از چشماش به سمت لباس کشیده شد . لباس فاصله گرفته بودن برای همین میتونست عمیق تر نفس بگیره. لبای تراش خورده و خوش حالت، یا هر چیز دیگه ای که یه دهن زیبا رو پدید میاره و اون دقیقا میدونه که باهاشون چی کار کنه. به سمت بالا خودم رو کشیدم تا ببوسمش. گفت :

" نه "

جفت دستاش رو روی شونه هام گذاشت :

" نکن. اگر این کارو بکنی من هیچ وقت به مو کوتاه کردن نمیرسم "

اوه.... ادامه داد :

" من اینو میخوام "

و چشماش پر حرارت و به دلایل غیر قابل توضیحی خام و خشن بودن. خلع سلاح کننده ست. زمزمه کردم :

" چرا؟ "

چند لحظه بهم خیره موند و چشماش گشاد تر شدن :

" بخاطر اینکه این بهم احساس گرمی داشته شدن میده "

قلبم عملا ایستاد. اوه کریستین.... پنجاه من. و قبل از اینکه بفهمم اونو در آغوشم گرفتم و سینه اش رو قبل از اینکه گونه ام رو به موهای کم قفسه سینه اش بچسبونم ، بوسیدم. زمزمه کرد :

" آنا، آنا، من "

دستاش رو دورم حلقه کرد و ما بی حرکت ایستادیم. همدیگه رو در حموم در آغوش گرفته نگه داشتیم. اوه، چقدر من دوست دارم که در آغوشش باشم. حتی اگر اون یه عوضی خود بزرگ بین مغرور باشه، اون عوضی خود بزرگ بین مغرور منه که مادام العمر نیاز به داروی محبت و مراقبت داره.

بدون رها کردنش به عقب خم شدم :

" واقعا میخوای که این کارو انجام بدم؟ "

سرش رو مثبت تکون داد و لبخند خجالت زده اش رو زد. منم با نیش باز نگاش کردم و از آغوشش بیرون اومدم. دوباره گفتم :

" پس بشین "

مطیعانه نشست ، پشت به طرف سینک دستشویی بود. کفشام رو در آوردم و اونا رو کنار پیراهنش که کف حموم افتاده بود، انداختم. از حموم، شامپو شل رو برداشتم. از فرانسه خریده بودیمش .

" آقا اینو دوست دارن؟ "

با جفت دستام شامپو رو بالا نگه داشتم انگار که اونو در برنامه ای آنلاین دارم میفروشم :

" از جنوب فرانسه شخصا تحویل داده شده . من بوی این رو دوست دارم..... بوی تو رو میده "

انتهای جمله ام رو زمزمه وار گفتم، از ژست تلوزیونی که گرفته بودم خارج شدم. نیشش باز شد :

" لطفا "

از روی شופاژ حوله خشک کن حموم، یک حوله برداشتم . خانم جونز قطعا خوب میدونه چطور حوله ها رو به طرز عالی نرم و گرم نگه داره. به کریستین دستور دادم :

" جلو خم شو "

اطاعت کرد . حوله رو روی شونه هاش انداختم ، و بعد شیر آب رو باز و سینک رو با آب گرم، پُر کردم.

" به عقب بیا "

اوه ، دوست دارم که مسئول کاری باشم. کریستین به عقب خم شد ، ولی اون قدش بلنده. صندلی رو جلو کشید ، بعد پشتهی رو عقب داد تا اینکه سرش در کنار سینک قرار گرفت. فاصله عالی بود. سرش رو به عقب خم کرد ، چشماش گستاخ و جسور به من نگاه میکردن ، و منم بهش لبخند زدم. یکی از لیوان هایی که ما در میز توالت می گذاشتیم رو برداشتم و داخل آب گرم فرو بردم و بعد بروی سر کریستین ریختم ، موهاش رو خیس کردم. این پروسه رو تکرار کردم ، بروش خم شده بودم. زیر لب گفت :

" تو بوی خیلی خوبی میدی خانم گری "

و چشماش رو بست.

همون طور که مشغول خیس کردن موهاش بودم، آزادانه نگاهش میکردم. گندش بززن... من هیچ وقت از نگاه کردنش سیر میشم؟؟ مژه های تیره بلندش که روی گونه هاش پخش شدن ، لباس که کمی از هم فاصله گرفتن، و به شکل یه الماس کوچیک تیره رنگ شدن ، و نرم در حال نفس کشیدن... هوووم... چقدر از ته دل میخوام که زبونم رو وارد دهنش کنم...

آب بروی چشماش ریخته شد . لعنتی!!

" ببخشید ! "

گوشه حوله رو گرفت و در حالی که میخندید ، آب روی از روی چشماش پاک کرد :

" هی، من میدونم که یه عوضی ام، ولی دیگه منو غرق نکن "

خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم و ریز خندیدم :

" برای این کار وسوسه ام نکن "

دستش رو پشت سرم حلقه کرد و جابجا شد ، برای همین لباس، لبام رو به کام کشیدن. کوتاه بوسیدم ، صدای تو گلوی کوتاهی که حاکی از رضایت بود، در آورد. صدایش ارتباط مستقیمی با عضلات عمیق درون شکم داشت. بسیار صدای اغوا کننده ای هست. رهام کرد و مطیعانه دوباره دراز کشید و به من منتظر خیره موند. برای لحظه ای آسیب پذیر دیده شد ، مثل یک بچه. قلبم رو فشرد...

کمی شامپو کف دستم ریختم و بروی پوست سرش کشیدم ، اول از شقیقه هاش شروع کردم ، به سمت تاج سرش رفتم و بعد به دو طرف پایین اومدم ، انگشتام رو ریتم وار میچرخوندم. دوباره چشمش رو بست و اون صدای هوووم شکل تو گلویی آروم رو در آورد. بعد از چند لحظه گفت :

" احساس خوبی داره "

در زیر لمس محکم انگشتام ریلکس شده.

" آره، داره "

یکبار دیگه پیشونیش رو بوسیدم.

" دوست دارم که با ناخن انگشتات سرم رو میخراشی "

چشمش هنوز بسته بودن ولی چهره اش پر از خوشی و رضایتمندی بود... دیگه ردی از آسیب پذیری باقی نمونه بود.

خدایا، چقدر خلق و خو اش تغییر میکنه ، و با دونستن این که، این منم این کارو انجام دادم، به خودم دلداری دادم. دستور دادم :

" سرت رو بگیر بالا "

و اطاعت کرد. هوووم... یه دختر میتونه به این عادت کنه. آب کف دار رو پشت سرش روی موهاش مالیدم ، ناخونام رو پس سرش کشیدم.

" عقب "

به عقب خم شد و منم کف رو با استفاده از لیوان از سرش شستم . این سری مواظب بودم که آب رو روی چشمش نریزم. پرسیدم :

" یکبار دیگه ؟ "

" لطفا "

چشمش باز شدن و نگاه شفافش قفل نگام شد. با نیش باز نگاش میکردم.

" بسیار سریعی خانم گری "

به سمت سینی که کریستین معمولاً از آن استفاده می‌کنه چرخیدم و با آب گرم پرش کردم. وقتی که نگاهش گیج شد گفتم :

" برای آب کشی سرت "

پروسه رو دوباره با شامپو تکرار کردم ، به نفس های عمیقش گوش میدادم. وقتی که کاملاً سرش شسته شد ، لحظات دیگه ای رو به تحسین صورت زیبای شوهرم گذروندم. نمیتونم در مقابلش مقاومت کنم. آروم گونه اش رو نوازش کردم ، و چشمش باز شدن ، تقریباً خواب آلود از زیر مژه هاش نگام میکرد. به جلو خم شدم و بوسه ای نرم و شیرین روی لباش زدم. لبخند زد، چشمش رو بست ، و آهی کاملاً خرسندانه کشید. خدایا، کی فکرشو میکرد بعد از دعوا مون در امروز بعد از ظهر، اون میتونه الان اینقدر ریلکس بشه؟؟ بدون داشتن سکس؟؟؟

بروش خیمه زدم. وقتی که سینه هام به صورتش مالیده شدن زیر لب سپاس گذار گفتم :

" هووووم "

جلوی نیاز شدید و وسوسه انگیزم رو برای لرزوندن شونه هام گرفتم ، در پوش سینه رو برداشتم و برای همین آب داخل سینه خالی شد . دستاش به سمت لگنم و بعد پشتم حرکت کردن. با ناراضی ساختگی گفتم :

" کمک دست مالی کردن نباشه "

گفت :

" یادت نره که من گرام "

چشمش رو در حالی که دستاش پایین روی باسنم کشیده شدن و بعد شروع کرد و دامنم رو به بالا فرستاد، بسته نگه داشته بود . به دستش ضربه ای زدم . از بازی آرایشگری لذت میبردم. نیشش باز شد ، یه نیش باز پت و پهن پسرو نه ، مثل اینکه مچش رو در حین انجام کاری ممنوعه، که بهش پنهونی افتخار میکنه، گرفته باشم.

دوباره دستم رو برای لیوان دراز کردم ، این سری از آب داخل سینه کناری استفاده کردم تا کاملاً دقیق شامپو رو از موهایش بشورم. همچنان خم شده روش بودم ، و اونم دستاش رو پشت من نگه داشته بود ،

انگشتاش ضرب گرفته بودن و به اطراف ، بالا و پایین ... و جلو و عقب حرکت میکردن. هوووم... پیچ و تاب خوردم . کوتاه و تو گلویی غرید .

" بفرما . کاملاً شسته شد"

گفت :

" خوبه "

انگشتاش روی باسنم محکم شدن و یکدفعه نشست، آب از موهای خیشش بروی بدنش چکه میکرد . منو پایین به آغوشش کشید ، دستاش از روی باسنم به سمت بالا پشت گردنم و به چونه ام اومدن و محکم سر جام نگه ام داشت. نفسم از سورپرایز منقطع شد و لباش روی لبام قرار گرفتن. انگشتام داخل موهای خیشش چنگ شدن ، قطره های آب از موهایش روی دستام سرازیر بودن، و در حالی که بوسه اش رو عمیق تر میکرد موهایش صورتم رو خیس کردن. دستش از چونه ام به سمت پایین و دکمه بالای بلوزم رسید.

" دیگه آرایشگری بسه. من میخوام تو رو به هر روش وحشیانه ممکن و غیر ممکن بکنم، و ما میتونیم این کارو همینجا و یا تو اتاق خواب انجام بدیم. تو تصمیم بگیر"

چشمای کریستین برق میزدن ، داغ و پر از حس تعهد . از موهایش قطره های آب روی جفتمون ریخته میشد. دهنم خشک شد. در حالی که منو تو آغوشش نگه داشته بود پرسید :

" کجا انجام بدیم آناستازیا؟ "

جواب دادم :

" تو خیسی "

یکدفعه سرش رو خم کرد ، موهای خیشش رو به جلوی بلوزم مالوند. جیغ کشیدم و سعی کردم از دستش فرار کنم . حلقه دستاش رو دورم محکمتر کرد. زیر لب گفت :

" اوه نه نمیری عزیزم "

وقتی که سرش رو بلند کرد با نیش باز هرزه گونه اش نگام میکرد و منم خانم بلوز خیس 2011 بودم. بالا تنه ام خیس شده و کاملاً از زیر لباس مشخصه. من خیسم.... در همه جا.

زیر لب گفت :

" منظره اش رو دوست دارم "

و پایین خم شد ، بینش رو دور نوک سینه ام چرخوند. به خودم پیچیدم.

" جوابمو بده آنا. اینجا یا اتاق خواب؟ "

سراسیمه زمزمه کردم :

" همینجا "

مو کوتاه کردن بره به جهنم... بعدا انجامش میدم.

آروم لبخند زد ، لباش به لبخندی احساس بر انگیز کج شدن، پر از تعهدات هرزه وار و افسار گسیخته بودن. زیر لب گفت :

" انتخاب خوبیه خانم گری "

چونه ام رو رها کرد و دستش به سمت زانو پایین رفت ، آروم بروی پام بالا کشیده شد ، دامنم رو بروی پوستم بالا داد ، باعث میشد مور مورم بشه. لباش بوسه های نرمی کنار گوشم در خط فکم میزدن. زمزمه کرد :

" اوه ، من با تو چی کار کنم ؟ "

انگشتاش در بالای جوراب های ساق بلندم مکث کردن . گفت :

" اینارو دوست دارم "

یک انگشتش رو در زیر لبه جورابم فرستاد و پوستم رو لمس کرد و تا کشاله رونم کشید. نفسم منقطع شد و دوباره تو آغوشش به خودم پیچیدم. تو گلویی و آروم ناله کرد :

" اگر قراره من تو رو به هر روش وحشیانه ممکن و غیر ممکن بکنم، میخوام که تو ثابت بمونی "

" مجبورم کن "

به چالش کشوندمش، صدام نرم و نفس زنون بود. کریستین تیز نفس گرفت ، چشماش رو باریک و منو با چهره ای داغ و چشمای نیمه باز نگاه کرد.

" اوه خانم گری، تو فقط لازمه که در خواست کنی"

دستش از جوراب ساق بلندم به سمت شورت‌م حرکت کرد :

" بیا تو رو از شر این خلاص کنیم "

آروم کشیدش و منم جابجا شدم تا کمکش کنم. نفسش رو هیس وار از دندوناش وقتی که اینکارو کردم بیرون فرستاد. غرید :

" ثابت بمون "

لبام رو آویزون کردم :

" دارم کمک میکنم "

و اون نرم لب پایینم رو بین دندوناش گرفت. غرید :

" ثابت "

شورت‌م رو از پاهام پایین فرستاد و بیرون آوردش. دامنم رو بالا داد برای همین به دور کمرم جمع شده باقی موند، جفت دستاش رو به سمت کمرم برد و بلندم کرد. هنوز شورت‌م دستش بود. دستور داد :

" بشین ، پاهات دو طرف من باز باشن "

بهم نافذ و سخت خیره شده بود. جابجا شدم ، با پاهای باز به دو طرف بدنش ایستادم و تحریک آمیز نگاهش کردم. یالا پنجاه! اخطار داد :

" خانم گری ، داری منو تحریک میکنی؟ "

بهم نگاه میکرد ، لوده وار ولی در عین حال بر انگیزته شده. مخلوط وسوسه انگیزی هست.

" آره. چی کار میخوای در موردش بکنی؟ "

چشم‌اش از چالشی که دعوتش کردم، با لذتی شهوانی روشن شدن. و من آلت تحریک شده‌اش رو در زیر خودم حس کردم.

"دستات رو پشتت بهم بچسبون"

اوه! مطیعانه اطاعت کردم و اونم بدون دیدن مچ دستام اونا رو با شورت‌م به همدیگه بست. سرزنشش کردم:

"با شورت‌م؟ آقای گری، تو هیچ حس شرمندگی نداری"

"نه جایی که پای تو وسط باشه خانم گری. با این حال خودتم اینو میدونی"

نگاهش داغ و نافذ بود. دستاش رو دور کمرم گذاشت، جابجاش کرد، برای همین من کمی عقب‌تر از آغوش نشستم. قطره‌های آب همچنان بروی گردن و سینه‌اش میریختن. میخوام که به جلو خم بشم و هر قطره آب رو از روی بدنش لیس بزنم، ولی این کار الان که بسته شدم دشوار تره. کریستین جفت رون هام رو نوازش کرد و دستاش رو به دو طرف زانو هام برد. آرام بهشون فشار آورد و بازترشون کرد و پاهای خودش رو هم از هم فاصله داد، منو در موقعیتی مناسب گذاشت. انگشتاش به سمت دکمه‌های انتهای بلوزم رفتن. گفت:

"فکر نمیکنم که به این نیازی داشته باشیم"

شروع به باز کردن دکمه‌های بلوز خیس شده و چسبیده به بدنم کرد، چشم‌اش قفل چشم‌ام بودن. چشم‌اش وقتی که کارش رو به اتمام میرسوند، تیره و تیره‌تر شدن و کاملاً این کار رو با مکث و تأمل انجام داد. ضربان قلبم بالا رفت و نفس‌ام سطحی شدن. نمیتونم باور کنم....اون عملاً منو لمس نکرده. و من اینطور احساس میکنم.... اینقدر داغ، اینقدر مشتاق چیزی.... و آماده. میخوام به خودم بیچم. بلوز مرطوب خیس شده ام رو باز شده رها کرد و از جفت دستاش استفاده و صورت‌م رو با انگشتاش نوازش کرد. شصت دستش بروی لب پایینم کشیده شد. یکدفعه شصتش رو داخل دهنم فرو برد. زمزمه وار دستور داد:

"بمکش"

بروی واژه اس¹ تاکید کرد. دهنم رو دور انگشتش بستم و دقیقا همون کارو انجام دادم. اوه.... من این بازی رو دوست دارم. اون خوشمزه ست. چی دیگه دوست دارم بمکم؟؟ عضلات داخل شکم از فکرش منقبض شدن. لباس وقتی که دندانم به شصت دستش خراشیده شدن و آروم گازش گرفتم، از هم باز شدن.

ناله کرد و آروم شصتش رو از دهنم بیرون آورد و پایین به سمت چونه ام، گلوم و بروی جناغ سینه ام کشید. اونو داخل سوتینم قلاب کرد و سوتینم رو پایین کشید و سینه ام رو آزاد کرد.

نگاه کریستین به هیچ عنوان ازم گرفته نمیشد. اون هر واکنش منو از لمسش که در من فراخونده میشد نگاه میکرد و منم نگاه میکردم. این هاته. تحلیل برنده ست. سلطه گرانه ست. من عاشقشم. همین کار رو با دست دیگه اش هم انجام داد برای همین جفت سینه هام رها شدن و اونا رو نرم قاب گرفت و هر شصت دستش رو بروی نوک سینه ام کشید، آروم میچرخوند، هر کدوم رو اذیت میکرد برای همین در زیر لمس ماهرش سخت و بلند شدن. سعی میکردم، واقعا سعی میکردم که تکون نخورم ولی نوک سینه هام به کشاله رون هام وصل هستن، برای همین ناله کردم و سرم رو به عقب فرستادم، چشمم رو بستم و خودم رو تسلیم شکنجه شیرین شیرینش کردم.

"هیش"

صدای دلجویانه و ترحم آمیز کریستین، مخالف عمل یکنواخت و ثابت انگشتان بدجنس و شکنجه گر اش بود.

"ثابت عزیزم، ثابت"

یه سینه ام رو رها کرد و دستش سمت پشتم و بالا دور گردنم رفت و باز و گسترده شد. جلو خم شد، و سینه تنها مونده ام رو به دهن گرفت و محکم مکید، موهای خیشش قفلکم میدادن. در همون زمان شصت دستش از نوازش نوک سینه اش دست برداشت و بجاش نوک سینه ام رو با شصت و انگشت اشاره اش گرفت و کشید و آروم پیچوند.

"آه! کریستین!"

suck حرف انگلیسی¹

ناله کردم و به سمت جلو و آغوشش خودم رو هل دادم . ولی اون کارش رو متوقف نکرد. عمل آروم تفریحانه ، دردناکِ اذیت کننده اش رو ادامه داد. و بدن من وقتی که لذت به حسی تیره و تاری تغییر کرد در حال سوختن بود. زاری کردم :

" کریستین خواهش میکنم "

" هووووم "

هوم آرومی از قفسه سینه اش بلند شد :

" میخوام اینجوری ارضا شی "

نوک سینه ام، وقتی که کلماتش پوستم رو نوازش میدادن، کمی مهلت استراحت پیدا کرد و مثل این بود که یه چیزی رو از اعماق و تاریکترین بخش ذهنم، که فقط اون میشناسش، صدا بزنه. وقتی که دوباره به کارش برگشت و این سری با دندوناش بود ، لذتش عملاً تحمل ناپذیر شد. بلند ناله میکردم ، تو بغلش به خودم میپیچیدم ، سعی میکردم که تمامی مالش و تماس گرانبها رو در مقابل نفساش بدست بیارم. بی فایده به شورت دور مچ دستم فشار وارد میکردم، در آروزی لمسش بودم ، ولی غرق شدم ، غرق در این احساسات گول زننده...

زمزمه کردم :

" خواهش میکنم "

التماس میکردم و لذت در درونم پرواز میکرد، از گردنم به پایین به سمت پاهام ، تا نوک انگشتان پاهام میرفت ، همگی رو در راه خودش منقبض میکرد. ناله کرد :

" تو سینه های فوق العاده زیبایی داری آنا . یک روزی من اونا رو هم میکنم "

این دیگه چه معنی داشت؟؟؟ چشمام رو باز کردم ، کپ کرده و سردرگم در حالی که سینه ام رو میمکید نگاش کردم ، پوستم در زیر لمس اون آواز میخوند. من دیگه بلوز مرطوب و خیس رو حس نمیکنم ، یا موهای خیس اونو.... هیچی رو به غیر سوختن حس نمیکنم، و لذت بخش در اعماق وجودم ، داغ و آروم میسوخت و تمام افکارم وقتی که بدنم منقبض میشد و پیچ میخورد، از ذهنم تبخیر شدن آماده میشد ،

نزدیک میشد ... برای رها شدن سوراخم میکرد. ولی کریستین متوقف نمیشد ... اذیت میکرد ، میکشید ،
منو وحشی میکرد. من میخوام... من میخوام....

نفس گرفت :

" رها کن "

و این کارو کردم ، بلند ، ارگاسم بدنم رو به ریشه انداخت. و اون عمل شکنجه آمیز شیرینش رو
متوقف کرد و دستاش رو دورم حلقه و منو به بدنش، وقتی که بدنم مارپیچ وار از اوجی که رسیده بودم
فرو میافتاد ، به خودش چسبوند .

" خدایا ، من عاشق دیدن ارضا شدن توام "

صداش پر از حس شگفتی بود.

" اون خیلی.... "

کلمات از ذهنم خارج شدم.

" میدونم "

به جلو خم شد و بوسیدم ، دستش همچنان پشت گردنم بود ، سرم رو نگه داشته و کج کرده تا بتونه عمیقا
منو ببوسه.... با عشق ، با احترام.

در بوسه هاش غرق شدم.

خودشو عقب کشید تا نفس بگیره، چشماش به رنگ طوفان های مناطق استوایی شده بودن. زیر لب گفت:

" حالا میخوام تو رو محکم بکنم "

گندش بززن... کمرم رو گرفت، بلندم کرد و به سمت زانو هاش عقب برد و با دست راستش دکمه کمر
شلوار سورمه ایش رو باز کرد . انگشتای دست چپش بروی رونم بالا و پایی،ن کشیده میشدن ، در لبه
جوراب ساق بلندم مکث کرد، منو نافذ نگاه میکرد. ما رو در روی هم بودیم و من ناتوان ، بسته شده با
سوتین و شورتم بودم و این باید یکی از صمیمانه ترین زمان هایی باشه که ما با هم داشتیم.... من در
بغلش نشستم ، به چشمای خاکستریش خیره ام. باعث میشه احساس تخس بودن و بی بند باری کنم ولی در

عین حال بسیار به هم وصل شده ایم.... من اصلا شرمنده و خجالت زده نیستم . این کریستینه، شوهرم ، عشقم ، سلطه گر خود بزرگ بینم ، پنجاهم عشق زندگیم .

زیپ شلوارش رو باز کرد و دهن من وقتی که آلت تحریک شده اش آزاد شد، خشک شد. ریشخند زد . زمزمه کرد :

" دوست داری؟ "

سپاس گزار زیر لب گفتم :

" هووووم "

دستش رو دورش گرفت و بالا و پایین حرکتش داد اوه خدای.... از زیر مژه هام به چشماش نگاه کردم. لعنتی ، اون خیلی سکسیه.

" داری لبتو گاز میگیری خانم گری"

" این بخاطر اینکه من گرسنه ام "

" گرسنه ای؟ "

دهنش سورپرایز شده باز موند و چشماش کمی گشاد شدن.

" هووووم.... "

موافقت کردم و لبام رو لیس زدم. لبخندی اسرار آمیز بهم زد و در حالی که عمل نوازش کردن خودش رو ادامه میداد، لب پابینش رو گاز گرفت. چرا دیدن منظره شوهرت که داره به خودش لذت میده ، تحریک آمیزه؟؟

" متوجه ام. تو بهتر میبود که شامت رو میخوردی "

صداش همزمان ریشخند کنان ، و خرده گرانه بود.

" ولی شاید من بتونم بهت لطفی بکنم"

دستاش رو دور کمرم گذاشت و آروم گفت:

"بیاست"

و میدونم که میخواد چی کار کنه. بلند شدم ، پاهام دیگه نمیلرزیدن.

"زانو بزن"

همون کارو کردم و بروی زمین کاشی کاری حموم زانو زدم. بروی صندلی کمی به طرف جلو سُر خورد. در حالی که آلتش رو نگه داشته بود گفت :

"منو ببوس"

بهش نگاه کردم، زبونش رو روی دندون بالاش می کشید. تحریک کننده ست، دیدن حس خواستن در اون ، خواستن عریان اون برای من و دهنم ، خیلی تحریک کننده ست. به جلو خم شدم ، نگاهم به چشماش بود ، سر آلت تحریک شده اش رو بوسیدم. دیدمش که تیز نفس گرفت و دندوناش رو بهم فشرد. یک دستش سرم رو گرفت و من زبونم رو سر آلتش کشیدم ، مزه قطره کوچیک از آبش رو چشیدم. هوووم... اون خوشمزه ست . وقتی که نفسش منقطع شد ، دهنش بیشتر باز شد و من پایین اومدم و اونو وارد دهنم کردم و محکم مکیدم.

"آه...."

هوا رو هیس وار از بین دندوناش بیرون فرستاد و لگنش رو به سمت بالا متمایل کرد ، خودشو بیشتر وارد دهنم میکرد. به هر حال من متوقف نشدم . دندونام رو پشت لبام پنهون کردم ، پایین و بعد بالا حرکت میکردم. جفت دستاش رو دور سرم قاب کرد ، انگشتاش رو داخل موهام فرو برد و آروم خودشو داخل و بیرون تو دهنم حرکت میداد ، نفساش تند و خشن تر شدن . زبونم رو دور سر آلتش میچرخوندم و دوباره داخل دهنم میفرستادم ، دقیقا با ریتم و هماهنگی با حرکت اون.

"خدایا ، آنا"

آه کشید و چشماش رو محکم بست . غرق شده بود و این سرمست کننده ست، پاسخش به من. من.... ضمیر درونم میتونست آسکالا رو نورانی کنه ، اون هیجان زده و شاد. و خیلی آروم لبام رو از دندونام کنار دادم برای همین فقط دندونام بودن.

"آه!"

کریستین متوقف شد . به جلو خم شد و گرفتم و بعد به آغوش کشیدم. غریب :

" بسه "

به پشت سرم خم شد ، دستام رو از بند شورت‌م رها کرد. مچ دستام رو پیچ و تاب دادم ، از زیر مژه هام به چشمای در هم کشیده شده ای که بهم با عشق و لذت و نیاز، نگاه میکردن ، نگاه کردم. و متوجه شدم که این منم که میخوام اونو به هر روش وحشیانه ممکن و غیر ممکن بکنم. من اونو شدیداً میخوام. میخوام ببینم در زیر بدنم چطور ارضا میشه. آلت تحریک شده اش رو گرفتم و به یک طرف کج شدم . دست دیگه ام رو روی شونه اش گذاشتم و خیلی آروم و نرم خودم رو بروش قرار دادم و داخل فرستادمش. صدای تو گلوی وحشیانه ای از اعماق گلویش آزاد شد و دستاش رو دراز کرد و بلوزم رو در آورد و اجازه داد روی زمین بیوفته. دستاش به سمت لگنم حرکت کردن . با صدای خشن شده ای گفت :

" ثابت باش "

دستاش پوستم رو سوراخ میکردن:

" خواهش میکنم ، بزار طعم لذتش رو جذب کنم. از تو لذت ببرم "

متوقف شدم. اوه خدای..... بودن اون درون من خیلی احساس خوبی داره . صورت‌م رو نوازش کرد ، چشماش گشاد و وحشی شدن ، لباس وقتی که نفس می‌گرفت از هم فاصله گرفتن. در زیر من تکه‌ن خورده و من ناله کردم و چشمام رو بستم. زمزمه کرد :

" اینجا مکان مورد علاقه ی منه. درون تو باشم. درون زنم "

اوه لعنتی. کریستین . نتونستم مقاومت کنم. انگشتام وارد موهای خیشش شدن ، لبام در جستجوی اون بودن و شروع به حرکت کردم. بروی نوک انگشتای پام، بالا پایین حرکت میکردم ، اونو میچسبیدم ، اونم منو میچسبید. بلند ناله میکرد و دستاش در موهام و در پشت‌م بودن و زبونش حریصانه دهنم رو مورد تاخت و تاز قرار داده ، تمام چیزی رو که من داوطلبانه ارائه میدادم، می‌گرفت. بعد از تموم دعوا و بحثی که داشتیم ، کلافگی از دست اون ، اون از دست من ... ما هنوز این رو داریم. ما همیشه این رو خواهیم داشت. من خیلی اونو دوست دارم ، این عملاً از پا در آورنده‌ست. دستاش به سمت پشت‌م حرکت کردن ، منو کنترل میکرد ، بالا و پایین حرکت میداد، دوباره و دوباره ، با سرعت خودش ... سرعت داغ و یکنواخت خودش. ناتوان تو دهنش، وقتی که کاملاً در حسش غرق شده بودم، ناله میکردم :

" آه "

هیس وار گفت :

" آره، آره آنا "

و من صورتش رو بوسه باران کردم ، چونه اش ، فکش ، گردنش .. نفس گرفت :

" عزیزم "

دوباره دهنم رو به کام گرفت.

" اوه کریستین من عاشقتم. من همیشه عاشقت می‌مونم "

بی نفسم ، می‌خوام که اینو بدونه ، می‌خوام که از این موضوع ، بعد از دعوای خواسته های امروزمون با هم ، مطمئن باشه . بلند ناله میکرد و وقتی که با صدای زاری غم انگیزی به اوج خودش رسید ، دستاش رو دورم محکم حلقه کرد. و این کافیه... کافیه که منو دوباره یکبار دیگه به لبه هل بده . دستام رو دور سرش حلقه کردم و خودم رو رها و بدورش اومدم ، اشک در چشمام شکوفه زد بخاطر اینکه من خیلی دوستش دارم.

کریستین زمزمه کرد :

" هی "

چونه ام رو به عقب هل داد و منو دلواپس نگاه کرد:

" چرا گریه میکنی؟ من بهت آسیب زدم ؟ "

اطمینان بخش گفتم :

" نه "

موهام رو از روی صورتم کنار زد ، رد اشک طولانی روی صورتم رو، مهربانانه با شصتش پاک کرد و لبام رو بوسید. هنوز داخلم بود. جابجا شد و وقتی که خودش رو بیرون کشید کمی لرزیدم.

" چی شده آنا ؟ بهم بگو "

بینیم رو بالا کشیدم و زمزمه کردم :

" فقط.... فقط گاهی اوقات از عشقی که به تو دارم تحت تاثیر قرار میگیرم "

بعد از چند لحظه کوتاه بهم لبخند خجالت زده اش رو ، اونی که مخصوص منه - فکر کنم - زد. زمزمه کرد :

" تو هم همین تاثیر رو روی من داری "

دوباره بوسیدم. لبخند زدم و در درونم لذتی به آرومی پخش و گسترده شد.

" واقعا؟؟ "

ریشخند زد :

" میدونی که همینطوره "

" گاهی میدونم ، نه همیشه "

زمزمه کرد :

" مثل من در مورد تو خانم گری "

نیشم باز شد و آروم بوسه ای نرم و سبک مثل پر روی سینه اش زدم. بینیم رو به موهای قفسه سینه اش کشیدم. کریستین موهام رو نوازش میکرد و دستش رو روی پشتم میکشید. سوتینم رو باز کرد و یک بندش رو از بازوم پایین فرستاد جابجا شدم و بند دیگه رو هم از دستم در آورد و سوتین رو روی زمین انداخت. قدر دان زیر لب گفت :

" هوووم. پوست در مقابل پوست "

و دوباره منو تو آغوشش گرفت. شونه ام رو بوسید و بینیش رو تا گوشم روی پوستم کشید :

" تو عطر بهشتی داری خانم گری "

" مثل تو آقای گری "

دوباره بینیم رو بهش کشیدم و عطر کریستین رو به مشام فرستادم ، عطری که با بوی سرمست کننده ی سکس آمیخته شده. من میتونم همین طور گوله شده برای همیشه تو آغوشش بمونم و آروم و خوشحال باشم. این دقیقا همون چیزی هست که من بعد از یک روز کامل برگشت به سر کار و دعوا کردن عصبانیت و تحقیر، نیاز دارم. این جایی هست که من میخوام باشم و با وجود کنترل گری ، خود بزرگ بینی اون، این جایی هست که من بهش تعلق دارم. کریستین بینش رو داخل موهام فرو برد و عمیق نفس گرفت. آهی خرسندانه کشیدم، لبخندش رو کنار خودم حس کردم. و ما در آغوش هم همینطور موندیم و هیچی نمیگفتیم.

بالاخره واقعیت مداخله کرد.

کریستین گفت :

" دیر وقته "

انگشتاش مرتب پشتم رو نوازش میکردن.

" موهای تو هنوز نیاز به کوتاه شدن دارن "

تو گلو خندید :

" همینطور خانم گری. انرژی اینو داری که کاری رو که شروع کردی تموم کنی؟ "

" برای تو آقای گری، هر چیزی "

دوباره قفسه سینه اش رو بوسیدم و بی میل ایستادم. لگنم رو گرفت :

" نرو "

منو چرخوند. بلند شد ، بعد دامنم رو در آورد ، گذاشت روی زمین بیوفته. دستش رو به سمت دراز کرد ، دستش رو گرفتم و از داخل دامنم بیرون قدم گذاشتم. حالا من تنها فقط جوراب های ساق بلندم به همراه بند های مخصوصش تنمه.

"تو الان دیدنی هستی خانم گری"

روی صندلی نشست و دستاش رو به سینه زد ، و به من کاملاً ارزیابانه نگاه کرد.

دستام رو دو طرف بلند کردم و براش یک دور چرخیدم . تحسین آمیز گفت :

"خدایا، من یه حرومزاده ی خوش شانسم"

"آره هستی"

نیشش باز شد :

"پیراهن منو تنت کن و موهام رو کوتاه کن. این شکلی باشی من حواسم پرت میشه و ما هیچ وقت به تخت نمیرسیم"

نتونستم لبخندی در پاسخش نزدم. میدونم که هر حرکت من رو نگاه میکنه. خرامان و با ناز به سمت جایی که کفشام و پیراهن اون بودن ، رفتم. آروم خم شدم ، دستم رو دراز کردم ، پیراهنش رو برداشتم، بو اش کردمهوووم..... بعد تنم کردم . چشمای کریستین کمی گشاد شده بودن. زیپ شلوارش رو بست و من رو دقیق و نافذ نگاه کرد :

"این جدا یه نمایش روی صحنه ی¹ خوبیه خانم گری"

معصومانه پرسیدم:

"قیچی داری؟"

پشت سر هم پلک زدم . با صدای خش دار و خس خس کنان گفت :

"تو دفتر کارم"

"میرم بیارم"

نمایش مخصوص کلپ های شبانه¹

ترکش کردم ، به داخل اتاق خواب رفتم و شونه ام رو از دراور ، قبل از اینکه به سمت اتاق کارش برم برداشتم . وقتی که وارد راهرو اصلی شدم ، دیدم که در اتاق تیلور بازه . خانم جونز اون طرف در ایستاده بود . ایستادم ، سر جام میخکوب شدم .

تیلور انگشتاش رو روی صورت خانم جونز میکشید و بهش شیرین لبخند میزد . بعد خم شد و بوسیدش .
گندش بززن!! تیلور و خانم جونز؟؟ حیرت زده خیره بودم....منظورم اینکه ، من فکر میکردم.... خب ، یکجورایی مشکوک بودم . ولی کاملا واضح که اونا با هم ان !! احساس اینو داشتم که یه چشم چروم ، و تلاش کردم که پاهام رو تکون بدم . با شتاب از نشیمن گذشتم و وارد اتاق کار کریستین شدم . چراغ رو روشن کردم ، به سمت میزش رفتم . تیلور و خانم جونز..... واو!! گیجم... من همیشه فکر میکردم خانم جونز از تیلور بزرگتره . اوه ، من باید متوجه این جریان بشم . کشو میز رو باز کردم و سریعاً حواسم توسط دیدن یه اسلحه تو کشو پرت شد . کریستین اسلحه داره!! یک هفت تیر . گندش بززن!! من فکرشو نمیکردم کریستین اسلحه داشته باشه . بیرون آوردمش ، بازش کردم و قسمت فشنگ هاش رو چک کردم . کاملاً پر بود . ولی سبکه خیلی سبکه . باید از جنس فیبر کربن باشه . چرا کریستین یه اسلحه بخواد؟؟ خدایا ، امیدوارم که بلد باشه چطور ازش استفاده کنه . اخطار مداوم و همیشگی ری در مورد اسلحه ها سریعاً از ذهنم گذشت . آموزش های نظامی اون هیچ وقت شکست نمیخورن :

" اینا تو رو میکشن آنا . تو نیازه که بدونی وقتی که یه اسلحه گرم دسته داری چی کار میکنی "

اسلحه رو سریعاً سر جاش گذاشتم و قیچی رو پیدا کردم . شتاب زده برداشتمش ، به پیش کریستین با عجله رفتم ، تو سرم صدای وز وز و همهمه بود . تیلور و خانم جونز.....هفت تیر.....
در هنگام ورود به نشیمن به تیلور برخوردم .

" خانم گری ، عذر میخوام "

صورت تیلور وقتی که نگاه کوتاهی به وضع پوشش من انداخت سرخ شد . نسنجیده و شرمنده گفتم :

" امم ، تیلور ، سلام.... اممم ، من دارم موهای کریستین رو کوتاه میکنم ! "

تیلور هم مثل من شرمنده و خجالت زده بود . دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه ولی بعد سریعاً بستش و خودش رو کنار کشید . رسمی گفت :

" بفرمایید خانم "

و فکر میکنم که من صورتم به رنگ ماشین سابق آودیم شد ، ماشین مخصوص فرمان برداری. خدایا، این میتونه از این شرم آور تر باشه؟؟ جویده و جویده گفتم :

" ممنونم "

شتابان به سمت راهرو رفتم . گند !!! من اصلا هیچ وقت به این واقعیت که ما اینجا تنها نیستیم عادت میکنم؟؟ نفس زنون خودم رو داخل حموم انداختم.

" چی شده ؟ "

کریستین در مقابل آینه ایستاده بود و کفش های من دستش بود . تمامی لباس های پخش و پلا شده ی من الان مرتب و منظم در کنار سینک گذاشته شده بودن.

" با تیلور روبرو شدم "

" اوه "

کریستین اخم کرد :

" اینطوری هم لباس پوشیدی "

اوه لعنتی!

" این تقصیر تیلور نبود "

اخم کریستین شدید تر شد :

" نه ، ولی بازم "

" من لباس پوشیدم "

" به سختی "

" نمیدونم کدومون بیشتر شرمنده شده بودیم، من یا اون "

از تکنیک حواس پرت کردنم استفاده کردم :

" میدونستی که تیلور و گیلخب، با هم هستن؟؟ "

کریستین خندید :

" آره ، البته که میدونستم "

" و هیچ وقت به من نگفتی؟؟ "

" فکر میکردم که تو هم میدونی "

" نه "

" آنا، اونا بزرگسالن. اونا زیر یک سقف با هم زندگی میکنن. جفتشون تنهان. جفتشون جذابن "

قرمز شدم ، احساس حماقت میکردم که قبلا متوجه این موضوع نشدم.

" خب ، اگر اینطوری حسابش میکنی..... من فقط فکر میکردم که گیل از تیلور بزرگتره "

" هست ، ولی نه زیاد "

سردرگم شده نگام میکرد :

" بعضی مردا خانم های مسن تر رو دوست دارن... "

یکدفعه ساکت شد و چشماش گشاد شدن. بهش اخم کردم . توپییدم :

" اینو می دونم "

کریستین نادم و پشیمون دیده میشد. بهم مهربانانه لبخند زد . آره !! تکنیک حواس پرت کردنم کار کرد و

موفق شدم ! ذهن ناخود آگاهم بهم چشم غره رفت :

ولی به چه قیمتی؟؟

حالا موضوع ناگفتنی خانم رابینسون بروی ما خیمه زده. کریستین سرزنده گفت :

" این بهم یه چیزی رو یاد آوری کرد "

با لبای آویزون و اخم های در هم گفتم :

"چی؟"

صندلی رو گرفتم و روبروی آینه قرارش دادم. دستور دادم:

"بشین"

کریستین منو با نگاهی سرگرم شده و مهربون نگاه کرد ولی همون کاری رو که بهش گفتم انجام داد و بروی صندلی نشست و تکیه داد. شروع به شونه کردن موهای تنها کمی مرطوبش، کردم. کریستین ادامه داد:

"من فکر کردم که ما میتونیم طبقه بالای گاراژ رو تبدیل و تغییرش بدیم و برای اونا در خونه جدید خونه ای درست کنیم. بعد شاید دختر تیلور هم بتونه زمان بیشتری رو با تیلور بمونه"

منو دقیق تو آینه نگاه میکرد.

"چرا دخترش اینجا نمیمونه؟"

"تیلور هیچ وقت از من درخواست نکرده"

"شاید بهتر باشه که خودت پیشنهاد بدی. به هر حال باید مودب رفتار کنیم"

پیشونی کریستین چین خورد:

"بهش فکر نکرده بودم"

"شاید همین دلیلی باشه که تیلور ازت درخواست نکرده. دخترش رو دیدی؟"

"آره. اون خیلی شیرینه. خیلی زیباست. من هزینه مدرسه و تحصیلاتش رو میدم"

اوه! از شونه کردن موهاش متوقف شدم و بهش تو آینه خیره موندم.

"نمیدونستم"

شونه اش رو بالا انداخت:

"به نظر میاد حداقل کاری هست که میتونم انجام بدم. همچنین به این معنی هم هست که تیلور هیچ وقت استعفا نخواهد داد"

" مطمئنم که اون دوست داره برای تو کار کنه "

کریستین مات به من خیره شد و بعد شونه اش رو بالا انداخت :

" نمیدونم "

" من فکر میکنم که تیلور خیلی به تو محبت و علاقه داره کریستین "

به کار شونه کردنم برگشتم و بهش نگاهی انداختم. چشمای کریستین ازم برداشته نمیشدن.

" اینطور فکر میکنی؟ "

" آره همینطوره "

هوا رو استهزا آمیز حتی تحقیرانه از بینیش بیرون داد ، با این وجود آوای خرسندانه ای داشت ، انگار که پنهونی لذت ببره که کارکنانش ممکنه که اونو دوست داشته باشن.

" خوبه. تو با جیا در مورد اتاق بالای گاراژ صحبت میکنی؟ "

" بله البته "

دیگه اون احساس همیشگی آزرده‌گی و ناراحتی رو که قبلا موقع گفتن اسم اون زن میاومد، نداشتیم. ذهن ناخودآگاهم زیرکانه و خردمندانه سرش رو برام مثبت تگون داد . آره.... ما امروز کارمون رو خوب انجام دادیم. ضمیر درونم نگاه پیروزمندانه ای داشت. الان دیگه اون زن دست از سر شوهرم بر میداره و باعث معذب شدنش نمیشه.

آماده بودم که موهای کریستین رو کوتاه کنم :

" در موردش مطمئنی؟؟ آخرین فرصت برای آزادیه "

" بدترین کارت رو انجام بده خانم گری. من مجبور نیستم که به خودم نگاه کنم، تو مجبوری "

نیشم باز شد :

" کریستین ، من میتونم کل روز رو بهت نگاه کنم "

رنجیده سرش رو به دو طرف تگون داد :

" این فقط یه چهره ی زیباست عزیزم "

" و در پس اون یه مرد خیلی زیبا "

شقیقه اش رو بوسیدم :

" مرد من "

خجالت زده نیشش باز شد.

اولین دسته مو رو بلند کردم ، به سمت بالا شونه و بعد بین انگشت اشاره و انگشت میانی ام گرفتم. شونه رو داخل دهنم گذاشتم، قیچی رو برداشتم و اولین چیدن یک اینچی¹ از درازی مو اش رو انجام دادم. کریستین چشماش رو بست و مثل یه تندیس نشست ، و خرسندانه در حالی که کارم رو ادامه میدادم آه کشید. گاه بیگاه چشماش رو باز میکرد و من میدیدم که من رو نافذ نگاه میکنه ، وقتی که کارم رو انجام میدادم منو لمس نمیکرد و از این بابت سپاس گزارم. لمس اون خیلی.... حواس پرت کنه.

15 دقیقه بعد کارم تموم شد.

" تموم شد "

از نتیجه اش راضی و خرسندم ، اون مثل همیشه هات دیده میشه، موهاش هنوز سکسی و شل و نرم بودن....فقط کمی کوتاه تر شده بودن. کریستین به خودش تو آینه نگاه کرد ، به طرز لذت بخشی سورپرایز دیده میشد. نیشش باز شد :

" کارت عالیه خانم گری "

سرش رو به دو طرف چرخوند و نگاه کرد و دستاش رو دور من پیچوند. منو به آغوش کشید و شکم رو بوسید و بینیش رو بهم مالوند. گفت :

" ممنونم "

" باعث خوشحالیمه "

خم شدم و کوتاه بوسیدمش.

هر اینچ 2.5 سانتیمتر¹

" دیر وقته . تخت "

تقریحانه در باسنم زد.

" آه! من باید اینجارو تمیز کنم "

مو در تموم کف حموم پخش شده بود. کریستین اخم کرد انگار که اصلا ای قضیه به ذهنش خطور نکرده بود:

" باشه ، من میرم جارو رو بیارم "

محتاطانه ادامه داد :

" نمیخوام که تو با کمبود لباسی که که داری باعث شرمندگی کارکنان بشی "

معصومانه پرسیدم :

" میدونی جارو کجاست؟ "

در وسط راه یکهو ایستاد:

" اممم..... نه "

بلند خندیدم :

" من میرم بیارم "

وقتی که روی تخت رفتم و منتظر کریستین شدم تا بهم ملحق بشه ، با خودم فکر کردم که یک روز چطور میتونه اینقدر متفاوت تموم بشه. من قبلش خیلی از دستش عصبانی بودم و اونم از دست من. من چطور میتونم با این جریان مزخرف اداره کردن کمپانی کنار بیام؟؟ من هیچ علاقه ای به اداره کردن کمپانی خودم ندارم. من کریستین نیستم. من نیازه که قبل از وقوع این جریان جلوش رو بگیرم. شاید بهتر

باشه برای مواقعی که اون بیش از حد سلطه گر و ارباب منش میشه، کلمه نجات داشته باشم . برای زمانی که عوضی میشه. ریز خندیدم. شاید کلمه نجاتش بهتره که «عوضی» باشه. فکرش برام بسیار جذاب بود. کریستین در حالی که کنارم تو تخت می اومد و فقط شلوار راحتیش تنش بود گفت :

" چیه؟ "

" هیچی. فقط یه ایده بود "

" چه ایده ای؟ "

کنارم دراز کشید. این به هیچ جایی نمیرسه.

" کریستین، من فکر نمیکنم که بخوام یه کمپانی رو اداره کنم "

روی یک آرنجش بلند و بهم به سمت پایین خیره شد :

" چرا اینو میگی؟ "

" بخاطر اینکه این چیزی نیست که هیچ وقت برای من جذاب بوده باشه "

" تو فراتر از یک فرد توانمند و لایقی آناستازیا "

" من دوست دارم کتاب بخونم کریستین. اداره کردن یک کمپانی منو از این کار دور میکنه "

" تو میتونی خلاق باشی "

اخم کردم. اضافه کرد :

" میبینی، اداره کردن یه کمپانی تماما در مورد داشتن افراد با استعداد ،در اختیار و تحت فرمانت هست.

اگر این جایی هست که استعداد و علاقه مندی تو درش قرار داره ، پس تو یه کمپانی تشکیل میدی و سازمان دهی اش میکنی تا اونو ممکن کنی. اونو یه کار خارج از تواناییت نبیین آناستازیا. تو بسیار زن لایق و توانمندی. من فکر میکنم که تو میتونی هر کاری رو که بخوای، اگر فکر و ذهنیت رو روش قرار بدی، میتونی انجام بدی "

واو!! چطور میتونه مطمئن باشه که من در این کار میتونم خوب باشم؟؟

" من همینطور نگرانم که از من وقت زیادی رو بگیره "

کریستین اخم کرد . از اسلحه پنهونیم استفاده کردم:

" وقتی که میتونم به تو اختصاصش بدم "

نگاهش تیره و شرور شد . سرگرم شده زیر لب گفت :

" میدونم که داری چی کار میکنی "

لعنت بهت!!! تظاهر به بی گناهی کردم :

" چی؟ "

" داری سعی میکنی که حواس من رو با این موضوع پرت کنی. همیشه این کارو میکنی. فقط ایده اش

رو از سرت بیرون نکن آنا. بهش فکر کن. این تموم چیزی هست که ازت درخواست میکنم "

خم شد و نجیبانه بوسیدم ، بعد شصت دستش رو بروی گونه ام کشید. این بحث قراره همچنان ادامه داشته باشه. بهش لبخند زدم و حرفی رو که اخیرا امروز گفته بود به ذهنم خطور کرد:

" میتونم یه چیزی ازت بپرسم ؟ "

صدام نرم و دودل بود.

" البته "

" امروز تو گفتی که اگر من از دستت عصبانی ام بهتره که اونو تو تخت بیارمش . این چه معنی میداد؟"

ثابت شد:

" فکر میکردی که چه منظوری دارم ؟ "

گندش بززن! بهتره که بگم...

" اینکه تو میخواستی من تو رو ببندم "

ابروهاش سورپرایز شده بالا کشیده شدن :

" امم..... نه. این منظور من نبوده "

" اوه "

توسط حس کوچیک و تیز نا امیدی، سورپرایز شدم. پرسید :

" تو می خواهی که منو ببندی؟ "

کاملاً دقیق چهره ی من رو خوند. به نظر شوکه شده بود. قرمز شدم :

" خب.... "

" آنا ، من "

ساکت شد ، و یه چیز تاریک و نا خوشانید از چهره اش گذشت. هشیار شده زمزمه کردم :

" کریستین "

جابجا شدم و برای همین به پهلو قرار گرفتم ، مثل خودش روی آرنجم بلند شدم. صورتش رو نوازش کردم. چشماش گشاد شده و ترسیده بودن. سرش رو ناراحت به دو طرف تگون داد.

لعنتی!!

" کریستین بس کن . این مشکلی نیست. من فکر کردم که تو چنین منظوری داشتی "

دستم رو گرفت و روی قلب تپنده اش گذاشت. لعنتی!! چی شده ???

" آنا، من نمیدونم اگر که منو بسته باشی ، چه احساسی در مورد لمس تو میکنم "

پوست سرم سوخت. مثل این که یه چیز تاریک و عمیق رو اعتراف میکنه. ادامه داد :

" این هنوز خیلی برام زوده "

صداش آرام و خش دار شده بود. لعنتی.... فقط یه سوال بود. و متوجه شدم که اون راه زیادی رو جلو اومده ولی هنوزم کلی راه در پیش رو داره. اوه ، پنجاه، پنجاه، پنجاه! آشفتگی قلبم رو به چنگ گرفت. بروی بدنش خم شدم و اونم یخ زد ، ولی من بوسه ای کنج لباش زدم :

" کریستین ، من ایده اشتباهی داشتم. خواهش میکنم نگران نباش. خواهش میکنم بهش فکر نکن "

بوسیدمش. چشماش رو بست ، ناله ای کرد و واکنش نشون داد، منو به تشک میخکوب کرد ، دستاش
چونه ام رو گرفتن و زود جفتمون غرق شدیم.... دوباره در درون هم غرق شدیم.

ارائه ادامه ی داستان در کانال تلگرام :

[@suzan_translator_fifty](#)

« فصل نهم »

وقتی که فردا صبحش قبل از زنگ زدن ساعت بیدار شدم ، دیدم کریستین مثل پیچک دور من پیچیده ، سرش روی قفسه سینه ام ، دستش دور کمرم، پاش بین پاهام قرار گرفته. و در طرفی از تخت که من میخوابم، خوابیده. همیشه همینطور. اگر ما شب قبلش بحث و دعوایی کرده باشیم این سرانجامی هست که اون در آخر بهش میرسه ، پیچیده شده دورم ، گرم میکنه و مخل آسایشم میشه.

اوه پنجاه.... اون در مواقعی بسیار نیازمنده. کی فکرشو میکرد؟ تصویر آشنای کریستین به عنوان یه پسر بچه کوچیک، کثیف و مفلوک به ذهنم اومد. آروم، موهای کوتاه تر شده اش رو نوازش کردم ، و حزن و اندوهم کمتر شد. لرزید ، و چشمای خوابلودش چشمام رو ملاقات کردن . وقتی که داشت بیدار میشد چند بار پلک زد.

زیر لب گفت :

" سلام "

و لبخند زد .

" سلام "

لبخند بیدار باش اونو دوست دارم. سینه ام رو با بینیش نوازش کرد و سپاس گزار تو گلویی هووومی کشید. دستش از کمرم پایین رفت ، بروی پارچه لباس خواب سبز آبی کشیده شد. گفت :

" چه لقمه وسوسه انگیز و لذیذی هستی . ولی همون قدر که وسوسه انگیزی... "

به ساعت نگاه کرد :

" من باید بلند شم "

خودش رو کش و قوس داد از روی من کنار رفت و بلند شد.

به پشت دراز کشیدم ، دستام رو پشت سرم گذاشتم و از نمایش لذت بردم.... کریستین در حال برهنه شدن برای دوش گرفتن بود. اون فوق العاده ست. من یک تار مو اون رو هم تغییر نمیدم.

" از منظره لذت میبری خانم گری؟ "

ابروش رو طعنه آمیز برام بالا انداخت .

" یک منظره خیلی خوبه آقای گری "

نیشش باز شد و شلوار راحتیش رو به سمت پرت کرد که تقریباً روی صورتم می افتاد ولی سریع گرفتمش ، و مثل دختر بچه ها ریز خندیدم. با نیش باز بدجنسانه ای لحاف رو کنار زد ، یک زانوش رو روی تخت گذاشت ، مچ پاهام رو گرفت و منو به سمت خودش پایین کشید برای همین لباس خوابم بالا رفت . جیغ کشیدم و اونم روی بدنم خزید ، بوسه های ریزی رو روی زانوم زد، روی رونم روی..... اوه کریستین !!

خانم جونز بهم خوشامد گفت :

" صبح بخیر خانم گری "

قرمز شدم. با شرمندگی یاد قرار عاشقانه ی دیشبش با تیلور افتادم . وقتی که یک فنجان چایی بهم میداد پاسخ دادم:

" صبح بخیر "

بروی صندلی بار آشپزخونه کنار شوهرم نشستم ، کسی که درخشان و پر طروات دیده میشد ، تازه دوش گرفته ،موهاش مرطوب ، پیراهن سفید اتو کشیده به همراه اون کروات نقره ای – خاکستری ، کروات مورد علاقه ام ، تنش هست. من خاطرات خاطره انگیز و محبت آمیزی با اون کروات دارم.

کریستین پرسید :

" حالت چگونه خانم گری؟ "

چشمش گرم بودن .

" فکر میکنم که میدونی آقای گری "

از زیر مژه هام به سمت بالا نگاهش کردم. ریشخند زد . دستور داد :

" بخور. تو دیروز غذا نخوردی "

اوه ، پنجاه رئیس گونه!

" بخاطر اینکه تو عوضی بودی "

خانم جونز یه چیزی رو تو سینک انداخت ، باعث شد از جام بپریم. کریستین به نظر به این صدا بی اعتنا بود. خانم جونز رو نادیده گرفت، به من خنثی خیره موند:

" عوضی یا نه غذا تو بخور "

لحن صداش جدی بود. باهاش هیچ بحثی نباید کرد. مثل نوجوان های بد عنق گفتم :

" باشه ! قاشق رو بردار ، گرانولا بخور! "

دستم رو به سمت ماست یونانی دراز کردم و کمی از اون رو داخل سربیل خودم، به همراه یک مشت بلوبری ریختم. به خانم جونز نگاه کردم و نگام رو شکار کرد. لبخند زدم و اونم در پاسخ لبخند

گرم مخصوص خودش رو بهم زد. اون صبحانه من رو که در ماه عسل خورده بودم برام تهیه کرده بود.

" من شاید آخر این هفته به نیویورک برم "

خبر کریستین افکارم رو مختل کرد.

" اوه "

" به این معنی که شب رو باید بمونم. میخوام که تو هم باهام بیای "

" کریستین ، من مرخصی ندارم "

بهم نگاه خیره ی -اوه واقعا ، ولی من رئیس - انداخت. آه کشیدم :

" میدونم که تو صاحب اون کمپانی هستی ولی من سه هفته از کارم دور بودم ، خواهش میکنم. چطور میتونی توقع داشته باشی که من تجارت رو اداره کنم در حالی که اصلا بالا سرش نباشم؟؟ من اینجا خوب میمونم. فکر میکنم که تو تیلور رو با خودت ببری، ولی سواير و رایان اینجا خواهند بود... "

صحبتم رو قطع کردم بخاطر اینکه کریستین با نیش باز نگام میکرد. توپیدم :

" چیه؟؟ "

گفت :

" هیچی. فقط تو "

اخم کردم. داره بهم میخنده؟؟ بعد یک فکر ناخوشایند و زننده به ذهنم خطور کرد:

" چطور به نیویورک میری؟ "

" هواپیمای شرکت . چرا؟ "

" فقط میخواستم بدونم که با چارلی تانگو میری یا نه "

صدام آرام بود ، و لرزشی به سمت ستون مهره هام حرکت کرد. یاد آخرین باری که با هلیکوپترش پرواز کرد افتادم. اون احتمالا بدترین تجربه تو زندگی من بوده. متوجه شدم که خانم جونز هم سرجاش یخ زد. سعی میکردم که فکرش رو از سرم بیرون کنم.

" من با چارلی تانگو به نیویورک پرواز نمیکنم. اون چنین مسافتی رو نمیتونه بره. در ضمن اون از پیش مهندس هایی که دارن تعمیرش میکنن تا دو هفته ی دیگه زودتر بر نمیگرده "

خدارو شکر.... لبخندم بخشی اش بخاطر آسودگی خیالم بود و همینطور دوستن اینکه چارلی تانگو خراب و نابود شده حجم زیادی از فکر و زمان کریستین رو در این سه هفته اخیر به خودش مشغول کرده.

" خب خوشحالم که اون تقریبا درست شده ولی.... "

مکث کردم. میتونم بهش بگم که دفعه دیگه که بخواد باهاش پرواز کنه من چقدر مضطرب خواهم بود؟؟
در حالی که املتش رو تموم میکرد پرسید :

" چی؟ "

شونه ام رو بالا انداختم. عبوسانه تر پرسید :

" آنا؟ "

" من فقط میدونی، دفعه قبل که باهاش پرواز کردی من فکر کردم ، ما فکر کردیم ، تو "
نتونستم جمله ام رو تموم کنم و چهره کریستین نرم شد:

" هی "

با پشت انگشتاش صورتم رو نوازش کرد :

" اون یه خرابکاری و کار شکنی بوده "

افکار تیره و تاری از چهره اش گذشت و برای لحظه ای با خودم فکر کردم که اون میدونه چه کسی
مسئول این قضیه ست. زیر لب گفتم :

" من نمیتونم تحمل کنم که تو رو از دست داده باشم "

" 5 نفر بخاطر اون جریان اخراج شدن آنا. دوباره اتفاق نمیافته "

" 5 نفر؟؟ "

سرش رو مثبت تگون داد. چهره اش جدی شده بود. گندش بززن! و این بهم یادآوری کرد :

" یه اسلحه تو کشو میز تو هست "

از صحبت غیر مربوط و احتمالا لحن اتهام زن من اخم کرد ، اگر چه که من منظورم به اون شکل
نبود. بالاخره گفت :

" اون مال لیلاست "

" کاملاً پر شده است "

اخمش عمیق تر شد :

" چطوری می دونی؟ "

" دیروز چکش کردم "

بهم با ترشروی اخم کرد :

" نمیخوام که تو با اسلحه ها کاری داشته باشی . امیدوارم که ضامنش رو زده باشی "

چند لحظه گیج شده بهش پلک زدم :

" کریستین هیچ ضامنی بروی هفت تیر نیست. تو هیچی در مورد اسلحه ها نمیدونی؟ "

چشمش گشاد شدن:

" اممم.... نه "

تیلور محتاطانه در درگاهی ورودی سرفه کرد. کریستین سرش رو براش پایین تگون داد. گفت :

" ما باید بریم "

ایستاد ، حواسش پرت بود ، کت طوسی اش رو پوشید ، به همراهش تا راهرو اصلی رفتم.

اون اسلحه لیلا رو داره. توسط این خبر گیج شده ام و با خودم کوتاه فکر کردم که چه اتفاقی برای لیلا افتاده. اون هنوز در کجا بود؟؟ شرق یه جایی ایالت نیو هامپشیر؟؟؟ یادم نمیداد.

کریستین گفت :

" صبح بخیر تیلور "

" صبح بخیر آقای گری ، خانم گری "

تیلور سرش رو برای جفتمون پایین تگون داد ولی مواظب بود با من چشم تو چشم نشه. سپاس گزارم ، یاد موقعیت کم لباسم وقتی که دیشب بهم برخورد کردیم افتادم. گفتم :

" من برم دندونام رو مسواک بزنم "

کریستین همیشه قبل از صبحانه خوردن مسواک میزنه. نمیفهمم چرا....

"تو بهتره از تیلور بخوای که بهت آموزش بده چطوری شلیک کنی"

در حالی که به سمت آسانسور میرفتیم اینو بهش گفتم. کریستین گیج شده به من نگاه کرد. خشک گفت :

"واقعا؟؟"

"آره"

"آناستازیا ، من از اسلحه ها بیزارم. مامان من کلی قربانی که توسط اسلحه زخمی شدن درمان کرده و

بخیه زده و پدرم هم به شدت ضد اسلحه ست. من با باور ها و روش های اونا بزرگ شدم. من تو

واشنگتون از لایحه های کنترل حمل اسلحه حمایت میکنم"

"اوه. تیلور اسلحه حمل میکنه؟"

دهن کریستین باریک شد :

"گاهی"

در حالی که کریستین منو به خارج از آسانسور در طبقه همکف هدایت میکرد پرسیدم :

"تو تائیدش نمیکنی؟"

با لبای منقبض شده گفت :

"نه . بیا فقط بگیریم که من و تیلور نگاه کاملا متفاوتی رو در مورد حمل اسلحه و کنترلش داریم"

من نظرم با تیلوره. کریستین در ورودی برج رو برام باز کرد و من به سمت ماشین راه افتادم. از زمانی

که متوجه شده چارلی تانگو یه خرابکاری بوده اجازه نداده من تا اس آی پی تنها رانندگی کنم. سوایر

دلنشین لبخند زد ، در ماشین رو در حالی که منو و کریستین سوار میشدیم باز نگه داشته بود.

" خواهش میکنم"

دستم رو به سمت دست کریستین دراز کردم و گرفتمش.

" خواهش میکنی چی؟ "

" یاد بگیر چطور شلیک کنی"

بهم چشم غره رفت :

" نه . بحث تمومه، آناستازیا "

و من دوباره یه بچه ام که مورد سرزنش قرار گرفته . دهنم رو باز کردم تا یه حرف بُرنده ای بزنم ولی تصمیم گرفتم که روز کاریم رو با اخلاق بد شروع نکنم. بجاش دستام رو به سینه زدم و نگاه اجمالی به تیلور، که من رو از آینه نگاه میکرد ، انداختم. نگاهش رو گرفت و بروی جاده ی روبروش متمرکز شد ولی سرش رو کمی به دو طرف، کاملاً واضح به حالت کلافگی، تگون داد.

هوووم..... کریستین اون رو هم گاهی دیوونه میکنه. فکرش باعث شد که لبخند بزنم و خلق و خوام کمی نجات پیدا کنه. از کریستین در حالی که به بیرون خیره بود پرسیدم :

" لیلا کجاست؟ "

به من نگاه کرد :

" بهت گفتم. اون در ایالت کنکتیکوت پیش پدر مادرشه"

" چک کردی؟ به هر حال اونم موهای بلندی داره. ممکنه اون باشه که ماشین داج رو رانندگی میکرد "

" آره، چک کردم. اون در مدرسه ی هنر هَمْدِن ثبت نام کرده. این هفته شروع کرده "

زمزمه کردم :

" تو باهاش حرف زدی؟ "

تموم خون از صورتم رفت. کریستین از لحن صدام سرش رو یک دور چرخوند :

" نه، فلن صحبت کرده "

صورت‌م رو برای دستیابی به نشونه ای از افکارم، بررسی کرد. زیر لب آسوده خیال گفتم :

" که اینطور "

" چیه؟ "

" هیچی "

کریستین آه کشید :

" آنا، چی شده ؟ "

شونه ام رو بالا انداختم. نمیخوام که حسادت آزار دهنده ام رو قبول کنم. کریستین ادامه داد :

" من هنوز هزینه هاش رو میپردازم. چک میکنم که اون در منطقه و اقلیم خودش بمونه. اون بهتره آنا. فلن اونو به یه متخصص روانپزشک در نیوهاون ارجاع داده و تمام گزارش های خیلی مثبت هستن. اون همیشه به هنر علاقه داشته. برای همین..."

ساکت شد ، هنوز چهره ام رو بررسی میکرد. و در اون زمان مشکوک شدم که اون هزینه کلاس های هنر اون رو هم پرداخت میکنه. میخوام که بدونم؟؟ بهتره ازش بپرسم؟ منظورم این نیست که اون توانایی پرداختش رو نداره ولی چرا اون احساس تعهد و وظیفه میکنه؟؟ آه کشیدم. بار و بنه و حواشی کریستین به سختی قابل مقایسه با برادلی کنت ، از کلاس بیولوژی و تلاش و خواسته ی نصفه نیمه ی احماقانه اش برای بوسیدن من، هست. کریستین دستاش رو به سمت سرم دراز کرد . زیر لب گفت :

" نگرانش نباش آناستازیا "

و فشار اطمینان بخشی رو انجام داد. میدونم که اون کاری رو که فکر میکنه درسته انجام میدهد.

در وسط روز من یک زمان خالی بین جلساتم داشتم. وقتی که گوشیم رو برداشتم تا به کیت زنگ بزنم متوجه شدم که یه ایمیل از کریستین دارم.

از طرف: کریستین گری

موضوع: تعریف و تملق

تاریخ: 23، آگست، 2011 9:54

به : آناستازیا گری

خانم گری

من سه تا تعریف از مدل موی جدید کوتاه شدم دریافت کردم. تعریف شنیدن از طرف کارمندان چیز جدیدیه. باید بگم که وقتی که به دیشب فکر میکنم لبخند احماقانه ای روی صورتمه. تو حقیقتاً یه زن زیبا ، فوق العاده و با استعدادی. و تماماً مال منی.

کریستین گری

مدیر عامل شرکت هولدینگ گری

با خوندن ایمیلش آب شدم.

از طرف: آناستازیا گری

موضوع : سعی میکنم که تمرکز داشته باشم

تاریخ: 23، آگست، 2011 10:48

به : کریستین گری

آقای گری

من دارم سعی میکنم که کار کنم و نمیخواهم توسط خاطرات شیرین حواسم پرت بشه.

زمانش رسیده که اعتراف کنم که من به صورت مرتب موهای ری رو کوتاه میکردم؟؟ هیچ فکرشو نمیکردم که این کار روزی آموزشی مفید و قابل استفاده ای باشه.

و آره ، من مال تو ام و تو ، شوهر فوق سلطه گر من، کسی که رد میکنه که حق قانونی خودشو زیر سلطه ی لایحه و قانون حمل اسلحه، که اجازه حمل اسلحه میده اعمال کنه، مال منه. ولی نگران نباش بخاطر اینکه من ازت محافظت میکنم. همیشه.

آناستازیا گری

مامور ویراستار اس پی

از طرف: کریستین گری

موضوع : آنی اوکلی¹

تاریخ : 23، آگست، 2011 10:53

به : آناستازیا گری

یک زن آمریکایی تیرانداز حرفه ای بوده که اولین مسابقه اش رو در سن 15 سالگی انجام داده. در سال 1926 فوت کرده¹

خانم گری

خوشحالم که میبینم که با بخش آی تی صحبت کردی و اسمت رو عوض کردی ؛)
من دیگه شبا در امنیت کامل در تختم میخوام و میدونم که زن هفت تیر کشم بغل دستم خوابیده.

کریستین گری

مدیر عامل و دارای فوبیا از اسلحه ، شرکت هولدینگ گری

فوبیا از اسلحه؟ این دیگه چه معنی میده ¹؟

از طرف: آناستازیا گری

موضوع : یه کلمه طولانی

تاریخ: 23، آگست، 2011 10:58

به: کریستین گری

آقای گری

یکبار دیگه تو منو توسط مهارت زبان شناسیت متحیر کردی.

در واقع ، مهارت تو کُلی هست و فکر میکنم که بدونی به چی اشاره میکنم.

از کلمه ای استفاده کرده بود که آنا معنیشو نمیدونست ¹

آناستازیا گری

مامور ویراستار اس آی پی

از طرف: کریستین گری

موضوع: نفس بریده!

تاریخ: 23، آگست، 2011 11:01

به : آناستازیا گری

خانم گری

داری با من لاس میزنی؟؟

کریستین گری

مدیر عامل شوکه شده، شرکت هولدینگ گری

از طرف: آناستازیا گری

موضوع : ترجیح میدادی که....

تاریخ : 23، آگست، 2011 11:04

به: کریستین گری

با فرد دیگه ای لاس بزنم؟؟

آناستازیا گری

مامور ویراستار شجاع اس آی پی

از طرف: کریستین گری

موضوع: غررررررر...

تاریخ: 23، اگست، 2011 11:09

به: آناستازیا گری

نه !!

کریستین گری

مدیر عامل انحصار طلب ، شرکت هولدینگ گری

از طرف: آناستازیا گری

موضوع : واو...

تاریخ: 23، آگست، 2011 11:14

به : کریستین گری

داری به من غرث میکنی؟؟ چون این یکجورایی هاته.

آناستازیا گری

مامور ویراستار در حال به خود پیچیدن (به طور خوشایند) اس آی پی

از طرف: کریستین گری

موضوع : مواظب باش

تاریخ: 23، آگست، 2011 11:16

به : آناستازیا گری

باهام لاس میزنی و بازی میکنی خانم گری؟؟

شاید امروز بعد از ظهر پیام بهت سر بزنم.

کریستین گری

مدیر عامل شهوت گرای، شرکت هولدینگ گری

از طرف: آناستازیا گری

موضوع: او نه !

تاریخ: 23، آگست، 2011 11:20

به: کریستین گری

من درست رفتار میکنم. نمیخوام که رئیس رئیس رئیس سر کار روی من بیاد ؛
حالا منو با کارام تنها بزار . رئیس رئیس رئیس ممکنه منو از کار بیکار کنه.

آناستازیا گری

مامور ویراستار اس آی پی

از طرف: کریستین گری

موضوع: &*%\$&*%*

تاریخ: 23، آگست، 2011 11:23

به: آناستازیا گری

باور کن، وقتی که میگم که کلی کارهای مختلف هست که همین الان دوست دارم با باسن تو بکنم .
اخراج کردن یکی از اون کارا نیست.¹

کریستین گری

مدیر عامل و مرد عوضی ، شرکت هولدینگ گری

جوابش باعث شد که ریز بخندم.

از طرف: آناستازیا گری

موضوع : برو!!

تاریخ : 23، آگست، 2011 11ک26

به : کریستین گری

تو یه امپراطوری برای اداره کردن نداری؟؟

از اذیت کردنم دست بردار.

زمان قرار ملاقات بعدیم رسیده.

من فکر میکردم که تو یه مرد سینه ای بودی ...²

به باسن من فکر کن ، و منم به مال تو فکر میکنم....

اصطلاحی که آنا برای اخراج شدنش گفت کلمه باسن داشت . یعنی به صورت لغوی بگه رئیس باسنم رو اخراج کنه ¹

اشاره به سکس دیشبشون ²

دوست دارم X

آناستازیا گری

مامور ویراستار الان خیس شده، اس آی پی

در روز پنجشنبه نتونستم حال افسرده و دلمرده ام رو، زمانی که سوایر منو به سمت محل کارم میرسوند بهتر کنم. سفر کاری کریستین به نیویورک اتفاق افتاده بود و با اینکه تنها یک ساعت هست که رفته، من دلم بر اش تنگ شده. کامپیوترم رو روشن کردم، و یه ایمیل منتظر خودم دیدم. حال و هوام سریعا بالا کشیده و بهتر شد:

از طرف : کریستین گری

موضوع : دلم برات همین الانم تنگ شده

تاریخ : 25، آگست، 2011 4:32

به : آناستازیا گری

خانم گری

تو امروز صبح تحسین بر انگیز بودی.

زمانی که نیستم درست رفتار کن.

دوست دارم

کریستین گری

مدیر عامل شرکت هولدینگ گری

این اولین شبی خواهد بود که بعد از عروسیمون ما از هم جدا میخوابیم. قصد داشتم که چند تا کوکتل با کیت بزئم.... که بهم کمک کنه بخوابم. هوس کردم که بهش ایمیل بزئم ، اگر چه که اون هنوز تو پروازه.

از طرف : آناستازیا گری

موضوع : تو درست رفتار کن!

تاریخ : 25، آگست، 2011 4:32

به : کریستین گری

وقتی که نشستی بهم خبر بده.... تا موقعی که بشینی من نگرانم.

و من درست رفتار میکنم. منظورم اینه که چقدر تو در دسر می افتم اگر که با کیت وقت بگذرونم؟؟

ایمیل رو فرستادم و یه جرعه از قهوه لاته ام خوردم ، تعارفی که از طرف هانا بود. کی فکرشو میکرد که من از قهوه خوشم بیاد؟؟ علی رقم این حقیقت که من امروز عصر با کیت بیرون میرم ، احساس اینو میکنم که قطعه ای از وجودم گم شده. در این لحظه، یه جایی در ارتفاع 35 هزار پایی در مسیر شرقی به سمت نیویورک، در حال پروازم. نمیدونستم که اینقدر احساس آشفتگی و ناراحتی ، فقط بخاطر اینکه کریستین در سفر هست و نیستش، خواهم داشت. قطعا با گذر زمان من چنین حس از دست دادن و فقدان و سرگشتگی نخواهم داشت؟ آه عمیق و سنگینی کشیدم و به کارم برگشتم.

در زمان نهار ، روان پریشانه شروع به چک کردن ایمیل هام و بلک بریم برای دیدن پیامی کردم. اون کجاست؟؟ سالم نشسته؟؟؟ هانا ازم پرسید که نهار میخورم یا نه ولی من خیلی دلوایس بودم و بی حوصله ردش کردم. میدونم که این غیر منطقیه ولی من نیاز دارم که مطمئن بشم سالم رسیده.

تلفن دفترم زنگ خورد و منو از جا پروند.

" آنا است..... گری "

" سلام "

صدای گرم کریستین رو به همراه ردی از لودگی شنیدم. آسودگی خیال در درونم جاری شد.

" سلام "

نیشم تا بنا گوش باز شد :

" پروازت چطور بود ؟ "

" طولانی . با کیت میخوای چی کار کنی؟ "

اوه نه

" میریم بیرون که یه نوشیدنی سریع بخوریم "

کریستین هیچی نگفت . گفتم :

" سوایر و یه خانم جدید به اسم پریسکات همراه ما هستن "

سعی میکردم که ارومش کنم.

" فکر میکردم که کیت به خونه ی ما میاد "

" اون میخواد که بره بیرون نوشیدنی بخوره "

خواهش میکنم بزار برم بیرون !!! کریستین سنگین آه کشید . آروم گفت :

" چرا به من نگفتی؟ "

خیلی آروم گفت ذهناً به خودم اُردنگی زدم.

" کریستین ما خوب میمونیم. من، رایان ، سوایر و پریسکات رو در اینجا دارم. فقط یه نوشیدنی کوتاهه"

کریستین ثابت قدم ساکت موند، و میدونم که خوشحال نیست.

" من فقط از زمانی که با تو آشنا شدم چند بار کیت رو دیدم. خواهش میکنم. اون بهترین دوست منه "

" آنا، من نمیخوام تو رو از دوستان جدا کنم ولی فکر میکردم که اون به آپارتمان ما میاد "

تسلیم شدم :

" باشه، خونه میمونیم"

" فقط تا زمانی که این دیوونه مجنون از بیرون جمع بشه، خواهش میکنم "

کلافه شده گفتم :

" گفتم که باشه "

چشم غره رفتم. هوا رو نرم از داخل بینیش تو تلفن بیرون داد :

" من همیشه میدونم که تو کی به من چشم غره میری "

به دستگاه تلفن با ترشروی نگاه کردم :

" ببین، من متاسفم. نمیخواستم که تو رو نگران کنم. به کیت میگم "

نفس گرفت :

" خوبه "

خیال راحتش کاملا مشهود بود. از اینکه نگرانش کرده بودم احساس گناه میکردم.

" کجایی؟ "

" در باند فرودگاه جی اف کی "

" اوه ، پس تازه نشستی "

" آره . تو ازم خواستی که تا نشستم بهت خبر بدم "

لبخند زدم. ذهن ناخودآگاهم با خیرگی نگام کرد :

دیدی؟؟؟ اون همون کاری رو که میگه انجام میده، انجامش میده .

" خب آقای گری، خوشحالم که یکی از ما خیلی دقیق هست "

خندید:

" خانم گری، توانایی تو برای اغراق گویی هیچ حد و مرزی نداره. من با تو چی کار کنم؟ "

" مطمئنم که تو به انجام یه کار مبتکرانه فکر میکنی. معمولا این کارو میکنی "

" داری باهام لاس میزنی؟ "

" آره "

نیش بازش رو حس کردم :

" بهتره که برم. آنا ، لطفا همون کاری رو که بهت گفتم انجام بده . گروه امنیتی میدونن که دارن چی کار

میکنن "

" بله کریستین ، انجام میدم "

دوباره کلافه شده بودم. خدایا، باشه من پیامت رو گرفتم.

" فردا شب میبینمت. بعدا بهت زنگ میزنم "

" که منو چک کنی؟ "

" آره "

سرزنشش کردم :

" اوه کریستین !! "

" خاداحافظ خانم گری "

" خاداحافظ کریستین. دوست دارم "

تیز نفس گرفت :

" و من تو رو، آنا "

هیچ کدوممون گوشی رو قطع نکردیم. زمزمه کردم :

" قطع کن کریستین "

" تو یه زورگوی کوچولوی مگه نه ؟ "

" زورگوی کوچولوی توام "

نفس گرفت :

" مال من . همون کاری رو که بهت گفته میشه انجام بده . گوشی رو قطع کن "

" بله آقا "

گوشی رو قطع کردم و احمقانه با نیش باز به تلفن نگاه کردم. چند لحظه بعد یه ایمیل در صندوق ایمیل هام اضافه شد.

از طرف : کریستین گری

موضوع : دست منقبض شده

تاریخ : 25، آگست، 2011 13:42 (به وقت محلی)

به : آناستازیا گری

خانم گری

تو مثل همیشه پشت تلفن سرگرم کننده و شوخ بودی.

جدی ام. همون کاری رو که بهت گفتم انجام بده.

من نیاز دارم که بدونم تو در امنیتی.

دوست دارم

کریستین گری

مدیر عامل شرکت هولدینگ گری

حقیقتا اون یه موجود زورگو هست. ولی یک تماس تلفنی گرفته و تموم نگرانی های منو ناپدید کرده. اون سالم رسیده و مثل همیشه با من مشاجره و غرولند کرده. لحظاتی خودم رو در آغوش کشیدم. خدایا، من این مرد رو دوست دارم. هانا به در تقه ای زد ، حواسم رو پرت کرد ، و منو به زمان حال برگردوند.

کیت عالی دیده میشه. تو شلوار جین تنگ سفیدش و تاپ قرمز تنش ، آماده ست که شهر رو بترکونه. سرزنده با کلر در پذیرش وقتی که رسیدم، در حال خوش و بش کردن بود. بلند گفت :

" آنا ! "

منو به بغل مخصوص کیت ایش کشید. بعد با فاصله و همچنان بازو هام رو گرفته نگه ام داشت و نگام کرد.

" تو مثل همسر یه فرد مقتدر دیده نمیشی؟ کی فکرشو میکرد ، آنا استیل کوچولو؟؟؟ تو خیلی..... پخته دیده میشی "

نیشش باز بود. بهش چشم غره رفتم . پیراهن گشاد کرمی رنگ با کمر بند سورمه ای و کفش های پاشنه بلند سورمه ای پوشیده بودم. منم در مقابل بغلش کردم :

" خیلی خوبه که میبینمت کیت "

" خب ، کجا بریم؟ "

" کریستین میخواد که ما به خونه برگردیم "

" آه ، واقعا؟؟ نمیتونیم جیم بشیم و بریم کافه زیگ زاگ و یه کوکتل سریع بزنیم؟ من برای خودمون میز رزرو کرده بودم "

دهم رو باز کردم تا اعتراض کنم. ناله کرد و لباس رو دلبرانانه آویزون کرد :

" خواهش میکنم "

باید این کارو از میا یاد گرفته باشه. اون به صورت نرمال هیچ وقت لباسو آویزون نمیکنه. من واقعا دوست دارم که برم زیگ زاگ و کوکتل بزنم . ما دفعه پیش که اونجا رفتیم خیلی بهمون خوش گذشته بود ، و اونجا به آپارتمان کیت نزدیکه.

انگشت اشاره ام رو بالا آوردم و گفتم :

" فقط یکی "

نیشش باز شد :

" یکی "

دستشو دور بازوم حلقه کرد و به بیرون به سمت ماشین، که کنار پیاده رو پارک شده بود و سواير در کنارش ايستاده بود، رفتيم. ما توسط خانم سامانتا پريسكات كه عضو جديد گروه امنيتي هست همراهي ميشديم. يه زن افريقايي-آمريكايي، با برخوردی كاملا جدی و خشك. من هنوز خیلی باهاش گرم و صميمی نشدم شايد بخاطر اينه كه اون خیلی سرد و حرفه ای برخورد ميكنه. خوبی و بدیش قطعا هنوز مشخص نيست ولی مثل باقی تيم، اون توسط تيلور انتخاب شده. اون مثل سواير لباس پوشيده و يه شلوار پارچه ای تيره رنگ تنشه.

"سواير لطفا ميشه ما رو به زيگ زاگ برسونی؟"

سواير چرخيد تا نگاه كنه و ميدونم كه ميخواه چيزی بگه. اون كاملا مشخصه كه دستورش رو بهش دادن. ترديد كرد.

"كافه زيگ زاگ. ما فقط يه نوشيدنی ميخوريم"

به كيت كوتاه نگاهی انداختم و ديدم كه با خيرگی به سواير نگاه ميكنه. مرد بيچاره ...

"بله خانم"

پريسكات يكدفعه گفت :

"آقای گری دستور دادن كه به آپارتمان برگرديم"

"آقای گری اينجا نيست. زيگ زاگ لطفا"

سواير نگاه يکطرفی به پريسكات، کسی كه خردمندانه جلوی زبانش رو گرفت، انداخت و گفت :

"خانم"

كيت به من كپ كرده، انگار كه باور نميكنه چی ديده و چی شنیده نگاه ميكرد. لبامو بهم فشار دادم و شونه ام رو بالا انداختم. باشه، من يه مقداری نسبت به قبل جسور تر و حاضر جواب تر شدم. كيت در حالی كه سواير وارد ترافيك عصر شهر ميشد، سرش رو پايين تكون داد.

همينطوری گفت :

"ميدونی گروه امنيتی اضافه شده، گريس و ميا رو ديوونه كرده"

احمقانه و سرگشته به کیت نگاه کردم.

"تو نمیدونستی؟"

به نظر ناباور می اومد.

"چی رو؟"

"گروه امنیتی برای تمام گری ها سه برابر شده. هزاران برابر حتی"

"واقعا؟؟"

"بهت نگفته؟"

قرمز شدم:

"نه"

لعنت بهت کریستین!! گفتم:

"میدونی چرا؟"

"جک هاید"

نفس بریده گفتم:

"چی در مورد جک هاید؟ فکر میکردم که اون فقط به دنبال کریستینه"

خدایا، چرا اون به من نگفته؟؟؟ کیت گفت:

"از دوشنبه"

دوشنبه هفته پیش؟ هوووم..... ما جک رو روز یکشنبه شناسایی کردیم. ولی چرا تمام گری ها؟

"و تو چطور همه اینا رو میدونی؟"

"از ایلپوت"

البته ...

" کریستین هیچی در موردش بهت نگفته مگه نه ؟ "

دوباره قرمز شدم :

" نه "

" اوه آنا. چقدر اعصاب خرد کن "

آه کشیدم. مثل همیشه کیت دقیقا با استایل و حالت همیشگی پتک ماندش، به هدف زد .

" تو میدونی چرا ؟ "

اگر کریستین قرار نیست به من چیزی بگه پس شاید کیت بهم بگه.

" ایلویوت گفت که این به اطلاعاتی که در کامپیوتر جک هاید زمانی که در اس آی پی بوده مربوط میشه "

گندش بززن.....

" شوخی میکنی "

موج بزرگی از خشم در درونم خیز برداشت. چطور کیت از همه چی خبر داره و من ندارم؟؟؟

نگاه کوتاهی به سواير انداختم ، که منو از آینه جلو ماشین نگاه میکرد. چراغ قرمز ، سبز شد و اونم راه افتاد ، و به جاده روبروش خیره شد. انگشتم رو بالا روی لبام آوردم و نگه داشتم و کیت سرش رو مثبت تگون داد. قسم میخورم که سواير هم میدونه و من نمیدونم. برای تغییر موضوع پرسیدم :

" ایلویوت چگونه ؟ "

نیش احماقانه اش باز شد ، و به من همه چیزی رو که لازم بود بدونم، گفت .

سواير وارد کوچه شد و تا انتها رفت و به سمت کافه زیگ زاگ رانندگی کرد و نگه داشت ، پریسکات در ماشین رو باز کرد. از ماشین بیرون رفتم و کیت هم به دنبالم پیاده شد. دستامون رو در هم حلقه کردیم و پرسه زنان در کوچه به سمت پایین راه افتادیم. توسط پریسکات ، کسی که ماسک خشن و تندى رو به چهره زده بود، همراهی میشدیم .اوه محض رضای خدا ، فقط یه نوشیدنی. سواير راه افتاد تا ماشین رو پارک کنه.

پرسیدم :

" خب ، ایلویوت چطور جیا رو میشناسه؟ "

یه جره از نوشیدنی دوم کوتکل توت فرنگی ام خوردم. بار زیگ زاگ یه مکان دنج، راحت و خوبی هست و من نمیخوام که برم. منو کیت از صحبت کردن دست برداشتیم. فراموش کرده بودم که چقدر دوست دارم که وقتم رو با اون بگذرونم. احساس آزادی و رهایی دارم که بیرونم ، ریلکسم و از همراهی با کیت لذت میبرم. با خودم فکر کردم که به کریستین پیام بدم ولی بعدش فکرش رو نادیده گرفتم. اون قطعا فقط عصبانی میشه و مجبورم میکنه که مثل یه نوجوون سرکش و منحرف به خونه برگردم .

کیت عصبانی جواب داد :

" با من درخورد اون هرزه صحبت نکن! "

واکنش کیت باعث شد بخندم . توپید :

" چی خنده دار بود استیل ؟ "

ولی جدی نبود.

" منم همین احساس رو در مورد اون زن دارم "

" واقعا؟ "

" آره. مثل پروانه دور کریستین بود "

کیت با اخمای درهم گفت :

" اون در گذشته مدتی با ایلویوت بوده "

" نه !! "

سرش رو مثبت تکون داد و لباسو بهم به مدل انحصاری کاترین کاوانایی با اخم بهم فشرد.

" کوتاه بوده. سال پیش ، فکر کنم. اون یه فرد خواهان ترقی و پیشرفته. عجیب نیستش که توجهش روی کریستین معطوف شده "

" کریستین گرفته شده . بهش گفتم دست از سرش برداره وگرنه اخراجش میکنم "

کیت یکبار دیگه کپ کرده به من نگاه کرد ، هاج و واج مونده بود. با غرور سرم رو مثبت تکون دادم و کیت جامش رو به احترامم بالا آورد ، تحت تاثیر قرار گرفته و و ذوق کرده بود.

" خانم آناستازیا گری! ایول! "

جام هامون رو بهم زدیم .

" ایلویوت اسلحه داره؟ "

کیت نوشیدنی سومش رو کمی تکون داد :

" نه ، اون خیلی ضد اسلحه ست "

گفتم :

" کریستین هم همینطور . فکر میکنم که این تاثیر گریس و کریک بوده "

کمی احساس شنگولی و مست بودن داشتم. کیت سرش رو مثبت تکون داد :

" کریک مرد خوبیه "

ناراحت زیر لب گفتم :

" اون قرار داد ازدواج میخواست "

" اوه آنا "

دستشو دراز کرد و بازوم رو گرفت:

" اون فقط نگران پسرش بوده. همونطور که جفتمون میدونیم رو پیشونی تو، تتو زن پول پرست، زده شده "

به من لبخند زد و منم زبونم رو براش در آوردم و بعد ریز خندیدم. با نیش باز گفت :

" خانم گری بالغ "

مثل کریستین شد.

" تو همین کارو زمانی در آینده برای پسر ت میکنی "

کپ کرده گفتم :

" پسر م ؟ "

حتی به ذهنم خطور نکرده بود که بچه های من ثروتمند خواهند بود. گندش بززن. اونا هیچ کمبودی نخواهد داشت. منظورم اینه که هیچی. این نیاز به فکر بیشتری داره... ولی نه در حال حاضر. به پریسکات و سواپر که نزدیکمون نشسته بودن و به ما و جمعیت عصرانه زمانی که هر کدومشون یه جام آب گازدار میخوردن و نگامون میکردن، نگاه کردم.

پرسیدم :

" فکر میکنی که بهتره غذا بخوریم ؟ "

کیت گفت :

" نه. ما بهتره نوشدنی بخوریم "

" چرا تو اینقدر تو حال و هوای نوشیدنی خوردنی؟ "

" بخاطر اینکه من تو رو دیگه زیاد نمیبینم. من نمیدونستم که تو با اولین مردی که ملاقات میکنی توجهت جلب میشه و باهات ازدواج میکنی "

دوباره قیافش اخم آلود شد :

" واقعیتش، ازدواج تو اینقدر زود بود که من فکر میکردم که تو حامله شده بودی "

ریز خندیدم . گفتم :

" همه فکر میکردن که من حامله شده بودم. بیا دوباره این صحبت رو پیش نکشیم لطفا ! و من باید برم دستشویی "

پریسکات منو همراهی کرد. هیچی نمیگفت. نباید هم بگه. نارضایتی مثل تشعشعات مرگبار ایزوتروپی ازش ساطع میشد.

با بی زبونی به در بسته ی توالت گفتم :

" من از زمانی که ازدواج کردم تنها بیرون نرفتم "

شکلکی در آوردم و میدونم که پریسکات پشت در ایستاده و منتظره تا من دستشویی کنم. دقیقا هاید در بار، چی کار میخواد بکنه ؟؟؟ کریستین مثل همیشه بیش از حد واکنش نشون داده.

" کیت دیر وقته ، بهتره که بریم "

ساعت 10:15 شب بود و من نوشیدنی چهارم کوکتل توت فرنگی ام رو خورده بودم. قطعا کمی تاثیر الکل رو حس میکنم ، گرم شده و گیجم . کریستین خوب میشه . بالاخره .

" حتما آنا. خیلی خوب بود که دیدمت. تو خیلی بزرگتر دیده میشی، نمیدونم.... با اعتماد به نفس تر.

ازدواج کاملا مشخصه که بهت ساخته و باهات موافق بوده "

صورتتم گرم شد. امید بخشی از طرف خانم کاترین کاوانا ، این قطعا یک تعریفه. زمزمه کردم :

" همینطور "

و بخاطر اینکه من احتمالا بیش از حد نوشیدنی خوردم ، اشک در چشمام جوونه زد. من میتونم از این خوشحال تر باشم؟؟ با وجود تموم حواشی کریستین ، طبیعت و غریزه اش ، و تمام موارد پنجاهیش ، من با مردی که در رویاهاست، ملاقات و باهاش ازدواج کردم. سریعا موضوع رو عوض کردم تا جلوی افکار پر احساسم رو بگیرم، وگرنه در غیر این صورت گریه خواهم کرد.

دست کیت رو گرفتم :

" من واقعا امشب لذت بردم. ممنونم که منو بیرون بردی! "

همو بغل کردیم ، وقتی که رهام کرد به سمت سوایر سرم رو تکون دادم و اونم کلید ماشین رو به پریسکات داد. به کیت گفتم :

" مطمئنم خانم خود شیرین چاپلوس، به کریستین خبر داده که من خونه نیستم. اون عصبانی میشه " و شاید اون به روش های شیرینی برای تنبیه کردن من، فکر کنه.... امیدوارم .

" چرا مثل آدم های شاید نیش بازه آنا؟؟ تو خشت میاد کریستین رو عصبانی کنی؟؟ "

" نه . نه واقعا. ولی عصبانی کردنش راحت. اون گاهی خیلی کنترول گر "

بیشتر اوقات ! کیت محتاطانه گفت :

" متوجه شدم "

ما کیت رو بیرون آپارتماناش رسوندیم. منو محکم بغل کرد . زمزمه کرد :

" غریبه نباش "

گونه ام رو بوسید. بعد از ماشین خارج شد. براش دست تگون دادم، به طرز عجیبی احساس دلتنگی داشتم. من دلم برای صحبت های دخترانه تنگ شده. این کار خوب بود و باعث ریلکس شدنم شد، و بهم یادآوری کرد که من هنوز جوونم. من باید تلاش بیشتری کنم تا کیت رو ببینم، ولی حقیقت اینه که من دوست دارم در حباب شخصی با کریستین باشم. دیشب ما به مجلس شام خیریه ای رفتیم. کلی آقا با کت شلوارهای برازنده به همراه خانم هایی زیبا و آراسته اونجا بودن و در مورد ارزش ملک، کاستی های اقتصاد و سقوط بازار سهام صحبت میکردن. منظورم اینکه کسل کننده بود، واقعا کسل کننده. برای همین برام تجدید قوایی هست که خودم رو رها کنم و با شخصی که هم سن خودمه وقت بگذرونم.

شکم قار و قور کرد. خدایا، من هنوز هیچی نخوردم. لعنتی، کریستین!! داخل کیفم رو گشتم و بلک بریم رو بیرون آوردم. گذش بززن... 5 تا زنگ بدون پاسخ! یک پیام....

کدوم جهنمی هستی؟

و یک ایمیل :

از طرف : کریستین گری

موضوع : عصبانیت. تو هنوز عصبانیت رو ندیدی.

تاریخ : 26، آگست، 2011 00:42 (به وقت محلی)

به : آناستازیا گری

آناستازیا

سواير به من گفت که تو در حال خوردن نوشیدنی کوکتل در بار هستی، در حالی که به من گفتی نخواهی رفت.

هیچ ایده ای داری که من الان چقدر عصبانیم ؟

فردا میبینمت

کریستین گری

مدیر عامل شرکت هولدینگ گری

قلبم فرو ریخت . اوه لعنتی! من واقعا تو دردسر افتادم. ذهن ناخود آگاهم با خیرگی نگام میکرد ؛ بعد شونه اش رو بالا انداخت و چهره ی - خودت باعث اش شدی و خودتم درستش کن- به خودش گرفت. من چه توقعی داشتم؟؟ با خودم فکر کردم که بهش زنگ بزنم ولی دیر وقته و اون احتمالا خوابیده.... و یا در حال قدم زدن. به نتیجه رسیدم که فرستادن یک پیام میتونه کافی باشه:

من همچنان سالمم. من اوقات خوشی داشتم. دلم برات تنگ شده.... خواهش میکنم عصبانی نباش.

به بلک بریم خیره شدم ، میخوام که بهم جواب بده. ولی بد شگون خاموش موند. آه کشیدم. پریسکات بیرون آسکالا نگه داشت و سوایر از ماشین پیاده شد تا در رو برام باز کنه. در حالی که ایستاده بودیم و منتظر رسیدن آسانسور بودیم ، فرصت رو غنیمت شمردم تا سوایر رو بازجویی کنم.

" کی کریستین به تو زنگ زده؟ "

سوایر قرمز شد :

" تقریبا 9:30 خانم "

" چرا صحبت من و کیت رو قطع نکردی تا من بتونم باهاش صحبت کنم؟ "

" آقای گری گفتن این کارو نکنم "

لبامو بهم فشار دادم. آسانسور رسید و ما در سکوت سوار شدیم. یکدفعه سپاس گزار شدم که کریستین یک شب کامل رو برای فروکش کردن خشم زیادش داره و اینکه الان، اون سر کشور هستش. بهم کمی زمان میده. از اون طرف... من دلم براش تنگ میشه.

درهای آسانسور باز شدن ، و برای ثانیه ای من به میز داخل راهرو خیره موندم. چه تغییری در این تصویر ایجاد شده ؟؟؟؟

گلدون پُر گل، خرد و شکسته شده بروی زمین راهرو پخش شده ، آب و گل ها و قطعات ریز چینی، همه جا رو فرا گرفتن ، میز داخل راهرو واژگون شده. پوست سرم سوخت و سواير بازوم رو گرفت و منو به داخل آسانسور کشید. هیس وار گفت :

" همینجا بمونید "

اسلحه اش رو بیرون آورد ، وارد راهرو و از زاویه دیدم خارج شد. از ترس در انتهای اتاقک آسانسور تو خودم جمع شده بودم.

" لوک ! "

صدای رایان رو از داخل اتاق نشیمن شنیدم:

" کد آبی ! "

کد آبی؟؟ سواير بلند جواب داد :

" تو متجاوز رو گرفتی؟؟ خدای بزرگ !!! "

خودم رو به دیواره آسانسور چسبوندم. چه اتفاقی داره می افته؟؟؟ آدرنالین درون بدنم تیر کشید ، قلبم به گلوم پریده بود. صداهای آرومی رو میشنیدم و لحظاتی بعد سواير دوباره در راهرو دیده شد، بروی زمین گل آلود ایستاد. اسلحه اش رو داخل جلدش فرستاد. آروم گفت :

" میتونید بیاد خانم گری "

" چه اتفاقی افتاده لوک ؟ "

صدام ناچیز و زمزمه وار بود.

" ما یه ملاقات کننده داشتیم "

آرنجم رو گرفت و از حمایتش سپاسگزار شدم ، پاهام مثل ژله شده بودن. همراه اون از درهای ورودی نشیمن گذشتیم. رایان در ورودی نشیمن ایستاده بود . زخمی بالای چشمش در حال خونریزی و یکی هم روی لبش ایجاد شده بود. اون کاملاً بهم ریخته دیده میشد ، لباساش نا مرتب بودن. ولی چیزی که شوکه کننده تر بود، جک هاید بود که بروی زمین کنار پای رایان افتاده بود.

تنها پیج رسمی و حقیقی مترجم « سوزان . ر » :

[@suzan translator fifty](#)

میباشد. برای خواندن داستان و حمایت از مترجم، عضو کانال اصلی وی شوید .

«کافیست بروی لینک بالا کلیک کنید»

« فصل دهم »

قلبم پر قدرت میتپید و خون با صدای بلندی در گوش میانی ام نبض میزد. الکل در تمام سیستم وجودم تیر میکشید ، این صدا رو بزرگتر و بلندتر میکرد.

"اون...."

نفسم برید، توانایی کامل کردن جمله ام رو نداشتم و با چشمای گشاد شده و ترسیده به رایان نگاه میکردم. حتی نمیتونم به فرد افتاده روی زمین نگاه کنم.

" نه خانم. اون فقط بیهوش شده "

راحتی خیال درون بدنم جریان پیدا کرد. اوه خدا رو شکر... پرسیدم :

" و تو ؟ "

به رایان نگاه کردم . متوجه شدم که اسم کوچیکش رو نمیدونم. نفس نفس میزد انگار که در دو ماراتون شرکت کرده باشه. گوشه دهنش رو پاک کرد، ردی از خون رو از روی صورتش زدود و کوفتگی محوی بر روی گونه اش دیده میشد.

" اون فوق العاده خوب و سرسختانه میجنگید، ولی من خوبم خانم گری "

لبخند اطمینان بخشی بهم زد. اگر من بهتر میشناختمش میتونستم بگم که اون کمی از خود راضی دیده میشد. گفتم:

" و گیل؟ خانم جونز؟ "

اوه نه اون حالش خوبه؟؟ اون صدمه دیده؟؟

" من اینجام آنا "

پشت سرم رو نگاه کردم ، اون با لباس خواب و ربدوشامبر بود ، موهایش رها ، صورتش رنگ پریده و چشمش گشاد شده بودن ... مثل من ، تصور میکنم.

" رایان منو بیدار کرد ، اصرار کرد که به اینجا بیام "

به پشت سرش دفتر تیلور اشاره کرد :

" من خوبم ، تو خوبی؟ "

سریعا سرم رو مثبت تگون دادم و متوجه شدم که احتمالا از اتاق سری و مخفی که در اتاق تیلور جدیدا ساخته شده، بیرون اومده. کی فکرشو میکرد که ما به این زودی به اون اتاق نیاز پیدا میکنیم؟؟ کریستین پافشاری کرده بود که این تاسیسات سریعا بعد از زمان نامزدیمون نصب بشه.... و منم چشم غره رفته بودم . حالا، با دیدن گیل در درگاهی ، از آینده نگری کریستین سپاس گزارم .

صدای غژ غژ در ورودی راهرو حواسم رو پرت کرد. از لولا کمی آویزون شده بود. چه اتفاقی براش افتاده؟؟ از رایان پرسیدم :

" اون تنها بود ؟ "

" بله خانم. اگر تنها نبود شما اینجا نیاستاده بودید. میتونم بهتون اطمینان بدم "

رایان به طرز مبهمی لحنش توهین آمیز بود. نادیده اش گرفتم و پرسیدم :

" چطور وارد شد ؟ "

" از آسانسور خدماتی. اون توانایی های بالایی داره خانم گری "

به بدن افتاده جک روی زمین خیره شدم. لباس یونیفرمی از نوع روپوش و محافظ لباس، فکر کنم ، پوشیده بود.

" چه ساعتی؟ "

" تقریبا 10 دقیقه پیش . من اونو در مانیتور امنیتی دیدم. اون دستکش دستش کرده بود ... که خب این برای فصل آگست عجیب بود. من چهره اش رو شناختم و تصمیم گرفتم که اجازه دسترسی به ساختمون

رو بهش بدم. به اون طریق میدونستم که ما اونو خواهیم داشت. شما اینجا نبودید و گیل هم جاش امن بود برای همین با خودم گفتم یا الان یا هیچ وقت دیگه "

رایان یک بار دیگه به نظر خیلی از خودش خرسند دیده شد ، و سوایر مخالف و ناراضی بهش احم کرد.

دستکش؟؟ فکرش حواسم رو پرت کرد ، و یکبار دیگه به جک نگاه کردم. آره اون دستکش های چرمی قهوه ای دستشه. چندش.

" الان چی؟ "

سعی میکردم که افکار چند شاخه ایم رو نادیده بگیرم. رایان جواب داد :

" ما نیاز داریم که اونو ببندیم "

" ببندیم؟ "

رایان به سوایر نگاه کرد :

" در صورتی که بهوش بیاد "

خانم جونز یک قدم جلو اومد و پرسید :

" چی نیاز دارید ؟ "

اون تسلط خودشو دوباره به دست آورده بود. رایان جواب داد :

" یه چیزی که مهارش کنه.... طناب یا بند "

بست ! وقتی که خاطرات شب گذشته به ذهنم هجوم آوردن قرمز شدم. به صورت ناخودآگاه و انعکاسی مچ دستام رو مالیدم ، کوتاه پایین بهشون نگاه کردم. نه. هیچ اثر کبودی نیست. خوبه .

" من یه چیزی دارم. بست . کمک میکنه ؟ "

همه نگاه ها به سمتم چرخید. سوایر جدی و با چهره ای خنثی گفت :

" بله خانمعالیه "

میخواهم که زمین من رو قورت بده، با این حال چرخیدم و به سمت اتاق خواب رفتم. گاهی اوقات تو فقط باید مسائل رو با پرویی رد کنی. شاید این مخلوطی از ترس و الکل باشه که من رو جسور و بی ملاحظه کرده.

وقتی که برگشتم ، خانم جونز در حال بررسی میزان خرابکاری داخل راهرو بود و خانم پریسکات به گروه امنیتی ملحق شده بود. بست ها رو به سوایر دادم ، کسی که به آرومی و با احتیاط غیر ملزومی، دستهای هاید رو پشتش بست. خانم جونز در آشپزخونه ناپدید شد و بعد با جعبه کمک های اولیه و وسیله هاش برگشت. بازو رایان رو گرفت ، اون به طرف سرسرا و نشیمن هدایت و شروع به رسیدگی به زخم بالای چشمش کرد. وقتی که با ماده ضد عفونی کننده، زخمش رو نرم مالید رایان کمی خودشو عقب کشید و لرزید. بعد متوجه ی اسلحه گلاک، که بهش صدا خفه کن وصل شده بود، روی زمین شدم. گذش بزنی! جک مسلح بوده ؟؟ زرداب از گلوم بالا اومد و جنگیدم که پایین بفرستمش.

وقتی که خم شدم تا اسلحه رو از روی زمین بردارم پریسکات گفت :

" بهش دست نزنید خانم گری "

سوایر از دفتر تیلور بیرون اومد ، دستکش های لاتکس دستش کرده بود. گفت :

" من بهش رسیدگی میکنم خانم گری "

پرسیدم :

" این مال اونه ؟ "

رایان گفت :

" بله خانم "

یکبار دیگه در زیر لمس پرستار گونه خانم جونز لرزید . گذش بزنی... رایان با فردی که مسلح بوده تو خونه جنگیده . از فکرش به خودم لرزیدم. سوایر خم شد و محتاطانه اسلحه گلاک رو از روی زمین برداشت. پرسیدم :

" تو باید این کارو بکنی؟ "

" آقای گری اینو انتظار خواهند داشت خانم "

سواير اسلحه رو داخل يه بسته پلاستيكي زيپ دار گذاشت و بعد خم شد و لباس ها و بدن جك رو براي پيدا كردن چيز ديگه اي، چك كرد. مكث كرد ، و نيمه اي از يك رول چسب نواري، از جيب جك بيرون آورد. سواير رنگش سفيد شد و چسب رو دوباره داخل جيب جك فرستاد.

چسب نواري؟؟ ذهنم بي هدف در حالي كه به عمليات روبروم ميخكوب شده و با كمی بي اعتنايي و كرختي نگاه ميكردم، اطلاعات رو ثبت ميكرد. بعد دوباره وقتي كه متوجه معنی اش شدم زرداب از گلوم بالا اومد. سريعاً فكرش رو از سرم بيرون كردم. به اونجا نرو آنا !
گفتم :

" بهتره كه به پليس خبر بديم ؟ "

سعی ميكردم كه ترسم رو پنهون كنم. ميخوام كه هايد از خونم بره بيرون ، هر چه زودتر بهتر. رايان و سواير به هم نگاه كردن . مصرانه گفتم :

" فكر ميكنم كه ما بهتره به پليس خبر بديم "

در عجبم كه چي بين رايان و سواير ميگذره .

" من سعی كردم با تيلور تماس بگيرم ولي اون پاسخ نداد . شايد خواب باشه "

سواير به ساعتش نگاه كرد و ادامه داد :

" در ساحل شرقي الان ساعت 45 دقيقه بامداده "

اوه نه زمزمه كردم :

" به كريستين زنگ زدديد؟ "

" نه خانم "

" شما به تيلور براي گرفتن دستور عمل زنگ زدديد؟ "

سواير لحظاتي شرمنده ديده شد :

" بله خانم "

بخشی از وجودم عصبانی شد. این مرد ... دوباره به هاید نگاه کردم... به داخل خونه من تجاوز کرده و اون نیازه که توسط پلیس برده بشه. ولی با نگاه به این چهار نفر، به چشمای آشفته ی اونا، به نتیجه رسیدم که باید یه چیزی این وسط کم باشه برای همین تصمیم گرفتم به کریستین زنگ بزنم. پوست سرم سوخت. میدونم که اون از دستم عصبانیه... واقعا، واقعا از دستم عصبانیه.... و از فکر اینکه اون چی بهم خواهد گفت، لرزیدم. و چقدر اون مضطرب و آشفته میشه چون که اینجا نیست و نمیتونه تا فردا شب هم اینجا باشه. میدونم که من به اندازه کافی اونو امشب نگران کردم. شاید بهتر باشه بهش زنگ نزنم. و بعد از خاطرم فکری گذشت. لعنتی. چی میشد اگر من خونه میبودم؟؟ از فکرش رنگم پرید. خدا رو شکر که بیرون بودم. شاید با این وجود اونقدرها هم تو دردسر نیافتاده باشم.

به جک اشاره کردم و گفتم:

"اون حالش خوبه؟"

رایان گفت:

"وقتی بهوش بیاد سر درد داره"

با تحقیر به جک نگاه میکرد:

"ولی ما باید بهیار داشته باشیم تا مطمئن بشیم"

دستم رو داخل کیفم فرستادم و بلک بریم رو بیرون آوردم، و قبل از اینکه به خودم فرصت فکر بیشتری در مورد افزایش خشم کریستین بدم، شماره اش رو گرفتم. مستقیما وارد صندوق صوتی اش شد. باید گوشی رو خاموش کرده باشه بخاطر اینکه خیلی عصبانی بوده. نمیتونم فکر کنم که چی بگم. چرخیدم، کمی به انتهای راهرو قدم زدم، از دیگران فاصله گرفتم.

«سلام، منم. خواهش میکنم عصبانی نباش. ما یه حادثه تو آپارتمان داشتیم. و

همه چی تحت کنترل، برای همین نگران نباش. هیچکی صدمه ندیده. بهم زنگ

بزن»

گوشی رو قطع کردم. به سوایر گفتم:

" به پلیس زنگ بزن "

سرش رو مثبت تکون داد ، گوشی اش رو بیرون آورد و زنگ زد.

افسر اسنیکر عمیقاً در حال صحبت با رایان در میز نهار خوری بود. افسر والکر، با سوایر در دفتر تیلور بودن. نمیدونم که پریسکات کجاست، شاید تو دفتر تیلور باشه. کاراگاه کلارک در حالی که بروی کاناپه تو نشیمن نشسته بودیم منو با سوالاتش بمباران میکرد. اون قد بلند ، سیاه پوست و خوش چهره میبود، اگر که اون اخم عمیق مداوم روی صورتش وجود نداشت. این جور دیده میشد که بیدارش کردن و از تختش، بخاطر تجاوز به خونه یکی از قدرتمند ترین و ثروتمند ترین مرد تاجر سیاتل ، بیرون کشیدنش. کلارک مختصر پرسید :

" اون قبلاً رئیس شما بوده ؟ "

" بله "

خسته ام.... فراتر از خسته... و میخوام که برم تو تخت. هنوز از کریستین خبری نشنیدم. ولی از جنبه مثبتش، بهیار هاید رو از خونه برده بود. خانم جونز به من و کلارک، هر کدومون یه فنجان چایی داد.

" ممنونم "

کلارک به سمت من نگاه کرد :

" و آقای گری کجا هستن ؟ "

" نیویورک. سفر کاری. فردا شب بر میگرده. منظورم امشبه "

الان بعد از نیمه شب... کاراگاه کلارک زیر لب گفت :

" هاید برای ما شناخته شده ست. من نیاز دارم که شما به پاسگاه بیاید و اظهار نامه بنویسید. ولی اون کار میتونه بعدا انجام بشه. الان دیر وقته و چندین خبرنگار هم در پیاده رو پایین چادر زدن. مشکلی نیست که من یه دوری تو خونه بزنم ؟ "

" البته که نه "

راحت شدم که سوالاتش تموم شد. از فکر خبرنگار ها و عکاس هایی که بیرون بودن به خودم لرزیدم. خب، اونا تا فردا مشکلی ندارن. به خودم یادآوری کردم که به مامان و ری در صورتی که خبری شنیده نگران شده باشن، زنگ بزنم.

خانم جونز گفت :

" خانم گری من پیشنهاد میکنم شما به تخت برید "

صداش گرم و پر از نگرانی بود. به چشمای گرم و مهربونش نگاه کردم . یکدفعه احساس نیاز زیادی برای گریه کردن پیدا کردم. دستشو دراز و شونه ام رو نوازش کرد. زیر لب گفت :

" ما الان در امنیتیم. تمام این موارد وقتی که شما کمی خوابیده باشید بهتر دیده میشن. و آقای گری فردا شب بر میگردن"

مضطرب بهش نگاه کردم ، اشکام رو در چشمام نگه داشتم. کریستین خیلی عصبانی میشه... پرسید :

" میتونم چیزی قبل از رفتن به تخت براتون بیارم ؟ "

متوجه شدم که چقدر گرسنه ام:

" دوست دارم یه چیزی بخورم "

گشاده لبخند زد :

" ساندویچ و کمی شیر خوبه ؟ "

سپاس گزار سرم رو مثبت تکون دادم و اون به سمت آشپزخونه راه افتاد. رایان هنوز با افسر اسنیکر بود. کاراگاه کلارک خرابکاری و بهم ریختگی داخل راهرو رو از طرف آسانسور بررسی میکرد. به نظر تو فکر بود ، با این وجود اخم آلود مونده بود. و یکدفعه من احساس دلتنگی کردم.... دلتنگی برای

کریستین. سرم رو روی دستام گذاشتم، پر تب و تاب آرزو میکردم که اون اینجا میبود. اون میدونست که چی کار کنه. چه شبی بود... من میخوام که تو آغوش کریستین گوله بشم ، اونو داشته باشم و نگه اش دارم و بهم بگه که منو دوست داره ، حتی با این که من کاری رو که بهم گفته شده رو انجام نمیدم.... ولی این کار امشب مقدور نیست. در درونم چشم غره رفتم.... چرا اون در مورد گروه امنیتی اضافه شده برای همگی، چیزی بهم نگفته؟؟ چی دقیقا در کامپیوتر جک بوده؟؟ اون خیلی اعصاب خرد کنه ولی در حال حاضر من اصلا اهمیتی نمیدم. من شوهرم رو میخوام. من دلم بر اش تنگ شده.

"بفرمایید آنا، عزیزم"

خانم جونز، جنجال درونم رو مختل کرد. وقتی که به سمت بالا بهش نگاه کردم بهم یه ساندویچ کره بادوم زمینی و مربا تعارف کرد ، چشماش چشمک میزدن. من چندین ساله که از اینا نخورده ام. خجالت زده لبخند زدم و شروع به خوردن کردم.

وقتی که بالاخره وارد تختم شدم، سمتی که کریستین تو تخت میخوابه تو خودم گوله شدم، تی شرتش رو تنم کرده بودم . هم بالشتش و هم تی شرتش بوی اونو میدادن و وقتی که داشت خوابم میبرد آرزو کردم که صحیح و سالم برگرده... و خلق و خو اش خوب باشه.

یکه خورده از خواب بیدار شدم. هوا روشنه و سرم درد میکنه، شقیقه هام نبض میزنن. اوه نه... امیدوارم دچار خماری بعد از مشروب نشده باشم. محتاطانه ، چشمام رو باز کردم و متوجه شدم که صندلی داخل اتاق جابجا شده و کریستین بروی صندلی نشسته . کت شلوار رسمی تنش، انتهای بند کراوات پاپیونی اش از جیب روی سینه اش بیرون مونده . در عجبم که دارم رویا میبینم یا نه. دست چپش بروی پشتی صندلی انداخته شده و در دستش لیوانی که یه مایع زرد متمایل به قهوه ای داخلش نگی داشته . براندی؟؟ ویسکی؟؟ هیچ ایده ای ندارم. مچ یک پاش رو بروی زانوی پای دیگه اش گذاشته . جوراب های مشکی و کفشهای مشکی پوشیده ، آرنج دست راستش بروی دسته صندلی گذاشته، و چونه

اش رو گرفته ، به آرومی انگشت اشاره اش رو ریتم وار ، راست و چپ، بروی لب پایش میکشید. در نور اوایل صبح ، چشماش با گرمایی تیز و پر شور خطرناکی، میسوختن ولی چهره کلی اش، کاملاً غیر قابل خوندن بود.

قلبم عملاً ایستاد . اون اینجاست. چطور اینجا اومده؟؟ اون باید نیویورک رو دیشب ترک کرده باشه. چه مدته که اینجا نشسته و منو تو خواب تماشا میکنه؟؟ زمزمه کردم :

"سلام"

سرد و خنثی نگام میکرد و قلبم یکبار دیگه نا منظم شروع به تپش کرد. اوه نه... انگشت بلندش رو از روی دهنش کنار داد ، باقی شرابش رو در یک جرعه تماماً نوشید ، و لیوان رو روی میز کنار تخت قرار داد. تا حدی توقع داشتم که من رو ببوسه ولی این کارو نکرد . دوباره سر جاش نشست ، و به نگاه کردن به من ادامه داد ، چهره اش خنثی ست. بالاخره گفت :

"سلام"

صداش هیس مانند بود و میدونم که اون هنوز عصبانیه ، واقعا عصبانیه...

"تو برگشتی"

"اینطور به نظر میرسه"

آروم روی تخت نشستم ، نگاهم رو ازش نگرفتم. دهنم خشک شده :

"چه مدته که اینجا نشستی و منو تو خواب نگاه میکنی؟"

"به اندازه کافی طولانی"

"هنوز عصبانی هستی"

به سختی کلمات رو بیان میکردم. بهم خیره موند، انگار که پاسخش رو اول سبک سنگین کنه :

"عصبانی"

جوری این کلمه رو گفت انگار که که تست اش کنه ، معنی و منظورش رو بسنجه :

"نه آنا. من خیلی خیلی فراتر از عصبانی ام"

گندش بززن. سعی کردم آب دهنم رو قورت بدم ولی دهنم خشک شده و این کار انجام شدنی نیست :

" بسیار فراتر از عصبانی.... خیلی خوب به نظر نمیرسه"

به من خیره بود ، کاملاً خنثی ، پاسخی نداد. سکوت ، سخت و سرد بینمون کش پیدا میکرد. دستم رو به سمت لیوان آب دراز کردم و یه جرعه خوشایند نوشیدم، سعی میکردم ضربان نامنظم قلبم رو تحت کنترل در بیارم.

" رایان جک رو گرفت "

راه دیگه ای رو امتحان کردم و لیوانم رو کنار لیوانش روی پاتختی گذاشتم . سرد گفت :

" میدونم "

البته که میدونه...

" میخوای مدت زمان زیادی رو تک کلمه ای بهم جواب بدی؟ "

ابروش کوتاه، که نشون دهنده سورپرایز شدنش بود، تکون خورد انگار که توقع این سوال رو نداشته باشه. بالاخره گفت :

" آره "

اوه باشه. چه میشه کرد؟ دفاع کردن بهترین روش برای حمله کردنه .

" متاسفم که بیرون موندم "

" واقعا ؟ "

بعد از مکثی گفتم :

" نه "

بخاطر اینکه حقیقت بود.

" پس چرا میگی؟ "

" بخاطر اینکه نمیخوام تو از دستم عصبانی باشی "

سنگین آه کشید، انگار که تنش و اضطرابش رو هزاران ساعت نگه داشته و دستش رو داخل موهاش کشید. اون زیبا دیده میشه. عصبانی، ولی زیبا. با اشتیاق نگاهش میکردم.... کریستین برگشته.... عصبانی ولی صحیح و سالم.

" فکر میکنم که کارگاه کلارک میخواد با تو صحبت کنه "

" مطمئنم که میخواد "

" کریستین خواهش میکنم.... "

" خواهش میکنی چی؟ "

" اینقدر سرد نباش "

ابروش یکبار دیگه سورپرایز شده بالا پرید :

" آناستازیا، سرد بودن، اون چیزی نیست که الان من در این لحظه احساس میکنم. من دارم میسوزم. با غضب و دیوانگی، میسوزم. نمیدونم که..."

دستش رو در هوا تکون داد، به دنبال کلمه ای بود :

" با این احساسات، چی کار کنم "

لحن صداش تلخ و زننده بود. اوه لعنتی... صداقتش خلع سلاح کننده ست. همه چیزی که میخوام این بود که به بغلش بخزم. این تموم کاری هست که از وقتی که به خونه اومدم میخوام انجام بدم. همه این مسائل برن به جهنم! تکون خوردم، سورپرایزش کردم، و خجولانه خودم رو تو بغلش قرار دادم، جایی که در اونجا گوله شدم. منو پس نزد، چیزی که ازش میترسیدم. بعد از چند لحظه، دستاش دورم حلقه شدن و بینیش رو داخل موهام فرو برد. بوی ویسکی میداد. خدایا، مگه چقدر نوشیدنی خورده؟؟ بوی شامپو بدنم میداد. بوی کریستین میده... دستام رو دور گردنش حلقه کردم و بینیم رو به گلوش مالیدم، و یکبار دیگه آه کشید، این سری عمیقتر...

" اوه خانم گری، من با تو چی کار کنم؟ "

تاج سرم رو بوسید، چشمام رو بستم، از تماس با اون لذت بردم.

" چقدر نوشیدنی خوردی؟ "

ثابت شد :

" چرا ؟ "

" تو معمولا نوشیدنی قوی نمیخوری "

" این جام دومم بود . من شب سختی رو داشتم آناستازیا. کمی به این مرد استراحت بده "

لبخند زد :

" اگر اصرار میکنی آقای گری "

تو گودی گردنش نفس گرفتم :

" تو بوی بهشتی میدی. من تو تخت طرف تو خوابیدم بخاطر اینکه بالشتت بوی تو رو میداد "

بینیش رو به موهام مالید :

" واقعا؟ من با خودم تو فکر بودم که چرا طرف من خوابیدی. من هنوز از دستت عصبانی ام "

" میدونم "

دستش ریتم وار پشتم رو نوازش میکرد. زمزمه کردم :

" و من از دست تو عصبانی ام "

مکث کرد :

" استدعا میکنم ، من چه کاری کردم که لیاقت خشم تو رو دارم ؟؟ "

" بهت بعدا وقتی که تو دیگه با خشم و غضب در حال سوختن نبودی، میگم "

گلوش رو بوسیدم . چشماش رو بست به طرف بوسه ام خودشو متمایل کرد ولی هیچ حرکتی برای

بوسیدن متقابل نکرد. دستاش دور بدنم محکم تر شدن ، منو به خودش فشار داد.

" وقتی که فکر میکنم که چه اتفاقی میتونسته بیوفته "

صداش به سختی زمزمه وار شنیده میشد. شکسته شده و خش دار بود.

"من خوبم"

"اوه آنا"

این تقریبا به حالت حق حق بود.

"من خوبم. ما همه خوبیم. کمی آشفته شدیم ولی گیل خوبه، رایان خوبه، و جک هم رفته"

سرش رو به دو طرف تگون داد و گفت:

"با تشکر از تو، نه"

چی؟! خودمو عقب کشیدم و بهش نگاه کردم.

"منظورت چیه؟"

"نمیخوام در موردش الان بحث کنم آنا"

پلک میزد. خب، شاید من بخوام. ولی تصمیم گرفتم که این کارو نکنم. حداقل اون داره باهام حرف میزنه. یکبار دیگه تو آغوشش لم دادم. انگشتاش به درون موهام رسوخ کردن و شروع به بازی کردن باهاشون کرد. زمزمه کرد:

"میخوام که تنبیهت کنم. واقعا میخوام ادبت کنم"

قلبم به دهنم اومد. لعنتی! در حالی که پوست سرم میسوخت زمزمه کردم:

"میدونم"

"شاید این کارو بکنم"

"امیدوارم نکنی"

محکم تر بغلم کرد:

"آنا، آنا، آنا... تو صبر مخصوص افراد مقدس رو به چالش میکشونی"

"من میتونم تو رو به خاطر خیلی چیزها متهم کنم آقای گری، ولی این که یه فرد مقدس باشی جزوشون نیست"

بالاخره توسط خده تو گلویی نا خواسته اش مورد آمرزش قرار گرفتم:

"مثل همیشه نکته خوبی بود خانم گری"

پیشونیم رو بوسید و جابجا شد:

"برو تو تخت. تو تا دیر وقت بیدار بودی"

سریع تکیه خورد ، منو روی دستاش بلند کرد و دوباره به تخت برگردوند.

"با من دراز میکشی ؟"

"نه. چند تا کار دارم که باید انجام بدم"

دستشو پایین برد و لیوانش رو برداشت:

"بخواب. دو ساعت دیگه بیدارت میکنم"

"هنوز از دستم عصبانی ؟"

"آره"

"پس من میخوابم"

"خوبه"

لحاف رو روی من کشید و یکبار دیگه پیشونیم رو بوسید :

"بخواب"

و بخاطر اینکه من از شب پیش مست و بیحال ام ، خیالم راحت شده که اون برگشته ، و از نظر احساسی توسط برخورد و رودرویی صبح زودمون خسته شدم ، دقیقا همون کاری که بهم گفته شده بود رو انجام دادم. در حالی که به خواب میرفتم ، کنجکاوم گرچه که سپاس گزارم ، مزه خوبی به دهنم نداد ، اینکه

بدونم چرا اون از سیستم هم آغوشی و رابطه، و خیز برداشتن روی من، تا روش خبیثانه ی خودشو اعمال کنه، استفاده نکرد...

کریستین گفت :

" مقداری آب پرتقال برات اینجاست "

و چشمام دوباره باز شدن. من بیشترین و بهترین استراحتی رو برای دو ساعت، تا جایی که یادم میاد، در عمرم داشتم. و من سر زنده و سر حال بیدار شدم ، سرم دیگه نبض نمیزنه. آب پرتقال یه کار کاملاً شایسته و خوشاینده... همون طور که شوهرم هست. لباس عرق گیر تنشه و لحظه ای من رو به هتل هیتمن ، جایی که اولین بار پیش اون بیدار شدم، برگردوند. تاپ حلقه ای طوسی تنش کاملاً خیس از عرقه. اون باید در باشگاه طبقه همکف ورزش کرده باشه یا رفته بیرون و دویده، ولی اون نباید بعد از ورزش اینقدر خوب دیده بشه.

زیر لب گفت :

" میرم دوش بگیرم "

و در حموم ناپدید شد. اخم کردم. هنوز در فاصله ست. اون یا بخاطر تمام اتفاقاتی که افتاده حواسش پرت و یا هنوز عصبانیه ، یا چی؟؟ روی تخت نشستم و دستم رو به سمت آب پرتقال دراز کردم، سریعاً کل اش رو نوشیدم. خوشمزه ست، سرد و یخی هست، و باعث میشه دهنم جای بهتری باشه. از تخت بیرون اومدم ، آشفته ام که بخوام این فاصله ی حقیقی و ماورا طبیعی و غیر قابل دیدن رو بین خودم و شوهرم رو از بین ببرم. نگاه سریعی به ساعت انداختم . ساعت 8 صبحه . تی شرت کریستین رو در آوردم و به دنبالش به حموم رفتم. در حال دوش گرفتن بود ، موهاش رو میشست، و من تردید نکردم. خودم رو به پشتش مالیدم و اون، لحظه ای وقتی که دستام رو دور بدنش حلقه کردم ، منقبض شد، جلوی

بدن من به پشت عضلانی اش اون چسبیده بود. واکنشش رو نادیده گرفتم ، محکم نگه اش داشتم ، جابجا شد برای همین جفتمون در زیر آبشار آب داغ که از دوش میریخت قرار گرفتیم و اون به شستن موهاش ادامه داد. اجازه دادم که آب ، در حالی که مردی رو که عاشقشم بغل کردم ، بدنم رو بشوره. به تموم لحظاتی که اون منو در این اینجا کرده و تموم لحظاتی که با من در اینجا عشق بازی کرده، فکر کردم. اخم کردم . اون هیچ وقت اینقدر ساکت نبوده. سرم رو چرخوندم، و شروع به زدن بوسه هایی به پشتش کردم. بدنش دوباره منقبض شد . اخطار داد:

" آنا "

" هووووم "

دستم آروم از روی شکم عضلانی اش به طرف پایین کشیده شدن. جفت دستاش رو روی دستام گذاشت و با خشونت مانع حرکتش شد. سرش رو به دو طرف تگون و اخطار داد :

" نکن "

سریعا رهش کردم. اون میگه نه؟؟؟ ذهنم سقوط آزاد کرد.... این اصلا قبلا اتفاق افتاده بود؟؟ ذهن ناخود آگاهم سرش رو به دو طرف تگون داد و لباشو بهم فشرد. از پشت عینک هلالی شکلش نگام میکرد ، و نگاه - تو این سری واقعا گاوت زاییده - بهم انداخت. احساس اینو میکردم که محکم سیلی خوردم . رد شدم . و فکری مادام العمر از عدم احساس امنیت، اندیشه ای ناخوشایند و زشت رو ایجاد کرد، اینکه اون دیگه تو رو نمیخواه. وقتی که درد ، سوزان و داغ درون بدنم شعله کشید، نفسم منقطع شد. کریستین چرخید ، و خیالم راحت شد که اون کاملا به نزدیکی و طنازی من بی اعتنا نیست. چونه ام رو گرفت ، سرم رو به عقب فرستاد ، و خودم رو در حین نگاه کردن به چشمای زیبای اون یافتم. گفت :

" من به شدت هنوز از دستت عصبانی ام "

صداش آروم و جدی بود . لعنتی! پایین خم شد ، پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد ، چشماش رو بست. دستم رو دراز و صورتش رو نوازش کردم. زمزمه کردم :

" خواهش میکنم از دستم عصبانی نباش . فکر میکنم داری بیش از حد واکنش نشون میدی "

صاف ایستاد، رنگش پرید. دستم به پایین فرو افتاد. با خشم غریب :

" بیش از حد واکنش نشون میدم؟؟ یه دیوونه ی لعنتی وارد آپارتمانم شده تا زنم رو بدزده و تو فکر میکنی که من دارم بیش از حد واکنش نشون میدم!! "

تهدید مهار شده ای که در صدایش موج میزد خطرناک بود ، و چشماش، در حالی که به من خیره شده بود، انگار که من اون دیوونه ی لعنتیم ، شعله ور بودن.

" نه اممم، منظورم به اون موضوع نبود . فکر میکردم که این بخاطر منه که بیرون رفتم " یکبار دیگه چشماش رو بست ، انگار که درد داره و سرش رو به دو طرف تگون داد .
" کریستین من اینجا نبودم "

سعی میکردم که بهش اطمینان ببخشم و ازش دلجویی کنم. چشماش رو باز کرد و گفت :

" میدونم. و تمامش بخاطر اینکه تو نمیتونی از یک درخواست ساده ی لعنتی اطاعت کنی " لحن صدایش تلخ و زننده بود و باعث شد رنگم بپره.

" نمیخوام الان در موردش اینجا تو حموم باهات بحث کنم . من هنوز به شدت از دستت عصبانی ام آناستازیا. تو باعث میشی که قضاوتم رو زیر سوال ببرم "

چرخید و به سرعت از زیر دوش خارج شد ، حوله رو سرش گرفت و از حموم بیرون زد ، منو تنها و یخ زده زیر آب داغ ، رها کرد.

گند ، گند ، گند...

بعد معنی و مفهوم حرفی رو که الان بهم زد برام روشن شد . بدزده؟؟ لعنتی!! جک میخواست منو بدزده؟؟ یاد چسب نواری افتادم و عدم خواسته ام برای بیشتر تحلیل کردن علت اینکه چرا جک چسب نواری داره، افتادم. کریستین اطلاعات بیشتری داره؟؟ سریعا خودم رو شستم، بعد موهام رو شامپو زدم و آبکشی کردم. من میخوام بدونم. من نیاز دارم بدونم. من نمیزارم که اون در مورد این موضوع منو در نادونی و جهل نگه داره.

وقتی که از حموم بیرون اومدم کریستین تو اتاق خواب نبود. خدایا، سریع لباس پوشیده. منم همین کارو کردم ، لباس مورد علاقه گوجه ای رنگم رو با صندل های مشکی پوشیدم و آگاهم که به این دلیل این لباس رو انتخاب کردم، چون کریستین دوستش داره. پر قدرت با حوله موهام رو خشک کردم ، بعد بافتم

و گوجه ای بستم. گوشواره های الماس بلندم رو به گوشم آویزون کردم ، به دستشویی رفتم تا کمی ریمل بزنم و خودم رو در آینه نگاه کنم. من رنگ پریده ام. خدایا، من همیشه رنگ پریده ام. یه نفس عمیق یکنواخت گرفتم . من نیازه که با عاقبت تصمیم عجولانه ی خودم، که درواقع لذت بردن از گذراندن وقت با دوستم بوده ، روبرو بشم . آه کشیدم، میدونم که کریستین اینو به این شکل نمیبینه.

در نشیمن کریستین رو ندیدم. خانم جونز خودش رو در آشپزخونه مشغول کرده بود. شیرین گفت :

" صبح بخیر آنا "

گشاده بهش لبخند زدم :

" صبح بخیر "

من دوباره آنا شدم !

" چای؟ "

" لطفا "

" چیزی برای خوردن ؟ "

" لطفا. امروز دوست دارم املت بخورم "

" با قارچ و اسفناج ؟ "

" و پنیر "

" همین الان "

" کریستین کجاست ؟ "

" آقای گری در اتاق کارشون هستن "

" صبحانه خورده؟ "

به دو بشقاب روی میز بار آشپزخونه نگاه کردم .

" نه خانم "

" ممنونم "

کریستین پای تلفنه ، پیراهن سفید بدون کروات تننشه، مثل تمام مواقع مدیر عاملی، ریلکسه. چقدر ظاهر میتونه فریب آمیز باشه... شاید اون کلا نمیخواد به دفترش بره. وقتی که در درگاهی اتاقش قرار گرفتم به من نگاهی انداخت ولی سرش رو به دو طرف تگون داد ، دلالت بر این که حضورم مورد تائید و خوشایند نیست. لعنتی... چرخیدم و سرافکنده و دلسرد شده به طرف میز بار آشپرخونه برگشتم. تیلور پیداش شد ، شیک و برازنده در کت شلوار تیره رنگ بود ، اینطوری دیده میشد که 8 ساعت خواب کامل بدون قطع شدگی داشته. زیر لب گفتم :

" صبح بخیر تیلور "

سعی میکردم خلق و خواش رو بسنجم و ببینم که بهم راهنمایی ظاهری از اینکه که چه اتفاقاتی داره می افته میده یا نه. جواب داد :

" صبح بخیر خانم گری "

و در چهار کلمه ای که گفت من حس ترحم و دلسوزی رو شنیدم. همدردانه بهش لبخند زدم ، میدونم که اون مجبور بوده کریستین عصبانی و کلافه شده رو در راه برگشت به سیاتل ، که خارج از برنامه بوده ، تحمل کنه.

جرات کردم و پرسیدم :

" پرواز چطور بود ؟ "

" طولانی خانم گری "

کوتاه گویی اون حرفی برای گفتن داشت. ادامه داد :

" میتونم بیرسم شما چطورید؟ "

لحن صداسش نرم تر بود.

" من خوبم "

سرش رو پایین تگون داد :

" منو ببخشید "

به سمت دفتر کریستین راه افتاد. هووووم.... تیلور اجازه ورود داره و من ندارم.

" بفرمایید "

خانم جونز صبحانه ام رو روبروم قرار داد. اشتها کور شده بود ولی در هر صورت خوردم ، نمیخواستم که خانم جونز رو ناراحت کنم.

موقعی که صبحانه ام رو ، همون قدری رو که میتونستم بخورم ، تموم کردم ، کریستین هنوز از دفترش بیرون نیومده بود. از من دوری میکنه؟؟ زیر لب گفتم :

" ممنونم خانم جونز "

از صندلی کنار بار پایین اومدم و به سمت اتاق و حموم دستشویی برای مسواک زدن رفتم. وقتی که مسواک میزدم یاد اخم کریستین زمان بحث در مورد قسم های ازدواج افتادم. اون موقع هم خودش رو تو دفترش محبوس کرد. این قضیه اش همینه؟؟ ترشروی و کناره گیری میکنه؟؟ وقتی که یاد کابوس شبانه اش افتادم به خودم لرزیدم. دوباره اتفاق می افته؟؟ ما واقعا نیاز داریم که صحبت کنیم. من نیاز دارم در مورد جک و در مورد گروه امنیتی اضافه شده برای تمام گری ها بدونم....تموم جزئیاتی که از من مخفی مونده ، ولی از کیت مخفی نشده! کاملاً مشخصه که ایلپوت با کیت صحبت میکنه.

به ساعت نگاه کردم. 8:15 بود. برای رفتن به سر کارم دیرم شده . مسواک زدنم رو تموم کردم ، کمی برق لب زدم ، کت سبک مشکی ام رو برداشتم و به سمت نشیمن برگشتم. خیالم راحت شد که کریستین رو اونجا دیدم، در حال صبحانه خوردن بود. وقتی منو دید گفت :

" داری میری؟ "

" به سر کار؟ بله البته "

شجاعانه به سمتش قدم برداشتم و دستم رو لبه میز آشپزخونه گذاشتم. منو مات نگاه میکرد.

" کریستین ما کمتر از یک هفته ست که برگشتیم. من باید برم سر کار "

" ولی... "

ساکت شد و دستش رو داخل موهاش کشید. خانم جونز ساکت محل رو ترک کرد. ملاحظه کار، گیل ملاحظه کار.

"میدونم کلی مسائل هست که باید صحبت کنیم، شاید وقتی که تو آروم شدی، میتونیم امشب در موردش حرف بزنیم"

دهنش دلسرد شده و نومید باز موند:

"آروم شدم؟؟"

صداش ترس آور آروم بود. قرمز شدم:

"میدونی که منظورم چیه"

"نه آناستازیا، نمیدونم منظورت چیه"

"من یه دعوا نمیخوام. اومدم که بپرسم میتونم ماشینم رو بردارم"

توپید:

"نه نمیتونی"

سریعا تسلیم شدم:

"باشه"

پلک زد. کاملا مشخصه که منتظر یه دعوا بود:

"پریسکات همراهت میاد"

خصومت لحن صداش، کمی کمتر شده بود. لعنتی، پریسکات نه! میخوام که اخم و اعتراض کنم ولی تصمیم گرفتم این کارو نکنم. قطعا وقتی که جک گرفته شده، میتونیم حفاظت گروه امنیتی رو قطع کنیم. یاد حرف خردمندانه مامانم افتادم. روزی که یک روز قبل از عروسم باهام حرف زد:

آنا، عزیزم، تو واقعا باید پشتکار داشته و پرقدرت باشی. این در مورد بچه ها هم، روزی که داشته باشیشون، هست.

خب حداقل اون الان اجازه میده برم سر کار. گفتم :

" باشه "

و بخاطر اینکه نمیخوام اونو با مسائل حل نشده و اینهمه تنش که بینمون هست ، ترک کنم ، امتحانی یه قدم به سمتش رفتم. منقبض شد ، چشماش گشاد شدن و برای لحظاتی خیلی آسیب پذیر دیده شد که بخش عمیق و تاریکی از قلبم رو بالا کشید و توجهم رو جلب کرد.

زمزمه کردم :

" ازم متنفر نباش "

دستم رو گرفت :

" من ازت متنفر نیستم "

زمزمه کردم :

" تو منو نبوسیدی "

بدگمان نگام میکرد. گفت :

" میدونم "

ناچارم که ازش بپرسم چرا ، ولی مطمئن نیستم که بخوام جوابش رو بدونم. یکدفعه ایستاد و صورتم رو بین دستاش گرفت و خشن وحشیانه لباش رو روی لبام گذاشت. از سورپرایز نفسم منقطع شد ، غیر عمدی به زبونش دسترسی کامل دادم . تمام فرصتش رو استفاده کرد ، دهنم رو مورد تاخت و تاز قرار داد ، منو تصاحب کرد، و دقیقا وقتی که من شروع به پاسخ به عملش دادم ، رهام کرد ، نفساش تند بودن. گفت :

" تیلور، تو و پریسکات رو به اس آی پی میرسونه "

چشماش از نیاز میسوختن. بلند صدا زد :

" تیلور! "

قرمز شدم ، سعی کردم که دوباره تسلطم رو بدست بیارم .

" آقا "

تیلور در درگاهی در ایستاده بود.

" به پریسکات بگو خانم گری میخواد به سر کار بره. میتونی لطفا اونا رو برسونی؟ "

" حتما "

تیلور روی پاشنه پاش چرخید ، ناپدید شد و کریستین آروم گفت :

" اگر تونستی تلاش کنی امروز دردرس ایجاد نکنی ، ممنونت میشم "

شیرین لبخند زدم :

" ببینم چی کار میتونم بکنم "

لبخند نصفه نیمه ناخواسته ای، لبای کریستین رو کشید، ولی بروی خودش نیارود. سرد گفت :

" پس بعدا میبینمت "

زمرمه کردم :

" فعلا "

من و پریسکات، از آسانسور خدماتی به طبقه زیر همکف و پارکینگ ، برای دوری کردن از خبرنگار های بیرون ، رفتیم. جک دستگیر شده و واقعیت اینکه اون در آپارتمان ما دستگیر شده الان دیگه تبدیل به خبر عمومی شده. در حالی که سوار آلودی میشدم ، با خودم فکر کردم که آیا خبرنگارهای حاشیه ساز دیگه ای هم، دم در اس آی پی ، مثل روزی که خبر نامزدیمون اعلام شد، هستن یا نه.

مدتی در سکوت ادامه دادیم ، و یادم اومد که به ری و مامانم، برای مطمئن شدنشون که من و کریستین در سلامت هستیم، زنگ بزنم. خوشبختانه جفت تماس هام کوتاه بودن و من وقتی که دقیقا روبروی اس آی پی رسیدیم ، کارم تموم شد. همون طور که میترسیدم ، جمعیت کوچیکی از گزارشگرها و عکاس ها منتظر ایستاده بودن. همگی اونها به طرف آلودی چرخیدن و منتظر نگاهمون کردن. تیلور پرسید:

" مطمئنید میخواید این کارو بکنید خانم گری؟ "

بخشی از وجودم فقط میخواست به خونه برگرده ولی این به معنای گذروندن زمان با آقای از غضب در حال سوختن، هست. امیدوارم با مدت زمان کمی که داره بتونه به نگرش جدیدی دست پیدا کنه. جک در پاسگاه هست، پس پنجاه باید خوشحال باشه، ولی نیست. بخشی از وجودم متوجه میشه که چرا. خیلی از موارد، که شامل منم هست، از کنترل اون خارج شدن، ولی من الان وقتی ندارم که در مورد این موارد الان فکر کنم.

" لطفا منو به پشت ساختمون و در تحویل بار ببر تیلور "

" بله خانم "

ساعت 1 ظهر هست و خودم رو تموم صبح غرق کارم کردم. تقه ای به در زده شد و الیزابت سرش رو به داخل اتاق آورد. سرزنده پرسید :

" میتونم چند لحظه وقتت رو بگیرم ؟ "

گفتم :

" حتما "

از ملاقات غیر برنامه ریزی شده اش سورپرایز شدم. وارد اتاق شد و نشست، موی بلندش رو پشت شونه اش انداخت :

" فقط میخوامم چک کنم که تو حالت خوبه. روچ ازم درخواست کرد که بهت سر بزنم "

سریعا وقتی که صورتش قرمز شد ادامه داد :

" میدونی به خاطر تموم اتفاقاتی که دیشب افتاده "

دستگیری جک هاید در تموم روزنامه ها نوشته شده و به نظر میاد هیچ کسی ارتباطش رو هنوز با آتیش سوزی شرکت گری، نمیفهمه. جواب دادم :

" من خوبم "

سعی میکردم که خیلی عمیق در مورد اینکه چه احساسی دارم، فکر نکنم. جک میخواست به من صدمه بزنه. که خب این خبر جدیدی نیست. اون قبلا هم تلاش کرده این کارو بکنه. این کریستینه که من براش نگرانم. سریع به برنامه ایمیل نگاهی انداختم. هیچ ایمیلی از طرفش نیومده. نمیدونم که من اگر بهش ایمیل بزنم فقط با این کارم آقای از غضب در حال سوختن رو بیشتر خشمگین میکنم یا نه.

الیزابت جواب داد :

" خوبه "

و لبخندش حقیقتا این دفعه به چشماش رسید.

" اگر هر کاری هست که میتونم برات انجام بدم - هر چیزی که نیاز داری - بهم بگو "

" حتما "

الیزابت ایستاد :

" میدونم چقدر سرت شلوغه آنا. میرم تا به کارات برسی "

" اممم... ممنونم "

این باید خلاصه ترین و بی معنا ترین ملاقات در نیمکره غربی قاره بوده باشه. چرا روچ اونو پیش من فرستاده؟ شاید نگرانه، برای اینکه من همسر رئیس. افکار تیره رو از سرم بیرون و دستم رو به سمت بلک بریم دراز کردم و امیدوار بودم که شاید پیامی از طرف کریستین داشته باشم. وقتی که این کارو کردم ایمیل محل کارم صدا کرد :

از طرف : کریستین گری

موضوع : اظهار نامه

تاریخ : 26، آگست، 2011 13:04

به : کریستین گری

آناستازیا

کاراگاه کلارک امروز در ساعت 3 تو رو در دفترت، برای گرفتن اظهار نامه ات، ملاقات میکنه. من تاکید کردم که اون پیش تو بیاد بخاطر اینکه نمیخوام تو به پاسگاه بری .

کریستین گری

مدیر عامل شرکت گری

5 دقیقه کامل رو به ایمیلش خیره موندم ، سعی میکردم که به یک پاسخ سبک و شوخ طبعانه برای بهتر کردن حال اون فکر کنم. ولی بجاش پاسخی کاملاً خالی و خلاصه انتخاب کردم.

از طرف : آناستازیا گری

موضوع : اظهار نامه

تاریخ: 26، آگست، 2011 13:12

به : کریستین گری

باشه.

X آ

آناستازیا گری

مامور ویراستار اس آی پی

5 دقیقه دیگه به صفحه کامپیوترم خیره موندم ، برای پاسخش آشفته بودم ولی پاسخی نداد. کریستین امروز تو خلق و خوی بازی نیست.

به پستی صندلی تکیه دادم. میتونم سرزنشش کنم؟؟ پنجاه طفلی من به احتمال زیاد دیوونه شده بوده ، در اوایل صبح به سیاتل برگشته. بعد فکری به ذهنم خطور کرد. اون وقتی که من امروز صبح بیدار شدم در کت شلوار رسمی بود. چه زمانی اون تصمیم گرفته که از نیویورک برگرده ؟ اون معمولاً مراسم های رسمی رو در ساعت 10 یا 11 شب ترک میکنه. دیشب در اون زمان ، من هنوز با کیت بودم.

کریستین به خاطر اینکه من بیرون بودم برگشته یا بخاطر اتفاق جک؟؟ اگر اون نیویورک رو بخاطر اینکه من داشتم اوقات خوشی رو میگذروندم ترک کرده ، اون هیچ ایده ای از اتفاق جک ، و در مورد پلیس نداشته ، هیچی.... تا اینکه در سیاتل هواپیماش نشست. یکدفعه خیلی برام مهم شد تا واقعا بدونم. اگر کریستین تنها فقط بخاطر اینکه من بیرون بودم برگشته، پس اون داره بیش از حد واکنش نشون میده. ذهن ناخودآگاهم دندان هاش رو بهم سابید و چهره ی سلیطه اش رو به خودش گرفت. باشه، خوشحالم که برگشته ، با وجود اینکه ممکنه نامربوط باشه ، ولی بازم... کریستین باید شوک وحشتناکی رو زمانی که در سیاتل نشسته تجربه کرده باشه. عجیب نیست که امروز اینقدر سرگشته ست.

کلمات اخیرش به ذهنم اومدن :

" من هنوز به شدت از دستت عصبانی ام آناستازیا. تو باعث میشی قضاوتم رو زیر سوال ببرم "

من باید بدونم.... اون به خاطر کوکتل زدن من برگشته یا بخاطر یه مجنون لعنتی؟؟؟

از طرف: آناستازیا گری

موضوع : پروازت

تاریخ : 26، آگست، 2011 13:24

به : کریستین گری

دیروز چه ساعتی تصمیم گرفتی که به سیاتل برگردی؟

آناستازیا گری

مامور ویراستار اس آی پی

از طرف: کریستین گری

موضوع : پروازت

تاریخ: 26، آگست، 2011 13:26

به : آناستازیا گری

چرا؟

کریستین گری

مدیر عامل شرکت هولدینگ گری

از طرف : آناستازیا گری

موضوع : پروازت

تاریخ : 26، آگست، 2011 13:29

به : کریستین گری

فکر کن از روی کنجکاوی

آناستازیا گری

مامور ویراستار اس آی پی

از طرف : کریستین گری

موضوع : پروازت

تاریخ : 26، آگست، 2011 13:32

به : آناستازیا گری

کنجکاوی گریه رو کشت.¹

کریستین گری

گریه به معنای کنایه ای هم میتونه باشه به ویژه در مورد زنان . تلخ زبان و زیون نیش دار داشتن¹

مدیر عامل شرکت هولدینگ گری

از طرف: آناستازیا گری

موضوع : ها؟!!

تاریخ : 26، آگست، 2011 13:35

به : کریستین گری

این کنایه غیر مستقیم به چی بود؟؟ یه تهدید دیگه ست ؟

تو میدونی که من با این به کجا میرم مگه نه ؟

تو بخاطر اینکه من با دوستم بعد از اینکه تو ازم خواستی بیرون نرم ، بیرون رفتم ، برگشتی یا بخاطر

اینکه یه مرد دیوونه تو آپارتمان بوده ؟؟

آناستازیا گری

مامور ویراستار اس آی پی

به صفحه کامپیوترم خیره موندم . پاسخی نیومد. به ساعت روی کامپیوتر نگاه کردم. 1:45 و هنوز

پاسخی نیومده.

از طرف : آناستازیا گری

موضوع : مسئله اینجاست....

تاریخ : 26، آگست، 2011 13:56

به : کریستین گری

من سکوت تو رو به عنوان تائیدت از اینکه حقیقتا بخاطر این به سیاتل برگشتی که من فکرم رو عوض کردم ، برداشت میکنم. من یه زن بزرگسالم و با دوستم به صرف نوشیدنی بیرون رفتم. من عاقب امنیتی تغییر فکرم رو بخاطر اینکه تو هیچ وقت به من هیچ نمیگی ، متوجه نشدم. من از طریق کیت فهمیدم که گروه امنیتی ، در واقع برای تمام گری ها ، نه فقط ما ، زیاد شده. من فکر میکنم که تو کلا زمانی که امنیت من وسط باشه، بیش از حد واکنش نشون میدی و متوجه ام که چرا ، ولی تو بی دلیل موضوع رو داغ میکنی و واکنش نشون میدی.

من هیچ وقت سر نخي در مورد اینکه حقیقتا چه چیزی باعث نگرانیه ، نداشتم یا صرفا یه چیزی که آگاهی بهم بده چه چیزی مورد نظر و نگرانی تو هست. من دو تا مامور امنیتی باهام بودن. فکر میکردم که منو کیت جامون امنه. در واقع ما در بار جای امن تری تا نسبت به خونه بودیم. اگر من کاملا آگاه و مطلع از وضعیتمون بودم، قطعاً شیوه عمل متفاوتی رو پیش میگرفتم.

من متوجه ام که نگرانی تو ربطی به چیزی که در کامپیوتر هاید، در اینجا بوده، داره... یا کیت اینطور میگه. میدونی چقدر ناراحت کننده و عصبی کننده ست که بفهمم، بهترین دوستم بیشتر از من میدونه که چی داره به تو میگذره؟ و من زنتم . پس بهم میگی؟ یا میخوای با من مثل یه بچه رفتار کنی و کارت رو ادامه بدی ، تضمین کنی که منم مثل یه بچه رفتارم رو ادامه بدم؟
تو تنها کسی نیستی که به شدت کلافه و عصبانیه ، فهمیدی؟

آنا

آناستازیا گری

مامور ویراستار اس آی پی

ایمیل رو فرستادم . بفرما... **همینی که هست گری**. یه نفس عمیق گرفتم . عصبانیتم کاملا به سطح اومده بود . اینجا من احساس تاسف و گناه می‌کردم که اشتباه رفتار کردم. خب، دیگه این احساس رو ندارم.

از طرف : کریستین گری

موضوع : مسئله اینجاست...

تاریخ: 26، آگست ، 2011 13:59

به : آناستازیا گری

مثل همیشه خانم گری تو در ایمیل صادق و چالش بر انگیزی.

شاید ما بتونیم ایم موضوع رو در **خونمون** بحث کنیم.

تو بهتره حواست به حرف زدنت باشه. منم هنوز به شدت کلافه و عصبانی هستم.

کریستین گری

مدیر عامل شرکت هولدینگ گری

حواسم به حرف زدنت باشه !! به کامپیوترم اخم کردم، متوجه شدم که این کار، منو به هیچ جایی نمیرسونه. جواب ندادم ، و یک دست نوشته ای رو که اخیرا از یک نویسنده جدید نوید بخش، به دستم رسیده بود ، برداشتم و شروع به خوندن کردم.

قرار ملاقاتم با کاراگاه کلارک یکنواخت گذشت. اون نسبت به دیشب کمتر اخم آلود بود ، شاید تونسته کمی بخوابه. یا شاید اون ترجیح میده صبحا کار کنه.

" از اظهار نامه تون ممنونم خانم گری "

" خواهش میکنم کاراگاه. هاید هنوز در بازداشتگاه پاسگاه هست ؟ "

" بله خانم. اون امروز صبح از بیمارستان مرخص شد. بخاطر جرایمی که مرتکب شده اون چند وقت با ماست "

لبخند زد، چشمای تیره اش چشمک میزدن.

" خوبه. زمان مضطرب و آشفته کننده ای برای من و همسرم بوده "

" من مفصل با آقای گری امروز صبح صحبت کردم. اون خیلی آسوده خیاله. مرد جالبیه ، همسرتون " تو هیچی ایده ای نداری....

" بله، منم همین فکرو میکنم "

لبخند مودبانه ای بهش زدم و میدونه که مرخص شده.

" اگر فکر کردید که هر چیز دیگه ای رو میتونید به من بگید بهم زنگ بزنید. این کارت منه "

کارتی رو از کیف پولش خارج کرد و به من داد.

" ممنونم کاراگاه. این کارو میکنم "

" روز خوبی داشته باشین خانم گری "

" روز خوش "

وقتی که رفت، با خودم فکر کردم دقیقا جک بابت چه کارهایی مجرم هست. بدون شک کریستین به من نمیگه. لبامو بهم فشار دادم.

در سکوت به آسکالا برگشتیم. سواير منو می‌رسوند، پریسکات کنارش نشسته بود، و در حالی که در راه برگشت بودیم قلبم سنگین و سنگین تر میشد. میدونم که منو کریستین قراره یک جنگ و دعوای عظیم داشته باشیم و نمیدونم که من انرژی اش رو دارم یا نه.

وقتی که از پارکینگ به همراه پریسکات در کنارم، سوار آسانسور شدیم، سعی میکردم افکارم رو نظم ببخشم. چی میخوام بگم؟ فکر میکنم تموم حرفهام رو در ایمیل زدم. شاید اون چند تا پاسخ به من بده. امیدوارم. نمیتونم اعصابم رو آرام کنم. قلبم محکم میتپه، دهنم خشک شده، و کف دستام عرق کرده. من نمیخوام که دعوا کنم. ولی گاهی اوقات، اون خیلی سر سخته و من نیازه که من موضع خودم رو حفظ کنم.

درهای آسانسور باز شدن، راهروی جلو رومون پدیدار شد، و یکبار دیگه اونجا مرتب و منظم بود. میز صاف و درست قرار گرفته و گلدونی جدید با گلهای صورتی کمرنگ و سفید صد تومانی¹ آراسته شده بود.

در حالی که به داخل راهرو قدم میزدیم سریعا نقاشی ها رو چک کردم.... نقاشی های مریم مقدس همگی سالم و بی عیب و نقص بودن. در شکسته و خراب شده ی ورودی، تعمیر شده و دوباره قابل استفاده ست، و پریسکات مهربانانه در رو برام باز کرد. اون امروز خیلی ساکت بوده. فکر میکنم منم اونو همینطوری ترجیح میدم.

کیف دستی ام رو در سراسر راه و به سمت نشیمن حرکت کردم. ایستادم.

گندش بزن!

¹ گل Paeonia

" عصر بخیر خانم گری "

کریستین نرم اینو گفت. کنار پیانو ایستاده ، تی شرت تنگ مشکی، و شلوار جین پوشیده اون شلوار جین!! اونی که تو اتاق بازی میپوشه. اوه خدای.... اون یه پارچه آبی کمرنگ بیش از حد شسته شده و نرمه ، در زانو ها پارچه اش شکافته شده ، و هاته. خرامان و پرسه زنان به سمت قدم برداشت ، پاهاش لخت بودن ، دکمه بالای شلوار جینش بازه ، نگاه سوزاننده اش ازم گرفته نمیشد :

" خوبه که به خونه برگشتی. منتظرت بودم "

کانال تلگرام مترجم :

[@suzan_translator_fifty](https://t.me/suzan_translator_fifty)

پیج اینستاگرام مترجم :

https://instagram.com/u/suzan_translator_fifty

«کافیست بروی لینک های بالا کلیک کنید»

« فصل یازدهم »

زمزمه کردم :

" واقعا ؟ "

دهم خشک تر شد ، قلبم تو قفسه سینه ام محکم میتپید. چرا اون این شکلی لباس پوشیده ؟؟ منظورش چیه؟ هنوز گوشه گیر و احمالو هست؟

" آره "

صداش به شدت نرم بود ولی در حالی که به سمت من قدم زنان می اومد ریشخند میزد.

گندش بزمن اون هات دیده میشه.... شلوار جینش به اون شکل خاص از لگنش آویزونه . اوه نه ، من قرار نیست توسط آقای شلوار جین پوشیده حواسم پرت بشه. سعی کردم که در حالی که با گام های بلند به سمتم می اومد خلق و خواش رو بسنجم . عصبانیه ؟ سر خوشه؟ شهوتی هست ؟ آاه ! گفتش غیر ممکنه. زیر لب گفتم :

" شلوار جینت رو دوست دارم "

نیشش باز شد. یه نیش باز گرگ صفتانه ی خلع سلاح کننده، که به چشمش نرسید. لعنتی.... اون هنوز عصبانیه. اون ، اون شلوار رو پوشیده تا حواس من رو پرت کنه. روبروم متوقف شد و من توسط شور و خروش اون میخکوب شدم. به من به سمت پایین نگاه میکرد ، چشمش گشاد شده و غیر قابل خوندن بودن و من رو سوارخ میکردن. آب دهنم رو قورت دادم. نرم گفتم :

" متوجه شدم که تو مسائلی داری خانم گری"

و به چیزی رو از جیب پشت شلوار جینش بیرون آورد . نمیتونم نگام رو از چشماش بگیرم ولی متوجه صدای باز شدن به برگه کاغذ شدم. بالا گرفتنش، کوتاه و خلاصه به سمتش نگاه کردم ، متوجه شدم که ایمل هم هست. نگاهم رو دوباره به کریستین برگردوندم، چشماش براق و از خشم شعله ور بودن. زمزمه کردم :

" آره . من مسائلی دارم "

احساس بی نفسی میکردم. اگر که قراره در مورد این مسئله صحبت کنیم نیاز به فاصله دارم. ولی قبل از اینکه بتونم یک قدم عقب برم، به جلو خم شد و بینش رو در طول بینیم کشید . چشمام وقتی که لمس نرم و خوشایند و غیر قابل پیشبینی اش ایجاد شد بسته شدن. در مقابل پوستم زمزمه کرد :

" منم همینطور "

چشمام رو با صحبتش باز کردم. صاف ایستاد و نافذ، یکبار دیگه به من خیره شد .

" من فکر میکنم که با مسائل تو آشنام کریستین "

صدام محتاط بود و اونم چشماش رو باریک کرد ، سرگرمی و لودگی رو، که لحظه ای در چشماش جرقه زد، سرکوب کرد. قراره دعوا کنیم؟؟ با اقدامی محتاطانه ، به عقب قدم برداشتم . من باید خودم رو به صورت فیزیکی از اون دور نگه دارم.... از بوی تنش، از نگاهش ، از بدن حواس پرت کن اش در اون شلوار جین ... وقتی که ازش دور شدم اخم کرد . زمزمه کردم :

" چرا از نیویورک برگشتی؟ "

بیا این مسئله رو حل کنیم و تمومش کنیم.

" تو میدونی چرا "

لحن صدایش زنگ خطری رو به صدا در آورد .

" بخاطر اینکه من با کیت بیرون رفتم ؟ "

" بخاطر اینکه زیر قولت زدی ، و با من کل کل کردی ، خودت رو در خطر و ریسک غیر ضروری

قرار دادی "

هینی کشیدم :

" زیر قلم زدم ؟؟؟ تو اینجوری میبینیش؟؟ "

باقی جمله اش رو نادیده گرفتم.

" آره "

گندش بزنن. حالا داریم واقعا در مورد بیش از حد واکنش نشون دادن حرف میزنیم! میخواستم که چشم غره برم ولی وقتی که بهم اخم کرد از این کار اجتناب کردم. آروم توضیح دادم :

" کریستین من نظرم رو عوض کردم "

صبوارنه توضیح دادم. انگار که اون بچه ست:

" من یه زنم. ما به انجام این کار معروفیم. این کاری هست که ما میکنیم "

بهم پلک زد انگار که متوجه نمیشد.

" اگر من یک لحظه فکر میکردم که تو سفرت رو بخاطر این کنسل میکنی "

کلمات از ذهنم خارج شدن. متوجه شدم که نمیدونم چی میخوام بگم. لحظاتی به زمانی که برای قسم های ازدواجمون بحث میکردیم ، پرت شدم. من هیچ وقت به تو قول ندادم که اطاعت میکنم کریستین ! ولی جلوی زبونم رو گرفتم ، بخاطر اینکه در اعماق وجودم خوشحالم که اون برگشته. حتی با وجود خشمش ، من خوشحالم که اون صحیح و سالم برگشته ، عصبانیه و در مقابلم در حال سوختن ایستاده.

" تو نظرت رو عوض کردی؟؟ "

نمیتونست ناباوری و نکوهش رو در لحنش مخفی کنه.

" بله "

" و فکر نکردی که به من زنگ بزنی؟ "

قبل از ادامه حرفش شک دار به من با خیرگی نگاه کرد :

" و علاوه بر اون ، تو گروه امنیتی اینجا رو تنها گذاشتی و رایان رو در خطر قرار دادی "

اوه... من در این مورد فکر نکرده بودم.

"من بهتر بود که زنگ میزدم ولی نمی خواستم که تو رو نگران کنم. اگر این کارو میکردم ، مطمئنم که تو منو از رفتن منع میکردی و من دلم برای کیت تنگ شده بود . من میخوام ببینمش. در ضمن ، این کار، من رو از جک، وقتی که اینجا بوده دور نگه داشته . رایان نباید به اون اجازه میداد که وارد آپارتمان بشه"

این خیلی گیج کننده ست. اگر رایان اجازه نمیداد که وارد بشه جک همچنان آزاد بود...

چشمای کریستین وحشیانه برق میزدن، بعد چشماش رو بست ، صورتش منقبض شد ، انگار که درد داره. اوه نه ... سرش رو به دو طرف تگون داد و قبل از اینکه بفهمم ، دستاش دورم حلقه شدن و منو محکم به آغوش کشید.

در حالی که دستاش رو دورم محکمتر میکرد ، جوری که به سختی نفس میکشیدم، زمزمه کرد :

" اوه آنا . اگر اتفاقی برای تو میافتاد..."

صداش زمزمه ای ناچیز بود. به سختی گفتم :

" نیافتاده "

" ولی میتونست بیوفته . من هزاران بار امروز مُردم وقتی که به اتفاقی که ممکن بود بیوفته فکر کردم.

من خیلی عصبانی بودم آنا. از دست تو . از دست خودم. از دست همه . یادم نمیاد که اینقدر تا حالا عصبانی بوده باشم ... به غیر از "

دوباره ساکت شد. اصرار کردم :

" به غیر از؟ "

" تو آپارتمان سابقته. وقتی که لیلا اونجا بود "

اوه ... نمیخوام در موردش فکر کنم. زیر لب گفتم :

" تو امروز صبح خیلی سرد بودی "

صدام وقتی که آخرین کلمات رو گفتم زمانی که یاد احساسات کریه و زشت رد شدنم در حموم افتادم، شکسته شد. دستاش به پشت گردنم رفتن، فشار خودشون رو کمتر کردن و من تونستم نفس عمیق بگیرم. سرم رو به عقب کشید. گفت:

"من نمیدونم که چطور با خشمم کنار بیام. من فکر نمیکنم که بخوام به تو آسیبی بزنم"

چشمش گشاد و محتاط بودن:

"امروز صبح، میخواستم که تو رو تنبیه کنم، به شدت و ..."

ساکت شد، کلمات از دستش رفتن فکر کنم، و یا شاید از بیان کردنشون ترسید.

"تو نگران بودی به من صدمه بزنی؟"

جمله اش رو براش کامل کردم، باور نمیکنم که اون یه لحظه هم بخواد به من صدمه ای بزنه، ولی خیالم راحت شد. بخش خبیثانه ی من میترسید که این بخاطر این باشه که اون دیگه منو نمیخواد.

آروم گفت:

"من به خودم اعتماد نداشتم"

سرش رو بین دستام گرفتم:

"کریستین، من میدونم که تو هیچ وقت به من صدمه نمیزنی. نه جسمی، به هر طریقی"

پرسید:

"واقعا مطمئنی؟"

شک و تردید در صداش بود.

"آره. من میدونستم که حرفی که بهم زدی یه تهدید تو خالی و پوچ بوده. میدونم که تو نمیخواهی منو ادب کنی"

"من میخواستم"

"نه نمیخواستی. تو فقط فکر کردی که میخوای"

زیر لب گفت :

"نمیدونم که این حقیقته یا نه"

تاکید کردم :

"بهش فکر کن"

دستام رو یکبار دیگه دورش حلقه کردم و بینیم رو روی قفسه سینه اش از روی تی شرتش بهش مالیدم.

"در مورد اینکه چه احساسی وقتی که من رفتم داشتی. تو به اندازه کافی برای من گفتی که اون چه کاری باهات کرده. چطور نگرش و دیدگاهت رو به دنیا عوض کرده ، بخاطر من . من میدونم که تو چه چیزی رو بخاطر من کنار گذاشتی. به این فکر کن که چه احساسی نسبت به رد کبودی دستبند های فلزی روی مچ دستام تو ماه عسلمون داشتی"

ثابت شد ، و میدونم که اون در حال بررسی کردن این اطلاعاته . دستام رو دورش محکمتر کردم ، پشتش قرار دادم ، عضلات سفت و محکمش رو از زیر تی شرتش حس میکردم. به تدریج ، وقتی که تنش در بدنش به آرومی فروکش میکرد، ریلکس شد.

این چیزیه که اون نگرانش بوده ؟ که به من صدمه بزنه ؟ چرا من نسبت به خودش، اعتقاد و ایمان بیشتری بهش دارم؟؟ متوجه نمیشم، مسلما ما پیشرفت کردیم. اون به صورت نرمال بسیار قویه ، بسیار کنترل شده ست ، ولی بدون اون ، اون گمشده ست. اوه پنجاه ، پنجاه ، پنجاه ... من متاسفم. موهام رو بوسید ، سرم رو بالا بردم و لباس روی لبام قرار گرفتن ، در جستجو بودن ، می گرفتن ، میدادن ، التماس میکردن ... برای چی، نمیدونم. من فقط میخوام دهنش رو روی خودم حس کنم و بوسه اش رو پر شور پاسخ دادم. وقتی که ازم جدا شد گفت :

"تو چه اعتماد و ایمانی به من داری"

"دارم"

با پشت انگشتاش و نوک شصتش صورتم رو نوازش کرد ، به چشمام نافذ خیره شده بود. عصبانیتش از بین رفته بود. پنجاه من از جایی که رفته بود برگشته. خوبه که میبینمش. خجولانه به طرف بالا نگاهش کردم و ریشخند زدم. زمزمه کردم :

" در ضمن ، تو قرارداد نداری "

دهنش شوکه شده و حیرت زده باز موند و دوباره منو تو بغلش کشید . خندید :

" درست میگی. ندارم "

در وسط نشیمن ایستادیم ، تو آغوش هم قفل شدیم، فقط همدیگه رو نگه داشتیم. بعد از گذشت زمانی
نامشخص زمزمه کرد :

" بیا تو تخت "

اوه خدای

" کریستین ما نیاز داریم حرف بزنیم "

نرم اصرار کرد :

" بعدا "

" کریستین ، خواهش میکنم. باهام حرف بزن "

آه کشید :

" در چه مورد ؟ "

" خودت میدونی. تو منو در نادونی نگه داشتی "

" میخوام ازت محافظت کنم "

" من بچه نیستم "

" من کاملاً ازش آگاهم خانم گری "

دستاش رو به سمت پایین برد و باسنم رو قاب گرفت . لگنش رو تکون داد ، آلت تحریک شده اش رو به
من فشرد. سرزنشش کردم :

" کریستین ! باهام حرف بزن "

یکبار دیگه کلافه شده آه کشید :

" چی میخوای بدونی؟ "

صداش در حالی که منو رها میکرد تسلیم شده بود . مکث کردم... منظورم این نبود که رهام کنی !
دستم رو گرفت ، پایین خم شد و برگه ایمیل رو از روی زمین برداشت. در حالی که اجازه دادم تا منو به سمت کاناپه هدایت کنه گفتم :

" خیلی چیزها "

دستور داد :

" بشین "

با خودم فکر کردم ، یک سری چیزها هیچ وقت عوض نمیشن، همون کاری رو که گفت انجام دادم.
کریستین کنارم نشست ، به جلو خم شد و سرش رو روی دستاش گذاشت.
اوه نه. اینقدر براش سخته؟؟ بعد صاف شد ، جفت دستاش رو داخل موهایش کشید ، به سمت من چرخید ، و همزمان چشم انتظار و تسلیم شده به سرنوشتش شد . ساده گفت :

" ازم بپرس "

اوه باشه، این ساده تر از چیزی هست که فکر میکردم :

" چرا گروه امنیتی اضافه شده ای برای خانواده ات هست؟ "

" هاید برای اونا تهدید بود "

" چطور میدونی؟ "

" از کامپیوترش . اون اطلاعات جزئی و خصوصی در مورد تموم اعضای خانواده ام داشت ،
مخصوصا کریک "

" کریک؟ چرا اون ؟ "

" هنوز نمیدونم. بریم تو تخت "

" کریستین بهم بگو ! "

" چی بهت بگم ؟ "

" تو خیلی.... حرص در آری "

با خیرگی گفت :

" تو هم همینطور "

" تو گروه امنیتی رو زمانی که به اطلاعات خصوصی خانواده ات تو کامپیوترش رسیدی اضافه نکردی.

پس بهم بگو چی شده ؟ چرا الان ؟ "

کریستین چشماش رو برام باریک کرد :

" من نمیدونستم که اون تلاش میکنه ساختمان منو آتیش بزنه یا ... "

ساکت شد. بعد ادامه داد :

" ما فکر کردیم که یه وسواس و دل مشغولی ناخوشایند داریم ولی میدونی.... "

شونه اش رو بالا انداخت :

" وقتی که تو در چشم عموم مردم باشی ، اونا مشتاقن. اطلاعات داخل کامپیوترش همینجوری و بدون

ترتیب بود ، گزارش های جدید از من، از زمانی که هاروارد بودم... رده کاریم ، شغل و حرفه ام .

گزارش هایی از کریک... حرفه و شغلش ، همینطور حرفه و شغل مامانم و مقداری هم ایلویوت و

میا"

چقدر عجیب....

اصرار کردم :

" تو گفتی یا "

" یا چی؟ "

" تو گفتی تلاش میکنه ساختمانم رو آتیش بزنه یا ... انگار میخواستی یه چیز دیگه ای بگی "

" گرسنه ای؟ "

چی؟! بهش اخم کردم ، و شکم قار و قور کرد.

" امروز غذا خوردی؟ "

صداش خشن و چشمش یخ زدن. با سرخ شدن صورتم بهم خیانت شد . گفت:

" همون طور که حدس میزدم "

صداش پر تنش و منقبض بود . ادامه داد :

" تو میدونی من چه احساسی میکنم که تو غذا نمیخوری. بیا "

بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد :

" بزار بهت غذا بدم "

و دوباره تغییر کرد.... این سری صداش پر از تعهدات شهوانی بودن. وقتی که همه چیز در وجودم به

شکل مایع به سمت پایین بدنم حرکت کردن زمزمه کردم :

" غذا بهم بدی؟ "

لعنتی. این یه تغییر ویژه مسیر از چیزی که در موردش حرف میزدیم هست. این همش همینه؟؟ این تموم چیزی هست که الان میتونم ازش بیرون بکشم؟ منو به سمت آشپزخونه هدایت کرد ، صندلی بار رو برداشت و اونو به اون سمت میز بار با خودش حمل کرد . دستور داد :

" بشین "

پرسیدم :

" خانم جونز کجاست؟ "

وقتی که میشستم برای اولین بار متوجه عدم حضورش شدم.

" به اون و تیلور یک شب مرخصی دادم "

اوه....

" چرا ؟ "

چند لحظه به من نگاه کرد و لودگی و خود بزرگ بینی اش برگشت :

" بخاطر اینکه میتونم "

" پس تو میخوای آشپزی کنی؟ "

ریشخند ناباورانه و شک داری بهش زدم.

" اوه، کمی ایمان داشته باش خانم گری. چشمات رو ببند "

واو... من فکر میکردم که قراره یه دعوای حسابی داشته باشیم و ما الان داریم تو آشپزخونه بازی میکنیم. دستور داد :

" ببندشون "

اول چشم غره رفتم و بعد اطاعت کردم. گفتم :

" هوووم. به اندازه کافی خوب نیست "

چشمم رو باز کردم و دیدم اون یک روسری ابریشمی گوجه ای رنگ رو از جیب پستی شلوارش بیرون آورد. با لباسم ست بود. گندش بزنن... بهش گیج شده نگاه میکردم. کی اونو گرفته ؟

دوباره دستور داد :

" ببند. زیر چشمی نگاه نکن "

شوکه شده گفتم :

" میخوای چشمم رو ببندی؟ "

یکدفعه بی نفس شدم .

" آره "

" کریستین ... "

انگشتش رو روی لبام گذاشت و ساکت کرد. میخوام حرف بزنم.

" بعدا صحبت میکنیم. الان میخوام که تو غذا بخوری. تو گفتی که گرسنه ای "

سبک و نرم لبام رو بوسید . پارچه نرم ابریشمی روسری بروی پلکام گذاشته شد و پشت سرم گره اش زد. پرسید :

" میتونی ببینی؟ "

گفتم :

" نه "

به صورت تمثیلی چشم غره رفتم. نرم تو گلو خندید :

" میتونم هر زمانی که بهم چشم غره میری رو حدس بزنم.... و تو میدونی که این کار چه احساسی در من ایجاد میکنه"

لبامو بهم فشار دادم . توپیدم:

" میشه سریع کارو انجام بدی و تمومش کنی "

" چقدر کم صبری خانم گری. خیلی مشتاقی حرف بزنی "

لحن صداش لوده وار بود.

" آره ! "

گفت :

" اول باید بهت غذا بدم "

لباش به شقیقه ام مالیده شدن، سریعاً آروم کرد. باشه..... کاری رو که تو میگی انجام میدیم. خودم رو تسلیم سرنوشت کردم و به صدای حرکات اون در آشپزخونه گوش دادم. در یخچال باز شد ، کریستین ظرف های مختلفی رو بروی میز بار آشپزخونه ، پشت سرم ، قرار داد. در ماکروفر رو باز کرد ، یه چیزی رو داخلش قرار داد و روشنش کرد . حس کنجاویم آزار دهنده ست. شنیدم که اهرم مخصوص دستگاه توستر نون پایین فرستاده شد و صدای آروم تایمر دستگاه شروع به شمارش کرد. هوووم.... نون تست ؟

زیر لب گفتم :

"آره من مشتاق حرف زدنم"

مخلوط خارق العاده ، هیجان انگیز بوی خوش حواس پرت کن غذا ، فضای آشپزخانه رو پر کرد ، و من در سر جام روی صندلی جابجا شدم. زیر لب گفت :

"ثابت بمون آناستازیا"

و دوباره نزدیک من قرار گرفت. زمزمه کرد :

"میخوام که تو درست رفتار کنی..."

اوه خدای... ضمیر درونم یخ زد، حتی پلک هم نمیزد.

"و لبت رو گاز نگیری"

آروم لب پایینم رو از زیر دندانم بیرون کشید و من نتوانستم لبخند نزدم.

بعد ، صدای تیز تق چوب پنبه که از در بطری جداش شد و صدای آروم قلپ قلپ ریخته شدن شراب خالص در لیوان شیشه ای شنیدم. بعد، مدت کوتاهی در سکوت گذشت و بدنبالش صدای کلیک و صوت هیس مانند نرمی از اسپیکر های داخل خونه در حالی که روشن میشدن بلند شد. صدای بلند نواختن گیتار شروع به پخش شدن کرد و آهنگی رو که نمیشناختم مینواخت. کریستین صدای آهنگ رو کم و در حدی که در پس زمینه شنیده بشه تنظیمش کرد. یک مردی شروع به آواز خوندن کرد ، صدایی عمیق ، آروم و سکسی داشت. کریستین زمزمه کرد :

"اول یه نوشیدنی ، فکر کنم"

حواسم رو از آهنگ پرت کرد :

"سرت رو بده عقب"

سرم رو عقب فرستادم . اصرار کرد :

"بیشتر"

اطاعت کردم ، و لباس روی لبام قرار گرفتن. شرابی سرد و ترد در دهانم جاری شد. به صورت رفلکسی قورتش دادم. اوه خدای ... خاطره ای نچندان دور از گذشته به ذهنم برگشت.... من ، بسته شده

به تختم در ونکوور قبل از اینکه فارغ التحصیل بشم به همراه کریستین هات و عصبانی که ایمیل من برایش راضی و خرسند کننده نبود برام تداعی شد. هوووم..... زمان خیلی تغییر کرده؟؟ نه زیاد. به غیر از اینکه من الان متوجه شراب شدم ، شراب مورد علاقه کریستین، شراب سن سر . سپاس گزار زیر لب گفتم :

" هوووم "

زمزمه کرد :

" شرابش رو دوست داری؟ "

نفس گرمش روی گونه ام پخش میشد. غرق در مجاورت و نزدیکی، شور و سرزندگی ام ، گرما از بدنش به سمتم، حتی با وجود اینکه منو لمسم نمیکنه ساطع میشه. نفس گرفتم :

" آره "

" بیشتر میخوای؟ "

" من همیشه با تو بیشتر میخوام "

تقریبا نیش بازش رو حس کردم. باعث شد منم نیشم باز بشه.

" خانم گری داری با من لاس میزنی؟ "

" آره "

انگشت از دوازش با برخورد به بدنه ی لیوان شراب تقی صدا کرد. حالا ، این یک صدای سکسی محسوب میشه. این سری خودش سرم رو به عقب فرستاد ، بغلم کرد . یکبار دیگه بوسیدم و من طمعکارانه شرابی رو که بهم میداد قورت میدادم. در حالی که میبوسیدم لبخند زد :

" گرسنه ای؟ "

" فکر میکنم ما همین الانم یه کاری برایش کردیم آقای گری "

خواننده ی آهنگی که از آی پاد پخش میشد در مورد بازی های شرورانه میخوند. هوووم..... **چقدر مناسب .**

ماکروفر دینگ صدا داد و کریستین منو رها کرد. صاف نشستم. غذا، رایحه ای پر ادویه ای داشت : سیر ، نعنا ، آویشن ، رزماری، و گوشت بره ، فکر کنم . در ماکروفر باز شد ، و بوی اشتها بر انگیز شدیدتر به مشام رسید.

" لعنتی !! خدایا ! "

کریستین داد و بیداد کرد و ظرف غذا تلق تلوق کنان روی کانتر آشپزخانه رها شد . اوه پنجاه !

" خوبی؟؟ "

کریستین توپید :

" آره "

صداش منقبض بود ، چند لحظه بعد ، یکبار دیگه کنار من ایستاد.

" خودمو سوزوندم . اینجا "

انگشت اشاره اش رو داخل دهنم فرستاد :

" شاید تو بتونی بهتر بمکیش "

" اوه "

دستش رو گرفتم ، انگشتش رو آرام داخل دهنم فرستادم :

" آرام ، آرام "

ازش دلجویی کردم و جلو خم شدم فوت کردم و انگشتش رو خنک کردم ، بعد دوباره بوسیدمش. نفس کشیدنش قطع شد. دوباره تو دهنم فرستادم و مکیدم. تیز نفس گرفت ، و صدای تیز نفسش مستقیم به کشاله رون هام رفت. اون مثل همیشه خوشمزه بود و متوجه شدم که این بازی اونه ... به آهستگی اغوا کردن و فریب دادن زنش. من فکر میکردم که اون عصبانی باشه ، و حالا؟؟ این مرد ، شوهرم ، خیلی گیج کننده ست. ولی این دقیقا جوری هست که من دوستش دارم. سرخوش و بازیگوش . به طرز جهنمی سکسی . اون چند تا پاسخ به من داد ولی من هنوز مشتاقم . بیشتر میخوام، ولی میخوام بازی هم

بکنم. بعد از آشفتگی و تنش امروز ، کابوس شب پیش که با جک داشتیم ، این یه تغییر مسیر خوشاینده. کریستین زیر لب گفت :

" به چی فکر میکنی ؟ "

در حالی که انگشتش رو از دهنم بیرون میکشید ، افکارم رو متوقف کرد .

" اینکه چقدر تو دمدمی مزاجی "

کنارم ثابت شد . بالاخره گفت :

" پنجاه سایه عزیزم "

و بوسه ای شیرین کنج لبام زد. زمزمه کردم :

" پنجاه سایه من "

تی شرتش رو گرفتم و اونو به سمت خودم کشیدم.

" اوه نه نمیکنی خانم گری . دست نمیزنی.... هنوز نه "

دستم رو گرفتم، از تی شرتش جدا کرد ، و انگشتام رو به ترتیب بوسید. دستور داد :

" صاف بشین "

لبام آویزون و اخمام تو هم رفت .

" اگر اخم کنی در باسنت میزنم. حالا دهنت رو باز کن "

اوه لعنتی.. دهنم رو باز کردم و یه چنگال پر از گوشت بره به همراه سس خوشمزه ، نعنایی ماستی به

دهنم فرستاد. هووووم... جویدم.

" دوست داشتی؟ "

" آره "

صدای قدردانی از خودش در آورد و فهمیدم که اونم داره میخوره و لذت میبره.

" بیشتر؟ "

سرم رو مثبت تکون دادم. دوباره یه چنگال پر بهم داد و منم با اشتیاق جویدم. چنگال رو پایین گذاشت و شروع به بریدن نون کرد ، فکر کنم. دستور داد :

" باز کن "

این سری نون پیتا¹ و حموس² بود . متوجه شدم خانم جونز - یا شاید حتی کریستین - از فروشگاه مواد غذایی که من 5 هفته ست فهمیدم که تنها 2 بلوک از آسکالا فاصله داره خرید کردن. قدردان جویدم. کریستین سرخوش و بازیگوش، اشتهای من رو بیشتر میکنه. پرسید :

" بیشتر ؟ "

سرم رو مثبت تکون دادم :

" بیشتر از همه چی . لطفا . من خیلی گرسنه ام "

نیش باز خوشحال شده اش رو حس کردم. آروم و صبورانه به من غذا میداد ، گاه بیگاه با بوسه ای و یا با انگشتش گوشه ی دهنم رو از باقی مونده غذا پاک میکرد. گاهی ، بهم جرعه ای شراب به طریق و روش خاص خودش تعارف میکرد . زیر لب گفت :

" دهنتم رو کامل باز کن و بعد گاز بزن "

دستورش رو اجرا کردم . هووووم... یکی از غذای های مورد علاقه ام ، دلمه. حتی با اینکه سرد هستن خوشمزه ان، اگرچه که من اونارو گرم ترجیح میدم ولی نمیخوام ریسک کنم و کریستین دوباره خودشو بسوزونه. به من آهسته دلمه رو داد تا بخورم تا اینکه تموم شد و من انگشتاش رو لیس زدم تا تمیز بشه. پرسید :

" بیشتر؟ "

صداش آروم و خش دار بود . سرم رو منفی تکون دادم. سیر شده ام. در مقابل گوشم زمزمه کرد :

" خوبه ، بخاطر اینکه زمان بخش مورد علاقه ام رسیده. تو "

¹ نونی شبیه نون تافتون

حموس خوراک خمیرمانندی از نخود پخته و کوبیده شده و سیر و غیره ... است.²

منو روی دستاش بلند کرد ، اونقدر سورپرایز شدم که جیغ کوتاهی کشیدم.

" میتونم چشم بند رو بردارم ؟ "

" نه "

تقریباً اخم کردم، بعد یادم اومد که تهدیدم کرده بود و تصمیم گرفتم که اخم نکنم. زیر لب گفت :

" اتاق بازی "

اوه..... نمیدونم که این ایده ی خوبی باشه یا نه. پرسید :

" برای یه چالش حاضری؟ "

و بخاطر اینکه از کلمه ی چالش استفاده کرده بود ، نمیتونستم نه بگم. زیر لب گفتم :

" یالا بریم "

حس خواستن و یک چیز دیگه که نمیخوام براش اسمی بزارم، در درون بدنم ریشه کرد. منو از درگاهی گذروند و بعد از پله ها بالا برد و به طبقه دوم رسیدیم. ناراضی گفت :

" فکر میکنم که تو وزن کم کردی "

واقعا؟؟؟ خوبه . یادم اومد وقتی که از ماه عسل برگشتیم، اون گفته بود که من کمی چاق شدم و چقدر این نظر برام دردناک بود. خدایا..... این حرف فقط یه هفته پیش گفته نشده نبود؟؟ بیرون اتاق بازی منو پایین بروی پاهام قرار داد ولی دستش رو دور کمرم نگه داشت. چابکانه قفل در اتاق رو باز کرد .

عطرش مثل همیشه ست، چوب پولیش شده و مرکبات . در واقع عطرش تبدیل به یک عطر آرامش بخش شده. منو رها کرد ، چرخوندم تا اینکه پشتم بهش قرار گرفت . گره روسری رو از پشت سرم باز کرد ، و من در نور ملایم اتاق چند بار پلک زدم. آروم سنجاق سرم رو از بین موهای جمع شده بالای سرم باز کرد ، و موی بافته شده ام پایین افتاد . مو ام رو گرفت و نرم کشید برای همین یه قدم عقب به سمتش رفتم.

تو گوشم زمزمه کرد :

" من یه برنامه دارم "

لرزش شیرینی رو به پایین ستون فقراتم فرستاد. جواب دادم :

" فکر میکردم که داشته باشی "

زیر گوشم رو بوسید :

" اوه خانم گری ، دارم "

لحن صدایش نرم و مسحور کننده ست. موی بافته شده ام رو به یک طرف کشید و بوسه های نرمی رو به سمت پایین گردنم زد.

" اول باید تو رو برهنه کنیم "

صدایش اروم و توکلویی بود و در تمام وجودم منعکس میشد. من اینو میخوام.... هر چیزی رو که اون تو فکرش داره. من میخوام به روشی که ما میشناسیم بهم وصل بشیم. چرخوندم تا صورتم روبروش قرار بگیره . به پایین، شلوار جینش نگاه کردم ، دکمه بالای شلوار جینش همچنان بازه و نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. انگشت اشاره ام رو در طول خط کمرش ، پایین تی شرتش کشیدم ، موهای کم زیر شکم عضلانی اش انگشت اشاره ام رو قلقلک میدادن. تیز نفس گرفت و به بالا نگاه و چشمش رو ملاقات کردم. انگشتم در محل دکمه باز مونده اش ثابت شد . چشمش تیره تر شدن ، یه خاکستری ابر گرفته و تیره.... اوه خدای....

زمنه کردم :

" تو بهتره اینو تنت داشته باشی "

" تمام قصدم همینه آناستازیا "

جابجا شد ، گرفتم ، یک دستش پشت گردنم و دست دیگه اش در پشت باسنم قرار گرفت. به سمت خودش کشیدم ، بعد دهنش روی من قرار گرفت و جوری منو میبوسید انگار که مرگ و زندگیش وابسته به این کار هست.

واو!

به سمت عقب منو راه برد ، زبونامون در هم پیچیده مونده بود ، تا اینکه من تخته ایکس شکل چوبی رو پشت سرم احساس کردم. خودشو به من فشار میداد ، پستی بلندی های بدنش به درونم رسوخ میکردن. گفت :

" بیا از شر این لباس خلاص شیم "

لباسم رو از رو پاهام ، لگنم و شکمم به سمت بالا فرستاد.... به طرز شیرینی آروم این کارو میکرد ، پارچه لباس به پوستم کشیده میشد ، به سینه هام مالیده شد. گفت :

" به جلو خم شو "

همین کارو کردم و لباس رو از سرم بیرون کشید و بروی زمین پرتش کرد ، منو با صندل های پام ، شورت و سوتینم در مقابلش قرار داد. در حالی که جفت دستام رو میگرفت و بالای سرم میبرد ، چشماش برق میزدن. یکبار پلک زد و سرش رو به یک طرف کج کرد ، و میدونم که داره ازم اجازه میگیره .

میخواد با من چی کار کنه ؟؟ آب دهنم رو قورت دادم ، بعد سرم رو مثبت تکون دادم ، و ردی از لبخند ستایش برانگیز و تقریبا مفتخرانه ای، لباس رو لمس کرد. مچ دستام رو به دستبند های چرمی ، بالا در انتهای هر چوب در دو طرف بست و دوباره روسری رو نشونم داد.

زیر لب گفت :

" فکر میکنم که به اندازه ی کافی دیدی "

روسری رو دور سرم انداخت و دوباره چشمام رو بست. وقتی که تموم احساساتم بر انگیزته و حساس شدن انفجار اتمی رو درون خودم حس میکردم . صدای نرم نفساش ، پاسخ هیجان زده ی خودم، نبض زدن خون در گوشام ، عطر کریستین که با مرکبات و چوب پولیش شده در اتاق مخلوط شده بود ...

همگی محسوس تر و شدیدتر حس میشدن بخاطر اینکه دیگه نمیتونستم ببینم. بینیش ، بینیم رو لمس کرد.

زمزمه کرد :

" میخوام وحشی ات کنم "

دستاش لگنم رو گرفتن ، به پایین حرکت کردن ، شورتم رو در حالی که به طرف پایین پاهام کشیده میشدن پایین بردن. **منو وحشی کنه.... واو.**

"پاهات رو یکی یکی بردار"

این کارو کردم . اون شورتم رو از پام در آورد و بعد هر صندل پام رو به ترتیب از پام بیرون کشید.
آروم مچ پام رو گرفت ، و به طرف راست کشید . گفت :

"قدم بزن"

مچ پای راستم رو به پابند چرمی پایین چوب بست و همین کارو با پای چپم دوباره انجام داد . من ناتوان و بسته شده ام. با دست و پای باز به چوب ایکس شکل بسته شده ام. ایستاد ، یه قدم به سمت اومد ، بدنم یکبار دیگه غرق گرمای بدن اون شد ، اگر چه که منو لمس نمیکرد. بعد از چند لحظه چونه ام رو گرفت ، سرم رو به عقب فرستاد ، و منو شیرین بوسید .

"یه موزیک و کمی اسباب بازی، فکر کنم. تو این شکلی خوشگل دیده میشی خانم گری . من شاید مدتی رو برای لذت بردن از این منظره زمان صرف کنم"

صداش نرمه. همه چی در اعماق وجودم منقبض شدن. بعد از یه لحظه ، و یا شاید چند لحظه ، شنیدم که ضربه ای به میز موزه مانند با دست زد و صدای باز شدن کشو ها بلند شد. کشوی مخصوص در پوش باسن ??? هیچ ایده ای ندارم. یه چیزی رو بیرون آورد و به همراه یه چیز دیگه روی میز گذاشت.
اسپیکر های اتاق روشن شدن و بعد از یه لحظه، صدای نرم تک نوازی پیانو پخش شد ، ملودی دلنوازی اتاق رو احاطه کرد . آشناست..... باخ ، فکر کنم ولی نمیدونم قطعه اش چیه.

یه چیزی در مورد موزیک باعث شد دل نگرون بشم. شاید به خاطر اینکه موزیک بیش از حد سرد ، بیش از حد غیر متصل حس میشد. اخم کردم ، سعی میکنم بفهمم که چرا این منو مضطرب کرده ، ولی کریستین چونه ام رو گرفت ، منو از جا پروند ، آروم کشید برای همین لب پایینم رو از زیر دندونم رها شد. لبخند زدم ، سعی میکردم که خودم رو مطمئن و دلگرم کنم. چرا مضطرب باشم؟؟ بخاطر موزیکه؟؟ کریستین دستش رو از چونه ام ، در طول گردن ، پایین به طرف قفسه سینه ام و سینه هام، بروی بدنم کشید. از شصتش استفاده کرد ، سوتینم رو پایین داد و سینه ام از زیر پوشش آزاد شد . هومی آروم و سپاس گزار از گلوش خارج شد و گردنم رو بوسید. لباس راه انگشتاش رو دنبال کردن به طرف سینه ام ، میبوسیدم و میکیدم. انگشتاش به سمت سینه چپم رفتن ، اونو از زیر سوتین بیرون کشیدن. وقتی که شصت دستش رو روی نوک سینه چپم کشیده شد ناله کردم ، و لباس به نوک سینه راستم نزدیک شدن. نوک سینه ام رو آروم کشید و اذیتم کرد تا اینکه جفت نوک سینه هام تیز و سخت شدن.

" آه "

متوقف نشد. با توجهی عالی و فوق العاده به آرومی فشارش رو بیشتر میکرد. بی فایده در حالی که لذتِ شدید، از نوک سینه ام تا رون پاهام تیر میکشید ، خودم رو بر ضد مهار بسته شده ام میکشیدم. سعی میکردم که به خودم بیچم ولی عملا زیاد نمیتونستم این کارو بکنم و این تمام روند شکنجه ام رو شدید تر میکرد. التماس کردم :

" کریستین "

زیر لب گفت :

" میدونم "

صداش خش دار بود:

" این احساسی هست که تو در من ایجاد میکنی "

چی؟! ناله میکردم ، و اون دوباره شروع کرد ، نوک سینه ام رو هدف قرار داده و لمس شیرین و شکنجه آمیزش رو ادامه میداد.... منو نزدیک تر میکرد. مثل بچه ها زاری کردم :

" خواهش میکنم "

صدای غرش آروم کوتاهی از گلویش در آورد ، بعد ایستاد ، منو تنها به حال خودم رها کرد. نفس زنون بودم و بر ضد مهار بسته شده ام به خودم میپیچیدم. دستاش دو طرف بدنم کشیده شدن ، یکی بروی لگنم متوقف شد و دیگری از روی شکم پایین رفت. نجوا کنان گفت :

" بیا ببینیم حالت چگونه "

آروم سکسم رو قاب گرفت ، شصتش رو بروی کلیتوریستم کشید و باعث شد بلند ناله کنم. آروم یک انگشتش رو وارد کرد ، بعد دومی رو فرستاد. ناله میکردم و لگنم رو به سمت جلو هل میدادم ، مشتاق انگشتاش و کف دستش بودم. گفت :

" اوه آناستازیا، تو خیلی آماده ای "

انگشتاش رو دایره وار داخل چرخوند، دوباره و دوباره ، در همون حین شصت دستش با حرکت راست و چپ یکبار دیگه نوازش وار بروی کلیتوریسم کشیده شد. این تنها محلی هست که اون داره منو لمس میکنه و تمام تنش امروز، و تمام آشفته‌گی امروز ، همگی در این قسمت از آناتومی بدنم متمرکز شده ان. گندش بزنن.... خیلی شدید.... و عجیبه..... آهنگ..... شروع به ساخته شدن کردم ... کریستین جابجا شد ، دستش هنوز در مقابل لگنم حرکتش رو ادامه میداد و من صدای آروم وز وزی رو شنیدم. نفسم منقطع شد:

" اون چیه؟؟ "

دلجویانه گفت :

" هییییییش "

و لباس روی من قرار گرفتن ، موثرانه ساکت کردن. از گرمایش استقبال کردم ، یه تماس بیشتر و شدیدتره ، حریصانه میبوسیدمش. ارتباطمون رو قطع کرد و صدای وز وز نزدیک تر شد .

" این ویراتور عزیزم "

در مقابل قفسه سینه ام نگه اش داشت، مثل یه شی که به شکل توپ بزرگ باشه و ویرره اش حس میشد. وقتی که بروی پوستم حرکت میکرد به خودم میلرزیدم. از بین سینه هام رد شد . بروی یک سینه ام کشیده و بعد بروی نوک سینه دیگه ام حرکت کرد. و من عرق در احساسات شدم ، همه جا در بدنم سوزن سوزن میشد، سیگنال های آتشی از سیناپس های بدنم ، وقتی که نیاز تاریک و تیره در پایین شکمم بهم فشار وارد میکرد ، تیر میکشیدن.

در حالی که انگشتای کریستین در درون بدنم حرکتشون رو ادامه میدادن ناله کردم :

" آه "

نزدیکم.... تمام این تحریکات.... سرم به عقب فرستاده شد ، بلند ناله میکردم و کریستین حرکتش رو متوقف کرد. تموم احساسات از بین رفتن. التماس کردم :

" نه !! کریستین "

سعی کردم که لگنم رو به سمت جلو برای کمی اصطکاک بیشتر حرکت بدم . وقتی که ارگاسم در شرف وقوع در حال آب شدن بود گفت :

" ثابت عزیزم "

به جلو خم شد و یکبار دیگه بوسیدم. زیر لب گفت :

" کلافه کننده ست نه ؟ "

اوه نه ! یکدفعه متوجه بازی اش شدم.

" کریستین خواهش میکنم "

گفت :

" هییییییش "

و بوسیدم. دوباره شروع به حرکت کرد ویراتور، انگشتاش ، شصت دستش یه مخلوط مرگ آور از یه شکنجه جنسی. جابجا شد و برای همین بدنش مماسم قرار گرفت ، هنوز لباس تنشه ، و شلووار جین نرمش به پاهام کشیده میشد، آلت تحریک شده اش در مقابل لگنم بود. به طرز وسوسه آمیزی نزدیکم بود. منو دوباره به لبه و اوج رسوند ، بدنم با نیاز شدید تقلا کرد ، و بعد متوقف شد. بلند زاری کردم:

" نه ! "

وقتی که انگشتاش رو از داخل بیرون میکشید و ویراتور رو پایین میفرستاد ، بوسه های نرمی روی شونه ام زد . ویراتور بروی شکم و زیر شکم میلرزید ، بروی سکسم و در مقابل کلیتوریسم قرار گرفت . لعنتی ! این شدیده .

بلند ناله میکردم :

" آه ! "

محکم خودم رو بر ضد مهار بسته شده ام کشیدم. بدنم به شدت به چیزی که احساس میکنم حساسه و الان منفجر میشم ، و دقیقا وقتی که نزدیک بودم ، کریستین دوباره متوقف شد. بلند زاری کردم :

" کریستین ! "

زیر لب در مقابل گلوم گفت :

" کلافه کننده ست آره ؟ مثل تو . یک چیزی رو قول میدی و بعد "

صداش خاموش شد . التماس کردم :

" کریستین خواهش میکنم "

دوباره و دوباره و بیراتور رو بهم فشار داد ، و باز در زمانی حیاتی و اساسی و بیراتور رو عقب کشید.
آه!

" هر سری که متوقفش کنم وقتی که دوباره شروع کنم احساسش شدید تره، نه ؟ "

ناله کنان گفتم :

" خواهش میکنم "

انتهای پایانه های عصبیم برای رها شدن جیغ میکشیدن. و بیراتور متوقف شد و کریستین بوسیدم. بینیش
رو بروی بینیم پایین کشید :

" تو کلافه کننده ترین زنی هستی که من تا حالا دیدم "

نه ، نه ، نه

" کریستین ، من هیچ وقت بهت قول ندادم که اطاعت کنم. خواهش میکنم "

در مقابلم جابجا شد ، باسنم رو گرفت و منو به طرف لگنش فشار داد ، باعث شد هینی بکشم ، رون
پاهاش به رون پاهام مالیده میشدن ، دکمه های شلوار جینش کمی به همراه آلت تحریک شده اش به من
چسبیده بودن . با یک دستش چشم بند رو از روی صورتم برداشت و من به چشمای آتشین و سوزانش
پلک زدم. زمزمه کرد :

" تو منو دیوونه میکنی "

یکبار دیگه لگنش رو به من فشار داد ، دوباره ، سه باره ، باعث میشد بدنم جرقه بزنه ... آماده سوختن
باشه. و باز منو رها کرد. من به شدت میخوامش. من به شدت بهش نیاز دارم. چشمام رو بستم و زیر لب
نامفهوم درخواست میکردم . نمیتونستم این احساس رو از بین ببرم ولی حس میکردم که تنبیه شدم. من

ناتوان و بسته شده ام و اون بی رحمه. اشک تو چشمام جوونه زد . نمیدونم که اون چه مدت زمان دیگه ای رو میخواد به کارش ادامه بده. یکبار دیگه زمزمه کردم :

" خواهش میکنم "

ولی به من به سمت پایین سخت و آشتی ناپذیر نگاه میکرد. اون می خواد ادامه بده. برای چه مدت؟؟؟ من میتونم این بازی رو بکنم؟؟ نه ، نه ، نه . نمیتونم. میدونم که اون ادامه میده و متوقف نمیشه. میخواد به شکنجه دادن من ادامه بده. دستش یکبار دیگه به طرف پایین بدنم کشیده شد . نه و سد شکست تمام دلهره ها ، آشفتگی ها ، و ترس هایی که در این دو روز گذشته منو غرق کرده بودن ، دوباره از سر گرفته شدن و هم زمان اشک چشمام رو پر کرد. صورتم رو ازش دور کردم . این عشق نیست. این انتقامه...

زاری کنان گفتم :

" قرمز ، قرمز ، قرمز "

اشکا بروی صورتم پایین ریختن . ثابت شد ، هینی حیرت زده ای کشید :

" نه !! خدای بزرگ نه !! "

سریع جابجا شد ، دستام رو آزاد کرد ، کمرم رو گرفت و پایین خم شد و مچ پاهام رو از پابند ها آزاد کرد و در همون حین من سرم رو روی دستام گذاشتم و شروع به هق هق کردم .

" نه ، نه ، نه آنا. خواهش میکنم ، نه "

بلندم کرد ، به طرف تخت برد ، روی تخت نشست و منو در آغوشش در حالی که دلشکسته اشک میریختم، نگه داشت و گوله کرد. من در هم شکسته ام.... بدنم در تقلا و نیاز شدید رهایی ، ذهنم خالی و سفید ، و احساساتم بر باد رفته ان. به سمت پشت خم شد و ملافه تخت رو گرفت و دور بدنم پیچوند. ملافه سرد و احساس بیگانه و ناخوشایندی در مقابل پوست حساس شده ام داشت. دستاش رو دورم حلقه کرد ، منو تو بغلش نگه داشت ، گهواره وار به جلو عقب تکونم میداد. زیر لب با صدایی خش دار میگفت :

" متاسفم ، متاسفم "

روی موهام رو بارها و بارها میبوسید:

"آنا منو ببخش، خواهش میکنم"

صورت من رو به سمت گردنش چرخوندم ، به گریه کردنم ادامه دادم و این رهایی یه رهایی روان پریشانه بود. کلی اتفاقات در این چند روز افتاده.... آتیش سوزی تو اتاق سرور ، تعقیب و گریز ماشین ، اقدامات برنامه ریزی شده برای حیطه کاریم ، یه معمار فاحشه ، یه مجنون دیوونه ی مسلح تو آپارتمان ، بحث و دعوا ، عصبانیت کریستین.... و دور بودن کریستین. من متنفرم که کریستین ازم دور باشه.... از گوشه ملاقه استفاده کردم و اشکام و بینیم رو پاک کردم و به تدریج متوجه صدای بی احساس موزیک باخ در اتاق شدم که همچنان در حال پخش شدن بود.

بینیم رو بالا کشیدم :

" خواهش میکنم موزیک رو قطع کن "

" آره البته "

کریستین جابجا شد ، اجازه نداد ازش جدا بشم، ریموت دستگاه رو از جیبش خارج کرد . دکمه ای رو فشار داد و نوای پیانو قطع و صدای نفسای مرتعش و لرزون من جایگزینش شد. پرسید :

" بهتری؟ "

سرم رو مثبت تکیه کردم. هق هقم فروکش کرده بود. کریستین اشکام رو با شصت دستش مهربانانه پاک کرد . پرسید :

" از طرفدارای بازنویسی اهنگ های باخ نیستی ؟ "

" نه این قطعه "

پایین به سمت خیره بود ، سعی میکرد ، ولی موفق نبود که شرمندگیش رو در چشماش پنهون کنه. دوباره گفت :

" من معذرت میخوام "

" چرا این کارو کردی؟ "

صدام عملاً خیلی قابل شنیدن نبود، در همون حین سعی میکردم که افکار و احساسات بهم ریخته شده ام رو پردازش کنم. سرش رو به دوطرف تگون داد و چشمش رو بست . گناهکارانه گفت :

" لحظاتی غرق و گم شدم "

بهش اخم کردم و اون آه کشید :

" آنا، سرکوب کردن ارگاسم یه روش شاخص در..... تو هیچ وقت "

ساکت شد. تو بغلش جابجا شدم و از درد و ناراحتی اخماش در هم رفت و تگون خورد. اوه ... قرمز شدم ، گفتم :

" متاسفم "

چشم غره رفت و بعد یکدفعه به عقب خم شد و منو با خودش برد ، برای همین جفتمون دراز کشیده روی تخت قرار گرفتیم ، من هنوز بین بازو هاش بودم. سوتینم اذیت کننده بود و درستش کردم. آروم پرسید :

" کمک نیاز داری؟ "

سرم رو منفی تگون دادم. نمیخوام که اون به سینه هام دست بزنه. جابجا شد واسه همین بالا سرم قرار گرفت و به طرف پایین نگام کرد ، و امتحانی دستش رو بلند و انگشتاش به نرمی روی صورتم کشیده شدن. اشک دوباره چشمم رو پر کرد . اون چطور میتونه یک زمان بی رحم باشه و بعد باز مهربون بشه؟؟

زمزمه کرد :

" خواهش میکنم گریه نکن "

من توسط این مرد، گیج و سرگشته شده ام. عصبانیتم در زمان نیازم منو ترک کرده ... احساس کرختی میکنم. میخوام که تو خودم مثل توپ گوله بشم و کناره گیری کنم. پلک زدم، سعی میکردم که اشکام رو پس بزنم ، به چشمای آزرده شده اش خیره شدم. نفس مرتعشی گرفتم ، نگاهم ازش گرفته نمیشد. من با این مرد کنترل گر چی کار کنم؟؟؟ یاد بگیرم که کنترل بشم؟؟ فکر نمیکنم.... پرسیدم :

" من هیچ وقت چی؟ "

" همون کاری رو که بهت گفته شده انجام نمیدی. فکر ت رو عوض میکنی، به من نگفتی که کجا بودی. آنا، من نیویورک بودم ، بدون هیچ قدرتی و خشمگین . اگر سیاتل میبودم میاوردمت خونه "

" در نتیجه منو تنبیه میکنی؟ "

آب دهنش رو قورت داد ، بعد چشماش رو بست. نیاز نبود جوابی بده و میدونم که تنبیه کردن من دقیقا نیت اصلیش بوده. زیر لب گفتم :

" تو باید دست از این کار برداری "

پیشونیش چین خورد .

" برای اولین مثال ، تو فقط در انتهای انجام این کار نسبت به خودت حس منجر کننده تری رو خواهی داشت "

هوا رو استهزا آمیز از بینیش بیرون داد :

" این درسته. من دوست ندارم تو رو به این شکل ببینم "

" و منم این احساسی رو که الان دارم دوست ندارم . تو در قایق فیر لیدی به من گفتی که تو با یه فرمان بردار ازدواج نکردی "

" میدونم ، میدونم "

صداش نرم و گرفته بود.

" خب پس دست از رفتار کردن که انگار من یه فرمان بردارم بردار . من متاسفم که بهت زنگ نزدم. من دیگه دوبار اینقدر خودخواه نخواهم بود. میدونم که تو نگران منی "

با دقت از نزدیک نگام میکرد و چشماش آشفته و یخ زده بودن. بالاخره گفت :

" باشه. خوبه "

پایین خم شد ، ولی قبل از اینکه لباس روی لبام قرار بگیره مکث کرد ، با حفظ سکوت از من اجازه این کارو میخواست. سرم رو به سمتش جلو بردم و اون مهربانانه بوسیدم. زیر لب گفتم :

" لبات همیشه وقتی که گریه کرده باشی خیلی نرم میشن "

زمرمه کردم:

" من هیچ وقت بهت قول ندادم که اطاعت میکنم کریستین "

" میدونم "

" باهات کنار بیا لطفا. به خاطر دوتامون. و منم سعی میکنم و بیشتر ملاحظه ی.... گرایش کنترل گری
ات رو بکنم "

گم شده و آسیب پذیر دیده میشد ، کاملاً غرق شده. زیر لب گفت :

" سعی میکنم "

صداش همراه با خلوصی سوزاننده بود. آه کشیدم ، یه آه بلند و مرتعش :

" خواهش میکنم این کارو بکن. در ضمن ، اگر من اونجا می بودم.... "

رنگش پرید و گفت :

" میدونم "

به پشت دراز کشید ، دست آزادش رو روی صورتش گذاشت. خودم رو دورش حلقه کردم و سرم رو
روی قفسه سینه اش گذاشتم . برای لحظاتی در سکوت دراز کشیده موندیم. دستش به سمت انتهای موی
بافته شده ام حرکت کرد. کش مو رو کشید و موهام رو رها کرد ، و آرام ریتم وار با انگشتاش موهام
رو شونه کرد. این دقیقاً چیزی هست که وجود داره.... ترسش..... ترس آزار دهنده اش برای امنیت من.
تصویر جک هاید پخش شده روی زمین آپارتمان به همراه اسلحه گلاک به ذهنم اومد..... خب، شاید نه
اونقدر آزار دهنده، که بهم یادآوری میکنه..... پرسیدم :

" منظورت چی بود وقتی که گفتم یا؟ "

" یا ؟ "

" یه چیزی در مورد جک "

زیر چشمی نگام کرد :

" دست بر نمیداری نه ؟ "

چونه ام روی قفسه سینه اش گذاشتم ، از حرکت نوازش وار و دلجویانه انگشتاش در موهام لذت میبردم :

" دست بردارم؟؟ هرگز. بهم بگو. دوست ندارم تو نادونی و تاریکی بمونم. تو به نظر افکار غلو شده ای که میگه من نیاز به حفاظت دارم در ذهنت داری. تو حتی نمیدونی که چطور شلیک کنی.... من بدم . تو فکر میکنی که من نمیتونم این موضوع رو، حالا هر چیزی که هست و بهم نمیگی، مدیریت و تحمل کنم کریستین؟؟ من تجربه فرمان بردار سابق شکارگر تو رو که اسلحه همراهش داشته ، و معشوق سابق بچه باز تو رو که منو مورد آزار قرار داده، داشتم.... و اونجوری به من نگاه نکن "

وقتی که بهم اخم کرد بهش توپیدم. ادامه دادم :

" مادرت هم همین حس رو نسبت به اون زن داره "

" تو در مورد النبا با مامانم حرف زدی؟؟؟ "

ولوم صدای کریستین چندین اوکتاو بالا رفت.

" بله، منو گریس در موردش حرف زدیم "

کپ کرده بهم خیره بود.

" اون خیلی در موردش ناراحته. خودشو سرزنش میکنه "

" باورم نمیشه که تو باهش حرف زدی. گندش بزنن! "

دوباره به پشت دراز کشید و دستش رو روی صورتش گذاشت.

" من در مورد چیز به خصوص و ویژه ای صحبت نکردم "

" امیدوارم نکرده باشی. گریس نیازی به دونستن تموم جزئیات مزخرف و خونین گذشته نداره. خدایا آنا ،

بابام هم ؟؟؟ "

" نه !! "

پر شور سرم رو منفی تگون دادم. من چنین ارتباطی رو با کریک ندارم. نظر اون در مورد قرار داد

ازدواج همچنان برام سوزاننده ست.

" در هر صورت تو داری بازم دوباره حواس منو پرت میکنی.... جک . چی در مورد اونه ؟ "

کریستین دستش رو کوتاه بلند و به من نگاه کرد ، چهره اش قابل خوندن نبود. آه کشید ، دوباره بازویش رو روی صورتش گذاشت.

" هاید در کار شکنی چارلی تانگو دست داشته . ماموران تحقیق اثر انگشت جرئی رو پیدا کردن ... کاملاً جرئی . برای همین نتونستن با کسی مطابقتش بدن . ولی بعد تو هاید رو در اتاق سرور شناختی. اون سابقه جرم کوچیکی رو در دیترویت¹ داشته ، و اثر انگشت با اون مطابقت کرده "

ذهنم وقتی که سعی میکردم این اطلاعات رو هضم کنم چرخ میخورد. جک، عامل سقوط چارلی تانگو بوده؟؟ ولی کریستین شانس داشته. ادامه داد:

" امروز صبح ، یه وانت باری در پارکینگ اینجا پیدا شد. هاید راننده اش بوده. دیروز ، اون یه چیزهایی برای اون پسر که جدیداً به اینجا نقل مکان کرده آورده. مردی که تو آسانسور ملاقاتش کرده بودیم "

" اسمش رو یادم نمیداد "

کریستین گفت :

" منم. ولی این روشی بوده که هاید تونسته به صورت قانونی و منطقی وارد ساختمون بشه. اون برای یه شرکت تحویل بار کار میکرده "

" و؟؟ چی در مورد اون وانت باری بوده ؟ "

کریستین چیزی نگفت .

" کریستین بهم بگو "

" پلیس ها یه چیزی تو وانت پیدا کردن "

" چه چیزی ؟ "

چندین ثانیه ساکت موند و ذهنم رو باز کردم تا دوباره اصرار کنم ، ولی شروع به صحبت کرد :

" یه تشک، به اندازه کافی داروی آرام بخش مخصوص اسب، که میتونسته دو جین اسب رو بیهوش کنه ، و یه نامه "

شهری در ایالت میشیگان - آمریکا¹

صداش وقتی که ترس و انزجار چهره اش رو در بر میگرفت، آروم و به زمزمه ای غیر قابل شنیدن تبدیل شد.

گندش بززن....

"یه نامه ؟"

صدام آینه صدای اون بود.

"برای من نوشته بود"

"چی گفته بود ؟"

کریستین سرش رو به دو طرف تگون داد، نشون داد که نمیدونه و یا نمیخواد متنش رو بازگو کنه.

اوه....

"هاید دیشب برای دزدیدن تو به اینجا اومده بوده"

یخ زده بود ، چهره اش وقتی که این کلمات رو گفت سخت و منقبض شد. یاد چسب نواری افتادم ، و

لرزشی به درون بدنم رسوخ کرد، گرچه که در اعماق وجودم این خبر جدیدی برام نبوده. گفتم :

"گند"

با صدای منقبض شده ای گفت :

"کاملا"

سعی کردم جک رو در دفتر کار بیاد بیارم. اون همیشه دیوونه بوده؟؟ چطور فکر میکرد که میتونه جون سالم به در بیره؟؟ منظورم اینه که اون واقعا چندان بود ، ولی دیگه اینقدر دیوونه؟؟ زیر لب گفتم :

"متوجه نمیشم چرا. اصلا برام معنی نداره"

"میدونم. پلیس و همینطور ولج، در حال تحقیق بیشتر هستن. ولی ما فکر میکنیم دیترویت نکته اصلی و

مربوطه هست"

"دیترویت ؟"

گیج شده بهش نگاه میکردم.

"آره. یه چیزی اونجاست"

"هنوز متوجه نمیشم"

کریستین سرش رو بلند و نگام کرد. چهره اش غیر قابل خوندن بود:

"آنا، من دیترویت به دنیا اومدم"

« فصل دوازدهم »

زیر لب گفتم :

" من فکر میکردم که تو سیاتل به دنیا اومدی "

ذهنم به تکاپو افتاد. این چه ربطی به جک داره؟؟ کریستین بازویی رو که صورتش رو پوشونده بود بلند کرد ، به عقب کشید و یه بالشت رو گرفت. اونو زیر سرش قرار داد ، و جایگاهش رو درست کرد و با چهره ای محتاط بهم خیره شد. بعد از چند لحظه سرش رو به دو طرف تگون داد .

" نه. ایلپوت و من جفتمون در دیترویت به فرزند خواندگی قبول شدیم. مدت کوتاهی بعد به اینجا نقل مکان کردیم . گریس میخواست که ساحل غرب باشه ، دور از هیاهوی یه شهر پر ازدحام، و در بیمارستان نورس وست مشغول کار شد. من خاطرات کوتاه و کمی از اون زمان دارم. میا، اینجا به سرپرستی قبول شد "

" پس جک اهل دیترویته ؟ "

" آره "

اوه....

" چطور میدونی؟ "

" وقتی که تو اونجا شروع به کار کردی ، من از گذشته و فعالیت های سابق اش اطلاعات بدست آوردم "

اوه البته که این کارو کرده... ریشخند زدم :

"تو از اون هم یه پرونده مانیلایی¹ داری ؟"

دهن کریستین وقتی که سرگرمی و لودگی اش رو مخفی میکرد ، مچاله کرد.

"فکر کنم پرونده اش آبی کم رنگه"

انگشتانش همچنان داخل موهام حرکت میکردن. آرامش بخشه...

"چی تو پرونده اش گفته شده ؟"

کریستین پلک زد. دستش رو پایین آورد و گونه ام رو نوازش کرد:

"واقعا میخوای بدونی؟"

"اینقدر بده ؟"

شونه اش رو بالا انداخت . زمزمه کرد :

"من فرد بدتری رو هم میشناسم"

نه ! داره به خودش اشاره میکنه؟؟ و تصویری که من کریستین رو به عنوان یه پسر بچه ی کوچیک،

کثیف، ترسیده و گم شده داشتم، به ذهنم رسوخ کرد. دورش خودم رو حلقه کردم ، محکمتر نگه اش

داشتم، ملافه رو روی اون کشیدم و گونه ام رو روی سینه اش قرار دادم. از واکنشم گیج شده بود .

پرسید:

"چیه ؟"

زیر لب گفتم :

"هیچی"

"نه نه، این دو طرفه ست آنا². چی شده ؟"

پرونده های مخصوص کرم رنگ اداری هست . همونایی که کریستین اطلاعات شخصی فرمان بردار هاش رو تو هر کدوم داشته . آنا کنایه زد.¹
منظورش حرف زنده²

سرم رو بلند و صورت دل نگرانش رو ارزیابی کردم . دوباره بالای گونه ام رو روی قفسه سینه اش گذاشتم ، تصمیم گرفتم بهش بگم :

" گاهی اوقات، من تو رو به عنوان یه بچه تصور میکنم.... قبل از اینکه به خانواده ی گری ملحق بشی"

کریستین منقبض شد :

" من در مورد خودم صحبت نمیکردم. من ترحم تو رو نمیخواهم آناستازیا. اون بخش از زندگی من تموم شده . از بین رفته "

پریشون زمزمه کردم :

" ترحم نیست. دلسوزی و ناراحتیه.... ناراحتی و تاسف که چطور یه فرد میتونه چنین کاری رو با یه بچه بکنه "

نفس عمیق و یکنواختی در حالی که شکمم پیچ میخورد و اشک تو چشمام دوباره جوونه میزد گرفتم. " اون بخش از زندگیتم تموم نشده کریستین ... چطور میتونی اینو بگی ؟ تو هر روزت رو با گذشته زندگی میکنی. تو خودت به من گفتی.... پنجاه سایه . یادته ؟ "

صدام عملا غیر قابل شنیدن بود. کریستین هوا رو استهزا آمیز از بینیش بیرون داد و دستش رو داخل موهایش کشید ، با این وجود ساکت موند و در زیر بدن من منقبض شد.

" من میدونم این دلیلی هست که نیاز داری منو کنترل کنی. منو در امنیت نگه داری "

سرگشته شده زیر لب گفت :

" و تو بازم انتخاب میکنی که با من کل کل کنی"

دستش هنوز داخل موهایم بود.

اخم کردم. گندش بزنی! من این کارو از قصد انجام میدم؟؟ ذهن ناخودآگاهم عینک هلالی شکلش رو برداشت و دسته عینک رو شروع به جوییدن کرد ، لباسشو بهم فشار داد و سرش رو مثبت تکون داد. نادیده اش گرفتم . این گیج کننده ست.... من زنش نه فرمان بردارش ، نه یه همراه که اون بدستش آورده

باشه. من اون فاحشه هروئینی کسی که ماردش بوده نیستم ... لعنتی. فکرش حال بهم زنه. صحبت های دکتر فلن برام یاد آوری شد :

" فقط کاری رو که داری انجام میدی رو ادامه بده. کریستین عاشق و شیدا شده... دیدن این باعث خوشحالیه... "

همینه. من دقیقا همون کاری رو میکنم که همیشه میکردم. این همون چیزی نیست که کریستین در اوایل برایش جذاب بوده ؟

اوه ، این مرد خیلی گیج کننده ست. زمزمه کردم :

" دکتر فلن گفت که من بهتره به تو مزایای شک و تردید رو بدم. فکر میکنم که این کارو میکنم... مطمئن نیستم. شاید این روش منه که تو رو به اینجا و الان برسونم. دور از گذشته ات . نمیدونم. من فقط نمیتونم دقیقا متوجه بشم و تخمین بزنم که تو چه مقدار، به موضوعی واکنش نشون خواهی داد" چند لحظه ساکت موند . با خودش گفت :

" لعنت به دکتر فلن "

" اون گفت من بهتره همونطور که همیشه با تو رفتار میکنم ادامه بدم "

خشک گفت :

" که اینو گفته ؟ "

باشه. به هیچ جا نمیرسیم.

" کریستین ، من میدونم که تو مادرت رو دوست داشتی و نتونستی ازش محافظت کنی. این وظیفه تو نبوده که این کارو بکنی . ولی من اون نیستم "

کریستین دوباره یخ زد. زمزمه کرد :

" این کارو نکن "

" نه گوش کن، خواهش میکنم "

سرم رو بلند کردم تا به چشمای خاکستریش که توسط ترس فلج شده بودن، نگاه کنم. نفسش رو حبس کرده. اوه کریستین... قلبم مچاله شد. زمزمه کردم :

"من اون نیستم. من خیلی از اون زن قوی ترم. من تو رو دارم. تو الان خیلی قوی تر هستی و میدونم که عاشق منی. منم عاشقتم"

پیشونیش چین خورد انگار که این کلماتم چیزی نبود که توقع داشته باشه. پرسید :

"هنوز عاشق منی؟"

"البته که هستم. کریستین ، من همیشه عاشقت میونم. فرقی نمیکنه که تو باهام چی کار کنی"

این اطمینان بخشی هست، که اون میخواد؟ نفسش رو بیرون داد و چشمش رو بست . دوباره بازویش رو روی صورتش گذاشت ولی منو هم محکمتر بغل کرد.

"از من قایم نشو"

دستم رو بلند کردم و دستش رو گرفتم و بازویش رو از روی صورتش کنار دادم :

"تو تموم زندگیت رو قایم شدی. خواهش میکنم نکن. از من قایم نشو"

ناباورانه و شک اندیش نگام میکرد. اخم کرد :

"قایم شدن؟"

"آره"

یکدفعه جابجا شد ، به پهلوی چرخید و منم با خودش برد و برای همین کنارش روی تخت دراز کشیده شدم. دستش رو بلند کرد و موهام رو از روی صورتم کنار داد و پشت گوشم فرستاد .

"تو امروز از من پرسیدی که ازت متنفرم. نمیدونم چرا ولی الان ..."

ساکت شد، به من جوری خیره شد که انگار من یه معمای تمام کمالم.

"تو هنوز فکر میکنی من ازت متنفرم؟"

حالا صدام ناباور بود. سرش رو منفی تگون داد :

" نه. الان نه "

به نظر خیالش راحت شده:

" ولی من نیاز دارم که بدونم.... چرا از کلمه نجات استفاده کردی آنا؟ "

رنگم پرید . چی میتونم بهش بگم ؟ که منو ترسونده .. که من نمی دونستم که اون کارش رو متوقف میکنه یا نه. که من التماسش کردم ولی اون کارش رو متوقف نکرد. که من نمیخواستم شرایط ، سخت تر و شدید تر بشه... مثل... مثل یک باری که اینجا داشتیم. از یادآوری خاطره تازیانه زدن اون با کمر بند به خودم لرزیدم. آب دهنم رو قورت دادم.

" بخاطر اینکه بخاطر اینکه تو خیلی عصبانی، در فاصله و سرد بودی. من نمیدونستم که تو چقدر میخواستی پیش بری "

چهره اش قابل خوندن نبود.

" میخواستی بزاری ارضا بشم ؟ "

صدام زمزمه ای غیر قابل شنیدن بود و سرخی مخفیانه ای رو روی گونه هام حس کردم ولی به نگاه خیره اش زل زده باقی موندم.... بالاخره گفت :

" نه "

گندش بزنن.... :

" این.... خشن و تلخه "

پشت انگشتاش رو روی گونه ام کشید . زیر لب گفت :

" ولی موثره "

جوری به من خیره شده بود انگار که سعی میکنه روح من رو ببینه، چشماش تیره و شرور بودن. بعد از گذشت ابدیتی زیر لب گفت :

" خوشحالم که از کلمه نجات استفاده کردی "

" واقعا ؟ "

متوجه نمیشم. لباس به لبخند غمگینی کشیده شدن :

" آره . من نمیخوام بهت صدمه بزنم. کاملاً از خود بیخود شده بودم "

پایین خم شد و بوسیدم:

" تو لحظه گم شده بودم "

دوباره بوسیدم :

" با تو این زیاد اتفاق می افته "

اوه ؟؟؟ و به دلایل عجیبی فکرش خوشحالم کرد... نیشم باز شد. چرا این منو خوشحال کرده ؟؟ نیش اونم باز شد .

" نمیدونم چرا نیشت بازه خانم گری "

" منم نمیدونم "

خودشو دورم حلقه کرد و سرش رو روی قفسه سینه ام گذاشت. ما ریسمانی از برهنگی و پاهای پوشیده شده در شلوار جین و دستها و ملافه قرمز پیچیده شده دورمون هستیم. با یک دستم پشتش رو نوازش میکردم و انگشتای دست دیگه ام داخل موهایش چرخ میخوردن. آه کشید و در بین بازو هام ریلکس شد. زیر لب گفت :

" این به این معنیه که من میتونم بهت اعتماد داشته باشم.... که منو متوقف میکنی. من هیچ وقت نمیخوام بهت آسیبی برسونم. من نیاز دارم..... "

ساکت شد.

" تو به چی نیاز داری؟ "

" به کنترل کردن نیاز دارم. مثلاً جوری که به تو نیاز دارم. این تنها راهی هست که من میتونم کارایی داشته باشم و عمل کنم. من نمیتونم رها کنم. نمیتونم. من تلاش کردم و هنوز ، با تو "

کلافه سرش رو به دو طرف تکون داد . آب دهنم رو قورت دادم . این قلب و مرکز مشکلات ماست... نیاز اون به کنترل کردن و نیازش به من. رد کردم که قبول کنم این به طرز ویژه ای دو طرفه ست. زمزمه کردم :

" منم به تو نیاز دارم "

محکمتر بغلش کردم :

" من تلاش میکنم کریستین. من تلاش میکنم که ملاحظه کار تر باشم "

زیر لب گفت :

" من میخوام که تو بهم نیاز داشته باشی "

گندش بززن!! !

" دارم !! "

صدام هیجان زده ست. من خیلی بهش نیاز دارم. من خیلی دوستش دارم.

" من میخوام مراقب تو باشم "

" هستی. همیشه. من وقتی که تو رفته بودی خیلی دلم برات تنگ شده بود "

" واقعا؟؟ "

صداش به شدت سورپرایز شده بود.

" بله البته. از اینکه بری و دور باشی متنفرم "

لبخندش رو حس کردم :

" میتونستی باهام بیای "

" کریستین خواهش میکنم. بیا دوباره این بحث رو پیش نکشیم . من میخوام کار کنم "

در حالی که انگشتام داخل موهاش چرخ میخوردن آه کشید :

" من عاشقتم آنا "

" منم عاشقتم کریستین. من همیشه عاشقت میمونم "

جفتمون دراز کشیده، در آرامش و سکوت، بعد از طوفان بزرگمون باقی موندیم. به ضربان قلب
یکنواخت اون گوش میدادم، خسته و هلاک شده به خواب رفتم .

یکه خورده و حیروون از خواب پریدم. من کجام؟؟ اتاق بازی. چراغها هنوز روشن ان و دیوارهای
سرخ اتاق رو نمایان نگه داشتن. کریستین دوباره ناله کرد و متوجه شدم که دلیل بیدار شدنم همینه.
دوباره شیون کنان گفت :

" نه ! "

در کنارم روی تخت پخش شده ، سرش رو به عقب کشیده ، چشماش مچاله و بسته ان ، چهره اش از
درد و تشویش منقبض و در هم کشیده است.
گندش بززن. اون داره کابوس میبینه. دوباره بلند داد کشید :

" نه !! "

" کریستین بلند شو! "

سریع کنارش نشستم ، ملافه رو از روی بدنش کنار دادم. زانو زدم ، شونه هاش رو گرفتم و در حالی که
اشک تو چشمام جوونه میزد تکونش دادم.

" کریستین خواهش میکنم . بیدار شو "

چشماش یکدفعه باز شدن ، خاکستری و وحشی بودن، مردمک چشماش از ترس گشاد شده بودن. منگ و
گنگ به من خیره شده بود.

" کریستین تو کابوس میدیدی. تو خونه ای . تو جات امنه "

پلک زد ، آشفته و نگران دور و بر رو نگاه کرد و وقتی که متوجه اطرافش شد، اخم کرد. بعد چشماش به سمت من برگشتن ، نفس گرفت :

" آنا "

و بدون هر گونه مقدمه یا هر چیزی، صورتم رو با جفت دستاش گرفت ، منو پایین به سمت قفسه سینه اش کشید و بوسیدم. محکم و سخت. زیونش دهنم رو مورد تاخت و تاز قرار داد ، طعم استیصال و نیاز میداد. به سختی فرصتی به من برای نفس کشیدن میداد ، بروی من چرخید ، لباس روی لبام قفل شده، و منو به تشک سخت زیرین میخکوب کرد. یکی از دستاش فکم رو گرفته و دستش دیگه اش بروی سرم پخش شده قرار گرفته ، منو سر جام ثابت نگه داشته و در همون حال زانوش پاهام رو از هم فاصله داد و در آغوشم قرار گرفت، همچنان شلوار جینش تنشه ، بین رون پاهام دراز کشیده.

با نفس بریده گفت :

" آنا "

انگار که باورش نمیشه من اینجا پیش اونم. چند ثانیه کوتاه بهم خیره شد ، مدت کوتاهی بهم فرصت داد تا نفس بکشم. بعد دوباره لباس روی لبام قرار گرفتن ، دهنم رو غارت میکرد ، همه چیز رو که من بهش میدادم رو میگرفت . بلند ناله کرد ، لگنش رو به سمت من محکم فشار داد. آلت تحریک شده اش در پوشش پارچه شلوار جین ، به نرمی بهم فشار وارد میکرد. اوه ناله کردم ، و تموم احساسات جنسی سرکوب شده و متشنج سابقم به سطح برگشتن، کینه توزانه برگشته بودن ، با حس نیاز و خواستن درون بدنم خروشان جاری شدن . هدایت شده توسط شیاطین وجودش ، تقلا کنان صورتم ، چشمام ، گونه هام و خط فکم رو میبوسید. زمزمه کردم :

" من اینجا "

سعی میکردم که اونو ، داغی بینمون رو ، نفس های تند در هم آمیخته مون رو آرام کنم. دستام رو در حالی که لگنم رو در مقابلش خوشامد گویان بهش فشار میدادم دور شونه هاش حلقه کردم.

نفس زنون گفت :

" اوه آنا "

صداش خش دار و آروم بود :

" من بهت نیاز دارم "

منم مصرانه زمزمه کردم :

" منم "

بدنم در مانده ی لمس اونه . من میخوامش ، من الان میخوامش . میخوام که التیام ببخشمش . میخوام خودم رو التیام ببخشم.... بهش نیاز دارم. دستش رو پایین آورد و به دکمه شلوارش رسید و لحظاتی مکث کرد ، بعد آلت تحریک شده اش رها شد.

گندش بززن... من کمتر از چند دقیقه پیش خواب بودم.

جابجا شد، چند ثانیه به من زل زد ، بالای سرم معلق مونده بود. نفس گرفتم :

" بله لطفا "

صدام خش دار و نیازمند بود .

و با یک حرکت سریع خودش رو درون من دفن کرد . بلند ناله کردم :

" آه !! "

به علت حس درد نبود ، به دلیل سورپرایز از اشتیاق و تندی عمل اون بود. ناله کرد و لباس دوباره لبام رو پیدا کردن . در همون حال ، خودشو به درونم میفرستاد ، دوباره و دوباره ، زبونش مالک من شده بود. آشفته و سراسیمه حرکت میکرد ، توسط حس ترس و شهوتش ، حس خواستنش ، حس...عشق؟؟؟ تحت تاثیر قرار گرفته بود. نمیدونم. ولی من هر حرکت و ضربه اش رو میگرفتم و خوشامد میگفتم.

غرید :

" آنا "

تقریبا نامفهوم گفت و پر قدرت ارضا شد و خودشو درون من خالی کرد ، قبل از اینکه با تمام وزنش روی بدنم فرو بیوفته، چهره اش مچاله و بدنش منقبض شد ، نفس نفس کنان بود ، و منو بین زمین و هوا رها کرد دوباره !

گندش بزمن. امشب شب من نیست. ضمیر درونم آماده ست که شکم و دل و روده ی خودشو در بیاره .
نگهش داشتم ، نفس عمیق ریه پر کنی کشیدم و در حقیقت با حس نیاز در زیر بدنش به خودم پیچ و تاب
میخوردم.

خودشو ازم بیرون کشید و چند دقیقه منو نگه داشت.... چندین دقیقه طولانی. بالاخره سرش رو به دو
طرف تگون داد و خودشو بروی آرنج هاش بلند کرد ، کمی از وزن بدنش رو از روی من برداشت. به
من جوری زل زده بود که انگار منو برای اولین بار میبینه.

" اوه آنا . خدای من "

خم شد و مهربانانه بوسیدم . نفس گرفتم :

" خوبی؟ "

صورت دوست داشتنی اش رو نوازش کردم. سرش رو مثبت تگون داد ولی آشفته و به طور مشخص و
واضحی زیر و رو شده ، دیده میشد. پسر گم شده ی من ... اخم کرد و نافذ به چشمای من خیره موند،
انگار که بالاخره متوجه شده که کجاست . پرسید :

" تو ؟ "

دلواپسی در صدایش حس میشد.

" اممم..... "

در زیرش لولیدم و بعد از چند لحظه لبخند زد ، یه لبخند شهوانی آروم . زیر لب گفت :

" خانم گری ، تو نیازهایی داری "

سریع بوسیدم بعد از تخت بلند شد.

بروی زمین در انتهای تخت زانو زد، بالای زانو هام رو گرفت و منو به سمت خودش کشید برای همین
پشتم فقط روی تخت باقی موند. زیر لب گفت :

" بشین "

به حالت نشسته قرار گرفتم ، موهام مثل روسری دورم فرو ریختن ، تا روی سینه هام اومدن. نگاه خاکستریش در نگام در حالی که زانو هام رو باز میکرد و تا جایی که میشد از هم فاصله شون داد، قفل بود. به روی دستام به طرف عقب تکیه دادم ، کاملاً میدونم که چی کار میخواد بکنه. ولی اون الان اممم...

نفس گرفت :

"تو به طرز لعنتی زیبایی آنا"

و من موهای مسی رنگ اونو که به طرف پایین میرفتن نگاه کردم و قطاری از بوسه در بالای رون راستم زد، به سمت بالا حرکت کرد. تمام بدنم از چشم انتظاری منقبض شد. سرش رو بلند و به من نگاه کرد ، چشماش از زیر مژه هاش، تیره و شرورانه دیده میشدن. با صدای خش داری گفت :

"نگاه کن"

بعد دهنش روی من قرار گرفت.

اوه خدای بلند ناله ای کردم انگار که کل دنیا در بالای رون های من متمرکز شده ، و این خیلی اروتیک بود... لعنتی.... نگاه کردن به اون ، نگاه کردن به زبونش در مقابلم که به نظر میرسه که حساس ترین بخش از بدن منه... و اون هیچ رحمی نداره ، اذیت میکنه و سر به سرم میگزاره و ستایشم میکنه. بدنم منقبض شد و بازو هام شروع به لرزش کردن و تقلا برای بالا و محکم موندن کردن. زیر لب گفتم:

"نه آه"

آروم یک انگشت بلندش رو داخلم فرستاد ، و نتونستم بیشتر از این تحمل کنم ، به پشت روی تخت افتادم ، در خوشی و سرمستی دهن و انگشتانش بروی من و داخلم بودم. به آرومی و نرمی اون نقطه عمیق درونم رو به طرز فوق شیرینی ماساژ میداد. و همینه من غرق شدم. بدورش از هم پاشیدم وقتی که ارگاسم شدیدم پشتم رو قوس داد و از تخت بلندم کرد، اسم اونو با نوایی نامفهوم ناله کردم . فکر میکنم ستاره ها رو دیدم ، یه احساس درونی مهم به طرز مبهمی متوجه شدم که اون بینیش رو به شکمم میماله ، بوسه های نرم و شیرینی رو بهم میزنه. دستام رو پایین آوردم ، موهایش رو نوازش کردم.

زیر لب گفت :

" کارم هنوز باهات تموم نشده "

و قبل از اینکه کاملاً به سیاتل و کره زمین برگردم ، دستشو به سمت دراز کرد ، لگنم رو گرفت و منو از تخت به سمت جای که زانو زده بود ، بلند کرد و به آغوش منتظرش و بروی آلت تحریک شده ی منتظرش قرار داد. وقتی که حسش کردم نفسم منقطع شد. گذش بززن.... در حالی که دستاش رو دورم حلقه میکرد و ثابت نگه ام میداشت، نفس گرفت :

" اوه عزیزم "

سرم رو گرفته و صورتم رو میبوسید . لگنش رو تکون داد ، و تحریکات تیز و داغی رو از لذت در درونم ایجاد کرد .دستش رو به پشت و باسنم برد و بلندم کرد ، رون هاشو بالا داد محکم ضربه زد . ناله کردم :

" آه "

و لباس دوباره در حالی که به آرومی ، اوه به آرومی، بلندم میکرد و ضربه میزد... بلند میکرد و ضربه میزد ... ، روی من قرار گرفتن . دستام رو دور گردنش حلقه کردم ، خودم رو تسلیم ریتم آرومش و هر جایی رو که داره مالکش میشه، کردم. رون هامو تکون دادم، بروی اون حرکت میکردماون خیلی حس خوبی داره. به عقب خم شدم ، سرم به عقب کشیده شد، دهنم با سکوتی که حاکی از لذت بود باز مونده بود ، از عشق بازی شیرین اون لذت میبردم.

نفس گرفت :

" آنا "

و پایین خم شد ، گلوم رو بوسید . محکم نگه ام داشته، به آرومی به داخل نفوذ میکرد و خارج میشد ، بهم فشار وارد میکرد.... بالاتر و بالاتر میبردم.... و طرز اعلائی منظم و یکنواخت به فشار شهوانی موزون. لذت خلسه گونه جاودانه ای از عمیق ترین بخش وجودم در حالی که منو صمیمانه بغلش نگه داشته بود، به بیرون ساطع میشد. نزدیک گوشم زمزمه کرد :

" من عاشقتم آنا "

صداش آروم و خش دار بود و دوباره بلندم کرد.... بالا و پایین ، بالا و پایین . دستام رو دور گردنش حلقه کردم و داخل موهایش فرستادم.

" منم عاشقتم کریستین "

چشمام رو باز کردم ، و دیدم که به من زل زده ، و تمام چیزی که دیدم عشق بود ، درخشان و براق ، جسورانه در نور ملایم اتاق بازی نمایان بود، کابوسش ظاهرا فراموش شده بود. و وقتی که احساس کردم بدنم در راستای رها شدن ، در حال ساخته شدن ، متوجه شدم که این چیزی هست که من میخوام.... این ارتباط ، این نمایش از عشمقمون رو میخواستم ...

زمزمه کرد :

" برام بیا عزیزم "

صداش آروم بود. چشمام رو وقتی که بدنم از صدای آرومش منقبض شد محکم بستم و بلند ارضا شدم، مارپیچ گونه به ارگاسم شدیدی رسیدم. ثابت شد ، پیشونیش وقتی که اسمم رو زمزمه وار صدا میکرد در مقابل من بود ، دستاش دورم حلقه شدن و به رهایی خودش رسید.

کریستین آروم بلندم و بروی تخت درازم کرد. در بین بازوهایش خوابیدم ، چلونده شدم و بالاخره آروم گرفتم. گردنم رو با نوک بینیش نوازش کرد. زمزمه کرد :

" الان بهتری؟ "

" هوووم "

" بریم تو تخت خودمون یا میخوای همینجا بخوابی؟ "

" هوووم "

" خانم گری ، باهام حرف بزن "

لوده و سرگرم شده حس میشد .

" هووووم "

" این نهایت کاری هست که میتونی انجام بدی؟ "

" هووووم "

" بیا. بزار تو رو ببرم تو تخت بزارم. دوست ندارم اینجا بخوابم "

بی میل جابجا شدم و به سمت صورتش چرخیدم. زمزمه کردم :

" صبر کن "

بهم پلک زد ، با چشمای گشاد شده و معصوم و در همون زمان کاملاً از خود راضی و سر خوش، نگام میکرد. پرسیدم :

" تو خوبی؟ "

سرش رو مثبت تگون داد ، مثل یه پسر نوجوون از خود راضی لبخند زد :

" الان آره "

سرزشش کردم :

" اوه کریستین "

و صورتش رو نرم نوازش کردم :

" منظورم کابوست بود "

لحظه ای صورتش یخ زد ، بعد چشماش رو بست و دستاش رو دورم محکمتر کرد، صورتش رو داخل گودی گردنم فرو برد. زمزمه کرد :

" نکن "

صداسخ خش دار و سخت بود. قلبم درون قفسه سینه ام یکبار دیگه متورم و مجاله شد و محکم گرفتمش و دستام رو پشتش کشیدم و داخل موهاش فرستادم. زمزمه کردم :

" متاسفم "

از واکنشش هشیار شدم. گذش بزمن.... من چطور میتونم با تغییرات خلقی اون همگام باشم؟؟ اون کابوس لعنتی در چه موردی بوده؟؟ نمیخوام باعث بشم با مجبور کردنش برای توضیح جزئیات، بیشتر درد بکشه. زیر لب به نرمی گفتم :

" مشکلی نیست "

درمونده تلاش میکردم که اونو به پسر نوجوون سرخوش چند لحظه قبل، برگردونم. تکرار کردم :

" مشکلی نیست "

دوباره و دوباره دلجووانه گفتم. بعد از چند وقت آروم گفتم :

" بیا بریم تو تخت "

و از من جدا شد ، منو خالی و آرزومند و بی تاب در حالی که از تخت بلند میشد، رها کرد. به دنبالش بلند شدم، ملافه رو دور خودم نگه داشتم و خم شدم تا لباسام رو بردارم. گفتم :

" ولشون کن "

و قبل از اینکه بفهم منو تو بغلش بلند کرد :

" نمیخوام با این ملافه دور خونه بچرخم و گردنت رو بشکونی "

دستام رو دورش حلقه کردم ، در شگفتم که اون به اعصابش مسلط شده و نوک بینیم رو در حالی که منو به طبقه پایین به سمت اتاق خواب حمل میکرد بهش میمالیدم.

چشمام باز شدن ، یه چیزی اشتباهه. کریستین تو تخت نیست ، با اینکه هنوز هوا تاریکه . به ساعت نگاه کردم ، دیدم 3:20 صبحه. کریستین کجاست؟ بعد صدای پیانو رو شنیدم.

سریعا از تخت بیرون اومدم، ربدوشامبرم رو برداشتم و به طرف سراسرا و نشیمن بزرگ راه افتادم. آهنگی که مینواخت خیلی غمگین بود... یه سوگواری و مرثیه که قبلا شنیده ام که نواخته . در درگاهی

ورودی مکث کردم و اونو، وقتی که آهنگ تلخ و غمگین اتاق رو احاطه کرده بود، در حباب روشن دیدم. آهنگ رو تموم کرد و دوباره شروع به زدن همون قطعه کرد. چرا چنین موزیک حزن آمیزی؟؟ دستام رو دورم حلقه کردم و گیج و طلسم شده در حالی که مینواخت به آهنگ گوش دادم. ولی قلبم درد گرفت. کریستن چرا اینقدر غمگین؟؟ بخاطر منه؟؟ من این کارو کردم؟؟ وقتی که تموم کرد و زمانی که برای بار سوم شروع به زدن دوباره همون قطعه کرد نتونستم بیشتر از این تحمل کنم. وقتی که به پیانو نزدیک میشدم به بالا به من نگاه کرد و به یک طرف رفت تا من کنارش بروی نیمکت پیانو بشینم. به نواختنش ادامه داد، و من سرم رو روی شونه اش گذاشتم، روی موهام رو بوسید ولی پیانو زدنش رو متوقف نکرد تا اینکه آهنگ تموم شد. زیر چشمی نگاش کردم و اونم به من به سمت پایین محتاط خیره شده بود.

پرسید :

" بیدارت کردم ؟ "

" فقط بخاطر اینکه کنارم نبودی . این قطعه اسمش چی بود ؟ "

" مال شوپن هست . این یکی از پیش درآمد های اون در گام ایمی هست "

مکث کرد بعد ادامه داد :

" اسمش خفگیه "

دستم رو دراز کردم و دستش رو گرفتم :

" تو واقعا به خاطر تموم این مسائل آشفته و پریشون شدی مگه نه ؟ "

استهزا آمیز نفسش رو از بینیش بیرون داد :

" به عوضی دیوونه وارد آپارتمانم شده تا زخم رو بدزده . زخم کاری رو که بهش گفته شده انجام نمیده .

اون منو دیوونه میکنه . اون در مقابل من از کلمه نجات استفاده میکنه "

چشمش رو کوتاه بست و وقتی که دوباره بازشون کرد اونا سرد و سخت بودن :

" آره من جدا آشفته و پریشون شده ام "

دستش رو فشار دادم :

" متاسفم "

پیشونیش رو به پیشونیم فشار داد . زمزمه کرد :

" من خواب دیدم تو مُردی "

چی؟! "

" بروی زمین دراز کشیدی ... خیلی سردی... و بیدار نمیشدی "

اوه پنجاه.....

" هی... اون فقط یه خواب بد بوده "

دستم رو بلند کردم ، سرش رو با دستام گرفتم . چشماش به درونم رسوخ میکردن و رنج و درد در اون ها واضح و روشن دیده میشد.

" من اینجا و من بدون تو در تخت سردمه. بیا برگرد تو تخت ، خواهش میکنم "

دستش رو گرفتم و بلند شدم. صبر کردم ببینم به دنبالم میاد یا نه. بالاخره اونم ایستاد . شلوار راحتی اش رو پوشیده و به اون شیوه جذاب از لگنش آویزون بود و میخوام که انگشتام رو در طول خط کمر شلوارش بروی بدنش بکشم ولی اجتناب کردم و اونو به سمت اتاق خواب بردم.

وقتی که بیدار شدم کریستین بدور بدنم پیچیده بود ، در آرامش خواب بود. ریلکس شدم و از گرمای پوست اون بروی پوستم لذت بردم. کاملاً بی حرکت دراز کشیده موندم ، نمیخوام که مزاحم خوابش بشم. **پسر ، چه شبی بود.** احساس اینو میکنم که از روم قطار رد شده ... یه قطار باری که شوهرمه. سخته که باور کنی مردی که کنارم دراز کشیده ، که الان خیلی متین و جوون تو خواب دیده میشه ، دیشب به شدت زجر کشیده.... و همینطور دیشب منو شکنجه کرده. به سقف زل زدم و برام مشخص شد که من همیشه به کریستین به عنوان یه فرد قوی و سلطه گر نگاه میکردم.... ولی واقعیت اینه که اون خیلی شکننده ست، پسر گمشده ی من . و جالب اینه که اون منو شکننده میبیند.... و من فکر نمیکنم که اینطور باشم ، در مقایسه با اون **من قوی ام !**

اما من به اندازه کافی برای جفتمون قوی هستم؟؟ اونقدر قوی هستم که چیزی رو که بهم گفته شده انجام بدم و بهش کمی آرامش خاطر بدم؟ اون تقاضای زیادی از من نداره. کوتاه و سریع به صحبت دیشبمون فکر کردم. ما چیزی به غیر از اینکه جفتمون تلاش بیشتری کنیم تصمیم گرفتیم؟ حرف آخر اینه که من عاشق این مرد ام و من لازمه برای جفتمون یه راه حل و شیوه عملی تعیین کنم. چیزی که یکپارچگی و استقلال من رو حفظ کنه ولی برای اون هم بیشتر باشه. **من بیشتر اونم،** و اون مال منه. مصمم شدم تلاشی به خصوص رو در این هفته انجام بدم و دلیلی به اون برای نگران شدن ندارم. کریستین تکنون خورد و جابجا شد و سرش رو از روی قفسه سینه ام بلند و خوابالود بهم نگاه کرد. لبخند زدم:

"صبح بخیر آقای گری"

"صبح بخیر خانم گری. خوب خوابیدی؟"

کنارم خودشو کش و قوس داد.

"به محض اینکه شوهرم اون صدای پر هیاهو و ناهنجار پیانو رو متوقف کرد، آره خوب خوابیدم"

خجالت زده لبخند زد و من آب شدم.

"صدای پر هیاهو و ناهنجار؟ قطعا برای خانم کتی ایمیل میزنم و خبرش میکنم"

"خانم کتی؟"

"معلم پیانوم"

ریز خندیدم. گفت:

"چه صدای قشنگی. امروز روز بهتری داشته باشیم؟؟"

موافقت کردم:

"آره. چی کار میخوای بکنی؟"

"بعد از اینکه با زخم عشقبازی کردم و اونم برام صبحانه درست کرد، دوست دارم که اونو به آسپن

ببرم"

کپ کردم:

" آسپن؟؟ "

" آره "

" آسپن، کرو لادو؟؟ "

" دقیقا. مگه اینکه جابجاش کرده باشن . هر چی باشه تو 24 هزار دلار برای تجربه کردنش پول

پرداخت کردی"

نیشم باز شد :

" اون پول تو بود¹ "

" پول ما "

چشم غره رفتم :

" وقتی که من در مزایده پیشنهاد دادم، اون موقع پول تو بود "

زمزمه کرد :

" اوه خانم گری ، تو اون چشم غره رفتنت "

همون موقع بالای رونم رو دست کشید.

" خیلی زمان نمیبیره تا به کرو لادو برسیم ؟ "

اینو پرسیدم تا حواسش رو پرت کنم . نرم مثل ابریشم گفت :

" نه با جت "

در همون حین دستش به پشت و باسنم رسید.

البته ، شوهر من هواپیمای جت داره. چطور فراموش کردم؟؟ دستاش همچنان بروی پوستم کشیده

میشدن، لباس شبنم رو بالا فرستادن و وقتی که بالا رفت همه چیز رو فراموش کردم.

جریان پیشنهاد مزایده آنا در جلد دوم. بروی ویلای کریستین تو آسپن پیشنهاد داد¹

تیلور ما رو به داخل فرودگاه سی تک و به سمت جایی که هواپیما جت شخصی منتظر پارک بود برد. روز ابری در سیاتله ، ولی اجازه ندادم که هوا، روح به پرواز در اومده من رو از بین ببره. حال کریستین هم خیلی بهتر بود. در مورد یک چیزی هیجان زده ست.... مثل رسیدن کریسمس درخشان و هیجان زده و مثل یه پسر بچه ی کوچیک که یه راز بزرگ با خودش داره، به خودش میپیچه و دستپاچه ست. با خودم فکر کردم که چه توطئه و نقشه ای داره. رویایی دیده میشد ، موهایش پریشون ، پیراهن سفید و شلوار جین مشکی تنشه. اصلا امروز شبیه مدیر عامل ها نبود. وقتی که تیلور در نقطه ای که روبروی پلکان هواپیما بود توقف کرد، کریستین دستم رو گرفت. زیر لب گفت :

" برات یه سورپرایز دارم "

و انگشتم رو بوسید . با نیش باز نگاهش کردم :

" سورپرایز خوب؟ "

گرم لبخند زد :

" امیدوارم "

هوووم.... چی میتونه باشه؟؟

سواير از صندلی شاگرد پیاده شد و در ماشین رو برام باز کرد. تیلور در طرف کریستین رو باز کرد و بعد به سراغ صندوق عقب و چمدون هامون رفت. استفان وقتی که به بالای پلکان ورودی هواپیما رسیدیم، ایستاده بود. داخل کابین خلبان رو نگاه کردم، کمک خلبان بایلی رو دیدم که کلید هایی رو بروی دستگاه و صفحه روبروی مجلل، میزد.

کریستین و استفان با هم دست دادن . استفان لبخند زد :

" صبح بخیر آقا "

کریستین با نیش باز گفت :

" ممنونم که تو چنین زمان کمی آماده به انجامش شدی . مهمونامون اینجا؟ "

" بله آقا "

مهمونا ؟؟؟ چرخیدم و میخکوب شدم. کیت ، ایلپوت ، میا و ایتان همگی لبخند زنان بروی صندلی های چرم کرمی رنگ هواپیما، نشسته بودن. واو!! به طرف کریستین چرخیدم . گفت :

" سورپرایز ! "

من من کنان و نامشخص گفتم :

" چطوری؟؟ کی؟؟ با کی؟؟ "

سعی میکردم که خوشحالی و سرافرازیم رو کنترل کنم. شونه اش رو بالا انداخت و بهم یه لبخند یک وری عذر خواهانه زد :

" تو گفتی که خیلی نتونستی دوستات رو ببینی "

" اوه کریستین ، ممنونم "

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و در مقابل همه محکم بوسیدمش. دستاش رو بروی لگن گذاشت ، شصتاش رو داخل کمر شلوار جینم قلاب ، و بوسه مون رو عمیق تر کرد.
اوه خدای....

زیر لب گفت :

" به این کارت ادامه بده تا من تو رو به اتاق خواب ببرم "

در مقابل لباش زمزمه کردم :

" جرات این کارو نداری "

نیشش باز شد :

" اوه آناستازیا "

سرش رو به دو طرف تگون داد، رهام کرد و بدون هر گونه مقدمه ای پایین خم شد ، رون پاهام رو گرفت ، منو بروی شونه اش به شکم انداخت .

" کریستین بزارم زمین ! "

با دستم در باسنش زدم.

کوتاه ، لبخند استفان رو در حالی که میچرخید و وارد کابین خلبان میشد دیدم. تیلور هم در ورودی هواپیما ایستاده بود و سعی میکرد لبخندش رو سرکوب کنه.

کریستین درخواست و تمنا و تلاش بیهوده من رو نادیده گرفت و در راهرو باریک کابین با قدم های بلند راه افتاد ، میا و ایتان رو که بروی صندلی های تکی روبروی هم نشسته بودن ، و کیت و ایلویوت رو که مثل میمون های دیوونه هوووو میکشیدن رو رد کرد. به چهار تا مهمونمون گفت :

" منو چند لحظه ببخشید. نیاز دارم چند کلمه با زنم خصوصی حرف بزنم "

داد زدم :

" کریستین ! بزارم زمین ! "

" در زمان مناسب عزیزم "

کوتاه میا و کیت و ایلویوت رو دیدم که میخندیدن. لعنتی !! این خنده دار نیست !! خجالت آورده. ایتان مثل آدم های احمق با دهنی باز و کاملاً شوکه شده وقتی در انتهای کابین ناپدید میشدیم ، نگامون میکرد.

کریستین در کابین رو پشت سرمون بست و رهام کرد ، گذاشت آروم به طرف پایین سر بخورم برای همین تمام عضلات سخت و رگ پی وجودش رو حس کردم. نیش باز پسرونه اش باز بود ، کاملاً از خودش راضی دیده میشد. زیر لب گفتم :

" این یه نمایش تمام عیار بود آقای گری "

دستام رو به سینه زدم و با خشمی مصنوعی نگاش کردم .

" سرگرم کننده بود خانم گری "

نیش بازش پت و پهن تر شد. اوه پسر ، خیلی جوون دیده میشه.

"میخواهی ادامه اش بدی؟"

ابروم رو بالا انداختم ، خیلی مطمئن نیستم که چه احساسی در موردش دارم. منظورم اینه که ، محض رضای خدا ، بقیه صدامون رو میشنون ! یکدفعه خجالت کشیدم . آشفته به تخت نگاه کردم ، سرخی ای بروی گونه هام وقتی که یاد شب عروسیمون افتادم ، حس کردم. ما دیروز خیلی صحبت کردیم ، خیلی کارها انجام دادیم. احساس اینو میکنم که انگار ما از روی مانعی ناشناخته پریدیم... ولی مشکل همینه. اینکه ناشناخته ست. چشمم نگاه نافذ ولی سرگرم شده کریستین رو پیدا کردن و توانایی اینو نداشتم که صورتم رو خنثی نگه دارم. نیش بازش خیلی مسری هست. در حالی که به سمت جلو قدم بر میداشت نرم گفت :

" فکر نمیکنم خیلی مودبانه باشه که مهمونامون رو منتظر نگه داریم "

از کی تا حالا اون به فکر بقیه اهمیت میده ؟!؟ منم به عقب قدم برداشتم و پشتم به دیوار کابین رسید و اون منو زندانی کرد ، حرارت بدنش منو سر جام میخکوب کرده ، پایین خم شد و نوک بینیش رو در طول بینیم کشید.

زمزمه کرد :

" سورپرایز خوبی بود ؟ "

و ردی از آشفتگی و نگرانی در صداش حس کردم.

" اوه کریستین ، سورپرایز فوق العاده ای بود "

دستم رو بروی قفسه سینه اش بالا کشیدم و اونا رو پشت گردنش حلقه کردم و بوسیدمش.

وقتی که ازش جدا شدم و موهایش رو نوازش میکردم پرسیدم :

" کی تموم این کارهارو برنامه ریزی کردی؟ "

" دیشب، وقتی که نتونستم بخوابم. به میا و ایلویوت ایمیل زدم و اونا الان اینجا "

" خیلی ملاحظه کارانه و خوش فکری بوده. ممنونم. مطمئنم که اوقات خوشی خواهیم داشت "

" امیدوارم. فکر کردم که با رفتن به آسپن به جای خونه موندن ، بهتر میشه از فشار رسانه ها اجتناب کرد "

عکاس ها!! اون درست میگه. اگر در آسکالا میموندیم، زندانی میشدیم. لرزشی از ستون مهره هام وقتی که یاد عکس گرفتن ها و فلاش های براق اون چندتا عکاسی که تیلور امروز صبح به سرعت از بینشون رد شده بود افتادم، به طرف پایین حرکت کرد.

" بیا. بهتره که سر جامون بشینیم. استفان به زودی میخواد پرواز کنه "

دستش رو به سمت دراز کرد و با هم دوباره به کابین اصلی برگشتیم. ایلویوت به سلامتی ورودمون با ریشخند و مسخره بازی گفت :

" قطعاً این یه سرویس دهی خیلی سریع تو پرواز بوده ! "

کریستین نادیده اش گرفت. صدای استفان آرام و اطمینان بخش در کابین پخش شد :

" خانم ها و آقایان لطفا سر جاهاتون بنشینید چون به زودی میخوایم حرکت کنیم و بلند بشیم. "

یه زن مو تیره.... اممم ناتالی؟؟ کسی که در پرواز شب عروسیمون بود از قسمت گالی پیداش شد و فنجون های قهوه رو جمع آوری کرد. ناتالیا اسمش ناتالیاست.

خر خر وار و زمزمه کنان گفت :

" صبح بخیر آقای گری ، خانم گری "

چرا اون منو معذب میکنه؟؟ شاید به خاطر اینکه اون مو تیرهست. طبق حرف خود کریستین اون معمولاً کارمند های مو تیره رو بخاطر اینکه اونا رو جذاب میدونه استخدام نمیکنه. کریستین به ناتالیا وقتی که پشت میز روبروی ایلویوت و کیت قرار میگرفت و مینشست لبخند مودبانه ای زد . من سریعاً کیت رو بغل کردم و بعد میا رو و قبل از اینکه کنار کریستین بشینم برای ایلویوت و ایتان دست تگون دادم و نشستم و کمر بندم رو بستم. کریستین دستش رو بروی زانوم گذاشت و محبت آمیز فشرد. به نظر آرام و خوشحاله حتی با اینکه با افراد دیگه ای همراه هستیم. بی هدف ، با خودم فکر کردم که چرا اون نمیتونه همیشه اینطوری باشه... اصلاً کنترل گر نباشه.

گفت :

" امیدوارم که بوت های مخصوص پیاده روی ات رو برداشته باشی "

صداش گرم بود .

" اسکی نمیریم؟؟ "

سرگرم شده گفت :

" در ماه آگست این یه کار چالش بر انگیزه "

اوه البته... ایلپوت مداخله کرد :

" تو اسکی میکنی آنا؟ "

" نه "

کریستین دستش رو از زانو جابجا کرد و دستم رو گرفت.

" مطمئنم که برادر کوچیکم میتونه بهت آموزش بده "

ایلپوت بهم چشمک زد و ادامه داد :

" اون واقعا در سرازیری ها هم پر سرعته "

و من نتونستم که قرمز نشم. وقتی که به کریستین نگاه کردم خنثی و خونسرد به ایلپوت نگاه میکرد ، ولی فکر میکنم سعی میکرد تا شادی اش رو سرکوب کنه. هواپیما به سمت جلو تگون خورد و شروع به حرکت در باند فرودگاه کرد.

ناتالیا موارد امنیتی و حفاظتی پرواز رو با صدایی رسا و و تیز توضیح داد. اون پیراهن آستین کوتاه آبی رنگ دریانوردی و دامنی ست شده باهش پوشیده بود. آرایشش بی نقص بود اون واقعا زیباست. ذهن ناخودآگاهم ابروی بینهایت باریک شده اش رو بالا انداخت. کیت مستقیما ازم پرسید :

" تو خوبی؟ منظورم اینه با توجه به مسائل هاید "

سرم رو مثبت تگون دادم . نمیخوام در مورد هاید فکر و یا حرفی بزنم ولی کیت به نظر میاد برنامه اش چیز دیگه ای هست. پرسید :

"خب، چرا اون دیوونه و عصبانی شده؟"

به قلب مسئله با روش بی مانند همیشگی اش اشاره کرد. مو اش رو به پشت شونه اش فرستاد انگار که آماده بازجویی در مورد این مسئله بشه. کریستین خنثی و خونسرد نگاش میکرد. شونه اش رو بالا انداخت، کوتاه گفت:

"من اخراجش کردم"

"اوه؟ چرا؟"

کیت سرش رو به یه طرف کج کرد و میدونم که اون کاملاً در شخصیت نانسی درو¹ فرو رفته. گفتم:

"اون به من تعرض کرده"

سعی کردم که در زیر میز به مچ پای کیت ضربه ای بزنم، ولی موفق نشدم. لعنتی! کیت با خیرگی به من گفت:

"کی؟؟"

"چند وقت پیش"

جلز ولز کنان گفت:

"تو هیچ وقت به من نگفتی که اون بهت تعرض کرده!"

عذر خواهانه شونه ام رو بالا انداختم. کیت ادامه داد:

"این قطعاً نمیتونه فقط بخاطر یک حسادت باشه. منظورم اینه که واکنش اون بیش از حد افراطیه"

بعد مستقیماً سوالش رو از کریستین پرسید:

"اون از نظر روانی متعاده؟ پس اطلاعاتی که در مورد تموم گری ها داره چی؟؟"

استنطاق کردن کریستین به روش خاص خودش باعث شد عصبانی بشم ولی اون کاملاً مسلط و من هیچی نمیدونم برای همین نمیتونه از من بپرسه. فکرش عصبانی کننده ست.

¹ شخصیت داستانی آمریکایی که کارآگاه هست

کریستین نرم گفت :

" ما فکر میکنیم که ارتباطی در دیترویت وجود داره "

بیش از حد آروم جواب داد. اوه نه ، کیت همین الان تمومش کن .

" هاید هم اهل دیترویت هست؟ "

کریستین سرش رو مثبت تکان داد.

هوایما سرعت گرفت و من دست کریستین رو محکمتر گرفتم. به من اطمینان بخش نگاه کرد. اون میدونه که من از بلند شدن و فرود اومدن هوایما متنفرم. دستم رو فشرد و شصتش رو نوازش وار بروی انگشتم کشید ، آروم میکرد. ایلویت پرسید :

" چی در مورد اون مرد میدونی؟ "

ایلویت به حقیقت اینکه ما بروی باند فرودگاه در یک هوایما جت کوچیک حرکت میکنیم و در حال بلند شدن از زمین هستیم و همون طور به حس کلافگی کریستین از دست کیت ، بی اعتنائی کرد. کیت جلو خم شد و کاملاً دقیق گوش داد. کریستین مستقیم به کیت گفت :

" این محرمانه ست و قابل گفتن نیست "

دهن کیت موشکافانه به خط صافی تبدیل شد. آب دهنم رو قورت دادم . اوه لعنتی...

کریستین ادامه داد :

" ما خیلی کم در موردش میدونیم. پدرش در یک درگیری تو بار کشته شده. مادرش با الکل خودشو غرق و ناهشیار کرده . اون در زمان بچگی در پرورش گاه های مختلفی بوده.... همینطور در دروسر های مختلف. عمدتاً سرعت غیر مجاز ماشین بوده. زمانی رو در زندان مخصوص نوجوانان گذرونده. مادرش توسط یک برنامه بازیابی به زندگی عادی بر میگرده و هاید هم روندش رو تغییر میده. اون بورسیه دانشگاه پرینستون رو میبره "

کنجکاوی کیت برانگیخته شد :

" پرینستون؟ "

کریستین شونه اش رو بالا انداخت :

" آره . اون پسر باهوشیه "

ایلیوت گفت :

" اونقدر ا هم باهوش نبوده. دستگیر شده "

کیت پرسید :

" ولی قطعا اون نمیتونسته تموم این شرین کاری ها و هنر هاشو به تنهایی انجام بده ؟؟ "

کریستین در کنارم منقبض شد :

" ما هنوز نمیدونیم "

صداش بیش از حد آروم بود. گذش بززن. فرد دیگه ای هم میتونه باشه که به اون کمک میکرده؟؟

وحشت زده به سمت کریستین چرخیدم و کپ کرده نگاش کردم و دستم رو یکبار دیگه فشرد ولی

برنگشت و با من چشم تو چشم نشد. هواپیما به آرومی به سمت بالا و آسمون بلند شد و من اون احساس

مزخرف خالی و فرو ریختن شکم رو حس کردم. به طرف کریستین خم شدم و جوری که فقط خودش

بشنوه پرسیدم :

" چند سالشه؟ "

همونقدر که دوست دارم بفهمم چه خبره ، همون اندازه هم نمیخوام که سوال پرسیدن من، کیت رو برای

ادامه سوالاتش تشویق کنه. میدونم که اونا کریستین رو آزار میده و مطمئنم که کیت در لیست سیاه و گند

کریستین از زمان کوکتل خوردنمون قرار گرفته.

" 32. چرا ؟ "

" کنجکاو، فقط همین "

کریستین فکش منقبض شد :

" در مورد هاید کنجکاو نباش. خوشحالم که اون عوض دستگیر شده "

لحنش تقریبا توبیخ کننده بود ولی تصمیم گرفتم نادیده بگیرم.

" فکر میکنی که اون با کسی کار میکنه ؟ "

فکر اینکه یه فرد دیگه هم در این جریان دست داشته باشه باعث شد حالم بد بشه. این به این معناست که این ماجرا تموم نشده. کریستین جواب داد :

" نمی دونم "

و یکبار دیگه فکش منقبض شد. پیشنهاد دادم :

" شاید یه فردی که با تو دشمنی و یا دلخوری داره؟؟ "

گندش بززن. امیدوارم که اون زنیکه هرزه نباشه . زمزمه کردم :

" مثل النا ؟ "

متوجه شدم که اسمش رو بلند ادا کردم ولی فقط به اندازه ای که کریستین بشنوه. آشفته به کیت نگاه کردم ولی اون در حال صحبت کردن با ایلویوت بود، کسی که به نظر میرسه که از دستش کلافه شده. هووم....

کریستین چشم غره رفت و سرش رو منزجر شده به دوطرف تگون داد :

" تو واقعا دوست داری که اونو تبدیل به یه دیو خبیث کنی؟ اون ممکنه دلخور باشه ولی چنین کاری انجام نمیده "

منو با نگاه ثابت و مطمئن خاکستریش، میخکوب کرد :

" بیا در موردش بحث نکنیم. میدونم که اون زن موضوع مورد علاقه تو برای صحبت کردن نیست "

زمزمه کردم :

" تو دیدیش؟ "

مطمئن نیستم که واقعا میخوام جوابش رو بدونم.

" آنا من از زمان جشن تولدم باهات صحبت نکردم. خواهش میکنم رهاش کن. نمیخوام در موردش

حرف بززن "

دستم رو بلند کرد و لباس رو به انگشتم کشید. چشماش به درونم رسوخ میکردن و متوجه شدم که من بهتره این خط از این سوالات رو دنبال نکنم. ایلپوت ما رو دست انداخت :

" برید تو اتاق. اوه آره.... شما تازه الان اونجا بودین، ولی خب خیلی هم مدت زمان زیادی بهش نیاز نداشتین "

ریشخند زد . کریستین سرش رو بلند کرد و با نگاه خیره یخ زده اش ایلپوت رو هدف گرفت . بدون هیچ حس کینه ورزی گفت :

" خفه شو ایلپوت "

چشمای ایلپوت سرگرم شده و خوشحال براق شدن :

" رفیق، فقط دارم میگم که این چطوره "

کریستین طعنه زنان ابروش رو بالا انداخت و زیر لب گفت :

" به نظر میرسه که میدونستی "

نیش ایلپوت باز تر شد ، از این سر به سر گذاشتن لذت میبرد ، به من اشاره کرد :

" تو با اولین دوست دخترت ازدواج کردی "

اوه لعنتی. این بحث به کجا میرسه ؟؟ قرمز شدم . کریستین گفت :

" میتونی در موردش ملامت کنی؟؟ "

دوباره دستم رو بوسید. ایلپوت خندید و سرش رو به دو طرف تگون داد:

" نه "

قرمز شدم و کیت با دست روی رون ایلپوت ضربه ای زد . سرزنشش کرد :

" اینقدر عوضی نباش "

کریستین با نیش باز به ایلپوت گفت :

" به حرف دوست دخترت گوش کن "

و نگرانی اخیرش به نظر ناپدید شد. وقتی که ارتفاع می‌گرفتیم گوشام کیپ میشدن و فضای تنش را داخل کابین در حالی که اوج می‌گرفتیم کاهش پیدا میکرد. کیت به ایلیوت اخم کرد. هوووم.... مشکلی بین اونا پیش اومده؟؟ مطمئن نیستم.

ایلیوت درست میگه. از حقیقت این موضوع نفسم رو با خشم از بینی بیرون دادم. من ... واقعا... اولین... دوست دختر کریستین بودم ، و حالا هم زنشم. اون 15 نفر و خانم شیطنانی رابینسون ... حساب نمیشن. ولی خب ایلیوت در موردشون چیزی نمیدونه و مشخصا کیت هم چیزی بهش نگفته. به کیت لبخند زدم و اونم توطئه آمیز بهم چشمک زد . راز های من پیش کیت جاشون امنه. استفان اعلام کرد :

" خب خانم ها و آقایان ، ما در ارتفاع نزدیک به 32 هزار پا در حال پرواز هستیم و مدت زمان احتمالی این پرواز 1:56 خواهد بود. الان اجازه دارید تا بلند بشید و حرکت کنید "

ناتالیا از قسمت گالی هواپیما یکدفعه پیداش زد . پرسید :

" برای کسی قهوه بیارم ؟ "

« فصل سیزدهم »

در ساعت 12:25 ظهر (به وقت محلی¹) در فرودگاه ساردی فیلد فرود اومدیم. استفان هواپیما رو کمی دورتر از ترمینال پارک کرد، و من از پنجره هواپیما یک مینی ون مارک فولکس واگن که منتظرمون ایستاده بود دیدم.

کریستین با نیش باز به استفان گفت :

" فرود خوبی بود "

و در حالی که آماده میشدیم تا از هواپیما خارج بشیم ، با هم دست دادن . استفان در مقابل لبخند زد :

" همش بخاطر فشردگی هوا در ارتفاعات آقا. بایلی در حساب کتاب ریاضی خوبه "

کریستین به طرف کمک خلبان استفان سرش رو تگون داد :

" تو فوق العاده انجامش دادی بایلی . یه فرود نرم و خوب "

بایلی از خود راضی نیشش باز شد :

" ممنونم آقا "

" از آخر هفتتون لذت ببرید آقای گری ، خانم گری . فردا میبینمتون "

استفان خودشو کنار کشید و اجازه داد تا پیاده بشیم و کریستین دستم رو گرفت و منو به سمت پایین پله ها ، جایی که تیلور در کنار ماشین ون ایستاده بود، هدایت کرد.

¹ MST: mountain standard time

شاخص زمانی که در شمال آمریکا استفاده میشه و 7 ساعت از ساعت جهانی عقب تر هست.

در حالی که تیلور درون رو باز میکرد کریستین سورپرایز شده پرسید :

" مینی ون ؟؟ "

تیلور لبخند منقبض و پشیمونی زد و کوتاه شونه اش رو بالا انداخت. کریستین سریعاً دلجویانه گفت :

" میدونم ، دقایق آخر بوده "

تیلور دوباره به داخل هواپیما برگشت تا چمدون هامون رو بیاره . کریستین زیر لب به من گفت :

" میخوای انتهای ماشین مینی ون عشق بازی کنیم؟ "

برقی بازیگوشانه در چشماش دیده میشد. ریز خندیدم. این مرد کیه و چه بلایی سر آقای به طرز باور

نکردنی عصبانی که در این دو روز گذشته بوده، آورده ؟؟

میا از پشت سرمون گفت :

" یالا ، شما دو تا سوار شین "

عجول و کم صبر کنار ایتان ایستاده بود. ما سوار شدیم ، در دو تا صندلی آخر ون نشستیم. خودم رو به

کریستین چسبوندم و اونم دستش رو پشت و دور شونه ام انداخت در همون حین میا و ایتان در صندلی

های روبرومون نشستن. کریستین زیر لب گفت :

" راحتی؟ "

" آره "

لبخند زدم و اونم پیشونیم رو بوسید. و به دلایل غیر قابل درکی من امروز از اون همش خجالت میکشتم.

چرا ؟؟؟ بخاطر دیشب؟؟ بودن در کنارش؟؟ نمیتونم دقیق تشخیص بدم.

ایلیوت و کیت در آخر وقتی که تیلور در صندوق عقب رو باز میکرد ، و چمدون ها رو در اون قرار

میداد سوار شدن. 5 دقیقه بعد ، راه افتادیم.

در حالی که به سمت اسپن در حرکت بودیم از شیشه ماشین به بیرون نگاه میکردم. درختان سبز هستن

ولی زمزمه ی اومدن پاییز کاملاً در نوک زرد شده ی برگ درختان، کاملاً مشهوده. آسمون پاک و آبی

کریستالی هست ، با این حال چندین تکه ابر تیره که به سمت غرب بودن دیده میشدن. در تمام اطراف ما

با فاصله ی بسیار زیاد، کوهای راکی نمایان بودن ، بلندترین قله اون ها کلاهی از برف بروی سرش داشت و شبیه نقاشی یک بچه از کوها دیده میشدن.

ما در سرزمین بازی زمستانی افراد پولدار و معروف هستیم. و من در این شهر صاحب یه خونه ام !
به سختی میتونم باور کنم. و در اعماق ذهنم ، اون حس معذب آشنایی که همیشه وقتی که سعی میکنم که میزان ثروت بی نهایت کریستین رو بسنجم، پدیدار شد و منو گیر انداخت و کفری کرد ، بهم احساس گناه میداد. من چه کاری کردم که شایسته چنین سبک زندگی باشم؟؟ من هیچ کاری نکردم ، هیچی به غیر از اینکه عاشق شدم.

ایتان چرخید و از من پرسید :

" قبلا آسپن اومده بودی آنا؟ "

منو از افکارم بیرون کشید :

" نه ، دفعه اوله. تو چی؟ "

" منو کیت زمانی که نجوون بودیم زیاد اینجا می اومدیم. بابا عاشق اسکی هست. مامان نه خیلی "

" امیدوارم که شوهرم بهم آموزش بده چطور اسکی کنم "

به مرد ام نگاه کردم. کریستین گفت :

" خیلی روش حساب نکن "

" من اونقدر ا هم بد نخواهم بود ! "

" ممکنه گردنت رو بشکونی "

نیش بازش ناپدید شد. اوه . نمیخوام الان باهاش بحث کنم و حال خوب اونو خدشه دار کنم برای همین موضوع رو عوض کردم.

" چند وقته که این خونه رو داری؟ "

آروم گفت :

" نزدیک دو سال . الان مال تو هم هست خانم گری "

زمزمه کردم :

"میدونم"

ولی یکجواری جرات ابراز عقیده ام رو نداشتم. به طرفش خم شدم ، فکش رو بوسیدم و دوباره بهش لم دادم و به خندیدن و شوخی کردنش با ایتان و ایلپوت گوش سپردم. میا هم گاهی بهشون ملحق میشد ولی کیت ساکت بود ، و با خودم فکر کردم که اون در مورد جک هاید یا هر چیز دیگه ای داره فکر میکنه ؟ بعد یادم اومد. آسپن.... خونه کریستین در اینجا توسط جیا متئو طراحی شده و ایلپوت اونو ساخته. در عجبم که آیا همین مسئله ست که فکر کیت رو مشغول کرده ؟ نمیتونم در مقابل ایلپوت ازش بیرسم ، و گذشته ایلپوت رو با جیا بر ملا کنم. اصلا کیت در مورد کار جیا تو خونه کریستین چیزی میدونه ؟؟ اخم کردم ، با خودم فکر کردم که چی داره اونو اذیت میکنه و مصمم شدم که وقتی که باهاش تنها شدم ازش بیرسم.

ما به سمت مرکز آسپن رانندگی میکردیم و وقتی که وارد شهر شدیم حالم بهتر شد. خونه های کوتاه که بیشترشون آجری و قرمز رنگ بودن ، استایل کلبه های سوئیسی و خونه های بسیار زیاد کوچیکم به سبک قدیمی که در رنگ های مختلفی بودن دیده میشدن. بانک های متعدد و فروشگاه های لباس مختلف ، ثروت و سطح بالای زندگی مردم محلی اینجا رو نمایش میدادن. البته که کریستین شایسته و در خور اینجاست.

ازش پرسیدم :

" چرا آسپن رو انتخاب کردی؟ "

پرسش آمیز و گیج نگام کرد :

" چی؟ "

" که خونه بخری "

" مامان و بابا ما رو وقتی که بچه بودیم زیاد به اینجا میاوردن . من اینجا یاد گرفتم تا اسکی کنم و شهرش رو دوست دارم. امیدوارم که تو هم دوستش داشته باشی... در غیر این صورت خونه اش رو میفروشیم و یه جای دیگه ای رو انتخاب میکنیم"

به همین سادگی !

موی آزاد شده ام رو پشت گوشم فرستاد، زیر لب گفت :

" تو امروز دوست داشتنی دیده میشی"

گونه هام گر گرفتن. من فقط بوت های مخصوص مسافرتم رو به همراه شلوار جین و تی شرت با کت آبی سورمه ای سبکم پوشیدم. لعنتی... چرا اون باعث میشه که خجالت بکشم؟؟ بوسیدم ، یه بوسه مهربانانه ، شیرین و عاشقانه...

تیلور به رانندگی ادامه داد و از شهر خارج شد و شروع به بالا رفتن از بخش دیگه ای از شهر کرد ، بدور کوهی در جاده بالا میرفتیم. هر چه بالاتر میرفتیم ، بیشتر هیجان زده میشدم ، ولی کریستین در کنارم آشفته شده بود. در حالی که دور میزدیم و بالا میرفتیم پرسیدم :

" چی شده ؟ "

آروم گفت :

" امیدوارم که دوست داشته باشی. رسیدیم "

تیلور از سرعتش کم کرد و چرخید و از دروازه طوسی قهوه ای با سنگ های قرمز رنگ گذشت. راه ماشین رو رو ادامه داد و بالاخره در مقابل خونه ی شگفت انگیزی توقف کرد.

خونه ای دو طبقه با سقف شیروونی و ساخته شده از چوب تیره رنگ و همون سنگ قرمز رگ ورودی دروازه. خیره کننده ست.... مدرن و چشمگیر ، بسیار شبیه استایل کریستین.

کریستین در حالی که مهمون ها شروع به پیاده شدن از ون کردن بهم لب زد :

" خونه "

" به نظر خوبه "

گفت :

" بیا بریم ببینی "

هیجان در عین آشفتگی در چشماش، انگار که بخواد یه پروژه ی علمی یا همچین چیزی رو بهم نشون بده، برق میزدن.

میا از پله های ورودی ساختمون بالا رفت و در انتها خانمی در درگاهی در ایستاده بود. اون لاغر و موهای پر کلاغی که غبار خاکستری رنگی بروش نشسته بود داشت. میا دستاش رو دور گردن اون خانم انداخت و محکم بغلش کرد. در حالی که کریستین بهم کمک میکرد تا پیاده بشم پرسیدم :

"اون زن کیه ؟"

"خانم بنتلی. اون با شوهرش اینجا زندگی میکنه. اونا مواظب خونه هستن"

گندش بززن.... کارکنان بیشتر؟؟

میا شروع به معرفی کرد.... ایتان و بعد کیت. ایلپوت هم خانم بنتلی رو بغل کرد. هنگامی که تیلور وسیله های ما رو از ون خارج میکرد کریستین دستم رو گرفت و به سمت در ورودی هدایت کرد.

خانم بنتلی لبخند زد :

"خوش اومدید آقای گری"

کریستین مفتخرانه گفت :

"کارملا ، ایشون همسر من، آناستازیاست"

زبونش اسمم رو نوازش میکرد، باعث میشد قلبم ضربانش نا منظم بشه. خانم بنتلی محترمانه و خوشامد گویان سرش رو برام تکون داد :

"خانم گری"

دستم رو دراز کردم و با هم دست دادیم. برام اصلا سورپرایز کننده نبود که اون زن با کریستین نسبت به تمام اعضای خانواده رسمی تر برخورد میکنه.

"امیدوارم که پروازتون خوب بوده باشه. هوا قراره تموم آخر هفته خوب باشه، البته که من خیلی مطمئن نیستم"

به پشت سرمون به ابر های تیره رنگ نگاه کرد. دوباره لبخند زد :

"نهار هر وقتی که بخوابین آماده ست"

چشمای تیره اش برق میزدن و من سریعاً با اون احساس راحتی و محبت کردم.

"بیا"

کریستین منو گرفت بروی دستاش بلندم کرد . جیغ کشیدم :

"چی کار میکنی؟"

"تو رو بروی دست از درِ یه خونه دیگه میگذرونم خانم گری¹"

در حالی که منو به سمت سرسرای بزرگ حمل میکرد نشیم باز شد و بعد از بوسه ای کوتاه آروم پاهام رو بروی زمین و کف سخت چوبی اونجا قرار داد.

دکور داخلی خونه سرد و خشک و بی روح بود و منو یاد نشیمن بزرگ آسکالا انداخت.... همه دیوار ها سفید ، چوب تیره رنگ ، و آثار هنری انتزاعی مدرن.

سرسرا به سمت یه محوطه بزرگ نشیمن ، جایی که سه تا کاناپه چرمی سیاه سفید بدور یک شومینه سنگی قرار داشتن و سالن رو پر کرده بودن ، وصل میشد. تنها رنگ اتاق از طرف کوسن های نرمی بودن که روی کاناپه ها قرار داشتن. میا دست ایتان رو گرفت و اونو به سمت داخل خونه کشوند. کریستین چشماش رو از رفتن اونا باریک کرد ، دهنش منقبض شد ، سرش رو به دو طرف تکون داد و به سمت من چرخید.

کیت بلند و سوت زنان گفت :

"جای قشنگیه"

به اطراف نگاه کردم و دیدم ایللیوت به تیلور برای آوردن چمدون ها به داخل خونه کمک میکرد. باز دوباره به خودم فکر کردم که کیت میدونه جیا در طراحی این خونه دست داشته یا نه.

کریستین پرسید :

"بریم داخل خونه رو ببینیم؟"

اشاره به همون رسم عروسی که قبلاً گفتیم¹

و هر چیزی که در مورد میا و ایتان تو فکرش میگذشت ناپدید شده بود. ازش هیجان ساطع میشد..... یا اینکه آشفتگی بود؟؟ سخته که بگی...

" حتما "

یکبار دیگه توسط ثروت اون تحت تاثیر قرار گرفتم . این مکان قیمتش چقدره؟؟ و من هیچ نقشی درش نداشتم. کوتاه به زمانی که کریستین منو برای اولین بار به آسکالا برده بود برگشتم. اون موقع هم تحت تاثیر قرار گرفتم و از پا در اومدم. ذهن ناخودآگاهم هیس وار بهم گفت :

تو بهش عادت کردی!

کریستین اخم کرد ولی دستم رو گرفت و به سمت اتاق های مختلف خونه هدایت کرد. آشپزخونه مدرن، با کانتر های سنگ مرمر روشن و کابینت های مشکی رنگ بود. انبار خیره کننده ای از شراب های مختلف داشت و پاتوق و اتاقی کاملا مجلل در طبقه پایین که با یک تلوزیون پلاسما بزرگ و کاناپه های نرم... و یک میز بیلارد ، تکمیل شده بود قرار داشتن. به میز بیلارد کپ کرده نگاه کردم و بعد وقتی که کریستین نگاهم رو شکار کرد قرمز شدم.

پرسید :

" در آرزوی یک بازی؟؟؟ "

برقی بدجنسانه در چشماش درخشید. سرم رو به دو طرف تگون دادم و پیشونیش یکبار دیگه چین خورد. دوباره دستم رو گرفت منو به طبقه اول هدایت کرد . در طبقه بالا 4 تا اتاق خواب وجود داشت ، همگی سوئیت مانند و دارای حموم دستشویی بودن.

اتاق مستر اصلی یک چیز دیگه بود. تختش بسیار بزرگ ، حتی بزرگتر از تخت خونه ، و به سمت پنجره های اتاق، نمایی فوق العاده از آسپن و کوه های سرسبز اونجا رو داشت.

کریستین گفت :

" اون کوه ای جکس هست.... یا کوه آسپن، اگر دوستش داری"

منو محتاطانه نگاه میکرد. در درگاهی در ایستاده بود ، شصت دستاش رو در جلو در کمر بند شلوارش قلاب کرده بود. سرم رو پایین تگون دادم . زیر لب گفت :

" تو خیلی ساکتی "

" قشنگه کریستین "

و یکدفعه دوست داشتم که به آسکالا برگردم.

با پنج قدم بلند مقابلم قرار گرفت ، چونه ام رو پایین کشید و لب پایینم از زیر دندان هام رها شد.
چشمش در چشمم میچرخیدن . پرسید :

" چی شده ؟ "

" تو خیلی ثروتمندی "

" آره "

" گاهی اوقات ، اینکه چقدر ثروتمندی منو سورپرایز میکنه "

" ما ثروتمندیم "

اتوماتیک وار جواب دادم :

" ما ثروتمندیم "

" در موردش نگران نباش آنا ، خواهش میکنم. این فقط یه خونه ست "

" و جیا دقیقا اینجا چی کار کرده ؟؟ "

ابروهاش سورپرایز شده بالا پریدن :

" جیا ؟؟ "

" آره. اون این خونه رو دوباره طراحی کرده ؟ "

" آره . اون اتاق تلوزیون طبقه پایین رو طراحی کرده . ایلویوت ساخته اش "

دستشو داخل موهاش فرستاد و بهم اخم کرد :

" چرا در مورد جیا حرف میزنیم ؟ "

"میدونستی که اون زمانی با ایلپوت بوده؟؟"

کریستین چند لحظه به من نگاه کرد ، چشمای خاکستریش قابل خوندن نبودن:

" ایلپوت بیشتر افراد سیاتل رو کرده آنا "

هینی کشیدم. شوخی وار ادامه داد :

" عمدتا خانم ها رو، اونطوری که میدونم "

فکر میکنم که از صورت و حالت من سرگرم شده.

" نه !! "

کریستین سرش رو مثبت تگون داد :

" این به من ربطی نداره "

کف دستاش رو به حالت دفاع بالا گرفت. گفتم :

" فکر نمیکنم که کیت بدونه "

" مطمئن نیستم که ایلپوت این اطلاعات رو پخش کرده باشه. کیت به نظر میاد موفق شده نگره اش داره "

شوکه شده ام. ایلپوت شیرین متواضع بلوند چشم آبی؟؟؟؟ ناباور خیره مونده بودم. کریستین سرش رو به
یه طرف کج کرد ، موشکافانه نگام کرد :

" این نمیتونه فقط به خاطر بی بند و باری ایلپوت و جیا باشه "

" میدونم. متاسفم. بعد از تموم اتفاقاتی که این هفته افتاد ، فقط.... "

شونه ام رو بالا انداختم ، یکدفعه احساس اینو داشتم که میخوام گریه کنم. کریستین به نظر خیالش راحت
و بدنش شل شد . منو به آغوشش کشید ، محکم نگره ام داشت ، بینیش رو داخل موهام فرو کرد .

" میدونم . منم متاسفم. بیا فقط ریلکس کنیم و لذت ببریم باشه؟ میتونی اینجا بمونی و کتاب بخونی ،

تلوزیون حوصله سر بر نگاه کنی ، پیاده روی بری.... حتی ماهیگیری کنی. هر کاری که بخوای. و

فراموش کنی که چی در مورد ایلپوت بهت گفتم. این بی ملاحظگی من بود. "

نوک بینیم رو به سینه اش مالیدم . زیر لب گفتم :

" این توضیح میده که چرا اون سر این موضوع همش سر به سرت میزاره "

" اون واقعا هیچ ایده ای در مورد گذشته من نداره. بهت گفتم ، خانواده من فکر میکردن که من همجنس گرام. عذب، ولی همجنسگرا "

ریز خندیدم و در بین بازوهاش ریلکس و آروم شدم :

" منم فکر میکردم که تو عذبی. چقدر اشتباه فکر میکردم "

دستام رو دورش حلقه کردم ، در حیرت این فکر احمقانه که کریستین همجنسگرا باشه، بودم.

" خانم گری ، داری مسخره ام میکنی؟ "

موافقت کردم :

" شاید یکمی. میدونی، من متوجه نمیشم که تو چرا این خونه رو اینجا خریدی "

روی موهام رو بوسید :

" منظورت چیه ؟ "

" تو یه قایق داری ، که خب متوجه میشم، یه خونه تو نیویورک داری که برای کار و تجارت استفاده میکنی ... ولی چرا اینجا؟؟ به نظر نمیرسه که تو اینجا با کسی وقت گذرونده باشی و تقسیمش کرده باشی "

کریستین ثابت شد و چندین لحظه چیزی نگفت. بعد نرم گفت :

" برای تو صبر کرده بودم "

چشمای خاکستریش تیره و براق بودن .

" این ... این یه حرف زیبا برای گفته "

" حقیقت داره. در اون زمان نمیدونستم "

لبخند خجالت زده اش رو زد.

" خوشحالم که منتظر موندی "

" تو ارزش انتظار رو داشتی خانم گری "

چونه ام رو با یک انگشتش بالا فرستاد ، پایین خم شد ، و مهربانانه بوسیدم. لبخند زدم :

" همینطور تو. اگرچه که من احساس میکنم تقلب کردم. من اصلا مجبور نبودم مدت زمان زیادی رو

منتظر تو باشم "

نیشش باز شد :

" من اینقدر با ارزشم ؟ "

" کریستین تو جایزه بزرگ لاتاری، تو دوا و درمون سرطانی ، تو سه تا آرزوی چراغ جادو علاالدین

که با هم یکی شده باشی هستی "

ابروهاش بالا پریدن . سرزنشش کردم :

" کی میخوای متوجه بشی؟ تو یه مرد مجرد شایسته و فوق العاده بودی. و من منظورم به تموم اینا

نیست "

مردود وار دستم رو به اطراف پر زرق و برق مون تگون دادم :

" من منظورم اینجاست "

دستم رو روی قلبش گذاشتم. چشاش گشاد شدن. شوهر با اعتماد به نفس و سکسی من ناپدید شد و من با

پسر گمشده ام روبرو شدم. زمزمه کردم :

" باورم کن کریستین ، خواهش میکنم "

و صورتش رو گرفتم و لباش رو به سمت لبام پایین آوردم . ناله کرد و نمیدونم که بخاطر شنیدن حرفهام

بود یا پاسخ همیشگی اولیه اش... میخوامش، لبام در مقابل لباش حرکت میکردن ، زبونم دهنش رو مورد

تاخت و تاز قرار داد.

وقتی هر دومون بی نفس شدیم،خودشو عقب کشید ، منو شکاک نگاه کرد. کلافه شده پرسیدم :

" کی میخوای این مسئله رو تو اون مغز سرت فرو کنی که من عاشقتم ؟؟ "

آب دهنش رو قورت داد و گفت :

"یک روزی"

این خودش پیشرفته. لبخند زدم و توسط لبخند خجالت زده اش پاداش داده شدم.

"بیا. بریم نهار بخوریم.... بقیه با خودشون فکر میکنند که ما کجا رفتیم. میتونیم در مورد هر کاری که میخواییم بکنیم بحث کنیم"

"اوه نه !!!"

کیت یکدفعه داد زد. همه نگاه ها به سمتش چرخید. گفت :

"نگاه کنین"

به بیرون از پنجره اشاره کرد. بارون شروع به باریدن کرده بود. ما همگی به دور میز تیره رنگ در آشپزخانه نشسته بودیم و در حال خوردن نهارمون که غذای ایتالیایی، میکس آنتی پاستو¹، که توسط خانم بنتلی پخته شده بود، بودیم. یه بطری و یا دو تا مشروب فراسکاتی² هم بود.

من کاملاً سیر و پر شده ام و توسط الکل کمی گیج و منگم. ایلویوت گفت :

"اینم از پیاده روی مون"

به طرز مبهمی انگار راحت شده بود. کیت بهش اخم کرد. یه چیزی قطعاً بین اونا درست نیست. اونا با تموم ما مشکلی ندارن ولی با هم خوب نیستن. میا گفت :

پیش خوراک ایتالیایی¹

شراب ایتالیایی²

" میتونیم داخل شهر بریم "

ایتان بهش ریشخند زد. کریستین پیشنهاد داد :

" هوا برای ماهیگیری هم عالیه "

ایتان گفت :

" من میرم ماهیگیری "

میا دستاشو بهم زد :

" بیاید تقسیم بشیم. دخترا برن خرید ... پسرا برن بیرون شهر و کارای حوصله سر بر انجام بدن "

به کیت نگاه کردم، کسی که مهربانانه به میا نگاه میکرد. ماهیگیری یا خرید رفتن؟ خدایا، چه حق انتخابی!

کریستین پرسید :

" آنا، تو دوست داری چی کار کنی؟ "

دروغ گفتم :

" مشکلی ندارم "

کیت به من نگاه کرد و بهم لب زد :

" خرید "

شاید اون میخواد باهام حرف بزنه . محتاطانه به کیت و میا لبخند زدم :

" ولی بیشتر خوشحال میشم برم خرید "

کریستین ریشخند زد. اون میدونه من از خرید کردن متنفرم . زیر لب گفت :

" اگر دوست نداری من میتونم اینجا بیشتر بمونم "

و یه چیز شرورانه و تاریک از لحن صداش در شکمم پخش شد. جواب دادم :

" نه ، برو ماهیگیری "

کریستین به داشتن کمی زمانِ پسر و نه نیاز داره . کیت گفت :

" به نظر تثبیت شد "

از پشت میز بلند شد. کریستین گفت :

" تیلور همراهتون میاد "

و این دستور صادر شد جای هیچ بحثی نبود. کیت مثل همیشه حاضر جواب گفت :

" ما به پرستار بچه نیازی نداریم "

دستم رو روی بازوی کیت گذاشتم :

" کیت، تیلور بهتره بیاد "

کیت اخم کرد ، بعد شونه اش رو بالا انداخت ، و برای یکبار در عمرش جلوی زبانش رو گرفت.
محبوبانه به کریستین لبخند زد. چهره اش خنثی و خونسرد باقی مونده بود. اوه ، امیدوارم از دست کیت عصبانی نباشه. ایلویوت اخم کرد :

" من باید یک باطری برای ساعت از شهر بخرم "

سریع به کیت نگاهی انداخت و من سرخی کوچیکی رو در صورتش دیدم. کیت متوجه نشد بخاطر اینکه کاملاً صریح و بی پرده ایلویوت رو نادیده گرفت. کریستین گفت :

" آودی رو ببر ایلویوت. وقتی که برگشتی میتونیم بریم ماهیگیری "

ایلویوت گفت :

" باشه "

ولی به نظر حواسش پرت بود :

" برنامه خوبیه "

" اینجا "

میا دستم رو گرفت و منو به داخل یه بوتیک که تماما با مبلمان کهنه ابریشمی صورتی و فرانسوی جعلی تزئین شده بود، کشوند. کیت به دنبالمون اومد و تیلور بیرون مغازه منتظر ایستاد. در زیر سایه بان مغازه از زیر بارون پناه گرفت. صدای آرتا¹ بلند و رسا از سیستم صوتی داخل مغازه پخش میشد و آهنگ (سی ای لیتل پریپر²) رو میخوند . من عاشق این آهنگم. بهتره اونو در آی پد کریستین قرارش بدم.

" این لباس تو تن تو فوق العاده میشه آنا "

میا یه لباس کوتاه و لختی نقره ای رنگ رو بالا گرفت:

" بیا . بپوشش "

" ام.... این کمی کوتاهه "

" تو تنت فوق العاده ست . کریستین عاشقت میشه "

" اینطور فکر میکنی؟ "

میا ذوق زده نگام کرد :

" آنا، تو پاهای فوق العاده ای داری که میشه براشون مُرد و اگر امشب به کلاب بریم ... "

لبخند زد، یه لبخند گُشنده :

" تو هات و جذاب برای شوهرت دیده میشی "

آرتا فرانکلین، خواننده آمریکایی در سبک موسیقی گاسپل، جاز، سول، آراندبی و از مشاهیر بزرگ آواز و موسیقی تاریخ آمریکاست¹

Aretha Louise Franklin

² Say a little prayer

بهش پلک زدم و کمی شوکه شده ام. میخوایم بریم کلاب؟؟؟ من کلاب نمیرم.

کیت با دیدن چهره ام بلند خندید، به نظر الان که از ایلویت دور هست ریلکس تره. گفت :

" ما بهتره امشب کلی برقصیم "

میا دستور داد :

" برو بپوش "

و من بی میل به سمت اتاق پرو راه افتادم.

وقتی که منتظر کیت و میا بودم تا از اتاق پرو بیرون بیان، به سمت پنجره مغازه رفتم و بی هدف اون طرف خیابون رو نگاه کردم. مجموعه ی دلنواز موسیقی ادامه داشت: دیان وارویک¹ در حال خوندن اهنگ (واک آن بای²) بود . یه آهنگ فوق العاده دیگه... یکی از آهنگ های مورد علاقه مامانم. به پایین به لباس تو دستم نگاه کردم. کلمه ی لباس براش تقریبا غلوگویی بود. اون پشت نداره و خیلی کوتاهه ولی میا اونو به عنوان برنده، بهترین لباس برای رقص امشب، انتخاب کرد. ظاهرا، به کفش هم نیاز دارم و همینطور به یه گردنبند بزرگ و آنچنانی ، که قراره برای خریدنشون به دنبالش بریم. چشم غره رفتم ، دوباره برام آشکار شد که چقدر خوش شانسم که کارولین اکتیون رو به عنوان فروشنده شخصی برای این کارها دارم.

از پس شیشه بوتیک با دیدن ایلویت حواسم پرت شد. اونو در اون طرف خیابون پوشیده شده از برگ در کنار پیاده رو دیدم ، از ماشین آودی پیاده شد. به داخل یه مغازه شیرجه زد ، انگار که بخواد از زیر

¹ Dionne Warwick

²Walk On By

بارون فرار کنه. مغازه اش به نظر جواهر فروشی بود ... شاید اون الان دنبال باطری ساعتشه. چند دقیقه بعد بیرون اومد و تنها نبود با یک زن بود.

لعنتی! با جیا داره صحبت میکنه! اون لعنتی اینجا چی کار میکنه؟؟

در حالی که نگاهشون میکردم ، اونا همو بغل کردن و جیا سرش رو به عقب فرستاد و سر حال از چیزی که ایلویوت بهش گفت ، خندید. ایلویوت جفت گونه هاش رو بوسید و به سرعت به طرف ماشین رفت. جیا چرخید و به طرف پایین خیابون راه افتاد و منم کپ کرده با نگاهم دنبالش کردم. **این دیگه چی بود؟؟**

آشفته به سمت اتاق پرو نگاه کردم ، ولی هنوز خبری از کیت و میا نبود. به تیلور ، جایی که بیرون مغازه ایستاده بود، نگاه کردم . نگاهم رو شکار کرد و شونه اش رو بالا انداخت. اونم شاهد این برخورد بود. قرمز شدم و شرمنده شدم که مچم موقع جاسوسی گرفته شده. به عقب چرخیدم ، میا و کیت بیرون اومدن ، جفتشون میخندیدن.

کیت پرسش آمیز به من نگاه کرد . پرسید :

" چی شده آنا ؟ لباس رو دوست نداری؟ تو در اون سکسی و عالی دیده میشی "

" امم نه "

" حالت خوبه ؟ "

چشمای کیت گشاد شده بودن .

" من خوبم. بریم حساب کنیم؟ "

به طرف صندوق جایی که میا ایستاده بود رفتم. اون دو تا دامن انتخاب کرده بود.

" ظهر بخیر خانم "

فروشنده جوون، کسی که اینقدر برق لب زده بود که من تا حالا تو عمرم ندیده بودم ، بهم لبخند زد :

" 850 دلار میشه "

چی؟! همین یه تیکه پارچه؟؟؟ بهش پلک زدم و متین کارت بانکیم رو بهش دادم.

خانم برق لبی خر خر کنان گفت :

" خانم گری "

کیت و میا رو سرگشته تا دو ساعت بعدش همراهی کردم ، با خودم در جنگ بودم. بهتره به کیت بگم ؟
ذهن ناخودآگاهم سخت و محکم سرش رو منفی تگون داد. آره. بهتره بگم . نه . نگم . میتونسته فقط یه
ملاقات ساده بوده باشه. لعنتی. چی کار کنم ؟؟؟

" خب ، کفشها رو دوست داری آنا؟ "

میا دستاشو مشت کرده به کمرش زده بود.

" امم...آره، قطعاً "

بالاخره با کفش های باور نکردنی پاشنه بلندِ مارک مانولو بلانکیس که بند های شیشه ای داشت کارم
تموم شد. کاملاً با لباسم ست بود و به اندازه پول خون بابای کریستین ، بیش از هزار دلار قیمت داشتن.
با گردنبند زنجیری بلند نقره ای که کیت اصرار کرد بخرم خوش اقبال تر شدم. گردنبند تخفیف خورده
بود و 84 دلار بود. کیت مهربون در حالی که به سمت ماشین برمیگشتیم پرسید :

" به داشتن پول عادت کردی؟ "

میا جلوتر از ما بود.

" میدونی این من نیستم کیت. من یکجورایی با تموم اینا ناراضی و معذیم. ولی آگاهم که این هم بخشی از
پکیج اونه "

لبام رو بهم فشار دادم و اونم دستش رو دورم انداخت. دلجویانه گفت :

" بهش عادت میکنی آنا . تو فوق العاده دیده میشی "

پرسیدم :

" کیت ، تو و ایلویوت با هم چطورید ؟ "

چشمای آبی گشاد شده اش به سمتم برگشتن .

اوه نه...

سرش رو به دوطرف تگون داد:

"نمیخوام در موردش الان صحبت کنم"

به سمت میا سرش رو پایین تگون داد :

"ولی اوضاع ..."

جمله اش رو تموم نکرد.

این شبیه کیت سر سخت من نیست. لعنتی... میدونستم یه چیزی خراب شده. بهش بگم چی دیدم؟؟ من چی دیدم؟؟ ایلپوت و خانم بسیار عالی پرورش یافته شکارچی سکس که با هم حرف میزدن ، همو بغل کردن ، و روی گونه ی همدگه رو بوسیدن. قطعا اونا فقط دوستان قدیمی ان؟؟ نه ، به کیت نمیگم. نه الان. سرم رو به معنای کاملاً توجه میشم و به حریم خصوصیت احترام میگذارم پایین تگون دادم. دستش رو به سمت دستم دراز کرد و فشاری سپاسگزار داد ، و همینجاست... حس اجمالی و کوتاه و سریع درد و آسیب دیدگی در چشماش که سریعاً با پلک زدن مخفی اش کرد. یکدفعه احساس شدید حمایت گری از دوست عزیزم داشتم. ایلپوت هرزه ی گری، داری چه غلطی میکنی؟؟؟

وقتی که به خونه برگشتیم، کیت راسخ اعلام کرد که ما بعد از خرید چشمگیرمون شایسته نوشیدن کوکتل هستیم و برای هممون کوکتل توت فرنگی مهیا کرد. بروی کاناپه در مقابل شومینه و آتیش شعله ور اش نشستیم.

کیت زیر لب گفت :

" ایلپوت چند وقته فاصله گرفته "

به شعله های آتش خیره بود. بالاخره من و کیت زمانی پیدا کردیم که با هم تنها باشیم و میا رفته بود تا خرید هاشو سر سامون بده.

" اوه ؟ "

" و فکر میکنم که با تو دردرس انداختن تو خودمم تو دردرس افتادم¹ "

" در موردش شنیدی؟ "

" آره. کریستین به ایلپوت زنگ زده. ایلپوت به من "

چشم غره رفتم. اوه پنجاه، پنجاه، پنجاه...

" متاسفم . کریستین..... حمایت گره. تو از زمان کوکتل خوردنمون ایلپوت رو ندیدی؟ "

" نه "

" اوه ! "

زمزمه کرد :

" من واقعا ازش خوشم میاد آنا "

و دقایقی دلهره آور فکر کردم که میخواد گریه کنه. این شبیه کیت نیست. این به این معناست که قراره دوباره پیژامه صورتی اش رو بپوشه؟؟ به ستم چرخید :

" من عاشقش شدم آنا. اولش فکر میکردم که فقط یه سکس خوبه. ولی اون جذاب، مهربون و گرم و بامزه ست. من میتونستم پیر شدنمون رو با هم ببینم.... میدونی.... بچه ها ، نوه ها... همه چیز "

زمزمه کردم :

" خوشبختی تا آخر عمرت رو "

ناراحت سرش رو مثبت تکون داد.

اشاره به بی اجازه بیرون رفتن آنا با کیت¹

" شاید بهتر باشه که باهاش حرف بزنی. یه زمانی رو تنها باشین. بفهمی چی داره اونو از درون میخوره "

ذهن ناخود آگاهم کنایه آمیز گفت :

یا کی داره میخوردش؟؟

زدمش زمین. از افکار یاغی و افسار گسیخته ام شوکه بودم.

" شاید بهتر باشه فردا صبح با هم به پیاده روی برید ؟ "

" ببینم چی میشه "

" کیت متفردم که تو رو این شکلی ببینم "

ضعیف و بی حال لبخند زد ، به طرفش خم شدم و بغلش کردم. مصمم شدم که در مورد جیا چیزی نگم ، گرچه که شاید این مطلب رو به اون مرتیکه هرزه گوشزد کنم. اون چطور میتونه با احساسات دوست من بازی کنه؟؟

میا برگشت و ما وارد بحث امن و قابل بیان تری شدیم.

آتش هیس وار وقتی که آخرین کنده رو درونش قرار دادم، کف شومینه جرقه میزد و زبونه میکشید . دیگه چوبی نداشتیم . حتی با اینکه تابستونه ، آتش در چنین روز خیزی خوشاینده.

در حالی که میا کوکتلش رو مینوشید ازش پرسیدم :

" میا ، میدونی کجا چوب برای شومینه نگه داری میکنین؟ "

" فکر میکنم که تو گاراژه "

"میرم کمی بیارم. بهم فرصت میده اطراف رو هم ببینم"

وقتی که بیرون گشت میزدم و به سمت گاراژ سه ماشینیه که متصل به خونه بود میرفتم، بارون تموم شده بود. از در کناری که باز بود وارد شدم و چراغ ها رو روشن کردم تا از تاریکی خارج بشم. چراغ فلورسانس با صدای وز وز گونه ای روشن شد.

یک ماشین داخل گاراژ قرار داشت و دیدم که همون ماشین آودی هست که ایلپوت رو امروز ظهر باهاش دیدم. دو تا ماشین برف پیما هم اونجا بودن، ولی چیزی که واقعا توجهم رو جلب کرد دو تا موتور مخصوص کوهستان 125 سی سی بود.

خاطره تلاش شجاعانه ایتان که در تابستون پارسال به من میخواست روندن این موتور رو آموزش بده به ذهنم اومد. ناخودآگاه بازوم رو مالیدم، جایی که در اون زمان به شدت با افتادتم از موتور کوفته و کبود شده بود.

"بلدی برونی؟"

صدای ایلپوت از پشت سرم اومد. چرخیدم:

"برگشتی"

نیشش باز شد:

"اینطور به نظر میاد"

و متوجه شدم که کریستین هم همین پاسخ رو بهم میداد... ولی بدون اون نیش باز و پت و پهن قلب آب کن. پرسید:

"خب؟"

هرزه!

"تا اندازه ای"

"میخواهی سوار بشی؟"

هوا رو استهزا آمیز از بینیم بیرون فرستادم:

" اممم نه فکر نمیکنم که اگر این کارو بکم کریستین خوشحال بشه "

ایلیوت ریشخند زد :

" کریستین اینجا نیست "

اوه این یه خصیصه خانوادگیه.... و دستش رو به اطراف به نشونه اینکه ما تنهایم تکیه داد و به سمت نزدیک ترین موتور با قدم های بلند رفت و پای بلند پوشیده شده توسط شلوار جینش رو از روی نشیمنگاه رد کرد و بروی موتور نشست و دسته اش رو گرفت.

" کریستین اممم..... نگرانی هایی در مورد سلامت و امنیت من داره . من بهتره که انجامش ندم "

" تو همیشه کاری رو که اون بهت میگه رو انجام میدی؟ "

برقی ناچیز در چشمان بچه گانه ی آبیش دیده میشد و من نشونه ی کوچیکی از یه پسر بد رو در چشماش دیدم.... یه پسر بد که کیت عاشقش شده . یه پسر بد از دیترویت ...

ابروم رو نکوهشانه براش بالا انداختم :

" نه. ولی دارم سعی میکنم که گوش بدم. اون به اندازه کافی بدون اینکه منو بخواد اضافه کنه مواردی برای نگرانی داره . اون برگشته ؟ "

" نمیدونم "

" تو ماهیگیری نرفتی؟ "

ایلیوت سرش رو به دو طرف تکیه داد :

" یه سری کار داشتم که باید تو شهر انجام میدادم "

کار!! گذش بزنی، کار بلوند خوب پرورش یافته ! نفسم رو تیز بیرون دادم و بهش حیرت زده خیره موندم.

" اگر نمیخواهی سوار بشی پس تو گاراژ چی کار میکنی؟ "

لحنش توطئه آمیز بود .

" اومدم کنده برای آتیش ببرم "

" تو اینجا ای. اوه ایلپوت تو برگشتی "

کیت مزاحمون شد .

" هی عزیزم "

لبخند پت و پهنی بهش زد. کیت گفت :

" تونستی ماهی بگیر؟ "

با دقت واکنش ایلپوت رو زیر نظر گرفتم. ایلپوت گفت :

" نه . چند تا کار داشتیم باید انجام میدادم "

و در یک لحظه کوتاه دیدم که سرخی از عدم اطمینان از صورتش گذشت.

اوه لعنتی.

کیت به جفتمون گیج شده نگاه کرد :

" اومدم ببینم آنا چرا دیر کرده "

ایلپوت گفت :

" همینجوری داشتیم حرف میزدیم "

و تنش بین اون دو تا جرقه زد.

وقتی که صدای موتور ماشینی رو بیرون از گاراژ شنیدیم همگی مکث کردیم. اوه! کریستین برگشته،

خدا رو شکر! صدای در گاراژ که غژ غژ کنان بلند شد، همه ما رو از جا پروند و در به آرومی بالا

کشیده شد و کریستین و ایتان در حالی که واگن مشکی پشت ماشین رو خالی میکردن نمایان شدن.

کریستین وقتی که ما رو تو گاراژ دید مکث کرد. طعنه آمیز در حالی که به سمتون قدم بر میداشت

گفت :

" باند گاراژه ؟ "

مستقیماً به سمت من اومد . نیشم باز شد ، از اینکه میبینمش خیالم راحت شده. در زیر ژاکت گرون قیمتش، لباس محافظ، همونی که در فروشگاه کلایتون خودم بهش فروخته بودم ، پوشیده بود.

پرسش آمیز به من نگاه کرد :

" سلام "

کیت و ایلپوت رو نادیده گرفت.

" سلام. محافظ لباس قشنگیه "

" کلی جیب داره. برای ماهیگیری عالیه "

صداش، فقط برای گوش های من ، نرم و اغوا کننده ست ، و وقتی که به من به سمت پایین نگاه میکرد چهره اش هات دیده میشد. قرمز شدم و اون لبخند زد، یه لبخند پت و پهن و گشاد که تماماً مال منه.

زیر لب گفتم :

" خیسی "

" بارون میاومد. شما تو گاراژ چی کار میکنین ؟ "

بالاخره متوجه شد که ما تنها نیستیم. ایلپوت ریشخند زد :

" آنا اومده بود تا چند تا گنده برداره "

یکجورایی اون این جمله رو کنایه آمیز و زننده گفت. ادامه داد :

" من سعی کردم وسوسه اش کنم تا موتور سوار بشه "

اون دیگه سلطان زننده حرف زدنه! چهره کریستین وا رفت و قلبم ایستاد. ایلپوت مهربانانه رفع اتهام کرد:

" اون گفت نه. گفت تو این کارو دوست نخواهی داشت "

نگاه خاکستری کریستین به سمت من برگشت و زیر لب گفت :

" که اینو گفته ؟ "

کیت توپید :

" بینین، من واقعا دوست دارم که بیاستم و در مورد اینکه آنا بعدش تصمیم میگیره چی کار کنه صحبت کنم ولی میشه همه برگردیم داخل خونه ؟؟؟ "

پایین خم شد ، دو تا کنده برداشت و بروی پاشنه پا چرخید و محکم و صدا دار به سمت در قدم زنان حرکت کرد.

اوه لعنتی. کیت عصبانیه... ولی میدونم که بخاطر من نیست. ایلپوت آه کشید و بدون گفتن کلمه ای به دنبال کیت راه افتاد. با نگاهم دنبالشون کردم ولی کریستین حواسم رو پرت کرد . پرسید :

" تو میتونی موتور برونی؟ "

لحن صداس آمیخته با ناباوری بود.

" نه خیلی خوب. ایتان بهم آموزش داده "

چشماش سریعا یخ زدن. گفت :

" تو تصمیم درستی گرفتی "

صداس سردتر بود:

" زمین الان خیلی سخته و بارون اونو لغزنده و فریبنده کرده "

ایتان از بیرون بلند داد زد :

" وسیله های ماهیگری رو کجا بزارم ؟؟ "

" ولش کن ایتان.... تیلور بهش رسیدگی میکنه "

ایتان ادامه داد :

" ماهی رو چی؟؟ "

لحن صداس کمی متلک انداز بود. سورپرایز شده پرسیدم :

" ماهی گرفتی؟ "

" من نه. کاوانا گرفته "

لبای کریستین به طرز جذاب و زیبایی آویزون شدن.... بلند خندیدم. کریستین بلند جواب داد :

" خانم بنتلی بهش رسیدگی میکنه "

ایتان نیشش باز شد و به طرف خونه رفت.

" سرگرمت کردم خانم گری؟ "

" خیلی زیاد. تو خیسی.... بزار برات حموم رو آماده کنم "

" اگر بهم ملحق میشی "

خم شد و بوسیدم.

شیر آب رو باز کردم تا وان حموم تخم مرغی شکل داخل اتاقمون پر بشه و مقداری د اخلش روغن حموم گرون قیمت ریختم ، که سریعاً کف کرد. عطرش بهشتیه.... یاسمنه فکر کنم. داخل اتاق خواب لباسی رو که خریده بودم آویزون جا لباسی کردم تا اون موقع وان پر بشه. کریستین در حالی که وارد اتاق میشد پرسید :

" اوقات خوبی داشتی؟ "

تی شرت و شلوار گرم کن تنش بود ، کفش نداشت. در رو پشت سرش بست. زیر لب در حالی که مجذوب شده نگاش میکردم گفتم :

" آره "

من دلم بر اش تنگ شده بود. مسخره است.... فقط مدت کوتاهی هست ، چند ساعته که دور بودم ازش؟؟

سرش رو به یه طرف کج کرد و بهم زل زد :

" چی شده ؟ "

" به این فکر میکردم که چقدر دلم برات تنگ شده بود "

" به نظر میاد که خیلی دلت تنگ شده خانم گری "

" همینطوره آقای گری "

خرامان به سمت راه افتاد تا اینکه روبروم قرار گرفت. زمزمه کرد :

" چی خریدی ؟ "

و میدونم که این برای تغییر موضوع صحبت بود.

" یک لباس ، کفش و گردنبند. کلی از پولات رو خرج کردم "

گناهکارانه به سمت بالا بهش نگاه کردم. سرگرم شده زیر لب گفت :

" خوبه "

و موی آزاد شده ام رو پشت گوشم فرستاد :

" و برای یک میلیاردمین بار ، پول ما "

چونه ام رو پایین کشید و لبم رو از زیر دندونم رها کرد و انگشت اشاره اش رو پایین کشید ، بروی

جناغ سینه ام ، بین سینه هام ، شکم و پایین شکم تا لبه لباسم... زمزمه کرد :

" تو به این تو حموم نیازی نداری "

لبه های تی شرتم رو گرفت و آروم بالا برد :

" دستات رو ببر بالا "

این کارو کردم ، نگاهم رو ازش نمیکرفتم ، تی شرت رو از سرم بیرون کشید و روی زمین پرتش کرد.

" فکر میکردم که فقط دوش میگیریم "

ضربان قلبم تند شده بود.

" اول میخوام حالتو خوب کنم و کثیفت کنم . منم دلم برات تنگ شده بود "

خم شد و بوسیدم.

" لعنتی ! آب !! "

سعی کردم بلند بشم ، کاملاً گیج و منگ بعد از ارگاسم هستم . کریستین رهام نکرد .

" کریستین حموم !! "

خوابیده به شکم روی قفسه سینه اش به نگاه کردم . خندید :

" آروم باش.... اون اتاق مخصوص آبه "

چرخید و روی من قرا گرفت و سریع بوسیدم.

" من شیر آب رو میبندم "

موقرانه از تخت بلند شد و به سمت حموم رفت. چشمام حریصانه اونیو دنبال کردن. هووووم.... شوهرم،

برهنه و به زودی خیس شده ... ضمیر درونم هرزه وار لبش رو لیس زد و لبخند پت پهنش رو زد. از

تخت بیرون پریدم و بلند شدم.

ما در دو طرف وان حموم روبروی هم نشستیم. وان کاملاً پر از آبہ اونقدر که هر زمان تکنون میخوریم آب به بیرون و کف زمین ریخته میشه. خیلی اسرافه. حتی اسراف گونه تر از اون کریستینه که پاهای من رو میشوره، کف پام رو ماساژ میده ، به آرومی انگشتای پام رو میکشه. هر کدوم رو میبوسید و آروم گاز میگرفت :

" آه !! "

احساسش کردم اونجا، تو کشاله رونم.

نفس گرفت :

" دوست داری؟ "

نا مفهوم من من کردم :

" هووووم "

دوباره شروع به ماساژ دادن کرد . اوه احساسش خوبه. چشمام رو بستم. زیر لب گفتم :

" من جیا رو تو شهر دیدم "

بی اعتنا گفت :

" جدا؟ فکر میکنم که اینجا خونه داره "

اون اصلاً مشتاق این صحبت نیست.

" با ایلویوت بود "

کریستین ماساژ دادنش رو متوقف کرد . توجه اش جلب شده بود. وقتی که چشمام رو باز کردم، دیدم که سرش رو به یه طرف کج کرده ، انگار متوجه حرفم نمیشه . پرسید :

" منظورت چیه با ایلویوت بود ؟ "

بیشترگیج و سرگشته بود تا اینکه نگران بشه. چیزی رو که دیده بودم براش توضیح دادم. گفتم:

" آنا، اونا فقط با هم دوست ان. من فکر میکنم که ایلویوت کاملاً تو دام کیت افتاده "

مکث کرد ، بعد آروم تر ادامه داد :

" در واقع ، میدونم که واقعا تو دام کیت افتاده "

و بهم لبخند اینکه - واقعا نمیدونم چرا - زد. با حالت تدافعی گفتم :

" کیت فوق العاده ست "

از دوستم دفاع کردم. هوا رو استهزا آمیز از بینیش بیرون داد :

" هنوزم خوشحالم که این تو بودی که به دفترم اومدی "

شصت پام رو بوسید ، پای چپم رو رها کرد ، پای راستم رو گرفت ، شروع به انجام دوباره پروسه و ماساژ دادنش کرد. انگشتاش بسیار قوی و چالاک هستن. دوباره ریلکس شدم. نمیخوام در مورد کیت جنگ کنم. چشمم رو بستم و اجازه دادم که انگشتاش کار جادویی خودشون رو بروی پام انجام بدن.

به خودم در آینه قدی خیره شده ام ، اون زن روباه گونه ای که بهم خیره نگاه میکنه رو، نمیشناسم. کیت حسابی انرژی گذاشته و با من امشب مثل باربی ها بازی و موهام رو درست و آرایش کرده. موهام پر پشت و لخت ، چشمم با خط چشم سیاه قاب گرفته شده و لبام سرخ رنگ هستن. من هات دیده میشم. پاهام کاملا هویدا و بلند دیده میشن ، مخصوصا با اون کفش های پاشنه بلند مانولو و اون لباس هرزه گونه کوتاه، تشدید میشه. نیاز دارم که کریستین این لباس رو تأیید کنه، اگرچه که احساس وحشتناکی دارم، اون دوست نداره اینقدر پوست بدنم در معرض نمایش باشه. بر اساس تفاهم بین خودمون مصمم شدم که ازش بپرسم. بلکه بریم رو برداشتم :

از طرف: آناستازیا گری

موضوع : باسنم در این لباس بزرگ دیده میشه ؟

تاریخ : 27، آگست، 2011 18:53 (به وقت محلی)

به : کریستین گری

آقای گری

من به نظر خیاطی تو نیاز دارم.

دوستدار تو

خانم گری X

از طرف : کریستین گری

موضوع : هلو

تاریخ : 27، آگست، 2011 18:55 (به وقت محلی)

به : آناستازیا گری

خانم گری

جدا در موردش شک دارم.

ولی الان میام و حسابی باسنت رو بررسی میکنم تا مطمئن بشم.

دوستدار چشم انتظار تو

آقای گری X

مدیر عامل شرکت هولدینگ گری و بازرس باسن

تا ایمیلش رو خوندم ، در اتاق خواب باز و کریستین در درگاهی در متوقف شد . دهنش باز موند و چشمش گشاد شدن.

گندش بززن.... این میتونه هم نشونه دوست داشتن باشه و هم دوست نداشتن.

زمزمه کردم:

" خب؟ "

" آنا، تو.... واو "

" دوستش داری؟ "

" آره ، فکر میکنم "

صداس کمی خش دار بود. آروم داخل اتاق قدم گذاشت و در رو بست. شلوار جین مشکی و پیراهن سفید و کت مشکی تنش. محشر دیده میشه. آروم به سمت قدم برداشت ، ولی تا بهم رسید دستاش رو روی شونه هام گذاشت و منو چرخوند تا در مقابل آینه تمام قد قرار بگیرم ، پشتم ایستاد. نگاه خیره ام بهش بود و بعد اون به پایین نگاه کرد ، توسط پشت برهنه ام مبهوت شد. انگشتش رو بروی ستون مهره هام به سمت پایین و لبه ی پیراهن، جایی که پوستم در کنار پارچه نقره ای لباس قرار گرفته بود، کشید.

زیر لب گفت :

" این خیلی بازه "

دستش پایین تر کشیده شد، بروی باسنم ، پایین تر بروی رون پای برهنه ام رفت. مکث کرد، چشمای خاکستری نافذ سوزانش، خیره چشمای آبی بودن. بعد آروم انگشتاش رو دوباره بالا فرستاد و به زیر پارچه لباس برد.

حرکت نرم انگشتاش رو میدیدم، پوستم رو نوازش میکرد ، حس مور مور کننده ای رو در راه حرکتشون ایجاد میکردن ، دهنم شبیه حرف « او » شده بود.

" خیلی از اینجا دور نیست "

لبه لباس رو لمس کرد بعد انگشتاش بالا رفتن و زمزمه کرد :

" تا اینجا "

وقتی که سکسم رو نوازش کرد، نفسم منقطع شد ، وسوسه انگیز بروی شورتم تگون میخورد، احساس میکرد ، ادیتم میکرد...

زمزمه کردم :

" و منظورت چیه ؟ "

" منظورم اینه که خیلی از اینجا دور نیست "

انگشتاش از شورتم رد شدن و یکی از اونا بروی پوست نم دار زیرین کشیده شد :

" تا اینجا . و بعدتا اینجا "

انگشتش رو داخل فرستاد.

نفسم قطع شد و ناله کوتاهی از دهنم در رفت. زیر لب تو گوشم گفتم :

" این مال منه "

چشمش رو بست ، انگشتش رو آروم داخل و بیرون می آورد :

" نمیخوام هیچ کس دیگه ای اینو ببینه "

نفسم نا منظم شده بودن ، با ریتم حرکت انگشتان اون هماهنگ شده بودن. اونو در آینه نگاه میکردم. انجام این کار این فراتر از اروتیکه .

" پس دختر خوبی باش و پایین خم نشو. و در اون صورت مشکلی نیست "

زمزمه کردم :

"تائیدش میکنی؟"

" نه . ولی نمیخوام جلوتو بگیرم تا نپوشیش. تو در این لباس خیره کننده شدی آنا "

یکدفعه انگشتش رو بیرون کشید ، منو خواستار رها کرد ، دورم چرخید تا روبروم قرار گرفت.
 سرانگشت مهاجمش رو روی لب پایینم گذاشت . غریزانه لبام رو غنچه کردم و بوسیدمش و توسط لبخند
 بدجنسane اش پاداش داده شدم. انگشتش رو داخل دهنش گذاشت و چهره اش بهم اعلام کرد که مزه اش
 خوبه... واقعا خوبه . قرمز شدم. وقتی که این کارو انجام میده همیشه قراره منو شوکه کنه؟؟

دستم رو گرفت، آروم دستور داد :

" بیا "

میخواستم حاضر جواب بگم که میخواستم پیام ولی با توجه به اتفاقی که دیروز در اتاق بازی اش افتاد
 تصمیم گرفتم این کارو نکنم.

در رستوران مجلل و فوق العاده ی داخل شهر منتظر رسیدن دسر مون هستیم. تا حالا شب دل انگیزی
 بوده و میا قاطعانه اعلام کرده بود که این شب ادامه پیدا کنه و ما باید به کلاب بریم. الان برای یکبار در
 زندگیش ساکت نشسته و با دقت به صحبت بین ایتان و کریستین گوش میده. میا کاملاً واضح که شیفته
 ایتان شده ، و ایتان..... خب سخته که بگی. نمیدونم که اونا فقط با هم دوستن یا چیز بیشتری بینشون
 هست.

کریستین به نظر راحته. سرحال با ایتان حرف میزنه . اونا آشکارا از سفر ماهیگیری شون حسابی با هم
 رفیق شدن. عمدتاً در مورد روانشناسی صحبت میکردن. به طرز طعنه آمیزی کریستین به نظر مطلع تر
 بود ¹. وقتی که به نیمی از صحبت هاشون گوش دادم هوا رو از بینیم بیرون فرستادم . ناراحت با خودم
 اذعان کردم که مهارت و دانایی کریستین ناشی از تجربه اش با کلی روانپزشکه ...

تو بهترین تراپی هستی...

ایتان داره فوق روانشناسی میخونه ¹

کلماتش زمزمه وار وقتی که با هم عشق‌بازی میکردیم در سرم اگو شدن. واقعا هستم؟؟؟ اوه کریستین، امیدوارم .

به کیت نگاه کردم. اون زیبا دیده میشه ولی خب اون همیشه زیباست. اونو و ایلویوت خیلی سر حال نبودن. ایلویوت به نظر مضطربه ، شوخی کردنش بیش از حد با صدای بلنده و خنده هاش عصبی و کوتاه. اونا با هم دعوا کردن ؟ چی داره ایلویوت رو میخوره؟؟ بخاطر اون زنه؟؟ از فکر اینکه بخواد به دوست من صدمه ای بزنه ، قلبم فرو ریخت. به در ورودی نگاه کردم ، 50 درصد توقع داشتم که جیا رو ببینم که خونسرد با اون باسن خوب پرورش یافته اش محوطه رستوران رو به سمت ما طی کنه. ذهنم یاری نمیکرد، فکر میکنم بخاطر مقدار مشروبی هست که تا الان خوردم. سرم داره کم کم درد میگیره .

یکدفعه ایلویوت با ایستادنش سریعش ما رو از جا پروند و صندلیش رو عقب فرستاد برای همین بروی زمین کاشی کار شده کشیده شد . همه نگاه ها به سمت ایلویوت چرخیدن . اون به کیت لحظه ای پایین نگاه کرد و بعد کنارش زانو زد.

اوه . خدای . بزرگ !

ایلویوت دستش رو به سمت دست کیت دراز کرد ، سکوت، مثل پتویی بر کل افراد داخل رستوران کشیده شده بود و همگی از خوردن غذا دست کشیده بودن ، صحبت نمیکردن ، راه نمیرفتن و فقط خیره شده بودن.

" کیتِ زیبای من، من عاشقتم . وقار تو ، زیباییت ، روح خونگرمت هیچ حد و مرزی نداره ، و تو قلب من رو بدست آوردی و زندگی رو با من بگزون ، باهام ازدواج کن "

گندش بزنن !

« فصل چهاردهم »

کل توجه فضای داخل رستوران بروی کیت و ایلویوت معطوف شده بود ، نفس ها حبس شده و منتظر بودن. چشم انتظاری غیر قابل تحمل بود. سکوت همانند کش ادامه پیدا میکرد. فضای داخل رستوران آزار دهنده ، نگران کننده ولی همچنان پر از امید بود.

کیت مات به ایلویوت در حالی که اون به سمت بالا بهش خیره بود ، نگاه میکرد ، چشمای ایلویوت گشاد شده و پر از خواستن از ته دل و حتی ترس بودن.

گندش بززن، کیت ! اونو از این بیچارگی خارج کن ، خواهش میکنم.... خدایا. ایلویوت میتونست در تنهایی ازش درخواست ازدواج کنه .

یک قطره اشک از گونه ی کیت پایین غلتید ، با این حال چهره اش بی احساس باقی موند. لعنتی ! کیت گریه میکنه؟؟ بعد لبخند زد ، یه لبخند ناباورانه ی نیروانا¹ شکل .

زمزمه کرد :

" بله "

یه موافقت شیرین بدون نفس.... اصلا شبیه استایل همیشگی کیت نیست. یک میلیاردیوم ثانیه مکثی قبل از اینکه کل افراد داخل رستوران نفس های حبس شده شون رو با خیال راحت بیرون بدن ایجاد و بعد تشویق کر کننده ای شروع شد. یه تشویق خود انگیزه ، مسرت آمیز ، با سوت و جیغ ، هورا گویان ، و

یه شکلک هست. سرچ کنید Nirvana smile¹

یکدفعه من اشکام از چشمم بروی صورتم فرو ریختن ، و آرایش باربی وار به سبک جون جت¹ ام خراب و کثیف شد.

بی اعتنا به آشوب و همه ی اطرافشون ، در دنیای کوچک خودشون قفل شدن. ایلپوت از جیبش یه جعبه کوچک خارج و بازش کرد و به کیت تقدیمش کرد. یه حلقه ست . و از چیزی که میتونم ببینم ، یه حلقه ظریف و اعلاست. ولی نیازه که از نزدیک ببینمش. این کاری بود که ایلپوت با جیا داشته؟ یه حلقه براش انتخاب کنه؟؟ لعنتی! خیلی خوشحالم که در موردش چیزی به کیت نگفتم.

کیت از حلقه به ایلپوت نگاه و بعد دستاش رو دور گردن ایلپوت حلقه کرد. همدیگه رو بوسیدن ، به طرز فوق العاده ای محبوسانه این کارو کردن و جمعیت دیوونه شد. ایلپوت ایستاد و جواب جمعیت رو با تعظیمی موقرانه سورپرایز برانگیز ، پاسخ داد و بعد لبخند گشاده کاملاً از خود راضی به چهره زد ، و سر جاش دوباره نشست. نمیتونم نگاهم رو از اون دو تا بگیرم. ایلپوت حلقه رو از جعبه خارج و به آرومی وارد انگشت کیت کرد و بعد دوباره همو بوسیدن.

کریستین دستم رو فشار داد و متوجه شدم که چقدر محکم دستش رو گرفتم. دستش رو رها کردم و کمی شرمنده شدم و اونم دستش رو تو هوا تکون داد و لب زد :

" آخ !! "

زمزمه کردم :

" ببخشید . تو از این کار خبر داشتی؟ "

کریستین لبخند زد و فهمیدم که میدونسته. پیشخدمت رو خبر کرد :

" دو تا بطری شراب کریستال لطفا. سال 2002 اگر دارید "

بهش ریشخند زدم . پرسید :

" چیه ؟ "

اذیتش کردم :

خواننده سبک راک ، آهنگساز و تهیه کننده و موسیقی دان که آنا سبک آرایشش رو به اون تشبیه کرده¹

" بخاطر اینکه 2002 خیلی بهتر از 2003 هست "

بلند خندید :

" به سلامتی سلیقه خوب نوشیدنی آناستازیا "

لبخند زد :

" تو واقعا در این زمینه عالی هستی آقای گری . یه سلیقه خاص و تک داری "

" همینطور خانم گری "

به طرفم خم شد و زمزمه کرد :

" تو بهترین مزه رو داری "

و یک نقطه ای رو در پشت گوشم بوسید ، لرزشی رو به پایین ستون مهره هام فرستاد. سرخ شدم و محبت آمیز یاد نظرش در مورد نقص کاملا واضح لباسم افتادم.

میا اولین کسی بود که بلند شد و کیت و ایلویوت رو بغل کرد و ما همگی بعد از اون تبریکات خودمون رو به اون زوج اعلام کردیم. کیت رو مشتاقانه بغل کردم.

زمزمه کردم :

" دیدی؟ اون فقط نگران درخواست ازدواجش بوده "

کیت خنده کنان و همینطور هق هق کنان گفت :

" اوه آنا "

" کیت خیلی برات خوشحالم . تبریک میگم "

کریستین پشت سرمه. با ایلویوت دست داد ، بعدبا سورپرایز من و ایلویوت ... اونو بغل کرد. فقط تونستم حرفی رو که به ایلویوت گفت بفهمم . زیر لب گفت :

" تبریک میگم لیلویوت "

ایلویوت هیچی نگفت ، برای اولین بار شوکه شده و ساکت بود و بعد محتاطانه کریستین رو بغل کرد.

ایلیوت ؟؟؟

ایلیوت با صدای خفه ای گفت :

" ممنونم کریستین "

کریستین کیت رو کوتاه ، و یا شاید با عدم رضایت و با فاصله بغل کرد. میدونم که نگرش و رویکرد کریستین با کیت تحمل و بردباری هست، با بیشترین توان و در بیشتر مواقع دوسوگرا ، که خب این خودش پیشرفته. رهاس کرد و آروم جوری که فقط من و کیت شنیدیم گفت :

" امیدوارم که تو هم به همون اندازه ای که من از ازدواجم خوشحال و راضی ام، تو هم باشی "

کیت موقرانه جواب داد :

" ممنونم کریستین، منم امیدوارم "

گارسون با شامپاین برگشت ، و در بطری رو با ژستی خودنمایانه باز کرد.

" به سلامتی کیت و برادر عزیزم ایلیوت تبریک میگم "

همگی نوشیدیم، خب ، من که مثل چسب بهش چسبیدم. هوووم، شراب کریستال خوشمزه ست و منو یاد اولین باری که اینو با کریستین در کلابش خوردیم و بعد از اون سفر پر مخاطره آسانسور سواری به سمت طبقه اول رو داشتیم ، انداخت.

کریستین اخم کرد و زمزمه کرد :

" به چی فکر میکنی؟ "

" به دفعه اولی که این شراب رو خوردم "

اخمش پرسش آمیزتر شد . سریع گفتم :

" تو کلابِ تو بودیم "

نیشش باز شد :

" اوه آره ، یادمه "

بهم چشمک زد.

میا یکدفعه گفت :

" ایلویوت زمانی تعیین کردین؟ "

ایلویوت کلافه شده به خواهرش نگاه کرد :

" من فقط تا الان از کیت در خواست کردم . برای همین بعدا اعلام میکنیم باشه؟ "

میا دستاشو بهم زد :

" اوه عروسی رو در کریسمس بگیرید . خیلی رمانتیک میشه. و هیچ دردسری بعدا برای به یاد موندن سالگرد عروسیتون ندارید "

ایلویوت بهش ریشخند زد :

" این نصیحت رو یادم میمونه "

میا به سمت کریستین چرخید و بهش با بزرگترین حالت چشمای قهوه ایش نگاه کرد :

" بعد از شامپاین میشه بریم کلاب؟ "

" فکر میکنم که بهتره از ایلویوت و کیت بررسی که دوست دارن چی کار کنن "

همگی به طرف اونا برگشتیم. ایلویوت شونه اش رو بالا انداخت و کیت آلبالویی شد. اشتیاق شهوانی اون به طرف نامزدش کاملا واضح بود. نزدیک بود که شامپاین 400 دلاری رو بروی میز سرفه و پخش کنم.

زاکس فوق العاده ترین کلاب شبانه در آسپن هست... یا میا اینطور میگه. کریستین به طرف جلوی صف کوتاه، با دستی که دور کمر من حلقه کرده بود قدم برمیداشت و به سرعت اجازه ورودمون صادر شد . با خودم فکر کردم نکنه صاحب اینجا هم هست. به ساعت نگاه کردم. 11:30 شبه و من کمی احساس گنجی میکنم. 2 تا جام شامپاین و جام های مختلفی از شراب پولیی فیوم در طی صرف شام دارن تاثیر خودشون رو میزارن و سپاس گزارم که کریستین دستش رو دور من حلقه کرده .

یک خانم بسیار جذاب ، بلوند و با پاهایی فوق العاده زیبا در شلواری مشکی ساتن هات ، که با بلوز آستین حلقه ایش ست بود و یک پاپیون قرمز کوچک داشت، گفت :

" خوش اومدید آقای گری "

گشاده لبخند زد ، دندان های فوق العاده اش رو از بین لبای سرخ رنگش که با پاپیونش ست بود نمایان کرد.

" و مکس کت شما رو میگیره "

یک مرد جوون که تماما مشکی پوشیده بود ، که خوشبختانه پارچه ساتن نبود ، در حالی که میخواست کتم رو بگیره لبخند زد. چشمای تیره اش گرم و مجذوب کننده بودن. من تنها کسی بودم که کت تنش بود.... کریستین اصرار کرده بود که کت بارونی میا رو برای پوشوندن پشتم بپوشم.... برای همین مکس فقط برای کت من اومده بود.

به من نافذ نگاه کرد و گفت :

" کت زیبایی هست "

در کنارم کریستین خشمگین و حالت تدافعی گرفت و مکس رو با نگاه خیره ی - بکش کنار- میخکوب کرد. مکس شرمنده شد و سریعاً به کریستین برگه چک کت رو تحویل داد .

" اجازه بدید میزتون رو نشون بدم "

خانم شلوار ساتن پوش هات، پشت سر هم به سمت شوهر من پلک زد ، موی بلند بلوندش رو عقب فرستاد ، و خرامان و سگسی در راهرو شروع به حرکت کرد. دست کریستین رو محکمتر گرفتم و کریستین پرسش آمیز به من نگاه کرد ، بعد در حالی که خانم شلوار ساتن پوش رو به داخل بار دنبال میکردیم ریشخند زد .

دکور داخل بار کدر و مات ، دیوارها مشکی و مبلمان قرمز تیره بودن . در دو طرف دیوارها غرفه هایی قرار داشتن و یه بار بزرگ یو شکل در وسط مستقر بود. شلوغ بود ، مشخص بود که ما در زمان شلوغ سال اینجا نیستیم ، ولی اونقدری شلوغ بود که پولدارهای اسپن برای گذارن آخر هفته شون اوقات خوشی رو اومده باشن بگذرونن. سبک لباس افراد داخل بار راحت بود ، و برای اولین بار من احساس

کردم که زیاده روی کردم...اممم بیش از حد رسمی پوشیدم. مطمئن نیستم دقیقا کدومه. از صدای بلند موزیک که از پشت بار و سن رقص می اومد دیوارها و کف زمین میلرزید و چراغ ها چرخ و چشمک میزدن و در این حالت مست و گنگی من، با خودم فکر کردم این کابوس شبانه ی وحشتناکی هست. شلوار ساتن هات، ما رو به قسمتی کنج و کاملا اختصاصی و جدا شده برد. هم نزدیک بار و همینطور نزدیک سن رقص بود. کاملا واضحه که بهترین جایگاه در این کلاب هست.

"یه نفر به زودی میاد و سفارش شما رو تحویل میگیره"

لبخند چندین مگاواتی خودشو به ما زد و بعد از آخرین پلک زدن پشت سر همش به همسرم خرامان و طنز به سمت جایی که ازش اومده بود برگشت. میا همین الان هم روی پاهاش بند نبود، در آرزوی شدید سن رقصه و ایتان با تاسف و دلسوزی نگاهی میکرد.

کریستین در حالی که میا و ایتان به سمت سن رقص میرفتن ازشون پرسید :

"شامپاین؟؟"

ایتان شصت دستش رو به معنای موافقت بالا آورد و میا سرش رو مثبت تکون داد.

کیت و ایلپوت بروی جایگاه مخملی، دست در دست هم نشستن. خیلی خوشحال دیده میشدن، چهره شون نرم و پر تشعشع از شعله های کوچیک شمع که در ظرف های کریستالی بروی میز کوتاه روبرو قرار داشتن، روشن بود. کریستین به من اشاره کرد که بشینم و من در کنار کیت قرار گرفتم. کریستین هم کنارم نشست و آشفته اطراف بار رو اسکن کرد.

با صدای بلند تر از موزیک به کیت گفتم :

"حلقه ات رو ببینم"

صدام قطعا بعد از اینکه از اینجا بریم گرفته ست. کیت ذوق زده شد و دستش رو به سمت بالا گرفت. حلقه اش عالی بود، یک تک الماس که در شاخک هایی کوچک و ظریف گیر افتاده و همراهش دو تا جواهر کوچک در دو طرفش قرار گرفتن. به سبک دوران ویکتوریایی میخورد.

"زیباست"

خوشحال سرش رو مثبت تکون داد ، دستش رو به سمت ایلپوت دراز کرد و رونش رو فشرد . اونم خم شد و بوسیدش. بلند داد زد :

" برید تو اتاق "

نیش ایلپوت باز شد.

یک زن با موهای کوتاه تیره، با لبخندی شرورانه ، همون سبک لباس ، شلوار مشکی ساتن هات ، برای گرفتن سفارشمون اومد. کریستین پرسید:

" نوشیدنی چی دوست دارین؟ "

ایلپون شاکی و غر غر کنان گفت :

" تو قرار نیست هزینه این رو هم پردازی "

کریستین معمولی گفت :

" دوباره این مسئله مزخرف رو شروع نکن ایلپوت "

با وجود مخالفت کیت ، ایلپوت و ایتان ، کریستین هزینه شامی که امشب خورده بودیم رو خودش پرداخت کرده بود . به راحتی اونارو کنار زده و به حرف هیچ کسی گوش نداده بود. بهش با عشق نگاه میکردم. پنجاه سایه من.... همیشه در حالت کنترل .

ایلپوت دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه ولی ، شاید عاقلانه ، دوباره بستش. گفت :

" من آبجو میخورم "

کریستین پرسید :

" کیت؟ "

" بازم شامپاین لطفا . شراب کریستال خوشمزه بود ولی مطمئنم که ایتان آبجو رو ترجیح میده "

شیرین لبخند زد ...آره شیرین.... به کریستین ! اون از خوشحالی پر نور و پر حرارت شده . ارتعاشاتش رو حس میکنم و این مایه ی خوشحالیه که در معرض لذت اون باشی .

" آنا؟ "

" شامپاین لطفا "

" به بطری کریستال ، 3 تا بطری آبجو پرونیس و یک بطری آب گازدار سرد ، 6 تا جام "

با لحنی تحکم آمیز و رفتاری کاملاً خشک و جدی به پیشخدمت اینو گفت. یکجورایی هاته...

" ممنونم آقا. الان میارن "

خانم شلوار هات شماره دوم بهش لبخند متین زدی ولی اون عمل پشت سرهم پلک زدن رو انجام نداد با این حال گونه هاش کمی قرمز شدن . سرم رو به دو طرف تسلیم شده تکون دادم. اون مال منه دختر

خانم !

کریستین ازم پرسید :

" چیه ؟ "

ریشخند زدم :

" اون پشت سرهم پلکاشو برات باز و بسته نکرد "

پرسید :

" اوه ، باید این کارو میکرد ؟؟ "

سعی میکرد خنده اش رو پنهون کنه.

" خانوما معمولاً این کارو میکنن "

لحن طعنه آمیز بود. نیشش باز شد :

" خانم گری ، حسودیت شده ؟؟ "

" حتی یکذره "

قیافمو عبوس کردم. و در اون لحظه متوجه شدم که من دیگه دارم زنایی رو که به شوهرم چشم چرونی میکنن تحمل میکنم. تقریبا همیشه. کریستین دستم رو گرفت و انگشتم رو بوسید. زیر لب نزدیک گوشم گفت:

"تو هیچ دلیل برای حسودی کردن نداری خانم گری"

نفساش غلغلکم میدادن.

"میدونم"

"خوبه"

پیشخدمت برگشت و چند لحظه بعد من در حال خوردن یه جام شامپاین دیگه بودم.

"بیا"

کریستین یه لیوان آب بهم داد:

"اینو بخور"

بهش احم کردم و دیدم تا اینکه بشنوم که آه کشید:

"سه تا جام شراب سفید موقع شام و 2 تا شامپاین اونم بعد از صرف کوکتل توت فرنگی و دو تا جام شراب فراسکاتی موقع نهار. بخور. الان آنا"

اون چطور در مورد کوکتل بعد از ظهر خبر داره؟؟ بهش عبوسانه نگاه کردم ولی در واقع اون جدا درست میگفت. لیوان آب رو برداشتم، با رفتاری کاملا غیر خانومانه تا اخر همش رو سر کشیدم تا بتونم از ناراحتی و ترشرویی اینکه باز دوباره بهم گفته میشه چی کار کنم جلوگیری کنم، با پشت دستم دهنم رو پاک کردم.

ریشخند زد و گفت:

"دختر خوب، تو یکبار تا حالا روی من بالا آوردی. مشتاق نیستم که اون تجربه رو در این مدت زمان کوتاه دوباره داشته باشم"

"نمیدونم شکایتت از چیه. تو با من خوابیدی"

لبخند زد و چشماش نرم شدن :

" آره . اینکارو کردم "

ایتان و میا برگشتن:

" ایتان به اندازه کافی رقصید . یالا دخترا! بیاید بترکونیم. خودتون رو تکون بدین ، قر بدین ، کمی

کالری از دسر شکلاتی موس بسوزونید "

کیت سریعاً ایستاد. از ایلپوت پرسید :

" میای؟ "

گفت :

" بزار نگات کنم "

و من مجبور شدم سریعاً به جای دیگه ای نگاه کنم ، از نگاهی که کیت بهش انداخت قرمز شدم. نیشش

باز شد وقتی که ایستادم. گفتم :

" میرم کالری بسوزونم "

خم شدم و تو گوش کریستین گفتم :

" تو هم میتونی منو نگاه کنی "

کریستین غرید :

" پایین خم نشو "

" باشه "

سریعاً ایستادم. واو !! سرم گیج رفت و شونه کریستین رو در حالی که اتاق دور سرم میچرخید و کمی

کج میشد گرفتم. کریستین زیر لب گفت :

" شاید بهتر باشه بیشتر آب بخوری "

اخطار در صداش کاملاً واضح بود .

" من خوبم. این صندلی ها کوتاه ان و کفش های منم پاشنه بلند ان "

کیت دستم رو گرفت و نفس عمیقی گرفتم و دنبال اون و میا راه افتادم ، کاملاً با وقار وارد سن رقص شدم.

موزیک ضرب داشت ، یه ریتم تند با بیس و ضربه های موزون. سن رقص شلوغ نیست ، که به این معناست که ما فضا داریم.

میکس آهنگ ها دستچین شده ست.... جدید و قدیمی مثل آهنگ کل شب رو برقص . من هیچ وقت رقص خوبی نبودم. در واقع تنها فقط از زمانی که با کریستین هستم به طور کل در عمرم رقصیدم. کیت بغلم کرد . در بین صدای بلند موزیک داد زد :

" خیلی خوشحالم "

و شروع به رقص کرد. میا هم کاری که میا انجام میداد، به جفتمون با نیش باز نگاه ، و خودشو به دور و بر پرت میکرد. خدایا، اون کل فضای سن رقص رو اشغال کرده. به عقب به سمت میزمون نگاه کردم. مردای ما بهمون نگاه میکردن. شروع به حرکت کردم . یک ریتم نبض دار بود ، چشمام رو بستم و خودمو تسلیم کردم.

چشمام رو باز کردم و دیدم که سن رقص پر شده. کیت ، میا و من بهم نزدیک شده ایستاده بودیم. و در تعجب و سورپرایز خودم، متوجه شدم که من عملاً دارم لذت میبرم. شجاعانه... کمی حرکت کردم! کیت شصت دستاش رو بالا گرفت و منم ذوق زده نگاش کردم.

چشمام رو بستم . چرا من 20 سال اول زندگیم رو اینکارو نکردم؟؟؟ من کتاب خوندن رو به رقصیدن ترجیح دادم. جین آستن چنان علاقه ای به موزیک نداشت و توماس هاردی هم خدایا، اون قطعاً به طرز وحشتناکی از اینکه با زن اولش هیچ وقت نرقصیده احساس گناه خواهد کرد. از فکرش ریز خندیدم.

این کریستینه. اون به من چنین اعتماد به نفسی نسبت به بدنم داده و جوری که الان میتونم تکونش بدم. یکدفعه ، دو تا دست بروی لگنم قرار گرفت . نیشم باز شد، کریستین بهم ملحق شده. تکون میخوردم میرقصیدم و دستای اون به سمت باسنم رفت و باسنم رو فشار داد ، بعد دوباره بروی لگنم برگشتن.

چشمام رو باز کردم و دیدم میا به من با وحشت خیره شده بود. **لعنتی.... اینقدر بد میرقصم؟؟؟** دستم رو به سمت دستای کریستین بردم. دستها پر مو بودن. **لعنتی!!** این دستای کریستین نیست! چرخیدم، و در مقابلم یه دکل آنتن، یه مرد بلوند قد بلند، که تعداد دندان هاش از حد طبیعی بیشتر بودن، به من هرزه وار لبخند میزد و دندوناش رو به نمایش گذاشته بود.

در بین صدای بلند موزیک خشمگین و مضطرب داد زدم:

"دستتو بکش عقب!"

لبخند زد:

"یالا عزیزم، فقط خوش گذرونیه"

دست شبیه میمونش رو بالا آورد، چشمای آبییش در زیر نور فرا بنفش داخل کلاب، برق میزدن.

قبل از اینکه بفهمم دارم چی کار میکنم، محکم به صورتش سیلی زدم. **آخ!!! لعنتی.... دستم!!** دستم سوخت... داد زدم:

"از من دور شو"

کپ کرده نگام میکرد، جای ضربه سیلی رو با دستش گرفته بود. دست غیر مجروح رو روبروی صورتش بالا گرفتم، انگشتام رو از هم باز کردم تا حلقه ام رو ببینه:

"من ازدواج کردم عوضی!"

بیشتر تقریبا پر نخوت شونه اش رو بالا انداخت و بهم یه لبخند نصفه نیمه عذرخواهانه زد.

آشفته دور و بر رو نگاه کردم. میا سمت راستم هست، به مرد بلوند غول پیکر با خیرگی نگاه میکرد. کیت در حال و هوای خودش غرق بود. از آدم گستاخ روبروم که میشناختم به عقب قدم برداشتم. **اوه لعنتی....** کریستین دستش رو دور کمرم انداخت و منو کنار خودش کشید.

گفت:

"دست کثیف رو از زن من دور کن"

داد نمیزد ولی یکجورایی میشد در بین صدای بلند موزیک صداسش رو شنید.

گندش بزنی! بلوند غول پیکر داد زد :

" اون میتونه مراقب خودش باشه "

دستش از جایی که بهش سیلی زده بودم جابجا شد و کریستین بهش ضربه زد. مثل دیدن یک فیلم اسلوموشن بود. یک مشت کاملاً حساب شده به چونه ی اون مرد ، که اونقدر سریع و در عین حال با کمترین میزان اتلاف انرژی اتفاق افتاد، و بلوند غول پیکر اصلاً ندید که این مشت به طرفش میاد . مثل یه فرد فرو مایه و پست ، که واقعا هم بود ، بروی زمین پخش شد.

لعنتی...

" کریستین نه !! "

وحشت زده هینی کشیدم ، در مقابل کریستین ایستادم و اونو گرفتم. لعنتی ، کریستین اونو میکشه . در بین صدای بلند موزیک داد زدم :

" من خودم زدمش "

کریستین به من نگاه نمیکرد ، به اون مهاجم با بدخواهی و کینه توزی زل زده بود جوری که من تا حالا قبلاً در چشمش ندیده بودم . خب ، شاید یکبار دیدم ، زمانی که جک هاید بهم تعرض کرده بود . باقی رقصنده ها مثل موج های ریز یک دریاچه از مون دور شدن و فاصله ی ایمن شده ای از ما گرفتن. بلوند غول پیکر سعی کرد بروی پاهاش بلند بشه و همون زمان ایلپوت رسید.

اوه نه ! کیت با من بود ، به همه ی ما کپ کرده نگاه میکرد. ایلپوت بازوی کریستین رو در همون زمانی که ایتان سر و کله اش پیدا شد، گرفت.

بلوند غول پیکر دستاش رو تسلیم شده بالا آورد ، سریعاً رفتاری شکست خورده نشون داد :

" آروم باش، باشه؟ من قصد آزار و آسیب ندارم "

چشمای کریستین اون رو که سن رقص رو ترک میکرد دنبال کردن. به من نگاه نمیکرد. آهنگ از موزیک بی پرده و صریح « سکسی بیج » به آهنگ تکنو رقص داری که زنی با صدای پر شور شروع به خوندن کرد، تغییر کرد. ایلپوت به من نگاه کرد ، بعد به کریستین و بعد بازویش رو رها کرد ، کیت رو به سمت سن رقص کشوند. دستام رو دور گردن کریستین انداختم تا اینکه بالاخره باهام ارتباط چشمی

برقرار کرد ، چشماش همچنان شعله ور بودن و زبانه میکشیدن..... خشن و وحشی دیده میشدن. نمایی زود گذر از بزنی بهادر دوران نوجوانی، درشون دیده میشد. **گندش بزنی...**

صورتش رو با دقت بررسی کرد و بالاخره گفت :

" تو حالت خوبه ؟ "

" آره "

کف دستم رو مالیدم ، سعی میکردم سوزشش رو کم کنم و دستام رو پایین بروی قفسه سینه اش آوردم. دستم نبض میزد. من تا حالا هیچ وقت به کسی سیلی نزده بودم. چی منو به انجام این کار تشویق کرد ؟ لمس کردن من بدترین جنایت علیه انسانیت نبود ، بود ؟؟ آره در اعماق وجودم میدونم که چرا اون مرد رو زدم. بخاطر این بود که غریزانه میدونستم که کریستین وقتی ببینه یه غریبه داره منو دستمالی میکنه واکنش نشون میده و میدونستم که اون کنترل خودش رو از دست میده. و فکر اینکه یه فرد احمق ناشناس بتونه شوهر من رو ، عشقم رو از خط خارج کنه ، خب این منو عصبانی کرد. واقعا عصبانی کرد...

کریستین در بین صدای پر ضرب موزیک پرسید :

" میخوای بریم بشینیم ؟ "

اوه خواهش میکنم پیش من برگرد...

" نه، باهام برقص "

خونسرد و خنثی نگام میکرد ، هیچی نگفت .

«لمسم کن....» اینو خواننده زن خوند.

" باهام برقص "

هنوز عصبانیه...

" برقص کریستین، خواهش میکنم "

دستاش رو گرفتم. کریستین با خیرگی دنبال اون مرد میگشت ولی در مقابلش شروع به حرکت کردم ،
خودم رو دورش میچرخوندم و تکون میخوردم. جمعیت رقااص های سن، مارو یکبار دیگه احاطه کردن
اگر چه که همچنان به اندازه 2 فوت از ما فاصله داشتن. کریستین پرسید :

" تو زدیش؟ "

همچنان مثل سنگ ایستاده بود. دستهای مشت شده اش رو گرفتم :

" البته که این کارو کردم . فکر کردم که تویی ولی دستاش خیلی پر مو تر بودن. خواهش میکنم باهام
برقص "

وقتی که کریستین به من نگاه کرد ، آتیش داخل چشماش به آرومی تغییر کرد ، به یه چیز دیگه تغییر
شکل داد، یه چیز تاریکتر ، هات تر... یکدفعه کمرم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید ، دستام رو
پشت کمرم قفل کرده نگه داشت.

در کنار گوشم غرید :

" میخوای برقصی؟ بیا برقصیم "

و وقتی لگنش رو تکون داد من نتونستم هیچ کاری غیر از تبعیت انجام بدم ، دستاش همچنان دستام رو
پشت کمرم نگه داشته بودن.

اوه.... کریستین بلده تکون بخوره، واقعا خوب بلده . منو نزدیک خودش نگه داشته ، نمیگذاره برم ، ولی
دستاش به تدریج نرم شدن ، رهام کردن. دستام بروی بازوهاش بالا خزیدن ، عضلات بزرگ و متورمش
رو از زیر کتتش حس میکردم و تا شونه هاش بالا آوردم. منو به خودش چسبوند و منم حرکات اونو
همون قدر آروم و شهوانی هماهنگ با ریتم ضرب دار موزیک داخل کلاب باهام میرقصید، همراهی
کردم.

زمانی که دستم رو گرفت و منو به یه طرف و بعد طرف دیگه چرخوند، فهمیدم که اون پیش من برگشته
و نیشم باز شد. نیش اونم باز شد . ما با هم میرقصیدیم و این به طرز آزار دهنده ای لذت بخش بود و
خوش میگذشت. عصبانیتش فراموش شده ، و یا سرکوب شده ، منو با مهارتی تمام و کمال در فضای
کوچیک روی سن رقص میچرخوند ، هیچ وقت رهام نمیکرد. اون باعث میشه احساس طنازی کنم ، این
هنر اونه. اون باعث میشه احساس سکسی بودن داشته باشم بخاطر اینکه خودشم هم هست. اون باعث

میشه احساس دوست داشتنی بودن کنم بخاطر اینکه با وجود پنجاه سایه ایش اون ثروتی از عشق داره که میتونه اهدا کنه. دیدن اون الان ، که داره لذت میبره.... میشه فردی که اشتباها فکر کنه که اون هیچ غم و مشکلی در این دنیا نداره رو بخشید. ولی میدونم که عشق اون توسط ابرهایی از مشکلات ، حس بیش از حد حفاظت گری و کنترل گری اش، پوشیده شده ولی این باعث نمیشه که من کمتر عاشقش باشم. وقتی که آهنگ به آهنگ بعدی تغییر کرد بی نفس بودم. با نفس های منقطع گفتم :

"میشه بشینیم ؟"

"حتما"

منو از روی سن رقص پایین برد. وقتی که میز رسیدیم زمزمه کردم:

"تو تقریبا منو داغ و عرقم رو در آوردی"

منو بین بازوهاش کشید :

"دوست دارم که داغ و عرق کرده باشی گرچه که ترجیح میدم که در فضای خصوصی خودمون داغ و عرق کرده باشی"

آخرش رو خرخر کنان گفت و لبخندی شهوانی لباش رو در بر گرفت .

وقتی که نشستیم انگار که تازه متوجه اتفاقی که در سن رقص افتاده بود شدم. به طرز مبهمی سورپرایز شدم که چرا ما رو بیرون ننداختن. به اطراف بار نگاه کردم ، هیچ کسی به ما نگاه نمیکرد و نتونستم اون بلوند غول پیکر رو ببینم. شاید رفته باشه و یا شاید اونو بیرون کرده باشن. کیت و ایلویوت بروی سن رقص بی حیا شده بودن ، ایتان و میا کمی کمتر. یه جرعه دیگه از شامپاین خوردم .

"بیا"

کریستین یه لیوان آب دیگه روبروم گذاشت و منو نافذ و جدی نگاه کرد. چهره اش منتظر و متوقع

بود....بخورش، همین الان آب رو بخور!

همون کاری رو که بهم گفته شده رو انجام دادم . در ضمن تشنه هم هستم. یه بطری آبجو از سبد یخ روی میز برداشت و یه جرعه طولانی نوشید. پرسیدم :

"اگر اینجا عکاس بوده باشه چی؟؟"

کریستین سریعاً متوجه شد که منظورم به موضوع مشت زدن به بلوند غول پیکر که نقش زمین شدش هست.

خونسرد گفت :

" من وکلای گرون قیمتی دارم "

و کاملاً خود بزرگ بین و متکبر دیده شد. بهش اخم کردم :

" ولی تو فراتر از قانون نیستی کریستین. من اوضاع رو کنترل کرده بودم "

چشمش یخ زدن . با قاطعیتی سرد و سخت، انگار که من بدیهیات آشکاری رو نادیده گرفتم گفت :

" هیچ کسی به چیزی که مال منه دست نمیزنه "

اوه....

یه جرعه دیگه شامپاین خوردم . یکدفعه خسته و از پا در اومده شدم. موزیک بلنده ، ضرب میزنه ، سرم و پاهام درد میکنن و احساس سرگیجه دارم. کریستین دستم رو گرفت و گفت :

" بیا بریم. میخوام ببرمت خونه "

کیت و ایلویوت به ما ملحق شدن . کیت پرسید :

" دارید میرید ؟ "

صداش پر از امید بود . کریستین گفت :

" آره "

" خوبه. ما هم باهاتون میایم "

وقتی که در جایی که کت رو داده بودیم ایستاده بودیم، کیت پرسید :

" چه اتفاقی با اون مرد روی سن رقص افتاد؟؟ "

" داشت منو دستمالی میکرد "

" من چشمام رو باز کردم و دیدم که تو اون مرد رو زدی "

شونه ام رو بالا انداختم :

" خب میدونستم که کریستین انفجار هسته ای میکنه و این میتونست شب شما رو خراب کنه "

واقعا در مورد اینکه چه احساسی در مورد رفتار کریستین دارم تجزیه تحلیلی نکردم. نگران بودم که بخواد بدترین رفتار باشه. حرفم رو تصحیح کرد :

" شب همگی مون "

خشک اضافه کرد :

" اون به عبارتی کله خره مگه نه؟؟ "

به کریستین که داشت کت من رو تحویل میگرفت خیره بود. هوا رو با فشار از بینیم خارج کردم و لبخند زدم :

" میشه اینو گفت "

" فکر میکنم که تو خوب اونو کنترل و جمع میکنی "

کنترل و جمع میکنم؟؟ اخم کردم. من واقعا این کارو میکنم؟؟

" بیا "

کریستین کت رو باز و بالا گرفت تا من تنم کنم.

" بلند شو آنا "

کریستین آروم تکونم میداد . به خونه رسیده بودیم. بی میل چشمام رو باز کردم و از مینی ون خارج شدم. کیت و ایلویوت رفته بودن و تیلور صبورانه کنار ماشین ایستاده بود. کریستین پرسید :

" حملت کنم ؟؟ "

سرم رو منفی تکون دادم. تیلور گفت :

" من وسیله های خانم گری و خانم کوانا رو میارم "

کریستین سرش رو پایین تکون داد و منو به سمت در ورودی هدایت کرد. پاهام میلرزید و سکندری خوران پشت سرش میرفتم. در ورودی خم شد پاشنه پام رو گرفت و به آرومی کفش رو از پام در آورد و بعد سراغ بعدی رفت. اوه چه راحتی... صاف شد و بهم خیره نگاه کرد ، کفش های مانولو منو برداشته بود. سرگرم شده گفت :

" بهتری الان ؟ "

سرم رو مثبت تکون دادم. زیر لب گفت :

" من خیال پردازی خوشایندی رو در مورد اینا داشتم "

به کفش ها آرزومندانه نگاه میکرد. سرش رو به دو طرف تکون داد. دستم رو یکبار دیگه گرفت و منو به داخل خونه و بالا و پله ها و اتاق خواب برد.

آروم گفت :

" حسابی هلاکی مگه نه ؟ "

بهم خیره شده بود . سرم رو مثبت تکون دادم. شروع به باز کردن کمربندی که بروی کت بارونی بود، کرد. گفتم :

" خودم انجامش میدم "

تلاش نصفه نیمه ای برای عقب زدن دستش کردم.

" به من اجازه بده "

آه کشیدیم. هیچ ایده ای ندارم که چرا اینقدر خسته ام. ریشخند زد :

" این بخاطر ارتفاعه. تو بهش عادت نداری. و البته بخاطر نوشیدنی هم هست "

کت رو از تنم در آورد و اونو بروی یکی از صندلی های داخل اتاق انداخت . دستم رو گرفت و به سمت حموم دستشویی برد. چرا اونجا میریم؟؟؟

گفت :

" بشین "

بروی صندلی نشستم و چشمام رو بستم. صدای اونو که یه کارایی با بطری و وسایل روی سینک دستشویی میکرد گوش میدادم. بیشتر از اینا خسته ام تا بخوام چشمام رو باز کنم ببینم چی کار میکنه. چند لحظه بعد سرم رو به عقب فرستاد و چشمام رو سورپرایز شده باز کردم. گفت :

" چشمها بسته "

گندش بززن، اون یه گوله پنبه دستشه! به آرومی روی چشم راستم کشید . منم میخکوب شده وقتی که اون مرتب و منظم آرایش صورتم رو پاک میکرد نشسته موندم. بعد از چند لحظه گفت :

" آها. این زنی هست که باهاش ازدواج کردم "

" تو آرایش دوست نداری؟ "

" به اندازه کافی دوست دارم. ولی چیزی که زیرش هست رو ترجیح میدم "

پیشونیم رو بوسید:

" بیا . اینارو بگیر "

بعد قرص ادویل و یه لیوان آب بهم داد. نگاه کردم و اخمام تو هم و لبام آویزون شدن . دستور داد :

" بخور "

چشم غره رفتم ولی گوش دادم . طعنه آمیز پرسید :

" خوبه. به زمان خصوصی نیاز داری؟ "

هوا رو استهزا آمیز از بینیم خارج کردم :

" چقدر خجالتی آقای گری. آره من میخوام دستشویی کنم "

خندید :

" منتظری که برم ؟ "

ریز خندیدم :

" میخوای بمونی؟؟ "

سرش رو به یه طرف کج کرد ، چهره اش سرگرم شده بود.

" تو یه اُجوبه ی حروم زاده ای . برو بیرون ! نمیخوام دستشویی کردن منو نگاه کنی. این یه قدم خیلی بزرگه "

ایستادم و اونو به بیرون از دستشویی فرستادم.

وقتی که از دستشویی بیرون اومدم ، اون شلوار راحتی اش رو پوشیده بود. هوووم..... کریستین در شلوار راحتی. مجذوب شده شکم ، عضلاتش و خط کمرش رو نگاه میکردم. حواس پرت کنه. خرامان به سمت اومد . محتاط پرسید :

" از منظره لذت میبری؟ "

" همیشه "

" فکر میکنم که مستی خانم گری "

" فکر میکنم که برای یکبار هم که شده باید باهات موافقت کنم آقای گری "

" بزار این تکه لباس کوچیک رو از تنت در بیارم ، این جدا باید به عنوان اختاری برای سلامتی اعلام بشه "

دورم چرخید و تنها دکمه ی پشت گردنم رو باز کرد. زیر لب گفتم :

" تو خیلی عصبانی بود "

" آره بودم "

" از من ؟ "

" نه، از تو نه "

شونه ام رو بوسید :

" برای بار اول "

لبخند زدم. از من عصبانی نبوده. این پیشرفته .

" یه تغییر قشنگ ایجاد میکنه "

" آره همینطوره "

شونه ام رو بوسید و بعد لباسم رو پایین و بروی زمین فرستاد. شورتم رو هم در آورد ، منو برهنه کرد. دستش رو بالا دراز و دستم رو گرفت. دستور داد :

" قدم بردار "

و از داخل لباسم بیرون قدم گذاشتم، دستش رو برای حفظ تعادل نگه داشتم.

ایستاد و لباس و شورتم رو بروی کت بارونی بروی صندلی انداخت. آروم گفت :

" دستا بالا "

تی شرت خودشو از سرم وارد کرد و تنم رو پوشوند. آماده ام به تخت برم. منو به آغوشش کشید و بوسیدم ، نفس های نعناییم با نفس های اون مخلوط شد.

" همون اندازه که دوست دارم خودمو درونت دفن کنم خانم گری، به همون اندازه مشروب خوردی و در ارتفاع تقریبا 8 هزار پایی هستی و تو دیشب خوب خوابیدی. برو تو تخت "

روتختی رو برداشت و من روی تخت رفتم. روی من رو پوشوند و پیشونیم رو یکبار دیگه بوسید:

"چشمات رو ببند. وقتی که برگردم، توقع دارم که خواب باشی"

این یه تهدیده، دستوره.... این کریستینه. التماس کردم :

"نرو"

"چند تا زنگ باید بزنم آنا"

"شنبه ست. دیر وقته، خواهش میکنم"

دستاشو داخل موهاش کشید. تسلیم ناپذیر گفت :

"آنا، اگر الان با تو پیام تو تخت تو هیچ استراحتی نخواهی کرد. بخواب"

چشمام رو بستم و لباس پیشونیم رو یکبار دیگه لمس کردن، نفس گرفت :

"شب بخیر عزیزم"

تصاویر امروز از ذهنم رد شدن... کریستین منو بروی شونه اش در هواپیما انداخته، آشفنگی اش از اینکه من خونه رو دوست خواهم داشت، بعد از ظهر باهام عشق بازی کرد، حموم، واکنشش به لباسم، ضربه فنی کردن بلوند غول پیکر... کف دستم از یاد آوریش سوخت، و بعد کریستین منو تو تخت گذاشت.

کی فکرشو میکرد؟؟ گشاده لبخند زدم، کلمه پیشرفت در حالی که به خواب میرفتم تو ذهنم چرخ میخورد.

« فصل پانزدهم »

خیلی گرممه. گرمای کریستین. سرش بروی شونه ام قرار گرفته و نفساش به نرمی روی گردنم پخش میشه. پاهاش ریسمان گونه دور پاهای من پیچیده شدن ، دستش دور کمرم قرار گرفته. بین خواب بیداری تعادل کردم ، میدونم که اگر کاملاً بیدار بشم ، اون رو هم بیدار میکنم و اون به اندازه کافی خوابیده. ذهنم منگ و سرگشته به اتفاقات دیشب برگشت. من خیلی مشروب خورده بودم پسر، واقعا زیاد خورده بودم. در عجبم که کریستین بهم اجازه این کارو بهم داده. از یادآوری خاطره اون، که منو تو تخت گذاشت لبخند زد. اون کار واقعا شیرین و غیر منتظره بود. سریعاً به بازبینی ذهنی از اینکه حال الان چگونه کردم. شکمم؟؟؟ خوبه. سرم؟؟؟ به طرز شگفت انگیزی خوبه، ولی منگم. کف دستم همچنان از دیشب قرمزه. اووف. همینطوری به کف دست کریستین فکر کردم، زمانی که در باسن من میزنه. پیچ و تاب خوردم و اون بیدار شد. چشمای خواب آلود خاکستریش در چشمام چرخ خوردن:

" چی شده ؟؟ "

" هیچی . صبح بخیر "

دست غیر مجروح رو در بین موهای کشیدم. گفت :

" خانم گری امروز صبح دوست داشتنی دیده میشی "

گونه ام رو بوسید ، از درون روشن شدم.

" ممنونم که دیشب مراقبم بودی "

آروم گفت :

" من دوست دارم که مراقبت باشم . این چیزیه که من میخوام "

ولی چشماش وقتی که جشن پیروزی در عمق خاکستریشون شعله ور میشد بهش خیانت کردن. جوری دیده میشد که انگار در سری مسابقات جهانی سوپر بول¹ برنده شده.

اوه پنجاه من...

"تو باعث میشی احساس عزیز بودن بکنم"

زیر لب گفت:

"این بخاطر اینه که هستی"

و قلبم مچاله شد. دستم رو گرفت و به خودم لرزیدم. سریعاً رهاش کرد، هشیار شد. پرسید:

"به خاطر مشیت؟"

چشماش وقتی که با دقت نگام میکرد، یخ زدن، و در صداش ردی از عصبانیت ناگهانی شنیده شد.

"من بهش سیلی زدم. مشیت نزد من"

"اون آشغال!"

فکر میکردم که دیشب این جریان رو حل کردیم...

"اون به من آسیبی نرسوند فقط یه عمل ناشایست انجام داد. کریستین، من خوبم. دستم کمی قرمز،

همش همینه. قطعاً خودت میدونی که حسش چطوره؟"

بهش ریشخند زدم و چهره اش تغییر کرد، سرگرم و سورپرایز شد:

"ای بابا خانم گری، من کاملاً با حسش آشنام"

لباش لوده وار منقبض شدن:

"میتونم در این زمان دوباره خودم رو با این حس آشنا کنم، اگر دوست داری"

"اوه دست منقبض شده ات رو آروم کن آقای گری"

سوپر بول مسابقه سالانه فوتبال آمریکایی قهرمانی هست که بالاترین سطح حرفه ای فوتبال آمریکایی در جهان هست.¹

صورتش رو با دست مجروح لمس کردم ، انگشتام خط ریشش رو نوازش کردن . به آرومی موهای کوتاهش رو کشیدم ، حواسش رو پرت کرد ، دستم رو گرفت و بوسه ای مهربانانه کف دستم زد. به طرز معجزه آسایی دردش ناپدید شد.

" چرا دیشب بهم نگفتی دستت درد می‌کنه ؟ "

" امم... واقعا دیشب احساسش نکردم. الان خوبه "

چشماس نرم شدن و دهنش منقبض شد :

" حالت چطوره ؟ "

" بهتر از چیزی که لایقشم "

" این قطعا یه اسلحه مناسب هست که داری خانم گری "

" تو با بیاد داشتن این قضیه خوب میمونی آقای گری "

" اوه واقعا ؟؟؟¹ "

یکدفعه چرخید و کاملا روی من قرار گرفت ، منو به تخت میخکوب کرد، مچ دستام رو بالای سرم نگه داشت. بهم زل زد :

" من در هر صورت باهات می‌جنگم خانم گری. در واقع مغلوب کردن تو ، تو تخت ، یکی از فانتزی های منه "

گلوب رو بوسید.

چی؟!

" من فکر میکردم که تو همیشه منو تو تخت مغلوب میکنی "

وقتی که لاله ی گوشم رو گاز گرفت نفسم بند اومد. زیر لب گفت :

" هوووم... ولی شاید من کمی مقاومتم بخوام "

منظورش به طور کل سبک حرف زدن و جواب دادن آناست و به طور کل زیونش.¹

نوک بینیش به خط فکم کشیده شد.

مقاومت؟؟؟ ثابت شدم. اونم ثابت شد، دستام رو رها کرد، روی آرنجاش بلند شد. زمزمه کردم:

"میخوای باهات بجنگم؟؟ اینجا؟"

سعی میکردم که تعجب و سورپرایزم رو کنترل کنم. باشه.... من شوکه شده ام. سرش رو مثبت تگون داد. زمانی که سعی میکرد واکنش من رو بسنجه، چشماش نیمه بسته ولی محتاط بودن.

"الان؟؟"

شونه اش رو بالا انداخت، و دیدم که ایده اش سریعاً از ذهنش گذشت، بهم لبخند خجالت زده اش رو زد و دوباره سرش رو آرام مثبت تگون داد.

اوه خدای.... اون سخت و منقبض بروی من دراز کشیده و آلت تحریک شده اش وسوسه آمیز به درون پوست نرم و خواستار من فرو میره، حواسم رو پرت میکنه. این یعنی چی؟؟ کتک کاری؟؟ فانتزی؟؟؟ بهم صدمه میزنه؟؟ ضمیر درونم سرش رو منفی تگون داد — **هیچ وقت!** لباس مخصوص کاراته اش رو پوشیده، داره خودشو کش قوس مید و گرم میکنه. ¹قطعا خشنود میشه.

"این منظور تو از آوردن عصبانیت تو تخته؟"

سرش رو یکبار دیگه مثبت تگون داد، چشماش هنوز محتاط بودن. هوووم.... پنجاه من میخواد جنگ و دعوا کنه. اخطار داد:

"لبتو گاز بگیر"

مطیعانه لبم رو رها کردم:

"فکر میکنم که تو همین الانم منو در جایگاه ضعف داری آقای گری"

بهش پلک زدم و در زیرش تحریک آمیز به خودم لولیدم. این میتونه سرگرم کننده باشه.

"جایگاه ضعف؟"

مربی ورزششون¹

"بله، قطعا تو الان منو در جایی که میخوای داشته باشی داری"

ریشخند زد و رون پاهاش رو یکبار دیگه بهم فشرد. زمزمه کرد:

"نکته خوبی بود خانم گری"

و سریعا لبام رو بوسید. یکدفعه جابجا شد و منم با خودش برد، چرخید و من روی بدنش نشسته قرار گرفتم. دستاش رو گرفتم و دو طرف سرش میخکوب کردم، درد دست مجروحم رو نادیده گرفتم. موهام مثل روسری قهوه ای دورمون ریخته شد و من سرم رو تکون دادم، برای همین موهام صورتش رو قلقلک میدادن. سرش رو به دو طرف تکون میداد ولی سعی نمیکرد متوقفم کنه. پرسیدم:

"پس تو میخوای خشن بازی کنی؟"

کشاله رون ها و بین رون هامو بهش مالیدم. دهندش باز شد و تیز نفس گرفت. هیس وار گفت:

"آره"

و رهانش کردم:

"صبر کن"

دستم رو برای لیوان آب کنار تخت دراز کردم. کریستین باید اینو اینجا گذاشته باشه. سرد و سرحال کننده ست.... بیش از حد برای اینکه مدت طولانی اینجا بوده باشه سرده... و در عجبم که کریستین کی به تخت اومده. در حالی که آب میخوردم، کریستین انگشتاش رو دایره وار روی رون پاهام میکشید، حس مور مور کننده ای رو در مسیر بیدار کننده اش، ایجاد میکرد و بعد باسنم رو قاب گرفت و فشار داد. هووووم.

از کار خودش الهام گرفتم، جلو خم شدم و بوسیدمش، آب سرد و تازه رو داخل دهندش فرستادم. آب رو قورت داد و زیر لب گفت:

"خیلی خوشمزه خانم گری"

خنده پت و پهن پسر و نه و بازیگوشانه ای کرد. بعد از قرار دادن لیوان آب بروی پاتختی، دستاش رو از روی باسنم برداشتم و یکبار دیگه دو طرف سرش میخکوب کردم. ریشخند زدم:

" پس من باید بی میل باشم ؟؟ "

" آره "

" من خیلی بازیگر خوبی نیستم "

نیشش باز شد :

" تلاش کن "

به جلو خم شدم و محجوبانه بوسیدمش. زمزمه کردم :

" باشه. بازی میکنم "

دندونام رو در طول فکش کشیدم، ته ریشش رو در زیر دندونانم و زبونم حس کردم.

کریستین صدای آروم و سکسی از گلویش در آروم و تکون خورد ، منو کنارش روی تخت انداخت. سورپرایز شده جیغ کشیدم ، بعد روی بدنم قرار گرفت و شروع به مجادله کردم و درهمون زمان اون تلاش میکرد تا دستام رو بگیره. خشن و وحشیانه دستام رو روی قفسه سینه اش گذاشتم ، اونو با تمام قدرتی که داشتم هل دادم ، سعی میکردم که جابجا اش کنم، در همون زمان اون تلاش میکرد که پاهای من با زانوش از هم فاصله بده و بالا بیاره.

همچنان به قفسه سینه اش فشار وارد میکردم ...**خدایا اون سنگینه...** ولی اون خودشو از این تماس عقب نکشید ، یخ نزد ، بخاطر اینکه زمانی این کارو میکرد. اون داره از این کار لذت میبره!!! تلاش میکرد مچ دستام رو بگیره و بالاخره یکی اش رو با وجود تلاشم برای آزاد کردنش، گرفت . دست مجروحمه، برای همین تسلیمش کردم ولی موهایش رو با دست دیگه ام گرفتم و محکم کشیدم.

" آه!! "

سرش رو کنار کشید و پایین بهم زل زد چشمش درنده و شهوانی بودن . زمزمه کرد :

" وحشی "

در صداش ردی از لذت شهوانی بود. در پاسخ به این کلمه ی زمزمه وارش ، حس جنسی ام منفجر شد ، و من از نقش بازی کردن دست برداشتم.

دوباره تلاش بیهوده ای کردم تا دستم رو از چنگش رها کنم. در همون زمان سعی میکردم که مچ پاهام رو بهم قلاب کنم ، و تلاش کنم که اونو پرت کنم . اون خیلی سنگینه . آه !!! این کلافه کننده و هاته.

با ناله و صدای غرش واری ، کریستین دست دیگه ام رو هم گرفت . جفت مچ دستام رو با دست چپش مهار کرد و دست راستش با فراغ بال گستاخانه در واقع.... به طرف پایین بدنم حرکت کرد ، منو دستمالی و لمس میکرد، در سر راهش نوک سینه ام رو هم ویشگون گرفت.

در پاسخ به این کارش جیغ کوتاهی کشیدم، لذت در درون بدنم تیز، کوتاه و داغ از نوک سینه ام تا کشاله رونام تیر کشید . دوباره تلاش بی نتیجه ای رو برای انداختن اون از روی بدنم انجام دادم ولی اون جدا سنگین روی بدنم قرار گرفته.

وقتی که سعی کرد منو ببوسه ، سرم رو به دو طرف تکون دادم ، برای همین نتونست این کارو بکنه. بی درنگ دست گستاخش از لبه پیراهنم بالا اومد و چونه ام رو گرفت ، منو ثابت نگه داشت و دندوناش رو بروی فکم کشید ، دقیقا همون کاری که باهاش کرده بودم رو انجام داد. زیر لب گفت :

" اون عزیزم، باهام بجنگ "

پیچ و تاب میخوردم، سعی میکردم که خودم رو از چنگال بی رحمش آزاد کنم ، ولی ناامید کننده بود. اون خیلی از من قوی تره. به آرومی لب پایینم رو گاز گرفت در همون حال زبونش دهنم رو مورد تاخت و تاز قرار داد. و متوجه شدم که من دیگه نمیخوام ازش اجتناب کنم. من اونو میخوام ...الان ، مثل همیشه که میخوامش.

از جنگیدن دست برداشتم و گرم و سوزان بوسه اش رو پاسخ دادم. برام مهم نیستش که مسواک نزدم. برام مهم نیست که قرار بود یه بازی بکنیم. خواستن، داغ و سخت ، درون دستگاه گردش خونم تیر میشکید و من غرق شدم. قلاب مچ پاهام رو رها کردم ، پاهام رو دور لگنش حلقه کردم و از پاشنه پاهام استفاده کردم تا شلوار راحتی اش رو از پشت در بیارم. نفس گرفت :

" آنا "

همه جای من رو میبوسید. و ما دیگه کشتی نمیگرفتیم، تماما دست و زبون و لمس و طعم بودیم، به صورت فوری و حیاتی... با صدایی خش دار و نفسهایی سنگین زیر لب گفت :

" پوست "

منو بالا کشید و تیشترتم رو در یک حرکت سریع از سرم بیرون آورد . وقتی که صاف نشسته بودم زمزمه کردم :

" تو "

بخاطر اینکه این تنها چیزی بود که میتونستم بگم. جلوی شلوار راحتیش رو چنگ زدم و پایین کشیدم ، آلت تحریک شده اش رو رها کردم ، گرفتمش و فشارش دادم. سخته. هوا رو از بین دندوناش هیس کنان وقتی که تیز نفس میگرفت فرو داد و از واکنشش غرق لذت شدم. زیر لب گفت :

" لعنتی "

به عقب خم شد ، رون های منو بالا آورد و منو وقتی که آلتش رو فشار میدادم و بالا و پایین لمسش میکردم به پشت سمت تخت فرستاد ، با شصتم رطوبت و خیسی سر آلتش رو حس کردم. خیسی رو پخش کردم . وقتی که منو روی تشک میانداخت ، شصت دستم رو داخل دهنم فرستادم تا مزه اش کنم در همون حین دستاش بروی بدنم حرکت میکردن ، لگنم ، شکمم و سینه هام رو نوازش میکردن.

وقتی که روم خیمه زد پرسید :

" مزه اش خوبه ؟ "

چشماش برق میزدن.

" آره ، بیا "

شصت دستم رو داخل دهنش فرستادم و اونم مکیدش و سرش رو گاز گرفت. ناله کردم ، سرش روگرفتم و اونو به سمت پایین و خودم کشیدم تا بتونم ببوسمش . پاهام رو دورش حلقه کردم ، شلوار راحتیش رو پایین فرستادم و بعد اونو توسط پاهام بدور کمرش در آغوش گرفتم. لباس از خط فکم به سمت چونه ام حرکت میکردن ، به آرومی گازم میگرفت.

" تو خیلی زیبایی "

سرش رو در گودی گلو و گردنم فرو برد :

" چنین پوست زیبایی "

نفساش نرم در حالی که لباس به سمت سینه هام و پایین بدنم حرکت میکردن بروی پوستم پخش میشدن. چی؟؟ نفس نفس میزنم، گیجم....خواستارم، الان منتظرم. فکر میکردم که این بخواد سریع انجام بشه.

" کریستین "

التماس واضحی رو در صدام میشنیدم، و دستام رو پایین بردم و موهایش رو چنگ زدم. زمزمه کرد :

" هییییش "

و زیونش رو دایره وار دور نوک سینه ام قبل از اینکه اونو داخل دهنش بفرسته و محکم بکشه، چرخوند.

" آآه ! "

بلند ناله میکردم و به خودم میپیچیدم، لگنم رو برای وسوسه کردنش به سمتش بالا میبردم. در مقابل پوستم نیشش باز شد و توجهش رو به سینه دیگه ام برد.

" کم صبری خانم گری؟ "

بعد محکم نوک سینه ام رو مکید. موهایش رو کشیدم. ناله کرد و بالا بهم نگاه کرد. اخطار داد :

" میندمت "

التماس کردم :

" منو احاطه کن "

در مقابل پوستم زیر لب گفت :

" در زمان مناسب "

و دستش با سرعتی به طرز عصبانی کننده ای آروم، در زمانی که نوک سینه ام رو با دهنش میپرستید، به سمت لگنم پایین رفت. بلند ناله میکردم، نفسم کوتاه و سطحی بودن و یکبار دیگه سعی کردم اونو اغوا کنم، در مقابلش تکون خوردم. اون سخت، سنگین و نزدیک در مقابلم هست ولی همچنان به زمان خوش گذرونی دلخواه خودش با من ادامه میداد. لعنت به این. در تلاش بودم و به خودم میلولیدم، دوباره مصمم شدم تا اونو از روی خودم پایین بندازم.

" لعنتی چه کاری.... "

دستام رو گرفت ، بروی تخت میخکوبم کرد ، دستام باز به دو طرفم بودن و کل وزن بدنش بروی من انداخته شد، کاملاً منو مغلوب کرد. من بی نفس و وحشی بودم.

نفس زنون گفتم :

" تو مقاومت میخواستی"

از روم کمی بلند شد و بهم زل زد ، همچنان دستاش دور میچ دستام قفل شده بودن . پاشنه پاهام رو پایین باسنش گذاشتم و به طرف خودم هلش دادم. تگون نخورد . آآه!

متحیر پرسید :

" نمیخواستی نجیبانه و خوب بازی کنی؟ "

چشماس از هیجان روشن شدن.

" من فقط میخوام باهات عشق بازی کنم کریستین "

میتونه بیشتر از این خنگ باشه؟؟؟ اول ما جنگ و دعوا کردیم و کشتی گرفتیم ، بعد اون تماماً مهربون و شیرین شد . این گیج کننده ست. من با آقای مرموز تو تختم.

" خواهش میکنم "

یکبار دیگه پاشنه پاهام رو به پشتش فشار دادم. چشمای شعله ور خاکستریش به درونم رسوخ میکردن.

اوه به چی فکر میکنه؟؟ لحظاتی گیج و سرگشته دیده شد . دستام رو رها کرد و بروی پاشنه پاهاش

نشست، منو به آغوش کشید :

" باشه خانم گری، ما به روش تو انجامش میدیم "

منو بلند کرد و به آرومی پایین آورد برای همین با پاهای باز بروی اون نشستم.

" آآه ! "

این همینه. همینی که میخوام. این چیزیه که بهش نیاز دارم. دستام رو دور گردنش حلقه کردم ، انگشتم

رو داخل موهای فرستادم ، از احساس اون درون خودم به اوج رسیدم. شروع به حرکت کردم . کنترل

رو بدست گرفتم با سرعت و حرکت خودم اونو احاطه میکردم. ناله میکرد ، و لباس روی لبام قرار گرفتن و ما غرق شدیم.

انگشتام رو داخل موهای روی قفسه سینه کریستین میچرخوندم. اون به پشت خوابیده ، ثابت و ساکت در کنارم ، در حالی که نفس هامون آروم میشد ،دراز کشیده . دستش ریتم وار در پشتم پایین و بالا ضرب گرفته بود. شونه اش رو بوسیدم و زمزمه کردم :

" ساکتی "

سرش چرخید و بهم نگاه کرد . چهره اش هیچی بروز نمیداد :

" اون کار سرگرم کننده بود "

لعنتی، مشکلی پیش اومده ؟؟

" تو منو حیرت زده و سرگشته میکنی خانم گری "

" من تو رو حیرت زده میکنم ؟ "

جابجا شد برای همین صورتش در مقابلم قرار گرفت :

" آره. تو . اوضاع رو کنترل میکنی. این....متفاوته "

" متفاوت خوب یا متفاوت بد ؟ "

انگشتم رو بروی لباس کشیدم . پیشونیش چین خورد انگار که کاملاً متوجه سوالم نشده . حواس پرت سر انگشتم رو بوسید . گفت :

" متفاوت خوب "

ولی صداش کاملاً به نظر معتقد شنیده نمیشد.

" تو هیچ وقت قبلا این فانتزی کوچیک رو نداشتی؟ "

وقتی که اینو گفتم قرمز شدم. واقعا میخوام در مورد گذشته ی رنگارنگامم زندگی جنسی متغیر شوهرم، قبل از خودم بیشتر بدونم ؟ ذهن ناخودآگاهم محتاطانه منو از پشت عینک هلالی شکلش نگاه میکرد : واقعا میخوای به اون منطقه بری؟؟؟

" نه آناستازیا. تو میتونی منو لمس کنی "

این یه توضیح ساده بود که کلی حرف داشت. البته ، اون 15 نفر نمیتونستن.

" خانم رایبسون میتونسته لمست کنه"

این کلمات قبل از اینکه مغزم بتونه جلوشو بگیره گفته شدن. لعنتی. چرا اسم اونو آوردم؟؟ ثابت شد . چشماش گشاد شدن به معنای اینکه — اوه نه، با این حرف میخواد به کجا برسه. زمزمه کرد :

" اون متفاوت بود "

یکدفعه دلم خواست بدونم :

" متفاوت خوب یا متفاوت بد ؟ "

بهم زل زد. تردید و احتمال از چهره اش سریع گذشت و به صورت گذرا شبیه فردی دیده شد که داره غرق میشه.

" بد، فکر میکنم "

صداش عملا قابل شنیدن نبود.

گندش بززن!

" فکر میکردم که دوستش داشتی "

" داشتم ، در اون زمان "

" الان نه؟ "

بهم زل زد ، چشماش گشاد بودن بعد آروم سرش رو منفی تگون داد. اوه ، خدای...

" اوه کریستین "

از احساساتی که منو احاطه کردن تحت تاثیر قرار گرفتم . پسر گمشده ی من. خودم رو در آغوش انداختم ، صورتش ، گردنش ، گلوش ، سینه اش ، رد های کوچیک زخم هاش رو بوسیدم. ناله کرد و منو به آغوش کشید و مشتاقانه بوسیدم. و خیلی آروم ، مهربانانه ، با سرعت خودش ، باهام یکبار دیگه عشق بازی کرد.

" آنا تاپسون¹ ، موفق و پیروز فراتر از حد توان !! "

ایتان در حالی که وارد آشپزخانه میشدم تا صبحانه بخورم برام کف زد. کنار میا نشستم و کیت در کنار بار آشپزخانه زمانی که خانم بنتلی در حال پختن وافل بود ایستاده بود. کریستین اینجا نبود. خانم بنتلی لبخند زد :

" صبح بخیر خانم گری ، برای صبحانه چی دوست دارین ؟ "

" صبح بخیر. هر چیزی ، ممنونم. کریستین کجاست ؟ "

" بیرون "

کیت با سرش به حیاط پشتی اشاره کرد. به سمت پنجره رفتم تا بتونم به حیاط و کوهای فراتر از اونم ببینم.

مایک تاپسون ، مشت زن بازنشسته آمریکایی ، جوانترین قهرمان بوکس حرفه ای سنگین وزن و یکی از مشهورترین شخصیت های ورزشی¹ دنیاست. ایتان آنا رو کنایه وار بابت اتفاق دیشب اینطور خطاب کرد

هوا صافه ، یه روز تابستونی آبی ، و همسر زیبام در فاصله ای تقریباً 20 فوتی در صحبت عمیقی با فردی بود. میا از پشت میز بار صبحانه بلند گفت :

" اون آقای بنتلی هست که داره باهش حرف میزنه "

به سمت میا چرخیدم تا ببینمش، توسط لحن اوقات تلخش حواسم پرت شد. کینه توزانه به ایتان نگاه میکرد. **اوه عزیزم!** یکبار دیگه با خودم فکر کردم که چی بین اونا میگذره. اخم کرده و دوباره توجهم رو به سمت شوهرم و آقای بنتلی برگردوندم. همسر خانم بنتلی موهاش سفیده ، چشماش تیره و لاغر اندامه ، شلوار کار و تی شرت آتش نشانی اسپن رو تنش کرده. کریستین هم شلوار جین مشکی و تی شرت تنش بود. در حالی که اون دو مرد آهسته بروی چمن ها به سمت خونه قدم میزدن در گفتمانشون غرق بودن، کریستین همینجوری پایین خم شد ، و یه چیزی که شبیه چوب نی بود که خراب به نظر میرسید و یا دور انداخته شده بود رو از باغچه برداشت. مکث کرد ، حواس پرت اون ترکه نی رو در فاصله گرفت ، انگار که با دقت سبک سنگینش کنه و بعد با حرکتی سریع در هوا یکبار ضربه زد .

اوه

آقای بنتلی به نظر میرسید چیز عجیبی در رفتار کریستین ندیده. اونا به صحبتشون ادامه دادن ، به خونه نزدیکتر شدن ، کریستین یکبار دیگه مکث کرد و دوباره اون حرکت رو انجام داد . سر ترکه این سری به زمین برخورد کرد. کریستین سرش رو بلند کرد ، منو دید که پشت پنجره ایستادم . یکدفعه احساس کردم که در حین جاسوسی مچم گرفته شده. ثابت شد . خجالت زده براش دست تکون دادم و بعد چرخیدم و به سمت میز بار صبحانه رفتم.

کیت پرسید :

" چی کار میکردی؟ "

" فقط کریستین رو نگاه میکردم "

هوا رو استهزا آمیز از بینیش خارج کرد :

" ناجور عاشق شدی ها "

جواب دادم :

" و تو نه . اوه ما به زودی جاری میشیم؟؟؟ "

نیشم باز شد و سعی کردم تصویر دلهره آور کریستین رو که از ترکه استفاده میکنه در ذهنم دفن کنم.
وقتی که کیت از جاش بلند شد و بغلم کرد یکه خوردم. بلند اعلام کرد :

" جاری!! "

و سخت بود که با لذت و شادی اون ناراحت بمونی.

" هی خوابالو "

کریستین بیدارم کرد :

" میخوایم که فرود بیایم. کمر بندت رو ببند "

کورمال کورمال و بی حواس دنبال کمر بند گشتم ولی کریستین برام پیداش کرد و بست. پیشونیم رو قبل از اینکه دوباره به صندلیش تکیه بده بوسید. دوباره سرم رو به شونه اش تکیه دادم و چشمم رو بستم.
یه پیاده روی طولانی ناخوشایند و یه نهار پیک نیکی بروی کوه شکوهمند منو حسابی خسته کرده بود.
باقی جشن و سرورمون در سکوت میگذشت... حتی میا. کل روز به نظر افسرده میومد. در عجبم که مبارزه اش با ایتان چطور پیش میره. حتی نمیدونم که اونا دیشب کجا خوابیدن. نگاهش نگاهم رو شکار کرد و بهش لبخند - حالت خوبه- زدم. در پاسخ لبخند کوتاه غمگینی زد و دوباره به کتابش برگشت. از زیر مژه هام به کریستین نگاه کردم. بروی قرار داد یا همچین چیزی کار میکرد ، میخوندش ، سود و زیانش رو بررسی میکرد. ولی به نظر ریلکس و راحت. ایلپوت آروم در کنار کیت خروپف میکرد.
میخوام که ایلپوت رو کناری گیر بیارم و ازش در مورد جیا سوال بپرسم ولی جدا کردن اون از کیت غیر ممکنه. کریستین اونقدر مشتاق نبود تا بپرسه ، که این آزار دهنده ست ، ولی بهش فشار نیاوردم. ما

خیلی اوقات خوشی داشتیم. ایلپوت انحصار گرانه دستش رو بروی زانو کیت گذاشته بود. کیت درخشان و سرحال دیده میشد و همین دیروز بعد از ظهر بود که اون در مورد ایلپوت مطمئن نبود. کریستین چی صداش کرد؟؟ ایلپوت؟؟ شاید این یه اسم خودمونی تو خانواده اش هست. شیرین بود ، بهتر از اسم مرتیکه هرزه ست¹.

یکدفعه ایلپوت چشماش رو باز کرد و مستقیما به من خیره شد. قرمز شدم که نگاهم رو شکار کرد. نیشش باز شد. اذیتم کرد :

" من قطعا عاشق قرمز شدن توام آنا "

خودشو کش و قوس داد. کیت بهم لبخند از خود راضی و خشنودی زد. کمک خلبان بایلی نزدیک شدنمون رو به فرودگاه سی تک اعلام کرد و کریستین دستم رو گرفت.

وقتی که در ماشین آودی به سمت آسکالا بر میگشتیم کریستین پرسید :

" تعطیلات آخر هفته ات چطور بود خانم گری؟ "

تیلور و رایان در جلو نشسته بودن. لبخند زدم :

" خوب بود، ممنونم "

یکدفعه احساس خجالت کردم .

" میتونی هر زمان که بخوای ببریم. هر کسی رو هم که دوست داری ببریم "

" بهتره ری رو ببریم. اون ماهیگیری رو دوست داره "

" ایده خوبییه "

¹ لقبی که خود آنا قبلا خطابش کرده بود بخاطر جریان جیا

پرسیدم :

" برای تو چطور بود ؟ "

بعد از چند لحظه گفت :

" خوب "

فکر کنم از سوالم سورپرایز شده بود. ادامه داد :

" واقعا خوب "

" به نظر ریلکس شده میای "

شونه اش رو بالا انداخت :

" میدونستم که جات امنه "

اخم کردم :

" کریستین ، من در بیشتر مواقع جام امنه. قبلا هم بهت گفتم اگر با این سطح از آشفتگی و اضطراب

پیش بری در سن 40 سالگی زانو میزنی. و من میخوام با تو بزرگ و پیر بشم "

دستش رو گرفتم. به من جوری نگاه میکرد انگار که نمیتونه متوجه حرفی که بهش میزنم بشه. به نرمی

بند انگشتم رو بوسید و موضوع رو عوض کرد :

" دستت چطوره ؟ "

" بهتره . ممنونم "

لبخند زد :

" خیلی خوب خانم گری. آماده ای که با جیا دوباره روبرو بشی ؟ "

اوه لعنتی.... فراموش کرده بودم که قراره اونو امشب ببینیم و در مورد طرح های نهایی صحبت کنیم.

چشم غره رفتم. ریشخند زدم :

" شاید بهتر باشه تو رو از دسترسش خارج کنم. در جای امن نگه ات دارم "

کریستین بهم خندید :

" از من محافظت کنی؟ "

ززمه کردم :

" مثل همیشه آقای گری. از تمام شکارگر های سکسی "

وقتی که داخل تخت میخزیدم کریستین در حال مسواک زدن بود. فردا به زندگی واقعی برمیگردیم.... به سر کار ، عکاس ها ، و به جک در بازداشگاه ولی با احتمال اینکه همدستی در بیرون داشته باشه. هوووم.... کریستین در موردش سر بسته توضیح داده بود. اون میدونه؟؟ و اگر میدونه به من میگه؟؟ آه کشیدم. استخراج اطلاعات از کریستین مثل دندان کشیدنه ، و ما چنین آخر هفته عالی و فوق العاده ای داشتیم. میخوام که این احساس خوب رو توسط تخلیه اطلاعات کردنش از بین ببرم؟؟

این بسیار تازگی داشت که اونو خارج از مدل همیشگی اش ببینی، خارج از آپارتمانش ، ریلکس و شاد با خانواده اش. با خودم مبهم فکر کردم شاید بخاطر بودنمون در این آپارتمان با تمام خاطرات و همنشینی هایی که داشته اونو اینطور بهم میریزه. شاید بهتر باشه که جابجا بشیم. هوا رو استهزا آمیز از بینیم بیرون فرستادم. **ما داریم جابجا میشیم.** ما یه خونه ی بسیار عظیم که در کنار خط ساحلی هست و در حال بازسازی هست، داریم. طراحی های جیا تموم و تثبیت شده و تیم ایلویوت هفته دیگه ساختن کار رو شروع میکنن. از یادآوردی چهره شوکه شده جیا وقتی که بهش گفتم اونو در آسپن دیدم تو گلو خندیدم. مشخص شد که تصادفی بوده. اون در خونه تعطیلاتی خودشون برای اینکه در تنهایی به کار طراحی ها برسه مدتی رو در اونجا گذرونده. برای لحظات وحشتناکی من با خودم فکر کرده بودم که اون در انتخاب حلقه سهم داشته ولی به نظر میرسه که اینطور نبوده. ولی باز من هنوز به جیا اعتمادی ندارم. میخوام همین داستان رو از زیون ایلویوت هم بشنوم. حداقل جیا این سری فاصله اش رو با کریستین حفظ کرد.

به آسمون شب نگاه کردم. من دلم برای این منظره تنگ میشه. یه چشم انداز 180 درجه ای سیاتل در پایین پاهامون ، پر از احتمالات ، و با این حال جدا از واقعیت ، قرار داره. شاید این مشکل کریستینه.... اون خیلی از زندگی واقعی به مدت طولانی دور بوده ، با تشکر از تبعید خود تحمیلی اش! ولی با بودن خانواده اش در کنارش ، اون کمتر کنترل گر ، کمتر مضطرب ... آزاد تر ، خوشحال تر بود. در عجبم که نظر دکتر فلن در مورد تمام اینا چیه. گذش بزنین! شاید جواب همینه. شاید اون به خانواده خودش نیاز داره. تکذیب کننده سرم رو به دو طرف تگون دادم.... ما خیلی جوونیم. زیادی برای تموم اینا جدید و تازه ایم. کریستین با قدم های بلند وارد اتاق شد ، مثل همیشه پر جبروت و زیبا ولی عمیقا در فکر دیده میشد.

پرسیدم :

" همه چی خوبه ؟ "

حواس پرت وقتی که وارد تخت میشد، سرش رو مثبت تگون داد. زیر لب گفتم :

" من مشتاق برگشتن به زندگی واقعی نیستم "

" نیستی؟ "

سرم رو منفی تگون دادم و صورت دوست داشتنی اش رو نوازش کردم :

" من آخر هفته فوق العاده ای داشتم ، ممنونم "

نرم لبخند زد . زیر لب گفت :

" تو واقعیت منی آنا "

و بوسیدم.

" دلت براش تنگ شده ؟ "

گیج شده پرسید :

" برای چی؟؟ "

شرمنده زمزمه کردم :

"میدونی، ترکه و این طور چیزا "

بهم خیره موند، نگاهش خنثی بود. بعد شک از چهره اش گذشت، نگاه – اون میخواد با این حرف به کجا برسه – بهم انداخت.

" نه آناستازیا، نشده "

صداش یکنواخت و آرام بود. گونه ام رو نوازش کرد .

" دکتر فلن زمانی که تو ترکم کردی یه چیزی بهم گفت، چیزی که باهام مونده. اون گفت من نمیتونستم اگر تو اینقدر راغب نمیبودی به اون روش بمونم. این یه افشاگری بود "

مکث و اخم کرد :

" من هیچ راه دیگه ای رو نمیشناختم آنا. الان میشناسم. این یه آموزش برام بوده. "

تمسخر آمیز گفتم :

" من ، به تو آموزش دادم !؟؟! "

چشماس نرم شدن . پرسید :

" تو دلت تنگ شده ؟ "

اوه !

" من نمیخوام که تو بهم صدمه بزنی ولی دوست دارم که بازی کنم کریستین. اینو میدونی. اگر دلت خواست کاری انجام بدی "

شونه ام رو بالا انداختم و بهش زل زدم.

" کاری ؟؟؟ "

" میدونی، با تازیانه یا تمسه چرمی.... "

ساکت و قرمز شدم. ابروش رو سورپرایز شده بالا انداخت :

" خب..... ببینم چی میشه. در حال حاضر من دلم میخواد یه وانیلای از مد افتاده قدیمی خوب داشته باشم"

شصت دستش بروی لب پایینم کشیده شد و یکبار دیگه بوسیدم.

از طرف : آناستازیا گری

موضوع : صبح بخیر

تاریخ : 29، آگست، 2011 9:14

به : کریستین گری

آقای گری

فقط میخواستم بهت بگم که عاشقتم .

همش همینه.

دوستدار همیشگی تو

آ X

آناستازیا گری

مامور ویراستار اس آی پی

از طرف : کریستین گری

موضوع : بر طرف شدن افسردگی روز دوشنبه

تاریخ: 29، آگست، 2011 9:18

به : آناستازیا گری

خانم گری

چه کلمات خشنود کننده ای از زنت (حالا چه گمراه شده چه نه) در روز دوشنبه صبح بشنوی.

بزار مطمئنم کنم که منم دقیقا همین احساس رو به تو دارم.

برای شام امشب متاسفم. امیدوارم که خیلی برات کسل کننده نباشه.

X

کریستین گری

مدیر عامل شرکت هولدینگ گری

اوه آره ... جشن شام مشارکت سازمان کشتی سازی آمریکایی. چشم غره رفتم ... آدمای پر فیس و افاده ی بیشتر. کریستین واقعا منو به مراسم های محسور و میخکوب کننده میبره.

از طرف: آناستازیا گری

موضوع: کشتی هایی که در شب از هم میگذرن¹

تاریخ: 29، آگست، 2011 9:26

به: کریستین گری

آقای گری عزیز

مطمئنم که تو میتونی به راهی برای هیجان انگیز کردن این شام فکر کنی.

دوستدار منتظر تو

خانم گ X

آناستازیا (گمراه نشده ی) گری

مامور ویراستار اس آی پی

از طرف: کریستین گری

این به اصطلاح، به معنی این که فردی رو از نزدیک و در مدت زمان کوتاهی ملاقات کنی و بعد از هم جدا بشید و هیچ وقت دیگه اونو نبینی. ¹
آنا ملاقات افراد امشب رو اینطور توصیف کرده

موضوع : تنوع، طعم و ادویه زندگی

تاریخ : 29، آگست، 2011 9:35

به : آناستازیا گری

خانم گری

چند تا ایده دارم....

X

کریستین گری

مدیر عامل شرکت هولدینگ گری و الان عجول و کم صبر برای شام امشب

تمامی عضلات در شکم منقبض شدن . هوووم.... در عجبم که چه فکری تو سرش داره. هانا به در تقه ای زد ، افکارم رو قطع کرد.

" آماده ای که برنامه این هفته رو چک کنیم آنا؟ "

" حتما . بیا بشین "

لبخند زدم ، تعادلم رو بدست آوردم ، و برنامه ایمیل رو بستم .

" من مجبور شدم که چندتا قرار ملاقات رو جابجا کنم. آقای فاکس هفته دیگه و دکتر... "

تلفن روی میز زنگ خورد و حرفش رو قطع کرد. روچ هست. ازم خواست که بالا پیشش برم.

" میتونیم 20 دقیقه دیگه انجامش بدیم؟ "

" البته "

از طرف : کریستین گری

موضوع : دیشب...

تاریخ: 30، اگست، 2011 9:24

به : آناستازیا گری

جالب بود.

کی فکرشو میکرد شام سالانه کشتی سازی آمریکا بتونه اینقدر تحریک آمیز باشه؟؟

مثل همیشه خانم گری تو هیچ وقت ناامیدم نمیکنی.

دوستت دارم

X

کریستین گری

مدیر عامل در حیرت شرکت هولدینگ گری

از طرف : آناستازیا گری

موضوع : عاشق بازی خوب با توپم...

تاریخ : 30، آگست، 2011 9:33

به : کریستین گری

آقای گری عزیز

من دلم برای اون توپ ها تنگ شده بود.

تو هیچ وقت ناامیدم نمیکنی.

تمامش همیشه.

خانم گری X

آناستازیا گری

مامور ویراستار اس آی پی

هانا به در زد ، افکار اروتیکم رو از دیشب مختل کرد. دست کریستین.... دهنش.

" بیا تو "

" آنا، منشی آقای روچ الان زنگ زد. میخواد یه جلسه امروز صبح ترتیب بده. به این معناست که من مجبورم دوباره بعضی از قرار ملاقات ها رو عوض کنم. این مشکلی نیست"

زبونش.....

" حتما. آره "

سعی میکردم افکار افسار گسیخته ام رو متوقف کنم. لبخند پت و پهنی زد و از دفتر خارج شد... منو با افکار و خاطرات شیرین دیشبم تنها گذاشت.

از طرف: کریستین گری

موضوع : هاید

تاریخ : 1، سپتامبر ، 2011 15:24

به : آناستازیا گری

آناستازیا

محض اطلاعات هاید به قید وثیقه آزاد شده و در انتظار جلسه محاکمه ست. اون به جرم قصد آدم ربایی و آتش سوزی عمدی گناهکار اعلام شده. هنوز تاریخی برای محاکمه مشخص نشده.

کریستین گری

مدیر عامل شرکت هولدینگ گری

از طرف: آناستازیا گری

موضوع : هاید

تاریخ: 1، سپتامبر، 2011 15:53

به : کریستین گری

این خبر خوبیه.

این به این معناست که میشه گروه امنیتی رو کم کرد؟

من واقعا دوست ندارم با پریسکات چشم تو چشم بشم.

آنا X

آناستازیا گری

مامور ویراستار اس آی پی

از طرف : کریستین گری

موضوع : هاید

تاریخ : 1، سپتامبر، 2011 15:59

به : آناستازیا گری

نه. گروه امنیتی باقی میمونه. بحثی نیست.

چه مشکلی با پریسکات هست؟؟ اگر از اون خوشتر نمیداد میتونیم جایگزینش کنیم.

کریستین گری

مدیر عامل شرکت هولدینگ گری

به ایمیل مبتکرانه و سلطه گرانه اش با ترشروی نگاهی نگاه کردم. پریسکات اونقدرها هم بد نیست.

از طرف : آناستازیا گری

موضوع : اعصاب رو آروم کن!

تاریخ : 1، سپتامبر، 2011 16:03

به : کریستین گری

من فقط پرسیدم (چشم غره رفتن) . و در مورد پریسکات فکر خواهم کرد.

اون دست منقبض شده ات رو آروم کن !

آنا X

آناستازیا گری

مامور ویراستار اس آی پی

از طرف : کریستین گری

موضوع : وسوسه ام نکن

تاریخ : 1، سپتامبر، 2011 16:11

به: آناستازیا گری

میتونم بهت اطمینان ببخشم که موهای من کاملاً محکم سر جاشون چسبیدن¹ ... این به شخصیت خوب تو در گذشته به اندازه کافی اثبات شده.

کف دستم ، در هر صورت ، منقبضه.

شاید یه کاری براش امشب انجام بدم.

X

کریستین گری

مدیر عامل هنوز کچل نشده ی شرکت هولدینگ گری

در ایمیل قبل که آنا گفت اعصاب رو آروم کن از اصطلاحی استفاده کرد که به صورت لغوی میگه موها تو بزار سر جاشون بمونن یعنی نکن¹ موها تو ، اصطلاحه .

از طرف : آناستازیا گری

موضوع : به خود لولیدن

تاریخ : 1، سپتامبر، 2011 16:20

به : کریستین گری

قولت قوله...

حالا دیگه دست از اذیت کردنم بردار ، من دارم سعی میکنم که کار کنم. با یک نویسنده ملاقات فی البداهه ای دارم. سعی میکنم که توسط فکر کردن به تو در طی جلسه حواسم پرت نشه.

آ X

آناستازیا گری

مامور ویراستار اس آی پی

از طرف : آناستازیا گری

موضوع : قایقرانی ، پرواز کردن و در باسنى زدن

تاریخ: 5، سپتامبر، 2011 9:18

به : کریستین گری

شوهر

تو قطعاً میدونی که چطور به یه دختر اوقات خوشی رو نشون بدی.

من البته دیگه انتظار چنین تعطیلت آخر هفته ای رو با چنین طرز رفتاری دارم.

داری منو لوس میکنی. دوستت دارم.

همسرت

XOX

آناستازیا گری

ماماور ویراستار اس آی پی

از طرف : کریستین گری

موضوع : ماموریت زندگی من...

تاریخ : 5، سپتامبر، 2011 9:25

به : آناستازیا گری

لوس کردن تو هست خانم گری.

و در امنیت نگه داشتنت، بخاطر اینکه عاشقتم.

کریستین گری

مدیر عامل از دست رفته ی شرکت هولدینگ گری

اوه خدای..... میتونه بیشتر از این رمانتیک باشه؟؟

از طرف : آناستازیا گری

موضوع : مامورت زندگی من...

تاریخ : 5، سپتامبر، 2011 9:33

به : کریستین گری

اینه که بزارم این کارو بکنی بخاطر اینکه منم عاشقتم.

حالا دیگه اینقدر نامرد نباش.

داری اشکم رو در میاری.

آناستازیا گری

مامور ویراستار هم اندازه از دست رفته اس آی پی

روز بعد ، به تقویم روی میزم زل زدم. فقط 5 روز تا 10 سپتامبر تولدم باقی مونده. میدونم که قراره به خونه جدیدی که میخوایم زندگی کنیم بریم تا ببینیم ایلپوت و تیمش چطور کارو پیش بردن. هووووم.... در عجبم که کریستین برنامه دیگه ای داره؟؟ از فکرش لبخند زدم . هانا به در تقه ای زد .

" بیا تو "

پریسکات در نزدیکی در پرسه میزد. **عجیبه...** هانا گفت :

" سلام آنا، خانم لیلا ویلیامز اینجااست تا تو رو ببینه . میگه که شخصیه "

" لیلا ویلیامز؟ من فردی رو به "

دهنم خشک شد ، و چشمای هانا از دیدن چهره من گشاد شدن.

لیلا؟؟؟ لعنتی. اون چی میخواد؟؟؟

« فصل شانزدهم »

هانا هشیار شده از دیدن چهره من پرسید:

" میخوای بفرستمش بره ؟ "

" امم، نه . کجاست ؟ "

" تو پذیرش . تنها نیست . همراه یه خانم دیگه ست "

او! هانا اضافه کرد :

" و خانم پریسکات میخواد باهات حرف بزنه "

قطعا میخواد...

" بفرستش داخل "

هانا کنار ایستاد و پریسکات وارد دفتر شد. در ماموریته ، زیر چهره و رفتار حرفه ایش خشمگینه.

" چند لحظه به ما وقت بده هانا . پریسکات ، بشین "

هانا در رو بست ، منو پریسکات رو تنها گذاشت.

" خانم گری ، لیلا ویلیامز در لیست افراد ممنوعه برای ملاقات قرار داره "

" چی؟؟؟ "

من یه لیست افراد ممنوعه دارم؟؟؟

" در لیست افرادی که باید حواسمون جمع باشه. تیلور و ولچ کاملاً صریحاً در مورد اینکه اجازه ندیم با

شما ارتباطی داشته باشن توضیح دادن "

اخم کردم ، متوجه نمیشم :

" اون خطرناکه ؟ "

" نمیدونم خانم "

" پس چرا من میدونم که اون اینجاست؟ "

پریسکات آب دهنش رو قورت داد و لحظاتی خجالت زده دیده شد :

" من سرویس بهداشتی بودم. اون داخل اومده ، مستقیما با کلر حرف زده و کلر هانا رو صدا کرده "

" اوه متوجه ام "

فهمیدم که حتی پریسکات هم به دستشویی رفتن نیاز داره و خندیدم :

" اوه عزیزم "

" بله خانم "

پریسکات لبخند پت و پهن شرمنده ای زد و این اولین باره که من بروی چهره آهنیش ترک و شکاف میبینم. اون لبخند دوست داشتنی داره . گفت :

" من نیازه که با کلر در مورد این مسئله دوباره صحبت کنم "

لحن صداش ناخوشایند بود.

" قطعاً. تیلور میدونه اینجاست؟ "

انگشتم رو ناخودآگاه ضربدری قلاب کردم ، امیدوارم که پریسکات به کریستین چیزی نگفته باشه.

" من براش پیام کوتاهی گذاشتم "

اوه ..

" پس من فقط زمان کوتاهی برام مونده . دوست دارم بدونم اون چی میخواد "

پریسکات چند لحظه بهم زل زد :

" من مجبورم ضد این رو بهتون پیشنهاد کنم خانم "

" اون برای دلیلی به دیدن من اومده "

" من وظیفه دارم که اونو دور نگه دارم "

صداش نرم و تسلیم شده بود.

" واقعا میخوام بشنوم که چی میخواد بگه "

صدام فشار بیشتری نسبت به چیزی که قصدشو داشتم بهش وارد کرد. پریسکات آه عمیقش رو سرکوب کرد :

" میخوام که جفتشون رو بازرسی کنم "

" باشه. میتونی انجامش بدی؟ "

" من اینجا تا از شما مراقبت کنم پس بله ، میتونم . همچنین میخوام که در زمانی که باهاش حرف میزنید پیشتون باشم "

" باشه "

من این امتیاز رو بهش میدم. در ضمن دفعه آخری که من لیلا رو ملاقات کردم اون مسلح بود.

" پس برو "

پریسکات بلند شد . بلند گفتم :

" هانا "

هانا در رو سریعاً باز کرد . باید بیرون در حال پرسه زدن بوده باشه.

" میشه لطفا چک کنی ببینی اتاق مخصوص جلسه خالیه؟ "

" این کارو کردم و مشکلی نداره "

" پریسکات ، میشه اونارو اونجا بازرسی کنی؟ در یک مکان خصوصی؟ "

" بله خانم "

"پس من 5 دقیقه دیگه اونجام. هانا، به لیلا ویلیامز و هر کسی که باهاش هست اتاق جلسه رو نشون بده"

"حتما"

هانا نگاه مضطربی از پریسکات به سمت من انداخت :

" ملاقات کننده بعدیت رو کنسل کنم ؟ ساعت 4 هست ولی اون سر شهره "

زیر لب حواس پرت گفتم :

" آره "

هانا سرش رو پایین تکون داد و رفت.

لیلا چی میخواد؟ فکر نمیکنم که برای آسیب زدن اینجا اومده باشه. اون در گذشته زمانی که فرصتش رو داشت این کارو نکرده. کریستین دیوونه میشه. ذهن ناخودآگاهم لباسو بهم فشارد ، پاهاش رو محکم روی هم انداخت و سرش رو مثبت تکون داد. نیازم که بهش بگم میخوام این کارو بکنم. یه ایمیل سریع براش نوشتم ، بعد مکث کردم ، ساعت رو چک کردم. لحظاتی احساس شدید پشیمونی داشتم. ما از زمان اسپن روازی خوبی داشتیم. دکمه ارسال رو زدم.

از طرف : آناستازیا گری

موضوع : ملاقات کننده ها

تاریخ : 6 ، سپتامبر، 2011 15:27

به : کریستین گری

کریستین

لیلا اینجاست تا منو ببینه. با پریسکات میبینمش.

از مهارت جدید تازه آموخته شده ی سیلی زدنم با دست الان خوب شده ام اگر نیاز بود استفاده میکنم.

سعی کن، و جدا منظورم اینه که سعی کن ، که نگران نشی.

من یه دختر بزرگم.

وقتی که صحبتتم باهاش تموم شد بهت زنگ میزنم.

آ X

آناستازیا گری

مامور ویراستار اس آی پی

سریعا بلک بریم رو در کشو میزم قایم کردم. بلند شدم ، دامن طوسی چسبم رو بروی لگنم درست کردم ، گونه هام رو ویشگون گرفتم که رنگ بگیرن و دکمه بالای بلوز خاکستری ام رو باز کردم. باشه ، من آماده ام. بعد از گرفتن یه نفس عمیق ، از دفتر خارج شدم تا لیلای بدنام طرد شده رو ببینم. آهنگ «عشق تو پادشاهه» زمزمه کنان از داخل کشو میزم پخش شد.

لیلا خیلی بهتر دیده میشد. فراتر از بهتر..... اون خیلی جذابه. سرخی بروی گونه هاش هست ، و چشم های قهوه ایش براق اند و موهاش تمیز و درخشان دیده میشن. بلوز صورتی کمرنگ و شلوار سفید تنشه. وقتی که وارد شدم سریعا ایستاد ، همچنین دوستش... یه زن جوون مو تیره دیگه با چشم های قهوه ای روشن ، به رنگ براندی. پریسکات در گوشه ای از اتاق چرخ میزد ، نگاهش رو از لیلا نمیگرفت.

" خانم گری ، خیلی ممنونم که اومدید منو ببینید "

صدای لیلا آروم ولی واضح بود.

" امم.... بابت حراست متاسفم "

به سمت پریسکات با سرم اشاره کردم . اینو گفتم بخاطر اینکه نمیتونستم به چیز دیگه ای فکر کنم تا بگم.

" ایشون دوست منه، سوسی "

" سلام "

سرم رو پایین براش تکون دادم . شبیه لیلاست. شبیه منه. اوه نه ! یکی دیگه!!

لیلا انگار که ذهن منو خونده باشه گفت :

" آره . سوسی هم آقای گری رو میشناسه "

من الان چی باید بگم ؟؟؟ بهش لبخند مودبانه ای زدم. زیر لب گفتم :

" بشینید لطفا "

تقه ای به در زده شد . هاناست. اشاره کردم تا بیاد داخل ، کاملاً میدونستم که چرا اومده .

" متاسفم که مزاحم شدم . آنا، آقای گری پشت خط هستن "

" بهش بگو مشغولم "

ترسیده گفت :

" اون بسیار مُصر هست "

" مطمئنم همینطوره. میشه ازش عذرخواهی کنی و بگی من خودم بهش به زودی تماس میگیرم "

هانا تردید کرد.

" لطفا هانا "

سرش رو مثبت تکون داد و از اتاق خارج شد. توجهم رو به خانمهایی که مقابلم نشسته بودن برگردوندم.

جفتشون بهم حیرت زده خیره بودن . معذب کننده ست. پرسیدم :

" چی کار میتونم براتون بکنم ؟ "

سوسی گفت :

" میدونم این یکجورایی عجیبه ولی منم میخوامستم که تو رو ببینم. زنی رو که تونسته کریستین رو ... "

دستم رو بلند کردم، اونو در وسط حرفش ساکت کردم. نمیخوام اینو بشنوم. گفتم :

" امم... متوجه حرفت هستم "

با نیش باز گفت :

" ما خودمون رو کلاب فرمان بردار خطاب میکنیم "

چشماتش از شادی میدرخشیدن.

اوه خدای من...

لیلا هینی کشید و به سوسی حیرت زده نگاه کرد ، همزمان سرگرم و رنگ پریده شده بود. سوسی به خودش لرزید ، فکر کنم که لیلا در زیر میز بهش لگد زد.

من الان چی بگم؟؟ مضطرب به پریسکات نگاه کردم ، کسی که خنثی مونده بود و نگاهش رو از لیلا بر نمیداشت. سوسی به نظر خودشو پیدا کرد . قرمز شد، بعد سرش رو پایین تگون داد و ایستاد:

" من در پذیرش منتظر میمونم. این نمایش لولو ست "

میتونم بگم که شرمنده بود.

لولو؟؟؟

از لیلا پرسید :

" مشکلی نداری؟ "

اونم با لبخند نگاهش کرد. سوسی به من یه لبخند بزرگ و باز و بی غل و غش زد و از اتاق خارج شد.

سوسی و کریستین.... این فکری نیست که بخوام خیلی شرح و بسطش بدم. پریسکات تلفنش رو از جیبش در آورد و پاسخ داد. نشنیدم که زنگ بخوره. گفت :

" آقای گری "

منو لیلا چرخیدم و بهش نگاه کردیم. پریسکات چشماتش رو انگار که درد داره بست. گفت :

" بله آقا "

به جلو قدم برداشت و تلفن رو بهم داد. چشم غره رفتم. زیر لب گفتم :

" کریستین "

سعی میکردم که کلافگی ام رو کنترل کنم. ایستادم و با گام هایی بلند سریعاً از اتاق خارج شدم. داد زد :

" تو لعنتی داری چه بازی میکنی؟؟ "

داشت از عصبانیت قل قل میکرد.

" سر من داد نکش "

این سری بلند تر داد زد :

" منظورت چیه سرت داد نکشم؟؟؟ من یه دستور عمل کاملاً مشخص دادم و تو دوباره تماماً اونو زیر

پا گذاشتی! لعنتی، آنا، من به شدت عصبانی ام "

" وقتی که آروم تر شدی در موردش حرف میزنیم "

هیس وار گفت :

" حق نداری گوشی رو روی من قطع کنی "

" خداحافظ کریستین "

ارتباط رو قطع و تلفن پریسکات رو خاموش کردم.

گندش بزین. من زمان زیادی رو با لیلا ندارم. نفس عمیق گرفتم ، به داخل اتاق جلسه برگشتم. لیلا و

پریسکات منتظر منو نگاه میکردن. گوشی پریسکات رو بهش پس دادم. در حالی که در مقابل لیلا

میشستم پرسیدم :

" کجا بودیم؟؟ "

چشمش کمی گشاد شدن. بله . ظاهراً من کریستین رو **جمع میکنم**. میخوام این بهش بگم ولی فکر

نمیکم که بخواد اینو بشنوه. لیلا مضطربانه با انتهای مو اش بازی کرد . آروم گفت :

" اول اینکه میخوام معذرت بخوام "

اوه...

سرش رو بلند کرد تا چهره ی سورپرایز شده ام رو ببینه . سریعا گفت :

" بله و میخوام تشکر کنم که منو متهم و مجرم نکردی. میدونی.... بخاطر ماشین و خونه ات "

زیر لب گیج گفتم :

" میدونم که تواممم، خوب نبودی "

توقع عذر خواهی نداشتم.

" نه ، نبودم "

نرم پرسیدم :

" الان بهتری؟ "

" خیلی. ممنونم "

" دکترت میدونه که اینجاایی؟ "

سرش رو منفی تگون داد . اوه... چهره اش گناهکار دیده میشد :

" میدونم که باید بعدا با عواقب این کارم مواجه بشم ولی باید یک سری چیز ها رو می اومدم و میبردم و میخوام که سوسی ، تو و آقای گری رو ببینم "

" میخوای کریستین رو ببینی؟؟ "

شکم سقوط آزاد کرد. این دلیل هست که اون اینجااست...

" بله. میخوام از تو بپرسم که مشکلی با این کار نداری "

گندش بززن!! کپ کرده نگاش میکردم و میخوام بهش بگم که این کار مشکل داره. من نمیخوام که اون نزدیک شوهرم بشه. چرا اینجااست؟؟؟ تا مخالفت منو ارزیابی کنه؟؟ تا منو آشفته کنه؟؟؟ یا شاید اون به این کار به عنوان یه خاتمه نیاز داره؟؟ کلافه شده تقلا کردم :

"لیلا، این به عهده من نیست. به عهده کریستینه. نیازه که از خودش بپرسی. اون به اجازه من نیازی نداره. اون یه مرد بالغه... اغلب مواقع"

به من لحظاتی کپ کرده انگار که از واکنش من سورپرایز شده باشه، نگاه کرد، بعد نرم خندید، مضطرب انتهای مو اش رو شروع به پیچوندن دور انگشتش کرد. آروم گفت:

"اون مرتباً تمام درخواست های منو برای ملاقاتش رد میکنه"

اوه لعنتی... من فراتر از چیزی که فکرشو میکنم تو دردرس افتادم. نرم پرسیدم:

"چرا اینقدر برات مهمه که ببینیش؟"

"ازش تشکر کنم. من در مجموعه زندان وار کثیف روانپزشکی اگر اون نبود میپوسیدم. اینو میدونم" به پایین نگاه کرد و انگشتش رو در لبه میز کشید:

"من از یه اختلال روانپریشی جدی رنج میبردم و بدون آقای گری و جان - دکتر فلن، ..."

شونه اش رو بالا انداخت و یکبار دیگه بهم زل زد، چهره اش پر از قدر شناسی بود. یکبار دیگه من زبونم بند اومد. توقع داره که چی بگم؟؟ قطعاً اون باید این حرفها رو به کریستین بگه نه من.

"و برای مدرسه هنر. نمیتونم به اندازه کافی و شایسته ازش تشکر کنم"

میدونستم!! کریستین واقعا هزینه کلاس هاشو پرداخت میکنه. بی احساس باقی موندم، دودلانه احساسام رو در مورد این زن، که شک من رو در مورد بخشندهگی کریستین تأیید کرده بود، بررسی میکردم. در تعجب خودم، هیچ حس بدی به لیلا نداشتم. این یه افشاگریه، و خوشحالم که اون حالش بهتره. الان، امیدوارم که اون بتونه به زندگیش، خارج از زندگی ما، ادامه بده.

پرسیدم:

"تو الان کلاس هات رو غیبت کردی؟"

کنجکاو بودم که بدونم.

"فقط دو تا. فردا به خونه برمیگردم"

اوه خوبه...

" برنامه ات زمانی که اینجایی چیه ؟ "

" وسایل هامو از پیش سوسی بردارم و به همدین برگردم. به نقاشی و آموزش دیدن ادامه بدم . آقای گری دو تا از نقاشی های منو دارن "

لعنتی چی!! شکم یکبار دیگه به زیر زمین سقوط کرد. اون نقاشی هایی که تو نشیمن خونه ام آویزونن؟؟؟ از فکرش رنجیدم.

" چه سبک نقاشی انجام میدی؟ "

" انتزاعی، غالبا "

" که اینطور "

ذهنم به سمت نقاشی های الان آشنای داخل نشیمن پرواز کرد. دو تا از اونا از طرف فرمان بردار سابقه.... احتمالا. خدایا....

پرسید :

" خانم گری ، میتونم رک صحبت کنم ؟ "

کاملا چهره محتاط من رو نادیده گرفت. گفتم :

" بله کاملا "

به پریسکات نگاه کردم ، کسی که به نظر میرسه ریلکس تر شده بود. لایلا جلو خم شد انگار که بخواد راز قدیمی رو افشا کنه.

" من چف رو دوست داشتم ، دوست پسر من ، کسی که امسال فوت کرد"

صداش به زمزمه ی ناراحتی افت کرد. گندش بزمن، داره قضیه رو شخصی میکنه. خودکار گفتم :

" خیلی متاسفم "

ولی به صحبتش انگار که حرفم رو نشنیده ادامه داد . زیر لب گفت :

" من شوهرم رو دوست داشتم.... و یکی دیگه "

" شوهر من "

این کلمات قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم از دهنم خارج شدن. لب زد :

" آره "

این خبر جدیدی برام نیست. وقتی که نگاه قهوه ایش رو بالا آورد ، اونا گشاد شده با عواطف متضاد و پایمال شده ای بودن انگار که در هراس و ترس ... از واکنش من باشه ، شاید ؟؟؟ ولی پاسخ تحت تاثیر قرار گرفته من به این زن بیچاره ، دلسوزی و ترحمه . ذهناتموم نوشته های ادبی کلاسیک رو که میتونم بهش فکر کنم و در مورد عشق یک طرفه ست بررسی کردم. آب دهنم رو سخت قورت دادم ، جمله ای اخلاقی و دست بالایی رو بیان کردم. زمزمه کردم :

" می دونم. خیلی راحت میشه عاشقش شد "

چشمش سورپرایز شده بیشتر گشاد شدن و لبخند زد :

" بله همینه ... همین بود "

سریعا خودشو تصحیح کرد و قرمز شد. بعد خیلی شیرین ریز خندید که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. منم ریز خندیدم. کریستین گری باعث میشه ما بخنیدم. ذهن ناخودآگاهم دلسرد شده بهم چشم غره رفت و به خوندن کتاب کپی از جین ایر برگشت. به ساعت نگاه کردم . در اعماق وجودم میدونم که کریستین بزودی میرسه.

" شانس اینو که کریستین رو ببینی ، داری "

" فکرشو میکردم که داشته باشم .میدونم که اون چقدر میتونه حفاظت گر باشه "

لبخند زد. پس این کلک و حقه اش بوده. اون خیلی زیرک و ناقلاست. **یا دغلکار....** ذهن ناخودآگاهم اینو زمزمه کرد.

" این دلیل هست که اومدی منو ببینی؟ "

محتاطانه گفت :

" بله "

" متوجه ام "

و کریستین دقیقا تو مشت اون قرار گرفته. بی میل ، باید قبول کنم که لایلا اونو خوب میشناسه . گفت :

" اون به نظر خیلی خوشحاله . با تو "

چی؟؟

" چطور میدونی؟ "

محتاطانه گفت :

" از زمانی که تو آپارتمان بودم "

اوه لعنتی... چطور میتونم فراموشش کنم؟؟

" تو بیشتر مواقع اونجا بودی؟ "

" نه. ولی اون خیلی با تو متفاوت بود "

میخوام اینو بشنوم؟؟ لرزشی درون بدنم حرکت کرد. پوست سرم سوخت وقتی یاد ترسم افتادم که سایه نادیده اون رو در آپارتمان دیده بودم.

" تو میدونی که این بر خلاف قانونه. بدون اجازه وارد شدن "

سرش رو مثبت تکیه داد و پایین به میز نگاه کرد . ناخس رو لبه میز کشید :

" فقط چند بار اومدم و خوش شانس بودم که گرفته نشدم. باز من نیازه که بخاطرش از آقای گری تشکر کنم. اون میتونست منو به زندان بندازه "

زیر لب گفتم :

" فکر نمیکنم که این کارو میکرد "

یکدفعه سر و صدایی از بیرون اتاق جلسه بلند شد و غریزانه فهمیدم که کریستین وارد ساختمون شده . چند لحظه بعد در شتابان باز شد و قبل از اینکه کریستین در رو پشت سرش ببندد نگاه تیلور رو که پشت

سرش صبورانه ایستاده بود شکار کردم. دهنش به خط صاف محکمی تبدیل شده بود و لبخند منقبض من رو پاسخ نداد. اوه لعنتی، اونم حتی از دستم عصبانیه.

نگاه سوزان و نافذ و خاکستری کریستین اول به من و بعد به لیلا و صندلی هامون میخ شد. طرز رفتارش کاملاً مصمم و قاطع بود ولی من بهتر میدونم و مشکوکم که لیلا هم بدونه. تهدید درخشان و سرد داخل چشماش، حقیقت رو فاش میکرد... غضب و دیوانگی ساطع شونده اش رو، گرچه که به خوبی مخفی اش میکرد. در کت شلوار طوسی اش و کروات شل شده و دکمه ی بالای باز شده پیراهنش، همزمان رسمی و همینطور معمولی و راحت و هات دیده میشد. موهای آشفته و پریشون بودن... بدون شک بخاطر اینه که دستشو کلافه دائم داخل موهای کشیده.

لیلا مضطرب به پایین و لبه میز نگاه میکرد، انگشت اشاره اش رو در طول لبه میز وقتی که کریستین از من به اون و بعد به پریسکات نگاه کرد، میکشید.

" تو "

کریستین با لحن نرمی به پریسکات اشاره کرد :

" تو اخراجی. همین الان برو بیرون "

رنگم پرید . اوه نه این انصاف نیست .

" کریستین... "

خواستم که بلند بشم. انگشت اشاره اش رو اخطار گونه بالا آورد و گفت :

" هیچی نگو "

صدایش به طرز بد شگونی آروم بود و من سریعاً ساکت شدم و سر جام نشستم. پریسکات سرش رو پایین خم کرد، سریعاً از اتاق خارج و به تیلور ملحق شد. کریستین در رو پشت سرش بست و به طرف میز حرکت کرد. **گند ! گند ! گند !** این تقصیر من بود. کریستین در مقابل لیلا ایستاد، جفت دستاش رو روی میز چوبی قرار داد و به جلو خم شد . به لیلا غرید :

"تو اینجا چه غلطی میکنی؟"

هینی کشیدم :

" کریستین! "

منو نادیده گرفت. دوباره تحکم آمیز گفت :

" خب؟ "

لیلا زیر چشمی از زیر مژه هاش نگاش کرد ، چشماش گشاد ، صورتش رنگ پریده و سرخی روی گونه هاش از بین رفته بود. زمزمه کرد :

" من میخواستم که تو رو ببینم و تو بهم اجازه نمیدادی "

" پس اومدی اینجا تا زنم رو اذیت کنی؟ "

صداش آروم بود. خیلی آروم... لیلا دوباره پایین به میز نگاه کرد. کریستین صاف شد ، با خشم بهش توپید :

" لیلا ، اگر یکبار دیگه نزدیک زنم بشی ، تمام حمایت های مالی ام رو ازت قطع میکنم. دکتر ها ، مدرسه هنر ، بیمه درمانی.... همشو... همه از بین میرن ، فهمیدی؟؟ "

" کریستین... "

دوباره تلاش کردم . ولی منو با یه نگاه سرد و سخت ساکت کرد. چرا اینقدر افراطی برخورد میکنه؟؟؟
ترحم و دلسوزی ام برای زن ناراحت روبروم در وجودم جوونه زد. لیلا گفت :

" بله "

صداش تقریبا قابل شنیدن نبود.

" سوسانا تو پذیرش چی کار میکنه؟ "

" با من اومده "

کریستین دستشو داخل موهاش کشید ، بهش با خیرگی نگاه میکرد. التماس کردم :

" کریستین ، خواهش میکنم. لیلا میخواست ازت تشکر کنه. همش همینه "

منو نادیده گرفت ، خشم و غضبش رو روی لیلا متمرکز کرده بود :

" زمانی که مریض بودی پیش سوسانا میموندی؟ "

" بله "

" اون خبر داشت در اون زمان تو داشتی چی کار میکردی؟ "

" نه . اون نبودش ، مسافرت بود "

کریستین انگشت اشاره اش رو روی لب پایش میکشید :

" چرا نیاز داشتی منو ببینی؟ میدونی که هر خواسته ای که داری از طریق فلن میتونی بگی. چیزی نیاز داری؟ "

لحن صداش نرم تر شده بود . شاید خیلی کم. لیلا دوباره انگشتش رو لبه میز کشید . دست از قلدری کردن براش بردار کریستین !

" باید میفهمیدم "

و برای اولین بار مستقیم به چشمای کریستین خیره شد . کریستین توپید :

" چی رو میفهمیدی؟ "

" اینکه حالت خوبه "

کریستین با دهن باز بهش زل زد . استهزا آمیز و ناباور گفت :

" که من حالم خوبه؟؟ "

" بله "

" من خوبم. بفرما ، اینم جواب سوالت . حالا تیلور تو رو به سی تک میبره و میتونی به ساحل شرقی برگردی . و اگر یک قدم از مرز می سی سی پی به طرف غرب بیای ، همه چی تمومه . فهمیدی؟ "

گندش بززن ... کریستین !! کپ کرده بهش نگاه میکردم. چه چیز لعنتی داره اونو از درون میخوره؟؟
اون نمیتونه لیلا رو اون سر کشور محدود و زندانی کنه. لیلا اروم گفت :

" بله ، فهمیدم "

"خوبه"

لحن صدای کریستین آشتی آمیز تر شد . مخالفت کردم :

"برای لیلا الان مقدور نیست که برگرده . اون برنامه هایی داره"

از طرف لیلا عصبانی بودم. کریستین به من با خیرگی نگاه کرد . اخطار داد :

"آناستازیا"

صداش سرد و یخی هست :

"این به تو ربطی پیدا نمیکنه"

بهش عبوسانه نگاه کردم. البته که به من ربط داره. اون تو دفتر منه. این باید بیشتر از چیزی که من می دونم باشه. کریستین اصلا منطقی برخورد نمیکنه.

پنجاه سایه.... ذهن ناخودآگاهم اینو هیس وار بهم گفت. اخم آلود زیر لب گفتم :

"لیلا اومده منو ببینه نه تو رو"

لیلا به سمت من چرخید ، چشماش به طرز غیر ممکن گشاد شده بودن. گفت :

"من دستور عمل بهم داده شده بود خانم گری . من نافرمانی کردم"

مضطرب به شوهرم و باز به من نگاه کرد. گفت :

"این کریستین گری ای هست که من میشناسم"

لحن صداش آرزومند و ناراحت بود. زمانی که تمام هوا از ریه هام خارج شد ، کریستین بهش اخم کرد. نمیتونم نفس بکشم. کریستین همیشه با اون این شکلی رفتار میکرد؟؟ با منم اوایل همینطوری رفتار میکرد؟؟؟ برام سخته که یادم بیاد. لیلا لبخند درمآنده ای به من زد و از پشت میز بلند شد. آروم به کریستین گفت :

"من دوست دارم تا فردا بمونم. پروازم فردا ظهر هست"

"یکی رو ساعت 10 میفرستم تا تو رو به فرودگاه ببره"

" ممنونم "

"تو خونه سوسانا هستی؟ "

" بله "

" باشه "

با خیرگی به کریستین نگاه میکردم. نمیتونه اینطوری دیکته وار بهش دستور بده و از کجا میدونه که سوسانا کجا زندگی میکنه ???

" خداحافظ خانم گری. ممنونم که منو دیدید "

ایستادم و دستم رو دراز کردم. قدرشناسانه گرفت و با هم دست دادیم. گفتم :

" امم... خداحافظ . موفق باشی "

بخاطر اینکه مطمئن نبودم که تشریفات خداحافظی با فرمان بردار سابق شوهرم چطور باید باشه. لیلا سرش رو پایین تگون داد و به سمت کریستین چرخید :

" خداحافظ کریستین "

چشمای کریستین کمی نرم شدن :

" خداحافظ لیلا "

صداش آرومه :

" دکتر فلن ، یادت باشه "

" بله آقا "

در رو باز کرد تا بتونه بیرون بره ولی لیلا در مقابل کریستین ایستاد و بهش نگاه کرد. کریستین ثابت شد، محتاطانه نگاش میکرد . لیلا گفت :

" خوشحالم که میبینم خوشحالی. تو لایقشی "

و قبل از اینکه کریستین بتونه پاسخی بده از اتاق خارج شد. کریستین به دنبالش اخم کرد بعد سرش رو برای تیلور پایین تگون داد اونم لیلا رو تا قسمت پذیرش دنبال کرد. در رو بست ، نا مطمئن به من خیره شد. هیس وار گفتم :

" حتی فکرشم نکن که بخوای از دستم عصبانی باشی. به کلا باستیل زنگ بزن و برو حسابی کتکش بزن یا برو فلن رو ببین "

دهن کریستین باز موند، اینقدر از توپیدن من سورپرایز شده بود که یکبار دیگه پیشونیش چین خورد :

" تو به من قول دادی این کارو نمیکنی "

حالا لحن صداش اتهام زن بود.

" چی کار؟ "

" باهام کل کل نمیکنی "

" نه قول ندادم. من گفتم ملاحظه کار تر میشم. من به تو خبر دادم که اون اینجاست. پریسکات، لیلا و اون دوست کوچولو دیگه رو بازرسی کرد . تمام مدت با من اینجا بود. حالا تو اون زن طفلی رو وقتی که کاری رو که من ازش خواسته بودم انجام بده رو اخراج کردی. بهت گفتم که نگران نباش ولی تو اینجاایی. من یادم نمیاد حکم پاپ شکل تو رو دریافت کرده باشم که فرمان داده باشه که نمیتونم لیلا رو ببینم. من نمیدونستم که ملاقات کننده های من موضوعی بودن که لیست ممنوعه ازشون درست بشه "

صدام وقتی که دلایلم رو توضیح میدادم ، از خشم و ناراحتی اوج گرفت. کریستین بهم نگاه میکرد ، چهره اش قابل خوندن نبود بعد چند لحظه دهنش منقبض شد . سرگرم شده گفت :

" حکم پاپ شکل ؟ "

کاملا واضح ریلکس شده بود. من هدفم این نبود که فضا رو سبک تر کنم . حالا اون داره به من ریشخند میزنه و این منو عصبانی تر میکنه .شاهد صحبت و تبادلش با فرمان بردار سابقش، مسئله دردناکی بود. چطور میتونه اینقدر باهش سرد باشه؟ کریستین وقتی که من مصمم باقی موندم کلافه شده گفت :

" چیه ؟ "

" تو . چرا اینقدر باهش بیرحمانه برخورد کردی؟ "

آه کشید و جابجا شد ، به سمت قدم برداشت و لبه میز نشست. انگار که به یه بچه توضیح میده گفت :

" آناستازیا، تو متوجه نمیشی. لایلا ، سوسانا ... همشون ... اونا دوست داشتنتی بودن ، یه سرگرمی در گذشته . ولی فقط همینیه. تو الان مرکز زندگی منی. و آخرین باری که شما تو یه اتاق با هم بودین اون با اسلحه تو رو مقابلش داشته. نمیخوام که اون به هیچ عنوان نزدیک تو بشه "

" ولی کریستین، اون مریض بود "

" اینو میدونم و میدونم که الان بهتره ولی بهش دیگه فرصتی برای شک و تردید نمیدم. کاری که اون انجام داد نابخشودنی بود "

" ولی تو دقیقا تو بازی اون شرکت کردی. اون میخواست دوباره تو رو ببینه و میدونست که اگر سراغ من بیاد تو دوان دوان میای "

کریستین شونه اش رو به شونه این که براش مهم نیست بالا انداخت :

" من نمیخوام که تو از طرف زندگی گذشته ام صدمه ای ببینی "

چی؟؟

" کریستین... تو بخاطر زندگی گذشته ات الان اینی که هستی ، هستی، زندگی جدیدت ، یا هر چیزی . چیزی که تو رو متاثر کنه ، منو متاثر میکنه. من اینو زمانی که موافقت کردم تا باهات ازدواج کنم قبول کردم ، بخاطر اینکه عاشقتم "

ثابت شد. میدونم براش سخته این حرف رو باور کنه.

" اون به من صدمه ای نزده . اونم عاشق تو هست "

" یکذره هم برام مهم نیست "

شوکه و کپ کرده نگاش کردم . شوکه شدم که هنوز اون میتونه منو شوکه کنه. این کریستین گری ای هست که من میشناسم . کلمات لایلا تو سرم چرخ خوردن . واکنشش به اون خیلی سرد بود ، بیش از حد سرد برای مردی که من میشناسم و عاشقش شدم. اخم کردم ، یاد افسوس و ناراحتی کریستین زمانی که لایلا در هم شکسته بود افتادم ، زمانی که فکر میکرد ممکنه به طریقی مسئول حال بد اون بوده باشه. آب دهنم رو قورت دادم ، یاد اینم افتادم که اون لایلا رو حموم بردش. شکمم از فکرش دردناک پیچ خورد،

زرداب از گلوم بالا اومد. چطور میتونه بگه که اون براش مهم نیست؟؟ در گذشته اهمیت میداده. چه چیزی عوض شده؟ گاهی اوقات مثل الان، واقعا نمیتونم درکش کنم. اون در سطح و لایه ای دور عمل میکنه، خیلی دورتر از عملکرد من.

سردرگم و بد خلق پرسید:

"چرا حالا یکدفعه تو بخاطرش میجنگی؟"

"ببین کریستین، من فکر نمیکنم که لیلا و من به این زودی ها رفیق شدیم و به هم دستور آشپزی و الگو بافتنی رد و بدل میکنیم ولی من فکر نمیکنم که تو میتونی اینقدر باهوش بی رحمانه برخورد کنی" چشماش یخ زدن. گفت:

"قبلا یکبار بهت گفتم. من قلبی ندارم"

"این حقیقت نداره کریستین. تو داری مزخرف میگی. تو بهش اهمیت میدی. اگر نمیدادی نباید پول کلاس ها و بقیه خرج هاش رو پرداخت میکردی"

یکدفعه، این برای من آرزوی بلند پروازانه ای شد که اونو متوجه این بکنم. کاملاً واضح و روشن که اون بهش اهمیت میده. چرا تکذیبش میکنه؟؟ دقیقاً همون احساسی که به مادرش داره هست. اوه لعنتی... البته. احساسش برای لیلا و باقی فرمان بردارش با احساسش نسبت به مادرش در هم پیچیده و مربوطه. "من دوست دارم دختر کوچولو های مو قهوه ای رو شلاق بزنم بخاطر اینکه همگی اونا شبیه اون فاحشه هروئینی هستن" تعجبی نیست که اینقدر عصبانیه....

آه کشیدم و سرم رو به دو طرف تکیه کردم. به فریادم برس دکتر فلن، خواهش میکنم. چطور نمیتونه اینو ببینه؟؟ قلبم در یک لحظه براش متورم شد. پسر گشمنده ی من... چرا اینقدر براش سخته تا با انسان دوستی و مروت، به دلسوزی که به لیلا، زمانی که در هم شکسته بود نشون داده اش، برگرده؟ بهم با خیرگی نگاه میکرد، چشماش با عصبانیت برق میزدن:

"این بحث تمومه. بیا بریم خونه"

به ساعت نگاه کردم. ساعت 4:30. باید کار کنم. گفتم:

"خیلی زوده"

اصرار کرد :

" خونه "

" کریستین "

صدام محتاطاته :

" من خسته شدم که یه بحث تکراری رو با تو داشته باشم "

اخم کرد انگار که متوجه منظورم نمیشه. توضیح دادم :

" می دونی. من کاری رو انجام میدم که تو دوست نداری و تو به روشی فکر میکنی که ازم انتقام

بگیری. معمولا هم شامل کارهای کینکی فاکری میشه که، هم فوق العاده و هم بیرحمانه ست "

تسلیم شده شونه ام رو بالا انداختم. این خسته کننده و گیج کننده ست. پرسید :

" فوق العاده ؟ "

چی؟؟

" معمولا آره "

پرسید :

" چی فوق العاده بوده ؟ "

چشمش حالا با کنجکاوای شهوانی و اغوا کننده ای درخشان شده بودن. و میدونم که داره تلاش میکنه

حواسم رو پرت کنه.

گند ! من نمیخوام این مسئله رو در اتاق جلسه اس آی پی در موردش بحث کنم. ذهن ناخودآگاهم ناخن

های با دقت مانیکور شده اش رو با تحقیر بررسی کرد : پس نباید اصلا حرفش رو پیش میکشیدی .

قرمز شدم :

" میدونی "

هم از دست خودم و هم اون عصبانی بودم. زمزمه کرد :

" میتونم حدس بزنم "

گندش بزمن. من دارم سعی میکنم که اونو بازخواست کنم و اون منو خجالت زده میکنه.

" کریستین من ... "

" من دوست دارم که تو رو راضی کنم "

عمدا شصت دستش رو بروی لب پایینم کشید . اعتراف کردم :

" میکنی "

صدام زمزمه وار بود. نرم گفت :

" میدونم "

جلو خم شد و تو گوشم زمزمه کرد :

" این تنها چیزیه که واقعا می دونم "

اوه ، اون بوی خوبی میده . خودشو عقب کشید و بهم به سمت پایین خیره شد . لباس به لبخندی متکبرانه -اوه من مالک توام – کج شدن.

لبامو بهم فشردم. سعی میکردم که نشون بدم از تماس اون دگرگون و تحت و تاثیر قرار نگیرم. اون خیلی در پرت کردن حواس من از یه چیز دردناک و یا هر چیزی که نمیخواد در موردش حرف بزنه ماهره . ذهن ناخودآگاهم یکدفعه بدون اینکه کمکی بهم بکنه گفت : و تو این اجازه رو بهش میدی. از روی کتاب کپی جین ایرش نگام میکرد. کریستین بهم مهلت نداد و باز گفت :

" چی فوق العاده بوده آناستازیا؟ "

درخشش بدجنسane ای در چشماش بود. پرسیدم :

" لیستش رو میخوای؟ "

" یه لیسته ؟ "

خرسند شده. اوه این مرد کلافه کننده ست. من من وار گفتم :

" خب ، دستبند های فلزی "

ذهنم به زمان ماه عسلمون پرت شد. پیشونیش چین خورد ، دستم رو گرفت ، مچ دستم رو با شصتش نوازش کرد.

" نمیخوام که روی بدنت رد ایجاد بشه "

اوه لباش به لبخند آروم شهوانی باز شدن :

" بیا خونه "

صداش اغوا کننده ست.

" باید کار کنم "

سخت تر اصرار کرد :

" خونه "

بهم خیره بودیم ، خاکستر مذاب شده در چشمای آبی حیرت زده ، هم رو میسنجیدیم، حد و مرز و خواسته هامون رو ارزیابی میکردیم. من در چشماش به دنبال درک و فهم بیشتر میگشتم، سعی میکردم که سر در بیارم چطور این مرد در یک نفس و لحظه ، میتونه از یه کنترل گر عصبانی به یه معشوق اغوا کننده تبدیل بشه. چشماش گشاد تر و شرورتر شدن ، قصدش مشخصه. به آرومی گونه ام رو نوازش کرد :

" میتونیم اینجا بمونیم "

صداش آروم و خش دار بود. اوه نه . ضمیر درونم آرزومند و پر اشتیاق به میز چوبی خیره شد. نه . نه . نه . تو دفتر نه .

" کریستین، من نمیخوام اینجا سکس داشته باشم. معشوقه ی تو همین الان تو این اتاق بود "

غرید :

" اون هیچ وقت معشوقه من نبوده "

لباش به خط صاف محکمی تبدیل شدن.

" فقط بازی با کلماته کریستین "

اخم کرد ، چهره اش گیج شده بود . معشوقه ی اغوا کننده ناپدید شده بود. کوچک انگارانه گفت :

" بیش از حد فکر نکن آنا. اون برای گذشته است "

آه کشیدم شاید درست میگه. من فقط میخوام که اون قبول کنه که به لیلا اهمیت میده. سرمای قلم رو چنگ زد. اوه نه . این دلیلی هست که برام مهمه. اگر مثلا من کاری غیر بخشودنی انجام بدم . اگر من سازگار نباشم . منم میشم گذشته؟؟ اگر اون میتونه اینطور تغییر کنه ، زمانی که خیلی ناراحت بود که لیلا مریضه میتونه بر ضد منم تغییر کنه؟؟ نفسم قطع شد. خاطره ای کوتاه از رویام به ذهنم اومد : آینه های طلا کوب شده و صدای پاشنه پاش که به زمین مرمری برخورد میکرد و منو در سرسرای پر شکوه تنها شده ترک میکرد.

" نه "

این از ذهنم با زمزمه ای وحشت زده قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم خارج شد. گفت :

" چرا "

چونه ام رو گرفت ، پایین خم شد و بوسه ای نرم به لبام زد .

" اوه کریستین ، تو منو گاهی میترسونی "

سرش رو با دستام گرفتم ، انگشتام رو داخل موهای چنگ کردم ، لباشو به سمت خودم کشیدم. در حالی که دستاش دورم حلقه شده بودن چند لحظه ثابت موند .

" چرا؟؟ "

" تو خیلی راحت میتونی به اون پشت کنی... "

اخم کرد :

" و تو فکر میکنی که ممکنه به تو پشت کنم آنا؟ چرا آخه چنین فکری میکنی؟؟ چی باعث این شده؟ "

التماس کردم :

" هیچی. منو ببوس. ببرم خونه "

و لباس لبام رو لمس کردن ، غرق شدم.

وقتی کریستین بروی سکسم نفسش رو بیرون داد التماس کردم :

" اوه خواهش میکنم "

زیر لب گفت :

" همش در زمان مناسب "

خودم رو بر ضد مهار بسته شده ام کشیدم ، اعتراض گونه از شکنجه شهوانی اش بلند ناله میکردم . با دستبند های چرمی بسته شده بودم ، هر آرنج به زانو سمت خودش بسته شده و سر کریستین بین پاهام جابجا میشه و تکون میخوره ، زبونش سلطه گرانه و بی رحمانه اذیتم میکرد. چشمام رو باز کردم و بدون اینکه واقعا چیزی ببینم به سقف که توسط نور ملایم بعد از ظهر روشن شده بود خیره موندم. زبونش میچرخید و میچرخید ، حرکت میکرد و بروی مرکز دنیای وجودم چرخ میخورد. میخوام که پاهام رو صاف کنم و تلاش بیهوده ای کنم تا لذتش رو کنترل کنم. ولی نمیتونم. انگشتم داخل موهای چنگ شدن و محکم کشیدم تا با شکنجه تحسین برانگیزش مبارزه کنم. زیر لب در مقابل پوستم اخطار گونه گفت :

" ارضا نشی "

نفس نرمش بروی پوست گرم و مرطوبم وقتی که جلوی انگشتم رو میگرفت، پخش شد :

" اگر ارضا شی در باسنت میزنم "

ناله کردم.

" کنترل آنا، همش در مورد کنترل کردنه "

زبانش دوباره عمل هجوم آمیز اروتیکش رو از سر گرفت. اوه ، اون میدونه داره چی کار میکنه .
من ناتوانم که مقاومت و یا واکنش بی چون و چرا خودم رو متوقف کنم. و سعی کردم واقعا سعی کردم ولی بدنم در زیر کنترل و سرپرستی بی رحمانه اون، از هم پاشید. و زبانش وقتی که هر اونس از لذت سست کننده ی من رو به خودش میکشید متوقف نشد و چلوندم.

سرزنشم کرد :

" اوه آنا، تو ارضا شدی "

صداش نرم و به همراه مواخذه و اعلام پیروزی بود. منو به شکم برگردوند و من لرزون و ناتوان خودم رو روی ساعدهام نگه داشتم . محکم در باسنم زد . جیغ کشیدم :

" آاه !! "

انتقاد گونه گفت :

" کنترل "

و لگنم رو گرفت و خودشو وارد کرد. دوباره جیغ کشیدم ، ماهیچه های بدنم هنوز از ارگاسم میلرزیدن. وقتی که به اعماق وجودم نفوذ کرد ثابت موند ، جلو خم شد ، یکی از دستبند ها رو باز کرد و بعد سراغ بعدی رفت. دستاش رو دورم حلقه کرد و منو به بغلش کشید ، قفسه سینه اش به پشتم بود ، و دستش دور چونه و گردنم پیچیده شد. از حس پر شدگی درونم لذت میبرد.

دستور داد :

" تکنون بخور "

ناله کردم ، بلند شدم و دوباره در آغوشش نشستم. زمزمه کرد :

" تندتر "

و سریعتر و سریعتر حرکت کردم. ناله کرد و دستش در حالی که گردنم رو گاز میگرفت ، سرم رو به عقب فرستاد. دست دیگه اش تفریحانه بروی بدنم کشیده میشد ، از لگنم ، به سمت سکسم و کلیتوریسم رفت ... هنوز از رسیدگی و توجه فراوانی که بهش شده بود حساسه . وقتی که انگشتاش به دورش بسته شد زاری کردم و یکبار دیگه اذیتم کرد. خشن تو گوشم نرم گفت :

" آره آنا. تو مال منی. فقط تو "

وقتی که بدنم دوباره منقبض شد نفس گرفتم :

" آره "

دروم به سخت ترین روشی که میتونست بدورش منقبض شد . تحکم آمیز گفت :

" بیا برام "

و من رها کردم ، بدنم مطیعانه دستورش رو اجرا کرد. وقتی که ارگاسم وجودم رو از هم میدروند محکم ثابت نگه ام داشت و اسمش رو بلند صدا کردم. ناله کرد :

" اوه آنا ، دوستت دارم "

و به دنبال من اومد ، خودشو دروم فرستاد و به رهاییش رسید.

شونه ام رو بوسید و موهام رو از روی صورتم کنار زد. زیر لب گفت :

" این شامل لیستت میشد خانم گری؟ "

دراز کشیدم ، خیلی هشیار نیستم، بروی شکم روی تخت افتادم. کریستین به نرمی پشتم رو ماساژ میداد، بروی آرنجش کنارم دراز و خودشو بالا کشیده بود.

" هووووم "

" این یعنی آره ؟ "

" هووووم "

لبخند زدم. نیشش باز شد و دوباره بوسیدم ، و بی میل چرخیدم تا صورتم در مقابلش قرار بگیره. پرسید:

" خب؟ "

" بله شامل لیست بود. ولی لیستش طولانیه "

صورتش تقریبا به دو قسمت شکافته شد ، به جلو خم و نرم بوسیدم :

" خوبه. بریم شام بخوریم؟ "

چشمش همراه با عشق و شوخ طبعی میدرخشیدن. سرم رو مثبت تکون دادم . خیلی گرسنه ام. دستم رو دراز کردم و موهای کوتاه روی قفسه سینه اش رو کشیدم . زمزمه کردم :

" میخوام یه چیزی بهم بگی "

" چی؟ "

" عصبانی نشی "

" چیه آنا؟ "

" تو اهمیت میدی "

چشمش گشاد شدن ، و تموم حس شوخ طبعی از چهره اش ناپدید شد .

" میخوام که قبول کنی که اهمیت میدی. بخاطر اینکه کریستینی که من میشناسم و عاشقشم، اهمیت میده "

ثابت شد ، نگاهش رو ازم نمیگرفت ، و من شاهد جنگ درونی اون بودم انگار که بخواد قضاوت سلیمان¹ داشته باشه. دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه بعد وقتی که عواطف و احساساتی از چهره اش گذشت ...درد شاید ، دوباره بست. بگو ! ازش اینو میخوام .

" آره . آره اهمیت میدم. خوشحال شدی؟ "

صداش زمزمه ای ناچیز بود. اوه خدا رو شکر. این باعث راحتی خیاله.

" آره خیلی "

یکی از داستان های داخل انجیل هست که پادشاه سلیمان اسرائیل باید دو تا زن رای میداد که کدوم مادر بچه ای باشن . اون به وسیله سفسطه ¹ احساس واقعی اونا رو آشکار کرد.

اخم کرد :

" باورم نمیشه الان دارم با تو ، اینجا تو تخت ، در مورد "

انگشتم رو روی لباس گذاشتم :

" صحبت نمیکنیم. بریم غذا بخوریم. گرسنه ام "

آه کشید و سرش رو به دو طرف تکیه داد :

" تو منو متحیر و گمراه میکنی خانم گری "

" خوبه "

بالا به طرفش رفتم و بوسیدمش.

از طرف : آناستازیا گری

موضوع: لیست

تاریخ : 9، سپتامبر ، 2011 9:33

به : کریستین گری

اون قطعا در راس لیست قرار داره.

:D

X آ

آناستازیا گری

مامور ویراستار اس آی پی

از طرف : کریستین گری

موضوع : یه چیز تازه بهم بگو

تاریخ : 9، سپتامبر ، 2011 9:42

به : آناستازیا گری

تو اینو سه روزه داری میگی.

تصمیمت رو بگیر . یا میتونیم یه چیز دیگه رو انتخاب کنیم.

(؛

کریستین گری

مدیر عامل لذت برنده از بازی شرکت هولدینگ گری

به صفحه کامپیوترم با نیش باز نگاه میکردم. شب های گذشته... سرگرم کننده بودن. ما دوباره ریلکس شدیم. قضیه وقفه آمیز لایلا فراموش شده. اون قدر جسارت و جرات نداشتم که از کریستین درمورد نقاشی های لایلا بپرسم که آیا به دیوار آویزون هستن یا نه. و راستش رو بخوای اهمیتی هم نمیدم. بلکه بریم لرزید و پاسخ دادم، توقع داشتم کریستین باشه.

" آنا؟ "

" بله ؟ "

" آنا عزیزم. خوزه بزرگ هستم "

" آقای رودریگرن! سلام ! "

پوست سرم سوخت. پدر خوزه از من چی میخواد؟؟

" عزیزم، ببخشید که سر کار بهت زنگ زدم. موضوع ری هست "

صداش لرزید.

" چی شده؟؟ اتفاقی افتاده ؟ "

قلبم به دهنم اومد.

" ری تصادف کرده "

اوه نه ، بابا ! نفس کشیدنم متوقف شد .

" تو بیمارستانه. بهتره که زودتر بیا اینجا "

کانال تلگرام مترجم :

[@suzan_translator_fifty](https://t.me/suzan_translator_fifty)

پیج اینستاگرام مترجم :

https://instagram.com/_u/suzan_translator_fifty

«کافیست بروی لینک های بالا کلیک کنید»

« فصل هفدهم »

" آقای رودریگرن چه اتفاقی افتاده ؟؟ "

صدام خشنود و زخمی همراه با بغض ترکیده نشده ای بود. ری ، ری عزیزم ، پدرم ...

" اون در یه تصادف ماشین بوده "

" باشه . میام الان میام "

آدرنالین سیل وار درونم خروشید ، در راه بیدار کننده اش هراس و ترس رو به جا میگذاشت. سخت میتونستم نفس بکشم.

" اونا اونو به پورتلند منتقل کردن "

پورتلند ؟؟ اون تو پورتلند چی کار میکنه ؟؟؟

" خدمات هوایی بردنش انا. منم الان دارم به همون سمت میرم. اونو به بیمارستان او ایچ اس یو بردن.

اوه انا، من ماشین رو ندیدم، من ماشین رو ندیدم "

صداش شکست. آقای رودریگرن نه !

" اونجا میبینمت "

با صدای خفه ای اینو گفت و گوشی رو قطع کرد.

دلهره و ترس شومی گلو رو چنگ زده بود ، منو در هم میشکست. ری . نه . نه . یه نفس عمیق و

یکنواخت گرفتم ، گوشی تلفن رو برداشتم و به روچ زنگ زدم. در دومین بوق پاسخ داد :

" آنا؟ "

" جری ، پدرم "

" آنا چی شده ؟ "

براش توضیح دادم ، به سختی فرصتی برای نفس کشیدن به خود میدادم.

" برو . البته ، باید بری. امیدوارم که پدرت خوب باشه "

" ممنونم . بهت خبر میدم "

بی توجه گوشی رو کوبیدم و قطع کردم ، الان اصلا نمیتونم به این مسئله اهمیت بدم. بلند گفتم:

" هانا! "

متوجه آشفتگی در لحن صدام شدم . چند لحظه بعد سرشو به داخل فرستاد و نگام کرد و دید که دارم

کیف و کاغذ های روی میزم رو جمع و داخلش قرار میدم. اخم کرد :

" بله آنا ؟ "

" پدرم تصادف کره . باید برم "

" اوه عزیزم... "

" تمام قرار ملاقات های امروزم رو لغو کن. و همینطور روز دوشنبه. تو مجبوری نسخه اهدایی به ایی

بوک رو تمومش کنی... یادداشت هاش در فایل های مشترک هست. از کورتنی اگر به کمک نیاز داشتی

استفاده کن "

هانا زمزمه کرد :

" باشه. امیدوارم حالش خوب باشه. اینجا نگران هیچی نباش. ما یه فکری براش میکنیم "

" من بلک بریم همراه هست "

نگرانی که بروی صورت رنگ پریده و درهمش نقش بسته بود تقریبا باعث نابود شدنم میشد.

پدر....

کت و کیفم رو برداشتم :

" اگر به چیزی نیاز داشتم بهت زنگ میزنم "

" حتما این کارو بکن. موفق باشی آنا. امیدوارم که خوب باشه "

بهش لبخند کوچیک منقبض شده ای زدم، میجنگیدم تا خویشتن داریم رو حفظ کنم و از دفتر خارج شدم. به سختی تلاش کردم تا کل راهرو رو به سمت پذیرش ندوم. سوایر تا من وارد پذیرش شدم بلند زد . پرسید :

" خانم گری "

از اومدن یکدفعه ای من گیج شده بود.

" ما باید به پورتلند بریم.... همین الان "

گفت :

" باشه خانم "

اخم کرد ولی در ساختمانمون رو برام باز کرد. حرکت کردن خوبه. سوایر در حالی که به سمت پارکینگ میرفتیم پرسید :

" خانم گری، میتونیم بپرسم که چرا چنین سفر غیر برنامه ریزی شده ای رو انجام میدیم ؟ "

" بخاطر پدرم. اون تصادف کرده "

" متوجه ام. آقای گری خبر دارن؟ "

" تو ماشین بهش زنگ میزنم "

سوایر سرش رو پایین تگون داد و در ماشین آودی اس یو وی رو برام باز کرد و سوار شدم. با انگشتای لرزون ، بلک بریم رو پیدا کردم و شماره کریستین رو گرفتم.

" خانم گری "

صدای آندریا رسمی و خشک پخش شد. نفس گرفتم :

" کریستین اونجاست ؟ "

" امم.... اون یه جایی در ساختمونه خانم. بلک بریش رو پیش من گذاشته تا پاسخ گو باشم "

دروم کلافه شده ناله ای کردم.

" میتونی که بهش بگی که من تماس گرفتم و نیاز دارم که باهاش صحبت کنم؟؟ اورژانسی هست "

" میتونم بگردم و پیداش کنم. اون گاهی عادت داره تو ساختمون چرخ بزنه "

التماس کردم :

" فقط بهش بگو بهم زنگ بزنه لطفا "

میجنگیدم اشکام رو پس بزنم.

" حتما خانم گری "

مکث کرد بعد گفت :

" همه چی خوبه؟؟ "

زمزمه کردم :

" نه "

به شنیده شدن صدام مطمئن نبودم :

" خواهش میکنم ، بهش بگو بهم زنگ بزنه "

" بله خانم "

قطع کردم. نمیتونم بیشتر از این اضطرابم رو کنترل کنم. زانو هام رو بالا به بغلم آوردم ، در صندلی

عقب ماشین تو خودم گوله شدم و اشکام ناخواسته بروی گونه هام جاری شدن. سوایر نرم پرسید :

" کجای پورتلند خانم گری؟ "

با صدای خفه ای گفتم :

" او اچ اس یو . بیمارستان بزرگ "

سوایر وارد خیابون شد و وقتی که من بی سر و صدا در عقب ماشین گریه و زاری میکردم ، به سمت اتوبان آی 5 راه افتاد، زیر لب دعا های بی کلامی با خودم میگفتم : خواهش میکنم بزار حالش خوب باشه، خواهش میکنم بزار حالش خوب باشه ...

گوشیم زنگ خورد ، آهنگ «عشق تو پادشاه» منو از ذکر و دعام بیرون کشید . با نفس بریده گفتم :
" کریستین "

" خدایا، آنا چی شده ؟؟؟ "

" ری ... اون تصادف کرده "

" لعنتی ! "

" آره. من تو راه پورتلندم "

" پورتلند ؟؟ خواهش میکنم که بگو سوایر باهاته "

" آره ، داره رانندگی میکنه "

" ری کجاست ؟ "

" بیمارستان او اچ اس یو "

صداهای مبهمی در پس زمینه شنیدم :

" بله رز "

کریستین عصبانی توپید:

" میدونم !! عزیزم، ببخشید من سه ساعت دیگه میتونم اونجا باشم. یه سری کار دارم که باید اینجا تمومش کنم. به اونجا پرواز میکنم "

اوه لعنتی... چارلی تانگو دوباره به خدمت رسانی برگشته و آخرین باری که کریستین باهاش پرواز کرد....

" من جلسه ای با افرادی از تایوان دارم. نمیتونم کنسلش کنم. این قراردادی هست که چندین ماهه به سختی روش کار کردیم "

چرا من هیچی در مورد اینا نمیدونم؟؟؟

" هر زمان که تونستم زودتر میام "

زمزمه کردم :

" باشه "

و میخوام که بهش بگم که مشکلی نیست و در ساینل بمونه و به کار تجارتش برسه، ولی حقیقت اینه که میخوام پیشم باشه. زمزمه کرد :

" اوه عزیزم "

" من خوبم کریستین. به کارت برس. عجله نکن. نمیخوام که نگران توام باشم. در امنیت پرواز کن "

" این کارو میکنم "

" دوستت دارم "

" منم دوستت دارم عزیزم. من هر چه زودتر بتونم میام پیشت. لوک رو نزدیک خودت داشته باش "

" باشه حتما "

" بعدا میبینمت "

" خداحافظ "

بعد از قطع کردن گوشی دوباره زانو هام رو بغل کردم. من هیچی در مورد بیزنس کریستین نمیدونم. اون با تایوانی ها چه کاری داره آخه؟؟؟ در حالی که مقر فرودگاه کوچیک بوئینگ رو رد میکردیم از شیشه ماشین به بیرون نگاه میکردم. اون باید در امنیت پرواز کنه. شکم دوباره پیچ خورد و حالت تهوع تهدیدم کرد. ری و کریستین... فکر نمیکنم که قلبم بتونه تحملش کنه. تکیه دادم و دوباره ذکر دعا گونه ام رو از سر گرفتم. خواهش میکنم بزار حالش خوب باشه، خواهش میکنم بزار حالش خوب باشه...

صدای سوایر بیدارم کرد :

" خانم گری، ما در محوطه بیمارستان هستیم. فقط باید قسمت اورژانس رو پیدا کنم "

" می دونم کجاست "

ذهنم به آخرین باری که اینجا اومدم پر کشید. زمانی که در روز دوم کاریم ، از نردبان متحرک فروشگاه کلایتون پایین افتادم و مچ پام پیچ خورد. یادم اومد که پاول کلایتون بروی من خیمه زده بود و از خاطره اش به خودم لرزیدم.

سوایر در جلوی اورژانس توقف کرد و از ماشین پیاده شد تا در رو برام باز کنه.

" من میرم پارک کنم خانم و میام و پیداتون میکنم. کیفتون رو بگذارید من میارمش "

" ممنونم لوک "

سرش رو پایین تگون داد و من سریعاً به داخل اورژانس و قسمت پذیرش رفتم. فرد پشت میز پذیرش لبخند مودبانه ای بهم زد و چند لحظه بعد محل ری رو اعلام کرد و منو به قسمت اتاق عمل در طبقه سوم فرستاد.

اتاق عمل؟؟؟ لعنتی...!

گفتم :

" ممنونم "

سعی کردم به بروی مسیری که تا آسانسور اشاره کرده بود متمرکز بمونم. شکمم وقتی که عملاً تا آسانسور دویدم پیچ میخورد.

بزار حالش خوب باشه ، خواهش میکنم بزار حالش خوب باشه...

آسانسور به طرز اعصاب خرد کنی آروم بود ، در هر طبقه توقف میکرد . **یالا.... یالا !!** میخوام که سریعتر حرکت کنه ، به آدمایی که در هر طبقه وارد و خارج و باعث میشدن که دیرتر به پدرم برسم با اخم نگاه میکردم. بالاخره درها در طبقه سوم باز شدن و من به یه میز پذیرش دیگه ای هجوم بردم . این یکی کارمند های پرستار در یونیفرم آبی روشن در پشتش داشت. یکی از پرستار ها با اون چشمای ظاهرا کور اش پرسید :

" میتونم کمکتون کنم؟؟ "

" پدرم ، ریموند استیل . اون به تازگی پذیرش شده . اون فکر کنم در اتاق عمل 4 هست "

حتی با وجود اینکه این کلمات رو میگفتم ، دلم نمیخواست که واقعیت داشته باشن .

" بگذارید چک کنم خانم استیل "

سرم رو پایین تگون دادم ، برام مهم نبود که بخوام وقتی که به صفحه کامپیوترش خیره شد، اسمم رو براش تصحیح کنم.

" بله . اون دو ساعته که اینجاست . اگر دوست دارین منتظر باشید بهشون خبر میدم که اینجا هستین . اتاق انتظار اونجاست "

به درهای بزرگ سفید رنگی اشاره کرد که امیدوارانه نوشته ی بزرگ آبی رنگ اتاق انتظار داشت . پرسیدم :

" اون حالش خوبه ؟ "

سعی میکردم که صدام رو یکنواخت و ثابت نگه دارم.

" شما باید منتظر یکی از پزشک های مربوطه برای گرفتن خبر باشید خانم "

گفتم :

" ممنونم "

ولی در درونم جیغ کشیدم : **میخوام همین الان بدونم !!!**

در اتاق انتظار رو باز کردم و محوطه ساده و خشکی نمایان شد، جایی که آقای رودریگرز و خوزه نشسته بودن. آقای رودریگرز با نفس بریده ای گفت :

" آنا !! "

یک دستش تو گچ بود ، و یه طرف گونه اش کبود شده بود . بروی ویلچر نشسته و یک پا دیگه اش هم در گچ بود. سریعاً دستام رو دورش حلقه کردم . هق زدم :

" اوه آقای رودریگرز "

" آنا عزیزم "

با دست سالمش به پشتم دلجویانه ضربه میزد . زیر لب من کرد :

" من خیلی متاسفم "

صداش خش دار و شکننده ست.

اوه نه...

خوزه سرزنش آمیز وقتی پشت سرم راه میرفت گفت :

" نه ، بابا "

وقتی که چرخیدم منو به آغوشش کشید و نگه داشت. گفتم :

" خوزه "

و غرق شدم... اشکام زمانی که تمام تنش ، اضطراب ، ترس و اندوهم در این سه ساعت گذشته به سطح اومدن ، پایین ریختن .

" هی آنا، گریه نکن "

خوزه به نرمی موهام رو نوازش میکرد. دستام رو دور گردنش حلقه کردم و تو گودی گردنش آرام اشک ریختم. به اندازه قرنی همینطور ایستادیم و خیلی شکرگزارم که دوستم اینجاست. وقتی که سوایر در اتاق انتظار بهمون ملحق شد از هم جدا شدیم. آقای رودریگرز از قسمت جعبه تسهیلات داخل اتاق، بهم دستمال کاغذی داد و اشکام رو پاک کردم. زیر لب گفتم :

"ایشون سواير هست. مامور امنیتی"

سواير مودبانه به خوزه و آقای رودریگز سرش رو پایین تکون داد بعد به گوشه ای رفت روی صندلی نشست.

"بشین آنا"

خوزه منو به سمت صندلی های دسته دار جنس وینیل¹ هدایت کرد.

"چه اتفاقی افتاده؟ میدونیم حالش چطوره؟ اونا دارن چی کار میکنن؟؟"

خوزه دستاش رو بالا آورد تا رگبار سوالات من رو متوقف کنه و کنارم نشست:

"ما هیچ خبر تازه ای نداریم. ری، بابا و من در سفری برای ماهیگیری به سمت آستوریا² بودیم. ما با یه فرد احمق مست تصادف کردیم..."

آقای رودریگز سعی کرد صحبت خوزه رو قطع کنه. لکنت وار عذر خواهی میکرد. خوزه بهش توپید:

"آروم باش بابا!! من هیچ ضربه ای ندیدم فقط چند تا کوفتگی و ضربه ای به سر. بابا....، خب بابا مچ دست و مچ پاش شکسته. ولی ماشین سمت صندلی شاگرد و ری برخورد کرد"

اوه نه، نه.... ترس دوباره سیستم عصبی احساسی من رو غرق کرد. نه. نه. نه... بدنم لرزید و وقتی که ری رو در اتاق عمل تصور کردم ترس وجودم رو فرا گرفت.

"اون داره جراحی میشه. ما اول به یه بیمارستان تو آستوریا منتقل شدیم. ولی اونا ری رو با خدمات هوایی اینجا فرستادن. نمیدونیم که دارن چی کار میکنن. ما اینجا منتظر خبریم"

شروع به لرزیدن کردم.

"هی آنا، سردهته؟"

نوعی جنس پلاستیک¹

نام منطقه ای در نیویورک²

سرم رو مثبت تگون دادم. من بلوز آستین حلقه ای سفید و کت تابستونی مشکی تنمه و هیچ کدوم برام گرمایی ایجاد نمیکنن. خوزه سریعاً کت چرمش رو در آورد و دور شونه های من انداخت . سوایر کنارم قرار گرفت :

" برم براتون چایی بگیرم خانم ؟ "

سپاس گزار سرم رو مثبت تگون دادم ، و اون از اتاق خارج شد. پرسیدم :

" چرا به آستوریا برای ماهیگیری میرفتین؟ "

خوزه شونه اش رو بالا انداخت :

" ماهیگیری اونجا خوب بود . ما یه زمانی پسرone با هم اونجا خوش گذرونده بودیم. میخواستم یه زمان دوستانه با مرد پیرم قبل از اینکه درسام در سال آخر حسابی وقتم رو بگیره داشته باشیم "

چشمای تیره خوزه گشاد بودن و ترس و پشیمونی در چشماش قابل دیدن بود.

" تو هم میتونستی صدمه ببینی. و آقای رودریگز بدتر مصدوم بشه "

از فکرش آب دهنم رو قورت دادم . دمای بدنم بیشتر افت کرد و یکبار دیگه لرزیدم. خوزه دستم رو گرفت.

" هی آنا ، تو یخ کردی "

آقای رودریگز به جلو خم شد و دست دیگه ام رو با دست سالمش گرفت :

" آنا من واقعا متاسفم "

" آقای رودریگز خواهش میکنم . این یه حادثه بوده ... "

صدام به زمزمه ی ناچیزی تبدیل شد. منو تصحیح کرد :

" منو خوزه صدا کن "

بهش لبخند منقبضی زدم بخاطر اینکه این تمام چیزی بود که میتونستم از عهده اش بر بیام . یکبار دیگه لرزیدم. خوزه منزجر شده گفت :

" پلیس اون مرتیکه عوضی رو به بازداشتگاه برده. ساعت 7 صبح بوده و اون احمق عقلش پریده "

سوایر برگشت ، یه لیوان آب داغ و تی بگ جدا در کنارش برام آورد. **اون میدونه که من چایی رو چطوری میخورم!** سورپرایز و از این حواس پرتی خوشحال شدم. آقای رودریگز و خوزه دستام رو رها کردن وقتی که من قدرشناسانه چایی رو از سوایر میگرفتم. سوایر از خوزه و آقای رودریگز پرسید :

" شما چیزی نیاز ندارید ؟ "

جفتشون سرشون رو منفی تگون دادن و سوایر دوباره در گوشه ای روی صندلی نشست. تی بگ رو داخل آب داغ فرستادم ، لرزون بیرون کشیدمش و اونو داخل سطل آشغال کوچیک انداختم. با خودم بدون اینکه واقعا از شخصی بپرسم وقتی که یه جرعه از چایم رو مینوشیدم گفتم:

" چی اونارو اینقدر معطل کرده ؟ "

بابا... خواهش میکنم که بزار حالش خوب باشه. خواهش میکنم بزار حالش خوب باشه...

خوزه نرم گفت :

" بزودی میفهمیم آنا "

سرم رو پایین تگون دادم و یه جرعه دیگه خوردم . دوباره کنار خوزه نشستم. صبر کردیم..... و صبر کردیم . آقای رودریگز با چشمای بسته ، فکر میکنم دعا میکرد و خوزه دست من رو گرفته بود و دائم میفشرد. به آرومی چایی ام رو میخوردم. چایی مارک توانینگ نیست ، یه مارک ارزون قیمت مزخرفه، و مزه اش منزجر کننده ست.

یاد دفعه آخری که منتظر خبر بودم افتادم. دفعه آخری که فکر میکردم همه چی رو از دست دادم، زمانی که چارلی تانگو مفقود شده بود. چشمام رو بستم ، دعایی در سکوت برای سفر بی خطر همسرم کردم. به ساعت نگاه انداختم: 2:15 ظهر بود. اون به زودی میرسه . چایی ام سرد شدآه !

ایستادم و قدم زدم بعد باز نشستم. چرا دکتر ها نیومدن منو ببینن؟؟ دست خوزه رو گرفتم و اون دوباره دستم رو اطمینان بخش فشرد. **خواهش میکنم بزار حالش خوب باشه، خواهش میکنم بزار حالش خوب باشه...**

زمان به سختی میگذشت.

یکدفعه درها باز شدن و همگی منتظر به سمت در نگاه کردیم. شکم پیچ خورد. همینه؟؟؟

کریستین با قدم های بلند داخل اتاق اومد و صورتش لحظاتی با دیدن دست من در دست خوزه تیره و تار شد. با نفس بریده گفتم :

" کریستین ! "

و بلند شدم ، خدا رو شکر که سالم رسیده . بعد در آغوشش قرار گرفتم ، بینش رو داخل موهام فرو برد و من عطرش ، گرمای بدنش و عشقش رو به ریه هام کشیدم. بخش کوچیکی از احساساتم بخاطر اینکه اون اینجاست آرومتر ، قدرتمند تر و انعطاف پذیر تر شده. اوه ، چه تفاوتی با بودن حضورش در کنارم ایجاد میشه و باعث آرامش ذهنمه.

" خبر جدیدی هست ؟ "

سرم رو منفی تگون دادم، توانایی صحبت کردن نداشتم. سرش رو احوال پرس گویانه برای خوزه تگون داد :

" خوزه "

" کریستین ، ایشون پدرمه ، خوزه بزرگ "

" آقای رودریگز... ما تو عروسی همو ملاقات کردیم. مثل اینکه شما هم تو تصادف بودین؟ "

خوزه خلاصه داستان رو یکبار دیگه تعریف کرد. کریستین پرسید :

" شما به اندازه کافی حالتون خوبه که اینجا بین ؟ "

آقای رودریگز گفت :

" ما نمیخوایم جای دیگه ای باشیم "

صداش آروم و ردی از درد در اون شنیده میشد. کریستین سرش رو پایین تگون داد. دستم رو گرفت و نشوندم و بعد خودش کنارم نشست. پرسید :

" غذا خوردی؟ "

سرم رو منفی تکون دادم.

"گرسنه ای؟"

بازم سرم رو منفی تکون دادم. پرسید :

"ولی سرده ؟"

به کت خوزه نگاه کرد. سرم رو مثبت تکون دادم. سر جاش جابجا شد ولی عاقلانه هیچی نگفت.

درها دوباره باز شدن و یه دکتر جوون در لباس استریل مخصوص آبی روشن وارد شد. به نظر خسته و آشفته میاومد.

تمام خون از سرم وقتی که تلاش کردم بیاستم خالی شد. در حالی که کریستین کنارم می ایستاد زمزمه کردم :

"ری استیل"

کریستین دستش رو دور کمرم گذاشت . دکتر پرسید :

"شما خویشاوندش هستی؟"

چشمای روشن آیش هم رنگ لباس استریلش بودن و اگر در موقعیت دیگه ای بودیم میتونستم بگم که یه مرد جذاب بود.

"من دخترشم، آنا"

"خانم استیل ..."

کریستین مداخله کرد :

"خانم گری"

دکتر لکنت وار گفت :

"عذر میخوام"

و لحظاتی میخواستم که کریستین رو بزنم!

" من دکتر کُرو هستم . پدرتون وضعیتش ثابت شده ولی در موقعیت حساس و خطرناکی هست "

این یعنی چی؟؟ زانو هام شل شدن و تنها، حمایت دست کریستین بود که باعث شد پخش زمین نشم. دکتر کرو گفت :

" اون جراحات های داخلی مختلفی دیده. عمدتا قسمت دیافراگمش، ولی ما تلاش کردیم تا درمانش کنیم و تونستیم طحال اش رو نجات بدیم. متاسفانه ، در طی عمل جراحی بخاطر از دست دادن خون زیاد ایست قلبی داشت. تلاش کردیم و دوباره برش گردوندیم ولی همچنان نگرانی در موردش وجود داره . نگرانی بزرگترمون بخاطر وجود چندین لخته خون در سرشه ، و اِم آر آی نشون داده که اون دچار ورم مغزی شده. ما شرایط فرو رفتن به کما رو ایجاد کردیم تا بتونیم اونو زمانی که ورم داخل سرش رو بررسی میکنیم آروم و ثابت نگه داریم"

ضربه مغزی؟ نه....

" این شیوه و راهکار استاندارد در مورد چنین مورد هایی هست. الان ، فقط باید صبر کنیم و ببینیم چی میشه "

کریستین خونسرد پرسید :

" و پیشبینی شما چیه ؟ "

" آقای گری، در این لحظه سخته که چیزی بگی. احتمالش هست که اون بتونه کاملاً بهبود پیدا کنه ولی الان فقط دست خداست "

" چه مدت در کما نگه اش میدارید ؟ "

" به این بستگی داره که مغزش چطور پاسخ بده. معمولاً 72 الی 96 ساعت خواهد بود "

اوه اینقدر طولانی! زمزمه کردم :

" میتونم ببینمش؟ "

" بله. تا نیم ساعت دیگه میتونید. اونو به قسمت آی سی یو در طبقه 6 منتقل کردن "

" ممنونم دکتر "

دکتر کرو سرش رو پایین تگون داد و چرخید و تنهامون گذاشت. به کریستین زمزمه کردم :

" خب ، اون زنده ست "

و اشکام یکبار دیگه بروی صورتم جاری شدن . کریستین آروم دستور داد :

" بشین "

" بابا ، فکر میکنم که ما بهتره بریم. تو نیاز داری که استراحت کنی . ما فعلا تا مدتی خبر جدیدی نمیشنویم "

خوزه به باباش زیر لب گفت ، کسی که مات به پسرش خیره شده بود . ادامه داد :

" امشب بعد از اینکه کمی استراحت کردی میتونیم برگردیم. این مشکلی نداره، مگه نه آنا؟ "

خوزه چرخید و از من درخواست کرد.

" البته "

کریستین پرسید :

" در پورتلند اقامت دارین ؟ "

خوزه سرش رو مثبت تگون داد .

" نیاز به ماشین برای برگشتن دارین ؟ "

خوزه اخم کرد :

" میخوام تاکسی بگیرم "

" لوک میتونه شما رو ببره "

سوایر ایستاد و خوزه گیج شده دیده شد. زیر لب توضیح دادم :

" لوک سوایر "

" اوه حتما . آره ممنون میشم. مرسی کریستین "

ایستادم ، آقای رودریگز و خوزه رو به ترتیب بغل کردم. خوزه تو گوشم زمزمه کرد :

" قوی بمون آنا . اون مرد قوی و سالمی هست . خدا پشت و پناشه "

" امیدوارم "

محکمتر بغلش کردم. بعد ازش جدا شدم و کتش رو از روی شونه هام برداشتم و بهش پس دادم .

" نگه اش دار، تو هنوز سرده "

" نه من خوبم ممنونم "

مضطرب کوتاه به کریستین نگاه کردم ، دیدم که خنثی منو و خوزه رو نگاه میکنه. کریستین دستم رو گرفت . در حالی که خوزه ویلچر پدرش رو به سمت در ، جایی که سواير ایستاده بود و در رو باز نگاه داشته بود میبرد گفتم :

" اگر تغییری ایجاد بشه بهتون سریعا خبر میدم "

آقای رودریگز دستش رو بالا آورد و اونا در درگاهی مکث کردن :

" من اونو دعا میکنم آنا "

صداش متزلزل بود :

" خیلی خوب بود که بعد از گذشت این همه سال دوباره باهش در ارتباط بودم. اون برام دوست خوبی شده بود "

" میدونم "

و بعد از اون، اونا رفتن . منو کریستین تنها شدیم. گونه ام رو نوازش کرد :

" رنگت پریده . بیا اینجا "

روی صندلی نشست و منو به آغوشش کشید دوباره تو بغلش نگاه ام داشت و منم خواستار رفتم. خودمو تو بغلش جمع کردم ، احساس پریشونی به خاطر بد شانسی پدر خونده ام داشتم، ولی سپاس گزارم که همسرم اینجاست تا منو آرام کنه. آرام موهام رو نوازش میکرد و دستم رو نگاه داشته بود .پرسیدم :

" چارلی تانگو چطور بود ؟ "

نیشش باز شد . گفت :

" اوه ، اون عالی بود "

افتخار و سربلندی واضحی در صداش شنیده میشد. باعث شد برای اولین بار در این چند ساعت لبخند بزنم و سرم رو بلند کردم و گیج شده نگاهش کردم.

" عالی؟¹ "

" این یه اصلاح از داستان فیلا دلفیاست . فیلم مورد علاقه گریس "

" نمیشناسم "

" فکر میکنم که بلوری اونو تو خونه دارم. میتونیم ببینمش و معنی اش رو متوجه بشیم "

موهام رو بوسید و یکبار دیگه لبخند زدم. پرسید :

" میتونم قانعت کنم که یه چیزی بخوری؟ "

لبخندم ناپدید شد :

" نه الان. اول میخوام ری رو ببینم "

شونه هاش فرو افتادن ولی بهم فشار نیاورد.

" تایوانی ها چطور بودن ؟ "

گفت :

" مطیع بودن "

" چطوری مطیع؟ "

" اونا بهم اجازه دادن تا کارگاه کشتی سازی شون رو با قیمت کمتری که میخواستم پرداخت کنم، بخرم "

کلمه ای که استفاده کرده بود نا آشنا و اصطلاح گونه ست¹

اون کارگاه کشتی سازی خریده؟؟

" این خوبه ؟ "

" آره خوبه "

" ولی من فکر میکردم که تو اینجا یه کارگاه کشتی سازی داری "

" دارم. میخوام از اون برای انجام طراحی داخلی و ارسالش استفاده کنم. بدنه اصلی کشتی رو در شرق دور بسازیم. اینجوری ارزون تر میشه "

اوه ...

" نیروی کار این کارگاه کشتی سازی چی؟ "

" انتقالشون میدیم. ما بهتره که بتونیم فراوانی کارکنان رو تا حد امکان پایین بیاریم "

روی موهام رو بوسید با صدای نرمی پرسید :

" بریم ری رو ببینیم ؟ "

اتاق آی سی یو در طبقه ششم یه اتاق سرد ، استریل و حفاظت و احاطه شده توسط زمزمه ها و بوق های کوتاه دستگاه های اطراف بود. 4 مریض همگی در محوطه تکنولوژی در قسمت های جدا شده تو اتاق بودن. ری در انتهای اتاق قرار داشت.

بابا...

تو تخت بزرگ خیلی کوچیک دیده میشد ، توسط تمام این دستگاهها احاطه شده بود. این یه شوکه . پدر من هیچ وقت اینقدر کوچیک نبوده. لوله ای در دهنش هست و ریسمان های مختلفی که به سوزن ها وصل

هستن و وارد هر دستش شدن وجود داشتن. گیره ای کوچیک به انگشتش وصل شده بود. با خودم همینطوری فکر کردم که اون برای چیه؟ پاهاش بروی ملافه قرار داشتن و توسط گچ آبی رنگی پوشیده شده بودن. مانیتوری ضربان قلبش رو نشون میداد: بیب، بیب، بیب. محکم و یکنواخت میتپید. اینو میشناسم. آروم به سمتش حرکت کردم. قفسه سینه اش توسط باند تازه ی بزرگی بسته شده که مقداریش زیر ملافه نازک که بدنش رو پوشونده بود قرار داشت.

بابا...

متوجه شدم که لوله ای که داخل دهنش هست از سمت راست دهنش به طرف دستگاه هوا رسان ختم میشه. صداش با صدای بیب بیب بیب دستگاه مانیتور قلب در هم آمیخته و ریتم منظمی رو ایجاد کرده. با هر صدای بیب میمکید، بیرون میداد، میمکید، بیرون میداد، میمکید، بیرون میداد... 4 تا خط در صفحه مانیتور قلب بودن، همگی یکنواخت حرکت میکردن، اثبات میکردن که ری هنوز با ما هست.

اوه بابا...

حتی با وجود لوله مخصوص تنفسی که تو دهنشه و دهنش رو کج کرده بازم آروم دیده میشه، اونجا راحت خوابیده. یه پرستار ریز اندام جوون کنارش ایستاده بود، مانیتور ها رو چک میکرد. ازش پرسیدم:

" میتونم لمسش کنم؟ "

امتحانی دستم رو به سمت دستش دراز کرده بودم. مهربانانه لبخند زد:

" آره "

پلاک روی سینه اش نشون میداد اسمش کلی آر این هست و باید در دهه بیست سالگی اش باشه. اون موهاش بلونده و چشمای بسیار بسیار تیره ای داره.

کریستین در انتهای تخت ایستاد و وقتی که من دست ری رو میگرفتم محتاطانه منو نگاه میکرد. به طرز سورپرایز برانگیزی دستش گرم بود، و این باعث رهایی من شد. بروی صندلی کنار تختش سقوط و سرم رو نرم کنار بازوش قرار دادم و شروع به گریه کردن کردم.

زمزمه کردم:

" اوه بابا خواهش میکنم بهتر شو. خواهش میکنم "

کریستین دستش رو بروی شونه ام گذاشت و اطمینان بخش فشرد. پرستار کلی آرام گفت :

" تمام علایم حیاتی آقای استیل خوبه "

کریستین زیر لب گفت :

" ممنونم "

منم سرم رو بلند کردم تا چهره ی کپ کرده اش رو ببینم. بالاخره نگاه ارزیابانه اش رو به همسرم انداخت . اهمیتی نمیدم. اون میتونه به هر صورتی که دوست داره تا موقعی که حال بابام رو بهتر میکنه ، به کریستین کپ کرده نگاه کنه. پرسیدم :

" صدام رو میشنوه ؟ "

" اون در خواب خیلی عمیقی هست. ولی خب کی میدونه ؟ "

" میتونم مدتی اینجا بشینم ؟ "

" قطعاً "

بههم لبخند زد، گونه هاش از سرخی نمایان گر افشا کننده ای صورتی شده بودن. فهمیدم که دارم فکر میکنم که موهای بلوندش رنگ واقعی موهاش نیست. کریستین به من خیره شده بود ، اونو نادیده گرفت :

" من نیازه که چند تا زنگ بزنم. بیرونم. یه مدت زمانی رو برای خلوت با پدرت تنهات میزارم "

سرم رو پایین تکون دادم . روی موهام رو بوسید و از اتاق خارج شد. دست ری رو نگه داشتم ، در حیرت این قضای روزگارم که الان تنها زمانی هست که اون ناهشیاره و نمیتونه صدای منو بشنوه و من میخوام واقعا بهش بگم که چقدر دوستش دارم. این مرد، یار وفادار من بوده. پناه محکم. و من هیچ وقت به این موضوع تا الان فکر نکرده بودم. من از خون اون نیستم ولی اون پدرمه و خیلی زیاد دوستش دارم. اشکام بروی صورتم پایین ریختن . خواهش میکنم ، خواهش میکنم بهتر شو ...

خیلی آرام ، برای اینکه کسی رو اذیت نکنه براش در مورد آخر هفته مون در اسپن در مورد آخر هفته اخیرمون زمانی که به قایق رانی با گریس رفته بودیم و پرواز کرده بودیم تعریف کردم. در مورد خونه

جدیدمون بهش گفتم ، برنامه هامون ، اینکه چقدر امیدواریم تا اون خونه رو سازگار با محیط زیست بسازیم. قول دادم که اونو با خودمون به آسپن ببرم تا بتونه با کریستین به ماهیگیری بره و بهش اطمینان دادم که آقای رودریگرز و خوزه هم قطعاً اومدنشون باعث خوشحالیه. **خواهش میکنم پدر ، اینجا باش تا اون کارو بکنی...**

ری بی حرکت باقی مونده بود ، دستگاه هوا ساز میمکید و بیرون میفرستاد و صدای یکنواخت ولی اطمینان بخش بیب بیب مانیتور قلب ، تنها پاسخ اون بودن.

وقتی سرم رو بالا آوردم، کریستین رو که در انتهای تخت نشسته بود، دیدم. نمیونم که چه مدته اونجاست. گفت :

" سلام "

چشمش با همدردی و نگرانی سوزان شده بودن.

" سلام "

پرسید :

" خب پس من قراره با بابات، آقای رودریگرز و خوزه به ماهیگیری برم ؟ "

سرم رو مثبت تگون دادم.

" باشه. بریم غذا بخوریم . بزار بخوابه "

اخم کردم. نمیخوام از پیشش برم.

" آنا، اون تو کماست. من تمام شماره تماس هامون رو به پرستار ها دادم. اگر هر چیزی تغییر کنه اونا به ما زنگ میزنن. بریم غذا بخوریم ، هتل اتاق بگیریم ، استراحت کنیم بعد باز عصر برگردیم "

سوئیت داخل هتل هیتمن دقیقا به همون شکلی هست که یادمه. چند بار من به اولین شب و صبحی که با کریستین گری گذروندم فکر کردم؟؟ در درگاهی ورودی سوئیت فلج شده ایستادم. خدایا ، همه چی از اینجا شروع شد.

کریستین گفت :

" مثل خونمون احساس میشه "

صداش نرمه ، کیفم رو در کنار کاناپه بیش از اندازه زیاد داخل سوئیت گذاشت.

" میخوای دوش بگیری؟ یا تو وان بشینی؟ چی نیاز داری آنا؟ "

کریستین به من خیره بود و میدونم که اون کنترل و هدایت از دستش خارج شده پسر گمشده ی من با رویدادهایی دست و پنجه نرم میکنه که تحت کنترلش نیستن. اون تمام امروز بعد از ظهر تو خودش فرو رفته و متفکره. این وضعیته که اون نمیتونه اداره و پیش بینی اش کنه. این زندگی واقعی به صورت خشنه و اون خودشو مدت زمان زیادی هست که ازش دور نگه داشته ، الان بی پناه و ناتوان شده. پنجاه سایه شیرین حفاظتگر ام.

زیر لب گفتم :

" وان ، دوست دارم تو وان برم "

آگاه بودم که اونو سرگرم و مشغول نگه دارم ، باعث میشه احساس بهتری داشته باشه ، حتی احساس مفید بودن بکنه. اوه کریستین من کرختم ، سردمه و ترسیدم ولی خیلی خوشحالم که تو اینجا پیشم هستی...

" وان . خوبه . باشه "

با قدم های بلند به سمت سرویس و حموم رفت و در اونجا ناپدید شد. چند لحظه بعد صدای پر فشار و خروشان آب که وان رو پر میکرد در اتاق اکو شد.

بالاخره خودم رو راه انداختم و به دنبالش وارد اتاق خواب شدم. وقتی که چندین بسته از نور دستروم¹ بروی تخت دیدم دلسرد شدم. کریستین به اتاق برگشت ، آستین هاشو بالا زده بود ، کت و کرواتش رو در آورده بود. گفت :

" تیلور رو فرستادم تا چند تا چیز بخره. لباس خواب ، میدونی "

منو محتاطانه نگاه میکرد . اوه البته که این کارو کرده. تصدیق کننده سرم رو تکون دادم تا حالش رو بهتر کنم. تیلور کجاست؟؟
کریستین زیر لب گفت:

" اوه آنا، من تو رو تا حالا این شکلی ندیدم. تو معمولا خیلی قوی و شجاعی "

نمیدونم که چی بگم. فقط با چشمای گشاد بهش زل زده بودم. من الان هیچی برای دادن ندارم. فکر میکنم که شوکه ام. دستام رو دورم حلقه کردم ، سعی میکردم که سرمای چیره شده به وجودم رو متوقف کنم، با این که میدونم که عمل بی نتیجه ای هست، چون سرما از درونم نشات میگیره . کریستین منو به آغوشش کشید. زیر لب گفت :

" عزیزم ، اون زنده ست. علایم حیاتی اش خوبه . ما فقط باید صبور باشیم. بیا "

دستم رو گرفت و منو به سمت حموم برد. آروم کتم رو از روی شونه هام پایین آورد و بروی صندلی داخل حموم انداخت و بعد چرخید و دکمه های بلوزم رو باز کرد.

آب به طرز دلپذیری گرم و معطره ، عطر گل نیلوفر آبی در هوای گرم و مرطوب داخل حموم سنگین پخش شده. بین پاهای کریستین دراز کشیدم ، پشتم به قفسه سینه اش هست ، پاهام روی پاهاش قرار گرفته . جفتمون ساکت و تو فکرم و من بالاخره احساس گرما میکنم. کریستین متناوبا وقتی که من

¹ به شرکت خرده فروشی کالاهای لوکس آمریکایی هست که انواع لباس ، کفش ، کالاهای لوکس ، لوازم آرایش و جواهرات داره

حواس پرت حباب های روی آب رو میترکوندم ، روی موهام رو میبوسید. دستش دور شونه ام حلقه شده.

پرسیدم :

" تو با لایلا که تو وان نرفتی، رفتی؟ اون زمانی که حمومش کردی ؟ "

بدنش منقبض شد و هوا رو از بینیش با خشم بیرون داد ، دستش دور شونه ام جایی که گذاشته بود محکمتر شد.

" امممم..... نه "

به نظر حیرت زده بود.

" فکرشو میکردم . خوبه "

مو ام رو که به صورت نامرتب بالا گوجه ای بسته شده بود، به عقب کشید و کج کرد برای همین سرم به عقب چرخید و تونست صورتم رو ببینه:

" چرا میپرسی؟ "

شونه ام رو بالا انداختم:

" کنجکاوای بیمار گونه . نمیدونم.... شاید دیدن اون در این هفته "

صورتش سخت شد :

" که اینطور. کمتر بیمار گونه "

لحن صداش ملامت آمیز بود.

" چه مدت میخوای ازش حمایت کنی؟ "

" تا موقعی که بتونه روی پای خودش بیاسته . نمیدونم "

شونه اش رو بالا انداخت :

" چرا ؟ "

" افراد دیگه ای هم هستن ؟ "

" افراد دیگه ؟؟ "

" روابط سابقی که تو حمایتشون میکنی؟ "

" یه نفر بود آره. البته الان دیگه نیست "

" اوه ؟؟ "

" اون داشت درس میخوند تا دکتر بشه. الان به شرایط مناسب رسیده و یک نفر دیگه ای رو برای خودش داره "

" یه ارباب دیگه ؟ "

" آره "

زمزمه کردم :

" لیلا گفت که تو نقاشی هاش رو داری "

" داشتم. خیلی برام مهم نبودن. اونا از نظر فنی و تکنیکی با ارزش بودن ولی برای من بیش از حد رنگی بودن. فکر میکنم که ایلویت اونا رو داره. همونطوری که میدونیم، اون هیچ سلیقه ای نداره "

ریز خندیدم و دست دیگه اش رو دورم حلقه کرد ، مقدار زیادی از آب رو به یه طرف وان شلب شلب کنان جابجا کرد. زمزمه کرد :

" این بهتره "

شقیقه ام رو بوسید. گفتم :

" اون با بهترین دوست من ازدواج کرده "

گفت :

" پس بهتره من دیگه دهنم رو ببندم "

بعد از حمام احساس راحتی بیشتری دارم. توسط حوله نرم هتل هتمن احاطه شدم، به بسته های مختلف روی تخت خیره موندم. خدایا، این باید قطعا خیلی فراتر از لباس خواب باشه. امتحانی داخل یکی از بسته ها رو نگاه کردم. یه شلوار جین و سویشرت کلاه دار آبی کمرنگ، سایز من بود. گندش بزنن.... تیلور برای کل آخر هفته لباس گرفته و اون میدونه که من چی دوست دارم. لبخند زدم ، یادم اومد که این اولین باری نیست که من اینجام و اون برام لباس میگیره.

" به غیر از اینکه تو به فروشگاه کلایتون حمله بکنی و مزاحم بشی تو اصلا تا حالا به مغازه ای رفتی تا خرید کنی؟ "

" حمله کنم و مزاحمت بشم؟ "

" بله حمله کنی و مزاحم بشی "

" تا اونجایی که یادمه تو دستپاچه شده بودی. و اون پسر جوون همش دور و بر تو بود. اسمش چی بود؟؟ "

" پاول "

" یکی از عاشقای دلباخته ات "

چشم غره رفتم و اونم لبخند راحت شده و صادقانه ای زد و بوسیدم. زمزمه کرد :

"این دختر منه . لباس بپوش . نمیخوام دوباره سردت بشه "

زیر لب گفتم :

" آماده ام "

کریستین در اتاق مطالعه سوئیت پشت لب تاب مک اش در حال کار کردن بود. شلوار جین مشکی و بافت طوسی تنش بود و منم شلوار جین و تی شرت سفید و سوییشرت کلاه دار پوشیدم.

کریستین نرم گفت :

" تو خیلی جوون دیده میشی "

نگام میکرد ، چشماش میدرخشیدن.

" فکرشو بکن فردا یک سال بزرگتر میشی "

صداش آرزومند بود . بهش لبخند غمگینی زدم :

" خیلی احساس جشن گرفتن ندارم. میشه بریم الان ری رو ببینیم ؟ "

" حتما. آرزو میکنم که یه چیزی بخوری. تو عملا دست به غذات نزدی "

" کریستین خواهش میکنم . گرسنه نیستم . شاید بعد از اینکه ری رو دیدم. میخوام بهش شب بخیر بگم "

وقتی که به ای سی یو رسیدیم خوزه داشت میرفت. تنها بود.

" آنا ، کریستین سلام "

" پدرت کجاست ؟ "

" اون بیش از حد خسته بود تا بتونه برگرده . اونم تو تصادف امروز صبح بوده "

غمگینانه نیشش باز شد :

" مسکن هاش وارد عمل شدن ، کاملا بیهوش شده بود. مجبور بودم برای دیدن ری کلی بجنگم چون خویشاوندش نبودم "

آشفته پرسیدم :

" و ؟؟ "

" اون خوبه آنا. همون طوره.... ولی خوبه "

راحتی خیال درون وجودم روان شد. بی خبری بهتر از خبر بده .

" فردا میبینمت دختر متولد ؟ "

" حتما. ما اینجاایم "

خوزه کوتاه به کریستین نگاهی انداخت و بعد منو کوتاه بغل کرد :

" تا بعد "

" شب بخیر خوزه "

کریستین گفت :

" شب بخیر خوزه "

خوزه سرش رو پایین تکون داد و به سمت پایین راهرو راه افتاد. کریستین آروم گفت :

" اون هنوز دیوونه تو هست "

" نه نیست. و اگر هم باشه... "

شونه ام رو بالا انداختم بخاطر اینکه در حال حاضر اصلا اهمیت نمیدم. کریستین لبخند منقبض شده ای بهم زد و قلبم آب شد. زیر لب گفتم :

" آفرین "

اخم کرد. ادامه دادم :

" برای اینکه از کوره در نرفتی "

رنجیده بهم کپ کرده زل زد... ولی سرگرم هم شده بود :

" من هیچ وقت از کوره در نمیرم. بیا بریم باباتو ببینیم. برات سورپرایز دارم "

" سورپرایز؟ "

چشمام هشیار شده گشاد شدن .

" بیا "

دستم رو گرفت و درهای راهرو رو هل داد و وارد قسمت آی سی یو شدیم.

در انتهای تخت ری، گریس ایستاده بود. مشغول صحبت گرمی با دکتر کرو و یه دکتر دیگه ، یه زن که قبلا ندیده بودمش، بود. گریس تا ما رو دید لبخند پت و پهنی زد .

اوه خدا رو شکر...

" کریستین "

گونه های کریستین رو بوسید بعد به طرف من چرخید و منو به آغوش گرمش کشید.

" آنا ، حالت چطوره ؟ "

" خوبم. این پدرمه که براش نگرانم "

" الان تحت مراقبت خوبیه. دکتر سلادر در حوزه کاریش یه فرد با مهارته. ما در دانشگاه پل هم دوره بودیم "

اوه...

" خانم گری "

دکتر سلادر رسمی با ما احوالپرسی کرد. اون موهای کوتاه و فرد ریزه میزه و لبخندی خجالت زده و لجه کم جنوب آمریکایی داره.

" به عنوان سرپرست دکتر های پدر شما ، خوشحالم که بگم تمام فرایند به خوبی پیش میره. علایم حیاتی اش ثابت و قوی هست. ما امیدواریم که اون کاملاً بهبود پیدا کنه. ورم مغزی متوقف شده و نشانه ای از کم شدنش دیده میشه. این بعد از گذشت چنین زمان کوتاهی بسیار باعث دلگرمیه "

زیر لب گفتم :

" این خبر خوبیه "

بهم گرم لبخند زد :

" همینطوره خانم گری . ما مراقبت خوبی از ایشون میکنیم "

" خیلی خوب بود که دوباره دیدمت گریس "

گریس بهش لبخند زد :

" منم همینطور لوراینا "

" دکتر کرو بیاید این افراد نازنین رو با آقای استیل تنها بگذاریم "

کرو به دنبال دکتر سلادر رفت و از اتاق خارج شدن.

به ری نگاه کردم ، و برای اولین بار از زمان تصادفش ، بیشتر امیدوار بودم. صحبت های مهربانانه دکتر سلادر و گریس امید رو دوباره درونم زنده کرده بود.

گریس دستم رو گرفت و اطمینان بخش فشرد :

" آنا، عزیز دلم ، بشین کنارش. باهش حرف بزن. همش خوبه. من و کریستین به اتاق انتظار میریم تا صحبت کنیم "

سرم رو مثبت تکیه دادم، کریستین لبخند اطمینان بخشی بهم زد و اون و مادرش منو با پدر عزیزم که آروم با صدای لالایی گونه دستگاه هواساز و مانیتور قلب خوابیده بود، تنها گذاشتن.

تی شرت سفید کریستین رو تنم کردم و تو تخت رفتم. کریستین در حالی که شلوار راحتی اش رو میپوشید محتاطانه گفت :

" سر حال تر دیده میشی "

" آره. فکر میکنم صحبت با دکتر سلادر و مادرت، تفاوت بزرگی برام ایجاد کرد . تو از گریس خواستی که به اینجا بیاد ؟ "

کریستین تو تخت اومد و منو به آغوش کشید ، پشتم بهش قرار گرفت :

" نه. اون میخواست بیاد و خودش حال پدرت رو چک کنه "

" چطور خبر دار شد؟ "

" امروز صبح بهش زنگ زدم "

اوه...

" عزیزم تو خسته ای . بهتره بخوابی "

زیر لب موافقت آمیز گفتم :

" هووووم "

اون راست میگه. من خیلی خسته ام. امروز روز احساسی سختی بود. سرم رو به عقب چرخوندم و چند لحظه بهش خیره شدم . عشق بازی نمیکنیم؟؟ و خیالم راحت شد. در واقع ، اون کلا امروز از این نظر به من نزدیک نشده. در فکرم که من باید نسبت به این تغییر هشیار باشم ولی از اونجایی که ضمیر درونم محل رو ترک کرده و حس جنسی ام رو هم با خودش برده تصمیم گرفتم فردا صبح بهش فکر کنم. چرخیدم و خودمو به کریستین چسبوندم ، پام رو دور پاهاش حلقه کردم. نرم گفتم :

" بهم یه چیزی رو قول بده "

" هووووم ؟ "

این یه سوالی هست که من بیشتر از اون خسته ام که بخوام روشن و واضحش کنم.

" بهم قول بده فردا یه چیزی میخوری. من میتونم تحمل کنم و از کوره در نرم که تو کت یه مرد دیگه رو تنت کنی ، ولی آنا.... تو باید غذا بخوری، خواهش میکنم "

موافقت کردم :

" هوووم "

روی موهام رو بوسید . خوابالود گفتم :

" ممنونم که اینجایی "

و قفسه سینه اش رو بوسیدم .

" کجا میخوام باشم ؟ من میخوام هرجایی که تو هستی باشم آنا. بودن در اینجا باعث میشه که به این فکر کنم که چقدر پیش اومدیم. و اولین شبی که با تو خوابیدم. چه شبی بود ساعت ها نگات کردم. تو فوق العاده بودی "

نفس گرفت. در مقابل قفسه سینه اش لبخند زدم . زیر لب گفت :

" بخواب "

و این یه دستوره. چشمام رو بستم و خوابم برد.

« فصل هجدهم »

لرزیدم ، چشمام رو به روز روشن سپتامبر باز کردم. گرم و راحت بین ملافه های تمیز و خوب دراز کشیدم ، چند لحظه زمان برد تا خودم رو پیدا کنم . تحت تاثیر حس آشنای محیط قرار گرفتم. البته ، من در هتل هیتمن هستم.

" لعنتی !! بابا !! "

هین بلندی کشیدم ، با موج بزرگ دلواپسی و دل پیچه که قلبم رو فشرد و شروع به تند تپیدن کرد و یادم آورد که چرا در پورتلند هستم، بلند شدم.

" هی "

کریستین لبه تخت نشسته بود. با پشت انگشتاش گونه ام رو نوازش کرد ، بی درنگ آروم شدم. اطمینان بخش گفت :

" من صبح به آی سی یو زنگ زدم . ری شب خوبی داشته. همه چی خوبه "

نشستم . من من کردم :

" اوه ، خوبه. ممنون "

به جلو خم شد و لباسو به پیشونیم چسبوند. زمزمه کرد :

" صبح بخیر آنا "

و شقیقه ام رو بوسید. گفتم :

" سلام "

آماده ست، شلوار جین آبی و تی شرت مشکی تنشه . جواب داد :

" سلام "

چشماتش نرم و گرم بودن :

" میخوام تولدت رو بهت تبریک بگم. مشکلی نداره ؟ "

لبخندی دودلانه بهش زدم و گونه اش رو نوازش کردم :

" آره ، البته. ممنونم. برای همه چیز "

پیشونیش چین خورد :

" همه چیز؟ "

" همه چیز "

لحظاتی گیج شده دیده شد ولی گذرا بود و چشماتش با چشم انتظاری گشاد شدن:

" بیا "

بهم یه جعبه کوچیک و زیبا بایه کارت کوچیکتر به همراهش داد. با وجود نگرانیم برای ری ،هیجان و دلوایسی کریستین رو حس کردم ، و این مُسری بود. کارت رو خوندم :

برای تمام تجارب اولیه مون در اولین تولدت به عنوان همسر دلبندم

دوستت دارم

ک X

اوه خدای ... ، چقدر این شیرینه ؟؟ بهش لبخند زدم و زیر لب گفتم :

" منم دوستت دارم "

نیشش باز شد :

"بازش کن"

کاغذ کادو جعبه رو دقیق باز کردم برای همین پاره نشد ، یه جعبه چرمی قرمز در زیرش پدیدار شد .
مارک کارتیهِ! آشناست ، به لطف گوشواره های شانس دومی و ساعت... با دقت در جعبه رو باز کردم و
 یه دستبند ظریف و جذاب که شاید نقره ، پلاتینیوم، و یا طلا سفید باشه نمودم ، ولی حقیقتاً محسوس
 کننده ست بیرون آوردم. بهش زیورآلاتی آویزون بود : برج ایفل ، تاکسی های سیاه مخصوص لندن ،
 هلیکوپتر... چارلی تانگو ، یه گلایدر... پرواز کردن ، قایق بادبانی ... گریس ، یه تخت ، و بستنی
 قیفی؟؟؟ سردرگم سرم رو بالا آوردم، نگاهش کردم. گفتم :

"وانیلی؟"

عذرخواهانه شونه اش رو بالا انداخت و نتونستم که نخندم. البته...

"کریستین این قشنگه. ممنونم . فوق العاده ست"

نیشش باز شد.

گزینه مورد علاقه ام قلب بود . محفظه مانند هست.

"میتونی عکس و یا هر چیزی که بخوای داخلش بزاری"

"یه عکس از تو"

از زیر مژه هام نگاهش کردم :

"همیشه در قلبمی"

لبخند دوست داشتنی قلب شکننده و خجالت زده اش رو زد.

عاشق دو تا زیور آلات آخرش شدم. حرف «ک»... اوه ، آره ، من اولین دوست دخترش بودم که اسم
 کوچیکش رو صدا زدم. از فکرش لبخند زدم. و بالاخره یه کلید... زمزمه کرد :

"کلید قلب و روحم"

اشک در چشمام نفوذ کرد. خودمو سمتش انداختم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم و تو آغوشش فرو رفتم. در مقابل گوشش زیر لب گفتم :

" این یه هدیه عالی بود. عاشقشم. ممنونم "

اوه اون بوی خوبی میده.... تمیز، بوی لباس تازه اتو شده ، شامپو بدن و کریستین. مثل خونه ست، خونه ی من. اشکای تهدید کننده ام شروع به ریختن کردن. آروم ناله ای کرد و منو تو آغوشش محکم گرفت .

" نمیدونم بدون تو چی کار میکردم "

صدام وقتی که سعی میکردم احساسات غرق کننده و متاثرام رو عقب نگه دارم شکست. آب دهنش رو قورت داد و آغوشش رو محکمتر کرد :

" خواهش میکنم گریه نکن "

دماغم رو کاملاً غیر خانومانه بالا کشیدم :

" متأسفم. من همزمان خیلی خوشحالم ، ناراحتم ، آشفته ام .. تلخ و شیرینه "

" هی "

صداس مثل پر نرم بود. سرم رو عقب فرستاد ، بوسه ای نرم بروی لبام زد :

" متوجه ام "

زمزمه کردم :

" میدونم "

و دوباره توسط لبخند خجالت زده اش پاداش داده شدم. گفتم :

" آرزو میکردم که در شرایط و موقعیت بهتری بودیم . ولی اینجاایم "

یکبار دیگه شونه اش رو عذر خواهانه بالا انداخت:

" بیا. بلند شو بریم. بعد از صبحانه ، میریم حال ری رو چک کنیم "

وقتی که لباس جدیدم ، شلوار جین و تی شرت رو پوشیدم زمانی که در سوئیتمون صبحانه میخوردیم اشتها کمی برگشته بود. میدونم کریستین خوشحاله که میبینم من گرانولا و ماست یونانی ام رو میخورم.

" ممنونم که صبحانه مورد علاقه ام رو سفارش دادی "

نرم گفت :

" تولدته. و تو بهتره دیگه دست از تشکر کردن از من برداری "

کلافه ولی مهربانانه ، فکر کنم ، بهم چشم غره رفت.

" فقط میخوام بدونی که من قدر دان اش هستم "

" آناستازیا این کاری هست که من میکنم "

چهره اش جدی شده ... البته ، کریستین در حالت ریاست و کنترل. چطور تونستم فراموشش بکنم.... من اونو به شکل دیگه ای میخوام؟؟ لبخند زدم :

" آره همینه "

نگاه گیج شده ای بهم انداخت و بعد سرش رو به دو طرف تگون داد :

" بریم؟ "

" فقط دندونام رو مسواک بزنم "

ریشخند زد :

" باشه "

چرا ریشخند میزنه؟؟؟ فکرش زمانی که به طرف سرویس میرفتم غر غر کنان به ذهنم رسوخ کرد. خاطره ای ناخواسته به یادم اومد. من زمانی که اولین شب رو باهاش سپری کردم از مسواک اون استفاده کرده بودم. ریشخند زدم و مسواکش رو به نشانه تکریم و وفاداری به دفعه اول ، برداشتم . به خودم

زمانی که مسواک می‌زدم تو آینه خیره شدم . من رنگ پریده ام ، خیلی رنگ پریده. ولی خب من همیشه رنگ پریده ام. دفعه آخری که اینجا بودم مجرد بودم و الان در سن 22 سالگی ازدواج کردم!! دارم پیر میشم. دهنم رو شستم.

مچ دستم رو بالا گرفتم و تکونش دادم ، زیور آلات آویزون به دستبندم صدای خوشایندی ایجاد کردن. چطور پنجاه دوست داشتنتی من دقیقا میدونه که چه چیزی برای من بگیره؟؟ نفس عمیقی گرفتم ، سعی کردم تمام احساسات و عواطفی که هنوز در وجودم کمین کرده بودن رو متوقف کنم و یکبار دیگه به دستبندم پایین نگاه کردم. قسم میخورم که قیمتش کذایی هست. آه ... خب ، اون توانایی پرداختش رو داره.

در حالی که به سمت آسانسورها میرفتیم کریستین دستم رو گرفت و انگشتام رو بوسید ، شصت دستش چارلی تانگو دستبندم رو لمس کرد :

" دوستش داری؟ "

" بیشتر از دوست داشتن . عاشقشم. خیلی زیاد . مثل تو "

لبخند زد و یکبار دیگه انگشتام رو بوسید. امروز نسبت به دیروز حال بهتری دارم. شاید بخاطر اینه که صبحه و دنیا جای امیدوار کننده تری نسبت به شب مرگبار دیروز دیده میشه. شایدم بیدار شدن توسط شوهر دوست داشتنتی ام هست. یا شایدم دونستن این که ری تحت خطر بدتری نیست.

وارد آسانسور خالی شدیم ، به کریستین بالا نگاه کردم. نگاهش سریع به من افتاد و دوباره ریشخند زد . در حالی که درها بسته میشدن زمزمه کرد :

" نکن "

" چی کار نکنم ؟ "

" اونجوری نگام نکن "

با نیش باز گفتم :

" گور بابای قرار داد "

بلند خندید. و این یه صدای لاقید ، رها و پسرونه ست. منو به سمت خودش کشید و سرم رو به بالا فرستاد :

" یکروزی من این آسانسور رو برای تمام بعد از ظهر اجاره میکنم "

" فقط یه بعد از ظهر؟؟ "

ابروم رو برآش بالا انداختم.

" خانم گری، تو خیلی طمع کاری "

" وقتی که پای تو وسط باشه ، هستم "

" خیلی خوشحالم که اینو میشنوم "

نرم بوسیدم.

و نمیدونم که این بخاطر این آسانسوره یا شاید بخاطر اینکه اون بیشتر از 24 ساعته که به من دست نزده و یا شاید فقط شوهر مست کننده ام هست که خواستن درونم رها شد و سنگین و آهسته در اعماق وجودم گسترش پیدا کرد. انگشتام رو داخل موهای فرستادم و بوسه رو عمیق تر کردم . اونو به دیوار آسانسور فشار دادم و بدنم رو بهش چسبوندم.

تو دهنم ناله کرد و سرم رو گرفت ، در حالی که همو میبوسیدیم منو به آغوشش کشید ... واقعا میبوسیدیم، زبونامون ، محلی رو که فوق العاده آشناست ولی همچنان فوق العاده تازه ،فوق العاده هیجان انگیزه ، جایی که دهن فرد مقابله ، کشف میکردن. ضمیر درونم از حال رفت ، میل جنسی ام رو از جای که پنهون شده بود دوباره برگردوند. صورت عزیز و دوست داشتنی اش رو با دستام نوازش کردم .
نفس گرفت :

" آنا "

در حالی که به چشمای شرور و خاکستری اش خیره بودم زمزمه کردم :

" من عاشقتم کریستین گری. اینو فراموش نکن "

آسانسور آروم ایستاد و درها باز شدن.

" بیا بریم باباتو قبل از اینکه من همین الان این آسانسور رو اجاره کنم ، ببینیم "

سریع بوسیدم ، دستم رو گرفت و منو به سمت لابی برد.

وقتی که از کنار دربان هتل رد میشدیم، کریستین اشاره ملاحظه کارانه ای به مرد میانسال مهربون که پشت میز ایستاده بود کرد . اون سرش رو پایین تکون داد و تلفنش رو برداشت. پرسش آمیز به کریستین نگاه کردم و اونم بهم لبخند رمز آلودی زد. بهش اخم کردم ، و برای لحظاتی اون مضطرب دیده شد . پرسیدم :

" تیلور کجاست؟ "

" بزودی میبینمش "

البته ، احتمالا رفته ماشین رو بیاره .

" سوایر؟ "

" یه سری کارها داره انجام میده "

چه کارهایی؟؟؟

کریستین از در چرخان هتل اجتناب کرد و میدونم برای اینه که نمیخواد دست من رو رها کنه . فکرش وجودم رو گرم کرد. بیرون هوا اواخر فصل تابستونه ، ولی عطر او مدن پاییز در باد وجود داره. اطرافم رو نگاه کردم ، به دنبال آلودی اس یو وی و تیلور بودم. هیچ نشونه ای نبود. دست کریستین دور دستم محکمتر شد و بهش به بالا نگاه کردم. به نظر مضطربه...

" چی شده ؟ "

شونه اش رو بالا انداخت . صداسش غرش ماشینی که داشت نزدیک میشد حواسم رو پرت کرد. صداسش خشنه... آشناست. وقتی که چرخیدم تا منبع صدا رو پیدا کنم ، یکدفعه قطع شد . تیلور از ماشین صیقلی سفید اسپرتی که در مقابلمون پارک شد، پیاده شد.

اوه لعنتی!! یه ماشینی آر 8 هست! سرم سریع به طرف کریستین چرخید ، کسی که محتاطانه نگام میکرد.

" میتونی برای تولدم یکی برام بخری.... یه سفیدشو "

گفت :

" تولدت مبارک "

و میدونم که داره واکنش من رو میسنجه. بهش کپ کرده نگاه میکردم چون این تموم کاری هست که میتونم انجام بدم. کلید ماشین رو بالا گرفت . زمزمه کردم :

" تو جدا بر فراز قله هایی "

اون برای من یه ماشین آر 8 لعنتی خریده!! گندش بزنن. دقیقا همونی که ازش خواستم ! صورتم به نیش باز گشاده ای شکافته شد و ضمیر درونم از روی دایو پشتک زد. سر جام بالا و پایین پریدم و لگام گسیخته و بی توجه و بیش از اندازه هیجان زده بودم. چهره کریستین آینه چهره من بود و من به جلو به طرف دستهای باز منتظرش رقصیدم. منو بلند کرد و تو هوا چرخوند . جیغ کشیدم :

" تو بیشتر از چیزی که بشه فهمید پول داری. عاشقشم . ممنونم ! "

ایستاد و منو به پایین و عقب خم کرد. یکه خوردم و برای همین بازوهایم رو گرفتم.

" همه چی برای تو هست خانم گری "

بهم با نیش باز نگاه میکرد. خدای من... چه نمایش احساسات و عشقی در یک مکان بیش از حد عمومی. خم شد و بوسیدم :

" بیا. بریم باباتو ببینیم "

" آره. میتونم من رانندگی کنم ؟؟ "

بهم لبخند پت و پهنی زد :

" البته. مال خودته "

صاف شد و منو رها کرد و من سریع به طرف در راننده رفتم. تیلور با لبخندی گشاده در رو برام باز کرد :

" تولدتون مبارک خانم گری "

" مرسی تیلور "

و سریع و کوتاه بغلش کردم و سورپرایز شد ، اونم خجولانه پاسخش داد. وقتی که سوار ماشین میشدم تیلور هنوز صورتش قرمز بود و زمانی که داخل ماشین قرار گرفتم در رو بست. رک گفت :

" با احتیاط رانندگی کنید خانم گری "

ذوق زده نگاهش کردم ، عملاً نمیتونستم هیجانم رو کنترل کنم.

" حتما "

قول دادم . کلید رو زمانی که کریستین کنارم میشست در جایگاهش قرار دادم . کریستین اخطار داد:

" آروم باش. هیچ کسی هم الان تعقیبمون نمیکنه "

وقتی که کلید رو چرخوندم، موتور غرش وار روشن شد.

آینه بزرگ عقب و آینه های بغل رو چک کردم. زمان کوتاهی ترافیک رو چک کردم ماشین رو کامل یو شکل چرخوندم و به سمت بیمارستان او اس آچ یو با سرعت راه افتادم. کریستین هشیار شده بلند گفت:

" واو! "

" چیه ؟ "

غرید :

" نمیخوام که تو رو هم کنار بابات تو آی سی یو ببینم. آروم برو "

نمیشد باهاش بحث کرد. سرعت رو کم و با نیش باز نگاهش کردم :

" بهتره؟ "

گفت :

" خیلی "

سعی میکرد چهره اش عبوس دیده بشه... و به طرز افتضاحی شکست خورد.

وضعیت ری همچنان ثابت بود. دیدن اون در این وضعیت حال پر شور و نشاطم رو بعد از رانندگی عالی تا اینجا، کاهش داد. من واقعا باید محتاط تر رانندگی کنم. نمیتونی برای تمام آدمای مست تو این دنیا قانون تصویب کنی. باید از کریستین در مورد اون عوضی که به ری زده بیرسم که چه اتفاقی براش افتاده.... مطمئنم که اون میدونه. با وجود لوله داخل دهن ری، در آرامش و راحتی دیده میشد، و فکر میکنم رنگ بیشتری بروی گونه هاش هست. زمانی که براش در مورد امروز صبحمون میگفتم، کریستین از اتاق بیرون رفت تا چند تا تماس بگیره.

پرستار کلی اومد، علایم حیاتی ری رو چک کرد و یادداشت هایی رو در پرونده ری نوشت. به من مهربانانه لبخند زد:

"تمام علایم حیاتی اش خوبه خانم گری"

"این خیلی امیدوار کننده ست"

چند لحظه بعد دکتر کرو با دو تا همیار پرستار اومد. گرم گفت:

"خانم گری، زمان بردن پدرتون به رادیولوژی هست. میخوایم عکس سی تی اسکن بگیریم و ببینیم مغزش در چه وضعیتی هست"

"طول میکشه؟"

"تا یکساعت"

"منتظرم. دوست دارم جوابش رو بدونم"

"حتما خانم گری"

در اتاق خدا رو شکر خالیه انتظار زمانی که کریستین مشغول صحبت با تلفنش بود راه میرفتم. وقتی حرف میزد به بیرون و نمای 180 درجه مقابلش از پورتلند نگاه میکرد. وقتی که در اتاق رو بستم به سمت چرخید، چهره اش عصبانی دیده میشد:

" چقدر بالاتر از حد مجاز؟؟ متوجه ام تمامی جرایم ، همه چی. پدر آنا تو آی سی یو هست میخوام که تو اون کتاب لعنتی رو به سمتش پرت کنی بابا..... خوبه. بهم خبر بده "

" راننده دیگه ؟ "

سرش رو پایین تکون داد:

" یه راننده تریلی آشغال از جنوب پورتلند "

زهرخند زد و من توسط اصطلاح و لحن تحقیر آمیزش شوکه شدم. به سمت من حرکت کرد ، لحنش نرم تر شد :

" کارت با ری تموم شد؟ میخوای بریم ؟ "

" اممم..... نه "

بهش شوکه شده خیره بودم ، هنوز از لحن تحقیر آمیزش گیجم.

" چی شده ؟ "

" هیچی. ری رو برای گرفتن سی تی اسکن به رادیولوژی بردن تا ورم مغزی اش رو چک کنن. میخوام منتظر جوابش بمونم "

" باشه. صبر میکنیم "

نشست و دستاش رو باز به سمت من نگه داشت. بخاطر اینکه تنها بودیم خواستار جلو رفتن و تو بغلش گوله شدم. کریستین تو موهام زمزمه کرد :

" این، جوری نبود که من برای امروز تصورش رو داشتم "

" منم همینطور. ولی الان مثبت نگر ترم. مادرت خیلی اطمینان بخش بود. خیلی لطف کرد که دیشب اومد "

کریستین پشتم رو نوازش میکرد و چونه اش رو بروی تاج سرم گذاشته بود:

" مامانم یه زن فوق العاده ست "

" هست. تو خیلی خوش شانسی که اونو داری "

کریستین سرش رو پایین موافق تکون داد . زیر لب گفتم :

" باید به مامانم زنگ بزنم. در مورد ری بهش بگم "

کریستین منقبض شد .

" در تعجبم که چرا اصلا بهم زنگ نزده "

وقتی که متوجه این موضوع شدم اخم کردم . در واقع آزرده شدم. در هر صورت تولدمه ، و اون وقتی که به دنیا اومدم اونجا بوده . چرا زنگ نزده ؟؟ کریستین گفت :

" شاید این کارو کرده "

بلک بریم رو از جیبم در آوردم. هیچ تماس از دست رفته ای نداشتم ولی چند تا پیام داشتم :

تبریک تولد از طرف کیت ، خوزه ، میا و ایتان . هیچی از طرف مامانم نبود. سرخورده سرم رو به دو طرف تکون دادم. کریستین نرم گفت :

" بهش زنگ بزن "

اینکارو کردم ولی پاسخی داده نشد. فقط بروی پیغام گیر رفت و منم پیام صوتی نگذاشتم. چطور مادرم میتونه تولدم رو فراموش کنه ؟؟؟

" جواب نمیده. وقتی که نتیجه اسکن مغزی ری رو گرفتم بعدا بهش زنگ میزنم "

کریستین دستاش رو دورم محکمتر کرد ، بینیش رو یکبار دیگه داخل موهام بهم مالید و عاقلانه هیچ نظری در مورد ضعف مادرانه ی مامانم نداد. بجای اینکه صداش رو بشنوم و بیره گوشی کریستین رو حس کردم. اجازه نداد بیاستم ، به سختی گوشی اش رو از جیبش در آورد .

توپید :

" آندریا "

دوباره رسمی و جدی شد. بازم قصد کردم تا از روی پاش بلند شم ولی متوقفم کرد ، اخم کرد و محکم دستش رو دور کمرم نگه داشت. به قفسه سینه اش لم دادم و به صحبت های یکطرفه اش گوش دادم.

"خوبه..... زمان رسیدنش کی هست؟؟..... و یکی دیگه ، اممم..... بسته بندی ها؟؟"

کریستین به ساعتش نگاه کرد :

"هیتمن تمام جزئیات کار رو میدونه؟..... خوبه..... آره. میتونه تا دوشنبه صبح منتظر باشه ، ولی محض احتیاط برام ایمیلش کن..... پرینتش میکنم ، امضاش میکنم و اسکنش رو برات میفرستم..... میتونن منتظر بمونن. برو خونه آندریا..... نه ، خوبیم ، ممنونم"

گوشی رو قطع کرد.

"همه چی خوبه؟"

"آره"

"مربوط به کار تایوانی هست؟"

"آره"

زیرم جابجا شد.

"من خیلی سنگینم؟"

استهز آمیز گفت :

"نه عزیزم"

"در مورد تایوانی ها نگرانی؟"

"نه"

"فکر میکردم که مهم بوده"

"هست. کارگاه کشتی سازی اینجا بهش متکی و مربوطه. کلی شغل بخاطرش در مخاطره هستن"

اوه!

"باید اونو به یه هم متحد بفروشیم. این کار سم و رز هست. ولی راهی که اقتصاد داره به سمتش میره ، هیچکدوم از ما چاره دیگه ای نداریم"

خمیازه کشیدم.

" حوصله ات رو سر بردم خانم گری؟ "

دوباره بینیش رو لوده وار به موهام مالید.

" نه ! هیچ وقت..... فقط خیلی تو بغلت راحتم. دوست دارم در مورد تجارتت بدونم "

" واقعا؟؟ "

سورپرایز شده بود.

" البته "

به عقب خم شدم تا مسقیما بهش نگاه کنم :

" من دوست دارم هر گونه اطلاعاتی رو که تو بزرگوارانه با من سهیمش میشی رو بشنوم "

ریشخند زدم و اونم سرگرم شده نگام میکرد و بعد سرش رو به دو طرف تگون داد:

" همیشه برای اطلاعات بیشتر مشتاقی خانم گری "

در حالی که خودم رو به قفسه سینه اش میچسبوندم اصرار کردم :

" بهم بگو "

" چی بگم ؟ "

" چرا این کارو میکنی؟ "

" چه کاری ؟ "

" جوری که کار میکنی "

لوده وار گفت :

" یه مرد برای رتق و فتق امور زندگیش باید کار کنه "

" کریستین تو فراتر از رتق و فتق امور زندگیت کار میکنی "

لحن صدام پر از کنایه بود. اخم کرد و چند لحظه ساکت موند. فکر نمی‌کردم که اون اسرار دیگه ای رو برام فاش کنه ولی سورپرایزم کرد. با صدای آرومی گفت :

" نمیخوام فقیر باشم. من قبلا تجربه اش کردم. دوباره به اونجا بر نمی‌گردم. در ضمن.... این یه بازیه "

زیر لب ادامه داد :

" همش در مورد برنده شدمه . یه بازی که من همیشه برام خیلی ساده بوده "

زیر لب به خودم گفتم :

" بر خلاف زندگی "

بعد متوجه شدم که بلند گفتم. اخم کرد :

" آره فکر میکنم. اگرچه که با تو راحتتره "

با من راحتتره؟؟؟ محکم بغلش کردم :

" فقط نمیتونه بازی باشه. تو خیلی بشر دوستی "

شونه اش رو بالا انداخت و میدونم که داره کم کم معذب میشه. آروم گفتم :

" شاید در مورد یه سری چیزها "

زیر لب گفتم :

" من عاشق کریستین بشر دوستم "

" فقط عاشق همون ؟ "

" اوه من عاشق کریستین خود بزرگ بینم هستم و کریستین کنترل گر . کریستین ماهر در سکس ،

کریستین کینکی ، کریستین رمانتیک ، کریستین خجالتی لیستش پایان ناپذیره "

" این کلی کریستینه "

" باید بگم حداقل پنجاه تا "

بلند خندید . تو موهام زیر لب گفتم :

" پنجاه سایه "

" پنجاه سایه ی من "

جابجا شد ، سرم رو به عقب فرستاد و بوسیدم :

" خب خانم سایه ، بیا بریم ببینیم بابات حالش چگونه "

" باشه "

" میتونیم بریم دور بزنیم؟ "

منو کریستین به سمت ماشین برمیگشتیم ، سرحال و شاد ام. مغز ری به حالت نرمال برگشته و تمام ورم مغزی از بین رفته. دکتر سلادر تصمیم گرفته اونو فردا از کما خارج کنه. اون گفت که از روند بهبودی ری راضیه. کریستین با نیش باز بهم گفت :

" حتما. تولدته... هر کاری که تو بخوای میکنیم "

اوه ! لحن صداش باعث شد که سرم رو به طرفش بچرخونم و بهش زل بزنم. چشماش تیره و شرور شدن.

" هرکاری؟ "

" هر کاری "

چه حجم از تعهد و قول میتونه در صداش بهم القا کنه ؟؟

" خب میخوام رانندگی کنم "

با نیش باز گفت :

"پس رانندگی کن عزیزم "

با نیش باز بهش پاسخ دادم. ماشینم رویایی کنترل میشد ، وقتی که به اتوبان آی 5 رسیدیم، موشکافانه پام رو بروی گاز فشار دادم و جفتمون به پشتی صندلی ها چسبیدیم. کریستین اخطار داد :

" ثابت عزیزم "

در حالی که به پورتلند بر میگشتیم ، ایده ای به ذهنم خطور کرد. امتحانی از کریستین پرسیدم :

" برنامه ای برای نهار داری؟ "

" نه. گرسنه ای؟ "

صداش پر از امید بود.

" آره "

" کجا میخوای بری؟ امروز روز تولد توست آنا "

" یه جایی رو میشناسم "

کنار گالری نمایشگاه سابق خوزه ایستادم و در مقابل رستوران لپیکوتین ، جایی که بعد از نمایشگاه خوزه رفته بودیم پارک کردم. کریستین نیشش باز شد :

" یک لحظه فکر کردم میخوای منو به بار دلهره آوری که به من مست زنگ زدی ببریم "

" چرا این کارو بکنم؟؟ "

" تا چک کنی ببینی بوته های آزالیا هنوز زنده ان یا نه¹ "

ابروش رو کنایه آمیز برام بالا انداخت. قرمز شدم :

کنایه کریستین به زمانی که آنا تو باغچه بالا میارود (جلد یک)¹

"یادم ننداز! در ضمن.... تو با این وجود منو به اتاقت تو هتل بردی "

ریشخند زدم. گفت :

"بهترین تصمیمی که تو عمرم گرفتم "

چشماش نرم و گرم شدن.

"آره بود "

جلو خم شدم و بوسیدمش. کریستین پرسید :

" فکر میکنی اون عوضی پر افاده همچنان غذا و نوشیدنی سرو میکنه؟؟ "

" پر افاده؟ من فکر میکردم که بامزه ست "

" اون داشت سعی میکرد تو رو اغوا کنه "

" خب موفق شده "

دهن کریستین لوده وار و منزجر مچاله شد . گفتم :

" بریم ببینیم؟ "

" بفرمایید خانم گری "

بعد از صرف نهار، کوتاه به هتل هیتمن رفتیم تا کریستین لب تاپش رو برداره و به بیمارستان برگشتیم. بعد از ظهر رو با ری گذروندم ، بلند دست نوشته ای رو که برام فرستاده بودن رو میخوندم. تنها همراه و همیارم صدای دستگاه هایی بودن که ری رو زنده نگه میداشتن ، اونو برای من حفظ میکردن. حالا که میدونم داره بهتر میشه ، راحتتر میتونم نفس بکشم و ریلکس باشم. امیدوار شدم. اون فقط به مدت زمانی برای بهتر شدن نیاز داره. من زمان دارم.... میتونم بهش زمان بدم. با خودم فکر کردم که شاید بهتر

باشه تا با مامانم تماس بگیرم ، ولی تصمیم گرفتم بعدا انجامش بدم. دست ری رو زمانی که براش میخوندم شل گرفته بودم ، گاهی اوقات میفشردمش ، آرزو مندم که بهتر بشه. انگشتاش نرم و گرم در زیر لمس دستم حس میشدن. همچنان اون گیره رو به انگشتی که حلقه ازدواجش رو دستش میکرد.... حتی بعد از گذشت این همه سال..... وصله.

یک ساعت و یا دو ساعت بعد ، نمیدونم چقدر ، سرم رو بلند کردم و کریستین رو لب تاپ به دست در انتهای تخت ری که همراه با پرستار کلی ایستاده بود، دیدم.

" زمان رفته آنا "

اوه... دست ری رو محکمتر گرفتم. نمیخوام از پیشش برم .

" میخوام بهت غذا بدم. بیا. دیر وقته "

صدای کریستین مُصر بود. پرستار کلی گفت :

" زمان حمام آقای استیل هم هست "

تسلیم شدم :

" باشه. فردا صبح برمیگردیم "

گونه ی ری رو بوسیدم ، ته ریش نا آشنای اونو زیر لبام حس کردم. دوستش ندارم. بهتر شو بابا ، دوستت دارم.

کریستین گفت :

" فکر کردم که شام رو پایین بخوریم . تو یه اتاق نهار خوری خصوصی "

نوری درخشان زمانی که در سوئیت هتل هیتمن رو برام باز میکرد در چشماش دیده میشد.

" واقعا؟؟ کاری که چند ماه پیش شروع کردی رو تموم کنی؟؟ "

ریشخند زد :

" اگر خیلی خوش شانس باشی خانم گری "

خندیدم :

" کریستین ، من لباس مناسب و خوب الان ندارم بپوشم "

لبخند زد ، دستش رو دراز کرد ، منو به سمت اتاق خواب برد. در کمد رو باز کرد و یه کاور لباس سفید که از جالباسی آویزون بود، نمایان شد. پرسیدم :

" تیلور؟؟ "

جواب داد :

" کریستین "

پر قدرت و در عین حال رنجیده پاسخ داد. لحن صداش باعث شد که بخندم. زیپ کاور لباس رو باز کردم و یه لباس ساتن سورمه ای دیدم و بیرونش آوردم. عالیه.... چسب و با کمربندی باریک. کوچیک دیده میشه.

" قشنگه. ممنونم. امیدوارم اندازه ام باشه "

مطمئن گفت :

" هست . و بیا "

و یک جعبه کفش رو بالا گرفت :

" کفش ست لباس "

گرگ صفتانه بهم لبخند گشاده ای زد .

" فکر همه چی رو کردی . ممنونم "

خودمو بالا کشیدم و بوسیدمش.

" همینطوره "

یه بسته دیگه بهم داد. گیج بهش نگاه کردم . داخلش یه بادی بدون بند مشکی که در وسط و کمرش تور داشت، بود. صورتم رو نوازش کرد ، چونه ام رو عقب فرستاد و بوسیدم.

" بی صبرانه منتظرم که بعدا اینو از تنت در بیارم "

سر حال از حموم بیرون اومدم. دوش گرفتم ، شیو کردم ، و احساس لوس و ناپروده بودن میکنم. لبه تخت نشستم و شروع به خشک کردن موهام کردم . کریستین به اتاق خواب اومد . فکر میکنم که مشغول کاراش بود. گفت :

" بزار من انجام بدم "

به صندلی مقابل دراور اشاره کرد .

" موهام رو خشک کنی؟ "

سرش رو مثبت تگون داد . بهش پلک زدم. گفت :

" بیا "

منو مشتاق و مصمم نگاه میکرد. من این چهره رو میشناسم و کاملا میدونم که بهتره اطاعت کنم. آهسته و منظم موهام رو خشک میکرد ، هر حلقه از موهام رو... کاملا مشخصه که قبلا انجامش داده اونم اغلب اوقات .

زیر لب گفت :

" اصلا نا آشنا با این کار دیده نمیشی "

لبخندش در آینه منعکس شد ، ولی هیچی نگفت و به شونه کردن موهام ادامه داد . هوووم.... خیلی ریلکس کننده ست.

وقتی که به سمت جایی که برای شام میخواستیم بریم سوار آسانسور شدیم ، تنها نبودیم. کریستین در لباس همیشگی و مشخص پیراهن سفیدش و کت و شلوار مشکی خوشمزه دیده میشد. کروات نزده بود. خانم های کنارمون تحسین آمیز نگاهش میکردن و به من، کمتر سخاوتمندانه نگاهی انداختن. لبخندم رو پنهون

کردم. **بله خانوما، اون مال منه.** کریستین دستم رو گرفت و وقتی که در سکوت به سمت تالار پایین میرفتم منو نزدیک خودش کشید.

شلوغه، کلی آدم در لباس های مجلل و خوب برای شام نشسته بودن و صحبت میکردن و نوشیدنی میخوردن و شب شنبه خودشون رو آغاز میکردن. قدرانم که لباسم مناسبه. لباس بدنم رو در آغوش گرفته ، بروی انحنای بدنم کاملاً چسبیده و همه چی رو در محل مناسبش قرار داده. باید بگم با پوشیدنش احساس... جذابیت میکنم. میدونم که کریستین هم موافقه.

اول فکر کردم که به سمت اتاق نهار خوری خصوصی جایی که قبلاً در مورد قرارداد با هم صحبت کردیم میریم ولی از سرسرا گذشتیم و در انتهای اون جایی که دری رو باز کرد وارد اتاق چوبی دیگه ای شدیم.

" سورپرایز!! "

اوه خدای ... کیت و ایلویوت ، میا و ایتان ، کریک و گریس ، آقای رودریگز و خوزه ، و مامان و باب همگی جام هاشون رو بالا گرفته بودن. کپ کرده ایستادم ، ساکت خیره مونده بودم. **چطوری؟؟ کی؟؟** بهت زده به سمت کریستین چرخیدم و اون دستم رو فشرد. مامانم جلو اومد و منو در آغوش گرفت.

اوه مامان !

" عزیزم، زیبا دیده میشی. تولدت مبارک "

هق زدم :

" مامان! "

بغلش کردم. **اوه مامانی...** با وجود افراد شاهد و حاضر تو اتاق، اشکام روی گونه هام ریختن و صورتم رو در گودی گردنش فرو بردم.

" عسلم ، عزیزم، گریه نکن . ری حالش خوب میشه. اون مرد قوی هست. گریه نکن. نه روز تولدت " صداس شکست ولی خویشتن داری اش رو حفظ کرد. صورتم رو با دستاش گرفت و با شصتاش اشکام رو پاک کرد.

" فکر کردم که فراموش کردی "

" اوه آنا! چطور میتونم؟؟ 17 ساعت درد زایمان کشیدن چیزی نیست که بتونی به راحتی فراموشش کنی"

در بین اشکام ریز خندیدم و اونم لبخند زد:

" اشکاتو پاک کن عزیزم. کلی آدم اینجا هست تا روز خاص تو رو باهات سهیم بشه "

دماغم رو بالا کشیدم ، نمیخوام به هیچ کسی تو این اتاق نگاه کنم ، شرمنده و هیجان زده ام که چنین تلاشی کردن تا بیان و منو ببینن .

" چطور اینجا اومدی؟؟ کی رسیدی؟ "

تحت تاثیر قرار گرفته با نیش باز گفت :

" شوهرت هواپیماش رو دنبالم فرستاد عزیزم"

و خندیدم :

" ممنونم که اومدی مامان "

با دستمال کاغذی بینیم رو پاک کرد دقیقا کاری که یه مامان انجام میده. سرزنشش کردم:

" مامان! "

خودم انجامش دادم.

" حالا بهتر شد. تولدت مبارک عزیزم "

کنار رفت و خطی از آدمها شروع به بغل کردن و تبریک تولدم کردن. گریس بغلم کرد :

" اون داره خوب میشه آنا . دکتر سلادر یکی از بهترین ها در کشوره. تولدت مبارک فرشته "

خوزه بغلم کرد :

" تو برای هر چیزی که بخوای ، گریه میکنی آنا..... این جشن تو هست "

کریک لبخند زد و صورتم رو گرفت :

" تولدت مبارک دختر دوست داشتنتی"

ایلیوت منو تو آغوشش گرفت :

" چی شده عزیزم ؟ مرد پیرت حالش خوب میشه . تولدت مبارک "

کریستین دستم رو گرفت و منو از آغوش ایلیوت بیرون کشید :

" باشه دیگه. اینقدر به زن من دست نزن و محبت نکن . برو نامزد خودتو دست بزن "

ایلیوت بدجنسانه نیشش برای کریستین باز شد و به کیت چشمک زد.

پیشخدمت ، کسی که قبلش متوجه حضورش نشده بودم، اومد و به کریستین و من، جام شامپاین صورتی تعارف کرد.

کریستین گلوش رو صاف کرد :

" این روز عالی میشد اگر که ری هم اینجا با ما میبود ولی خیلی از ما دور نیست. اون داره بهتر میشه و میدونم که دوست داره که تو لذت ببری آنا . به سلامتی همه شما ، ممنونم که اومدید تا اولین تولد همسر زیبام و تولد های آینده پیش رو رو با هم جشن بگیریم. تولدت مبارک عشقم "

کریستین جامش رو به سمت بالا گرفت در همون حین صدای بلند اطرافیان ، تولدت مبارک گویان ، بلند شد ، و من دوباره مجبور شدم که بجنگم و اشکام رو به عقب بفرستم.

به صحبت پر شور و زنده دور میز شام نگاه میکردم. عجیبه که در میان و آغوش خانواده ام باشم، با دونستن این که مردی که من اونو به عنوان پدرم میشناسم تحت نظر ماشین های حفظ زندگی در یک کلینیک سرد و احاطه شده در آی سی یو باشه. به جمع بی علاقه ام ولی قدر دانم که همگی اینجا هستن. کل کل بین کریستین و ایلیوت رو نگاه میکردم، بزله گویی خوزه ، هیجان میا و اشتیاقش برای غذا ، ایتان که حيله گرانه نگاش میکرد. فکر میکنم که ایتان از اون خوشش میاد ... البته سخته که اینو بگی. آقای رودریگز تیکه داده نشسته ، مثل من ، از صحبت ها لذت میبره. بهتر دیده میشه. استراحت کرده. خوزه خیلی حواسش بهش جمعه. غذاش رو براش تیکه میکنه ، جامش رو پر نکه میداره. تجربه اتفاقی

که خیلی به مرگ نزدیک بود و پدرش نجات پیدا کرده بود باعث شده بود خوزه بیشتر قدردان آقای رودریگز باشد.... اینو میدونم.

به مامانم نگاه کردم. اون کاملاً خوش خلق، دلربا، شوخ طبع و گرمه. من خیلی دوستش دارم. باید یادم باشه که بهش بگم. زندگی خیلی با ارزشه. الان متوجه اش شدم.

کیت کاملاً نا هماهنگ با شخصیتش نرم پرسید :

"حالت خوبه؟"

سرم رو مثبت تکیه دادم و دستش رو گرفتم :

"آره، ممنونم که اومدید"

"تو فکر میکنی که آقای یک میلیون دلاری میتونه منو روز تولدت از تو دور نگه داره؟؟ ما سوار هلیکوپتر شدیم!!"

نیشش باز شد.

"واقعا؟؟"

"آره. همه مون. و فکر اینکه کریستین میتونه با اون پرواز کنه"

سرم رو پایین تکیه دادم.

"این یکجورایی هاته"

"آره. منم همین فکرو میکنم"

نیشمون باز شد. پرسیدم :

"شب اینجا میمونی"

"آره. همه میمونیم، فکر میکنم. هیچی در موردش نمیدونستی؟"

سرم رو منفی تکیه دادم.

"اون لطیفه مگه نه؟"

سرم رو مثبت تکنون دادم.

" برای تولدت بهت چی داده ؟ "

" این "

دستبندم رو بالا گرفتم.

" اوه ، قشنگه ! "

" آره "

" لندن ، پاریس بستنی؟؟؟ "

" قطعاً نمیخوای جریانشو بدونی "

" میتونم حدس بزنم "

خندیدم و قرمز شدم ، یاد بستنی بن و جری و آنا افتادم.

" اوه و یه آر 8 "

کیت کاملاً زشت و ناپسند شرابش به گلوش پرید و سرفه کرد از چونه اش پایین ریخت ، جفتمون زیر خنده زدیم. در حالی که ریز میخندید گفت :

" اون یه حرومزاده ی بر فراز قله هاست مگه نه ؟؟ "

برای دسر یه کیک شکلاتی مجلل خیره کننده با 22 تا شمع نقره ای و نغمه ای گرم از سرود تولدت مبارک بهم ارائه شد. گریس، کریستین رو که به همراه خانواده و دوستان برام تولدت مبارک میخوند نگاه میکرد ، چشماش با عشق میدرخشیدن. نگاه من رو دید و برام بوس فرستاد. کریستین بهم زمزمه کرد :

" آرزو بکن "

با یک نفس ، تمام شمع ها رو خاموش کردم با اشتیاق خواستار شدم که پدرم بهتر بشه.
بابا ، بهتر شو . خواهش میکنم بهتر شو. من خیلی دوستت دارم...

در نیمه شب ، آقای رودریگرز و خوزه قصد رفتن کردن . خوزه رو محکم بغل کردم :
" ممنونم که اومدید "

" به هیچ عنوان از دستش نمیدادم . خوشحالم که ری رو به بهبودی هست "
" آره. تو ، آقای رودریگرز و ری باید با کریستین در اسپین به ماهیگیری برید "
" جدا؟؟ به نظر باحاله "

خوزه قبل از اینکه بره با نیش باز نگام کرد و رفت تا کت پدرش رو بگیره و منم پایین خم شدم تا با آقای رودریگرز خداحافظی کنم.

" می دونی آنا ، یه زمانی بود..... خب ، من فکر میکردم که تو و خوزه... "
صداش خاموش شد و بهم زل زد ، چشمای تیره اش سخت ولی با عشق بودن.
اوه نه....

" من خیلی به پسر شما علاقه دارم آقای رودریگرز ولی اون مثل برادرمه "

" میتونستی عروس خوبی برام باشی. و هستی. برای گری ها "

حسرت بار لبخند زد و قرمز شدم.

" امیدوارم که قبول کنید که ما دوستیم "

" البته. همسر تو مرد خوبیه. تو انتخاب خوبی کردی آنا "

زمزمه کردم :

" همین فکرو میکنم. خیلی دوستش دارم "

آقای رودریگز رو بغل کردم .

" باهاش خوب باش آنا "

" هستم "

قول دادم.

کریستین در سوئیت رو بست . زیر لب گفت :

" بالاخره تنها شدیم "

به در تکیه داد و بهم زل زد. به سمتش رفتم و انگشتم رو بروی یقه کتش کشیدم :

" ممنونم بابت تولد فوق العاده ام. تو واقعا یه همسر به فکر ، ملاحظه کار و سخاوتمندی "

" باعث رضایتمه "

زمزمه کردم :

" آره ... رضایتت . بیا در موردش یه کاری بکنیم "

دستام رو دور یقه کتش محکم کردم ، اونو به سمت لبام کشیدم.

بعد از صرف صبحانه دست جمعی ، تمامی کادو های تولدم رو باز کردم، بعد خداحافظی پشت سر هم و سرحالی با تمام گری ها و کاوانا ها، کسانی که با چارلی تانگو به سیاتل برمیگشتن، کردم. مامانم ، کریستین و من به سمت بیمارستان با رانندگی تیلور میرفتیم بخاطر اینکه سه نفر در ماشین آر 8 جا نمیشدن. باب از اومدن خودداری کرد و من در درونم خوشحال شدم. اگر میاومد خیلی عجیب میبود و

مطمئنم که ری هم با دیدن باب خرسند نمیشد مخصوصا که باب ببینه ذری در وضعیتی غیر از عالی همیشگی اش هست.

ری مثل همیشه دیده میشد. پر مو تر. مامان وقتی دیدش شوکه شده بود و جفتمون کمی گریه کردیم.

" اوه ری "

مامان دستش رو فشار داد و صورتش رو نوازش کرد و من با دیدن این محبت به شوهر سابقش تحت تاثیر قرار گرفتم. خوشحالم که دستمال کاغذی تو کیفم دارم.

کنار ری نشستیم ، دست مامان رو زمانی که دست ری رو گرفته بود گرفتم.

" آنا، زمانی بود که این مرد مرکز زندگی من بود. خورشید با این مرد طلوع و غروب میکرد. من همیشه دوستش داشتم. اون از تو به خوبی مراقبت کرد "

با صدای خفه ای گفتم :

" مامان... "

و اون صورتم رو نوازش کرد و مو ام رو پشت گوشم فرستاد.

" میدونی من همیشه عاشق ری بودم. ما فقط مسیرمون از هم جدا شد "

آه کشید :

" و من دیگه نتونستم باهاش زندگی کنم "

به انگشتاش خیره شد و با خودم فکر کردن که اون به استیو، همسر سومش، کسی که ما در موردش حرف نمیزنیم فکر میکنه یا نه. چشمام رو خشک و زمزمه کردم :

" میدونم که ری رو دوست داری . اونا امروز قراره اونو از کما خارج کنن "

" خوبه. مطمئنم که بهتر میشه . اون خیلی سرسخته. فکر میکنم که تو هم اینو ازش یاد گرفتی "

لبخند زدم :

" با کریستین صحبت کردی؟؟ "

"اون فکر میکنه که تو سر سختی؟"

"اینطور باور دارم"

"بهش میگم که این یه خصیصه ی خانوادگیه. شما با هم خیلی خوب دیده میشید آنا. خیلی خوشبخت"

"فکر میکنم هستیم. یا به سمتش در حرکتیم. من عاشقشم. اون مرکز زندگی منه. خورشید برای منم با اون طلوع و غروب میکنه"

"اون کاملاً آشکارا تو رو میپرسته عزیزم"

"و منم اونو"

"بهش حتما بگو. مردا نیاز دارن مثل ما این چیزها رو بشنون"

من اصرار کردم که با باب و مامان به فرودگاه برم. تیلور در ماشین آر 8 دنبالمون بود و کریستین ماشین اس یو وی رو میروند. ناراحتم که نمیتونم بیشتر بمونم و باید به ساوانا برگردن. یه خداحافظی اشک آلوده.

وقتی که باب رو بغل کردم زمزمه کردم :

"ازش خوب مراقبت کن باب"

"حتماً آنا. و تو هم مراقب خودت باش"

"حتماً"

به سمت مامانم چرخیدم :

"خداحافظ مامان. ممنونم که اومدی"

با صدای خشدار زمزمه کردم :

"خیلی دوستت دارم"

"اوه دختر عزیزم. منم دوستت دارم. و ری حالش خوب میشه. اون هنوز آماده ی رها شدن از بند

مرگبارش نیست. قطعاً بازی تیم مارینر ها چیزی نیست که اون از دستش بده"

ریز خندیدیم. اون درست می‌گه. مصمم شدم که امشب برای ری مجله یکشنبه بخش ورزشی اش رو بخونم. مامان و باب رو که سوار جت کوچیک میشدن نگاه میکردم. مامان برام اشک آلود دست تکون داد و بعد رفت.

کریستین دستش رو دور شونه ام حلقه کرد . زیر لب گفت :

" بیا برگردیم عزیزم "

" میشه تو رانندگی کنی؟ "

" قطعاً "

وقتی که شب به بیمارستان برگشتیم ری متفاوت دیده میشد. چند لحظه زمان برد تا متوجه بشم که دستگاه مکنده و بیرون دهنده هوا برداشته شده. ری خودش نفس میکشه. راحتی خیال درونم رسوخ کرد. صورت ته ریش دارش رو نوازش کردم و دستمال کاغذی بیرون آوردم تا آبی که از دهنش بیرون زده بود رو پاک کنم.

کریستین بیرون رفت تا دکتر سلادر و کرو رو برای گرفتن اطلاعات جدید پیدا کنه ، در همون زمان من در صندلی آشنای کنار تخت ری نشستم و مراسم شب زنده داریم رو ادامه دادم.

قسمت ورزشی مجله یکشنبه ایالت ارگان رو باز و دقیق شروع به خوندن کردم. اطلاعاتی در مورد تیم فوتبال سوندر در مقابل ریل سالت لیک خوندم. به طور کلی ، بازی خشنی بوده ولی سوندر ها توسط گل خودی کیس کلر بازی رو باختن. در حالی که میخوندم دست ری رو محکم گرفتم :

" و نتایج نهایی ، سوندر 1 ، ریل سالت لیک 2 "

" هی آنی ، باختیم؟؟ نه !!! "

صدای ری خشدار شنیده شد و دستم رو فشرد .

بابا !!

« فصل نوزدهم »

اشکام سیل وار بروی صورتم ریخته شدن. اون برگشته. پدرم برگشته.

" گریه نکن آنی "

صدای ری خش دار بود :

" چه اتفاقی افتاده ؟ "

دستش رو بین جفت دستام گرفتم و کنار صورتم نگه داشتم :

" تو تصادف کردی. تو یه بیمارستان تو پورتلندی "

ری اخم کرد ، و نمیدونم که این بخاطر معذب شدن از این احساسات کاملاً آشکار و به خصوصه یا که نمیتونه تصادف رو بیاد بیاره. پرسیدم :

" آب میخوای؟ "

اگر چه که مطمئن نبودم که اجازه این کارو دارم یا نه. سرش رو مثبت تگون داد ، گیج و حیرت زده ست. قلبم متورم شد. بلند شدم و روش خم و پیشونیش رو بوسیدم.

" دوستت دارم بابا. خوش اومدی "

دستش رو تو هوا شرمنده تگون داد:

" منم آنی. آب "

فاصله کوتاه اتاق رو تا پذیرش و جایگاه پرستارها دویدم. ذوق زده به پرستار کلی کسی که با لبخند پاسخم رو داد گفتم :

" بابام.... اون بیدار شده! "

کلی به همکارش گفت :

" دکتر سلادر رو پیچ کن "

و سریعا از پشت میز بیرون اومد.

" اون آب میخواد "

" براش میارم "

سریعا به اتاق پدرم برگشتم، قلبم خیلی سبک شده بود. وقتی که بهش رسیدم چشماش بسته بودن و سریعا نگران شدم که دوباره به کما فرو رفته باشه.

" بابا؟ "

گفت :

" اینجا "

وقتی پرستار کلی با کاسه یخ و یه لیوان اومد ری چشماش رو باز کرد .

" سلام آقای استیل . من کلی پرستار شما هستم. دخترتون گفت که تشنه اید "

در اتاق انتظار، کریستین ثابت به صفحه لب تاپش خیره شده بود ، کاملا متمرکز بود. وقتی که در اتاق رو بستم سرش رو بلند کرد . اعلام کردم :

" اون بیدار شد "

لبخند زد، تنش و انقباضی که دور چشماش بود ناپدید شد. او... من قبلاً متوجه اش نشده بودم. تمام مدت اون متشنج و عصبی بوده؟؟ لب تایش رو کنار گذاشت ، ایستاد و بغلم کرد . وقتی که منم دستام رو دورش حلقه کردم پرسید :

" حالش چگونه ؟ "

" حرف میزنه ، تشنه است ، گیجه . تصادف رو اصلاً یادش نمیاد "

" قابل درکه . حالا که بیدار شده ، میخوام که اونو به سیاتل منتقل کنم . بعد ما هم میتونیم به خونه بریم و مامانم از نزدیک میتونه حواسش به ری باشه "

به همین زودی؟؟؟

" مطمئن نیستم اونقدر خوب باشه که جابجاش کنیم "

" با دکتر سلادر صحبت میکنم. میپرسم نظرش چیه "

" دلت برای خونه تنگ شده ؟ "

" آره "

" باشه "

کریستین وقتی که بیرون هتل هیتمن توقف کردیم گفت :

" تو اصلاً لبخندت از صورتت پاک نمیشه "

" خیالم راحت شده . و خوشحالم "

کریستین نیشش باز شد :

"خوبه"

روشنایی رفته بود و وقتی که از ماشین پیاده شدم به خودم لرزیدم ، هوای شب سرد و خنک. کلید ماشینم رو به پارکبان هتل تحویل دادم. ماشین من رو آرزومند نگاه میکرد و منم ملامتش نکردم. کریستین دستش رو دورم قرار داد . در حالی که وارد لابی میشدیم پرسید :

" جشن بگیریم ؟ "

" جشن ؟ "

" برای پدرت "

ریز خندیدم :

" اوه اون "

" دلم برای این صدا تنگ شده بود "

روی موهام رو بوسید .

" میشه تو اتاقمون غذا بخوریم؟ میدونی ، یه شب آروم داشته باشیم "

" حتما. بیا "

دستم رو گرفت و منو به سمت آسانسور ها برد.

با رضایت و خشنودی در حالی که بشقابم رو عقب میفرستادم زیر لب گفتم :

" خوشمزه بود "

بعد از مدتها کاملا سیر و پر شدم.

" اونها قطعا بلدن چطوری تارت میوه ای درست کنن "

تر و تازه و دوش گرفتم و تنها تیشرت کریستین رو به همراه شورت¹ تنمه. در پس زمینه کریستین آی پاد اش رو وصل کرده و دیدو آهنگ وایت فلگز¹ رو میخوند.

کریستین متفکرانه منو نگاه میکرد. موهایش هنوز از دوشی که گرفته بودیم مرطوب بودن و تیشرت مشکی و شلوار جین تنش بود. گفت :

" این بیشترین مقدار غذایی هست که تو در این مدت که اینجا بودیم خوردی "

" گرسنه بودم "

ریشخند از خود راضی زد و به صندلی اش تکیه داد و یه جرعه از شراب سفیدش خورد. نرم گفت :

" الان دوست داری چی کار کنی؟ "

" تو میخوای چی کار کنی؟ "

لوده وار ابروش رو بالا انداخت :

" کاری که همیشه دوست دارم بکنم "

" و اون چیه ؟ "

" خانم گری، تظاهر به کمرویی نکن "

دستم رو بروی میز به سمت دستش دراز کردم و دستش رو گرفتم ، چرخوندم و انگشت اشاره ام رو کف دستش کشیدم:

" دوست دارم که منو با این لمس کنی "

انگشتم رو تا سر انگشت اشاره اش کشیدم. تو صندلی اش جابجا شد :

" فقط همین ؟ "

چشمایش در یک زمان هم داغ و هم شرور بودن.

¹ Dido " White Flags"

خواننده و آهنگساز

" شاید این کار؟ "

انگشتم رو بروی انگشت وسطش تا بالا بردم و دوباره به سمت کف دستش برگشتم:

" و این "

ناخونم انگشت حلقه اش رو طی کرد:

" قطعا این "

انگشتم در جایی که حلقه ازدواجش بود مکت کرد :

" این خیلی سکسیه "

" واقعا؟؟ "

" قطعا هست. می‌گه که این مرد مال منه "

و رد زیر انگشتر رو که بروی پوستش ایجاد شده بود نوازش کردم. جلو خم شد ، چونه ام رو با دست دیگه اش گرفت :

" خانم گری ، داری منو اغوا میکنی؟ "

" امیدوارم "

" آناستازیا، من عادت دارم "

صداش آرومه :

" بیا اینجا "

دستم رو کشید و منو به طرف آغوشش هدایت کرد :

" دوست دارم دسترسی راحتی بهت داشته باشم "

دستش رو بروی رونم تا پشتم کشید. با دست دیگه اش پایین گردنم رو گرفت و بوسیدم ، منو ثابت نگه داشته بود.

مزه شراب سفید ، پای سیب و کریستین میداد. انگشتام رو داخل موهاش فرو بردم ، مقابل خودم نگه اش داشتم در همون زمان زبونامون در حال کشف و پیچ و تاب به دور هم بودن . خون، داغ و سوزان در رگهام میخروشید . وقتی که کریستین خودشو عقب کشید بی نفس بودیم. در مقابل لبام گفت :

" بیا بریم تو تخت "

" تخت ؟؟ "

عقب تر رفت و موهام رو کشید برای همین به بالا به سمتش نگاه کردم .

" کجا رو ترجیح میدی خانم گری؟ "

ضمیر درونم دست از پرخوری و تارت خوردنش برداشت . شونه ام رو بالا انداختم ، تظاهر به بی طرفی کردم :

" سورپرایزم کن "

ریشخند زد :

" امشب پر شور و شر شدی "

نوک بینیش رو در طول بینیم کشید. گفتم :

" شاید نیازه که بسته بشم "

" شاید. تو ممکنه تو میانسالی حسابی رئیس بشی "

چشماس رو برام باریک کرد ولی نتونست شوخی نهفته شده اش رو پنهون نگه داره. چالش بر انگیز گفتم:

" چی کار میخوای در موردش بکنی؟ "

چشماس براق شدن :

" میدونم که دوست دارم چی کار باهات بکنم. بستگی داره تو چقدر بخوای "

" اوه آقای گری تو در این دو روز گذشته خیلی با من نرم و مهربون بودی. من از شیشه درست نشدم ، میدونی که "

" نرم و مهربون دوست نداری؟ "

" با تو چرا البته. ولی میدونی.... تنوع ادویه زندگيه "

پشت سرهم بهش پلک زدم. گفت :

" دنبال يه چيز کمتر مهربانانه ای؟ "

" يه چيز زندگي بخش "

سورپرایز شده ابروش رو بالا انداخت . تکرار کرد :

" زندگي بخش "

حیرت و لودگی در لحن صداش مشخص بود. سرم رو مثبت تگون دادم . چند لحظه بهم خیره موند .
زمزمه کرد :

" لبتو گاز نگیر "

بعد یکدفعه با من در بین بازوهاش بلند شد . هینی کشیدم و بازوهاش رو گرفتم ، ترسیدم که منو بندازه.
به طرف سه تا کاناپه کوچیک راه افتاد و منو روی یکی از اونا گذاشت.

" همینجا بمون ، تگون نخور "

نگاه کوتاه و داغ و آتشینی بهم انداخت و بروی پاشنه پاش چرخید و به سمت اتاق خواب رفت. اوه...
پاهای لخت کریستین. چرا اینقدر پاهاش هاته؟؟ چند لحظه بعد ، وقتی که از پشت سرم بروم خم شد ،
سورپرایزم کرد.

" فکر میکنم که بدون این انجامش میدیم "

تی شرتم رو گرفت و از سرم بیرون کشید. منو با شورتم نیمه برهنه رها کرد. موی دم اسبی ام رو عقب کشید و بوسیدم. در مقابل لبام دستور داد :

" بیاست "

و رهام کرد. سریعاً اطاعت کردم . حوله ای رو بروی کاناپه پهن کرد.

حوله؟؟؟؟

"شورتت رو در بیار"

آب دهنم رو قورت دادم ولی همون کار رو کردم ، اونو کنار کاناپه انداختم.

"بشین"

دوباره موی دم اسبی ام رو گرفت و سرم رو عقب کشید :

"اگر خیلی برات شدید بود میگی که تمومش کنم ، باشه؟"

سرم رو مثبت تگون دادم .

"بگو"

صداش خشن شد. با صدای جیر جیر مانندی گفتم :

"باشه"

ریشخند زد :

"خوبه. خب خانم گری..... با توجه به خواسته ی پر طرفدار ، من قراره که تو رو ببندم"

صداش به زمزمه ای بی نفس تبدیل شد. خواستن درون بدنم مثل چراغ با گفتن همین کلمات ساده، روشن شد. اوه پنجاه شیرین من.... روی کاناپه؟؟

نرم دستور داد :

"زانوهات رو بیار بالا . و به عقب تکیه بده"

کف پاهام رو لبه کاناپه قرار دادم ،زانو هام مقابلم قرار گرفتن. دستشو به سمت پای چپم دراز کرد و کمربند یکی از حوله های ربدوشامبر رو برداشت ، اونو بالا و دور زانوم بست .

"بند روبدوشامبر؟؟"

دوباره ریشخند زد :

"من راه حل ابداع میکنم"

و یک سر بند رو دور زانو محکم کرد و انتهای دیگه بند رو در پشت کاناپه و در گوشه ای بست ، موثر پام به سمت بیرون باز موند.

اخطار داد :

"تکون نخور"

و همین کارو با پای راستم تکرار کرد ، انتهای بند بعدی به گوشه دیگه کاناپه بسته شد.

اوه خدای...من بروی کاناپه نشستم، پخش و باز با پاهای از هم فاصله گرفته قرار دارم. کریستین نرم پرسید :

"خوبه؟"

بهم از پشت کاناپه خیره شده بود. سرم رو مثبت تکون دادم ، توقع داشتم که دستام رو هم ببند و لی اینکارو نکرد ، خم شد و بوسیدم. زیر لب گفت :

"هیچ ایده ای نداری که الان چقدر هات دیده میشی"

و نوک بینیش رو بهم مالید :

"فکر کنم موزیک رو تغییر بدیم"

صاف و شد به سمت جایگاه آی پاد رفت.

چطوری اینکارو میکنه ؟؟؟ من انجام ، بسته شده و به طرز جهنمی شهوتی ام زمانی که اون کاملاً خونسرد و آرومه. در میدان دیدم هست و من انقباض و کشیده شدن عضلات پشتش رو در زیر تی شرتش زمانی که آهنگ رو عوض میکرد میدیدم. سریعاً ، صدای تقریباً بچه گانه و شیرین یک زن شروع به آواز کرد و یه چیزی در مورد منو نگاه کن میخوند.

اوه این آهنگ رو دوست دارم.

کریستین چرخید و چشماش روی من قفل شدن . همونطور به سمتم قدم برداشت و موقرانه جلوی کاناپه روبروم زانو زد.

یکدفعه کاملاً احساس در معرض دید و بی پناهی کردم. پرسید :

" در دسترس و بی پناه؟؟ آسیب پذیر؟؟ "

با توانایی عجیب غریبش کلمات گفته نشده ی منو گفت. دستاش بروی زانوهایش بودن . سرم رو مثبت
تکون دادم . چرا لمسم نمیکنه؟؟

زیر لب گفت :

" خوبه. دستاتو بیار جلو "

نمیتونم نگاهم رو از چشمای محسور کننده اش بگیرم و همون کاری رو که خواست انجام دادم. کریستین
مایع رو غنی کف دستم از داخل یه تیوب کوچیک ریخت. پر عطره..... یه رایحه خوش بو ، مشکبار و
لذت بخش که نمیتونم تشخیصش بدم.

" دستاتو بهم بمال "

در زیر نگاه خیره و هات و سنگینش به خودم پیچیدم . اخطار داد :

" ثابت بمون "

اوه خدای....

" حالا آناستازیا، میخوام که خودتو لمس کنی "

گندش بززن!

" از گردنت شروع کن و برو پایین "

تردید کردم.

" خجالت نکش آنا. یالا . انجامش بده "

هوس و چالش طلبی در چهره اش به همراه میل شدیدش بی پرده دیده میشد.

صدای لطیف میخوند که هیچ چیز شیرینی در اون زن وجود نداره. دستام رو در مقابل گردنم گذاشتم و اجازه دادم که تا بالای سینه هام پایین سر بخورن. روغن باعث میشد به راحتی و بی دردسر بروی پوستم حرکت کنن. دستام گرم هستن. کریستین زیر لب گفت :

"پایین تر"

چشماش تیره و شرور بودن. منو لمس نمیکرد. دستام سینه هام رو قاب گرفتن.

"خودتو تحریک کن و بمال"

اوه خدای.... نرم نوک سینه ام رو کشیدم. اصرار کرد :

"محکمر"

بی حرکت بین رون پاهام نشست ، فقط نگام میکنه. ادامه داد :

"مثل جوری که من انجام میدم"

چشماش شرورانه برق میزدن. عضلات عمیق داخل شکم منقبض شدن. در پاسخ ناله ای کردم و محکمر نوک سینه هام رو کشیدم ، احساس کردم در زیر لمس دستم سفت و دراز تر شدن.

"آره. همونطور. دوباره"

چشمام رو بستم و محکم کشیدم ، بین انگشتام میچرخوندم. ناله میکردم.

"چشماتو باز کن"

بهش پلک زدم.

"دوباره. میخوام ببینمت. لذت رو از لمس خودت ببینم"

اوه لعنتی. دوباره تکرارش کردم. این خیلی اروتیکه.

"دستها. پایین تر"

به خودم پیچیدم.

"ثابت بمون آنا. لذتش رو کامل جذب کن. پایین تر"

صداش آروم و خش دار بود. در یک زمان هم وسوسه انگیز و هم گول زننده ست. زمزمه کردم :

" تو این کارو بکن "

" اوه من انجامش میدم... به زودی. تو . پایین تر. همین الان "

شهوتش رو نشون داد، زبونش رو بروی دندوناش کشید. **گندش بزین....** به خودم پیچیدم ، بر ضد مهار بسته شده ام فشار وارد کردم.

سرش رو آروم به دو طرف تگون داد :

" ثابت "

دستاش رو بروی زانو هام گذاشت ، منو ثابت نگه داشت :

" یالا آنا.... پایین تر "

دستام بروی شکم و پایین شکم سر خوردن. لب زد :

" پایین تر "

و اون مظهر شهوت پرستیه.

" کریستین خواهش میکنم "

دستاش از روی زانو هام پایین سر خوردن ، رون هامو نوازش کرد ، به طرف سکسم رفت.

" یالا آنا، خودتو لمس کن "

دست چپم بروی سکسم قرار گرفت و اونو آروم دایره وار مالوندم ، دهنم زمانی که نفس نفس میزد شبیه حرف « او » شده بود. زمزمه کرد :

" دوباره "

بلندتر ناله کردم و حرکتش رو تکرار کردم و سرم به عقب فرستاده شد، نفسام منقطع شدن.

" دوباره "

بلند ناله میکردم ، و کریستین تیز نفس میگرفت. دستام رو گرفت ،پایین خم شد ، بینی و زبانش رو راست و چپ در بالای رونهام کشید :

" آه ! "

میخوام لمسش کنم ولی وقتی که سعی کردم دستام رو تگون بدم ،انگشتاش دور مچ دستام محکمتر شدن.

" این هارو هم میبندم. ثابت بمون "

ناله کردم . رهام کرد و بعد دو تا انگشت میانی اش رو داخل فرستاد ، بالای کف دستش در مقابل کلیتوریسم قرار گرفت.

" میخوام که سریع ارضات کنم آنا ، آماده ای؟ "

نفس نفس میزدم :

" آره "

شروع به حرکت انگشتاش کرد ، دستش بالا و پایین تگون میخورد ، پشت سرهم ، جفت نقاط خوشایند ، یکی در درونم و یکی کلیتوریسم رو، در یک زمان مورد حمله قرار داده بود. آه !! احساسش شدید... خیلی شدید. لذت در سر تا سر نیمه پایین بدنم ساخته و سنگین میشد. میخوام که پاهام رو صاف کنم ولی نمیتونم. دستام حوله زیرم رو چنگ زده بودن. کریستین زمزمه کرد :

" تسلیم شو "

به دور انگشتاش از هم پاشیدم ، نامفهوم بلند ناله ای کردم . بالای کف دستش رو به کلیتوریسم زمانی که پس لرزه هام درون بدنم گسترش پیدا میکرد فشرد ، مدت زمان این شکنجه شیرین رو طولانی تر میکرد. به طرز مبهمی متوجه شدم که پاهام رو باز کرد . زیر لب گفت :

" نوبت منه "

منو به شکم چرخوند برای همین صورتم بروی کاناپه قرار گرفت و زانو هام روی زمین گذاشته شدن . پاهام رو از هم فاصله داد و محکم در باسنم زد. جیغ کوتاهی کشیدم :

" آه ! "

و خودشو محکم واردم کرد. هیس وار از بین دندونای بهم قفل شده اش گفت :

" اوه آنا "

و شروع به حرکت کرد. انگشتاش دور لگنم وقتی که پشت سرهم بهم رسوخ میکرد محکم قفل شده بودن.
و من دوباره ساخته شدم . نه.... آه

کریستین بلند گفت :

" یا لا آنا !! "

و یکبار دیگه فروپاشیدم ، بدورش نبض میزد و زمانی که ارضا شدم بلند ناله کردم.

" به اندازه کافی برات زندگی بخش بود ؟ "

کریستین روی موهام رو بوسید. به سقف خیره بودم . زیر لب گفتم :

" اوه آره "

بروی شوهرم دراز کشیدم ، پشتم به قفسه سینه اش هست ، جفتمون روی زمین کنار کاناپه دراز کشیدیم.
اون هنوز لباس تنشه.

" فکر میکنم که بهتره دوباره انجامش بدیم. این سری لباس تننت نباشه "

" خدایا آنا . مهلت بده "

ریز خندیدم و اونم تو گلو خندید. گفت :

" خوشحالم که ری هشیار شده. به نظر میاد تمام اشتهاهای تو برگشته "

لبخندش رو در صداش پنهون نکرد. روش چرخیدم و بهش با ترشروی نگاه کردم . با لبای آویزون و اخمای توهم گفتم :

" دیشب و امروز صبح رو فراموش کردی؟؟ "

" هیچ چیزی در مورد اونا فراموش شدنی نیست "

نیشش باز شد و وقتی که این کارو کرد خیلی جوون ، لاقید و خوشحال دیده شد. باسنم رو با دستاش قاب گرفت :

" تو باسن محشری داری خانم گری "

" تو هم همینطور "

ابروم رو برآش بالا انداختم :

" اگرچه که مال تو هنوز زیر پوششه "

" و تو میخوای در موردش چی کار کنی خانم گری؟ "

" ای بابا آقای گری میخوام تو رو برهنه کنم. همه ی تو رو "

نیشش باز شد. زیر لب گفتم :

" و فکر میکنم کلی چیزها در مورد تو شیرین و دوست داشتنی هست "

به متن آهنگی که هنوز داشت تکرار میشد اشاره کردم. لبخندش ناپدید شد.

اوه نه

زمزمه کردم :

" هستی "

پایین خم شدم و گوشه لباس رو بوسیدم. چشماش رو بست و دستاش رو دورم محکمتر کرد.

" کریستین تو هستی. تو این هفته رو اینقدر برام خاص و فوق العاده کردی... حتی با وجود اتفاقی که

برای ری افتاده بود . ممنونم "

چشمای بزرگ و جدی خاکستریش رو باز کرد و چهره اش قلبم رو فشرد . زیر لب گفت :

" بخاطر اینکه دوستت دارم "

" میدونم. منم دوستت دارم "

صورتش رو نوازش کردم :

" و تو برام با ارزش هم هستی. اینو میدونی مگه نه ؟ "

ثابت شد ، گم شده دیده میشد.

اوه کریستین....پنجاه شیرین.

زمزمه کردم:

" باورم کن "

" راحت نیست "

صداش عملاً قابل شنیدن نبود.

" سعی کن. سخت سعی کن. بخاطر اینکه واقعیت همینه "

یکبار دیگه صورتش رو نوازش کردم ، انگشتم رو بروی خط ریشش کشیدم. چشماش دریای خاکستری از گم شدگی و درد و آسیب بودن. میخوام که به درونش نفوذ و بغلش کنم. هر کاری انجام بدم که این نگاه رو متوقف کنه. کی متوجه میشه که برای من دنیامه ؟؟؟ که اون فراتر از سزاوار برای عشق ورزیدنه، عشق پدر مادرش خواهر برادرش؟؟ و بهش بارها و بارها گفتم و هنوز اینجاییم و کریستین این نگاه گمشده و طرد شده رو داره. زمان... فقط زمان میخواد.

" سرما میخوری. بیا "

موقرانه بلند شد و ایستاد و منم بالا کشید و کنارش قرار داد. دستم رو دور کمرش فرستادم و به اتاق خواب قدم زنان برگشتیم. بهش فشار نمیارم ، ولی از زمانی که ری تصادف کرده برام خیلی مهمتر شده که بدونه چقدر دوستش دارم.

وقتی که وارد اتاق خواب شدیم ، اخم کردم ، نا امیدانه سعی میکردم که حال خوش و سرحال چند لحظه پیشم رو بدست بیارم. پرسیدم :

" تلوزیون ببینیم؟ "

کریستین هوا رو استهزا آمیز از بینش بیرون داد :

" فکر میکردم که قراره بریم راند دوم "

و پنجاه دمدی مزاج و کلاش من برگشته. ابروم رو براش بالا انداختم و جلو تخت ایستادم.

" خب در اون صورت فکر میکنم که من مسئولم "

بهم کپ کرده نگاه کرد و منم هلش دادم و سریعاً با پاهای باز بروی بدنش روی تخت نشستم. دستاش رو کنار سرش میخکوب کردم . با نیش باز نگام میکرد :

" خب خانم گری، حالا که منو داری چی کار میخوای باهام بکنی؟ "

پایین خم شدم و تو گوشش زمزمه کردم :

" میخوام که با دهنم بکنمت "

چشماشو بست و تیز نفس گرفت و من دندونام رو در طول فکش نرم کشیدم.

کریستین با کامپیوترش مشغول بود. صبح روشن و پر نشاطی هست و اون یه چیزی رو ، فکر کنم ایمیل بود ، تایپ میکرد. از درگاهی در خجالت زده زیر لب گفتم :

" صبح بخیر "

چرخید و بهم لبخند زد:

" خانم گری . زود بیدار شدی "

دستاش رو برام باز نگه داشت. سریعا فاصله رو طی کردم و تو بغلش گوله شدم :

" مثل تو "

" من فقط کار میکردم "

در حالی که روی موهام رو میبوسید جابجا شد. پرسیدم :

" چی شده ؟ "

احساس کردم یه چیزی درست نیست. آه کشید :

" از کاراگاه کلارک یه ایمیل گرفتم. میخواد با تو در مورد اون هاید عوضی صحبت کنه "

" واقعا ؟؟ "

عقب رفتم تا کریستین رو ببینم.

" آره. بهش گفتم که تو الان پورتلندی برای همین باید صبر کنه. ولی گفت که خودش میاد اینجا و

صحبت میکنه "

" میاد اینجا؟؟ "

" به نظر میاد "

کریستین هم گیج دیده میشد . اخم کردم :

" چی اینقدر مهمه که نمیتونه صبر کنه ؟؟ "

" دقیقا "

" کی میاد ؟ "

" امروز. بهش ایمیل میزنم "

" من چیزی برای قايم کردن ندارم. در عجبم که چی میخواد ؟ "

" وقتی بیاد میفهمیم. منم کنجکاو شدم "

کریستین دوباره جابجا شد :

" صبحانه به زودی میرسه. غذا بخوریم بعد میریم تا پدرت رو ببینیم "

سرم رو پایین تگون دادم :

" میتونی اگر میخوای اینجا بمونی. میدونم که سرت شلوغه "

چهره اش عبوس شد:

" نه. میخوام باهات بیام "

" باشه "

نیشم باز شد و دستام رو دور گردنش حلقه کردم و بوسیدمش.

ری عصبی و بدخلقه . این باعث شادیه. اون بی قرار ، خشن ، کم صبر و معذبه.

" بابا ، تو تصادف جدی کردی . زمان میخواد تا بهبود پیدا کنی. منو کریستین میخوایم تو رو به سیاتل منتقل کنیم "

" نمیدونم که چرا اذیتم میکنی. من خودم تنها اینجا خوبم "

" این حرف مسخره رو نزن "

دستش رو با محبت فشردم و اون بهم لطف کرد و لبخند زد :

" چیزی نیاز داری ؟ "

" میتونم بخاطر دونات آدم بکشم "

مهربون نیشم باز شد:

" برات یکی دو تا میخرم. ما قراره به وودوو بریم "

" عالیہ !! "

" قهوه ام میخوای؟ "

" آره معلومه!! "

" باشه برات میگیرم "

کریستین بازم تو اتاق انتظار بود ، با تلفن حرف میزد. اون واقعا بهتره که اینجا دفتر داشته باشه. به طرز عجیب غریبی تنهاست اگر چه که باقی تخت های آی سی یو پر هستن . با خودم فکر کردم که شاید کریستین باقی ملاقات کننده ها رو ترسونده و فراری داده. گوشی رو قطع کرد.

" کلارک ساعت 4 بعد از ظهر اینجاست "

اخم کردم. چی اینقدر ضروریه؟؟؟

" باشه. ری قهوه و دونات میخواد "

کریستین خندید :

" فکر میکنم منم اگه تصادف کرده بودم میخوام. از تیلور بخواه که بره بگیره "

" نه خودم میرم "

" تیلور رو با خودت ببر "

صداش جدی و عبوس شد.

" باشه "

چشم غره رفتم و با خیرگی و خصمانه نگام کرد. بعد ریشخند زد و سرش رو به یه طرف کج کرد.

" هیچ کسی اینجا نیست "

صداش به طرز شیرینی آرومه و میدونم که داره تهدیدم میکنه که در باسنم میزنه. میخوام بگم جرات نداره و جری اش کنم ولی همون زمان یه زوج وارد اتاق شدن ، زنه آروم گریه میکرد.

عذر خواهانه برای کریستین شونه ام رو بالا انداختم و اونم سرش رو پایین تکون داد. لب تاپش رو برداشت ، دستم رو گفت و منو به خارج از اتاق برد . زیر لب گفت :

" اونا بیشتر از ما به فضای خصوصی نیاز دارن. خوشگذرونی رو بعدا انجامش میدیم "

بیرون تیلور صبورانه منتظر بود .

" بیاید همه بریم قهوه و دونات بخریم "

دقیقا در ساعت 4 تقه ای به در زده شد . تیلور کاراگاه کلارک رو به داخل اتاق فرستاد، کسی که بد اخلاقتر از همیشه دیده میشد. اون همیشه بد اخلاق دیده میشه . شاید کلا صورتش همین شکلیه.

" آقای گری ، خانم گری ممنونم که قبول کردید منو ببینید "

کریستین باهانش دست داد :

" کاراگاه کلارک "

و اونو راهنمایی کرد تا بشینه. بروی کاناپه جایی که دیشب کلی لذت بردم نشستم. فکرش باعث شد که قرمز بشم.

" من میخوام خانم گری رو ببینم "

مستقیما اینو به کریستین و تیلور که در درگاهی در ایستاده بود گفت. کریستین سرش رو بلند کرد و نامحسوس به طرف تیلور پایین تگون داد اونم چرخید و اتاق رو ترک کرد ، و در رو پشت سرش بست.

" هر چیزی که میخوایید به همسرم بگید میتونید جلوی من بگید "

کریستین صداش سرد و رسمی بود. کاراگاه کلارک به سمت من چرخید :

" مطمئنید که میخوایید همسرتون باشه؟ "

بهش اخم کردم :

" البته. من چیزی برای قایم کردن ندارم. شما فقط میخوایید با من صحبت کنید ؟ "

" بله خانم "

" دوست دارم شوهرم باشه "

کریستین کنارم نشست و تنش ازش ساطع میشد. کلارک تسلیم شده زیر لب گفت :

" باشه "

گلوش رو صاف کرد :

" خانم گری، آقای هاید ادعا کردن که شما از نظر جنسی ایشون رو آزار دادید و اشاره ها و کنایه های شهوانی متعددی رو به ایشون نشون دادید "

اوه ! تقریبا از خنده منفجر شدم ولی دستم رو بروی رون کریستین برای نگه داشتنش گذاشتم چون سر جاش به سمت جلو تگون خورد. جلز و ولز کنان گفت :

" این احمقانه و مضحکه "

پای کریستین رو فشار دادم تا ساکتش کنم. آروم گفتم :

" این واقعیت نداره. در واقع دقیقا بر عکس بوده . اون به من با رفتاری فوق العاده متجاوزانه و پرخاشگرانه پیشنهاد داد و اخراج شد "

دهن کلارک کوتاه به خط صاف و محکمی قبل از اینکه صحبتش رو ادامه بده تبدیل شد :

" هاید مدعی شده که شما شایعه کذبی در مورد حمله جنسی اون پخش کردید تا اونو اخراج کنید. اون گفت که چون پیشنهاد شما رو رد کرده این کارو کردید و اینکه شما شغل اونو میخواستید "

اخم کردم. **گندش بززن**. جک فراتر از چیزی که فکر میکردم کلاش و توهمیه. سرم رو منفی تگون دادم:

" این واقعیت نداره "

" کارگاه کلارک لطفا بهم نگید که تمام این راه رو اومدید تا همسر من رو با چنین تهمت های مضحکی اذیت کنید "

کاراگاه کلارک نگاه ثابت و آهنبش رو به کریستین انداخت. با خویشتن داری عالی گفت :

" نیاز داشتم که اینو از زبون خانم گری بشنوم آقا "

یکبار دیگه پای کریستین رو فشردم ، خاموش و ساکت التماسش میکردم که خونسرد بمونه.

" تو مجبور نیستی به این اراجیف گوش بدی آنا "

" فکر میکنم که بهتره بزارم کاراگاه کلارک بدونه چه اتفاقی افتاده "

کریستین چند لحظه خنثی به من خیره شد بعد دستش رو تو هوا تسلیم شده تگون داد.

" چیزی که هاید گفته کاملاً دروغه "

صدام آروم شنیده میشد ، اگرچه که هر احساسی به غیر از آرامش داشتم. توسط چنین اتهام هایی حیرت زده ام و مضطربم که کریستین منفجر بشه. **بازی جک چیه؟؟**

" آقای هاید یک شب منو در آشپزخونه ی محل کار گیر انداخت . بهم گفت که باید تشکر کنم که استخدام شدم و اون انتظار داره منم لطفش رو به صورت جنسی جبران کنم. اون سعی کرد از من اخاذی کنه ، از ایمیل هایی که به کریستین زده بودم استفاده کنه ، کسی که اون زمان هنوز همسر من نبود. نمیدونستم که هاید ایمیل های من رو چک میکرد. اون فریبکاره... اون حتی به من تهمت زد که من از طرف کریستین به عنوان جاسوس فرستاده شدم ، و احتمالاً میخوام بهش کمک کنم تا کمپانی رو بگیره. اون نمیدونست که کریستین اس آی پی رو از قبل خریده "

سرم رو با یادآوری اون خاطره ی پریشون کننده و اون مواجهه پر تنش با هاید، به دو طرف تگون دادم.

" در آخر من ، من اونو زمین زدم "

کلارک ابروش رو سورپرایز شده بالا رفت . پرسید :

" زمین زدی؟ "

" پدر من ارتشی سابقه . هاید....اممم ، لمسم کرد ، و منم میدونم که چطور از خودم دفاع کنم "

کریستین کوتاه پر افتخار نگام کرد.

" متوجه ام "

کلارک به پشتی کاناپه تکیه داد ، آه عمیقی کشید . کریستین تقریباً سرزنده و خونگرم پرسید :

" شما اصلاً با یکی از منشی های سابق هاید صحبت کردین؟ "

" بله این کارو کردیم. ولی واقعیت اینه که ما نمیتونیم هیچ کدوم از اونها رو وادار به صحبت کنیم. همگی اونا میگوین که اون رئیس نمونه ای بوده ، حتی با این که هیچ کدومشون بیشتر از سه ماه برایش کار نکردن "

کریستین زیر لب گفت :

" ما هم همین مشکل رو داشتیم "

اوه ؟؟؟ به کریستین مثل کاراگاه کلارک کپ کرده نگاه کردم.

" رئیس حراستم. اون با 5 تا منشی سابق هاید صحبت کرده "

" و چرا این کارو کردین؟؟ "

کریستین نگاه خیره و سختش رو بهش انداخت :

" بخاطر اینکه زخم برایش کار میکرد و من سابقه و گذشته همه ی افرادی که با زخم کار میکنن رو چک میکنم "

کاراگاه کلارک قرمز شد . منم برای کاراگاه عذر خواهانه شونه ام رو بالا انداختم و لبخند - به دنیای من خوش اومدی- بهش زدم. کلارک زیر لب گفت :

" که اینطور. فکر میکنم که موضوع فراتر از این حرفهاست آقای گری. ما فردا تحقیقات بیشتر و گسترده تری رو در آپارتمانهای انجام میدیم تا شاید یه چیزی پیدا کنیم. اگر چه که اون این مدت اونجا زندگی نکرده "

" اونجارو قبلاً گشتین؟ "

" بله. دوباره انجامش میدیم. این سری دنبال اثر انگشتیم "

کریستین نرم گفت :

" شما هنوز اونو به جرم قصد کشتن رز بیلی و من متهم نکردین؟ "

چی؟؟؟

" ما امیدواریم که شواهد بیشتری رو در مورد کارشکنی وسیله ی پروازی شما بدست بیاریم آقای گری. به چیزی فراتر از یه اثر انگشت جزئی نیاز داریم و زمانی که اون بازداشت هست میتونیم شکایت قانونی ترتیب بدیم "

" این تموم چیزی هست که شما بخاطرش اومدین؟ "

کلارک به حالت تدافعی گفت :

" بله آقای گری . همینه . مگر اینکه شما ایده و فکر بیشتری مربوط به نامه برای گفتن داشته باشید "

نامه؟؟ کدوم نامه؟؟

" نه بهتون گفتم. برای من هیچ معنی نداره "

کریستین نتونست آزرده گی اش رو پنهون کنه.

" و متوجه نمیشم که ما چطور نتونستیم این قضیه رو پشت تلفن صحبت کنیم "

" فکر میکنم که بهتون گفتم که من مصاحبه حضوری رو ترجیح میدم. من به پورتلند اومدم و خاله بزرگم رو ملاقات کردم. یه سنگ و..... دو نشون "

چهره کلارک سنگی باقی موند و از عصبانیت همسرم نترسید.

" خب ، اگر تموم شده ، من کلی کار برای انجام دادن دارم "

کریستین ایستاد و کاراگاه کلارک متوجه منظورش شد. مودب گفت :

" ممنونم که زمان دادین خانم گری "

سرم رو پایین تگون دادم .

" آقای گری "

کریستین در رو برآش باز کرد و کلارک رفت.

شل بروی کاناپه نشستم. کریستین منفجر شد :

"اون عوضی رو باورت میشه؟؟"

"کلارک؟"

"نه ، اون هاید آشغال"

"نه ، نمیشه"

از بین دندان های بهم قفل شده اش زمزمه کرد :

"بازی مزخرفش چیه ؟؟"

"نمیدونم. فکر میکنی کلارک حرفم رو باور کرد ؟"

"البته که باور کرد. اون میدونه که هاید یه آشغال نابود شده ست"

"خیلی مطمئنی"

ریشخند زد :

"مطمئنی؟؟ این اصلا یه کلمه است 1؟"

"الان هست"

غیر منتظره نیشش باز شد و کنارم نشست منو بین بازو هاش کشید.

"در مورد اون عوضی فکر نکن. بیا بریم باباتو ببینیم و سعی کن که درمورد جابجایی فردا باهاش

حرف بزنی"

"اون تسلیم ناپذیره، میخواد پورتلند بمونه و اذیت نشه"

"باهاش حرف میزنم"

"من میخوام باهاش بیام"

صفتی که آنا گفت از خودش ساخته بود و در انگلیسی نیست¹

کریستین چند لحظه بهم زل زد ، فکر کردم که مخالفت کنه.

" باشه. منم میام. سوایر و تیلور ماشین ها رو میارن. میزارم سوایر امشب ماشین آر 8 تو رو برونه "

روز بعد ری محیط جدید ، روشن و دلپذیرش رو در مرکز توانبخشی بیمارستان نرسوست سیاتل بررسی میکرد. ظهره و خواب آلود دیده میشه. مسافرتش با هلیکوپتر اونو خسته کرده. آروم گفت :

" به کریستین بگو ازش ممنونم "

" میتونی خودت بهش بگی. امشب میاد اینجا "

" نمیری سر کار؟ "

" احتمالا. فقط میخوام مطمئن بشم که درست جابجا شده باشی "

" برو به کارت ادامه بده. لازم نیست نگران من باشی "

" دوست دارم نگرانت باشم "

بلک بریم لرزید ، شماره اش رو چک کردم ، نمیشناختم. ری پرسید:

" جواب نمیدی؟ "

" نه. نمیدونم کیه. پیام صوتی میتونه کارو انجام بده. یه چیزی آوردم تا بخونی "

به توده ای از مجله های ورزشی کنار تختش اشاره کردم.

" ممنونم آنی "

" خسته ای مگه نه ؟ "

سرش رو پایین تگون داد .

" میزارم بخوابی "

پیشونیش رو بوسیدم. زیر لب گفتم :

" فعلا بابایی "

" بعدا میبینمت عزیزم. و ممنونم "

دستم رو گرفت و نرم فشرد :

" دوست دارم که بابایی صدام میکنی. به گذشته برمیگردم "

اوه بابایی... فشار دستش رو پاسخ دادم.

در حالی که از در خارج میشدم و به طرف سوایر و ماشین اس یو وی میرفتم شنیدم که کسی اسمم رو صدا زد.

" خانم گری! خانم گری! "

چرخیدم ، دکتر گرین رو دیدم که به سمتم میدوید ، مثل همیشه مرتب و آراسته دیده میشد فقط کمی عصبی بود.

" خانم گری حالتون چطوره؟ پیامم رو دریافت کردین؟ اخیرا زنگ زدم "

" نه "

پوست سرم سوخت.

" خب من با خودم فکر کردم که چرا شما 4 تا قرار ملاقاتمون رو کنسل کردین "

4 تا قرار ملاقات؟؟ کپ کرده نگاش میکردم. من 4 تا قرار ملاقات رو از دست دادم؟؟ چطور؟؟

" شاید بهتر باشه که تو دفتر من صحبت کنیم. میخواستم برای نهار بیرون برم.... الان زمان دارین؟ "

مطیعانه سرم رو پایین تگون دادم :

" البته ، من "

کلمات از ذهنم خارج شدن. من 4 تا قرار ملاقات از دست دادم؟؟ من برای تزریقم دیر کردم ، لعنتی !

گیج و سرگشته دوباره اونیو به طرف بیمارستان و تا دفترش دنبال کردم. چطور 4 تا قرار ملاقات رو از دست دادم؟؟؟ به طرز مبهمی یادم اومد که یکی تغییر داده شده بود هانا گفته بود ... ولی چهار تا؟؟؟ چطور 4 تا از دست دادم؟؟؟

دفتر دکتر گرین بزرگ ، محافظه کارانه و کاملاً برگزیده و عالی بود. گفتم :

" خیلی ممنونم که قبل رفتن منو پیدا کردین "

هنوز شوکه ام :

" پدرم تصادف کرده بود و من تازه اونیو از پورتلند به اینجا منتقل کردم "

" اوه متاسفم. حالش چطوره ؟ "

" خوبه ممنونم. رو به بهبودیه "

" خوبه. و این روشن میکنه چرا روز جمعه رو کنسل کردید "

دکتر گرین موس روی میزش رو تکیه داد و کامپیوترش روشن شد.

" بله.... این بیشتر از سه هفته ست. تقریباً نزدیک هستی. بهتره که قبل از تزریق دیگه ای اول تست بگیریم "

زمزمه کردم :

" تست؟ "

تمام خون از سرم خارج شد.

" تست حاملگی "

اوه نه... دستش رو به سمت کشوی میزش دراز کرد:

" میدونی با این باید چی کار کنی "

یه جعبه استوانه ای کوچیک بهم داد:

" دستشویی بیرون دفترم هست "

خلسه وار بلند شدم، مثل حالت خلبان خودکار عمل میکردم و وارد دستشویی شدم.

لعنتی ، لعنتی ، لعنتی ، لعنتی ، لعنتی !!! چطور تونستم بزارم این اتفاق دوباره بیوفته ؟؟؟ یکدفعه حالم بد شد و شروع به دعا کردم : خواهش میکنم نه . خواهش میکنم نه. این خیلی زوده . این خیلی زوده. این خیلی زوده...

وقتی که به دفتر دکتر گرین برگشتم بهم لبخند منقبض شده ای زد و دستشو به طرف صندلی رو بروی میزش تکون داد. نشستم و ساکت بهش نمونه رو دادم. وسیله باریک کوچیک سفید رنگی رو داخلش فرستاد و نگاش کرد. وقتی که رنگ آبی کمرنگ پدیدار شد ابروش رو بالا انداخت.

" آبی به چه معناست؟ "

تنش و استرس عملا داشت خفه ام میکرد.

به من نگاه کرد ، چشماش جدی بودن :

" خب خانم گری ، به معنای اینه که شما حامله اید "

چی؟؟ نه . نه . نه . لعنتی !

« فصل بیستم »

به دکتر گرین کپ کرده نگاه میکردم ، دنیام به دورم فرو میریخت. یه بچه . یه بچه . من بچه نمیخوام.... نه الان. لعنتی. در اعماق وجودم میدونم کریستین وحشت زده میشه.

" خانم گری، خیلی رنگتون پریده. یه لیوان آب میخواین؟ "

" لطفا "

صدام به سختی قابل شنیدن. ذهنم به تکاپو افتاد. حاملگی؟؟ کی؟؟؟

" سورپرایز شدین "

ساکت سرم رو برای دکتر خوبه ، وقتی که یه لیوان آب از آب سرد کن داخل اتاقش برام آورد ، مثبت تکون دادم. یه جرعه نوشیدم. زمزمه کردم :

" شوکه شدم "

" میتونیم سونوگرافی انجام بریم تا ببینیم حاملگی تا کجا پیش رفته. بر اساس واکنش شما ، مشکوکم که فقط دو هفته و یا کمی بیشتر از زمان لحاق گذشته باشه... 4 یا 5 هفته حاملگی. متوجه شدم که شما هیچ علائمی نداشتین؟ "

سرم رو منفی تکون دادم. علائم؟؟ فکر نمیکنم.

" من فکر میکردم.... من فکر میکردم که این یه روش جلوگیری معتبره "

دکتر گرین ابروش رو بالا انداخت. سرد گفت :

" معمولا هست ، وقتی که یادت باشه تزریقانت رو انجام بدی "

" من فکر میکنم که زمان بندی رو از دست دادم "

کریستین قراره وحشت زده بشه ، میدونم.

" اصلا خونریزی داشتین؟ "

اخم کردم :

" نه "

" این برای روش دیوپرورا نرماله. بیا سونوگرافی انجام بدیم باشه؟ من زمان دارم "

حیرت زده و گیج سرم رو پایین تگون دادم و دکتر گرین به میز چرمی مشکی مخصوص پشت حفاظ اشاره کرد. سریع گفت :

" فقط دامن و شورتتون رو در بیارین و با پتوی روی میز خودتون رو بپوشونین. از اونجا میریم "

شورت؟ من فکر میکردم که قراره از روی شکم بررسی اش کنیم. چرا نیازه که شورت رو در بیارم؟؟
شونه ام رو مات و گیج بالا انداختم بعد همون کاری رو که گفت انجام دادم و بروی ملافه نرم سفید دراز کشیدم.

" خوبه "

دکتر گرین در انتهای تحت پیداش شد ، دستگاه مخصوص امواج فراصورتی رو جلو کشید . یک سیستم مجهزه . نشست، صفحه نمایش رو تنظیم کرد تا بتونیم جفتمون تصویر رو ببینیم و موس رو تگون داد و صفحه سیستم روشن شد. گفت :

" پاهاتون رو بلند و زانو هاتون رو بالا بیارین ، بعد کاملا از هم باز کنین "

محتاطانه اخم کردم.

" این سونوگرافی از طریق واژنه. اگر که تازه حامله شده باشین ما با این دستگاه میتونیم بچه رو پیدا کنیم "

یه وسیله میله مانند سفید رو بالا گرفت.

اوه ، داری باهام شوخی میکنی!!

خجالت زده گفتم :

" باشه "

و همون کاری رو که گفت انجام دادم. دکتر گرین کاندومی بروی وسیله کشید و بروی اون ژل برای روون شدنش ریخت.

" خانم گری ، ریلکس باشین "

ریلکس؟؟؟ من حامله ام لعنتی !! چطور انتظار داری ریلکس باشم؟؟ قرمز شدم و تلاش کردم تا مکان خشنود و خوشحال کننده ام رو پیدا کنم... جایی که جابجا شده و به جایی نزدیک جزیره گمشده آتلانتیس نقل مکان کرده.

خیلی آروم و نرم وسیله میله شکل رو واردم کرد.

گندش بزن!!

تمام چیزی که میتونم بروی صفحه ببینم تصویر چند بعدی و سر و صدا و ... که بیشتر رنگ قهوه ای مایل به سرخ تیره ست. آروم ، دکتر گرین وسیله رو به اطراف تکون داد ، و این خیلی حواس پرت کن بود. زیر لب گفتم :

" اینجاست "

دکمه ای رو زد ، تصویر بروی صفحه ثابت شد و بعد به یک بلیپ¹ کوچولو بین اون آشوب قهوه ای و سرخ رنگ اشاره کرد.

یه بلیپ کوچولو هست. یه بلیپ کوچولو و ریزه میزه تو شکم منه. خیلی ریزه. واو. معذب بودن و ناراحتی خودمو زمانی که شوکه و حیرت زده به بلیپ نگاه میکردم فراموش کردم.

" هنوز خیلی زوده که بشه ضربان قلبی شنید. ولی قطعاً حامله هستین. 4 یا 5 هفته، میتونم بگم "

اخم کرد :

" به نظر میاد تزریق زودتر از موعد اثرش از بین رفته . اوه خب ، این گاهی اتفاق میافته "

¹ بلیپ به یک نقطه نورانی بروی صفحه رادار میگن که پژواکی از هدفه

بیش از حد شوکه ام تا بتونم چیزی بگم. اون بلیپ کوچولو بچه ی منه. یه بچه کاملاً واقعی و درست. بچه کریستین. بچه من. گذش بزنن . یه بچه !

" میخوانی که عکسش رو براتون پرینت کنم؟ "

سرم رو مثبت تگون دادم . هنوز نمیتونستم حرف بزنم و دکتر گرین دکمه ای رو فشار داد . بعد آروم اون وسیله رو بیرون کشید و بهم دستمال کاغذی داد تا خودم رو پاک کنم.

در حالی که میایستادم گفت :

" تبریک میگم خانم گری. نیازه که بعدا یه وقتی رو تعیین کنیم. من 4 هفته دیگه رو پیشنهاد میدم. بعد میتونیم سن دقیق بچه رو مشخص و روز احتمالی زایمان رو تعیین کنیم. میتویند الان لباستون رو بپوشید"

" باشه "

من گیجم و سریعاً لباسم رو پوشیدم. من یه بلیپ دارم. یه بلیپ کوچولو. وقتی که از پشت حفاظ بیرون اومدم دکتر گرین به پشت میزش برگشته بود.

" در این مدت زمان میخوام که شما این قرص های فولیک اسید و ویتامین های دوران قبل از زایمان رو مصرف کنید. اینم لیست کارهای مجاز و غیر مجاز "

بهم بسته ای قرص و یه برگه داد و به صحبت کردنش ادامه داد ولی من گوش نمیدادم. من شوکه ام. گیجم. قطعاً باید خوشحال باشم. قطعاً باید 30 سالم میبود... حداقل. این خیلی زوده... فراتر از زوده. سعی میکنم که ترس رو به رشد رو آروم کنم و تسکین بدم.

با دکتر گرین مودبانه خداحافظی کردم. سرگشته دوباره به سمت خروجی و بیرون رفتم و وارد هوای خنک پاییزی بعد از ظهر شدم. توسط سرمای خزانده و احساس عمیق بدشگون دلوایسی، یخ زدم. کریستین وحشت می‌کنه اینو میدونم ولی چقدر و چطوری ، هیچ ایده ای ندارم. کلماتش به ذهنم اومدن :

" من هنوز آماده نیستم تو رو با کسی شریک شم "

کتم رو محکم دور خودم کشیدم ، سعی میکردم به سرمای درونم غلبه کنم.

سواير از ماشين اس يو وى پياده شد و در رو برام باز نگه داشت. وقتى كه صورتم رو ديد اخم كرد ،
ولى من چهره نگران اونو نادیده گرفتم. نرم پرسيد :

" كجا بریم خانم گری؟ "

" اس آى پى "

در صندلى عقب ماشين لم دادم و چشمم رو بستم و سرم رو به پشتى صندلى تكيه دادم. بايد خوشحال باشم. ميدونم كه بايد خوشحال باشم. ولى نيستم. اين خيلى زوده. فراتر از زوده. شغلم چى ميشه؟؟ اس آى چى ميشه؟؟ منو كريستين چى؟؟ نه . نه . نه . ما خوب ميمونيم. اون خوب ميمونه. اون طفوليت ميا رو دوست داشته.... يادمه كريك بهم گفت.... الانم بيش از حد دوستش داره. شايد بايد به دكتر فلن اينو بگم... شايد نبايد به كريستين بگم . شايد من شايد بهتر باشه كه تمومش كنم. افكارم رو از اون راه تيره و تاريخى كه به سمتش ميرفتن متوقف كردم ، هشيار شدم كه به چه مقصدى در حال حركتن. غريزانه دستم حفاظت گرانه پايين رفت و بروى شكم قرار گرفت. نه. بليپ کوچولوى من. اشك در چشمم جوونه زد. چى كار كنم؟؟

تصوير يه پسر بچه ي مو مسى و چشمى براق خاكسترى ، كه در علفزار خونه جديد ميديد، به ذهنم هجوم آورد ، با احتمالات و شايد هاى منو دست ميانداخت و تشويق ميكرد. اون پسر وقتى كه منو كريستين دنبالش ميديديم ميخنديد و خوشحال جيج ميكشيد . كريستين اونو تو دستاش ميچرخوند و اونو در آغوشش زمانى كه دست تو دست به سمت خونه بر ميگشتيم حمل ميكرد. تصويرم تغيير شكل داد ، كريستين منزجر شده از من رو برگردوند . من چاق و بدتركيب شدم ، سنگين و يه بچه دارم. كريستين راهروى بلند و طولانى آينه كارى شده رو طى كرد، از من دور ميشد ، صداى قدم هاش در سراسر بروى آينه ها ، ديوار ها و كف زمين اكو ميشدن. كريستين...

تكون خوردم و بيدار شدم. نه. اون وحشت زده ميشه.

وقتى كه سواير بيرون اس آى پى ايستاد ، از ماشين پياده شدم و داخل ساختمون رفتم. هانا تا به دفتر رسيدم پرسيد :

" آنا ، چه خوبه ميبينمت. پدريت چطوره؟؟ "

خنثى و سرد نگاهش كردم :

"خوبه ممنونم. میشه تو دفترم ببینمت ؟"

"حتما"

سورپرایز شده بود و دنبالم اومد:

"همه چی خوبه ؟"

"میخوام بدونم که تو قرار ملاقاتی رو با دکتر گرین تغییر دادی و یا کنسل کردی؟"

"دکتر گرین؟ آره. اینکارو کردم. 2 یا 3 تا از قرار ها رو. بیشترش به خاطر این بود که تو در جلسه دیگه ای بودی و یا تا دیر وقت مشغول بودی. چرا ؟"

بخاطر اینکه من الان حامله ام لعنتی!! تو سرم سرش جیغ کشیدم. نفس عمیق و یکنواختی گفتم:

"اگر هر قراری رو تغییر دادی میشه به من بگی؟ من همیشه تقویمم رو چک نمیکنم"

هانا آروم گفت:

"حتما. متاسفم. من کار اشتباهی کردم؟"

سرم رو به دو طرف تگون دادم و بلند آه کشیدم:

"میشه برام چایی درست منی؟ بعد بیا در مورد اینکه این چند وقت نبودم اینجا چه خبر بوده تعریف کن"

"باشه. الان میام"

سرحال از دفترم خارج شد. به رفتنش خیره موندم. آروم با بلیپ صحبت کردم:

"اون زنو دیدی؟؟ اون ممکنه دلیل این باشه که تو الان اینجاایی"

بروی شکمم آروم ضربه ای زدم بعد کاملا احساس یه احمق به تمام معنا کردم بخاطر اینکه با یه بلیپ حرف میزنم. بلیپ کوچولوی ریزه میزه ی من. سرم رو به دو طرف تگون دادم، از دست خودم و هانا کلافه ام....اگر چه که در اعماق وجودم واقعا نمیتونم هانا رو سرزنش کنم. افسرده، کامپیوترم رو روشن کردم. یه ایمیل از طرف کریستین داشتم:

از طرف: کریستین گری

موضوع: دلم برات تنگ شده

تاریخ: 13، سپتامبر، 2011 13:58

به: آناستازیا گری

خانم گری

من فقط 3 ساعته که به دفترم برگشتم و همین الانم دلم برات تنگ شده.

امیدوارم که ری به راحتی در جای جدیدش جا بجا شده باشه. مامانم بعد از ظهر قراره ببینش و حالشو چک کنه.

عصر ساعت 6 میام دنبالت و میتونیم ری رو قبل از اینکه به خونه بریم، ببینیم.

خوبه؟

همسر دلبنده تو

کریستین گری

مدیر عامل شرکت هولدینگ گری

پاسخ سریعی نوشتم:

از طرف: آناستازیا گری

موضوع : دلم برات تنگ شده

تاریخ: 13 ، سپتامبر ، 2011 14:10

به: کریستین گری

حتما

X

آناستازیا گری

مامور ویراستار اس آی پی

از طرف: کریستین گری

موضوع : دلم برات تنگ شده

تاریخ: 13 ، سپتامبر ، 2011 14:14

به : آناستازیا گری

حالت خوبه؟

کریستین گری

مدیر عامل شرکت هولدینگ گری

نه کریستین ، خوب نیستم. من از وحشت تو وحشت زده ام. نمیدونم چی کار کنم. ولی نمیخواهم از طریق ایمیل بهت بگم.

از طرف : آناستازیا گری

موضوع : دلم برات تنگ شده

تاریخ: 13، سپتامبر، 2011 14:17

به : کریستین گری

خوبم. سرم شلوغ.

ساعت 6 میبینمت.

X

آناستازیا گری

مامور ویراستار اس آی پی

کی بهش بگم؟؟ امشب؟؟ شاید بعد از ساعت 6؟ شاید موقع سکس؟ نه. این ممکنه برای جفتمون خطرناک باشه. وقتی که خوابه؟؟ سرم رو بروی دستام گذاشتم. من چه غلطی بکنم؟؟؟

"سلام"

کریستین وقتی که سوار ماشین اس یو وی شدم اینو گفت. زیر لب گفتم:

"سلام"

اخم کرد:

"چی شده؟"

سرم رو زمانی که تیلور راه افتاد و به سمت بیمارستان حرکت کرد به دو طرف تگون دادم.

"هیچی"

شاید الان بگم؟؟ میتونم الان زمانی که در یک فضای بسته و محدود هستیم و تیلور باهامون هست بهش بگم. کریستین باز سوال کرد:

"سرکار همه چی خوبه؟"

"آره خوبه. ممنونم"

"آنا، چی شده؟؟"

لحن صداش کمی مصر تر شده بود ولی من چیزی نگفتم:

" من فقط دلم برات تنگ شده بود ، همش همینه. و برای ری نگران بودم "

کریستین آشکارا ریلکس شد :

" ری خوبه. با مامانم بعد از ظهر صحبت کردم و اون از روند بهبودش کاملاً راضیه "

کریستین دستم رو گرفت :

" پسر ، دستت یخ کرده. امروز غذا خوردی؟؟ "

قرمز شدم. کریستین عصبانی سرزنشم کرد :

" آنا "

خب من چیزی نخوردم چون میدونم که تو وقتی که بهت بگم حمله ام قراره دیوونه و عصبی بشی.

" شب غذا میخورم. امروز خیلی زمان نداشتم "

مستاصل سرش رو به دو طرف تکون داد :

" میخوای که من به لیست وظایف گروه امنیتی - غذا دادن به زنم- رو هم اضافه کنم؟؟ "

" متاسفم . غذا میخورم. فقط روز عجیبی بوده. میدونی ، جابجایی بابا و همه چی "

لباش به خط صاف محکمی تبدیل شدن ولی چیزی نگفت. از شیشه ماشین به بیرون خیره موندم. بهش بگو !! ذهن ناخودآگاهم هیس وار بهم گفت. نه . من یه بزدلم.

کریستین افکار قطار مانندم رو قطع کرد :

" من ممکنه به تایوان برم "

" اوه ، کی؟ "

" اواخر هفته . شایدم هفته بعد "

" باشه "

" میخوام که تو هم باهام بیای "

آب دهنم رو قورت دادم :

" کریستین خواهش میکنم . من شغل دارم. بیا دوباره این بحث رو پیش نکشیم "

آه کشید و لباس مثل یه نوجوون عبوس آویزون شدن ، بدخلق گفت :

" فقط میخواستم درخواست کنم "

" چه مدت میری؟ "

" بیشتر از دو روز نمیشه. آرزو میکنم که بهم بگی چی داره اذیتت میکنه "

چطور میتونم بگم؟؟ خب ، حالا که شوهر دلبندم داره میره....

کریستین انگشتام رو بوسید :

" خیلی مدت طولانی نمیرم "

" خوبه "

ضعیف بهش لبخند زدم .

ری وقتی که دیدمش خیلی سرحال تر ، خوش خلق تر بود. توسط حس قدردانی که به کریستین نشون داد تحت تاثیر قرار گرفتم و لحظاتی خبر قریب الوقوع رو زمانی که نشستم و به صحبت های اونا در مورد ماهیگیری و مارینرها گوش دادم، فراموش کردم. ولی ری به راحتی خسته میشد.

" بابا ما میریم تا استراحت کنی "

" ممنونم آنا عزیزم .دوست داشتم که یه سر اومدید. کریستین مامانت رو هم امروز دیدم. خیلی اطمینان

بخش بود. و اونم یکی از طرفدارهای مارینر هاست "

کریستین در حالی که بلند میشد محتاط گفت :

" البته خیلی دیوونه ی ماهیگیری نیست "

ری نیشش باز شد :

" زنای زیادی رو نمیشناسم که دوست داشته باشن هوم ؟ "

بوسیدمش :

" فردا میبینمت ، باشه؟ "

ذهن ناخود آگاهم لباش رو بهم فشرد : این در صورتیه که کریستین تو رو راهی بیمارستان نکرده باشه... و یا حتی بدتر. روحیه و دل و دماغ سقوط کرد. کریستین دستش رو برام دراز کرد :

" بیا "

دستش رو گرفتم و بیمارستان رو ترک کردیم.

با غدام بازی میکردم. خانم جونز چیکن چاسر¹ درست کرده بود ولی من گرسنه نیستم. شکمم با دلشورگی سختی گره خورده.

" لعنت بهش ! آنا ، بهم میگی چی شده ؟؟؟ "

کریستین بشقاب خالی اش رو آورده به عقب هل داد. بهش زل زدم .

" خواهش میکنم. داری منو دیوونه میکنی "

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم به ترس رو به رشدم غلبه کنم. یه نفس عمیق و یکنواخت گرفتم .
یا الان یا هیچ وقت.

" من حامله ام "

ثابت شد ، و خیلی آروم رنگ از صورتش پرید . با صورت سفید شده زمزمه کرد :

" چی؟ "

خوراک مرغی با شراب سفید و ادویه و سبزیجات و قارچ¹

" من حامله ام "

پیشونیش چین خورد ، درک نمیکرد :

" چطوری؟ "

چطوری.... چطوری؟؟؟ این دیگه چه سوال مسخره ایه؟؟ قرمز شدم و بهش نگاه - به نظرت چطوری - انداختم. طرز بدن و حالتش یکدفعه عوض شد ، چشماش سنگی و سخت شدن . غرید :

" تزریقانت؟ "

اوه لعنتی...

" تزریقانت رو فراموش کردی؟ "

بهش زل زدم ، توانایی صحبت کردن نداشتم. خدایا اون عصبانیه... واقعا عصبانیه.

" خدایا آنا !! "

مشتشو محکم به میز کوبید ، باعث شد سر جام بپریم و یکدفعه بلند شد، تقریبا صندلی نهار خوری رو پرت کرد:

" فقط یه چیز ، یک چیز قرار بود یادت باشه . لعنتی ! باورم نمیشه. چطور تونستی اینقدر احمق باشی؟؟ "

احمق ! نفسم منقطع شد. لعنتی. میخوام بهش بگم که تزریق ها بی فایده بودن ولی کلمات از ذهنم خارج شدن. به انگشتام پایین خیره شدم. زمزمه کردم :

" من متاسفم "

دوباره گفت :

" متاسفی؟؟ لعنتی !! "

" میدونم که زمان بندی ام خیلی خوب نبوده "

داد زد :

" خیلی خوب نبوده؟؟ ما همو 5 دقیقه لعنتی بیشتر نمیشناسیم . من میخوام دنیا رو به تو نشون بدم و حالا.... لعنت بهش! کهنه ی بچه و استفراغ و این کثافت کاری ها ! "

چشماشو بست . فکر میکنم که سعی میکرد اعصابش رو کنترل کنه ولی در این مبارزه شکست خورد.

" فراموش کردی؟ بهم بگو . یا اینکه از قصد اینکارو کردی؟ "

چشماش برق میزدن و عصبانیت و غضب از چشماش مثل حمله ارتش به میدون جنگ به سمت ساطع میشد. زمزمه کردم :

" نه "

نمیتونم در مورد هانا چیزی بهش بگم... اونو اخراج میکنه ، میدونم. داد زد :

" فکر میکردم که ما سر این قضیه توافق کرده بودیم ! "

" میدونم . آره. من متاسفم "

نادیده ام گرفت :

" این دلیلیشه. این دلیلی هست که کنترل کردن رودوست دارم . برای همین دیگه چنین مسائل مزخرفی پیش نمیداد تا همه چیزو به گند بکشه! "

نه.... بلیپ کوچولوی من...

" کریستین خواهش میکنم. سرم داد نزن "

اشکام شروع به ریختن بروی صورتم کردن. توپید :

" الان از اسلحه اشک ریختن استفاده نکن. لعنتی ! "

یک دستش رو داخل موهاش کشید ، دوباره این کارو تکرار کرد :

" تو فکر میکنی من آماده ی پدر شدنم؟؟ "

صداش گرفته و سخت بود و مخلوطی از خشم و ترس درش دیده میشد.

و تماش برام روشن شد، ترس و انزجار به بزرگی در چشماش دیده میشد.... عصبانیتی از نوجوونی ضعیف و ناتوان .اوه پنجاه ، من خیلی متاسفم. برای منم شوک بوده. با صدای خفه ای گفتم :

" میدونم که هیچ کدوم از ما آماده این اتفاق نیستیم ولی فکر میکنم که تو پدر فوق العاده ای میشی. ما از پیشش بر میایم "

بلندتر داد زد :

" تو از کجا مطمئنی؟ بهم بگو چطوری؟ "

چشمای خاکستزش میسوختن و کلی احساسات از صورتش گذشتن. ترس از همه ی اونا بارز تر بود. تحقیر آمیز نعره زد :

" اوه لعنت به این "

و دستاش رو به حالت تسلیم بالا گرفت . بروی پاشنه پاش چرخید و به سمت راهرو راه افتاد ، کتش رو در حینی که نشیمن رو ترک میکرد چنگ زد . صدای قدم هاش بروی زمین چوبی اکو میشدن و با رد شدن از درهای راهرو ناپدید شد ، در رو پشت سرش کوبید و باعث شد یکبار دیگه سر جام بپریم.

من با سکوت تنها شدمبی حرکت ، یه سکوت تهی کننده در اتاق نشیمن. ناخواسته زمانی که کرخت و بهت زده به درهای بسته شده نگاه میکردم به خودم لرزیدم. اون منو تنها گذاشت و رفت. لعنتی!

واکنشش فراتر از چیزی بود که من حتی تصورش رو میکردم. بشقابم رو عقب فرستادم و دستام رو روی هم گذاشتم و اجازه دادم زمانی که شروع به اشک ریختن کردم، سرم بروی ساعد هام قرار بگیره.

" آنا ، عزیزم "

خانم جونز در کنارم قرار گرفت. سریعاً نشستم ، اشکام رو از صورتم پاک کردم. نرم گفتم :

" من شنیدم. متاسفم . دمنوش یا چیز دیگه ای میخوای؟ "

" یه جام شراب سفید میخوام "

خانم جونز چند ثانیه مکث کرد و من یاد بلیپ افتادم. حالا من نمیتونم الکل بخورم ، میتونم؟؟ باید حتما برگه ای کارهای مجاز و غیر مجازی که دکتر گرین بهم داده رو بخونم.

" براتون میارم "

" راستش، یه فنجون چایی میخورم ، لطفا "

بینیم رو پاک کردم . بهم مهربانانه لبخند زد:

" یه فنجون چای الان میرسه "

بشقاب هامون رو برداشت و سمت آشپزخونه رفت. دنبالش رفتم و بروی صندلی بار نشستم ، به اون که چایی رو آماده میکرد نگاه میکردم.

در مقابلم یه ماگ که ازش بخار بلند میشد قرار داد.

" چیز دیگه ای نیاز داری برات بیارم آنا؟ "

" نه همین خوبه. ممنونم "

" مطمئنی؟ خیلی غذا نخوردی "

بهش نگاه کردم :

" گرسنه نیستم "

" آنا ، تو بهتره غذا بخوری . فقط دیگه تو نیستی. خواهش میکنم بزار برات چیزی درست کنم. چی دوست داری؟ "

بهم خیلی امیدوارانه نگاه میکرد ولی واقعا نمیتونم به هیچی لب بزنم. شوهرم همین الان منو ترک کرد و رفت چون من حامله ام. بابام یه تصادف جدی کرده و یک جک هاید دیوونه هم وجود داره که سعی میکنه اثبات کنه که من از نظر جنسی ادیتش کردم. یکدفعه احساس غیر قابل کنترلی داشتم که زیر خنده

بزنم. ببین با من چی کار کردی بلیپ کوچولو! شکم رو نوزاش کردم . خانم جونز مهربون بهم لبخند زد. نرم پرسید :

" میدونی چند هفته؟ "

" حاملگی خیلی تازه ست. 4 یا 5 هفته، دکتر مطمئن نبود "

" اگر غذا نمیخوری بهتره که حداقل استراحت کنی "

سرم رو پایین تکیه دادم و چایی ام رو برداشتم ، به سمت کتابخونه راه افتادم. اینجا پناهگاه منه. بلک بریم رو از کیفم در آوردم و قصد داشتم که به کریستین زنگ بزنم. میدونم که این برای اون یه شوکه.... ولی اون واقعا داره بیش از حد واکنش نشون میده. ذهن ناخود آگاهم ابروی به طرز عالی برداشته شده اش رو بالا انداخت : کی بیش از حد واکنش نشون نداده؟؟ آه کشیدم. پنجاه سایه ی نابود شده .

" آره ، این باباته بلیپ کوچولو. امیدوارم که آروم شه و برگرده.... به زودی "

برگه کارهای مجاز و غیر مجاز رو بیرون کشیدم و شروع به خوندن کردم.

نمیتونم تمرکز کنم. کریستین قبلا هیچ وقت منو رها نکرده و بره. اون خیلی در این چند روز گذشته به فکر و مهربون بوده ، خیلی محبت و عشق داده و حالا اگر اون هیچ وقت برنگرده چی؟؟؟ لعنتی! شاید بهتر باشه به فلن زنگ بزنم. نمیدونم چی کار کنم. من در مرز نابودی و از دست دادنم. اون در مورد خیلی از مسائل شکننده و آسیب پذیره و میدونستم که به این خبر، بد واکنش نشون میده. اون این هفته خیلی مهربون و شیرین بوده. تمام اون پیشامد ها فراتر از کنترل اون بودن ، با این حال اون به خوبی مدیریتش کرده. ولی این خبر بیش از حد بوده.

از موقعی که من ملاقاتش کردم ، زندگی من سخت و پیچیده شده. بخاطر اونه؟؟ یا بخاطر بودن ما با هم هست؟ اگر از این مسئله نتونه بگذره چی؟؟ اگر طلاق بخواد؟؟ زرداب از گلوم بالا اومد . نه . نباید اینطور بهش فکر کنم. اون برمیگرده. اون برمیگرده. میدونم برمیگرده. میدونم با وجود داد زدن و کلماتش خشنش عاشق منه آره. و عاشق تو هم میشه بلیپ کوچولو.

به صندلی تیکه دادم ، شروع به چرت زدن کردم.

سرگشته و سرد شده بیدار شدم. لرزون ساعت رو چک کردم. 11 شبه. اوه آره.... تو . به شکم آروم چند بار ضربه زدم. کریستین کجاست؟ برگشته ؟ با کوفتگی عضلانی که داشتم از صندلی دسته دار بلند شدم و رفتم و بدنبال شوهرم گشتم.

5 دقیقه بعد متوجه شدم که اون خونه نیست. امیدوارم اتفاقی براش نیافتاده باشه. خاطره انتظار طولانیم زمانی که چارلی تانگو گم شده بود دوباره به ذهنم برگشت. نه. نه. نه. به این چیزا فکر نکن. اون احتمالا به کجا رفته؟؟ اون پیش کسی میره تا ببینش؟؟ ایلویوت؟؟ و یا شاید با فلن باشه. امیدوارم. بلک بریم رو در کتابخونه پیدا کردم و بهش پیام دادم :

" کجایی؟؟ "

به سمت حموم رفتم و برای خودم وان رو آماده کردم. خیلی سردمه.

وقتی که از حموم بیرون اومدم هنوز برنگشته بود. لباسم رو با لباس خواب ساتن مدل 1930 به همراه ربوشامبرش عوض کردم و به سمت نشیمن رفتم. در سر راهم به اتاق اضافی دیگه کوتاه سر زدم. شاید اینجا بتونه اتاق بلیپ کوچولو باشه. از فکرش یکه خوردم و در درگاهی در ایستادم ، به این واقعیت عمیق فکر کردم. این اتاق رو به رنگ آبی یا صورتی رنگ بکنیم؟؟ این فکر شیرین توسط این واقعیت

که شوهر گمراه شده ام ممکنه از این ایده خوشش نیاد ، تلخ شد. لحاف تخت اتاق اضافی رو برداشتم و به سمت نشیمن رفتم تا شب زنده داریم رو ادامه بدم.

یه چیزی بیدارم کرد. یه صدا .

" لعنتی !! "

کریستینه که تو راهرو هست. شنیدم که میز دوباره بروی زمین کشیده شد. دوباره گفت :

" لعنتی !! "

این سری صدایش خفه تر بود. بالاخره نشستم تا دیدم کریستین تلو تلو خوران از درهای ورودی وارد شد. اون مسته. پوست سرم سوخت. لعنتی. کریستین مسته؟؟ میدونم که چقدر از مست کردن متنفره.

بلند شدم و به سمتش دویدم :

" کریستین ، حالت خوبه ؟ "

به چهارچوب در تکیه داد. تحقیر آمیز و بریده گفت :

" خانم گری "

گند. اون خیلی مسته. نمیدونم باید چی کار کنم.

" اوه..... تو خیلی خوب دیده میشی آناستازیا "

" کجا بودی؟ "

انگشتاش رو روی لباش گذاشت و یکوری بهم لبخند زد :

" هییییییش! "

" فکر میکنم که بهتره بیای تو تخت "

" با تو "

زد زیرخنده.

میخنده!! اخم کردم. نرم دستم رو دور کمرش گذاشتم بخاطر اینکه اون به سختی میتونست بیاسته و به تنهایی راه بره. اون کجا بوده ??? چطور به خونه رسیده ??

" بزار کمکت کنم و به تخت ببرمت. به من تکیه بده "

" تو خیلی خوشگلی آنا "

به سمتم خم شد و موهام رو بو کشید ، تقریبا جفتمون نزدیک بود بیوفتیم.

" کریستین راه برو. میخوام بزارمت تو تخت "

گفت :

" باشه "

انگار که سعی میکنه تمرکز کنه. تلو تلو خوران سرسرا رو طی کردیم و بالاخره به اتاق خواب رسیدیم.
با نیش باز گفت :

" تخت "

" بله تخت "

اونو لیه تخت رسوندم ولی منو گرفت و گفت :

" به من ملحق شو "

" کریستین ، فکر میکنم که تو نیاز داری بخوابی "

" و ببین شروع شد. من در موردش شنیده بودم "

اخم کردم :

" در مورد چی؟ "

" بچه ها به معنای عدم سکسن "

" مطمئنم که این واقعیت نداره. وگرنه همه ی ما تک فرزند میبودیم "

بهم به سمت پایین خیره شده بود :

" تو بامزه ای "

" تو مستی "

لبخند زد :

" آره "

ولی لبخندش وقتی که بهش فکر کرد تغییر کرد و فکری از چهره اش گذشت ، نگاهی که تا استخوان هام رو یخ کرد. نرم گفتم :

" یالا کریستین "

از این چهره متنفرم. در مورد خاطرات هولناک و زشتی صحبت میکنه که هیچ بچه ای نباید باهاش روبرو بشه.

" بزار تو رو تو تخت بزاریم "

آروم هلش دادم و اون بروی تخت افتاد ، در تمام جهات پخش شد و با نیش باز بهم نگاه کرد ، اون چهره ی هولناک از بین رفته بود. بریده بریده گفت :

" بیا پیشم "

" اول بزار لباسات رو در بیارم "

مست و گشاده نیشش باز شد :

" حالا داری حرف خوب میزنی "

گندش بززن. کریستین مست، بامزه و بازیگوشه. من اونو بعدا هم به زمانی حسابی عصبانی اش میکنم.

" بشین. بزار کت رو در بیارم "

" اتاق داره میچرخه "

لعنتی.... الان بالا میاره ؟؟

" کریستین ! بشین !! "

بهم ریشخند زد :

" خانم گری ، تو یه موجود کوچولوی رئیس بازی ... "

" آره. همون کاری که گفتم انجام بده . بشین ! "

دستام رو به لگنم زده بودم . دوباره نیشش باز شد ، به سختی بروی آرنجاش و بعد کامل به طرز کاملاً غیر کریستینی با استایل کاملاً احمقانه نشست. قبل از اینکه دوباره به پشت بیوفته و پخش بشه، کرواتش رو گرفتم و به سختی کتش رو از تنش در آوردم ، هر دست رو به نوبت بیرون آوردم.

" بوی خوبی میدی "

" تو بوی مشروب الکلی قوی میدی "

" آره..... بوربون "

هر حرفش رو چنان غلو آمیز تلفظ کرد که مجبورم کرد خنده ام رو سرکوب کنم. کتش رو بروی زمین کنار خودم انداختم. شروع به باز کردن کرواتش کردم. دستاش رو بروی لگنم گذاشته بود. گفت :

" من احساس این پارچه رو روی تو دوست دارم آنشتاژیا "

کلمات رو اشتباه بیان کرد :

" تو بهتره همیشه در لباس ساتن و ابریشمی باشی "

دستاش رو بروی لگنم بالا و پایین میکشید و بعد منو جلو به سمت خودش کشید ، دهنش رو بروی شکمم چسبوند :

" و ما حالا اینجا یه متجاوز داریم "

نفس کشیدنم قطع شد . گندش بززن . داره در مورد بلایپ کوچولو حرف میزنه. به شکمم گفت :

" تو قراره همش منو بیدار نگه داری مگه نه ؟؟ "

اوه خدای من... کریستین از زیر مژه های تیره اش بهم بالا نگاه کرد ،چشمای خاکستریش کدر و ابری بودن . قلبم فشرده شد . ناراحت و غمگین گفتم :

" تو اونو به من ترجیح میدی "

" کریستین تو نمیفهمی داری چی میگم . مسخره نباش..... من کسی رو به کس دیگه ترجیح نمیدم . و اون ممکنه دختر و یا پسر باشه¹ "

اخم کرد :

" یه دختر..... اوه خدایا "

به سمت عقب و تخت خودشو پرت کرد و چشماش رو با بازوش پوشوند. کرواتش باز شده بود. یک بند کفشش رو باز کردم و کفش و جورابش رو در آوردم و بعد سراغ بعدی رفتم. وقتی ایستادم متوجه شدم که چرا هیچ گونه مقاومتی نداشتم.... کریستین کاملاً بیهوش شده بود. به نظر خوابه و آرام خر و پف میکرد.

بهش خیره شدم. اون به طرز لعنتی زیباست،حتی با اینکه مسته و خر پف میکنه. لبای تراش خورده اش از هم فاصله گرفتن ، یک دستش بالای سرش مثل طاقی بروی موهای پریشون شده اش قرار گرفته، صورتش ریلکسه. جوون دیده میشه....و خب اون واقعا جوونه. شوهر جوون ، استرسی ، مست و ناراحتم... فکرش سنگین بروی قلبم قرار گرفت.

خب حداقل اون خونه است. هنوز کروات و کمر بندش تنشه. کنارش بروی تخت رفتم ، کرواتش رو از دور گردنش در آوردم و نرم دکمه بالای پیراهنش رو باز کردم. یه چیزی رو غرغر کنان زیر لب نامفهوم گفتم ولی بیدار نشد. با دقت کمر بندش رو باز کردم و اونو از حلقه های دور کمر شلوارش بیرون کشیدم و بعد از کلی دست و پنجه نرم کردن، کامل بیرون اومد . پیراهنش از شلوارش بیرون اومده بود و کمی از شکم عضلانی اش رو نمایان کرده بود. نتونستم مقاومت کنم. خم شدم و بوسیدمش. جابجا شد ، لگنش رو به سمت بالا فرستاد ، ولی همچنان خواب بود.

¹ کریستین در جمله قبل، اون بچه رو پسر خطاب کرد

نشستم و دوباره بهش خیره شدم. اوه پنجاه ، پنجاه ، پنجاه.... من با تو چی کار کنم؟؟ انگشتام رو داخل موهایش کشیدم. خیلی نرم ان و شقیقه اش رو بوسیدم .

" من عاشقتم کریستین. حتی اگر مست باشی و خدا میدونه که کجا رفته باشی ، من عاشقتم . همیشه عاشقت میمونم "

زیر لب گفت :

" هوووووم "

دوباره شقیقه اش رو بوسیدم، بعد از تخت بلند شدم و با لحاف اضافی بدنش رو پوشوندم. میتونم کنارش بخوابم، از یک طرف در عرض تخت آره اینکارو میکنم.

اما اول باید به لباساش رسیدگی کنم. سرم رو به دو طرف تگون دادم و جوراب ها و کرواتش رو برداشتم و کتش رو بروی دستم انداختم. وقتی اینکارو کردم ، بلک بریش از کتش بروی زمین افتاد. برش داشتم و ناخواسته قفل گوشیش باز شد . صفحه پیامش روشن شد. میتونم پیام رو بالای اون پیام ببینم.

لعنتی. پوست سرم سوخت...

خوب بود که دیدمت. الان متوجه ام .

دلواپس نباش. تو پدر فوق العاده ای میشی.

از طرف اونه. خانم الناز هرزه ی عوضی رابینسون.

لعنتی.... این جایی هست که اون رفته. اون رفته اون زنو ببینه!

« فصل بیست و یکم »

به پیام گوشی کپ کرده نگاه میکردم و بعد سرم رو بلند و به همسر خوابم، خیره شدم. اون تا ساعت 1:30 نصف شب بیرون بوده و نوشیدنی می خورده اونم با اون زن !! آروم خروپف میکرد. با ظاهری کاملاً معصوم و بی گناه تو خواب عمیق بود ، بی خبر و مست... بسیار متین و بزرگوار دیده میشد.

اوه نه . نه . نه . پاهام مثل ژله شل شدن و ناباور به آرومی روی صندلی کنار تخت سقوط کردم. احساسات خام ، تلخ ، تحقیر آمیز و حس خیانت دیدن درونم تیر میکشید. چطور تونست؟؟ چطور تونست پیش اون بره؟؟ اشک هام داغ و سوزان به همراه خشم بروی گونه هام آروم جاری شدن. خشم و ترسش ، نیازش به پرخاشگری بهم رو متوجه میشم و میبخشمش.... عادلانه ست. ولی این این خیانت بیش از حده . زانو هام رو بالا کشیدم و به قفسه سینه ام چسبوندم و دستام رو دور پاهام حلقه کردم ، خودم و بلیب کوچولوم رو حمایت میکردم. آروم به جلو و عقب تگون میخوردم و اشک میریختم.

چه توقعی داشتم؟؟ من خیلی با این مرد زود ازدواج کردم. میدونستم.... میدونستم این اتفاق میافته. چرا . چرا . چرا؟؟ چطور تونست این کارو با من بکنه؟؟؟ اون میدونه که من چه احساسی نسبت به اون زن دارم. چطور تونست پیش اون بره؟؟ چطور؟؟ این چاقو به آهستگی و دردناک در اعماق قلبم پیچونده میشد ، منو عذاب میداد. همیشه قراره همینطوری باشه؟؟

از پشت اشکام ژست طاق باز خوابیده اش کدر و لرزون دیده میشد. اوه کریستین. من چون عاشقش بودم باهانش ازدواج کردم ، و در اعماق وجودم میدونم که اونم عاشق منه. میدونم اینطوره. کادو تولد شیرین و تودلبرو اش به ذهنم اومد :

برای تمام تجارب اولیه مون و اولین تولدت به عنوان همسر دلبندم .

دوستت دارم

ک X

نه. نه. نه ... نمیتونم باور کنم که این قراره همیشه به این شکل باشه، دو قدم جلو و سه قدم به عقب. ولی این همین روشیه که اون همیشه بوده. بعد از هر عقبگرد ما به جلو حرکت کردیم ، یک اینچ یک اینچ. اون برمیگرده و آگاه میشه....اون متوجه میشه. ولی منم میشم؟؟ من از این قضیه جون سالم بدر میبرم.... از این خیانت؟؟؟ به اون ، در آخر هفته ی به طرز وحشتناکی فوق العاده مون، فکر کردم. محکم و قوی موندنش زمانی که پدر خونده ام تصادف کرده و در آس سی یو تو کما بود... مهمونی تولد سورپرایزیم ، جمع کردن تموم خانواده و دوستان کنار هم..... منو به عقب و پایین خم کرد و در یک مکان عمومی بوسید.... اوه کریستین تو به تمام اعتماد و ایمان من ضربه زدی و من عاشقتم... و الان دیگه فقط من نیستم. دستام رو بروی شکم گذاشتم. نه. نمیگذارم که اون این کارو با من و بلیپ کوچولو انجام بده. دکتر فلن گفت که من بهتره بهش مزایای شک و تردید رو بدم خب ، دیگه این سری نه. اشکام رو پس زدم و بینیم رو با پشت دستم پاک کردم.

کریستین تکنون خورد ، و چرخید ، پاهاش رو از کنار تخت بالا آورد و در زیر لحاف تو خودش گوله شد. دستش رو کنار دراز کرد و به دنبال چیزی گشت ، بعد غرغر کرد و اخماش تو هم رفت ولی بازم به خواب فرو رفت ، دستش کشیده باقی مونده بود.

اوه پنجاه ، من با تو چی کار کنم؟؟ و تو با اون زن هرزه ی عوضی چه غلطی میکردی؟؟ نیاز دارم که بدونم.

یکبار دیگه به پیام از اردهنده نگاه کردم و سریعا یه نقشه ریختم. نفس عمیق گرفتم ، پیامش رو به بلک بری خودم ارسال کردم . قدم اول انجام شد. سریعا پیغام های اخیر دیگه اش رو چک کردم ولی فقط پیام هایی از طرف ایللیوت ، آندریا ، تیلور ، رز و خودم دیدم. هیچی از طرف الن نبود. خوبه ، فکر کنم. از صفحه ی پیام ها خارج شدم از اینکه دیدم کریستین به اون زن هیچ پیامی نداده تسکین پیدا کردم ، و قلبم به دهنم اومد. اوه خدای من ! پس زمینه گوشی اش عکس بروی عکس از چهره ی من بود ، یک عکس چند تیکه از آناستازیا کوچولو در رُست های مختلف.... ماه عسل مون ، هفته اخیر قایق سواری و پروازمون و چند تا از عکس های خوزه . کی اینکارو کرده؟؟ باید حتما اخیرا انجام داده باشه.

متوجه برنامه ی ایمیلش شدم و ایده ای وسوسه انگیز به ذهنم خزید..... میتونم ایمیل های کریستین رو بخونم. ببینم که با اون زن صحبت کرده یا نه. انجام بدم؟؟ ضمیر درونم پوشیده شده در ابریشم سبز

یشمی سرش رو مثبت تگون داد ، دهنش عبوسانه کج شده بود. قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم به فضای خصوصی اش تجاوز کردم.

صدها و صدها ایمیل داشت. به طرف پایین میرفتم و نگاه میکردم ، و همگی شون مثل یه آب راکد در گودال، مزخرف بودن.... بیشترشون از طرف رز ، آندریا و من بودن و تعدادی متفرقه از طرف مدیرهای کمپانی . هیچ کدوم از طرف اون هرزه ی عوضی نبود. در حالی که سرگرم این کار بودم ، خیالم راحت شد که هیچ پیامی از طرف لیلا هم نیست.

یک ایمیل توجهم رو جلب کرد . از طرف بارنی سولیوان ، مسئول آی تی کریستین و موضوعش : جک هاید بود. گناهکارانه به کریستین نگاه کردم ولی هنوز آرام داشت خروپف میکرد. هیچ وقت تا حالا نشدید خروپف کنه. ایمیل رو باز کردم :

از طرف : بارنی سولیوان

موضوع : جک هاید

تاریخ : 13، سپتامبر، 2011 14:09

به : کریستین گری

دوربین های مدار بسته در سیاتل یک وانت سفید رنگ رو در خیابان جنوبی آروینگ ردیابی کردن. قبل از اون من هیچ ردی نتونستم پیدا کنم ، برای همین هاید باید در اون منطقه سکونت میداشته. همونطوری که ولج به شما گفت ماشین ناشناخته با شماره پلاک قلابی توسط یک زن کرایه شده بوده، هر چند که هیچی اونو به جنوب خیابان آروینگ مربوط نمیکنه.

اطلاعات مدیر و کارمندی اس آی پی که در اون منطقه زندگی میکنن به ایمیل پیوست شده ، که برای ولج هم فرستادم.

در کامپیوتر اس آی پی هاید هیچ گونه اطلاعاتی در مورد منشی های سابقش وجود نداشت. به عنوان یادآوری ، این لیستی از جزئیاتی هست که از کامپیوتر هاید در اس آی پی گرفته شده.

آدرس منزل گری ها :

5 ملک در سیاتل

2 ملک در دیتروئید

جزئیات رزومه :

کریک گری

ایلیوت گری

کریستین گری

دکتر گریس تراولیان

آناستازیا استیل

میا گری

روزنامه ها و مقاله های آنلاین مرتبطی که نشر شدن :

دکتر گریس تراولیان

کریک گری

کریستین گری

ایلیوت گری

عکس ها :

کریک گری

دکتر گریس تراولیان

کریستین گری

ایلیوت گری

میا گری

من به جستجو ادامه میدم ، ببینم چی دیگه میتونم پیدا کنم.

بی . سولیوان

مدیر بخش آتی

این ایمیل عجیب، لحظاتی منو از شب اندوهبارم منحرف کرد. بروی پوشه پیوست شده زدم تا به اسم های لیست نگاه کنم ولی خیلی بزرگ و زیاد بود تا بشه روی بلک بری نگاهش کرد.

من دارم چی کار میکنم؟؟؟ دیر وقته. من روز خسته کننده ای داشتم. هیچ ایمیلی از طرف او هرزه ی عوضی و یا لایلا ویلیامز وجود نداره و کمی بابت این، خیالم راحت شده. سریعا به ساعت نگاه کردم ، بعد از 2 صبحه. امروز روز افشا سازی بوده. من قراره مادر بشم ، و شوهرم با دشمن همنشینی کرده .

خب، بزار که آزرده بشه و به خودش بیچه. من اینجا پیشش نمیخوابم.

میتونه فردا تنهایی از خواب بیدار بشه. بعد از قرار دادن بلک بریش بروی پا تختی، کیفم رو از کنار تخت برداشتم ، نگاهی به فرشته ی خیانت کار خوابیده ام انداختم و اتاق رو ترک کردم.

کلید اضافی اتاق بازی در مکان غیر معمولی در اتاق مخصوص رختشویی و شופاز در کابینت هست. برداشتمش و به طبقه بالا رفتم. از کمد مخصوص ملافه ، بالشت و پتو و ملافه برداشتم و بعد در اتاق بازی رو باز کردم و واردش شدم، چراغ ها رو روشن کردم. عجیبه که رایحه و فضای این اتاق برام آرامش بخش و راحت بود ، با وجود اینکه در آخرین بار من در اینجا کلمه ی نجات استفاده کردم.

در رو پشت سرم قفل کردم، گذاشتم که کلید بروی قفل بمونه . میدونم فردا صبح کریستین دیوانه وار دنبالم میگرده تا پیدام کنه ، و فکر نمیکنم که اگر در اینجا قفل باشه، اینجا رو چک کنه. خب ، به خوبی به خدمتش میرسه.

بروی کاناپه نیمکت شکل گوله شدم ، خودم رو در زیر پتو در آغوش گرفتم و بلک بریم رو از تو کیفم درآوردم. پیام هامو چک کردم ، اون پیامی رو که از طرف اون هرزه ی عوضی بود و برای خودم فرستاده بودمش پیدا کردم . فرورارد رو زدم و نوشتم :

"دوست داری که زمانی که در مورد این پیام بحث میکنیم خانم لینکلن هم حضور داشته باشه؟؟ باعث میشه دیگه مجبور نباشی به سمتش دوان دوان بری. همسرت ."

ارسالش کردم و گوشی رو به حالت سایلنت گذاشتم. در زیر پتو گوله شدم . با وجود تموم شجاعت ظاهریم ، توسط فریب و حيله ی قبیحانه ی کریستین در هم شکستم. این باید الان اوقات خوشی میبود. خدایا ، ما داریم پدر مادر میثیم. کوتاه دوباره زمانی که به کریستین گفتم حامله ام بیاد آوردم و با خودم خیال پردازی کردم که اون خوشحال و سر خوش جلوم زانو میزنه ، منو تو آغوشش میکشه و بهم میگه که چقدر من و بلیپ کوچولو رو دوست داره.

ولی الان اینجام ، تنها و سرد در اتاق بازی فانتزی بی دی اس ام.... یکدفعه احساس پیری کردم ، بیشتر از سن خودم... مقابله کردن با کریستین همیشه یک چالش بوده ، ولی این سری واقعا زیاده روی کرده .

به چی فکر میکرد؟؟؟ خب ، اگر که جنگ میخواد ، من باهاش میجنگم . هیچ راهی نداره که اجازه بدم از این قضیه، که به طرف اون زن شیطانی هر وقت که ما به مشکلی خوردیم فرار کنه، جون سالم در ببره. اون باید انتخاب کنه.... اون زن رو یا من و بلیپ کوچولومون. بینیم رو آروم بالا کشیدم ، ولی بخاطر اینکه خیلی خسته ام زود به خواب رفتم.

تکون خوردم و بیدار شدم ، لحظاتی گیج و سرگشته بودم.... اوه آره ... من تو اتاق بازی ام. بخاطر اینکه اینجا هیچ پنجره ای نداره، نمیدونم الان ساعت چند و چه وقت از روزه. دستگیره در بالا و پایین شد.

کریستین از بیرون داد زد :

" آنا !! "

پیخ زدم ، ولی داخل نیومدم. صداهاى مبهمی شنیدم ، ولی فاصله گرفتن. نفسم رو بیرون دادم و ساعت رو بروی بلک بریم چک کردم. 7:30 صبحه. و من 4 تا تماس از دست رفته و دو تا پیام صورتی دارم. بیشتر تماس ها از طرف کریستین بودن ولی یکی هم از طرف کیت داشتم . اوه نه ... کریستین احتمالا بهش زنگ زده. زمانی ندارم که به پیام صوتی هام گوش بدم . نمیخوام دیر به سر کارم برسم.

پتو رو دور خودم پیچیدم و کیفم رو قبل از اینکه به طرف در راه بیوفتم برداشتم. قفل در رو آروم باز کردم و به بیرون سرک کشیدم. هیچ نشونه ای از فردی نبود. اوه لعنتی...این کمی ملودرامه . به خودم چشم غره رفتم ، یک نفس عمیق گرفتم ، به سمت طبقه پایین روانه شدم.

تیلور ، سوایر ، رایان ، خانم جونز و کریستین در ورودی نشیمن ایستاده بودن و کریستین بی وقفه در حال گفتن دستور العمل بهشون بود. همگی شون به یکباره به سمت چرخیدن و کپ کرده خیره موندن. کریستین هنوز لباسی رو که دیشب باهاش خوابیده بود تنشه. اصطلاح نکرده ، رنگش پریده و به طرز فوق العاده ای زیبا دیده میشه. چشمای درشت خاکستریش گشاد شده بودن و من نمیدونم که از ترسه و یا از خشم. سخته که بگی.

گفتم :

" سواير ، من تا 20 دقيقه ديگه آماده ام تا بريم "

پتو رو محکمتر به عنوان حفاظ و حمايت دور خودم گرفتم. سواير سرش رو پايين تگون داد و همه ي چشم ها به طرف کريستين چرخيدن ، کسي که همچنان سخت و نافذ به من خيره مونده بود.

خانم جونز پرسيد :

" صبحانه ميخورين خانم گري؟"

سرم رو منفي تگون دادم :

" گرسنه نيستم . ممنونم "

خانم جونز لباسو بهم فشرد ولي چيزي نگفت . کريستين پرسيد :

" کجا بودي؟ "

صداش آروم و خش دار بود. يکدفعه سواير ، تيلور ، رايان و خانم جونز به تکاپو افتادن ، به طرف اتاق کار تيلور ، راهرو ، آشپزخونه، مثل موش هاي ترسيده از کشتي در حال غرق شدن، فرار کردن.

کريستين رو نادیده گرفتم و يه سمت اتاق خواب راه افتادم. پشت سرم بلند گفت :

" آنا ، جوابمو بده "

صدای قدم هاشو پشت سرم زماني که به سمت اتاق خواب و به دنبالش وارد حموم شدم ، ميشنيدم.

سريعا در رو پشت سرم قفل کردم . به در ضربه زد :

" آنا !! "

دوش رو باز کردم ، به در دوباره ضربه وارد شد :

" آنا ، اين در لعنتي رو باز کن "

" برو ! "

" من هيچ جايي نميرم "

" هر کار میخوای بکن "

" آنا خواهش میکنم "

به زیر دوش رفتم ، به طرز موثری جلوی راهش رو گرفته بودم . اوه گرمه... آب شفا دهنده، آبشار وار بروی بدنم ریخته میشد ، خستگی شبم رو از تنم میشست. اوه خدای من. این حسش خیلی خوبه. برای لحظات کوتاهی میتونم تظاهر کنم که همه چی خوبه. موهام رو شستم و زمانی که تموم کردم ، احساس بهتری داشتم ، قوی تر بودم و آماده رودرویی با قطار باری که کریستین گری هست ، هستم . موهام رو در حوله پیچیدم ، سریعاً بدنم رو با حوله دیگه خشک کردم و دور خودم پیچیدمش.

قفل در رو باز کردم ، بیرون اومدم و کریستین رو تکیه داده به دیوار روبروی حموم دیدم. دستاش رو پشتش گذاشته بود. چهره اش محتاط ، مثل یه شکارچی درنده بود. با قدم های بلند از کنارش گذشتم و وارد اتاقک لباس شدم . ناباور در حالی که در درگاهی در اتاقک لباس میایستاد پرسید :

" داری منو نادیده میگیری؟؟ "

حواس پرت در حالی که دنبال این بودم که چی بپوشم، زیر لب گفتم :

" زرنگی نه ؟ "

آه آره.... لباس گوجه ای رنگم. از جالباسی بیرون کشیدمش، چکمه های مشکی پاشنه بلند رو انتخاب کردم ، و به سمت اتاق خواب برگشتم. در کنار کریستین کمی مکث کردم تا از سر راهم کنار بره ، که این کارو کرد ، بالاخره..... رفتار مودب و خویش وارد عمل شد. نگاه تیز و نافذش رو بروی خودم زمانی که به سمت دراورم میرفتم حس میکردم ، و تو آینه زیر چشمی نگاهی بهش انداختم ، بی حرکت در درگاهی در ایستاده بود ، منو نگاه میکرد. در نمایش و بازی که لیاقت برنده شدن جایزه اسکار بود، اجازه دادم که حوله ام بروی زمین بیوفته و تظاهر کردم که به بدن برهنه ام بی توجهم. صدای نفس منقطع و سرکوب شده اش رو شنیدم ولی اعتنایی نکردم.

پرسید :

" چرا اینکارو میکنی؟ "

صداش آروم بود .

" چی فکر میکنی؟ "

صدام مثل مخمل نرمه زمانی که شورت زیبای مشکی توری مارک لپرلا رو بیرون آوردم.

" آنا "

وقتی که من خودم رو تکون دادم و شورتم رو پام کردم ساکت شد. در حالی که به دنبال ست مناسب سوتین برای شورت بودم گفتم :

" برو از خانم رابینسونت پرس . مطمئنم که برات یه توضیحی داره "

" آنا ، قبلا هم بهت گفتم اون زن خانم "

" نمیخوام بشنوم کریستین "

دستم رو تحقیر آمیز تکون دادم :

" زمان حرف زدن دیروز بود ، ولی تو بجاش تصمیم گرفتی پرخاش کنی و با زنی که سالها از تو سو استفاده کرده مست کنی. بهش زنگ بزن. مطمئنم که اون بیشتر از من خواستاره که الان به تو گوش بده"

سوتین ست شورتم رو پیدا و آروم تنم کردم و قفلش رو بستم. کریستین تو اتاق بیشتر قدم زد و دستاش رو به کمرش زده بود. گفت :

" چرا جاسوسی منو کردی؟ "

با وجود تصمیم قاطع ام قرمز شدم. توپیدم :

" مسئله این نیست کریستین. واقعیت اینکه که وقتی اوضاع سخت میشه تو به سمت اون زن دوان دوان میری "

لباش به خط صاف محکمی تبدیل شدن :

" این طور نبوده "

" مشتاق نیستم بدونم "

جوراب ساق بلند مشکی ام رو که در بالاش توری بود برداشتم و به سمت تخت رفتم. نشستم ، نوک پام رو کشیده کردم و آروم پارچه ظریف و توری رو تا بالای رونم بالا کشیدم.

پرسید :

" کجا بودی؟ "

چشم‌اش دستم رو بروی پام که جوراب رو بالا میکشید، دنبال میکردن ولی من به کارم ادامه دادم و اونو نادیده گرفتم. زمانی که جوراب رو در پای دیگه ام هم کردم ایستادم . خم شدم تا با حوله موهام رو خشک کنم. از بین پاهای از هم باز میتونم پاهای بدون کفش و برهنه اش رو ببینم و نگاه سخت و نافذش رو حس میکردم. وقتی که کارم تموم شد ، صاف شدم و دوباره به سمت دراورم رفتم و سشوار رو برداشتم.

" جوابم رو بده "

صداش آروم و خش دار بود. سشوار رو روشن کردم برای همین دیگه صداش رو نمیشنیدم و از زیر مژهام از تو آینه زمانی که انگشتم رو در موهام میکشیدم نگاهش میکردم. با خیرگی و خصومت نگام میکرد ، چشم‌اش باریک و سرد ، حتی یخ زننده بودن. نگاهم رو گرفتم. بروی کارم تمرکز کردم و سعی کردم لرزشی رو که درونم راه افتاده بود رو سرکوب کنم. آب دهنم رو سخت قورت دادم و روی خشک کردن موهام متمرکز موندم. هنوز عصبانیه. با اون زن بیرون رفته و از دست من عصبانیه؟؟؟ چطور جرات میکنه؟؟ وقتی که موهام وحشیانه و افسار گسیخته دیده شدن ، کارم رو متوقف کردم . آره دوستشون دارم. سشوار رو خاموش کردم . زمزمه کرد :

" کجا بودی؟ "

صداش منجمد کننده ست.

" اهمیت میدی؟ "

" آنا ، بس کن. همین الان "

شونه ام رو بالا انداختم ، سریعا اتاق رو به سمتم با قدم های بلند طی کرد. چرخیدم ، و زمانی که بهم رسید یه قدم به عقب برداشتم. هیس وار گفتم :

" نمیخوام بهم دست بزنی "

یخ زد. دوباره محکم گفت :

" کجا بودی؟ "

دستاش کنار بدنش مشت شده بودن. عصبانی گفتم :

" من با رابطه سابقم بیرون نرفتم و مست نکردم . تو باهات خوابیدی؟؟ "

نفسش قطع شد :

" چی؟؟ نه !! "

کپ کرده بهم نگاه میکرد و در یک زمان هم رنجیده و آزرده و هم عصبانیت در چشماش دیده میشد.

ذهن ناخودآگاهم نفس آسوده خیالی رو کوتاه بیرون داد. با لحن حق به جانبی گفت :

" فکر میکنی که من بهت خیانت کردم؟؟ "

با خشم گفتم :

" این کارو کردی. با بردن مسائل خصوصی زندگیمون و فاش کردن بی دل و جریزه بودن پش اوون

زن این کارو کردی "

دهنش باز موند :

" بی دل و جریزه ! تو این فکرو میکنی؟ "

چشماش میسوختن.

" کریستین ، من پیام رو دیدم. این چیزیه که میدونم "

غرید :

" پیام برای تو نبوده "

" خب واقعیت اینکه که من اون پیام رو زمانی که بلک بریت از کتت وقتی که لباسات رو در میاوردم بخاطر اینکه تو بیش از حد مست بودی تا بتونی خودت این کارو بکنی افتاد، دیدم. هیچ ایده ای داری که با رفتن و دیدن اون زن چقدر منو رنجوندی و بهم آسیب زدی؟؟ "

لحظاتی رنگش پرید ولی من در نقشم باقی موندم ، هرزه ی درونم مهار و عنان خودشو از دست داده بود.

" دیشب که خونه اومدی رو یادته؟؟؟ یادته چی گفتی؟ "

مات بهم خیره مونده بود ، چهره اش یخ زده بود .

" خب ، تو درست میگفتی. من این بچه بی پناه رو به تو ترجیح میدم. این کاریه که هر پدر مادر عاشقی انجام میده . این کاریه که مادر تو باید برای تو انجامش میداده. و من متاسفم که این کارو نکرده.... چون اگر کرده بود ما الان این بحث رو با هم نمیکردیم. ولی الان تو یک فرد بزرگسالی ... تو نیاز داری که بزرگ بشی و درک و شعورت از موقعیت بهتر بشه و دست از رفتار کردن مثل یک نوجوون خام و عبوس لعنتی برداری. تو شاید با وجود این بچه خوشحال نباشی . منم سرخوش و سر مست نیستم. زمانم رو فدا کنم وقتی که در حد یک منشی تازه وارد و خام تو دنیای جدیدی وارد شدم، این بچه از خون تو هست. ولی تو یا باهام همراه میشی یا خودم به تنهایی انجامش میدم. تصمیم با خودته. زمانی که تو، در لجن و مرداب گودال مانند خود ترحمی و خود تحقیری ات دست و پا میزنی من میخوام برم سر کارم. و وقتی که برگشتم وسایل هامو بر میدارم و به طبقه بالا میرم "

شوکه شده بهم پلک میزد .

" حالا منو ببخشید ، میخوام که لباس پوشیدنم رو تموم کنم "

به سختی نفس میکشم. خیلی آروم کریستین یه قدم به عقب رفت ، ظاهر و ژست بدنش سخت شده بود. زمزمه کرد :

" این چیزیه که میخوای؟ "

" من دیگه نمیدونم چی میخوام "

لحن صدام آینه اون بود ، و تلاش عظیمی رو میخواست تا زمانی که سر انگشتم رو در کرم مرطوب کننده فرو بردم و آروم بروی صورتم مالیدم، تظاهر به بی علاقه‌گی و بی طرفی کنم. به خودم در آینه نگاه میکردم. چشمای آبی گشاد شده ، صورت رنگ پریده ، ولی گونه های سرخ شده. تو داری عالی انجامش میدی . الان عقب نکش . الان عقب نکش !

زمزمه کرد :

" منو نمیخوای؟ "

اوه ، نه..... اوه نه این کارو نمیکنی گری . تو پیدم :

" من هنوز اینجام ، نیستم ؟ "

ریلم رو برداشتم . کمی به مزه های چشم راستم زدم.

" تو به رفتن فکر کردی؟ "

صداش به سختی قابل شنیدن بود.

" وقتی که شوهرت همنشینی با خانم سابقش رو به تو ترجیح میده ، معمولاً نشونه ی خوبی نیست "

حس بیزاری و تحقیر رو دقیقاً در زمان مناسبی استفاده کردم از سوالش اینطوری جاخالی دادم و طفره رفتم . حالا برق لب. لبای براق شده ام رو در آینه غنچه کردم و بیرون دادم. قوی بمون استیل.... امم، گری. گندش بزمن، من حتی اسمم رو هم بیاد نمیارم. چکمه هام رو برداشتم ، یکبار دیگه با قدم های بلند به سمت تخت رفتم ، اونها رو پام کردم و تا بالای زانو هام بالا اومدن. بله . من فقط در لباس زیر و بوت های بلند هستم و هات دیده میشم. اینو میدونم.

ایستادم ، عاری از هر گونه احساسی به کریستین زل زدم. بهم پلک زد ، نگاهش سریع و حریصانه تا پایین چرخ خورد . زیر لب گفت :

" میدونم داری چی کار میکنی "

و صداش آروم و وسوسه آمیز بود.

" واقعا ؟ "

صدام شکست . نه ، آنا.... تحمل کن! آب دهنش رو قورت داد و یه قدم به سمت اومد . عقب رفتم و دستام رو بالا گرفتم . اخطار گونه زمزمه کردم :

" حتی فکرشم نکن گری "

تهدید آمیز نرم گفت :

" تو ز نمی "

" من یه زن حامله ام که تو دیروز ترکش کردی و اگر بهم دست بزنی اونقدر جیغ میکشم که خونه خراب شه "

ابروهاش ناباور بالا پریدن :

" جیغ میکشی؟؟ "

" به طرز وحشتناکی "

چشمام رو باریک کردم . زیر لب گفت :

" کسی صداتو نمیشنوه "

نگاه خیره اش نافذ بود و کوتاه منو یاد صبحمون در اسپن انداخت . نه ، نه ، نه !

بی نفس گفتم :

" داری سعی میکنی منو بترسونی؟ "

عمدا تلاش کردم تا اونو منحرف کنم.

عمل کرد . ثابت شد ، و آب دهنش رو قورت داد و اخم کرد :

" نیتم این نبود "

به سختی میتونم نفس بکشم. اگر لمسم کنه ، من تسلیم میشم. من قدرتی رو که اون ازش بروی من و بدن خیانتکارم استفاده میکنه رو میشناسم. میدونم. بروی عصبانیتم باقی موندم. گفت :

"من با کسی که زمانی بهش نزدیک بودم نوشیدنی خوردم. ما مسئله هامون رو حل و فصل کردیم. من دیگه نمیرم اونو ببینم"

"بیرون بهش برخورد کردی؟"

"نه اول سعی کردم تا فلن رو ببینم ولی خودم رو جلوی در سالن پیدا کردم"

"و توقع داری که من باور کنم که دیگه نمیری ببینیش؟"

نتونستم خشم و عصبانیت رو زمانی که هیس وار اینو گفتم پنهون کنم. ادامه دادم:

"دفعه دیگه که من از یک خط مرز فرضی رد شدم چی؟؟ این بحث همیشگیه که ما دائم خواهیم داشت، انگار که بروی چرخ ایکسون¹ قرار داریم؟؟ اگر من دوباره گند زدم، تو به طرف اون زن برمیگردی؟؟"

با قطعیت سردی گفت:

"من دیگه اونو نمیبینم. اون بالاخره متوجه شد که من چه احساسی دارم"

بهش پلک زدم:

"این یعنی چی؟"

صاف شد و دستش رو کلافه، عصبانی و ساکت داخل موهایش کشید. راه دیگه ای رو امتحان کردم:

"چرا تو میتونی با اون صحبت کنی و با من نمیتونی؟"

"من از دست تو عصبانی بودم، مثل الان"

توپیدم:

"حق نداری اینو بگی! خب منم الان از دست تو عصبانیم. عصبانیم که تو دیروز زمانی که بهت نیاز داشتم اینقدر سرد و سنگدل بودی. از دستت عصبانیم که گفتی من عمدا این کارو کردم. با این که اینطور نبوده. عصبانیم که بهم خیانت کردی"

ایکسون اسطوره یونانی شاهی که برای تنبیه اون رو روی چرخ گردونی بستند ¹

تلاش کردم تا بغضم رو فرو بدم. شوکه شده دهنش باز موند و چشماش رو کوتاه بست انگار که بهش سیلی زدم. آب دهنم رو قورت دادم. آروم باش آناستازیا ...

گفتم:

"من بهتر بود که حواسم برای تزریق هام بیشتر جمع میبود. ولی من اینکارو از قصد انجام ندادم. این حاملگی برای منم یک شوک بود"

سعی کردم که صحبت مودبانه و خوبی داشته باشم :

"این میتونه از عدم موفق بودن تزریق ها هم باشه"

ساکت وبا خیگری نگام میکرد . زمزمه کردم :

"تو واقعا دیروز گند زدی"

عصبانیتم جوشید :

"من در این هفته های اخیر کلی مسائل برای سر و کله زدن داشتم"

"تو 3 الی 4 هفته پیش گند زدی . یا هر زمانی که یادت رفته تزریقات رو انجام بدی"

"خب ، خداوند منع کرده که من بتونم مثل تو عالی باشم !!"

اوه بسه ، بسه ، بسه ... ما ایستادیم و بهم میتوپیم. زمزمه کرد :

"این یه نمایش و هنر پیشگی عالییه خانم گری"

"خب ، خوشحالم که اگر حتی گند زدم بازم سرگرم کننده ام"

مات و خنثی بهم خیره موند. زیر لب گفت :

"من به یه دوش نیاز داریم"

"و من به اندازه کافی نمایش روی صحنه بازی¹ کردم"

نمایش های لختی در کلاب منظورشه، جوری که برای کریستین فیلم بازی کرد و لخت گشت¹

ز مزمه کرد :

"نمایش خیلی خوبی بود"

جلو قدم برداشت و من دوباره عقب رفتم:

"نکن"

"متنفرم که نمیزارى بهت دست بزنم"

"طعنه آمیزه مگه نه؟"

یکبار دیگه چمشاش رو باریک کرد :

"ما خیلی حل و فصل نکردیم، آره؟"

"میتونم بگم نه. مگر اینکه من این اتاق رو ترک کنم"

چشمشاش گشاد و سوزان شدن :

"اون زن هیچ معنی برای من نداره"

"به استثنای مواقعی که بهش نیاز داشته باشی"

"من بهش نیاز ندارم. به تو نیاز دارم"

"دیروز نیاز نداشتی. اون زن برای من محدودیت دشواره کریستین"

"اون بیرون از زندگیه منه"

"آرزو میکردم که میتونستم باورت کنم"

"محض رضای خدا آنا"

"خواهش میکنم بزار لباس بپوشم"

آه کشید و دستش رو یکبار دیگه داخل موهایش کشید . گفت :

"شب میبینمت"

صداس سرد و تهی از هر حسی بود. و برای لحظات کوتاهی میخوام که اونو تو بغلم بگیرم و تسکینش بدم ... ولی مقاومت کردم چون خیلی عصبانیم. چرخید و به سمت حموم رفت. یخ زده تا موقعی که شنیدم در بسته شد، سر جام موندم.

تلو تلو خوران به طرف تخت رفتم و شل بروی تخت افتادم. ضمیر درونم و ذهن ناخودآگاهم جفتشون ایستاده برام کف میزدن. من متوسل به اشک ریختن، جیغ زدن و یا قتل کردن و حتی تسلیم مهارت و توانایی سکسش نشدم. من لایق مدال افتخار کشورم ولی احساس پست بودن میکنم. لعنتی.... ماهیچی رو حل نکردیم. ما در لبه پرتگاهیم. الان ازدواجمون در خطر؟؟؟ چرا نمیتونه بفهمه که یه فرد کاملاً و تمام عوضی بوده که به سمت اون زن رفته؟؟ و منظورش چیه که میگه دوباره اون زنو نمیبینه؟؟ چطور اصلاً من میتونم اینو باور کنم؟؟ به ساعت رادیویی نگاه کردم ... 8:30 هست. لعنتی!! نمیخوام دیر برسم. نفس عمیق گرفتم.

بروی شکم چندتا ضربه زدم و زمزمه کردم:

"راند دوم به بن بست رسید بلیپ کوچولو. بابایی ممکنه که ببازه ولی امیدوارم که اینطور نباشه. چرا، اوه چرا اینقدر زود اومدی بلیپ کوچولو؟؟؟ اوضاع داشت تازه خوب میشد"

لبام لرزیدن ولی نفس پاک کننده ای گرفتم و عواطف و احساساتم رو تحت کنترل در آوردم.

"یالا بریم به حساب کار برسیم"

با کریستین خداحافظی نکردم. وقتی که منو سوایر خونه رو ترک میکردیم هنوز تو حموم بود. در حالی که از شیشه دودی ماشین به بیرون خیره بودم خودداریم رو از دست دادم و اشکام چشمام رو پر کردن. خلق و خوی ام انعکاسی از آسمون خاکستری و دلگیر بود و احساس عجیب نگرانی و بدشگونی داشتم.

ما در واقع در مورد بچه بحث نکردیم. من کمتر از 24 ساعت وقت داشتم تا خبر وجود بلیپ کوچولو رو درک و هضم کنم. کریستین حتی وقت کمتری داشته.

"اون حتی اسم تو رو هم نمیدونه"

شکم رو نوازش کردم و اشکام رو از صورتم پاک کردم.

"خانم گری"

سواير افکارم رو بهم زد:

"ما رسیدیم"

"اوه، ممنونم سواير"

"من میخوام به فروشگاه برم خانم. میتونم چیزی براتون بگیرم؟"

"نه ممنونم. نه. گرسنه نیستم"

هانا کافه لاته ام رو آماده کرده بود. کمی بو اش کردم و شکم پیچید. شرمندہ گفتم:

"امم..... میتونم یه چایی داشته باشم لطفا؟؟"

میدونستم یه دلیلی بوده که هیچ وقت قهوه رو دوست نداشتم. خدایا، بوی گندی میده.

"حالت خوبه آنا؟"

سرم رو مثبت تکیه دادم و سریعا به دفتر امن خودم پناه بردم. بلک بریم لرزید. کیتہ. بدون هیچ گونه مقدمه ای پرسید:

"کریستین برای چی دنبال تو میگشت؟"

"صبح بخیر کیت، حالت چطوره؟"

" این خزعبلات رو تموم کن استیل. چه اتفاقی افتاده ؟ "

کاترین کاوانای سرسخت شروع کرد...

" منو کریستین دعوا کردیم. همش همینه "

" بهت صدمه زده ؟ "

چشم غره رفتم :

" آره. ولی نه اونطوری که تو فکرشو میکنی "

نمیتونم الان با کیت سر و کله بزنم. میدونم که گریه میکنم و الان من به خودم مفتخرم که امروز صبح مقابل کریستین نشکستم.

" کیت من جلسه دارم. بعدا بهت زنگ میزنم "

" خوبه. تو کاملاً خوبی؟ "

" آره "

نه !!

" بعدا بهت زنگ میزنم باشه؟ "

" باشه آنا هر جوری که راحت. من کنارت هستم "

زمزمه کردم :

" میدونم "

و جنگیدم که احساساتی رو که از کلماتش درونم ایجاد شد رو پس بزنم . من گریه نمیکنم. من گریه نمیکنم.

" ری خوبه ؟ "

یک کلمه زمزمه کردم :

" آره "

زمزمه کرد :

" اوه آنا "

" نکن "

" باشه. بعدا حرف میزنیم "

" آره "

در طی صبح هر چند وقت یکبار ایمیل رو چک میکردم ، امیدوار بودم که حرفی از طرف کریستین ببینم. ولی هیچی نبود. همینطور که روز میگذشت متوجه شدم که اون اصلا قرار نیست با من ارتباطی برقرار کنه و همچنان عصبانیه. خب منم هنوز عصبانیم. خودم رو غرق کار کردم ، فقط در زمان نهار استراحت کردم و ماهی سالمون کبابی و پنیر خامه ای خوردم. به طرز فوق العاده ای وقتی که یه چیزی خوردم حس بهتری داشتم.

در ساعت 5 با سوایر به سمت بیمارستان و دیدن ری رفتم. سوایر بیش از حد گوش به زنگ و هشیار بود. آزار دهنده ست. در حالی که به اتاق ری نزدیک میشدیم دور من چرخ میخورد . پرسید :

" زمانی که پدرتون رو ملاقات میکنید براتون چایی بیارم؟ "

" نه ممنونم سوایر . من خوبم "

" بیرون اتاق منتظر میمونم "

در رو برام باز کرد و خوشحال شدم که مدتی از دستش خلاص شدم. ری بروی تختش نشسته بود و مجله میخوند. اصلاح کرده ، پیراهن راحتی تنشه ... مثل گذشته اش دیده میشه.

" هی آنی "

نیشش باز شد و بعد چهره اش وار رفت.

" اوه بابایی... "

به طرفش هجوم بردم و در یک حرکت کاملاً غیر همیشگی دستاش رو برام باز و بغلم کرد. زمزمه کرد:

" آنی؟؟ چی شده ؟ "

محکم منو نگه داشته بود و روی موهام رو میبوسید. وقتی که در بین بازوهایش قرار گرفتم متوجه شدم که چقدر چنین لحظاتی بین ما کم بوده. چرا اینطوری بوده؟؟؟ این دلیلی هست که دوست دارم تو آغوش کریستین بخزم؟؟ بعد از لحظاتی ازش جدا شدم و بروی صندلی کنار تختش نشستم. پیشونی ری نگران و دلواپس چین خورده بود.

" به مرد پیرت بگو "

سرم رو به دو طرف تکیه دادم. اون الان به مشکلات من نیاز نداره.

" هیچی بابا. تو خوب دیده میشی "

دستش رو گرفتم.

" بیشتر مثل خود سابقم احساس میکنم. اگر چه که این پای تو گچ خیلی هرزه و عوضیه "

" هرزه و عوضی؟ "

این کلمه اش بروی صورتم سریعاً لبخند آورد. اونم بهم لبخند زد :

" هرزه و عوضی بهتر از خارش آوره "

" اوه بابا ، خیلی خوشحالم که خوبی "

" منم آنی . من دوست دارم که یه روزی روی همین زانوی داغون هرزه، نوه ام رو بالا و پایین تکیه بدم. حاضر نیستم اون لحظه رو به هیچ عنوان از دست بدم "

بهش پلک زدم. لعنتی. خبر داره؟؟؟ و با اشک هایی که گوشه چشمم رو میسوزوندن جنگیدم.

" تو و کریستین خوبین؟ "

زمزمه کردم :

" با هم دعوا کردیم "

سعی کردم که از گره و بغضی که در گلویم ایجاد شده بود بگذرم و حرف بزنم :

" درستش میکنیم "

سرش رو پایین تگون داد. اطمینان بخش گفت :

" اوه مرد خوبیه، همسرت "

" اون معایب خاص خودشم داره. دکتر ها چی گفتن ؟ "

نمیخوام الان در مورد شوهرم حرف بزنم. اون یه موضوع دردناک برای صحبت کردنه.

وقتی به آسکالا برگشتم، کریستین خونه نبود. خانم جونز عذر خواهانه بهم خبر داد :

" کریستین زنگ زد و گفت که تا دیر وقت مشغوله کاره "

" اوه. ممنونم که خبر دادی "

چرا به خودم زنگ نزده؟! خدایا ، اون جدا میزان ترشرویی و گوشه گیری اش رو به یه سطح جدید و بالاتری ارتقا داده. کوتاه یاد بحث کوچیکمون در مورد تعهد های ازدواجمون افتادم، یاد بد خلقی و بهانه

گیری بزرگش بعد از اون بحث... ولی الان من کسی ام که آزرده شده. خانم جونز مصمم و با برقی

پولادین و سخت در چشماش پرسید :

" چی دوست دارین بخورین ؟ "

" پاستا "

لبخند زد :

" اسپاگتی ، پنه یا فاسیلی؟ "

" اسپاگتی ، با سس مخصوص ایتالیایی "

" الان آماده میشه و آنا..... بهتره بدونی که امروز صبح آقای گری فکر کردن شما رفتین و دیوونه شده بودن. بسیار آشفته و پریشون بودن "

مهربانانه بهم لبخند زد .

اوه....

ساعت 9 شده و هنوز خونه نیومده. در پشت میزم در کتابخونه نشستم، با خودم فکر میکنم که کجاست . بهش زنگ زدم.

با صدای سردی گفت :

" آنا "

" سلام "

آروم نفس گرفت و با صدای آرومتری گفت :

" سلام "

" خونه میای؟ "

" بعدا "

" تو دفترتی ؟ "

" آره، توقع داری کجا باشم ؟ "

با اون زن باشی!

" میزارم به کارت برسی "

جفتمون پشت خط موندیم ، سکوت در بینمون کش میومد و پر تنش میشد. بالاخره گفت :

"شب بخیر آنا"

"شب بخیر کریستین"

گوشی رو قطع کرد.

اوه لعنتی... به بلک بریم خیره موندم. نمیدونم اون توقع داره من چی کار کنم؟؟ من بهش اجازه نمیدم که باهام بد رفتار کنه و شکستم بده. باشه اون عصبانیه، عادلانه ست. منم عصبانی ام. ولی ما گند زدیم و باید قبولش کنیم. من به طرف معشوقه سابق بچه بازم دوان دوان نرفتم و دهن لقی نکردم. میخوام که متوجه بشه که این یه روش رفتاری قابل قبول نیست.

به پشتی صندوق تکیه دادم، به میز بیلپارد تو کتابخونه زل زدم و یاد اوقات خوش و سرگرم کننده بازی سنوکر افتادم. دستم رو بروی شکمم گذاشتم. شاید الان خیلی زود باشه، قرار نبود اتفاق بیوفته و حتی وقتی که بهش فکر میکنم ذهن ناخودآگاهم جیغ میزنه: **نه!!!** اگر من این حاملگی رو خاتمه بدم، هیچ وقت خودم رو نمیبخشم.... یا حتی کریستین رو.

"اوه بلیپ تو با ما چی کار کردی؟"

نمیتونم تحمل کنم تا با کیت حرف بزنم. نمیتونم اصلا با هیچ کسی حرف بزنم. به کیت پیام دادم، قول دادم که بهش به زودی بعدا زنگ میزنم.

در ساعت 11، دیگه نمیتونستم چشمم رو باز نگه دارم. تسلیم شدم، به طرف بالا و اتاق قدیمی راه افتادم. در زیر پتو گوله شدم، بالاخره خودم رو رها کردم تو بالشتک اشک ریختم. یک گریه سنگین و کاملاً غیر خانومانه و اندوهناک....

سرم وقتی که بیدار شدم سنگین بود. نور پر شور پاییزی، از پنجره های بزرگ اتاق به داخل میتابید. به ساعت نگاه کردم و دیدم که ساعت 7:30 صبحه. اولین و سریع ترین فکر من این بود که **کریستین کجاست؟؟** نشستم و پاهام رو از تخت پایین آوردم. بروی زمین کنار تخت، کروات نقره ای خاکستری

کریستین ، اونی که مورد علاقه ی منه ، افتاده بود. دیشب که به این اتاق اومدم اینجا نبود . از زمین برداشتمش و بهش خیره شدم ، پارچه ابریشمی اش رو بین شصت و انگشت اشاره ام لمس کردم ، بعد اونو در مقابل گونه ام بغل کردم. اون اینجا بوده.... منو تو خواب نگاه میکرد. و نور امید کم سویی درونم جرقه زد.

وقتی که پایین رسیدم خانم جونز تو آشپزخونه مشغول بود . سرحال گفت :

" صبح بخیر "

پرسیدم :

" صبح بخیر. کریستین؟ "

صورتش وار رفت :

" اون رفته "

" پس خونه اومده ؟ "

نیاز دارم که چک کنم ، حتی با اینکه کرواتش رو به عنوان شاهد داشتم.

" بله اومده "

مکت کرد بعد ادامه داد :

" آنا، خواهش میکنم ببخش که حرفی میزنم که بهم مربوط نیست ولی ارزش دست بردار. اون مرد

لجبازیه "

سرم رو پایین تکون دادم و اون ثابت شد. مطمئنم که صورتم بهش نشون میداد که میگم نمیخوام الان در مورد شوهر گمراه شده ام حرفی بزنم.

وقتی که به محل کارم رسیدم ، ایمیل هام رو چک کردم. زمانی که دیدم یک ایمیل از طرف کریستین دارم قلبم شروع به تند تپیدن کرد :

از طرف : کریستین گری

موضوع : پورتلند

تاریخ : 15، سپتامبر، 2011 6:45

به : آناستازیا گری

آنا

من امروز به پورتلند پرواز میکنم.

یک سری کارها با دانشگاه ایالت واشنگتون دارم.

فکر کردم که شاید بخوای بدونی.

کریستین گری

مدیر عامل شرکت هولدینگ گری

اوه... اشک در چشمام جوونه زد . همین؟! شکم بهم پیچید. لعنتی ! داره حالم بد میشه. سریعا به طرف سرویس بهداشتی رفتم و دقیقا به موقع انجامش دادم . تمام صبحانه ای که خورده بودم تو توالت خالی شد. بروی زمین اتاقک سقوط کردم و سرم رو بروی دستام گذاشتم. بیشتر از این میتونم فلاکت بار باشم؟؟ بعد از چند لحظه تقه ای آروم به در زده شد.

" آنا؟ "

هانا بود. لعنتی...

" بله ؟ "

" خوبی؟ "

" چند لحظه دیگه میام بیرون "

" بویس فاکس اینجاست تا تو رو ببینه "

لعنتی!!

" بهش اتاق جلسه رو نشون بده . یک دقیقه دیگه میام "

" چایی میخوای ؟ "

" لطفا "

بعد از نهارم....، دوباره ماهی سالمون کبابی و پنیر خامه ای ، چیزی که میتونستم پایین و تو معده ام نگه دارم، بی حال و حوصله و دماغ به کامپیوترم خیره مونده بودم ، به دنبال یک الهام و ایده ام که چطور منو کریستین چنین مشکل بزرگی رو حل کنیم.

بلک بریم لرزید ، باعث شد سر جام بپریم. به صفحه گوشیم نگاه کردممیاست. خدایا ، این تمام چیزی بود که نیاز داشتم ، انرژی بالا و پر شور و حرارت میا.

مکث کردم ، با خودم گفتم شاید بتونم نادیده اش بگیرم ولی ادب و نزاکتم پیروز شد. سر حال جواب دادم:

"میا"

"خب سلام آنا..... خیلی وقته حرف نزدیم"

یه صدای مردونه ی آشناست. لعنتی !!!

پوست سرم سوخت و تموم موهای بروی بدنم زمانی که آدرنالین درون وجودم تیر کشید و دنیام از چرخش باز ایستاد، هشیار شده سیخ شدن.
این جک هاید هست.

« فصل بیست و دوم »

" جک "

صدام خاموش شد ، توسط ترس خفه شدم. چطور بیرون از زندانه ؟؟؟ چرا گوشی میا دستشه؟؟ خون از صورتم رفت و احساس منگی و گیجی میکردم. گفت :

" تو یادته "

لحن صداش نرم بود. لبخند طعنه آمیز و تلخش رو حس کردم .

" آره ، البته "

جوابم زمانی که ذهنم به تکاپو افتاده بود اتوماتیک وار گفته شد.

" تو احتمالا با خودت فکر میکنی که چرا بهت زنگ زدم "

" آره "

گوشی رو قطع کن !

" قطع نکن. من با خواهر شوهر کوچولوت صحبت میکردم "

چی؟؟ میا !! نه !! زمزمه کردم :

" تو چی کار کردی؟؟ "

سعی میکردم ترسم رو سرکوب کنم .

" گوش بده ، جنده کیر شق کن پول پرست ، تو زندگی منو نابود کردی . گری زندگی منو نابود کرد. تو به من مديونی. من این هرزه کوچولو رو پیش خودم دارم. و تو ، و اون مرتیکه کیر ساک زن که باهاش ازدواج کردی و تمام خانواده ی لعنتیش تقاصش رو پس میدن "

تحقیر و لحن تلخ هاید شوکه ام کرده بود. خانواده کریستین؟؟ یعنی چی؟؟

" چی میخوای؟ "

" پول اونو میخوام. من واقعا پول اونو میخوام. اگر اوضاع متفاوت میبود ، میتونست این من باشم. پس تو قراره اونو برای من بیاری. من 5 میلیون دلار امروز پول میخوام "

" جک من به چنین مقدار پولی دسترسی ندارم "

نفسش رو قاطع از بینیش بیرون داد :

" تو دوساعت وقت داری که بیاریش. همینه.... دو ساعت . به هیچ کسی هیچی نمیگی وگرنه این هرزه کوچولو حسابش رسیده میشه. نه پلیس ها . نه اون شوهر دست خرت. نه گروه امنیتیش. اگر اینکارو کنی من میفهمم. فهمیدی؟ "

مکث کرد و سعی کردم که جواب بدم ولی ترس و وحشت، گلوم رو مهر و موم کرده بود. داد زد :

" فهمیدی؟؟ "

زمزمه کردم :

" آره "

" وگرنه میکشمش "

نفسم قطع شد.

" تلفنت همراهت باشه. به هیچ کسی چیزی نگو وگرنه اول حسابش رو میرسم و بعد میکشمش. تو دو ساعت وقت داری "

" جک ، من زمان بیشتری نیاز دارم. سه ساعت. چطور بدونم که تو اونو داری؟؟ "

تلفن رو قطع کرد. وحشت زده به گوشیم خیره موندم ، دهنم از ترس خشک شده بود و مزه تلخ و آهنی ترس رو در دهنم باقی گذاشته بود. میا ، اون میا رو داره. یا واقعا داره؟؟؟؟ دهنم به تکاپو افتاد. از احتمال زشت و وقیحش شکم دوباره پیچ خورد . فکر میکنم که الان حالم بد میشه ولی عمیق نفس گرفتم. سعی کردم که ترسم رو ثابت و آروم کنم و حالت تهوع و دل آشوبم آروم شد. دهنم در مورد احتمالات سریعاً فکر کرد.

به کریستین بگم ؟؟؟ به تیلور؟؟؟ به پلیس زنگ بزنم ؟؟ چطور جک متوجه میشه؟؟ اون واقعا میا رو داره؟؟؟ من به زمان نیاز دارم ، زمان که فکر کنم.....ولی فقط میتونم که دستور اعلام شده از طرف جک رو انجام بدم. کیفم رو برداشتم و به سمت در راه افتادم.

" هانا ، من باید برم بیرون. مطمئن نیستم چقدر طول میکشه. قرارهای بعد از ظهرم رو کنسل کن. به الیزابت بگو که من مجبور شدم به یک کار فوری برسم "

" حتماً آنا. همه چی خوبه ؟ "

هانا اخم کرده بود ، نگرانی صورتش رو زمانی که منو که سریع از کنارش میگذشتم نگاه میکرد مچاله کرده بود. حواس پرت گفتم :

" آره "

سریعاً به سمت پذیرش ، جایی که سوایر منتظرم بود، رفتم.

" سوایر "

از صندلی دسته دارش از لحن صدای من وقتی که منو دید بلند شد و اخم کرد.

" من حالم خوب نیست. خواهش میکنم منو ببر خونه "

" حتماً خانم. میخوایید اینجا منتظر باشید تا من ماشین رو بیارم ؟ "

" نه ، باهات میام. عجله دارم به خونه برسم "

بیروح و وحشت زده زمانی که نقشه ام رو مرور میکردم از پنجره ماشین به بیرون خیره بودم. برسم خونه، لباس عوض کنم، دسته چک رو پیدا کنم، به طریقی از دست رایان و سوایر از آسکالا فرار کنم، به بانک برم. خدایا، 5 میلیون دلار چقدر فضا میخواد؟؟؟ و زنش چقدره؟؟ نیازه که چمدون دسته دار داشته باشم؟؟؟ میا. میا. اگر میا رو نداشته باشه چی؟؟ اگر به گریس زنگ بزنم اونو مشکوک میکنم و احتمالا میا رو به خطر می ندازم. اون گفت که میفهمه. به پشت سرم نگاه کردم. تعقیب میشیم؟؟ قلبم وقتی که ماشین های پشت سرمون رو چک کردم تندتر میتپید. اونا بی خطر دیده میشن. اوه سوایر، تندتر برو خواهش میکنم. نگاهم در آینه بزرگ رو برو به چشمای سوایر قفل شد و پیشونیش چین خورد. سوایر دکمه ای رو بروی گوشی هدفون بلوتوثی اش زد تا تماسی رو پاسخ بده:

"تی..... میخوام که بهت خبر بدم که خانم گری با من هستن"

چشمای سوایر یکبار دیگه از آینه قبل از اینکه به پشت سرش نگاه کنه به من افتاد و ادامه داد:

"اون حالش خوب نیست. من اونو به آسکالا بر میگردونم..... متوجه ام.....آقا"

نگاه سوایر از جاده دوباره به من تو آینه افتاد:

"باشه"

موافقت کرد و گوشی رو قطع کرد. زمزمه کردم:

"تیلور؟"

سرش رو پایین تکون داد.

"با آقای گری هست؟"

"بله خانم"

نگاه سوایر با حس دلسوزی نرم تر شد.

"هنوز پورتلند هستن؟"

"بله خانم"

خوبه. باید کریستین رو در امنیت نگه دارم. دستم بروی شکم پایین رفت و محسوس نوازشش کردم. و تو رو بلیپ کوچولو... جفتتو رو در امنیت نگه دارم.

"میشه عجله کنی؟ من حالم خوب نیست"

"بله خانم"

به گاز فشار وارد کرد و ماشین در ترافیک شهر به سرعت به راهش ادامه داد.

وقتی که من و سوایر به خونه رسیدیم ، خانم جونز نبود. از اونجایی که ماشینش در پارکینگ نبود حدس میزنم که با رایان رفته تا چیزی بخره. سوایر وقتی که من وارد دفتر کار کریستین میشدم به اتاق کار تیلور رفت. گیج و تلو تلو خوران و با ترس میز کریستین رو گشتم.

کشو های میزش رو باز میکردم تا دسته چکش رو پیدا کنم. اسلحه لیلا در جلوی دیدم قرار گرفت. احساس تیز ناخوشایندی رو داشتم که کریستین این اسلحه رو ایمن نکرده. اون هیچی در مورد اسلحه ها نمیدونه. خدایا ، اون میتونه صدمه ببینه.

بعد از چند لحظه تردید ، هفت تیر رو برداشتم ، چک کردم تا پر باشه ، و در پشت کمر شلوارم قرارش دادم. شاید بهش نیاز پیدا کنم. سخت آب دهنم رو قورت دادم ، من فقط بروی هدف های مخصوص تمرین کار کردم. من هیچ وقت به طرف کسی شلیک نکردم. حواسم رو به پیدا کردن دسته چک برگردوندم. 5 تا بودن و تنها یکی از اونها به نام آقای ک. گری و خانم آگری بود. من تو حساب خودم 54 هزار دلار دارم. هیچ ایده ای ندارم که در این حساب چقدر پول هست. ولی کریستین باید حتما 5 میلیون دلار راحت داشته باشه. شاید در گاو صندوق پول باشه؟؟؟ گند ... من نمیدونم رمزش چیه. اون گفته بود که رمز اون تو کشو های بایگانی اش هست؟؟؟ کشو ها رو چک کردم ولی قفل بودن. لعنتی !! مجبورم به همون نقشه اولیه برگردم.

نفس عمیق گرفتم و با رفتاری آرام تر ولی مصمم به سمت اتاق خوابمون رفتم. احساس تیز درد کردم. شاید بهتر میبود که دیشب اینجا میخوابیدم. نتیجه دعوا کردم با کسی که به انتخاب خودش پنجاه سایه است چیه؟؟ اون حتی الان با من حرف هم نمیزنه. نه الان وقت ندارم به این مسائل فکر کنم.

سریعا شلوار پارچه ای رسمی ام رو درآوردم ، شلوار جین پام کردم و یه سوئیشرت کلاه دار و کفش های اسنیکر به تن زدم و اسلحه رو در پشت کمر شلوار جینم قرار دادم. از کمد یک کیف بزرگ پارچه ای بیرون آوردم. 5 میلیون دلار تو این جا میشه؟؟؟ کیف ورزشی کریستین در پایین کمد افتاده بود.

بازش کردم ، توقع داشتم که کلی لباس کثیف داخلش ببینم ولی نه کیف ورزشی اش تمیز و مرتب بود. خانم جونز جدا حواسش به همه چیز هست. محتوای داخلش رو بروی زمین ریختم و اونو داخل کیف پارچه ای گذاشتم. خب ، این باید کافی باشه. چک کردم که مدرک گواهینامه ماشینم رو به عنوان کارت شناسایی برای بانک داشته باشم و ساعت رو چک کردم. 31 دقیقه از زمانی که جک تماس گرفته گذشته. حالا باید بدون اینکه سوایر منو ببینه از آسکالا خارج شم.

آروم و بی سر صدا به طرف سراسرا رفتم، آگاه از دوربین مدار بسته که بروی آسانسور تنظیم شده هستم. فکر میکنم که سوایر هنوز در دفتر کار تیلور باشه. محتاط در راهرو رو باز کردم تا جایی که میشد صدای کمی ازش بلند کردم. و پشت سرم آروم بستمش. چسبیده به درگاهی در ایستادم از محدوده ی دید دوربین مدار بسته بالای سرم خارجم. گوشی ام رو از کیفم در آوردم و به سوایر زنگ زدم.

" خانم گری "

" سوایر ، من تو اتاق طبقه بالا هستم. میشه بیای و برای آوردن چیزی کمک کنی؟ "

صدام رو پایین نگه داشتم ، میدونم که اون الان در اون طرف راهرو پشت در بسته است. گفت :

" الان میام خانم "

متوجه گیج شدنش شدم. من هیچ وقت قبلا به اون برای کمک گرفتن زنگ نزده بودم. قلبم تو گلومه ، با شدت و سرعت جنون آمیزی میتپه. این نقشه کار میکنه ؟؟؟ گوشی رو قطع کردم و به صدای قدم هاش که از راهرو میگذشت و به سمت طبقه بالا میرفت گوش دادم. یک نفس عمیق و یکنواخت دیگه گرفتم . به این واقعیت طعنه آمیزی که من از خونه ی خودم مثل مجرم دارم فرار میکنم کوتاه فکر کردم.

وقتی که سواير به طبقه بالا رسید ، به سمت آسانسور دویدم و دکمه اش رو زدم . درها با صدای پینگ بلندی باز شدن که اعلام میکرد آسانسور آماده ست. سریع داخل رفتم و دیوانه وار دکمه طبقه پایین پارکینگ رو زدم. بعد از مکثی اعصاب خرد کن، درها آروم بسته شدن و وقتی که این کارو میکردن صدای بلند سواير رو شنیدم :

" خانم گری!! "

دقیقا قبل از زمانی که درها کاملا بسته بشن سواير رو دیدم که داخل راهرو هجوم آورد. ناباور داد زد:

" آنا !!! "

ولی خیلی دیر کرده بود و از دیدم خارج شد.

آسانسور نرم به طبقه پایین میرفت . چند دقیقه بیشتر زمان ندارم و میدونم که سواير سعی میکنه که منو متوقف کنه. زمانی که به سمت ماشین سب میرفتم ، آرزومند به ماشین آر 8 ام نگاه کردم . در ماشین رو باز کردم ، کیف پارچه ای رو بروی صندلی شاگرد انداختم و سوار ماشین شدم.

ماشین رو روشن کردم ، و زمانی که با سرعت به سمت خروجی رفتم تایر ها جیغ کشیدن و 11 ثانیه زجر آور رو برای باز شدن کامل در خروجی پارکینگ صبر کردم.

به مجرد اینکه درها بالا رفتن خارج شدم ، سواير رو کوتاه از آینه بزرگ ماشین زمانی که از آسانسور خدماتی بیرون میاومد و وارد پارکینگ میشد، دیدم. وقتی که چرخیدم و وارد خیابان چهارم شدم ،چهره اون حیرت زده و آزرده بود و به دنبال من میگشت.

نفس عمیق حبس شده ام رو رها کردم. میدونم که سواير به کریستین و تیلور زنگ میزنه ولی با اون قضیه زمانی که مجبور شدم سرو کله میزنم.... الان زمان ندارم که بهش فکر کنم. سر جام معذب به خودم پیچیدم. در اعماق قلبم میدونم که سواير ممکنه شغلش رو از دست بده. **فکر نکن !!!** من باید میا رو نجات بدم. باید به بانک برم و 5 میلیون دلار پول بگیرم. به عقب از آینه نگاه کردم ، مضطربانه منتظر بودم که ردی از ماشین اس یو وی که از پارکینگ خارج میشه ببینم ولی در حالی که دور میشدم ، هیچ ردی از سواير نبود.

بانک بسیار شیک ، مدرن و کوچک بود. صداهای هیس مانند ، اکو شدن اصوات بروی کف زمین و نقش و نگار های شیشه ای سبز کمرنگ در همه جا دیده میشدن. با قدم های بلند به سمت اطلاعات راه افتادم.

" میتونم کمکتون کنم خانم ؟ "

زن جوون پشت میز بهم لبخند سر حال و مصنوعی زد و لحظاتی پشیمون شدم که لباسم رو با شلوار جین عوض کردم.

" میخوام که مبلغ هنگفتی برداشت کنم "

خانم لبخند مصنوعی، ابروش رو مصنوعی تر بالا انداخت :

" شما در اینجا حساب دارید ؟ "

شکست خورد تا حس طعنه و تمسخرش رو پنهون کنه. توپیدم :

" بله . منو شوهرم اینجا حساب های مختلفی داریم. اسمش کریستین گری هست "

چشمش خیلی کم گشاد شدن و حالت مصنوعی و غیر صمیمی اش به حالت شوک تبدیل شد. چشمش یکبار دیگه سر تا پای منو چک کردن ، این سری با مخلوطی از حیرت و ناباوری اینکارو کرد. زمزمه کرد :

" از این طرف خانم "

و منو به سمت دفتر مبله ی کوچک و درخشانی با دیوار های بیشتر نقش و نگار شده ی سبز کمرنگ برد.

" لطفا بشینید "

به سمت صندلی چرمی مشکی که کنار میز شیشه ای که کامپیوتر و تلفن آخرین مدل روش بود اشاره کرد. شیرین پرسید :

" شما چقدر میخواید از حساب برداشت کنید ؟ "

" 5میلیون دلار "

مستقیم تو چشمش خیره بودم، انگار که من هر روز چنین مبلغی رو درخواست میکنم. رنگش پرید :

" که اینطور . میرم به مدیر اطلاع بدم . اوه لطفا منو ببخشید که میپرسم ، شما کارت شناسایی دارید ؟ "

" دارم. ولی دوست دارم که با مدیر صحبت کنم "

" البته، خام گری "

سریعا بیرون رفت. تو صندلی فرو رفتم و موجی از حالت تهوع زمانی که اسلحه در پشت کمر شلوارم بهم فشار آورد، به سمت خیز برداشت. الان نه. الان همیشه که حالم بد بشه. نفس عمیق پاک کننده ای گرفتم و موج عظیم فروکش کرد. مضطرب ساعتی رو چک کردم . 2:25 بود.

یه مرد میانسال وارد اتاق شد. موهایش در جلو کمی ریخته بود ولی کت شلوار شیک و گرون قیمت سیاه مایل به قهوه ای با کروات ست شده باهایش تنش بود. دستش رو به سمت دراز کرد . لبخند زد :

" خانم گری. من تروی ویلن هستم "

با هم دست دادیم و در پشت میز در مقابل نشست.

" همکارم بهم گفت که شما میخواین مقدار زیادی پول برداشت کنید "

" درسته. 5 میلیون دلار "

به سمت کامپیوتر براق و مدرنش چرخید و چند تا دکمه و عدد زد.

" ما معمولا برای مبالغ هنگفت به پیش آگهی نیاز داریم "

مکت کرد ، و با لبخند اطمینان بخش و پر افاده ای، مغرورانه گفت :

" خوشبختانه ، با این وجود ، ما برای کل منطقه شمال غربی در حساب های پس اندازمون پول داریم "

خدایا ، داره سعی میکنه منو تحت تاثیر قرار بده ؟؟

" آقای ویلن ، من عجله دارم. چه کاری لازمه انجام بدم ؟ من مدرک شناسایی گواهینامه ام رو دارم و

همینطور دسته چک حساب مشترکمون. فقط یه چک بنویسم ؟ "

از نقش پر افاده ی سرخوشانه اش به یک بانکدار جدی تبدیل شد:

" یکی یکی خانم گری. میتونم مدرک شناسایی شما رو ببینم؟ "

" بفرمایید "

گواهینامه ام رو بهش دادم.

" خانم گری... این نوشته آناستازیا استیل "

اوه لعنتی....

" اوه بله. اممم "

" به آقای گری زنگ میزنم "

" اوه نه ، لازم نیست "

لعنتی !! گفتم:

" باید حتما یه چیزی با اسم بعد از ازدواج داشته باشم "

سریعا کیفم رو گشتم. چی دارم که اسمم روش باشه؟؟ کیف پولم رو در آوردم ، بازش کردم و عکس

کریستین و خودم رو که تو تخت در کابین فیر لیدی هستیم دیدم. نمیتونم اینو بهش نشون بدم ! کارت

اعتباری امکس مشکی ام رو در آوردم :

" بفرمایید "

ویلن خوند :

" خانم آناستازیا گری . بله این خوبه "

اخم کرد . ادامه داد :

" این خیلی غیر معمول و غیر استاندارد هست خانم گری "

" دوست دارید که من به همسرم اطلاع بدم که بانک شما اصلا همکاری مناسبی رو انجام نمیده؟؟ "

شونه هام رو صاف و محکم کرده بودم و نگاه خیره ام تماما زنده و خطرناک بهش معطوف بود. مکث کرد ، لحظاتی فکر کنم منو دوباره ارزیابی کرد. گفت:

" نیازه که چک بنویسید خانم گری "

" البته . این حساب؟ "

دسته چک رو نشونش دادم ، سعی میکردم که قلب تپنده ام رو آرام کنم.

" همین خوبه. همینطور نیازه که یه سری برگه های اداری دیگه ای رو هم پر کنید. چند لحظه منو ببخشید ؟ "

سرم رو مثبت تگون دادم و اونم بلند شد و با قدم های بلند از دفتر بیرون رفت. دوباره نفس حبس شده ام رو رها کردم. هیچ ایده ای نداشتم که این ایقدر میتونه سخت باشه. ناشیانه دسته چک رو باز کردم و خودکاری از داخل کیفم بیرون آوردم. پول نقد بگیرم؟؟ هیچ ایده ای ندارم. با انگشتای لرزون نوشتم :

5 میلیون دلار، \$ 5,000,000

اوه خدایا ، امیدوارم که کار درستی رو انجام میدم. میا ، میا ، به میا فکر کن. نمیتونم به هیچکی بگم. کلمات زنده و سرد جک به ذهنم خطور کرد :

" به هیچکی چیزی نگو وگرنه اول حسابش رو میرسم و بعد میکشمش "

آقای ویلن با صورتی رنگ پریده و ترسو برگشت . زیر لب گفت :

" خانم گری؟ همسرتون میخوان که باهاتون صحبت کنن "

و به تلفن که بروی میز شیشه ای بین ما بود اشاره کرد. چی؟؟ نه .

" پشت خط هستن. فقط دکمه رو فشار بدید . من بیرون منتظر میمونم "

اونقدر ادب و نزاکت داشت که شرمنده دیده بشه. بندیکت آرنولد¹ اصلا به پای ویلن نمیرسه. بهش با ترشرویی نگاه میکردم. زمانی که از دفتر خارج میشد، دوباره احساس کردم که خون از صورتم رفت. لعنتی! لعنتی! لعنتی! چی به کریستین بگم؟؟؟ اون میفهمه. اون مداخله میکنه. اون برای خواهرش یه خطره. دستام زمانی که به سمت تلفن دست دراز میکردم میلرزیدن. گوشی رو در مقابل گوشم قرار دادم ، سعی میکردم که نفس های مرتعش و لرزونم رو آروم کنم و دکه خط یک رو زدم. زیر لب گفتم :

" سلام "

بیهوده تلاش میکردم که اعصابم رو آروم کنم.

" داری ترکم میکنی؟ "

کلمات کریستین بی نفس و در عذاب بیان شدن. چی؟؟؟

" نه! "

صدام آینه صدای اون بود. اوه نه ، اوه نه ، اوه نه ، چطور میتونه این فکرو بکنه؟؟ بخاطر پول؟؟ اون فکر میکنه که دارم میرم ، اونم به خاطر پول؟؟؟ و در لحظات موحش افشا کننده ای متوجه شدم که تنها راهی که میتونم کریستین رو دور نگه دارم ، از آسیب دور باشه ، و خواهرش رو نجات بدم..... اینه که دروغ بگم.

زمزمه کردم :

" آره "

دردی سوزان درون بدنم تیر کشید ، اشک در چشمام جوونه زد. نفسش منقطع شد ، تقریبا هق زد :

" آنا ، من "

ساکت شد.

¹ بندیکت آرنولد ژنرالی در طول جنگ انقلابی آمریکا بود کسی که در ارتش برای قاره آمریکا جنگید ولی بعد به ارتش بریتانیا پیوست. آنا ویلن رو مثل این شخصیت، فردی ترسو که حزب خودشو عوض میکنه و به طرف جبهه مقابل که قوی تره پناه میبره تعبیر کرده.

نه !! دستم رو زمانی که سعی کردم احساسات آشوبم رو کنترل کنم جلوی دهنم گرفتم.

" کریستین خواهش میکنم ، نکن "

اشکام رو پس زدم. گفت :

" داری میری؟ "

" آره "

" ولی چرا پول؟؟ همیشه به خاطر پول بوده؟؟ "

صدای عذاب کشیده اش غیر قابل شنیدن بود. نه!! اشک بروی صورتم روان شد. زمزمه کردم :

" نه "

" 5 میلیون دلار کافیه ؟ "

اوه خواهش میکنم ، بس کن !!

" آره "

" و بچه ؟ "

صداش انعکاسی از بی نفسی بود .چی؟؟ دستم از روی دهنم بروی شکمم رفت . زیر لب گفتم :

" از بچه مراقبت میکنم "

بلیپ کوچولوی من بلیپ کوچولوی ما.

" این چیزیه که میخوای؟ "

نه !!

" آره "

تیز نفس گرفت . هیس وار گفت :

" همشو بگیر "

حق زدم :

" کریستین. این برای تو هست. برای خانواده ات. خواهش میکنم ، نکن "

" همشو بگیر آناستازیا "

" کریستین.... "

و تقریباً فرو ریختم. نزدیک بود بهش بگم.... در مورد جک ، در مورد میا ، در مورد خرید حق آزادی. خواهش میکنم ، فقط بهم اعتماد کن ! ساکت التماسش میکردم. گفت :

" من همیشه عاشقت میمونم "

صداسخ خش دار بود. گوشی رو قطع کرد.

" کریستین ! نه منم عاشقتم "

و موقعیت گندی که ما خودمون، خودمون رو در این چند روز اخیر در اون قرار دادیم دیگه بی معنی شده بود. من بهش قول داده بودم که هیچ وقت ترکش نمیکنم. من ترکش نمیکنم. من خواهرش رو دارم نجات میدم. بروی صندلی ولو شدم...، و با شدت در دستام شروع به اشک ریختن کردم.

توسط تقه ای آروم به در برام مزاحمت ایجاد شد. ویلن داخل اومد ، اگر چه که از حضورش قدردان نشدم. به هر جایی غیر از من نگاه میکرد. خجالت زده ست. تو حروم زاده بهش زنگ زدی!! با خیرگی و خصومت نگاهش میکردم. گفت :

" شما اختیار تام دارید خانم گری. آقای گری موافقت کردن که مقداری از اموالشون رو به پول تبدیل کنن. گفتن که شما میتونید هرچقدر که نیاز دارید داشته باشید "

از بین دندون های بهم قفل شده گفتم :

" من فقط 5 میلیون دلار میخوام "

" بله خانم. حالتون خوبه ؟ "

توپیدم :

" به نظر خوب می رسم ؟؟ "

" متاسفم خانم. آب میخوان ؟ "

عبوسانه سرم رو مثبت تکون دادم . من الان شوهرم رو ترک کردم. خب ، کریستین فکر میکنه که من این کارو کردم. ذهن ناخودآگاهم لباسو بهم فشرد : **چون خودت بهش گفتی.**

" میگم همکارم زمانی که پول رو مهیا میکنیم براتون بیاره. فقط اگر میشه اینجا رو امضا کنین خانم ... و چک رو هم نقد بنویسید و اونم امضا کنید "

فرمی رو بروی میز گذاشت. با خطی خرچنگ قورباغه در قسمت نقطه چین چک ، و به دنبالش فرم رو امضا کردم. **آناستازیا گری**. اشکام بروی میز فرو میریختن ، کمی برگه رو خیس کردن.

" به اونا رسیدگی میکنم خانم. نیم ساعت زمان میبره تا پول رو آماده کنیم "

سریعا ساعت رو چک کردم. **جک** گفت دو ساعت.... این مارو به دو ساعت میرسونه. به سمت ویلن سرم رو پایین تکون دادم ، و اونم پاورچین پاورچین از اتاق بیرون رفت ، منو با بدبختی و فلاکت تنها گذاشت.

چند لحظه ، چند دقیقه ، چند ساعت ، نمیدونم....، خانم لبخند مصنوعی با تنگی آب و لیوان وارد اتاق شد. نرم در حالی که لیوان رو بروی میز گذاشت و پرش میکرد گفت :

" خانم گری "

" ممنونم "

لیوان رو برداشتم و قدر دان نوشیدم. از اتاق خارج شد ، منو با افکار آشفته و ترسیده ام تنها گذاشت. من اوضاع رو با کریستین یک جوری درستش میکنم.... اگر که خیلی دیر نباشه. حداقل الان از خطر دوره. الان باید بروی میا متمرکز باشم. اگر جک دروغ گفته باشه چی؟ اگر میا رو نداشته باشه؟؟ قطعاً باید به پلیس زنگ بزنم.

" به هیچکس چیزی نگو وگرنه اول حسابش رو میرسم و بعد میکشمش "

نمیتونم. به پشتی صندلی تکیه دادم. حضور اطمینان بخش هفت تیر لیلا رو در کمر شلوارم حس کردم ، به پشتم فرو میرفت. کی فکرشو میکرد که من روزی از اینکه لیلا بروی من اسلحه کشیده بود قدردان باشم؟ اوه ری، خیلی خوشحالم که تو بهم شلیک کردن رو آموزش دادی .

ری !! نفسم قطع شد. اون منتظره که من امشب به دیدنش برم. شاید من به سادگی بتونم پول رو به جک بدم و اون میتونه زمانی که میا رو به خونه میبرم فرار کنه. اوه این فکر خیلی مزخرف و مضحکه! بلک بریم لرزید ، آهنگ عشق تو پادشاهه اتاق رو پر کرد. اوه نه ! کریستین چی میخواد؟؟؟ میخواد چاقو رو تو زخم من بیچونه؟؟؟

" همیشه فقط بخاطر پول بوده؟؟ "

اوه کریستین..... چطور تونستی این فکر و بکنی؟؟ عصبانیت به درونم هجوم آورد. آره ، عصبانیت کمک میکنه. تماسش رو به پیام صوتی انتقال دادم. بعدا با شوهرم سرو کله میزنم.

تقه ای به در زده شد. ویلن بود :

" خانم گری ، پول آماده ست "

" ممنونم "

ایستادم ، و لحظاتی اتاق دور سرم چرخید. پشتی صندلی رو گرفتم.

" خانم گری ، حالتون خوبه؟ "

سرم رو مثبت تگون دادم و نگاه -بکش عقب مرتیکه- بهش انداختم. دوباره یک نفس عمیق آرام بخش گرفتم. باید این کارو بکنم. باید این کارو بکنم. باید میا رو نجات بدم. لبه های سونیشرت کلاه دارم رو پایین کشیدم هفت تیر نمایان شده در پشتم رو پنهون کردم. آقای ویلن اخم کرد و در رو برام باز نگه داشت. خودم رو به سمت جلو سوق دادم و با پایهای لرزون راه افتادم.

سواير بیرون در ورودی بانک ایستاده بود، اطراف رو اسکن میکرد. لعنتی !! نگاهمون بهم گره خورد و بهم اخم کرد و واکنشم رو زیر نظر گرفت. اوه ، اون عصبانیه. انگشت اشاره ام رو براش به نشونه ای - یک دقیقه دیگه میام پیشت- بالا گرفتم. سرش رو پایین تگون داد و گوشی تلفنش رو جواب داد. لعنتی! شرط میبندم کریستینه! سریعاً چرخیدم ، تقریباً با ویلن که پشت سرم بود برخورد کردم و با سرعت دوباره وارد اتاق شدم.

" خانم گری "

ویلن وقتی که به دنبالم به اتاق برگشت گیج شده دیده میشد.

سواير ميتونه تموم نقشه هاى منو خراب كنه. به ويلن به سمت بالا زل زدم.

"يكى اون بيرونه كه نميخوام ببينمش. كسى تعقيب ميكنه "

چشمای ويلن گشاد شدن :

"ميخواين به پليس زنگ بزنم ؟ "

" نه !! "

گندش بزمن نه !! چى كار كنم ؟ به ساعت نگاه كردم . تقريبا 3:15 بود. جك الاناست كه زنگ بزنه .
فكر كن آنا ، فكر كن ! ويلن با نواميدى و حيرت رو به افزايشى بهم نگاه ميكرد. بايد قطعا فكر كنه كه
من ديوونه ام. ذهن ناخودآگاهم بهم توپيد : تو ديوونه اى.

"نياز دارم كه تلفن كنم. ميشه لطفا تنهام بزاريد؟ "

ويلن جواب داد :

" حتما "

فكر كنم خوشحال شد كه اتاق رو ترك كنه. وقتى كه در رو بست به گوشى ميا با انگشتاى لرزون زنگ
زدم. جك تمسخر آميز جواب داد :

" خب ، اگر كه چك و حواله ى من نيست ، ... "

الان وقتى براى مزخرفاتش ندارم.

" من يه مشكلى دارم "

" ميدونم. مامور امنيتيت تو رو تا بانك تعقيب كرده "

چى؟! چطور ميدونه ؟!

" بايد از شرش خلاص بشى. در پشت بانك يه ماشين منتظرت هست. ماشين داج مشكى اس يو وى .

سه دقيقه زمان دارى تا بهش برسى "

ماشين داج !

"ممکنه بیشتر از سه دقیقه بشه"

یکبار دیگه قلبم به دهنم پرید .

"تو یه پول پرست جنده ی باهوشی گری. راهش رو پیدا میکنی. و تلفنت رو زمانی که به ماشین رسیدی دور میندازی. فهمیدی هرزه؟؟"

"آره"

توپید :

"بگو !"

"فهمیدم"

گوشی رو قطع کرد. لعنتی! در رو باز کردم و ویلن رو صبورانه پشت در منتظر دیدم.

"آقای ویلن ، من نیاز دارم که کیف حاوی پول رو تا ماشین برام حمل کنین. بیرون پارک شده ، پشت بانک . شما در خروجی پشتی دارید؟"

اخم کرد :

"بله داریم. برای کارکنان"

"میتونیم از اون سمت بریم؟ میتونم اینجوری از برخورد با مزاحم ناخوشایند بیرونم جلوگیری کنم"

"هر جور دوست دارید خانم گری . دو نفر متصدی بانک رو دارم تا کمکتون کنن و دو نفر مامور امنیتی تا حمایتتون کنن. دنبالم بیاید"

"من یک خواهش دیگه ام داشتم"

"در خدمتم خانم گری"

دو دقیقه بعد ، من و همراهانم وارد خیابون شدیم ، به سمت ماشین داج راه افتادیم. شیشه های ماشین دودی بودن و نمیتونم بگم که چه کسی پشت فرمونه. وقتی که نزدیک شدیم در راننده باز شد و زنی با لباس مشکی و کلاه سایه بان دار مشکی که پایین کشیده شده بود و صورتش رو مخفی میکرد موقرانه از ماشین پیاده شد.

الیزابت !! به سمت عقب ماشین راه افتاد و در صندوق عقب رو باز کرد. دو تا متصدی جوون بانک پول سنگین بسته بندی شده رو تا پشت ماشین حمل کردن.

" خانم گری "

الیزابت جوری که انگار ما دوستیم خونسرد بهم لبخند زد .

" الیزابت "

خوشامد گویم سرد و منجمد بود :

" خوبه که خارج از محل کار میبینمت "

آقای ویلن گلوش رو صاف کرد . گفت :

" خب ، بعد از ظهر جالبی بود خانم گری "

و من مجبور شدم که ملاحظات اجتماعی مودبانه رو بکنم و باهاش دست دادم و ازش زمانی که ذهنم منگ و گیج بود تشکر کردم.

الیزابت !؟ یعنی چی؟؟ چرا با جک همکاری میکنه؟؟ ویلن و گروهش به داخل بانک برگشتن و منو با مسئول منابع انسانی اس آی پی، کسی که در آدم ربایی ، اخاذی و احتمالا کلی جرایم دیگه دست داره تنها گذاشتن . چرا؟؟؟

الیزابت در عقب ماشین رو باز کرد و منو داخلش فرستاد. پرسید :

" گوشی تلفنت خانم گری؟ "

منو محتاطانه نگاه میکرد. بهش گوشی رو دادم و اونم اون رو داخل سطل آشغال نزدیک اونجا انداخت. از خود راضی گفت :

" این باعث میشه سگهای ردیاب راهشون رو گم کنن "

این زن کیه؟؟ الیزابت در رو محکم بست و سوار ماشین شد. آشفته زمانی که وارد ترافیک شهر شد و به سمت شرق حرکت کرد، پشت سرم رو نگاه کردم . سوایر دیده نمیشد.

" الیزابت تو پول رو داری. به جک زنگ بزن. بگو بزاره میا بره "

" فکر میکنم که خودش میخواد شخصا ازت تشکر کنه "

لعنتی ! تو آینه جلو ماشین سنگی و سخت بهش خیره شدم. رنگش پرید و آشفته گی و اخم صورت زیباش رو خدشه دار کرد.

" چرا این کارو میکنی الیزابت؟؟ فکر میکردم که از جک خوشت نیاد "

دوباره کوتاه تو آینه نگام کرد و من دردی گذرا در چشماش دیدم :

" آنا ، اگر دهنتم رو ببندی به مشکلی نمیخوریم "

" ولی تو نمیتونی این کارو بکنی. این خیلی اشتباهه "

گفت :

" ساکت "

ولی ناراحتی اش رو حس کردم. پرسیدم :

" چیزی ازت داره که میتونه کنترلت کنه ؟ "

نگاهش تیز بهم خورد و محکم بروی ترمز زد ، به سمت جلو پرت شدم و صورتم به پشتی صندلی جلو برخورد کرد. با خشم گفت :

" گفتم ساکت. و پیشنهاد میکنم که کمربندت رو ببندی "

و متوجه شدم که واقعا جک یه چیزی داره. یه چیزی که اونقدر وحشتناکه که اونو مجبور کرده که این کارو براش بکنه. با خودم فکر کردم که چی میتونه باشه. دزدی از کمپانی؟ یه چیزی از زندگی شخصی؟ یه چیزی مربوط به مسائل جنسی؟ از فکرش لرزیدم. کریستین گفته بود که هیچ کدوم از منشی های سابق جک حرفی نمیزدن. شاید برای تموم اونها هم همین قصه وجود داشته. **این دلیلی بود که جک میخواست من رو هم بکنه !** زرداب در گلوم از این حقیقت و افشا سازی بالا اومد.

الیزابت از مرکز شهر سیاتل دور میشد و به طرف تپه ها به سمت شرق میرفت. از مناطق مسکونی میگذشتیم. یکی از تابلو های خیابون رو شکار کردم: **خیابان جنوبی آروینگ ...**

وارد یک خیابون خلوت که در یک طرفش زمین بازی داغون شده ی بچه ها قرار داشت و در طرف دیگه پارکینگ بتونی که در دو طرف توسط خونه های آجری متروکه و خالی احاطه شده بود، چرخید. الیزابت وارد پارکینگ شد و در انتها در مقابل یکی از خونه های آجری ایستاد. به سمت من چرخید. زیر لب گفت:

"وقت نمایشه"

زمانی که ترس و آندرنالین درونم تیر کشید، پوست سرم سوخت. زمزمه وار جواب دادم:

"مجبور نیستی اینکارو بکنی"

دهنش به خط صاف محکمی تبدیل و از ماشین پیاده شد.

این برای میاست. این برای میاست. سریعا دعا گونه با خودم گفتم: **خواهش میکنم حالش خوب باشه، خواهش میکنم حالش خوب باشه.**

الیزابت توپید:

"پیاده شو"

در عقب رو باز کرد.

لعنتی. وقتی که پیاده شدم پاهام به شدت میلرزیدن در عجب بودم که اصلا میتونم بایستم یا نه. باد سرد و خنکی عطر پاییز در راه رو به همراه عطر گچ با خودش حمل میکرد، بوی خاک و گرد غبار از خونه های متروک شده به مشام میرسید.

"خب ، اینجارو ببین"

جک از یکی از ورودی های کوچیک از ساختمون سمت چپ خارج شد . موهاش کوتاه شده بود .
گوشواره اش رو از گوشش در آورده و کت شلوار تنش بود. کت شلوار؟؟ به سمت من قدم زنان اومد ،
حس تنفر و تکبر در اون کاملاً نمایان بود. ضربان قلبم بالا رفت . لکنت وار گفتم :

"میا کجاست ؟"

دهم خیلی خشکه برای همین به سختی میتونم حرف بزنم. نیشخند زد :

"یکی یکی هرزه"

روبروم قرار گرفت . تقریباً میتونستم حس تحقیر و بیزاری اش رو بچشم.

"پول؟"

الیزابت در حال چک کردن پول داخل کیف بود . حیرت زده گفت :

"کلی پول اینجاست"

زیب هر کدوم رو باز و بسته میکرد.

"و تلفنش؟"

"تو سطل آشغال"

جک غرش وار گفت :

"خوبه"

و یکدفعه از ناکجا آباد با پشت دستش محکم به صورتم زد. ضربه ی وحشیانه و خونسردانه اش منو
پخش زمین و سرم با ضربه محکمی به زمین بتونی برخورد کرد. درد در سرم پیچید، چشمم پر از
اشک شدن و زمانی که شوک اصابت ضربه تشدید میشد ، دیدم تار شد ، زجر و درد افسارگسیخته ای
در جمجمه سرم نبض میزد.

جیغ کوتاهی از درد و شوکی که تجربه کردم کشیدم. اوه نه بلیپ کوچولو. جک کارش رو با لگد
محکم و بدخواهانه به دنده هام ادامه داد ، و هوا از ریه هام با فشار ضربه ی وارد شده خارج شد.

چشمام رو محکم بستم ، سعی میکردم که با درد و حالت تهوع مقابله کنم ، برای یک نفس ارزشمند تقلا میکردم . بلیپ کوچولو ، بلیپ کوچولو ، اوه بلیپ کوچولوی من...

جک داد زد :

" این برای اس آی پی آشغال هرزه ! "

پاهام رو بالا کشیدم ، گوله شده خودم رو نگه داشتم و منتظر ضربه بعدی بودم. نه. نه. نه.

الیزابت گوشخراش داد زد :

" جک ! اینجا نه ! محض رضای خدا، نه تو روشنایی آشکار روز !! "

جک مکث کرد . با حس انتقام جویی به الیزابت گفت :

" اون هرزه لایقشه ! "

و بهم ثانیه ی ارزشمندی زمان داد تا اسلحه رو از کمر شلوار جینم بیرون بکشم . لرزون به سمتش هدف گرفتم ، ماشه رو کشیدم و شلیک کردم. گلوله بالای زانوی جک برخورد کرد و اون در مقابلم بروی زمین افتاد ، با درد داد کشید ، بالای زانوش رو با انگشتاش که توسط خون قرمز میشدن گرفته بود. نعره زد :

" لعنتی !! "

به سمت الیزابت نگاه کردم و دیدم که وحشت زده بهم خیره ست ، دستاش رو بالای سرش بالا برد . تصویرش کدر شد..... تاریکی نزدیکه . **لعنتی** اون در انتهای تونل قرار داره ، تاریکی اونو داره در بر میگیره. منو در بر میگیره. در فاصله ای دور ، سر و صدا و آشوبی بلند شد . صدای گوشخراش ماشین ها ترمز گرفتن..... درها داد و بیداد..... دویدن..... صدای قدم ها. اسلحه از دستم افتاد.

" آنا !! "

صدای کریستینه..... صدای کریستینه..... صدای زجر کشیده ی کریستینه . میا..... میا رو نجات بدید.

" آنا !!! "

تاریکی..... آرامش.

کانال رسمی تلگرام مترجم :

[@suzan_translator_fifty](https://t.me/suzan_translator_fifty)

پیج رسمی اینستاگرام مترجم :

https://instagram.com/_u/suzan_translator_fifty

«کافیست بروی لینک های بالا کلیک کنید»

« فصل بیست و سوم »

فقط درد وجود داره. سرم ، قفسه سینه ام.... یه درد سوزان. پهلوهام ، بازوهام . درد. درد و کلمات هیس مانند و نامفهوم. **من کجام؟؟** اگر چه که سعی کردم، ولی نتونستم چشمم رو باز کنم. صداهای زمزمه وار مفهوم تر شدن آتش و نوری در تاریکی بودن.

" دنده هاش دچار کوفتگی و کبودی شدن آقای گری و جمجمه سرش کمی ترک برداشته ولی علائم حیاتی اش ثابت و قویه "

" چرا هنوز بیهوشه؟ "

" آقای گری اون صدمه جدی به سرش خورده ولی مغزش به صورت نرمال فعاله و دچار هیچ گونه ورم مغزی نشده. وقتی که آماده باشه بهوش میاد. فقط بهش زمان بدین "

" و بچه ؟ "

کلماتش بی نفس و مشوش بیان شدن.

" بچه خوبه آقای گری "

" اوه خدا رو شکر "

کلماتش نیایش گونه بودن.... مثل دعا.

" اوه خدا رو شکر "

اوه خدای من. اون برای بچه نگرانه.... بچه؟؟ **بلیپ کوچولو.** البته . بلیپ کوچولوی من. تلاش بیهوده ای کردم تا دستم رو بروی شکم ببرم. هیچ تکونی نخورد ، هیچ پاسخی داده نشد.

" و بچه؟؟؟؟..... اوه خدا رو شکر "

بلیپ کوچولو در امانه.

" و بچه؟؟؟..... اوه خدا رو شکر "

اون به بچه اهمیت میده.

" و بچه؟؟؟..... اوه خدا رو شکر "

اون بچه رو میخواد. اوه خدا رو شکر. ریلکش شدم و ناهشیاری یکبار دیگه منو در بر گرفت ، منو از درد دور کرد.

همه چی سنگین و دردناکه. دست و پاها، سر ، پلک چشم ها ، هیچ چیزی تکنون نمیخوره. چشمام و دهنم مصمم بسته موندن، علاقه ای برای باز شدن ندارن. منو نابینا ، ساکت و دردمند تنها گذاشتن. زمانی که از حالت ابر گرفته و مبهم به سطح اومدم ، هشیاری مثل افسونگری وسوسه آمیز دورم چرخ میزد. صداها مفهوم تر شدن :

" من تنهاش نمیزارم "

کریستین ! اون اینجاست. میخوام که بیدار بشم ... صداش پر از تقلا و سخت و یک زمزمه ی زجر کشیده ست.

" کریستین تو بهتره بخوابی "

" نه ، بابا. میخوام زمانی که بیدار میشه پیشش باشم "

" من پیشش میشینم. این حداقل کاری هست که میتونم بعد از اینکه اون دختر منو نجات داد براش انجام بدم "

میا!

" میا چگونه ؟ "

" گیج و بیحاله.... ترسیده و عصبانیه. چند ساعت طول میکشه که ماده بیهوشی و آرام بخش هیپنول از بدنش خارج بشه "

" خدایا "

" میدونم. فوق العاده احساس حماقت میکنم که امنیت و حراست اونو کم کردم. تو بهم اخطار داده بودی ولی میا خیلی لجبازه. اگر آنا نبود "

" ما فکر میکردیم که جک دیگه کنار گذاشته شده . و زن احمق دیوونه ی من..... چرا اصلا بهم هیچی نگفت؟؟ "

صداش پر از درد و تشویش بود.

" کریستین آروم باش. آنا یه زن جوون فوق العاده ست. و به طرز خارق العاده ای شجاعه "

" شجاع ، سر سخت ، لجباز و احمق! "

صدای کریستین شکست. کریک زیر لب گفت :

" هی ، بهش اینقدر سخت نگیر، یا به خودت ، پسر.... بهتره پیش مامانت برگردم. ساعت بعد از 3

نیمه شبه کریستین. تو واقعا بهتره که سعی کنی بخوابی "

ابر ناهشیاری نزدیک شد.

ابر ناهشیاری بالا کشیده شد ولی هیچ حسی از زمان نداشتم.

" اگر تو این دختر رو روی پات نندازی و ادبش نکنی من خودم قطعا اینکارو میکنم. اون با خودش چی

فکر کرده ؟؟؟ "

" بهم اعتماد کن ری. احتمال داره این کارو انجام بدم "

بابا ! اون اینجاست . با ابر جنگیدم.....جنگیدم..... ولی مارپیچ وار به درون فراموشی و ناهشیاری فرو رفتم . نه

" کارگاه همین طوری که میبینید زن من در موقعیتی نیست که بتونه به سوالات شما پاسخی بده "

کریستین عصبانیه.

" اون زنِ جوونِ سر سخته آقای گری "

" آرزو میکنم که اون آشغال رو میکشت "

" خب انجام اون کار برای من کارهای اداری بیشتری رو درست میکرد آقای گری.... "

" خانم مورگان مثل بلبل داره برای پلیس اعتراف میکنه . جک واقعا یه عوضی حروم زاده ی به تمام معناست. اون بدخواهی و کینه ورزی جدی نسبت به پدرتون و شما داره "

ابر یکبار دیگه منو احاطه کرد ، و پایین کشیده شدم ... پایین تر. نه !!

" منظورت چیه که صحبت نمیکردی؟ "

گریسه. به نظر عصبانی میاد. سعی کردم که سرم رو تگون بدم ولی با سکوتِ جانانه و بی علاقه و بی حال بدنم روبرو شدم.

" چی کار کردی؟ "

" مامان.... "

" کریستین ! تو چی کار کردی؟ "

" من خیلی عصبانی بودم "

تقریبا به حالت ناله و هق هق گفت..... نه.

" هی..... "

دنیا فرو افتاد و کدر شد و من گم شدم.

صداهاى نامفهومی رو شنیدم.

" تو به من گفتی که تمام ارتباطت رو باهاش قطع کردی "

گریس صحبت میکرد . صداش آروم و سرزنش آمیز بود.

" میدونم "

کریستین به نظر تسلیم شده میومد :

" ولی دیدن اون زن بالاخره برای من دور نمای واضح و روشنی رو ایجاد کرد. میدونی.... در مورد

بچه. برای اولین بار احساس کردم کاری که ما میکردیم اشتباه بوده "

" کاری که اون زن با تو کرده عزیزم.... بچه ها این کارو باهات میکنن. باعث میشن که به دنیا با بینش

و درک متفاوتی نگاه کنی "

کریستین زمزمه کرد :

" اون بالاخره پیام رو گرفت و متوجه شد.... و منم همینطور..... من به آنا صدمه زدم "

" ما همیشه به کسانی که دوستشون داریم آسیب میرسونیم عزیزم. تو باید بهش بگی که متاسفیه. و واقعا باشی و بهش زمان بدی "

" اون گفت که داره منو ترک میکنه "

نه . نه . نه !

" حرفش رو باور کردی؟ "

" اولش آره "

" عزیزم . تو همیشه بدترین چیز رو در مورد آدما باور میکنی ، شامل خودت هم میشه. همیشه اینطور بودی. آنا تو رو خیلی دوست داره و کاملا مشخصه که تو هم دوستش داری "

" اون از دستم عصبانی بود "

" مطمئنم که بوده. منم الان خیلی از دستت عصبانی ام. فکر میکنم که آدم میتونه از دست کسانی که واقعا دوستشون داره خیلی عصبانی بشه "

" من بهش فکر کردم و اون همیشه بارها و بارها بهم نشون داده که چقدر منو دوست داره نمونه بارزش به خطر انداختن جون خودشه "

" آره اون دوستت داره عزیزم "

" مامان چرا بهوش نمیداد ؟ "

کریستین صداس شکست، ادامه داد :

" من تقریبا از دستش دادم "

کریستین ! گریه ی خفه ای به گوشم رسید. نه

اوه..... تاریکی نزدیکه. نه.....

" 24 سال زمان برد تا اجازه بدی اینطوری تو رو تو آغوشم بگیرم.... "

" میدونم مامان..... خوشحالم که صحبت کردیم "

" منم عزیزم . من همیشه اینجا. باورم نمیشه که دارم مادر بزرگ میشم "

مادر بزرگ!

فراموشی و ناهشیاری شیرین فراخونده شد.

هممم. ته ریش نرمش به پشت دستم زمانی که انگشتام رو میفشرد، کشیده میشد.

" اوه عزیزم. خواهش میکنم پیشم برگرد. من متاسفم . برای همه چیز متاسفم. فقط بیدار شو. دلم برات تنگ شده . من دوستت دارم.... "

سعی میکنم. سعی میکنم. میخوام ببینمش. ولی بدنم نافرمانی کرد و یکبار دیگه به خواب فرو رفتم.

فشار و نیاز شدیدی به دستشویی کردن داشتم. چشمام رو باز کردم . در اتاق تمیز و استریل بیمارستانم.

هوا تاریکه، به جز چراغ خواب بغل دستم که روشنه و همه چی ساکته. سر و قفسه سینه ام درد میکنه

ولی بیشتر از اون مثانه ام رو به انفجاره. نیاز دارم دستشویی کنم. دستام رو چک کردم . دست راستم خوبه و متوجه سوزن سرم در آرنج دست راستم شدم. چشمام رو سریعاً بستم . سرم رو چرخوندم.... خوشحال شدم که به درخواستم پاسخ داد.... دوباره چشمام رو باز کردم. کریستین کنار من و تکیه داده به تخت و سری که بروی ساعد دستهای گذاشته شده بود، خوابیده بود. دستم رو دراز کردم ، یکبار دیگه قدر دان شدم که بدنم پاسخ داد و انگشتام رو داخل موهای نرمش کشیدم.

یکه خورده و هول زده بیدار شد ، سرش رو اینقدر سریع بلند کرد که دستم ضعیف و ناتوان بروی تخت افتاد. با صدای گرفته و خس خس واری گفتم :

" سلام "

" اوه آنا "

صداش گرفته و خیالش راحت شده بود. دستم رو گرفت ، محکم فشرد و اونو بالا در مقابل گونه ی زبر و خشنش نگه داشت. زمزمه کردم :

" من نیاز دارم که از دستشویی استفاده کنم "

چند لحظه کپ کرده نگام کرد بعد لحظاتی اخم کرد :

" باشه "

سعی کردم که بشینم. هشیار شده سریعاً ایستاد :

" آنا ثابت بمون. پرستار رو خبر میکنم "

دستشو دراز کرد و و روی میز کنار تخت دکمه ای رو روی دستگاه زد. زمزمه کردم :

" خواهش میکنم "

چرا اینقدر همه جام درد میکنه ؟؟

" نیاز دارم بلند شم "

خدایا، خیلی احساس ضعف میکنم. کریستین کلافه شده توپید :

" یکبار هم که شده میشه به کاری که بهت میگن گوش بدی؟ "

با صدای گوشخراشی گفتم :

" من واقعا نیاز دارم که به دستشویی برم "

گلووم و دهنم خیلی خشکه. پرستاری پرسر صدا وارد اتاق شد. باید در دهه 50 سالگیش باشه گرچه که موهایش پر کلاغی بودن. گوشواره های بیش از اندازه بزرگ مرواریدی به گوش داشت :

" خانم گری ، خوش اومدید. به دکتر بارتلی اطلاع میدم که بیدار شدین "

کنارم به سمت تخت اومد :

" اسم من نوراست. میدونین کجا هستین؟ "

" آره . بیمارستان. من نیاز دارم که به دستشویی برم "

" شما سوند دارین "

چی؟! چقدر قبیحانه. آشفته به کریستین و بعد دوباره به پرستار نگاه کردم.

" خواهش میکنم. میخوام بلند شم "

" خانم گری "

" خواهش میکنم "

کریستین اخطار داد :

" آنا "

یکبار دیگه تلاش کردم تا بشینم.

" اجازه بدید سوند رو بردارم. آقای گری مطمئنم که خانم گری نیاز به فضای خصوصی دارن "

مستقیما به کریستین نگاه کرد ، با نگاهش اون مرخص میکرد . کریستین با خیرگی گفت :

" من هیچ جایی نمیرم "

زمزمه کردم :

" کریستین خواهش میکنم "

دستم رو دراز کردم و دستش رو گرفتم . کوتاه دستم رو فشرد بعد نگاه کلافه شده ای بهم انداخت .
التماس کردم :

" خواهش میکنم "

توپید :

" خیلی خب! "

و دستش رو داخل موهایش کشید . به پرستار هیس وار گفت :

" فقط دو دقیقه وقت داری "

و خم شد و قبل از اینکه بروی پاشنه پاش بچرخه و اتاق رو ترک کنه پیشونیم رو بوسید.

دو دقیقه بعد زمانی که پرستار نورا بهم کمک میکرد تا بشینم کریستین به داخل اتاق هجوم آورد. لباس نازک و بلند بیمارستان تنمه. یادم نمیاد کی برهنه شدم. کریستین گفت :

" اجازه بدید خودم میبرمش "

به سمتون با قدم های بلند اومد . پرستار نورا با بدخلقی بهش گفت :

" آقای گری خودم میتونم انجامش بدم "

کریستین نگاه خیره خصومت آمیزی بهش انداخت . زمانی که آویز مخصوص سرم رو از سر راهش کنار میزد از بین دندون های بهم قفل شده گفت :

" لعنتی. اون زنمه. خودم میبرمش "

پرستار نورا اعتراض کرد :

" آقای گری! "

کریستین بهش اعتنایی نکرد ، خم شد ، منو آروم از روی تخت بلند کرد . دستام رو دور گردنش حلقه کردم ، بدنم درد میکرد. **خدایا ، همه جام درد میکنه.** منو به انتهای سوئیت به سمت حمام دستشویی برد، همون زمان پرستار نورا دنبالمون میاومد و آویز مخصوص سرم رو هم می آورد. کریستین ناراضی زمانی که منو روی زمین بروی پاهام میگذاشت گفت :

" خانم گری تو خیلی سبک شدی "

به جلو و عقب تلو تلو خوردم . پاهام مثل ژله شده بودن. کریستین چراغ رو روشن کرد و لحظاتی توسط نور فلورسانت چراغ که روشن و براق شده بود، کور شدم. کریستین توپید :

" بشین تا نیافتادی "

هنوز منو نگه داشته بود.

مردد روی سنگ توالت نشستم :

" برو "

سعی کردم که با دستم کریستین رو بیرون بفرستم.

" نه . فقط دستشویی کن آنا "

بیشتر از این میتونه خجالت آور باشه؟؟

" نمیتونم. نه وقتی که تو اینجایی "

" ممکنه بیوفتی "

" آقای گری! "

جفتمون پرستار نورا رو نادیده گرفتیم . التماس کردم :

" خواهش میکنم "

دستاش رو تسلیم شده بالا آورد :

" بیرون می‌آستم. در باز باشه "

عقب عقب قدم برداشت تا اینکه بیرون دستشویی کنار پرستار نورای عصبانی قرار گرفت. درخواست کردم :

" بچرخ لطفا "

چرا من اینقدر به طرز مسخره ای از این مرد خجالت میکشم؟؟ چشم غره رفت ولی به حرفم گوش داد . وقتی که پشتش به سمتم قرار گرفت ... خودمو رها کردم و از راحتی و آسایش لذت بردم.

به طور کلی آسیب هام رو بررسی کردم. سرم درد میکنه ، قفسه سینه ام جایی که جک بهم لگد زد دردمنده و پهلوهام گز گز میکنن و تیر میکشن ، جایی که اون بروی زمین هلم داده بود. بعلاوه تشنه و گرسنه ام. خدایا ، واقعا گرسنه ام.

کارم تموم شد. قدر دان شدم که مجبور نبودم بلند شم تا دستام رو بشورم چون سینک دستشویی کاملا نزدیکم قرار گرفته بود. واقعا انرژی اینکه بیایم رو ندارم .

گفتم :

" تموم شد "

دستام رو با حوله خشک کردم.

کریستین چرخید و داخل اومد و قبل از اینکه بفهم دوباره بین بازوهایش قرار گرفتم. دلم برای این بازوها تنگ شده بود. مکث کرد ، نوک بینش رو داخل موهام فرو برد. زمزمه کرد :

" اوه دلم برات تنگ شده بود خانم گری "

و با غرغر های پرستار نورا در پشت سرمون منو رو تخت دراز کرد و بی میل ، فکر کنم ، رهام کرد.

" اگر کارتون تموم شده آقای گری الان میخوام چکاپ کلی از خانم گری کنم "

پرستار نورا عصبانیه. کریستین عقب ایستاد با لحن متین تری گفت :

" اون در اختیار شماست "

با خشم نفسش رو پوف مانند بیرون داد و توجهش رو به من معطوف کرد .

حرص در آره مگه نه ؟

پرستار نورا ازم پرسید :

" حالتون چطوره ؟ "

صداش با حس ترحم و همدردی و ردی از آزردهی همراه بود که مشکوکم بخاطر عمل نیکوکارانه ی کریستین باشه. زمزمه کردم :

" دردمند . تشنه. خیلی تشنه "

" وقتی که علایم حیاتی رو چک کردم و دکتر بارتلی شما رو معاینه کردن براتون آب میارم "
دستشو به سمت دستگاه فشار سنج برد و اونو در بالای بازوم بست. آشفته به کریستین نگاه میکردم. بسیار دلهره آور..، حتی شبیح زده دیده میشد.... انگار که چند روزه نخوابیده. موهاش بهم ریخته ، صورتش مدت زمان زیادی شیو نشده و پیراهنش به طرز بدی چروک شده بود. اخم کردم.

پرستار رو نادیده گرفت :

" حالت چطوره ؟ "

روی تخت خارج از دسترسم نشسته .

" گیج و دردمند. گرسنه "

" گرسنه ؟! "

سورپرایز شده بهم پلک زد. سرم رو مثبت تگون دادم .

" چی میخوای بخوری؟ "

" هر چیزی. سوپ "

" آقای گری ، شما اول نیاز دارید که دکتر تائید بکنه که خانم گری میتونه چیزی بخوره "

کریستین چند لحظه خنثی بهش خیره موند بعد بلک بریش رو از جیب شلوارش در آورد و دکمه ای رو زد :

" آنا سوپ میخواد..... خوبه..... ممنونم "

گوشی رو قطع کرد. به پرستار نورا، کسی که با چشمای باریک شده کریستین رو نگاه میکرد، نگاه کردم. سریعاً پرسیدم :

" تیلور؟ "

کریستین سرش رو مثبت تگون داد .

" فشار خونتون خوبه خانم گری. میرم دکتر رو بیارم "

دستگاه فشار سنج رو از دور بازوم باز کرد ، بدون هیچ حرف دیگه ای با قدم های بلند از اتاق خارج شد ، نارضایتی ازش ساطع میشد.

" فکر میکنم که تو پرستار نورا رو عصبانی کردی "

کریستین ریشخند زد :

" من چنین تاثیری روی خانوما دارم "

بلند خندیدم و بعد یکدفعه ساکت شدم چون درد درون قفسه سینه ام منتشر شد .

" آره ، داری "

" اوه آنا. عاشق شنیدن خنده هاتم "

پرستار نورا با پارچ آب برگشت . جفتمون ساکت شدیم و زمانی که اون لیوان رو پر از آب کرد و بهم داد بهم خیره بودیم. پرستار اخطار داد :

" جرعه های کوچیک "

گفتم :

" بله خانم "

و جرعه ای از خوشایند از آب خنک نوشیدم. اوه خدای... مزه اش عالیه. یک جرعه دیگه خوردم و کریستین منو مشتاقانه و سخت نگاه میکرد. پرسیدم :

"میا؟"

"اون جاش امنه. به لطف تو"

"اونا واقعا اونو داشتن؟"

"آره"

تمام دیوونگی ها و آشفتگی ها دلیلی داشت. راحتی خیال درونم رسوخ کرد. خدا رو شکر ، خدا رو شکر ، خدا رو شکر که سالمه. اخم کردم :

"چطور اونو گرفتن؟"

ساده گفت :

"الیزابت مورگان"

"نه!!"

سرش رو مثبت تگون داد :

"میا رو از جلوی باشگاهش دزدیدن"

اخم کردم ، همچنان متوجه نمیشم.

"آنا جزئیات ماجرا رو بعدا برات میگم. میا خوبه، تمام کارها از قبل فکر شده بودن . اونا بهش دارو دادن . الان گیجه، منگه ، شوکه و ترسیده . به طرز معجزه آسایی صدمه ای ندیده"

فک کریستین منقبض شد :

"کاری که تو کردی.."

دستشو داخل موهاش کشید :

"به طرز فوق العاده ای شجاعانه و به طرز فوق العاده ای احمقانه بود. میتونست که کشته بشی"

چشمای خاکستریش سرد یخی و براق شدن و میدونم که داره عصبانیتش رو سرکوب میکنه. زمزمه کردم :

"نمیدونستم که چه کار دیگه میتونستم انجام بدم"

پر حرارت و آتشین گفت :

"میتونستی به من بگی !! "

دستاش در بغلش مشت شده بودن .

"اون گفت که اگر به کسی بگم اونو میکشه. نمیتونستم ریسک کنم "

کریستین چشماش رو بست ، درد و ترس صورتش رو مجاله کرد :

"من از پنجشنبه هزاران بار مردم و زنده شدم"

پنجشنبه؟؟

"الان چند شنبه ست ؟ "

گفت :

"تقریبا شنبه "

ساعتش رو نگاه کرد :

"تو بیشتر از 24 ساعت بیهوش بودی "

اوه...

"و جک و الیزابت ؟ "

کریستین تلخ گفت :

"در بازداشتگاه پلیس. البته جک تحت نظر پلیس اینجا بستریه. اونا مجبور بودن گلوله ای رو که تو بهش

زدی، بیرون بکشن . خوشبختانه نمیدونم که دقیقا کدوم قسمت بیمارستانه وگرنه خودم احتمالا میرفتم

میکشتمش"

چهره اش تیره و شرور شد. اوه لعنتی. جک اینجاست؟؟

" این برای اس آی پی آشغال هرزه ! "

رنگم پرید. شکم خالی ام پیچ خورد ، اشک تو چشمام جمع شد و لرزشی عمیق درون بدنم راه افتاد.

" هی "

کریستین سریعاً به سمت اومد ، صداش پر از دلواپسی بود. لیوان رو ازم گرفت و منو مهربانانه تو آغوشش قفل کرد . در مقابل موهام زیر لب گفت :

" تو جات الان امنه "

صداش خش دار بود.

" کریستین من متاسفم "

اشکام شروع به ریختن کردن.

" هییییییش "

موهام رو نوازش میکرد و منم در گودی گردنش اشک میریختم :

" چیزی که بهت گفتم. من هیچ وقت نمیخواستم که ترکت کنم "

" هییییییش عزیزم. میدونم "

" میدونی؟ "

پذیرشش اشکم رو بند آورد.

" به نتیجه رسیدم و فهمیدم. بالاخره. واقعا آنا، تو به چی فکر میکردی؟ "

صداش سخت و منقبض بود. تو یقه لباسش گفتم :

" تو منو وقتی که تو بانک حرف میزدیم شوکه و سورپرایز کردی. فکر کردی که میخوام ترکت کنم.

فکر میکردم که تو منو بیشتر از اینا میشناسی. من بارها و بارها بهت گفتم که هیچ وقت ترکت نمیکنم "

" ولی بعد از رفتار رقت انگیزم.... "

صداش عملاً قابل شنیدن نبود و دستاش دورم محکمتر شدن :

" لحظات کوتاهی فکر کردم که تو رو از دست دادم "

" نه کریستین. هیچ وقت. نمیخواستم که تو مداخله کنی و جون میا به خطر بیوفته "

آه کشید و نمودنم که این بخاطر عصبانیت، کلافگی یا آزدگی بود. سریعاً پرسیدم :

" تو چطوری به نتیجه رسیدی و فهمیدی؟ "

میخواستم حواسش رو از افکارش پرت کنم. موام رو پشت گوشم فرستاد :

" زمانی که بانک باهام تماس گرفت تازه به سیاتل رسیده بودم . آخرین چیزی که ازت شنیده بودم این

بود که حالت خوب نیست و به خونه رفتی "

" پس زمانی که سوایر تو ماشین بهت زنگ زد تو پورتلند بودی؟ "

نرم گفت :

" اونجا داشتیم آماده پرواز میشدیم. نگرانیت بودم "

" بودی؟؟ "

اخم کرد :

" البته که بودم "

شصت دستش رو بروی لب پایینم کشید :

" من زندگیم رو با نگران تو بودن میگذرونم. اینو میدونی "

اوه کریستین ! زیر لب گفتم :

" جک به دفترم زنگ زد . بهم دو ساعت وقت داد تا پول رو آماده کنم "

شونه ام رو بالا انداختم :

" مجبور شدم که از دفترم برم و مریض بودن میتونست بهترین دلیل باشه "

دهن کریستین به خط صافی تبدیل شد :

" و تو قایمکی از دست سوایر فرار کردی. اونم از دستت عصبانیه "

" اونم ؟ "

" مثل من "

مردد صورتش رو نوازش کردم ، انگشتام رو در بین ته ریشش کشیدم و چشماش رو بست و سرش رو به سمت دستم متمایل کرد. زمزمه کردم :

" از دستم عصبانی نباش ، خواهش میکنم "

" خیلی از دستت عصبانیم. کاری که تو انجام دادی به طرز عظیمی احمقانه بود . نزدیک دیوونگی بود "

" گفتم که نمیدونستم چه کار دیگه ای انجام بدم "

عصبانی ادامه داد :

" تو به نظر هیچ احترام و ملاحظه ای برای سلامتی شخصی خودت قائل نیستی. و الان دیگه فقط تو نیستی "

لبام لرزیدن. اون به بلیپ کوچولو فکر میکنه.

در باز شد و جفتمون از جا پریدیم. یک زن آمریکایی-آفریقایی در روپوش سفید و شلوار پارچه ای طوسی با قدم های بلند وارد اتاق شد.

" شب بخیر خانم گری ، من دکتر بارتلی هستم "

کاملا دقیق شروع به معاینه من کرد ، نوری در چشمانم میانداخت ، ازم میخواست انگشتش رو و بعد بینیم رو زمانی که یک چشمم رو بستم لمس کنم و همین کارو با چشم دیگه ام انجام بدم. تموم رفلکس های طبیعی بدنم رو چک کرد. صداش نرم و لمزش مهربانانه بود. اون رفتاری خوب و گرم با مریض هاش داره. پرستار نورا بهش ملحق شد ، و کریستین به گوشه ای از اتاق رفت و زمانی که این دو نفر به من رسیدگی میکردن چند تا تماس گرفت. سخته که در یک زمان بروی دکتر بارتلی ، پرستار نورا و

کریستین تمرکز کنم ولی شنیدم که به پدرش، به مادرم و به کیت زنگ زد و خبر داد که من بیدار شدم، و در آخر برای ری پیغامی گذاشت.

ری. اوه لعنتی.... خاطره مبهم صداش در ذهنم برگشت. اون اینجا بود.... آره، زمانی که هنوز بیهوش بودم.

دکتر بارتلی دنده هام رو چک کرد. انگشتاش به آرومی معاینه ام میکردن ولی فشار محکمی بهم وارد نمیکرد.

به خودم لرزیدم و از درد تکون خوردم.

" اینها کوفتگی و کبودی هستن، شکستگی نیست. خیلی خوش شانس بودید خانم گری "

اخم کردم. خوش شانس؟؟؟ این کلمه ای نیست که انتخابش کنم. کریستین هم با اوقات تلخی و خیرگی دکتر رو نگاه میکرد. به طرف من حرفی رو لب زد. فکر کنم کلمه ی بی کله بود، ولی مطمئن نیستم.

" من مقداری مسکن تجویز میکنم. برای این کوفتگی ها و سر دردی که قطعاً الان دارین بهش نیاز پیدا میکنین. ولی همه چیز همون طوری که باید باشه خوبه خانم گری. پیشنهاد میکنم کمی بخوابید. با توجه به حال و احوال صبحتون میتونیم اجازه بدیم که به خونه برید. همکارم دکتر سینگ به شما صبح رسیدگی میکنه "

" ممنونم "

تقه ای به در زده شد و تیلور با جعبه ای مقوایی مشکی که با آرم فیر مونت المپیک که به رنگ کرم در گوشه ای از جعبه طراحی و حک شده بود وارد اتاق شد.

گندش بزن! دکتر بارتلی سورپرایز شده گفت:

" غذا؟؟ "

کریستین گفت:

" خانم گری گرسنه ست. این سوپ مرغه "

دکتر بارتلی لبخند زد:

" سوپ مشکلی نداره، فقط آبکی . چیز سنگین نخورید "

مستقیماً به جفتمون نگاهی انداخت و بعد با پرستار نورا از اتاق بیرون رفت. کریستین میز چرخدار رو به سمت کشید و تیلور جعبه رو روی اون قرار داد.

" خوش اومدید خانم گری "

" سلام تیلور ، ممنونم "

" خواهش میکنم "

فکر کنم میخواست حرف بیشتری بزنه ولی ساکت موند.

کریستین جعبه رو باز کرد : فلاسک مخصوص گرم نگه داشتن غذا ، کاسه سوپ ، بشقاب ، دستمال کاغذی ، قاشق سوپخوری، سبد کوچیکی از نون های حلقه ای بریده شده ، نمکدون و فلفل پاش رو بیرون آورد المپیک کلی انرژی گذاشته.

" این عالیه تیلور "

شکم قار و قور میکرد . خیلی گرسنه ام. تیلور پرسید :

" همین کافیه ؟ "

کریستین گفت :

" بله ممنونم "

تیلور رو مرخص کرد . تیلور سرش رو پایین تکون داد . گفتم :

" ممنونم تیلور "

" چیز دیگه ای هست که براتون بیارم خانم گری؟ "

به کریستین نگاه کردم :

" فقط مقداری لباس تمیز برای کریستین "

تیلور لبخند زد :

" بله خانم "

کریستین گیج شده به خودش نگاه کرد. پرسیدم :

" چند وقته که اون پیراهن تنته ؟ "

" از پنجشنبه صبح "

بهم لبخند کجی زد. تیلور از اتاق بیرون رفت. کریستین بد خلق و بهانه گیرانه گفت :

" تیلور هم جدا از دستت شاکیه "

در فلاسک مخصوص غذا رو باز کرد و سوپ رقیق مرغ رو داخل کاسه ریخت.

تیلور هم !! ولی خیلی بهش فکر نکردم چون سوپ مرغ حواسم رو پرت کرد. بوی خوشمزه ای داره و بخار تشویق آمیزی از سطح کاسه سوپ پیچ خوران به سمت بالا حرکت میکنه. کمی مزه کردم و کاملاً همون چیزیه که باید باشه.

کریستین پرسید :

" خوبه ؟ "

دوباره لبه ی تخت نشست. مشتاقانه سرم رو مثبت تگون دادم و متوقف نشدم. گرسنگی ام اساسیه. تنها زمانی که میخوام دور دهنم رو با دستمال کاغذی پاک کنم مکث کردم.

" بهم بگو چه اتفاقی افتاده.... وقتی که فهمیدی اوضاع از چه قراره "

کریستین دستشو داخل موهای کشید و سرش رو به دو طرف تگون داد :

" اوه آنا ، خوبه که میبینم داری غذا میخوری "

" گرسنه ام. بهم بگو "

اخم کرد :

" خب ، بعد از اینکه بانک بهم زنگ زد و فکر کردم که دنیا کاملاً از هم پاشیده "

نتونست درد رو در صداش مخفی کنه. از غذا خوردن دست کشیدم. **اوه لعنتی.** زمزمه کرد :

" از غذا خوردن دست نکش وگرنه حرف نمیزنم "

زمانی که با خیرگی نگام میکرد صدایش محکم و سخت بود. به سوپ خوردنم ادامه دادم. باشه ، باشه لعنتی ، واقعا مزه اش خوبه. نگاه کریستین نرم تر شد و بعد از چند لحظه دوباره شروع کرد :

" به هر جهت ، مدت کوتاهی بعد از تموم شدن صحبت من و تو ، تلپور بهم خبر داد که هاید با وثیقه آزاد شده. چطور ، نمیدونم. فکر میکردم که ما تمام اعمالی که از گذاشتن وثیقه و آزاد شدنش جلوگیری میکنه رو انجام داده بودیم . ولی این بهم زمانی داد تا فکر کنم که تو بهم چی گفتی... و فهمیدم که به چیزی این وسط جدا مشکل داره "

یکدفعه توپیدم :

" من هیچ وقت به خاطر پول باهات نبودم "

عصبانیت غیر منتظره و ناگهانی درون وجودم زبانه کشید. صدام بلند تر شد :

" چطور تونستی حتی بهش فکر کنی؟ هیچ وقت بخاطر پول لعنتیت نبوده ! "

قلبم محکم میتپید و از درد به خودم لرزیدم. کریستین چند ثانیه کپ کرده بهم خیره موند ، از حرارت و عصبانیت شوکه شده بود . چشماشو باریک کرد ، غرید :

" حواست به کلمات باشه. آروم باش و غذا تو بخور "

با عصبانیت و خیرگی بهش زل زده بودم . اخطار داد :

" آنا "

زمزمه کردم :

" اون منو از هر چیزی بیشتر آزرده کرد کریستین. تقریبا به اندازه ی اون عملت که رفتی اون زنو دیدی "

کریستین تیز نفس گرفت انگار که بهش سیلی زدم و یکدفعه خسته و درمونده دیده شد. چشماشو کوتاه بست ، سرش رو تسلیم شده به دو طرف تگون داد . آه کشید :

" میدونم. و متاسفم. بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی "

چشم‌اش از حس پشیمونی نورانی شده بودن :

" خواهش میکنم غذا تو بخور. هنوز که سوپیت داغه "

صداش نرم و وادار کننده ست و منم به حرفش گوش دادم. نفس راحت شده اش رو بیرون داد . بین گاز هام از نون سفید تازه ی ممنوعه ام، زمزمه کردم :

" ادامه بده "

" ما نمیدونستیم که میا گم شده . من فکر کردم که هاید شاید داره از تو اخاذی میکنه. بهت دوباره زنگ زدم ولی تو جواب ندادی "

اخم کرد :

" برات پیغام صوتی گذاشتم و بعد به سوایر زنگ زدم. تیلور شروع به ردیابی موبایلت کرد . میدونستم که تو بانکی برای همین مستقیما به اونجا اومدیم "

" نمیدونم سوایر چطوری منو پیدا کرد. اونم موبایلم رو ردیابی کرده بود ؟ "

" در ماشین سب دستگاه ردیابی جاسازی شده. در واقع در همه ی ماشین هامون. وقتی که به بانک نزدیک شدیم ، تو راه افتاده بودی و ما هم به دنبالت اومدیم. چرا لبخند میزنی؟؟؟ "

" اوه ، یکجورایی میدونستم که تو منو ردیابی میکنی "

پرسید :

" و این چرا جالب و هیجان انگیز شده ؟ "

" جک بهم گفته بود که از شر موبایلم خلاص بشم. برای همین گوشی ویلن رو قرض گرفتم و اون گوشی بود که از شرش خلاص شدم. مال خودمو در داخل جیب کیف پول ها جاسازی کردم تا تو بتونی پول هاتو ردیابی کنی "

کریستین آه کشید :

" پول هامون آنا "

آروم گفت :

" بخور "

ته کاسه سوپم رو با نون تمیز کردم و نون رو داخل دهنم انداختم. برای اولین بار بعد از مدتی، با وجود صحبت کردنمون، احساس سیری کردم .

" تموم شد "

" دختر خوب "

تقه ای به در زده شد و پرستار نورا یکبار دیگه داخل اومد ، یه لیوان کاغذی کوچیک دستش بود. کریستین کاسه سوپم رو برداشت و شروع به دوباره برگردوندن وسیله ها به داخل جعبه کرد . نورا لبخند زد :

" مسکن "

و بهم قرص سفیدی رو داخل لیوان نشون داد.

" این خوردنش مشکلی نداره؟؟ میدونی..... منظورم برای بچه ست ؟ "

" نه خانم گری. این قرص لورتب هست.... مشکلی نداره ، بروی بچه تاثیری نمیگذاره "

قدر دان سرم رو پایین تگون دادم . سرم نبض میزد. قرص رو با یک جرعه آب قورت دادم.

" شما باید استراحت کنید خانم گری "

پرستار نورا مستقیما به کریستین نگاه میکرد . اونم سرش رو پایین تگون داد.

نه !! ترسیده و پر حرارت پرسیدم :

" داری میری؟ "

نرو !! ما تازه داشتیم حرف میزدیم ! کریستین استهزا آمیز نفش رو بیرون داد :

" اگر یک لحظه فکر کردی که من میزارم از جلو چشمم دور بشی خانم گری باید بگم خیلی اشتباه کردی "

نورا پوفی کرد و دور من چرخ خورد و بالشتم رو برام تنظیم کرد تا بتونم روی تخت دراز بکشم .

گفت :

" شب بخیر خانم گری "

و با آخرین نگاه انتقاد آمیز به کریستین، اتاق رو ترک کرد. کریستین ابروش رو برای پرستار نورا در حالی که در رو میبست ، بالا انداخت. گفت :

" فکر میکنم که پرستار نورا خیلی با حضور من موافق نیست "

کنار تخت ایستاد، به نظر خسته میامد . با وجود این حقیقت که میخوام پیشم بمونه، میدونم که بهتره اونو متقاعد کنم که به خونه بره .

" تو هم نیاز داری که استراحت کنی کریستین. برو خونه. خیلی خسته دیده میشی "

" من تنهات نمیزارم. روی همین صندلی چرت میزنم "

بهش با ترشروی نگاه کردم ، بعد به یک طرف تخت خزیدم :

" با من بخواب "

اخم کرد :

" نه نمیتونم "

" چرا نه ؟ "

" نمیخوام بهت آسیب بزنم "

" تو بهم آسیبی نمیزنی. خواهش میکنم ، کریستین "

" تو سرم بهت وصله "

" کریستین خواهش میکنم "

بهم زل زد ، ولی میتونم بگم که وسوسه شده بود.

" خواهش میکنم "

پتو رو بلند و اونو به تخت دعوت کردم.

" لعنت بهش ! "

جورابها و کفش هاش رو در آورد و محتاطانه کنارم روی تخت خزید. آروم دستشو دورم حلقه کرد و من سرم رو روی قفسه سینه اش گذاشتم. روی موهام رو بوسید. توطئه گرانه زمزمه کرد :

" فکر نمیکنم که پرستار نورا از این چیدمان جدید خوشحال بشه "

ریز خندیدم و بعد سریعاً ساکت شدم چون درد در قفسه سینه ام پخش شد.

" منو نخندون. دردم میگیره "

کمی ناراحت با صدای آرومی گفت :

" اوه ولی عاشق صداش. متاسفم عزیزم. خیلی خیلی متاسفم "

دوباره روی موهام رو بوسید و عمیق دم گرفت ، و نمیدونم که بابت چه چیزی معذرت خواهی کرد.... خندوندن من؟؟ یا اوضاع داغونی که در اون هستیم؟؟ سرم رو روی قلبش گذاشتم ، اونم دستش رو بروی دستم گذاشته بود. چند لحظه جفتمون ساکت موندیم. گفتم :

" چرا رفتی اون زنو دیدی؟ "

نالاه کرد :

" اوه آنا! میخوای الان در موردش حرف بزنی؟؟ میشه تمومش کنیم؟؟ من پشیمونم ، باشه؟؟ "

" نیاز دارم بدونم "

آزرده گفت :

" فردا بهت میگم. اوه و کاراگاه کلارک هم میخواد باهات حرف بزنه. همون کارهای همیشگی. حالا بگیر بخواب "

روی موهام رو بوسید. عمیق آه کشیدم. من واقعاً دوست دارم بدونم چرا. حداقل گفت که پشیمونه. این چیزیه که ذهن ناخودآگاهم باهاش موافقت میکنه. اون امروز کلاً تو مود همیشه موافقه، اینطور به نظر میرسه. آه ، کاراگاه کلارک. از فکر اینکه بخوام ماجرای پنجشنبه رو براش تعریف کنم به خودم لرزیدم.

" میدونی جک چرا اصلا تموم این کارها رو میکرده ؟؟ "

کریستین زیر لب گفت :

" هممم "

توسط بالا و پایین شدن آروم قفسه سینه اش آروم گرفتم ، به نرمی سرم رو لالایی وار تگون میداد و زمانی که نفساش آروم میشدن انگار برام لالایی میخوند. وقتی که بخواب میرفتم سعی کردم که معنی و مفهومی از مکالمات بریده بریده ای که زمانی که بین مرز بیداری و ناهشیاری بودم، پیدا کنم ولی از ذهنم سر میخوردن ، ثابت قدم نامفهوم باقی میموندن ، و خاطرات نامفهوم و مبهم حسابی لجم رو در میآوردن. اوه این کلافه کننده، درمانده کننده و

پرستار نورا لباسو بهم میفشرد و با دشمنی و خصومت دستاشو به سینه زده بود . انگشتم رو بالا بروی لبام آوردم . زمزمه کردم :

" خواهش میکنم بزار بخوابه "

در نور اول صبح چشمام رو نیمه باز نگه داشته بودم. عبوس و سخت، هیس وار گفت :

" این تخت تو هست نه اون ! "

اصرار کردم :

" من چون اون اینجا بود بهتر خوابیدم "

با اشتیاق از همسرم دفاع می کردم. در ضمن این واقعیت هم هست. کریستین لرزید و منو و پرستار نورا یخ زدیم. تو خواب من کرد :

" بهم دست نزن. دیگه نه. فقط آنا "

اخم کردم. من به ندرت شنیدم که کریستین تو خواب حرف بزنه. مسلماً این بخاطر اینه که اون خیلی کمتر از من میخوابه. من فقط کابوس هاشو شنیدم. دستای کریستین دورم محکمتر شدن ، منو به خودش فشرد ، منم از درد به خودم لرزیدم. پرستار نورا غرید :

" خانم گری... "

التماس کردم :

" خواهش میکنم "

سرش رو به دو طرف تگون داد ، روی پاشنه پاش چرخید و رفت و من دوباره بغل کریستین گوله شدم و خوابیدم.

وقتی که بیدار شدم کریستین نبود. خورشید پر تشعشع از پنجره اتاق به داخل میتابید و من الان میتونم واقعا قدردان اتاقم باشم. **من گل دارم !** شب قبل متوجه ی گل ها نشده بودم. چندین دسته گل. با خودم فکر کردم که از طرف کی میتونن باشن.

تقه ای به در زده شد ، و کریک به داخل اتاق سرک کشید. وقتی که دید بیدارم ذوق زده نیشش باز شد . پرسید :

" میتونم پیام داخل؟ "

" البته "

با قدم های بلند وارد اتاق شد و به سمت اومد ، چشمای نرم و آبیش زیرکانه منو ارزیابی میکردن. کت شلوار تیره ای پوشیده بود.... قطعا باید در حال کار باشه. با خم شدن و بوسیدن پیشونیم سورپرایزم کرد.

" میتونم بشینم ؟ "

سرم رو مثبت تکون دادم و اونم لبه ی تختم نشست و دستم رو گرفت.

" نمیدونم که چطور از تو برای نجات دادن دخترم تشکر کنم ، تو یه دختر دیوونه ی شجاع عزیزی.

کاری که تو انجام دادی احتمالا اونو نجات میداد . من برای همیشه مدیون تو میمونم "

صداش میلرزید ، پر از حس قدر دانی و همدردی بود.

اوه..... نمیدونم چی بگم. دستشو فشردم ولی ساکت موندم.

" حالت چطوره ؟ "

صادقانه گفتم :

" بهترم . دردمندم "

" برای دردت بهت مسکن دادن ؟ "

" لور.... همچین چیزی "

" خوبه. کریستین کجاست ؟ "

" نمیدونم . وقتی بیدار شدم نبود "

" مطمئنم که جای دوری نرفته . وقتی بیهوش بودی تنهات نمی گذاشت "

" میدونم "

" کمی از دستت عصبانیه که البته بایدم باشه "

ریشخند زد . آه ! این کسی هست که کریستین ازش این کارو یاد گرفته.

" کریستین همیشه از دست من عصبانیه "

کریک لبخند زد :

" واقعا ؟؟ "

خرسند شده بود.... انگار که این یه نکته ی مثبته. لبخندش مسریه.

"میا چگونه ؟"

چشمش ابر گرفته و لبخندش محو شد :

"بهتره. به شدت عصبانیه. فکر میکنم عصبانیت واکنش طبیعی به اتفاقی که براش افتاده، هست"

"اینجاست ؟"

"نه. به خونه برگشته. فکر نمیکنم که گریس بهش اجازه بده از جلو چشمش دور بشه"

"میدونم چه احساسی داره"

سرزنشم کرد :

"تو هم به مراقبت نیاز داری. نمیخوام دیگه هیچ گونه ریسک احمقانه ای در مورد جون خودت و جون نوه ام بکنی"

قرمز شدم. اون میدونه !

"گریس پرونده ات رو خونده . اون بهم گفت. تبریک میگم"

"امم.... ممنونم"

بهم زل زده باقی موند ، چشمش نرم شدن ، اگر چه که از دیدن چهره من اخم کرد . نرم گفت :

"کریستین دوباره خودشو پیدا میکنه. این بهترین اتفاق برای اونه. فقط..... بهش زمان بده"

سرم رو مثبت تگون دادم. اوه.... اونا با هم حرف زدن.

"بهتره که برم. دادگاه دارم"

لبخند زد و بلند شد :

"بعدا بهت سر میزنم. گریس از دکتر سینگ و بارتلی خیلی تعریف میکنه. اونا میدونن دارن چی کار میکنن"

خم شد و یکبار دیگه بوسیدم :

" واقعا صادقانه گفتم آنا. من هیچ وقت نمیتونم لطفی رو که در حق ما کردی رو جبران کنم. ممنونم "

به سمت بالا بهش نگاه میکردم ، پلک زدم و اشکام رو پس فرستادم. یکدفعه تحت تاثیر قرار گرفتم و اونم مهربانانه گونه ام رو نوازش کرد. بعد روی پاشنه پاش چرخید و رفت.

اوه خدای...از قدردانی و تشکر اون گیج و منگم. شاید الان بتونم جریان ننگ آور قرارداد ازدواج رو رها و فراموش کنم. ذهن ناخودآگاهم عاقلانه سرش رو موافق تگون داد . سرم رو به دو طرف تگون دادم و با احتیاط از تختم بیرون اومدم.

خیالم راحت شد که دیدم خیلی نسبت به دیروز محکمتر و استوارتر بروی پاهام هستم. با وجود مشترک شدن تختم با کریستین، خوب خوابیده ام و کاملاً استراحت کردم. سرم همچنان درد میکنه ولی یه درد کوچیک و ضعیفه ، مثل دیروز نبض نمیزنه. بدنم خشک و دردناکه ولی نیاز دارم که به دستشویی برم. احساس کثیفی و سیاهی میکنم. به انتهای سوئیت و سرویس رفتم.

" آنا ! "

کریستین داد زد.

" تو دستشویی ام "

زمانی که کار مسواک زدنم رو تموم کردم بلند گفتم . احساس بهتری دارم. تصویر خودم رو در آینه نادیده گرفتم. **خدایا ، افتضاح دیده میشم.** وقتی که در رو باز کردم ، کریستین کنار تخت بود ، یه سینی غذا دستش نگه داشته بود . کاملاً عوض شده . سر تا پا مشکی پوشیده ، شیو کرده ، حموم رفته ، و کاملاً سر حال و استراحت کرده دیده میشه. سرخوش گفت :

" صبح بخیر خانم گری. صبحانه ات رو آوردم "

خیلی پسر و نه و بسیار خوشحال تر از دیروز دیده میشد.

واو... زمانی که به سمت تختم برگشتم لبخند گشاده ای بهش زدم . سینی رو بروی میز چرخ دار گذاشت و پوشش رو برداشت : مخلوط بلغور جو دوسر با میوه خشک شده، پنکک با سس شیره افرا ، گوشت خوک کبابی با تخم مرغ ، آب پرتغال و چای صبحانه توینینگ. دهنم آب افتاد . من خیلی گرسنه ام. چند قلاب آب پرتقال خوردم و به سراغ بلغور جو دوسر رفتم.

کریستین لبه تخت نشست و بهم خیره شد . ریشخند زد . با دهن پر پرسیدم :

" چیه ؟ "

گفت :

" غذا خوردنت رو دوست دارم نگاه کنم "

ولی من فکر نمیکم که این دقیقا چیزی باشه که بهش ریشخند میزد.

" حالت چطوره ؟ "

بین لقمه هام گفتم :

" بهترم "

" هیچ وقت ندیدم اینطوری غذا بخوری "

بهش نگاه کردم ، قلبم فرو ریخت . ما باید این مسئله رو به یک فیل کوچولو تو این اتاق ربطش بدیم.

" این بخاطر اینه که من حامله ام کریستین "

کریستین استهزا آمیز هوا رو از بینیش بیرون داد و دهنش به لبخند طعنه آمیزی کج شد :

" اگر میدونستم که حامله کردن تو باعث میشه که غذا بخوری، این کارو زودتر میکردم "

بلغور خودم رو متوقف کردم و هینی کشیدم :

" کریستین گری!! "

اخطار داد :

" غذا خوردنت رو متوقف نکن "

" کریستین ما نیازه که در مورد این مسئله صحبت کنیم "

ثابت شد، شونه اش رو بالا انداخت :

" چی دیگه بگیم ؟ ما داریم پدر مادر میشیم "

با درموندگی و استیصال تلاش میکرد خنثی دیده بشه ولی تموم چیزی که میتونستم ببینم، ترسه. سینی رو کنار زدم ، به طرفش روی تخت خزیدم ، دستاش رو در دستام گرفتم. زمزمه کردم :

" تو ترسیدی ، من متوجه ام "

خنثی بهم خیره موند ، چشماش گشاد بودن و خلق و خوی پسرונה اش از بین رفته بود. زمزمه کردم :

" منم ترسیدم. این نرماله "

" من چجور پدری میتونم باشم؟؟ "

صداش خشدار و قابل شنیدن نبود.

" اوه کریستین "

هق هقم رو خفه کردم :

" پدری که تمام تلاشش رو میکنه. این تموم کاری هست که ما میتونیم انجام بدیم "

" آنا..... من نمیدونم که بتونم.... "

" البته که میتونی. تو دوست داشتنی ، بامزه و قوی هستی و حد و حدودها رو میتونی مشخص کنی. بچه ی ما همه چیز رو راحت خواهد داشت "

یخ زد ، بهم خیره موند ، تردید صورت زیباش رو مچاله کرده بود .

" آره اگر صبر میکردیم ایده آل تر بود. زمانی بیشتری میداشتیم ، فقط خودمون دو تا میبودیم. ولی سه تا میشیم و با هم بزرگ میشیم. ما یه خانواده میشیم. خانواده ی خودمون. و بچه ی تو ، تو رو بی قید شرط دوست خواهد داشت ، همونطوری که من دارم "

اشک تو چشمام جوونه زد . کریستین زمزمه کرد :

" اوه آنا "

صداش دلواپس و درد کشیده بود :

" من فکر کردم که تو رو از دست دادم. بعد بازم فکر کردم دوباره از دستت دادم. دیدن تو روی زمین ، دراز کشیده ، رنگ پریده ، سرد و ناهشیار اون بزرگ ترین و بالاترین ترس شناخته شده برام بود. و حالا اینجا... شجاع و قوی.... به من امید میدی. هنوز منو بعد از تموم کارهایی که کردم دوست داری "

" آره شدیداً دوستت دارم کریستین. همیشه خواهم داشت"

نرم دستم رو بین دستاش گرفت ، اشکم رو با شصتش پاک کرد . به چشمام خیره شد ، خاکستری در آبی ، و تموم چیزی که در اونها میدیدم ترس ، حیرت و عشق بود. نفس گرفت :

" منم دوستت دارم "

و شیرین بوسیدم ، نرم و لطیف مثل مردی که همسرش رو ستایش میکنه . در مقابل لبام زمزمه کرد:

" من تلاش میکنم که پدر خوبی باشم "

" تو تلاش میکنی و موفق میشی. و بیا رک باشیم . حقیقتاً تو انتخاب دیگه ای هم نداری چون من و بلیپ قرار نیست هیچ جایی بریم "

" بلیپ؟ "

" بلیپ "

ابروهاش رو بالا انداخت :

" من اسم جونیور تو ذهنم بود "

" پس جونیور "

" ولی بلیپ رو دوست دارم "

لبخند زد ، لبخند خجالت زده اش ، و یکبار دیگه بوسیدم .

@suzan_translator_fifty

« فصل بیست و چهارم »

کریستین در مقابل لبام زیر لب گفت :

" همونقدر که دوست دارم تموم روز تو رو ببوسم ، صبحانه ات داره سرد میشه "

بهم به سمت پایین خیره شده بود. حالا سرگرم شده دیده میشد به غیر از اینکه چشماش تیره ، شرور و شهبانی شده بودن. گندش بززن. دوباره تغییر حالت داد. آقای دمدی مزاج من. دستور داد :

" غذا بخور "

لحنش نرمه. آب دهنم رو قورت دادم ، یه واکنش به نگاه نافذ و سوزاننده اش ، و دوباره به داخل تخت خزیدم ، مواظب سِرْمم بودم که کشیده و پاره نشه. سینی غذا رو دوباره روبروم قرار داد. مخلوط بلغور جو دو سر، سرد شده بود ولی پنکک در زیر پوشش بود و خوب باقی مونده بود... در واقع آب دهنم رو راه انداخت. بین لقمه هام گفتم :

" میدونی بلیپ میتونه دختر باشه "

کریستین دستشو داخل موهاش کشید :

" دو تا خانم آره ؟ "

هراس و زنگ خطری از چهره اش گذشت و نگاه شرورانه اش ناپدید شد. اوه گندش بززن.

" تو ترجیح خاصی داری؟ "

" ترجیح؟ "

" پسر یا دختر "

اخم کرد ، آروم و کاملاً حواس پرت گفت :

" سالم باشه کافیه "

تو پید :

" بخور "

و میدونم که داره تلاش میکنه از صحبت در مورد این موضوع دوری کنه.

" دارم میخورم . دارم میخورم... خدایا ، اعصابت رو آروم کن گری "

با دقت نگاهش کردم. گوشه چشماش از نگرانی چین خورده بودن . اون گفت که تلاش میکنه ولی میدونم که همچنان در مورد موضوع بچه وحشت زده ست. **اوه کریستین ، منم همینطورم .** بروی صندلی دسته دار کنار تخته نشست ، روزنامه سیاتل تایمز رو برداشت.

" دوباره سر خط خبرها شدی خانم گری "

لحنش تلخ بود.

" دوباره؟ "

" روزنامه نگارها دوباره داستان دیروز رو نوشتن و به نظر کاملاً دقیق و درسته . میخوای بخونی؟ "

سرم رو منفی تکون دادم :

" تو برام بخون. من دارم غذا میخورم "

ریشخند زد و شروع به بلند خواندن مقاله کرد . گزارشی از جک و الیزابت بود ، اونا رو به عنوان زوج مدرن بونی و کلاید¹ معرفی کرده بودن. به طور خلاصه ماجرای از دزدیده شدن میا گفتن ، دخالت من برای نجات میا و حقیقت اینکه من و جک در یک بیمارستان بستری هستیم. چطور اونا همه ی این اطلاعات رو تونستن بدست بیارن؟؟ باید از کیت بیرسم.

وقتی که کریستین مقاله رو تموم کرد گفتم :

¹ بونی و کلاید زوج خلافکاری در اوایل سالهای 1900 بودن که آدم ربایی میکردن و قتل انجام میدادن

" خواهش میکنم یه چیز دیگه بخون. دوست دارم به صدات گوش بدم "

به حرفم گوش داد و برام گزارشی رو در مورد تجارت پررونق نان بیگل خوند و حقیقت اینکه شرکت بوئینگ مجبور شده نهار رو در بعضی از پرواز هاش کنسل کنه. کریستین در حالی که میخوند اخم کرد. ولی گوش دادن به صداش وقتی که غذا میخورم تسلی بخشه و این آگاهی رو بهم القا میکنه که من خوبم ، میا حالش خوبه و جاش امنه و بلیپ کوچولو در امانه ، و لحظات آرام بخشی رو با وجود تمام اتفاقاتی که در این چند روز افتاد حس میکردم.

متوجه ام که کریستین در مورد بچه میترسه ولی عمق ترسش رو درک نمیکنم. مصمم شدم که بعدا بازم در موردش باهاش حرف بزنم. ببینم که میتونم ذهنش رو آرام کنم. چیزی که گیجم میکنه اینه که اون هیچ کمبودی از نظر داشتن والدین خوب و مثبت نداشته . هم گریس و هم کریک والدین مثال زدنی هستن، یا اینطور دیده میشن.

شاید مداخله ی اون هرزه عوضیه که اینقدر به اون آسیب زده. دوست دارم اینطور فکر کنم. ولی در واقعیت فکر میکنم که این به مادر اصلیش بر میگردد. به هر حال مطمئنم خانم رابینسون کمکی به اون نکرده. وقتی که تقریبا گفتمان زمزمه وار مبهمی رو بیاد آوردم افکارم متوقف شدن. **لعنتی!** در حاشیه خاطراتم زمانی که ناهشیار بودم چرخ میزد . کریستین با گریس حرف میزد. خاطره اش در تاریکی و سایه ها آب شد و از بین رفت. **اوه این کلافه کننده ست .**

در عجبم که آیا کریستین داوطلبانه خودش، رفتن و دیدن اون زن رو بهم میگه یا باید مجبورش کنم. نزدیک بود اینو ازش بپرسم که تقه ای به در زده شد.

کاراگاه کلارک عذرخواهانه داخل اومد. بایدم عذر خواه باشه.... وقتی که دیدمش قلبم فرو ریخت.

" آقای گری ، خانم گری . مزاحم؟؟ "

کریستین توپید :

" بله "

کلارک اونو نادیده گرفت :

" خوشحالم که بیدار شدید خانم گری. من نیاز دارم چند تا سوال در مورد بعد از ظهر پنجشنبه از شما بپرسم. همون کارهای روتین. الان وقت مناسبی هست ؟ "

من من کردم :

" حتما "

ولی مطمئن نیستم که بخوام در مورد اتفاقات روز پنجشنبه حرفی بزنم. کریستین جلز ولز کنان گفت :

" زن من باید استراحت کنه "

" خلاصه اش میکنم آقای گری. و این به این معناست که هر چه زودتر کارم رو انجام بدم شما از دستم زودتر راحت میشید "

کریستین ایستاد و به کلارک صندلی رو تعارف کرد بعد کنار من روی تخت نشست ، دستم رو گرفت ، اطمینان بخش فشرد.

نیم ساعت بعد ، کلارک کارش تموم شد. هیچ چیز جدیدی نشنیدم ولی تمام ماجرای روز پنجشنبه رو به صورت کامل با صدایی آروم و گاهی منقطع تعریف کردم و دیدم کریستین بعضی مواقع رنگش میپرید و باز عبوس و اخمالو دیده میشد. کریستین گفت :

" آرزو میکردم که تیر رو کمی بالاتر میزدی "

کلارک موافقت کرد :

" یه جورایی اگر این کارو میکردین به خانم ها خدمت بزرگی کرده بودین خانم گری "

چی؟؟

" ممنونم خانم گری. برای الان کافیه "

"دیگه اجازه نمیدید که آزاد بشه مگه نه ؟"

"فکر نمیکنم که دیگه وثیقه باعث بشه بیرون بیاد"

کریستین پرسید :

"میدونید چه کسی ضمانتش رو کرده بود ؟"

"نه آقا . محرمانه بود"

کریستین اخم کرد ، فکر کنم حدس هایی داشت. کلارک بلند شد تا ما رو ترک کنه و در همون زمان خانم دکتر سینگ و دو تا از انترن ها وارد اتاق شدن.

بعد از معاینات کلی دکتر سینگ به من اجازه داد تا به خونه برم. کریستین با خیال راحت شده ای شل و ول شد.

"خانم گری ، شما باید حواستون به سر درد های بدخیم تر و تاری دید، جمع باشه. اگر اتفاق افتاد باید سریعاً به بیمارستان بیاید"

سرم رو مثبت تگون دادم ، سعی میکردم که ذوقم رو از رفتن به خونه پنهون کنم. وقتی دکتر سینگ رفت ، کریستین دنبالش رفت و سوال کوتاهی ازش در راهرو پرسید. در زمانی که باهاش حرف میزد در رو نیمه باز نگه داشته بود. دکتر لبخند زد :

"بله آقای گری ، مشکلی نداره"

کریستین نیشش باز شد و خوشحال تر به اتاق برگشت.

"این دیگه چی بود ؟"

گفت :

"سکس"

نیش باز بدجنسانه ای داشت. اوه. قرمز شدم :

"و ؟؟"

ریشخند زد :

"مشکلی نداری ، میتونی "

اوه کریستین ! بهش ریشخند زدم :

" من سر درد دارم "

" میدونم . تو چند وقت فعلا مرخصی. فقط خواستم چک کنم "

مرخصم؟؟ از حس تیز و زودگذر نا امیدی که داشتم اخم کردم. مطمئن نیستم که بخوام مرخص باشم.

پرستار نورا به ما ملحق شد تا سرم رو از دستم بکشه. به کریستین با خیرگی و خصومت نگاه میکرد.

فکر میکنم که اون جزو معدود زنهایی هست که ملاقات کردم، که نسبت به جذابیت کریستین بی اعتنا

هست. وقتی که پایه مخصوص سرم رو میبرد و اتاق رو ترک میکرد ازش تشکر کردم. کریستین

پرسید:

" بریم خونه ؟ "

" دوست دارم اول ری رو ببینم "

" حتما "

" در مورد بچه میدونه ؟ "

" فکر کردم که خودت بخوای کسی باشی که بهش میگی. من به مامانتم نگفتم "

" ممنونم "

لبخند زدم ، قدر دان شدم که خبر توفانی ام رو ندزیده. کریستین ادامه داد :

" مامانم میدونه. پرونده ات رو خونده. من به بابام گفتم نه هیچ کس دیگه ای. مامان گفت که زوج ها

معمولا تا هفته 12 یا بیشتر صبر میکنند تا مطمئن بشن "

شونه اش رو بالا انداخت.

" مطمئن نیستم که آماده باشم که به ری بگم "

" بهتره که بهت اخطار بدم که اون خیلی از دستت عصبانیه. گفت که باید در باسنت بزوم "

چی؟؟؟ کریستین به چهره وا رفته و شوکه شده ی من خندید :

" منم بهش گفتم که بسیار مشتاقم تا این وظیفه رو انجام بدم "

هینی کشیدم :

" نگفتی !! "

گرچه که صدای اگو مانند و زمزمه واری، خاطراتم رو غلغلک داد. آره ، ری زمانی که ناهشیار بودم اینجا بود. کریستین بهم چشمک زد :

" بیا. تیلور برات لباس تمیز آورده. کمکت میکنم تا لباس بپوشی "

همونطور که کریستین گفته بود ، ری شدیدا عصبانی بود. حتی یادم نمیاد تا حالا اینقدر عصبانی بوده باشه. کریستین خردمندانه تصمیم گرفت که ما رو با هم تنها بزاره. برای چنین مرد کم حرفی ، ری اتاق بیمارستان رو با سرزنش و گوشمالی دادن من برای این رفتار غیر مسئولانه ام رو سرش گذاشته بود. من دوباره 12 سالم شده.

اوه بابا، خواهش میکنم آرام باش. فشار خونت با این اعصاب سازگار نیست.

ری غر غر کرد :

" و من مجبور بودم که با مامانتم سرو کله بزوم "

جفت دستاشو کلافه تو هوا چرخوند .

" بابا من متاسفم "

" و کریستین بیچاره !! من هیچ وقت تا حالا اونو اینجوری ندیده بودم. اون پیر شد. ما جفتمون تو این دو روز گذشته سالها پیرتر شدیم "

" ری من متاسفم "

با لحن متعادل تری گفت :

" مامانت منتظره تا بهش زنگ بزنی "

گونه اش رو بوسیدم و بالاخره از سخنرانی انتقاد آمیز و آتشینش کوتاه اومد.

" بهش زنگ میزنم. من خیلی متاسفم. ولی ممنونم که بهم شلیک کردن رو آموزش دادی "

برای لحظاتی با غروری پدرا نه که مخفی شده بود نگام کرد . گفت :

" خوشحالم که میتونی مستقیم شلیک کنی "

صداش خشن و گرفته بود :

" حالا برو خونه و کمی استراحت کن "

" تو خوب دیده میشی بابا "

سعی کردم که موضوع رو عوض کنم. گفت:

" تو رنگ پریده ای "

یکدفعه ترسش کاملاً هویدا شد. اون آینه کریستین در شب گذشته شده و دستش رو گرفتم :

" من خوبم، قول میدم دیگه چنین کاری رو انجام نمیدم "

دستم رو فشرد و منو به آغوشش کشید . زمزمه کرد :

" اگر اتفاقی برات میافتاد... "

صداش آروم و خش دار بود . اشک در چشمام جوونه زد. من عادت به نمایش احساسات و عواطف از طرف پدر خونده ام ندارم.

" بابا من خوبم . هیچی مثل یک دوش داغ، شفا بخش نیست "

از در پشتی بیمارستان خارج شدیم تا از برخورد با خبرنگاران جمع شده در ورودی بیمارستان جلوگیری کنیم. تیلور ما رو به سمت ماشین منتظر اس یو وی هدایت کرد.

کریستین زمانی که سواپر ما رو به سمت خونه میبرد ساکت بود. از نگاه کردن به سواپر تو آینه خودداری میکردم، شرمنده ام که آخرین بار اونو در جلو بانک دیدم و یواشکی از دستش در رفتم. به مامانم زنگ زدم، کسی که گریه کرد و گریه کرد.... کل زمان تو ماشین رو تا خونه اونو آروم میکردم ولی با قول دادن اینکه به زودی اونجا به ملاقاتشون میریم موفق شدم. در زمان صحبتیم با مامان، کریستین دستم رو گرفته بود، شصت دستش رو بروی انگشتام میکشید. اون مضطربه.... یه اتفاقی افتاده.

زمانی که بالاخره از صحبت کردن با مامانم آزاد شدم پرسیدم:

"چی شده؟"

"ولچ میخواد منو ببینه"

"ولچ؟؟ چرا؟"

"یه چیزی در مورد اون هاید آشغال پیدا کرده"

صدای کریستین با خشم و انزجار بود و ترس لرزه برانگیزی رو درون بدنم ایجاد کرد.

"نمیخواست پشت تلفن بهم بگه"

"اوه"

"امروز بعد از ظهر از دیترویت اینجا میاد"

"فکر میکنی ارتباطی پیدا کرده؟"

کریستین سرش رو مثبت تکون داد.

" فکر میکنی چیه ؟ "

" هیچ ایده ای ندارم "

پیشونی کریستین گیج شده چین خورده بود.

تیلور وارد پارکینگ آسکالا شد و در مقابل آسانسور نگه داشت تا قبل از اینکه ماشین رو پارک کنه ما پیاده بشیم. در پارکینگ میتونیم از برخورد با عکاسان دم در ورودی برج جلوگیری کنیم. کریستین منو به بیرون از ماشین هدایت کرد . دستشو دور کمرم نگه داشته بود ، منو به سمت آسانسور میبرد. پرسید :

" خوشحالی خونه ای؟ "

زمزمه کردم :

" آره "

ولی وقتی که در محوطه آشنای آسانسور قرار گرفتم ، عظمت موقعیتی که در اون قرار داشتم بهم هجوم آورد و شروع به لرزیدن کردم.

" هی.... "

کریستین بازوهاش رو دورم فرستاد و منو به خودش نزدیک کرد:

" تو خونه ای . تو در امانی "

روی موهام رو بوسید.

" اوه کریستین "

سدی که نمیدونستم وجود داره شکست و شروع به گریه کردم. کریستین زمزمه کرد :

" هییییش "

سرم رو در مقابل قفسه سینه اش به آغوش کشید. ولی خیلی دیر بود . من شکسته شده بروی تی شرتش وقتی که یاد خباثت حمله جک : " این برای اس آی پی آشغال هرزه ! " افتادم، اشک میریختم. یاد اینکه به کریستین گفتم ترکمت میکنم: " داری ترکم میکنی؟؟ " و ترس خانمان سوزم برای میا ، برای خودم و برای بلیپ کوچولو....

وقتی که درهای آسانسور باز شدن ، کریستین منو مثل بچه در آغوشش بلند کرد و بروی دستاش به داخل راهرو برد . دستام رو دور گردنش حلقه کردم و بهش چسبیدم و به آرومی گریه میکردم.

منو از میان خونه برد و به اتاق و حموم رسید و بروی صندلی قرارم داد. پرسید :

" وان ؟ "

سرم رو منفی تگون دادم . نه نه نمیخوام مثل لیلا باشم.

" دوش ؟ "

صداش از نگرانی خفه شده بود . از بین اشکام سرم رو مثبت تگون دادم. میخوام که چرک و کثافت این چند روز گذشته رو از بدنم بشورم. خاطره حمله جک رو بشورم : " تو یه پول پرست جنده ای "

زمانی که صدای آب که آبشار وار از دوش بروی زمین میریخت ، اکو میشد تو دستام گریه میکردم. کریستین ملایم گفت :

" هی "

جلوم زانو زد، دستام رو از روی گونه های پر اشکم کنار داد و صورتم رو با دستاش قاب گرفت. بهش نگاه کردم ، پلک زدم تا اشکام کنار زده بشن. زمزمه کرد :

" تو جات امنه. جفتتون "

بلیپ و من... چشمام دوباره پر از اشک شدن.

" همین الان تمومش کن. نمیتونم تحمل کنم که گریه کنی "

صداش خش دار بود. شصت دستاش اشکام رو پاک میکردن ، ولی همچنان اشکام جاری بودن.

" متاسفم کریستین. برای همه چیز متاسفم. برای اینکه نگرانت کردم ، برای اینکه همه چی رو به خطر انداختم.....برای حرفهایی که بهت زدم "

" هییییش عزیزم ، خواهش میکنم "

پیشونیم رو بوسید :

" من متاسفم ، این دو طرفه ست آنا "

بهم لبخند شیادانه ای زد :

" خب ، این چیزیه که مامانم همیشه میگه. منم حرفهایی زدم و کارهایی کردم که بهش مفتخر نیستم "

چشمش دلگیر ولی صبور بودن :

" بزار لباسات رو در بیارم "

لحنش نرم بود. بینیم رو با پشت دستام پاک کردم و یکبار دیگه پیشونیم رو بوسید.

سریعا منو برهنه کرد ، مراقبت ویژه ای زمانی که تی شرتم رو از سرم در می آورد داشت. ولی سرم خیلی دردمند نیست. منو به سمت دوش برد ، لباس های خودشو سریعا قبل از اینکه به زیر دوش بیاد و به من در زیر آب داغ ملحق بشه در آورد. منو بین بازوهاش کشید و نگه ام داشت ، مدت طولانی، زمانی که آب بروی بدنمون فرو میریخت و ما رو تسلی میبخشید ، نگه ام داشت . اجازه داد که در قفسه سینه اش گریه کنم. گاه بیگاه روی موهام رو میبوسید ولی رهام نمیکرد، فقط منو به دو طرف آروم در زیر آب گرم، تکون میداد. حس کردن پوستش در مقابل خودم ، موهای قفسه سینه اش بروی گونه ام.... این مردی که عاشقشم ، این مرد به خود نامطمئن زیبا ، مردی که من میتونستم با بی ملاحظگی و بی پرواییم از دستش بدم. از فکرش احساس تهی بودن میکنم ولی شکر گزارم که اینجاست ، هنوز اینجاست.... با وجود تموم اتفاقاتی که افتاده.

اون توضیحاتی داره که باید بگه ولی الان میخوام از بازوهای حمایت گر و آرامش بخشش لذت ببرم. و در اون لحظه برام روشن شد که هرگونه توضیحی در مورد خودش و رفتارش باید از طرف خودش باشه . نمیتونم بهش فشار بیارم....اون باید خودش بخواد که بهم بگه. نمیخوام در قالب یک همسر غرغرو باشم که دائما سعی میکنه به زور شوهرش رو تخلیه اطلاعاتی کنه. این مستهلک کننده ست. میدونم که دوستم داره. میدونم منو بیشتر از هر کسی دیگه ای که تا حالا دوست داشته، دوست داره ، و برای الان همین کافیه. این آگاهی آزاد کننده ست. از گریه کردن دست کشیدم و به عقب قدم برداشتم.

پرسید :

" بهتری؟ "

سرم رو مثبت تکون دادم. گفتم :

"خوبه. بزار بهت نگاه کنم"

و برای لحظه ای متوجه منظورش نشدم. ولی دستم رو گرفت ، بازویی رو که زمانی که جک زدم و بروی زمین افتادم، چک کرد. بروی شونه ام کبودی و کوفتگی هایی بود و چندین خراش و زخم بروی آرنج و مچ دستم وجود داشت. هر کدومشون رو بوسید . لیف و شامپو بدن رو از قفسه برداشت و رایحه شیرین و آشنای یاسمن مشامم رو پر کرد.

"بچرخ"

به آرومی شروع به شستن بازوی آسیب دیده ام کرد ، بعد گردنم ، شونه هام ، پشتم و دست دیگه ام. منو به پهلوی چرخوند ، انگشتان بلندش رو در پهلوی هام کشید . زمانی که از روی کوفتگی و کبود شدگی بزرگ روی لگنم گذشت لرزیدم و تکون خوردم. چشمای کریستین سخت و لباس باریک شدن . عصبانیتش زمانی که هوا رو از بین دنداناش بیرون میداد واضح بود. اطمینان بخش زیر لب گفتم :

"درد نمیکنه"

چشمای خاکستریه براقش بهم نگاه کردن. مرموزانه زمزمه کرد :

"میخوام بکشمش. تقریباً این کارو کردم"

اخم کردم و از چهره ی سرد و یخ زننده اش لرزیدم. شامپو بدن بیشتری بروی لیف ریخت و با دقت و مهربانانه ، با ترحم و به نرمی پهلوی ها، باسنم و بعد زانو زد و پایین و پاهام رو شست. مکث کرد تا زانوم رو چک کنه. قبل از اینکه باقی پام رو بشوره کبودی روی زانوم رو بوسید. دستم رو پایین بردم و سرش رو نوازش کردم ، انگشتام رو داخل موهای مرطوبش کشیدم. ایستاد ، و انگشتش خطوط خارج از کبودی هام رو بروی دنده هام جایی که جک بهم لگد زده بود رو لمس کرد.

ناله کرد :

"اوه عزیزم"

صداش پر از رنج و درد بود ، چشماش تیره و خشمگین بودن .

"من خوبم"

سرش رو پایین کشیدم و لباش رو بوسیدم. تردید کرد تا پاسخ بده ولی زمانی که زبونم زبانش رو لمس کرد ، بدنش در مقابلم تکون خورد. در مقابل لبام زمزمه کرد :

" نه "

و خودشو عقب کشید :

" بیا تو رو تمیز کنیم "

چهره اش جدیه. لعنتی... اون واقعا جدیه. لبام آویزون و اخمام تو هم و فضای بینمون سریعآ سبک شد .
نیشش باز شد و کوتاه بوسیدم . تاکید کرد :

" تمیز. کثیف نه "

" من کثیف دوست دارم "

" منم خانم گری ، ولی نه الان. نه اینجا "

شامپو رو برداشت و قبل از اینکه بتونم قانعش کنم شروع به شستن موهام کرد.

منم تمیز رو دوست دارم. احساس تازگی و دوباره نیرو گرفتن میکنم و نمیدونم که این بخاطر دوش گرفتن، بخاطر گریه کردن ، یا تصمیم برای تموم کردن جر و بحث و بگو مگو با کریستین در مورد همه چیز هست. منو در حوله ای بزرگ پوشوند و یکی هم زمانی که موهام رو با دقت خشک میکردم دور لگن خودش بست. سرم درد میکنه ولی یک درد ضعیف و ثابت قدمه که کاملاً قابل کنترله. من چند تا مسکن از دکتر سینگ دارم ولی ازم خواست که از اونا رو در صورتی که مجبور بودم استفاده کنم.
در حال خشک کردن موهام به الیزابت فکر میکردم.

" هنوز متوجه نمیشم که چرا الیزابت با جک همکاری میکرد "

کریستین شرورانه و مرموز گفت :

" من میدونم "

این جدیده. بهش اخم کردم ولی حواسم پرت شد. موهایش رو با حوله خشک میکرد ، قفسه سینه اش و شونه هاش هنوز خیس هستن و قطرات آب در زیر نور هالوژن های حمام بروی بدنش برق میزدن. مکث کرد و بهم ریشخند زد :

" از منظره لذت میبری خانم گری؟ "

پرسیدم :

" چطوری میدونی؟ "

سعی کردم اعتنا نکنم که به شوهر خودم زل زده بودم. اذیتم کرد :

" که داری از منظره لذت میبری؟؟ "

اخم کردم :

" نه. در مورد الیزابت "

" کاراگاه کلارک توضیحاتی در موردش داد "

چهره ی – بیشتر برام بگو- بهش نشون دادم و خاطره ی اذیت کننده دیگه ای از زمانی که ناهشیار بودم به سطح برگشت. کلارک تو اتاقم بود. آرزو میکنم که میتونستم بیشتر بیاد بیارم که چی گفته.

" هاید کلی ویدیو داشته. ویدیو از تمام اونا. روی فلش های مختلف "

چی؟؟ اخم کردم، پوست پیشونیم منقبض شد . ادامه داد:

" ویدیوی کردن تمام منشی هاش "

اوه !

" دقیقا. یک ابزار حق و سکوت . اون خشن دوست داره "

کریستین اخم کرد ، و من سرگشتگی به همراه انزجار رو، که از صورتش گذشت دیدم. زمانی که انزجار تبدیل به خود تحقیری شد، رنگش پرید. البته..... کریستین هم خشن دوست داره .

" نکن "

این کلمه قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم از دهنم خارج شد. اخمش عمیق تر شد :

" چی نکنم ؟ "

ثابت شد و منو با دلوایسی نگاه میکرد.

" تو اصلا شبیه اون نیستی "

چشمای کریستین سخت تر شدن ولی هیچی نگفت . تائید کرد که دقیقا به همین فکر میکرد.

" تو اون نیستی "

صدام سخت و استوار بود. گفت :

" ما از یه جنسیم "

توپیدم :

" نه نیستی "

گرچه که درک میکردم که چرا چنین فکری میکنه :

" پدرش در یک درگیری تو بار کشته شده. مادرش با الکل خودشو غرق و ناهشیار کرده . اون در زمان بچگی در فروش گاه های مختلفی بوده.... همینطور در دردسر های مختلف. عمدتا سرعت غیر مجاز ماشین بوده. زمانی رو در زندان مخصوص نوجوانان گذرونده."

یاد اطلاعاتی که کریستین در هواپیما که به سمت اسپین میرفتیم بهم داد، افتادم.

" شما جفتتون گذشته ی پر دردسری داشتین ، و جفتتون در دیترویت بدنیا اومدید . همش همینه کریستین "

دستام رو روی لگنم مشت کرده بودم.

" آنا ، ایمان تو به من تاثیرگذاره ، مخصوصا با وجود تموم اتفاقات این چند روز. وقتی که ولج اینجا برسه بیشتر میفهمیم "

موضوعش رو کنار زد و تمومش کرد.

" کریستین... "

با بوسه ای متوقفم کرد. نفس گرفت :

" بسه "

و یاد قولی که به خودم دادم افتادم. اونو به خاطر اطلاعات اذیت نکنم. ادامه داد :

" و احماتو تو هم نکن . بیا . بزار موهاتو خشک کنم "

و میدونم که موضوعش بسته شد.

بعد از پوشیدن شلوار راحتی و تی شرت، بین پاهای کریستین نشستم و اونم شروع به خشک کردن موهام کرد.

" خب کلارک حرف دیگه ای زمانی که بیهوش بودم نزد ؟ "

" نه چیزی که یادم بیاد "

" من چند تا از مکالمه هاتون رو بیاد میارم "

شونه همچنان داخل موهام بود . پرسید :

" واقعا ؟ "

صداش بی تفاوت بود.

" آره. پدرم . پدرت . کاراگاه کلارک مامانت "

" و کیت ؟ "

" کیت اونجا بود ؟ "

" کوتاه آره. اونم از دستت عصبانیه "

تو بغلش چرخیدم :

" میشه گفتن اینکه همه از گند آنا عصبانین رو تموم کنی؟ "

کریستین گفت :

" فقط دارم واقعیت رو میگم "

از عصبانیتیم گیج شده بود.

" آره این یه عمل بی ملاحظه و بی پروا بود ولی میدونی که خواهرت در خطر بود "

صورتش وار رفت :

" آره . بود "

سشوار رو خاموش کرد اونو روی تخت گذاشت . چونه ام رو گرفت . گفت :

" ممنونم "

سورپرایزم کرد.

" ولی دیگه چنین عمل بی پروایی انجام نمیدی . بخاطر اینکه دفعه دیگه حسابی در باسنت میزنم تا ادب بشی "

نفسم منقطع شد :

" نمیکنی! "

" میکنم "

جدی بود. گندش بززن. واقعا جدیه.

" من اجازه پدر خونده ات رو هم دارم "

ریشخند زد . داره سر به سرم میزاره ! یا واقعا؟؟ خودمو به سمتش سوق دادم و اون چرخید برای همین بروی تخت و در بین بازوهاش قرار گرفتم. وقتی که روی تخت افتادم درد از دنده هام تیر کشید و لرزیدم. کریستین رنگش پرید :

" مواظب باش! "

سرزنشم کرد و لحظه ای عصبانی دیده شد. گفتم :

" متاسفم "

گونه اش رو نوزاش کردم. نوک بینیش رو به دستم مالید و نرم بوسیدش :

" واقعا آنا ، تو هیچ احترامی برای سلامتی و امنیت خودت نداری "

لبه های تی شرتم رو بالا داد و انگشتاش بروی شکم قرار گرفتن . نفس کشیدنم منقطع شد . زمزمه کرد:

" دیگه فقط تو نیستی "

نوک انگشتاش رو در طول خط کمر شلوارم روی پوستم کشید. خواستن ، غیر منتظره ، داغ ، سنگین در خونم فوران کرد و راه افتاد. نفسم منقطع و کریستین منقبض شد ، حرکت انگشتاش رو متوقف کرد و بهم زل زد. دستش رو بالا آورد و چند تار موم رو پشت گوشم فرستاد. زمزمه کرد :

" نه "

چی؟؟

" اینطوری بهم نگاه نکن. من کبودی های بدنتم رو دیدم. و جواب نه هست "

صداش سخته و پیشونیم رو بوسید. به خودم پیچیدم و ناله کردم :

" کریستین "

" نه. تخت "

نشست.

" تخت ؟ "

" تو نیاز داری استراحت کنی "

" من به تو نیاز دارم "

چشمش رو بست و سرش رو به دو طرف تگون داد انگار که این یه خواسته ی خیلی سختیه. وقتی که دوباره چشمش رو باز کرد ، مصمم و قاطع روشن شده بودن.

" فقط کاری که بهت گفته شده رو انجام بده آنا "

وسوسه شدم که لباسام رو در بیارم ولی بعد یاد کبودی ها افتادم و فهمیدم که به اون روش موفق نمیشم.

بی میل ، سرم رو پایین تگون دادم:

" باشه "

عمدا غلو آمیز لبامو آویزون و اخمام رو تو هم کردم . سرگرم شده نیشش باز شد :

" برات نهار میارم "

" میخوای آشپزی کنی؟؟ "

عملا نفس آخرم رو کشیدم. این لطف رو داشت که بخنده :

" من قراره چیزی رو که خانم جونز درست کرده گرمش کنم "

" کریستین من انجامش میدم. من خوبم. خدایا ، من سکس میخوام..... من میتونم غذا درست کنم "

خجالت زده نشستم ، سعی میکردم که لرزش و انقباضم از درد دنده هام رو مخفی کنم. کریستین با خشم گفت :

" تخت "

و به بالشت اشاره کرد . زیر لب گفتم :

" بهم ملحق شو "

آرزو میکردم که یک لباس وسوسه آمیز تری از شلوار راحتی و تی شرت تنم میبود.

"آنا برو تو تخت . همین الان "

اخم کردم ، بلند شدم ، و اجازه دادم که شلوارم بدون تعارف و راحت بروی زمین بیوفته ، در تمام مدت با خیرگی و خصومت نگاش میکردم . دهنش با لودگی زمانی که لحاف رو دوباره برمیگردوند منقبض شد .

" تو حرف دکتر سینگ رو شنیدی . اون گفت که استراحت کنی "

لحن صدایش نرم تر بود. تو تخت فرو رفتم و کلافه دستام رو به سینه زدم . گفت :

" همینجا بمون "

کاملا واضح داشت خوش میگذروند. اخمام عمیق تر شدن.

خوراک مرغ خانم جونز ، بدون شک ، یکی از غذا های مورد علاقه ی منه. کریستین باهام همراهی میکرد ، چهار زانو وسط تخت نشسته بود. ریشخند زدم :

" این غذا واقعا خوب گرم شده "

نیشش باز شد. کاملا سیر شده و خوابالودم. این نقشه اش بود ؟؟

" خسته دیده میشی "

سینی رو برداشت.

" هستم "

" خوبه. بخواب "

بوسیدم :

" من کمی کار دارم که باید انجام بدم. اگر مشکلی نداری همینجا انجام میدم "

سرم رو مثبت تکون دادم... در جنگ با پلکام شکست خوردم. هیچ ایده ای نداشتم که خوراک مرغ میتونه اینقدر خسته کننده باشه.

وقتی بیدار شدم غروب شده بود. نور کم رنگ صورتی سیل وار داخل اتاق میتابید. کریستین بروی صندلی دسته دار نشسته بود ، منو نگاه میکرد ، چشمای خاکستریش در نور احاطه کننده داخل اتاق میدرخشیدن. چند تا برگه تو دستش بود. چهره اش رنگ پریده ست.

گندش بزنن! سریعا پرسیدم :

" چی شده ؟ "

نشستم ، دنده های معترض رو نادیده گرفتم .

" ولچ تازه رفته "

اوه لعنتی.

" و ؟ "

زمزمه کرد :

" من با اون عوضی زندگی کردم "

" زندگی؟؟ با جک ؟؟ "

سرش رو مثبت تکون داد ، چشماش گشاد بودن.

" با هم خویشاوندین؟ "

" نه خدا رو شکر ، نه "

بی حال و شل به یک طرف تخت خزیدم و لحاف رو کنار دادم و اونو به سمت تخت کنارم دعوت کردم. و در سورپرایزم ، اون تردیدی نکرد . کفشاشو در آورد و کنار من روی تخت خزید. یک دستش رو دورم حلقه کرد ، گوله شد ، سرش رو در آغوشم قرار داد. شوکه شدم. چی شده؟؟؟

زیر لب گفتم :

" متوجه نمیشم "

انگشتام رو داخل موهایش حرکت میدادم و بهش نگاه میکردم. چشماشو بست و پیشونیش چین خورد انگار که داره تلاش میکنه چیزی رو بیاد بیاره.

" بعد از اینکه منو با اون فاحشه هروئینی پیدا کردن ، قبل از اینکه برم و با گریس و کریک زندگی کنم ، در مرکز مراقبتی میشیگان استیت بودم. در پرورشگاه زندگی میکردم. ولی هیچی نمیتونم از اون زمان بیاد بیارم "

ذهنم گیج و منگ بود. پرورشگاه ؟ این برای جفتمون جدیده. زمزمه کردم :

" چه مدت ؟ "

" دو ماه یا کمی بیشتر . هیچی یادم نمیاد "

" با مامان بابات در موردش حرف زدی؟ "

" نه "

" شاید بهتره که اینکارو بکنی. شاید اونا بتونن این پازل رو کامل کنن "

محکم بغلم کرد :

" بیا "

برگه ها رو بهم داد، که دیدم دو تا عکسه. دستم رو دراز و چراغ خواب روی پاتختی رو روشن کردم برای همین تونستم اونا رو دقیق ببینم. اولین عکس از یک خونه قدیمی و فرسوده است ، با در ورودی زرد رنگ و پنجره های زیر شیرونی در سقف . ایوان ورودی و حیاط کوچیکی جلوی خونه وجود داشت. خونه ی چشمگیری نبود.

عکس دوم از یک خانواده بود در نگاه اول ، یک خانواده ی معمولی سطح پایین دیده میشدن.... یه مرد و همسرش ، فکر کنم ، و بچه هاشون. بزرگسال ها جفتشون تی شرت های آبی بیش از حد شسته شده و از مد افتاده پوشیده بودن. باید در دهه 40 سالگی شون باشن. خانومه موهای بیش از حد بور و مرده موهای با ماشین تراشیده شده داشتن، ولی جفتشون گرم به دوربین نگاه میکردن. مرده دستشو دور شونه های یک دختر بچه نوجوون عبوس انداخته بود. به هر کدوم از بچه ها نگاه کردم : دوتا پسر... دو قلو همسان ، در حدود 12 سالگی ... جفتشون موهای بلوند ماسه رنگ داشتن. گشاده به دوربین لبخند میزدن. یک پسر دیگه بود که کوچیکتر بود ، موهای بلوند مایل به قرمز داشت ، اخم کرده و در پشت سر اون یک پسر بچه مو مسی چشم خاکستری ایستاده بود . چشماش گشاد و ترسیده بودن و لباس های ناجوری تنش و یک پتو کثیف بچه گانه در چنگش نگه داشته بود.

لعنتی...

زمزمه کردم :

" این تویی "

قلبم به دهنم اومد. میدونم که کریستین وقتی که چهار سالش بوده مادرش مرده. ولی این بچه خیلی کوچیکتر دیده میشد. اون باید شدیداً دچار سوء تغذیه بوده باشه. هق هقم رو زمانی که چشمام پر اشک شدن خفه کردم. **اوه پنجاه شیرین من.**

کریستین سرش رو مثبت تگون داد :

" آره ، منم "

" ولج این عکس رو آورده ؟ "

" آره. هیچی ازش یادم نمیاد "

صداش کاملاً قاطع و هیچ حس زندگی درش نبود.

" یادت باشه که با والدین پرورشگاهی بودی؟ چرا باید یادت باشه؟ کریستین این مال خیلی وقت پیشه. این چیزیه که تو رو نگران کرده ؟ "

" من چیز های دیگه رو یادم میاد، از قبل و بعدش . وقتی که مامان بابامو ملاقات کردم. ولی این.... مثل این میمونه که یک شکاف بزرگ عمیق ایجاد شده "

قلبم فشرده شد و آگاهی بهم طلوع کرد. کنترل گر عزیز من دوست داره همه چیز در سر جای خودش باشه و حالا اون قسمتی رو پیدا کرده که در پازلش ناقصه .

" جک در این عکس هست ؟ "

" آره. اون بچه بزرگ دیگه "

چشمای کریستین همچنان محکم بسته بودن، و جوری به من چسبیده بود انگار که من قایق نجاتم. در حالی که به پسر بزرگتر که با خیرگی ، ستیزه جویی و خشم به دوربین نگاه میکرد نگاه میکردم ، انگشتام رو داخل موهای کریستین میچرخوندم. میتونم ببینم که اون جکه. ولی اون فقط یه پسر بچه ست ، یه بچه 8 الی 9 ساله که ترسش رو در پشت خصومت و پرخاشگری پوشونده. فکری به ذهنم اومد.

" وقتی که جک به من زنگ زد که بگه میا رو داره، گفتم که اوضاع متفاوت میبود ، این میتونست اون باشه "

کریستین با چشمای بسته به خودش لرزید :

"اون آشغال ! "

" تو فکر میکنی که اون تموم این کارارو کرد چون گری ها تو رو به جای اون به سرپرستی قبول کرده بودن؟ "

" کی میدونه "

لحنش تلخ بود :

" یکذره هم به اون عوضی لعنتی اهمیت نمیدم "

" شاید اون زمانی که من برای مصاحبه کاری پیشش رفتم میدونسته که ما همو میبینیم. شاید اون برنامه ریخته بود تا منو اغوا و اغفال کنه "

زرداب در گلویم بالا اومد. کریستین گفت :

" فکر نمیکنم "

چشمایش الان بازن :

" تحقیقاتی که اون از خانواده ام کرده زمانی شروع شده که تو یک هفته یا کمی بیشتر اونجا مشغول کار شده بودی. بارنی تاریخ دقیقش رو میدونه . و آنا ، اون تمام منشی هاش رو کرده و ازشون فیلم گرفته "

کریستین چشمایش رو بست و آغوشش رو یکبار دیگه دورم محکم کرد.

لرزه ای که در وجودم ایجاد شد رو سرکوب کردم، سعی کردم مکالمه های مختلفم رو با جک زمانی که در اس ای پی شروع به کار کردم بیاد بیارم. در اعماق وجودم میدونستم که اون یه خبر بده ، ولی تمام غرایز وجودیم رو نادیده گرفتم. کریستین درست میگه.... من هیچ احترامی برای سلامتی و امنیتم ندارم. یاد جر و بحثمون در مورد نیویورک رفتن با جک افتادم. خدایا.... کار منم میتونست با یک ویدیو رقت بار سکس تموم بشه. فکرش حالم رو بهم زد . و اون لحظه یاد عکس هایی که کریستین از فرمان بردار هاش نگه داشته بود افتادم.

اوه لعنتی.

" ما از یه جنسیم "

نه کریستین، تو نیستی، تو اصلا شبیه اون نیستی. همچنان بدور من مثل یه پسر بچه پیچیده بود.

" کریستین من فکر میکنم که تو بهتره با مامان بابات حرف بزنی "

بی میل که جابجاش کنم برای همین چرخیدم و جابجا شدم تا اینکه چشم تو چشم باهاش قرار گرفتم . چشمای سردرگم خاکستری ملاقاتم کردن. منو یاد بچه تو عکس میانداختن. زمزمه کردم :

" بزار بهشون زنگ بزنم "

سرش رو منفی تگون داد. التماس کردم :

" خواهش میکنم "

کریستین بهم خیره موند ، درد و عدم اطمینان به خود، در چشمایش زمانی که درخواستم رو ارزیابی میکرد به سمتم ساطع میشد. اوه کریستین خواهش میکنم ! زمزمه کرد :

" بهشون زنگ میزنم "

" خوبه. میتونیم بریم ببینیمشون، یا خودت بری. هر جور ترجیح میدی "

" نه اونا میتونن بیان "

" چرا ؟ "

" نمیخوام تو هیچ جایی بری "

" کریستین من مشکلی برای ماشین سواری دارم "

" نه "

صداش سخت بود ولی بهم لبخند طعنه آمیزی زد :

" در هر صورت ، شب شنبه ست، اونا شاید مشغول جشن و فعالیت باشن "

" بهشون زنگ بزن. این خبر به وضوح تو رو ناراحت کرده . اونا ممکنه بتونن کمی موضوع رو روشن کنن "

به ساعت نگاه کردم. تقریباً 7 شبه. چند لحظه خنثی نگام کرد . گفت :

" باشه "

انگار که من اونو وارد یه چالش کردم. نشست ، تلفن کنار تخت رو برداشت. دستام رو دورش حلقه کردم و سرم رو زمانی که زنگ میزد روی قفسه سینه اش گذاشتم.

" بابا ؟ "

سورپرایز شده بود که کریک تلفن رو جواب داده :

" آنا خوبه. ما خونه ایم. ولج الان رفت. اون ارتباطی رو پیدا کرده یه پرورشگاه تو دیترویت من اصلاً چیزی ازش یادم نمیاد "

صدای کریستین وقتی آخرین کلمات رو گفت غیر قابل شنیدن شد. قلبم یکبار دیگه فشرده شد. بغلش کردم ، و اونم شونه ام رو فشرد.

" آره.....میای؟؟عالیه "

گوشی رو قطع کرد:

" اونا دارن میان "

سورپرایز شده دیده میشد ، و متوجه شدم که اون هیچ وقت تا حالا از اونا درخواست کمک نکرده.

" خوبه. بهتره لباس بپوشم "

دستش دورم محکم شد :

" نرو "

" باشه "

دوباره تو بغلش لم دادم ، در حیرتم که اون برای من کلی مسائل از خودش تعریف کرده..... تماما داوطلبانه.

زمانی که در ورودی راهرو به طرف نشیمن ایستاده بودیم گریس به نرمی منو به آغوشش کشید .
زمزمه کرد :

" آنا ، آنا، آنای عزیز ، تو جون دو تا از بچه های منو نجات دادی. چطور میتونم ازت تشکر کنم ؟ "

قرمز شدم ، به یک اندازه هم تحت تاثیر قرار گرفته و هم شرمنده شدم. کریک هم بغلم کرد ، پیشونیم رو بوسید. بعد میا گرفتم ، دنده هام رو شکوند. لرزیدم و نفسم قطع شد ، ولی میا متوجه نشد :

" ممنونم که منو از دست اون عوضی ها نجات دادی "

کریستین بهش اخم کرد :

"میا! مراقب باش! اون درد داره"

"اوه! ببخشید"

گفتم:

"خوبم"

وقتی رهام کرد راحت شدم.

میا خوب دیده میشد. بی عیب و نقص لباس پوشیده، شلوار جین مشکی چسب و بلوز آستین حلقه ای صورتی کمرنگ تنیده. خوشحالم که پیراهن راحت و کفش تخت پوشیدم. حداقل به اندازه ی معقول مناسب دیده میشم.

میا به طرف کریستین هجوم برد، دستاش دور کمر کریستین حلقه شدن.

کریستین ساکت عکس رو به گریس داد، گریس هینی کشید، دستش به سمت دهنش زمانی که کریستین رو تو عکس شناخت رفت تا احساساتش رو کنترل کنه. کریک دستش رو همون زمانی که عکس رو بررسی میکرد دور شونه گریس گذاشته بود.

"اوه عزیزم"

گریس گونه ی کریستین رو نوازش کرد. تیلور پیداش شد:

"آقای گری؟ خانم کاوانا، برادرش و برادرتون اینجا اقا"

کریستین اخم کرد. گیج گفت:

"ممنونم تیلور"

میا نیشش باز شد:

"من به ایلویوت زنگ زدم و گفتم که داریم میایم اینجا. این یه پارتی خوشامد گویی به خونه ست"

به شوهر طفلکم دزدکی نگاه دلسوزانه ای زمانی که کریک و گریس با کلافگی و خیرگی میا رو نگاه میکردن، نگاه کردم. اعلام کردم:

" بهتره که کمی غذا با هم درست کنیم. میا بهم کمک میکنی؟ "

" آوه آره حتما "

اونو به سمت محوطه آشپزخونه زمانی که کریستین پدر مادرش رو به دفتر کارش میبرد هدایت کردم.

کیت عصبانیت کاملا درست و شدیدی رو که هدفش من ، کریستین ولی بیشتر شامل الیزابت و جک بود نشونه گرفته بود . در حالی که تو آشپزخونه مقابلم ایستاده بود داد زد :

" تو چه فکری با خودت میکردی آنا "

باعث شد که همه ی چشم ها در نشیمن به سمت ما بچرخن. بهش توپیدم :

" کیت خواهش میکنم . من این سخنرانی رو از طرف همه داشتم ! "

با خشم و خیرگی نگام میکرد و برای یک دقیقه فکر کردم که قراره کاترین کاوانا سخنرانی رو در زمینه اینکه چطور توسط آدم رباها از پا در نیاین رو برام توضیح بده ولی بجاش اون منو در آغوش گرفت. زمزمه کرد :

" خدایا.... گاهی اوقات تو مغزی رو که باهاش بدنیا اومدی رو نداری استیل"

در حالی که گونه ام رو میبوسید ، اشک در چشمش بود. کیت !

" خیلی برات نگران بودم "

" گریه نکن. منو از هم میپاشونی "

عقب ایستاد ، شرمنده شده چشمش رو پاک . بعد نفس عمیقی گرفت و خودشو پیدا کرد :

" نکته مثبت اینه که ما روز عروسیمون رو مشخص کردیم. فکر کردیم که می سال دیگه خوب باشه؟ و

البته میخوام که تو ساقدوشم باشی "

" اوه..... کیت.....واو. تبریک میگم "

گند..... بلیپ کوچولو..... جونیور !

پرسید :

" چی شده ؟ "

چهره ی هشیار شده ی من رو بد تعبیر کرد.

" اممم.... فقط خیلی برات خوشحالم. یک خبر خوب برای تغییر حال و هواست "

دستام رو دورش حلقه کردم و اونو تو بغلم کشیدم. لعنتی . لعنتی . لعنتی. زمان بدنیا اومدن بلیپ کیه؟؟

ذهناً تاریخش رو حساب کردم. دکتر گرین گفت من در هفته 4 یا 5 هفتگی حاملگی ام هستم. پس.....

میشه یه روزی تو ماه می؟؟ لعنتی.

ایلیوت بهم یه جام شامپاین داد.

اوه لعنتی...

کریستین از اتاقش خارج شد ، رنگ پریده دیده میشد ، بدنبال پدر مادرش به نشیمن برگشت. چشماش

وقتی که جام رو تو دستم دید گشاد شدن. به کیت خونسرد و خشک گفت :

" کیت "

کیت هم مثل خودش جواب داد :

" کریستین "

آه کشیدم.

" تو دارو میخوری خانم گری "

به جام تو دستم نگاهی انداخت. چشمام رو باریک کردم . لعنتی ! میخوام بخورم ! گریس بهم لبخند زد و

وقتی که تو آشپزخونه بهم ملحق شد در سر راهش از ایلیوت یک جام گرفت. با چشمکی توطئه آمیز بهم

زمزمه کرد :

"یه جرعه مشکلی نداره"

و جامش رو بلند کرد و به جامم زد. کریستین به جفتمون اخم کرد تا اینکه ایلپوت با خبری در مورد آخرین بازی بین مارینر ها و رنجر ها حواسش رو پرت کرد.

کریک بهمون پیوست و دستاش رو دور شونه های من و گریس انداخت و گریس قبل از اینکه به میا روی کاناپه ملحق بشه گونه اش رو بوسید.

زمانی که در آشپزخونه، کریک خانواده اش رو که روی کاناپه لم داده بودن نگاه میکرد زمزمه کردم :

" حال کریستین چگونه ؟ "

متوجه شدم که میا و ایتان دستهای هم رو گرفتن. کریک بهم زیر لب گفت :

" آشفته "

پیشونی اش چین خورد ، چهره اش جدی شد :

" اون خیلی چیزها از زندگیش با مادر اصلیش بیاد داره ، خیلی چیزها که آرزو میکردم که به یادش نمیموند. ولی این.... "

ساکت شد . بعد ادامه داد :

" امیدوارم که کمک کرده باشیم. خوشحالم که بهمون زنگ زد . اون گفت که تو بهش گفתי اینکارو بکنه"

نگاه کریک نرم تر شد . شونه ام رو بالا انداختم و یه جرعه از شامپاینم خوردم .

" تو خیلی برای اون خوبی. اون به حرف هیچ کسی گوش نمیده "

اخم کردم. فکر نمیکنم که این حرف درست باشه. تصویر اون هرزه ی عوضی ناخوشایند وارد ذهنم شد. میدونم که کریستین با گریس حرف زده . صداش رو شنیدم. دوباره لحظاتی وقتی که سعی کردم مکالمات زمان بیمارستان رو بیاد بیارم کلافه شدم، ولی همچنان ازم دور موندن.

" بیا و بشین آنا. تو خسته دیده میشی. مطمئنم توقع همه ی ما رو اینجا نداشتی "

لبخند زدم :

" این عالیه که همه رو میبینم "

بخاطر اینکه واقعیت همینه. واقعا عالیه. من یک تک بچه ام که با خانواده ای بزرگ و فوق العاده ازدواج کردم و عاشقشم. کنار کریستین بهش لم دادم. هیس وار بهم گفت :

" یه جرعه "

و جامم رو ازم گرفت .

" بله آقا "

بهش پشت سرهم پلک زدم ،کاملا اونو تسلیم کردم. دستشو دور شونه ام انداخت و به صحبتش با ایلپوت و ایتان در مورد بیسبال برگشت.

کریستین در حالی که تیشرتش رو در میآورد گفت :

" پدر مادرم فکر میکنن که تو کار غیر ممکنیه رو انجام دادی "

بروی تخت گوله شدم و از نمایش صحنه لذت بردم . استهزا آمیز نفسم رو بیرون دادم :

" نکته خوبیه که تو تفاوتش رو میدونی "

" اوه من نمیدونم "

شلوار جینش رو در آورد .

" اونا برات اون شکاف رو پر کردن ؟ "

" مقداری. من به مدت 2 ماه با کالیر ها زمانی که مامان و بابا منتظر کارهای قانونی و اداری بودن، زندگی کردم . اونا بخاطر داشتن ایلپوت از قبل صلاحیت داشتن ولی این انتظار بخاطر این بوده که ببینن من خانواده و خویشاوندی که بخواد منو داشته باشه دارم یا نه "

زمزمه کردم :

" چه احساسی در موردش داری؟ "

اخم کرد :

" در مورد نداشتن خویشاوند؟ گور باباش. اگر هر کسی شبیه اون فاحشه هروئینی میخواست باشه... "

سرش رو منزجر شده به دو طرف تکون داد.

اوه کریستین ! تو بچه بودی ، و مامانت رو دوست داشتی .

پیژامه اش رو پوشید وارد تخت شد ، و منو نرم بین بازوهاش کشید.

" به ذهنم برگشت . من یاد غذایی که خانم کالیر میتونست درست کنه افتادم. و حداقل میدونیم که اون

عوضی چرا اینقدر به خانواده ی من گیر داده بود "

دست آزادش رو داخل موهاش کشید :

" لعنتی ! "

یکدفعه چرخید و کپ کرده بهم خیره موند.

" چی شده ؟ "

" حالا داره معنی میده ! "

چشمش پر از آگاهی و تصدیق بودن.

" چی ؟ "

" جوجه . خانم کالیر منو جوجه صدا میکرد "

اخم کردم :

" و این معنی میده ؟! "

" اون یادداشت "

بهم زل زده بود :

" اون یادداشتی که زمانی که جک به آپارتمان اومده بود تا تو رو بدزده تو وانت گذاشته بود. یه چیزی به

این عنوان نوشته بود : میدونی من کی ام ؟ بخاطر اینکه من میدونم تو کی هستی جوجه "

این اصلا برای من هیچ معنی نداره.

" این از یکی از کتاب های بچه گانه ست. کالیر ها اونو داشتن. اسم کتابش.... " تو مامان منی؟ " بود .
لعنتی ! "

چشماتش گشاد شدن :

" من عاشق اون کتاب بودم "

اوه. منم اون کتاب رو میشناسم . قلبم شکست... پنجاه !

" خانم کالیر اون کتاب رو برام میخوند "

نمیدونستم که چی بگم .

" خدایا، اون میدونست.... اون اشغال میدونست "

" به پلیس میگی ؟ "

" آره . میگم. خدا میدونه که کلارک با این اطلاعات چی کار میکنه "

کریستین سرش رو به دو طرفت تکون داد ، انگار که سعی میکنه افکارش رو پاک کنه.

" در هر صورت ممنونم بابت امشب "

واو ! دنده عوض شد!

" برای چی؟ "

" خانواده ام رو زمانی که لازم بود دور هم جمع کردی "

" از من تشکر نکن. از میا و خانم جونز تشکر کن. خانم جونز ذخیره غذایی کامل و خوبی داره "

سرش رو به دو طرف تکون داد انگار که کلافه شده. از من؟؟ چرا؟؟

" حالت چطوره خانم گری؟ "

" خوبم . حال تو چطوره ؟ "

" خوبم "

اخم کرد.... متوجه نگرانی من نمیشد.

اوه..... در این صورت. انگشتام رو بروی شکمش به سمت پایین سوق دادم. بلند خندید و دستم رو گرفت:

" اوه نه. هیچ فکرشم نکن "

لبام آویزون و اخمام تو هم رفتن و اونم آه کشید :

" آنا ، آنا ، آنا ، من با تو چی کار کنم ؟؟ "

روی موهام رو بوسید. گفتم:

" من یه ایده هایی دارم "

در کنارش به خودم پیچیدم و وقتی که درد درون بالا تنه ام از دنده های کوفته شده ام منتشر شد، لرزیدم.

" عزیزم تو به اندازه کافی کلی مسائل داشتی . در ضمن ، من برات قصه آخر شب دارم تا بگم "

اوه ؟؟؟

" تو میخواستی بدونی... "

ساکت شد ، چشماش رو بست و آب دهنش رو قورت داد. تمام موهای بدنم هشیار شده سیخ شدن. لعنتی. با صدای نرمی گفت :

" اینو تصور کن ، یه پسر نوجوون به دنبال انجام کاری برای کسب درآمد بیشتر تا بتونه عادت مخفیانه ی مشروب خوریش رو ادامه بده¹ "

به پهلوی چرخید برای همین صورتامون روبروی هم قرار گرفتن و به چشمام زل زد.

" برای همین در حیاط پشتی لینکلن ها بودم ، آت آشغال هایی رو که از ساخت و سازی که آقای لینکلن در خونه اش جدیدا کرده بود و باقی مونده بود ، جمع کنم.... "

مشروب خوردن در اونجا از سن 21 سالگی مجازه و کریستین اون زمان به خاطر مشکلاتش به الکل معتاد شده بوده¹

گندش بزین اون داره حرف میزنه.

@suzan_translator_fifty

« فصل بیست و پنجم »

عملا به سختی نفس میکشم. میخوام که بشنوم؟ کریستین چشماش رو بست و آب دهنش رو قورت داد. وقتی که دوباره بازشون کرد براق ولی خجالت زده و پر از خاطرات مشوش کننده بودن.

"یه روز تابستونی داغ بود. من به سختی مشغول کار بودم"

استهزا آمیز نفسش رو بیرون و سرش رو به دو طرف تکیه داد ، یکدفعه سرگرم شده دیده میشد :

"کار کمر شکنی انجام میدادم و آشغال ها رو جابجا میکردم . تنها بودم، و الن.... خانم لینکلن یکدفعه از ناکجاآباد پیداش شد و برام لیموناد آورد. کمی با هم حرف زدیم و من عمل گستاخانه ای رو انجام دادم.... و اون بهم سیلی زد . سیلی خیلی محکمی زد"

ناخودآگاه دستش به سمت صورتش رفت و گونه اش رو لمس کرد ، چشماش از اون خاطره ابری شدن. **گندش بزن!**

"ولی بعد بوسیدم. و وقتی که کارش تموم شد ، دوباره تو گوشم زد"

پلک زد ، ظاهرا بعد از گذشت تموم این سالها هنوز ازش گیج و سردرگمه.

"من هیچ وقت تا اون موقع نه اونجوری بوسیده شده و نه سیلی زده شده بودم"

اوه . اون زن به چنگش گرفته و قاپشو دزدیده. یه بچه رو ! کریستین پرسید :

"میخوای که بشنوی؟"

آره..... نه

" فقط اگر خودت میخوای که بهم بگی "

صدام زمانی که جلو روش بهش دروغ میگفتم اروم بود ، ذهنم گیج و منگه.

" دارم سعی میکنم که بهت کمی آگاهی و مفهوم بدم "

سرم رو پایین تگون دادم ، کاری که امیدوارم یه رفتار تشویق کننده بوده باشه ولی مشکوکم که مثل یه مجسمه ی یخ زده با چشم های گشاد و شوکه شده دیده بشم.

اخم کرد ، چشماش تو چشمم چرخ میخوردن ، سعی میکرد که واکنشم رو بسنجه بعد به پشت چرخید و به سقف خیره شد.

" خب ، طبیعتا من گیج ، عصبانی و به شدت حشری شده بودم. منظورم اینه که یه زن بزرگسال هات بهت اونجوری چراغ سبز نشون بده "

سرش رو به دو طرف تگون داد انگار که هنوز باورش نمیشه.

هات؟؟؟ حالت تهوع بهم دست داد.

زمزمه وار انگار که یه اعتراف شرورانه و تاریک رو داره میکنه ، که در واقع جدا هم هست ، گفت:

" به داخل خونه برگشت ، منو تو حیاط تنها گذاشت. جوری رفتار میکرد که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده.

من کاملا خودمو باخته بودم . برای همین به سراغ کارم برگشتم و آشغال ها رو داخل زباله دان محله ریختم. وقتی که اون شب از اونجا میرفتم ازم خواست که دوباره فردا برگردم. به اتفاقی که افتاد اصلا اشاره ای نکرد. برای همین فرداش برگشتم. نمیتونستم صبر کنم تا ببینمش "

زیر لب گفت :

" اون وقتی که بوسیدم لمسم نکرد"

سرش رو به سمت چرخوند :

" باید متوجه باشی..... زندگی من جهنم بود. من سخت کار میکردم ، یه پسر نوجوون 15 ساله ، برای

سن خودم قدم بلندتر بود ، هورمون ها افسار گسیخته. دخترهای تو مدرسه.... "

ساکت شد ، ولی متوجه ی تصویرش شدم: نوجوون ترسیده ، تنها ، ولی جذاب . قلبم فشرده شد.

" من عصبانی بودم ، به شدت از همه ی اطرافیانم عصبانی بودم . از دست خودم ، پدر مادرم . من هیچ دوستی نداشتم. تراپیست اون موقع من یه آشغال بدرنخور بود. پدر مادرم به شدت کنترلم میکردن . اونا متوجه نمیشدن و درکم نمیکردن "

به سقف خیره بود و دستش رو داخل موهایش کشید . منم میل زیادی داشتم که انگشتام رو داخل موهایم بفرستم. ولی ثابت موندم.

" من نمیتونستم تحمل کنم کسی بهم دست بزنه. نمیتونستم. نمیتونستم هیچ کسی رو نزدیک خودم تحمل کنم. من دعوا میکردم.... لعنتی ، واقعا دعوا میکردم. وارد کتک کاری های خونین و بسیار بدی میشدم. از دو تا مدرسه اخراج شده بودم. ولی این روشی بود که میتونستم این انرژی رو تخلیه کنم. تا بتونم مقداری تماس جسمی رو تحمل کنم "

دوباره ساکت شد بعد ادامه داد :

" خب ، تو متوجه ی ایده اش شدی. و وقتی که اون زن منو بوسید ، فقط صورتم رو گرفته بود . اون لمسم نکرد "

صداش عملا قابل شنیدن نبود. اون زن باید این موضوع رو میدونسته باشه. شاید گریس بهش گفته. **اوه پنجاه طفلی من...** باید دستام رو زیر بالش روی هم بزارم و سرم رو روی اونا قرار بدم تا از میل شدیدم برای بغل کردن کریستین جلوگیری کنم.

" خب ، فردای اون روز برگشتم ، نمیدونستم منتظر چی باید باشم. جزئیات خونین جریان رو بعدا برات میگم ولی مثل همیشه بود. و این جوری بود که رابطه ی ما با هم شروع شد "

اوه ، لعنتی ، این شنیدنش دردناک بود.

دوباره جابجا شد و به پهلوی چرخید تا روبروم قرار بگیره.

" و یه چیزی رو میدونی آنا ، دنیای من متمرکز شد. کاملا واضح و مشخص . همه چی. اون دقیقا چیزی بود که من نیاز داشتم. اون یه دم و نفس از یک هوای تازه بود. تصمیمات رو میگرفت ، تمام اون مزخرفات رو از من دور نگه میداشت ، بهم اجازه میداد نفس بکشم "

گذش بزن...

" و حتی وقتی که تموم شد ، زندگی من بخاطر اون متمرکز موند. و به همون طریق ادامه پیدا کرد تا اینکه تو رو ملاقات کردم "

من الان چی باید بگم ؟؟؟ مردد مو ام رو پشت گوشم فرستاد :

" تو دنیای منو دگرگون کردی "

چشمات رو بست و وقتی که بازشون کرد ، خام و خشک دیده میشدن :

" دنیای من آروم ، کنترل شده و مرتب و منظم بود بعد تو وارد زندگیم شدی ، با اون شیرین زبونیت ، معصومیت ، زیبایی و بی پروایی چشم گیرت... و همه چیز قبل از تو کسل کننده ، تهی ، پیش پا افتاده شد..... هیچی نبود "

اوه خدای....

زمزمه کرد :

" من عاشقت شدم "

نفس کشیدم متوقف شد . گونه ام رو نوازش کرد. زیر لب با مقدار هوای باقی مونده تو ریه هام گفتم :

" منم "

چشمات نرم شدن . لب زد :

" میدونم "

" میدونی؟ "

" آره "

خدا رو شکر! بهش خجالت زده لبخند زدم. زمزمه کردم :

" بالاخره ! "

سرش رو مثبت تکون داد :

" و این همه چیز رو برای من در یک دورنما قرار داد. وقتی که جوون تر بودم ، النا مرکز زندگیم بود. هیچ کاری نبود که براش انجام ندم. و اونم برای من خیلی کارها کرد. اون عادت مشروب خوردن من رو متوقف کرد . باعث شد سخت در مدرسه درس بخونم میدونی ، اون به من یه ساز و کار دفاعی که قبلا نداشتم داد. بهم اجازه داد تا چیزهایی رو که فکر نمیکردم هیچ وقت بتونم تجربه کنم رو امتحان کنم "

زمزمه کردم :

" لمس "

سرش رو مثبت تکون داد :

" مقداری "

اخم کردم ، در عجب بودم منظورش چیه . از واکنشم مکث کرد . **بهم بگو !** میخوام که بگه.

" اگر تو ، با تصویر ذهنی کاملاً منفی بزرگ شده باشی ، فکر کنی تو یه انسان وحشی بی ارزش طرد شده ای، تو این فکرو با خودت میکنی که لایق کتک خوردنی "

کریستین.... تو هیچ کدوم از اینا نیستی.

مکث کرد ، دستش رو داخل موهاش کشید :

" آنا ، خیلی ساده تره که تو دردت رو در بیرون بپوشی و در ظاهر نشونش بدی "

دوباره این یه اعترافه.....

اوه...

" اون عصبانیت من رو راهبری کرد "

لباش به خط صاف سردی تبدیل شدن :

" بیشتر به سمت درون.... الان متوجه میشم. دکتر فلن دائماً در موردش حرف زده بود. اخیراً بود که من رابطمون رو برای چیزی که واقعا هست دیدم. میدونی در روز تولدم "

لرزشی زمانی که خاطره ناخوشایند نزاع کلامی کریستین و النّا در روز تولدش به ذهنم برگشت در بدنم حرکت کرد.

" برای اون یک طرف رابطه ی ما در مورد سکس و کنترل بود و یه زن تنها، که آسایش و آرامشش رو با پسر اسباب بازی که تحت اختیارش داشت ، پیدا کرده "

زمزمه کردم :

" ولی تو کنترل رو دوست داری "

" آره دارم . همیشه خواهم داشت آنّا. من اینجوریم. مدت زمان کوتاهی اونو تسلیم کرده بودم . اجازه دادم کس دیگه ای تصمیماتم رو برام بگیره . نمیتونستم خودم انجامش بدم.... من در موقعیت مناسبی نبودم. ولی در طی زمان فرمان برداریم برای اون زن ، خودمو پیدا کردم و قدرت اینو بدست آوردم که مسئولیت زندگیم رو به عهده بگیرم.... کنترل رو دستم بگیرم و تصمیمات خودم رو داشته باشم "

" یه ارباب بشی "

" آره "

" تصمیم خودت ؟ "

" آره "

" از هاروارد بیرون بیای ؟ "

" تصمیم خودم بود. و اون بهترین تصمیمی بود که گرفتم تا اینکه تو رو ملاقات کردم "

" من ؟ "

" آره "

لباش به لبخند نرمی کج شدن :

" بهترین تصمیمی که تو عمرم گرفتم ازدواج کردن با تو بود "

اوه خدای....

" استارت و شروع کار کمپانیت نبود ؟ "

سرش رو منفی تکون داد.

" آموزش و یادگیری پرواز کردنت ؟ "

سرش رو منفی تکون داد . لب زد :

" تو "

گونه ام رو با پشت انگشتاش نوازش کرد . زمزمه کرد :

" الانا میدونست "

اخم کردم :

" اون چی می دونست ؟ "

" که من عاشق و شیدای تو شدم. اون منو تشویق کرد که پیام جورجیا ببینمت و خوشحالم که اینکارو

کرد. اون فکر میکرد تو وحشت زده میشی و میری. کاری که واقعا انجام دادی "

رنگم پرید. ترجیح میدم بهش فکر نکنم.

" اون فکر میکرد که من به تمام موارد سبک زندگیم که ازش لذت میبردم نیاز دارم "

زمزمه کردم :

" اربابیت ؟ "

سرش رو مثبت تکون داد. نرم اضافه کرد :

" این امکان رو بهم میداد تا افراد رو از خودم دور نگه دارم. بهم کنترل میداد و منو غیر قابل دسترس

نگه میداشت ، یا اینطور فکر میکردم. مطمئنم که میدونی چرا "

" مادر اصلیت ؟ "

" من نمیخواستم که دوباره صدمه ببینم. و بعد که تو رفتی.... "

کلماتش عملا قابل شنیدن نبودن :

" و این یه فاجعه ی بزرگ بود "

اوه نه...

" من از ایجاد روابط صمیمی مدت زمان زیادی دوری کرده بودم.... نمیدونم که چطور میتونم رابطه صمیمی داشته باشم "

زیر لب گفتم :

" تو داری خوب انجام میدی "

با انگشت اشاره ام روی لباس کشیدم . اونا رو غنچه کرد و انگشتم رو بوسید . تو داری باهم حرف میزنی... زمزمه کردم :

" دلت براش تنگ شده ؟ "

" تنگ شده ؟ "

" برای سبک زندگیت "

" آره تنگ شده "

اوه !

" ولی تا یه حدی، مثل حس کنترلی که برام ایجاد میکنه. و واقعیتش، شیرین کاری احمقانه ی تو.... "

ساکت شد بعد آروم زمزمه کرد :

"که خواهرم رو نجات داد "

صداش پر از آسودگی خیال ، حیرت و ناباوری بود :

" این جوریه که من میدونم "

" میدونی؟ "

" واقعا میدونم که تو منو دوست داری "

اخم کردم :

"جدا ؟"

"آره. بخاطر اینکه تو ریسک زیادی کردی.... برای من ، برای خانواده ام"

اخم عمیق تر شد و دستش رو دراز کرد و انگشت رو بین ابروها و بالای بینیم کشید . زیر لب گفت :

"وقتی که اخم میکنی یه حرف وی¹ اینجا داری . برای بوسه خیلی نرمه. من میتونم خیلی بد رفتار کنم و تو بازم اینجاایی"

"چرا سورپرایزی که هنوز انجام ؟ من بهت گفتم که ترک نکنم"

"بخاطر روشی که زمانی که بهم گفתי حمله ای باهات برخورد کردم"

انگشتش رو بروی گونه ام پایین کشید :

"تو درست میگفتی. من یه نوجوونم"

اوه لعنتی..... من واقعا اینو گفتم. ذهن ناخودآگاهم با خیرگی نگام کرد : دکترش اینو گفت !

"کریستین من خیلی حرف های مزخرفی بهت زدم"

انگشت اشاره اش رو روی لبام گذاشت :

"هییییییش. من لایق شنیدنش بودم. در ضمن این قصه ی آخر شب من بود"

دوباره به پشت چرخید :

"وقتی که بهم گفתי حمله ای..."

ساکت شد بعد ادامه داد :

"من فکر میکردم که ما تا مدتی فقط خودمون دوتا خواهیم بود . من به بچه فکر میکردم ولی به صورت

آرمانی. این ایده رو داشتم که ما یک بچه در آینده خواهیم داشت"

فقط یکی؟؟ نه..... نه فقط یکی . نه مثل من. شاید الان زمان خوبی برای شروع کردن موضوعش نباشه.

"تو هنوز خیلی جوونی و میدونم که بسیار جاه طلبی"

جاه طلب؟؟ من؟؟

"خب ، تو فرش رو از زیر پای من کشیدی . خدایا ، واقعا غیر منتظره بود. یک درصد احتمال نمیدادم که وقتی ازت میپرسم چی شده تو بگی که حامله ای"

آه کشید :

"من خیلی عصبانی بودم. از دست تو . از دست خودم. از دست همه. و منو به گذشته برد ، اون احساسی که هیچی تحت کنترل نیست. باید بیرون میزد. باید میرفتم فلن رو میدیدم ولی اون در محفل شبانه ای برای مدرسه بچه هاش بود"

کریستین مکث کرد و ابروش رو بالا انداخت . زمزمه کردم :

"طعنه آمیزه"

کریستین موافق ریشخند زد :

"پس راه رفتم ، راه رفتم ، راه رفتم و در آخر خودمو مقابل سالن دیدم. الانا داشت از سالن میرفت. سورپرایز شد که منو دید. و واقعیت اینه که منم از اینکه خودمو جلو در سالن دیدم تعجب کردم. میتونست ببینه که عصبانیم و ازم خواست که اگر میخوام بریم نوشیدنی بخوریم"

اوه لعنتی. داریم به اصل ماجرا میرسیم. قلبم با سرعت بیشتری به تپش افتاد. واقعا میخوام که بدونم؟ ذهن ناخودآگاهم با خیگری نگام کرد ، ابروی نازک شده اش رو برام بالا انداخت.

"به یک بار ساکت که میشناختم رفتیم و یه بطری شراب گرفتیم. اون از رفتاری که دفعه آخر که همو دیدیم داشت معذرت خواهی کرد. ناراحت شده که مامان دیگه نمیخواه اصلا ببینش..... این ارتباطات اجتماعی رو محدود کرده بود.... ولی اون درکش میکنه. در مورد کار و تجارت حرف زدیم که همه چی خوب بود ، حتی با وجود رکود..... بهش گفتم که تو بچه میخوای"

اخم کردم :

"من فکر میکردم که بهش گفتمی من حامله ام"

نگام کرد ، صورتش صادق بود :

" نه نگفتم "

" چرا اینو بهم نگفتی؟ "

شونه اش رو بالا انداخت :

" فرصتش رو پیدا نکردم "

" آره فرصت نداشتمی "

" نتونستم فردا صبحش پیدات کنم آنا. و وقتی که پیدات کردم تو خیلی از دستم عصبانی بودی.... "

اوه بله....

" بودم "

زمزمه کرد :

" در هر صورت ، با هدفی در اون شب ... ، تقریبا واسط شیشه مشروب دوم ... ، به سمت خم شد ، تا لمس کنه. و من یخ زدم "

بازوش رو روی چشماش گذاشت. پوست فرق سرم سوخت. این چیه؟؟

" اون دید که من خودمو ازش عقب کشیدم . این یه شوک برای جفتمون بود "

صداش آرومه، خیلی آرومه...

کریستین بهم نگاه کن ! بازوش رو کشیدم و پایین آوردم ، برگشت و به چشمام خیره شد. لعنتی. چهره اش رنگ پریده ، چشماش گشاد شدن. نفس گرفتم :

" چیه ؟ "

اخم کرد و آب دهنش رو قورت داد.

اوه... چیه که بهم نمیگه؟؟ میخوام که بدونم؟؟

" بهم تعرض کرد "

میتونم بگم که شوکه ست.

تمام هوای داخل ریه هام از بدنم مکیده شد. احساس تنگی نفس دارم و فکر میکنم که قلبم از تپش باز ایستاده. **اوه هرزه ی عوضی !**

"یک لحظه بود ، در زمان معلق مونده بود. اون چهره ی منو دید ، و متوجه شد که از خط قرمز ها عبور کرده. بهش گفتم..... نه . من به اون سالهاست که به این شکل فکر نکردم و در ضمن ... "

آب دهنش رو قورت داد :

"من تو رو دوست دارم. بهش گفتم، من زنم رو دوست دارم"

بهش زل زده ام. نمیدونم که چی بگم.

"سریعا عقب کشید. دوباره معذرت خواهی کرد ، اون عمل رو شبیه یه شوخی نشون داد. منظورم اینه که اون گفت با اسحاق و در تجارتش خوشحاله و نمیخواد که هیچ کدوم از ما متحمل مشکلی بشیم. اون گفت که دلش برای رابطه ی دوستیمون تنگ شده ولی میتونه ببینه که زندگی من الان با تو هست. و چقدر اتفاقی که دفعه آخری که ما با هم در یک اتاق بودیم افتاده ، ناجور بوده. بیشتر از این نمیتونستم باهانش موافق باشم. با هم خداحافظی کردیم..... آخرین خداحافظیمون. بهش گفتم که دیگه اونو نمیبینم، و اونم به راه خودش رفت "

آب دهنم رو قورت دادم، ترس قلبم رو چنگ زده بود :

"همو بوسیدین ؟ "

استهزا آمیز نفسش رو بیرون داد :

"نه ! من نمیتونم تحمل کنم که اینقدر بهم نزدیک بشه "

اوه خوبه...

"من فلاکت زده بودم. میخواستم پیام خونه پیش تو . ولی میدونستم که بد رفتار خواهم کرد. موندم و بطری مشروب رو تموم کردم بعد با مشروب بوربن ادامه دادم. وقتی که مشروب میخوردم ، یادم اومد که زمانی بهم گفتی : « اگر اون بچه، پسر خودم بود ... » و من در مورد جونیور و در مورد روشی که

النا و من شروع کردیم فکر کردم. و این باعث شد که احساس معذب بودن بکنم. هیچ وقت تا حالا اینطور بهش فکر نکرده بودم "

خاطراتی در ذهنم شکفته شد.... یه مکالمه ی زمزمه وار که من تقریباً نیمه هشیار بودم . صدای کریستین :

" ولی دیدن اون زن بالاخره برای من دور نمای واضح و روشنی رو ایجاد کرد. میدونی.... در مورد بچه. برای اولین بار احساس کردم کاری که ما میکردیم اشتباه بوده"

با گریس صحبت میکرد.

" همینه ؟ "

" کاملاً "

" اوه "

" اوه ؟ "

" تمومه ؟ "

" آره. از زمانی که چشمم به تو افتاد تموم شده بود و ولی بالاخره اون شب متوجه شدم ، اونم همینطور "

گفتم :

" متاسفم "

اخم کرد :

" برای چی؟ "

" اینکه فرداش اینقدر از دستت عصبانی بودم "

مکث کرد و آه کشید :

" میدونی آنا ، من تو رو برای خودم میخوام. نمیخوام تو رو با کسی شریک شم. چیزی که ما داریم ، من هیچ وقت قبلاً نداشتم . من میخوام مرکز زندگی تو باشم ، حداقل برای یک مدت "

اوه کریستین...

"تو هستی. قرار نیست عوض شه"

بهم لبخند مهربون ناراحت و تسلیم شده ای زد. زمزمه کرد:

"آنا، این واقعیت نداره"

اشک تو چشمم جووونه زد. زیر لب گفت:

"چطور میتونه باشه؟"

اوه نه...

"لعنتی.... گریه نکن آنا. خواهش میکنم، گریه نکن"

صورتش رو نوازش کرد. لبام میلرزیدن:

"بخشید"

شصتش رو روی لبام کشید منو تسلی داد:

"نه آنا، نه. معذرت خواهی نکن. تو یک نفر دیگه ای رو هم داری تا دوستش داشته باشی. و تو درست

میگی. این جوریه که باید باشه"

زمزمه کردم:

"بلیپ تو رو هم دوست خواهد داشت. تو مرکز زندگی بلیپ... جونیور خواهی بود. بچه ها بی قید و

شرط عاشق پدر مادرشون هستن کریستین. این جوریه که اونا باهات بدنیا میان. برنامه ریزی شدن تا

دوست داشته باشن. تمام بچه ها.... حتی تو. به کتاب بچگونه ای که وقتی کوچیک بودی و دوستش

داشتی فکر کن. تو هنوزم مامانت رو میخوای. تو دوستش داشتی"

پیشونیش چین خورد و دستش رو عقب کشید و مقابل چونه اش مشت کرد. زمزمه کرد:

"نه"

"چرا داری"

اشکام حالا آزادانه روون بودن.

"البته که داری. این یه انتخاب نبوده. این دلیلیه که خیلی صدمه دیدی"

بهم خیره بود، چهره اش خشک و خشن دیده میشد. زیر لب گفتم:

"ای دلیلی هست که تو توانایی دوست داشتن منو داری. اونو ببخش. اون دنیای پر از درد خودش رو داشته تا باهاش سرو کله بزنی. اون یه مادر گند و مزخرف بوده و تو دوستش داشتی"

بهم زل زده بود، هیچی نمیگفت، چشماش توسط خاطراتی که نمیتونم عمقش رو درک کنم شکار شده بودن. اوه خواهش میکنم، ساکت نشو. بالاخره گفت:

"من موهاش رو شونه میکردم. اون خوشگل بود"

"با یک نگاه به تو هیچ کسی تو این قضیه شک نمیکنه"

"اون یه مادر گند و مزخرف بود"

صداش عملاً قابل شنیدن نیست. سرم رو مثبت تکیه دادم و اون چشماش رو بست:

"من میترسم که منم یه پدر گند و مزخرف بشم"

صورت نازنینش رو نوازش کردم. اوه پنجاه، پنجاه، پنجاه من...

"کریستین تو یک لحظه هم با خودت فکر کردی که من میزارم توی یه پدر گند و مزخرف باشی؟؟"

چشماش رو باز کرد. بهم زل زد چیزی که به اندازه ی ابدیتی طول کشید. زمانی که آسودگی خیال چهره اش رو روشن کرد لبخند زد:

"نه فکر نمیکنم که بزاری"

با پشت انگشتاش چهره ام رو نوازش کرد. با حیرت بهم خیره بود:

"خدایا، تو قوی ای خانم گری. خیلی دوستت دارم"

پیشونیم رو بوسید:

"نمیدونستم که تواناییش رو دارم"

زمزمه کردم :

" اوه کریستین "

سعی کردم احساساتم رو کنترل کنم.

" خب ، داستان آخر شبتموم شد "

" داستان آخر شب جالبی بود ... "

حسرت بار لبخند زد ولی فکر میکنم که خیالش راحت شده :

" سرت چگونه ؟ "

" سرم ؟ "

در واقع با تموم حرفهایی که بهم زدی در شرف منفجر شدنه! گفت :

" درد میکنه ؟ "

" نه "

" خوبه. فکر کنم که الان بهتره که بخوابی "

بخوابم !! بعد از تموم این حرفها چطور بخوابم؟؟ عبوسانه گفت:

" بخواب. بهش نیاز داری "

اخم کردم و لبام آویزون شدن :

" یک سوال دارم "

" اوه ؟ چی ؟ "

منو محتاطانه نگاه میکرد.

" چی شد که تو یهو اینقدر ... ، اگر بخوام کلمه درستش رو بگم ، صادق و بی شلیله پبله شدی؟ "

اخم کرد.

" تمام این مسائل رو زمانی که گرفتن اطلاعات از تو معمولاً یک عمل و تلاش عذاب آورده، برام گفتم "

" واقعا ؟ "

" میدونی که هست "

" چرا صادق و بی شلیله پیله شدم ؟؟ نمیدونم. شاید دیدن تو که عملاً مثل مرده ها سرد و سخت بروی

زمین افتاده بودی. شایدم واقعیت اینکه دارم پدر میشم. نمیدونم. تو بهم گفتمی که میخوای بدونی و من

نمیخوام که الانا بین ما قرار بگیره. اون نمیتونه باشه. اون مال گذشته است و من دائماً اینو بهت گفتم "

" اگر به سمت متمایل نمیشد و تعرض نمیکرد هنوزم دوست بودیدی؟ "

" این بیشتر از یک سوال بود "

قرمز شدم :

" ببخشید. مجبور نیستمی بگی. تو فراتر از چیزی که فکر میکردم میتونی باشی ، داوطلب بودی "

نگاه خیره اش نرم شد . صادقانه گفت :

" نه فکر نمیکنم. ولی اون از زمان تولدم مثل یک کار نیمه تموم مونده بود. از حد و مرز پا فراتر

گذاشت و من کارم تموم شد. خواهش میکنم باورم کن. من دیگه اونو نمیبینم. تو بهم گفتمی که اون

محدودیت دشوارته. این اصطلاحیه که من کاملاً متوجه اش میشم "

باشه. دیگه این قضیه رو رها میکنم. ذهن ناخودآگاهم بروی صندلی دسته دارش لم داد: **بالاخره !**

" شب بخیر کریستین. بابت داستان آخر شب روشن کننده ات ممنونم "

به جلو خم شدم تا ببوسمش و لبامون کوتاه همو لمس کردن ولی وقتی که سعی کردم بوسه رو عمیق تر

کنم خودشو عقب کشید. زمزمه کرد :

" نکن. من دارم میمیرم و شدیداً نیاز دارم تا باهات عشق بازی کنم "

" پس انجام بده "

" نه. تو به استراحت نیاز داری. و الان دیر وقته. بگیر بخواب "

چراغ خواب رو خاموش کرد ، ما رو در تاریکی فرو برد. وقتی که در آغوشش قرار گرفتم زیر لب گفتم :

" من بی قید و شرط دوستت دارم کریستین "

ززمه کرد :

" میدونم "

لبخند خجالت زده اش رو حس کردم.

با تکونی از خواب بیدار شدم. نور صبحگاهی اتاق رو احاطه کرده و کریستین تو تخت نبود. به ساعت نگاه کردم و دیدم 7:30 صبح هست. نفس عمیق گرفتم و زمانی که دنده های دردمندم ، البته نه به شدت دیروز ، تیر کشیدن لرزیدم. فکر میکنم که بتونم بر م سر کار. کار....آره میخوام برم سر کار.

دوشنبه ست و من تمام دیروزم رو لم داده تو تخت گذروندم. کریستین دیروز فقط بهم اجازه داد تا کوتاه به دیدن ری برم. بخوام صادق باشم اون واقعا یک کنترل گر زورگوی. مهربانانه لبخند زدم. کنترل گر زورگوی من...اون خیلی مراقب ، عشق ورز و دائما در حال صحبت کردن باهام بوده.... و از زمانی که به خونه رسیدم دستاش رو قفل کرده و منو لمس نمیکنه. اخم کردم. من باید در مورد این مسئله یه کاری بکنم. سرم درد نمیکنه ، و درد دور دنده هام کمتر شده گرچه که قبول دارم که خندیدن باید محتاطانه انجام بشه . ولی من کلافه شدم. فکر میکنم که این طولانی ترین زمانی بوده که من سکس نداشتم.... خب منظورم از دفعه اوله.

فکر میکنم که ما جفتمون تعادلمون رو بدست آوردیم. کریستین خیلی ریلکس تر شده . داستان آخر شب طولانی اش به نظر ارواح سرگردون رو به خواب سپرده ، هم برای اون هم من. خواهیم دید...

سریعا دوش گرفتم ، و وقتی که خشک شدم، با دقت سراغ انتخاب لباس رفتم. یه لباس سکسی میخوام. چیزی که کریستین رو به جنب و جوش و فعالیت بندازه. کی فکرشو میکرد که چنین مرد سیری ناپذیری

بتونه واقعا اینقدر سخت تمرین کنه که خودشو کنترل کنه؟؟ واقعا نمیخوام که در مورد اینکه کریستین چطور چنین توانایی و کنترلی رو روی بدنش بدست آورده، عمیقا فکر کنم. از زمان اعترافش دیگه در مورد اون هرزه عوضی صحبتی نکردیم. امیدوارم که هیچ وقت نکنیم. برای من اون زن مرده و دفن شده.

یک دامن کاملاً جلف و کوتاه مشکی و بلوز ابریشمی سفید چین دار انتخاب کردم. جوراب های ساق بلندی که بالاش توری بود و کفش های پاشنه بلند مشکی مارک لوییوتین رو پوشیدم. کمی ریمل و برق لب برای داشتن چهره ای طبیعی و بعد از شونه ای ظالمانه اجازه دادم موهام رها و باز بمونن. آره ، این احتمالاً کارو انجام میده.

کریستین مشغول خوردن صبحانه در میز بار صبحانه بود. چنگال پر املتش وقتی که منو دید بین زمین و آسمون باقی موند. اخم کرد :

" صبح بخیر خانم گری. جایی میری؟ "

شیرین لبخند زدم :

" سر کار "

با ریشخند و لودگی گفت :

" فکر نمیکنم. دکتر سینگ گفت یک هفته استراحت "

" کریستین من کل روز رو لم داده تو تخت نیمونم. برای همین میخوام برم سرکار. صبح بخیر گیل "

" خانم گری "

خانم جونز سعی میکرد لبخندش رو پنهون کنه :

" صبحانه میخورید ؟ "

" لطفاً "

" گرانو لا؟ "

" من تخم مرغ هم زده با نون سفید گندم رو ترجیح میدم "

خانم جونز نیشش باز شد و کریستین سورپرایزش رو مخفی کرد. خانم جونز گفت :

" خیلی خوبه خانم گری "

" آنا تو سر کار نمیری "

" ولی... "

" نه. ساده ست. جر و بحث نکن "

کریستین کاملاً قاطع بود. بهش با خیرگی نگاه میکردم و همون موقع فهمیدم که اونم هنوز در شلوار راحتی و تی شرتی که دیشب پوشیده بود هست. پرسیدم :

" تو سر کار نمیری؟ "

" نه "

دارم دیوونه میشم؟؟؟

" مگه امروز دوشنبه نیست؟؟ "

لبخند زد :

" دفعه آخری که تاریخ رو دیدم همین بود "

چشمام رو باریک کردم :

" داری از مدرسه فرار میکنی؟ "

" من تو رو اینجا تنها نمیزارم تا خودتو به دردرس بندازی. و دکتر سینگ گفت که یک هفته زمان میخواد تا دوباره به سر کار برگردی . یادته ؟ "

بروی صندلی بار کنارش نشستم و کمی دامنم بالا رفتم. خانم جونز فنجون چایی ام رو در مقابلم گذاشت. کریستین گفت :

" خوب دیده میشی "

پاهام رو روی هم انداختم.

" خیلی خوب . مخصوصا اینجا "

انگشتش رو بروی پوست نمایان شده ام در بالای رونم و خط جوراب کشید. ضربان قلبم وقتی که انگشتش بروی پوستم کشیده میشد، تند تر شد. زیر لب گفت :

" این دامن خیلی کوتاست "

نارضایتی مبهمی در صداش زمانی که چشماش حرکت انگشتش رو دنبال میکردن حس میشد.

" واقعا؟ متوجه نشده بودم "

کریستین بهم زل زد. لباس سرگرم شده منقبض شدن با این وجود یک ریشخند کلافه شده و آزرده بود :

" واقعا خانم گری؟ "

قرمز شدم. زیر لب گفت :

" مطمئن نیستم که این دامن برای محل کار مناسب باشه "

" خب ، از اونجایی که سر کار نمیرم این یه نکته قابل بحثه "

" قابل بحث؟ "

لب زدم :

" قابل بحث "

کریستین دوباره ریشخند زد و به املت خوردنش برگشت :

" من یه ایده ی بهتری دارم "

" واقعا ؟ "

از زیر مژه هاش نگام کرد ، چشمای خاکستریش شرور شده بودن . تیز نفس گرفتم . اوه خدای...
وقتشه.

" میتونیم بریم ببینیم ایلویوت با خونه چی کار کرده "

چی؟! اوه ! داره اذیتم میکنه !

مبهم یادم اومد که قرار بود قبل از اینکه ری تصادف کنه ما بریم اونجارو ببینیم.

"ایده اش رو دوست دارم"

"خوبه"

نیشش باز شد. پرسیدم:

"نباید بری سر کار؟"

"نه. رز از تایوان برگشته. همه چی خوب پیش رفته. امروز همه چی خوبه"

"فکر میکردم که تو میخوای به تایوان بری"

دوباره استهزا آمیز گفت:

"آنا، تو در بیمارستان بودی"

"اوه"

"آره... اوه. برای همین امروز مقداری زمان ارزشمند دارم تا با زنم بگذروم"

لباشو زمانی که یه جرعه از قهوه اش خورد بهم صدادر مکید.

"زمان ارزشمند؟"

نتونستم امید رو در لحن صدام مخفی کنم. خانم جونز تخم مرغ هم زده ام رو مقابلم گذاشت، دوباره

شکست خورد تا لبخندش رو پنهون کنه. کریستین ریشخند زد و سرش رو مثبت تکون داد:

"زمان ارزشمند"

بیش از حد گرسنه بودم تا به لاس زدن با شوهرم ادامه بدم. زیر لب گفت:

"خوبه که میبینم غذا میخوری"

بلند شد، خم شد و روی موهام رو بوسید:

"میرم دوش بگیرم"

در بین لقمه های پر از تخم مرغ هم زده ام گفتم :

" اممم... میتونم پیام پشتت رو لیف بزنم؟ "

" نه . غذا تو بخور "

میز بار صبحانه رو ترک کرد ، تی شرتش رو در سر راه از سرش بیرون کشید ، حظ و کیف دیدن عضلات تراش خورده ی شونه ها و گردنش ، زمانی که در نشیمن قدم میزد ، نصیبم شد. لقمه ام نیمه جویده تو دهنم موند. اون با هدفی اینکارو انجام میده. چرا؟؟؟

کریستین ریلکس و آروم به سمت شمال حرکت میکرد. ما الان از دیدن ری و آقای رودریگز که با هم در تلوزیون فلت اسکرینی که مشکوکم کریستین برای اتاق ری سفارش داده، مشغول دیدن فوتبال بودن. کریستین از زمان « صحبت کردن » آروم و رها شده. جوری که انگار وزنه ی سنگینی برداشته شده . سایه خانم رابینسون دیگه به بزرگی و عظمت روی ما قرار نداره ، شاید بخاطر اینکه من دیگه تصمیم گرفتم این مسئله رو رها کنم.... و شاید کریستین رهاش کرده ، نمیدونم. ولی الان احساس نزدیکی بیشتری با اون میکنم ، بیشتر از هر زمانی در گذشته. شاید اون بالاخره به من اعتماد کرده. امیدوارم که به این کارش ادامه بده. و الان در مورد موضوع بچه هم پذیرشش بیشتر شده. هنوز نرفته بیرون و تخت بچه بخره ولی امید فراوانی بهش دارم.

بهش زل زدم ، در حالی که رانندگی میکرد از دیدنش لذت میبردم. اون راحت ، خوب با موهای پریشون و عینک ریبین کت راه راه و پیراهن سفید و شلوار جین تنش سکسی دیده میشه.

بهم نگاه کرد ، بالای زانو رو گرفت ، انگشتاش نرم حرکت کردن :

" خوشحالم که عوضش نکردی "

لباسم رو با کت جین و کفشام رو با کفشای تخت عوض کردم ولی دامن کوتاه مشکی ام همچنان تنم بود. دستش روی زانوم باقی موند ، دستم رو روی دستش گذاشتم:

"میخواهی به اذیت کردن من ادامه بدی؟"

کریستین لبخند زد :

"شاید"

"چرا؟؟"

"بخاطر اینکه میتونم"

نیش باز پسرو نه اش شکفته شده. زمزمه کردم :

"دو نفر میتونن تو این بازی شرکت کنن"

انگشتاش اذیت کننده در بالای رونم حرکت کردن :

"یالا خانم گری"

نیشش بیشتر باز شد. دستش رو برداشتم و روی زانوی خودش گذاشتم :

"خب ، دستتو پیش خودت نگه دار"

ریشخند زد :

"هر جور دوست داری خانم گری"

لعنت بهش ! این بازی نتیجه معکوس داره.

کریستین وارد راه ماشین رو خونه ی جدیدمون شد. در کیبورد در ورودی شماره ای زد و دروازه سفید و پر زرق و برق باز شد. در جاده احاطه شده توسط درختان و در زیرمون مخلوطی از برگ های سبز و زرد و مسی طلایی رد حرکت کردیم. چمن های علفزار به رنگ طلایی شده بودن ولی همچنان گل های وحشی زرد رنگی در نقاطی از اون دیده میشدن. یک روز زیباست. خورشید درخشان و بوی نمک از طرف دریا در هوا با رایحه اومدن فصل پاییز مخلوط شده بود. اینجا یه مکان آرامش بخش و زیباست. و فکر اینکه ما قراره خونمون رو اینجا بسازیم...

جاده چرخید و خونمون نمایان شد. چندین کامیون بزرگ، که در بغل و بدنه شون نشان ساخت و ساز گری زده شده بود در مقابل خونه پارک بودن. خونه توسط داربست و مردان کارگر مختلف با کلاه های ایمنی بر سرشون که بروی سقف مشغول کار بودن احاطه شده بود.

کریستین در مقابل ایوان ستون دار توقف و ماشین رو خاموش کرد. میتونم هیجانش رو حس کنم.

"بریم ایلپوت رو پیدا کنیم"

"اینجاست؟"

"امیدوارم. من به اندازه کافی بهش پول میدم"

نفسم رو استهزا آمیز بیرون دادم و کریستین زمانی که از ماشین پیاده میشدیم نیشش باز شد.

"هی داداش!"

ایلپوت از یه جایی داد زد. جفتمون به دور و بر نگاه کردیم.

"این بالا!"

ایلپوت روی سقف بود، برامون دست تگون میداد و نیشش تا بنا گوش باز بود:

"وقتشه که شما رو اینجا ببینیم. همونجا بمونید. الان میام"

به کریستین کسی که شونه اش رو بالا انداخت نگاه کردم. چند لحظه بعد ایلپوت در در ورودی پیداش شد:

"سلام برادر"

با کریستین دست داد:

"و تو چطوری خانم کوچولو؟"

منو بلند کرد و تو هوا چرخوند. بی نفس ریز خندیدم:

"بهترم. ممنون"

دنده هام معترض شدن. کریستین به ایلپوت اخم کرد ولی ایلپوت نادیده اش گرفت:

"بیاید بریم تو دفتر. یکی از اینا نیاز دارین"

به کلاه ایمنی اش ضربه زد.

ساختمون مثل اسکلت شده. زمین با روکش رشته ای که شبیه پارچه کنفی بود احاطه شده ، بعضی از دیوار های اصلی قدیمی برداشته شده و دیوارهای جدید جای خودشون رو گرفتن. ایلپوت ما رو به داخل خونه هدایت میکرد ، زمانی که مردان و تعدادی خانم در همه جا مشغول کار بودن، بهمون توضیح میداد که چی شده . خیالم راحت شد که دیدم پلکان سنگی با نرده ی آهنی ظریف و در هم پیچیده اش هنوز هست و تماما توسط پارچه ای سفید پوشیده شده بود.

در نشیمن اصلی ، دیوار پشتی برداشته شده تا فضایی برای دیوار شیشه ای جیا ایجاد بشه و کار در تراس شروع شده. با وجود آشفتگی و بهم ریختگی، منظره همچنان خیره کننده ست. کار جدید ، همسو با خونه ست و اون سبک قدیمی گیراش همچنان وجود داره.... جیا کارش رو خوب انجام داده. ایلپوت صبورانه فرایند کار رو توضیح و به ما زمان تقریبی برای هر کدومشون میداد. امیدوار هست که تا کریسمس به این خونه بیایم اگر چه که کریستین فکر میکنه این خوشبینانه ست.

گذش بزمن.... کریسمس با چشم انداز دریا. نمیتونم براش صبر کنم. حبابی از هیجان درونم شکوفا شد. تصویری از خودمون ، که درخت عظیم کریسمس رو زمانی که پسر بچه مو مسی کوچولو با حیرت نگاهمون میکنه تزئین میکنیم دیدم.

ایلپوت تور نشون دادن خونه رو در آشپزخونه تموم کرد :

"تنهاتون میزارم تا برید بچرخید. مواظب باشید. اینجا منطقه ساخت و سازه"

کریستین زیر لب گفت :

"حتما. ممنونم ایلپوت"

بعد دستم رو گرفت و زمانی که ایلپوت تنهامون گذاشت نرم پرسید :

"خوشحالی؟"

به اتاق خالی خیره بودم و با خودم فکر میکردم که اون تابلو های عکس فلفل رو که از فرانسه آوردیم رو کجا نصب کنم.

" خیلی. عاشقشم. تو؟ "

نیشش باز شد :

" منم همینطور "

" خوبه. داشتم فکر میکردم که تابلوهای فلفل رو اینجا بزنیم "

کریستین سرش رو مثبت تکون داد :

" میخوام عکس های پورتره خوزه رو که از تو گرفته، در این خونه نصب کنم. نیازه که تصمیم بگیری کجا باشن "

قرمز شدم :

" جایی که زیاد اونا رو خودم نبینم "

" اینطوری نباش "

بهم اخم کرد ، شصتش رو بروی لب پایینم کشید:

" اونا تصاویر مورد علاقه ی منن . عاشق اونی ام که تو دفترمه "

زیر لب گفتم :

" هیچ ایده ای ندارم که چرا "

و شصت دستش رو بوسیدم. پرسید :

" کار بدی که تمام روز به لبخند زیبای تو نگاه کنم. گرسنه ای؟ "

زمزمه کردم :

" گرسنه برای چی؟ "

ریشخند زد و چشماش شرور شدن. امید و خوشی در رگهام گسترده شدن.

" غذا خانم گری "

و بوسه ای سریع به لبام زد. اخم دروغینم رو بهش نشون دادم و آه کشیدم :

" آره. این روزا همش گرسنه ام "

" ما سه تایی میتونیم بریم پیک نیک "

" سه تایی؟؟ کسی به ما ملحق میشه؟ "

کریستین سرش رو به یه طرف کج کرد :

" تقریبا 7 الی 8 ماه دیگه "

اوه.... بلپ. خنگ و احمقانه بهش لبخند گشاده ای زدم.

" فکر کردم که تو دوست داشته باشی که بیرون در هوای آزاد غذا بخوری "

پرسیدم :

" تو علفزار ؟ "

سرش رو مثبت تگون داد . نیشم باز شد :

" حتما "

زیر لب وقتی که بهم خیره بود گفت :

" اینجا میتونه مکان عالی برای پرورش یه خانواده باشه "

خانواده! بیشتر از یکی؟؟ جرات دارم این قضیه رو بپرسم؟؟ انگشتاش رو بروی شکم پخش کرد .

گندش بزنن. نفسم رو حبس کردم و دستم رو بروی دستش گذاشتم. زمزمه کرد :

" سخته که باور کنم "

برای اولین بار حیرت رو در صداش حس کردم.

" میدونم. اوه.... بیا. این شاهدش . یک عکس "

" واقعا؟؟ اولین لبخند بچه؟ "

عکس سونوگرافی بلیپ رو از کیف پولم در آوردم :

" ببین ؟ "

کریستین عکس رو از نزدیک نگاه کرد ، چندین ثانیه خیره موند :

" اوه..... بلیپ. آره. دیدم "

به نظر حواس پرت و حیرت زده ست. زمزمه کردم :

" بچه ی تو "

تصحیح کرد :

" بچه ی ما "

" اولین از چندین تعداد "

" چندین؟؟ "

چشمای کریستین هشیار شده گشاد شدن. گفتم:

" حداقل دو تا "

" دوتا؟؟ "

کلمه اش رو سنجید :

" میشه فعلا همین یکی رو داشته باشیم؟؟ "

نیشم باز شد :

" حتما "

به بیرون به هوای گرم پاییزی برگشتیم. کریستین پرسید :

" کی میخوای به پدر مادرت بگی؟ "

زیر لب گفتم :

" به زودی. فکر کردم که امروز به ری بگم ولی آقای رودریگز اونجا بود "

شونه ام رو بالا انداختم. کریستین سرش رو پایین تکون داد و صندوق ماشین آر 8 رو باز کرد. داخلش یک سبد حصیری مخصوص پیک نیک با پتو شطرنجی که از لندن آورده بودیم بود. گفت :

" بیا "

سبد و پتو رو با یک دستش گرفت و دست دیگه اش رو به سمت من دراز کرد ، با هم به سمت علفزار قدم زنان راه افتادیم.

" حتما رز. برو دنبالش "

کریستین گوشی رو قطع کرد. این سومین زنگی هست که در طول پیک نیکمون داشتیم. کفشا و جوراباشو درآورده و به من نگاه میکرد ، بازوهاش رو دور زانو های خم شده اش قفل کرده بود. کتتش به دور من ، با اینکه توسط خورشید گرم بودیم انداخته شده . کنارش بروی پتو پیک نیکی دراز کشیدم ، جفتمون توسط علف های سبز و زرد، دور از سر و صدای ساخت و ساز و پنهون از چشم های کارکنان کنجکاو اونجا، احاطه شدیم. ما در زمین کشاورزی بهشتی خودمون هستیم. کریستین یک توت فرنگی دیگه بهم داد و من با قدر دانی مکیدم و جویدمش ، به چشمای شرورش خیره شدم. زمزمه کرد :

" خوشمزه ست ؟ "

" خیلی "

" کافیه ؟ "

" توت فرنگی آره "

چشماش خطرناک جرقه زدن و نیشش باز شد . گفت :

" خانم جونز سبد پیک نیکی خوبی برامون تهیه دیده "

زمزمه کردم :

" آره واقعا "

یکدفعه جابجا شد ، دراز کشید و سرش رو روی شکم گذاشت. چشماش رو بست و به نظر راضی و خرسند دیده میشد. انگشتام رو داخل موهایش فرو بردم. عمیق آه کشید و بعد اخم کرد و شماره ای رو بروی بلک بری لِرز وُنش چک کرد. چشم غره رفت و جواب داد . توپید :

" ولچ ؟ "

متشنج شده یکی دو ثانیه گوش داد بعد یکدفعه صاف نشست. از بین دندون های بهم قفل شده گفت :

" 24 ساعت روز و 7 روز هفته..... ممنونم "

گوشی رو قطع کرد. تغییر خلق و خواس سریع و ناگهانی بود. شوهر اذیت کننده و لاس زنم ناپدید شده و جاش رو با یک ارباب سرد و حسابگر و حيله گر دنیا عوض کرده. چشماش رو لحظاتی باریک کرد و بعد بهم لبخند سرد و یخی تحویل داد. لِرز وُنش در ستون مهره هام راه افتاد. بلک بریش رو برداشت و دکمه ای رو زد :

" رز، ما چقدر سهم در لینکلن تیمبر داریم؟ "

زانو زده بلند شد. پوست سرم سوخت. اوه نه ، چی شده ؟؟

" پس ، سهامش رو در بین سهام شرکت های دیگه پخش کن، انجمن و شورش رو از بین ببر..... به غیر از مدیریش.... یکذره هم اهمیت نمیدم..... شنیدم ، فقط انجامش بده..... ممنونم....بهم خبر بده "

گوشی رو قطع کرد و به من چند لحظه خنثی خیره موند. گذش بززن ! اون عصبانیه .

" چی شده ؟ "

زیر لب گفت :

" لینک "

" لینک؟؟ همسر سابق النا ؟ "

" آره. اون کسی بوده که برای هاید وثیقه فرستاده "

شوکه شده به کریستین خیره موندم. لباس به خط صافی تبدیل شدن . زیر لب دلسرد گفتم :

" خب..... الان مثل احمقا دیده میشه. منظورم اینه که هاید در بیرون از زندان یه جرم دیگه ای انجام داده "

چشمای کریستین باریک شدن و بعد ریشخند زد :

" نکته خوبی بود خانم گری "

زانو زدم و مقابلش قرار گرفتم :

" تو الان چی کار کردی؟ "

" کارشو تموم کردم "

اوه !

زیر لب گفتم :

" اممم.... به نظر میرسه که یه عمل از روی هوس بود "

" من الان در مود مرد حاضر در لحظه ام "

" ازش آگاهم "

چشماشو باریک کرد و لباسو بهم فشرد . خشک گفت :

" این نقشه رو مدت زمانی هست که تو ذهنم دارم "

اخم کردم :

" اوه ؟ "

مکث کرد ، به نظر چیزی رو در ذهنش سبک سنگین میکرد بعدش نفس عمیقی گرفت :

" چند سال قبل ، وقتی که 21 سالم بود، لینک زنش رو کتک زد و خُرد و خمیرش کرد. فکش ، دست

چپش و 4 تا از دنده هاش رو شکوند چون اون زن با من سکس میکرد "

چشمایش سخت شدن :

" و حالا من فهمیدم که اون وثیقه ای رو برای مردی که سعی کرده منو بکشه ، خواهرم رو دزدیده ، و سر زخم رو شکونده فرستاده. من به اندازه کافی تحمل کردم. الان وقت تقاص پس دادنه "

رنگم پرید. گندش بزمن . زمزمه کردم :

" نکته خوبی بود آقای گری "

" آنا این کاریه که من میکنم. من معمولا با حس انتقام انگیزه نمیگیرم ولی نمیتونم اجازه بدم که اون از این قضیه جون سالم به در ببره. کاری که با الانا کرد..... خب ، الانا میتونست از نظر قانونی پیگیری کنه ولی اینکارو نکرد . اون حقشو داشت . ولی لینک در جریان هاید پاشو فراتر گذاشت. لینک این قضیه رو با افتادن دنبال خانوادم شخصی کرد. میخوام خُردش کنم، کمپانی اش رو دقیقا جلو چشمایش از بین ببرم ، تیکه های باقی مونده اش رو به بالاترین پیشنهاد بفروشم . میخوام ورشکستش کنم"

اوه.....

" در ضمن ... "

ریشخند زد :

" ما پول خوبی از این جریان بدست میاریم "

به چشمای خاکستری براقش خیره بودم ، که یکدفعه نرم شدن . زمزمه کرد :

" نمیخوام بترسونمت "

دروغ گفتم :

" نترسوندی "

ابروش رو لوده بالا انداخت . زمزمه کردم :

" فقط گاهی سورپرایزم میکنی "

آب دهنم رو قورت دادم . کریستین واقعا گاهی میتونه ترسناک باشه. لباسو به لبام کشید . زیر لب گفت:

" من هر کاری میکنم که تو در امنیت باشی. خانواده ام در امنیت باشن. این کوچولو در امنیت باشه "

و دستش رو بروی شکم پخش و نرم نوازشش کرد.

اوه..... نفس کشیدم متوقف شد . کریستین بهم خیره بود . چشماش تیره و شرور بودن. لباش وقتی که نفس گرفت از هم فاصله گرفتن و با حرکتی عمدی ، سر انگشتاش سکسم رو کمی نوازش کردن.

گندش بزین. خواستن مثل دستگاه آتشنا درونم منفجر شد و دستگاه گردش خونم رو به جوش و خروش انداخت. سرش رو گرفتم ، انگشتام داخل موهای فرو رفتن و محکم به سمت خودم کشیدمش برای همین لبام لباش رو پیدا کردن. نفسش حبس شد و از حمله ی من سورپرایز شده بود ، به زبونم امکان دسترسی به دهنش رو داد. ناله کرد و بوسیدم ، لباش و زبونش برام گرسنه ان و لحظه ای که همو میبلعیدیم در زبونامون ، لباهامون ، نفسهامون و احساسات شیرین شیرین غرق شدیم و دوباره همو پیدا کردیم. اوه من این مرد رو میخوام. خیلی مدت طولانی بوده ، همین الان ، همینجا میخوامش ، تو فضای باز ، تو علفزار.

مجنوب شده نفس گرفت :

" آنا "

دستش در پشتم کشیده شد تا به لبه ی دامنم رسید. تقلا کردم تا دکمه های پیراهنش رو باز کنم.

" واو، آنا صبر کن "

عقب کشید ، فکش منقبض شده و دستام رو گرفت.

" نه "

دندونام نرم لب پابینش رو گرفتن و کشیدن . زیر لب دوباره گفتم :

" نه "

بهش نگاه کردم. رهاس کردم :

" من میخوامت "

تیز نفس گرفت . آشفته است ، دودلی بزرگش در چشمای خاکستری برافش دیده میشد.

" خواهش میکنم، من بهت نیاز دارم "

تموم وجودم التماسش میکرد . این کاریه که ما میکنیم. شکست خورده ناله و دهنش پیدام کرد ، لبام رو به کام گرفت. یک دستش زمانی که دست دیگه اش پایین رفت و کمرم رو گرفت سرم رو نگه داشته بود و منو به پشت به آرومی دراز کرد و کنارم دراز کشید ، اصلا ارتباطش رو با من قطع نمیکرد.

عقب کشید ، روم خیمه زده و بهم زل زد :

" تو خیلی زیبایی خانم گری "

صورت دوست داشتنی اش رو نوازش کردم :

" تو هم همینطور آقای گری. در درون و بیرون "

اخم کرد. انگشتام چین روی پیشونی اش رو لمس کردن . زمزمه کردم :

" اخم نکن. تو برای منی ، حتی اگر عصبانی باشی "

یکبار دیگه ناله کرد و دهنش لبام رو به کام گرفتن ، منو به چمن های نرم زیر پتو میفشرد. زمزمه کرد:

" دلم برات تنگ شده "

و دندوناش به فکم کشیده شدن . قلم اوج گرفت :

" منم دلم برات تنگ شده. اوه کریستین "

انگشتام رو در موهاش مشت کردم و با دست دیگه ام شونه اش رو گرفتم.

لباش به سمت گلوم حرکت کردن ، بوسه های نرمی در مسیرشون میزدن ، و انگشتاش به دنبال اون بدون نگاه کردن، هر دکمه ی بلوزم رو باز میکردن. لبه های بلوزم رو کنار داد ، بالای سینه ام رو بوسید. زیر لب قدر دان صدایی از تو گلوش در آورد و در اعماق تاریک وجودم این صدا اکو شد. زمزمه کرد :

" بدنت داره تغییر میکنه "

شصتش نوک سینه ام رو اذیت کرد تا اینکه در زیر سوتینم سفت و محکم شد. ادامه داد :

" دوستش دارم "

دیدم که زبانش خط بین سوتیم و سینه ام رو مزه کرد ، اذیتم میکرد و سر به سرم میگذاشت. قاب سوتینم رو با دندوناش به نرمی گرفت و پایین کشید ، سینه ام رو آزاد کرد و با نوک بینیش، نوک سینه ام رو نوازش کرد. از لمس اون و از باد خنک پاییزی چروک شده بود. لباس دورش بسته شدن و محکم و طولانی میکشد. ناله کردم :

" آه ! "

تیز نفس گرفتم و بعد از دردی که از دنده های کوفته شده ام منتشر شد به خودم لرزیدم. کریستین گفت:

" آنا ! "

با خیرگی و خشم نگام میکرد ، نگرانی صورتش رو مچاله کرده بود. سرزنشم کرد :

" این چیزیه که در موردش میگم. ضعف و عدم حفاظت از خودت. نمیخوام بهت صدمه بزنم "

ناله کردم :

" نه.... متوقف نشو "

بهم خیره شد ، با خودش در جنگ بود.

" خواهش میکنم "

" بیا "

یکدفعه جابجا شد و من با پاهای باز در دو طرف بدنش روش نشستم. دامن کوتاهم دور کمرم بالا رفته بود. دستاش بروی بالای جوراب ساق بلندم رفتن.

" حالا ، این بهتره. از منظره هم لذت میبرم "

دستشو بلند کرد و انگشت اشاره اش قاب طرف دیگه سوتینم رو پایین کشید ، سینه دیگه ام رو هم آزاد کرد. جفت سینه هام رو گرفت و منم سرم رو به عقب فرستادم ، خودم رو به سمت دستای ماهر و خوشایندش سوق میدادم. اذیتم میکرد ، میکشید و میپیچوند تا اینکه ناله هام بلند شدن ، بعد نشست و بینی هامون مقابل هم قرار گرفتن ، چشمای پر طمعش معطوف چشمام بودن. بوسیدم ، انگشتاش هنوز اذیتم

میکردن. برای پیراهنش تقلا کردم تا دکمه هاش رو باز کنم و این مثل انجام چندین عمل سنگین با هم بود.... میخوام که همه جاش رو ببوسم ، برهنه اش کنم ، و باهاش عشق بازی کنم ، همگی در یک زمان.

"هی...."

نرم دستم رو گرفت و عقب کشید ، چشماش تیره و پر از تعهدات جنسی بودن :

"عجله ای نیست. آروم برو. میخوام که ازت لذت ببرم"

"کریستین ، مدت طولانی بوده"

نفس نفس میزد ، زمزمه کرد :

"آروم"

و این یک دستوره. گوشه راست دهنم رو بوسید :

"آروم"

و بعد گوشه چپ دهنم رو بوسید :

"آروم عزیزم"

لب پایینم رو با دندوناش کشید :

"بیا آروم انجامش بدیم"

انگشتاش رو داخل موهام پخش کرد ، منو زمانی که دهنم رو مورد تاخت و تاز قرار میداد نگه داشته بود ، میجستم ، میچشیدم ، آرومم میکرد.... میخروشوند. اوه این مرد واقعا بلده چطور ببوسه.

صورتش رو نوازش کردم ، انگشتام مردد پایین به سمت چونه و به سمت گلوش رفتن و شروع به باز کردن دکمه هاش کردم . زمانی که به بوسیدن من ادامه میداد، آروم انجامش میدادم . لبه های پیراهنش رو کنار زدم ، انگشتام بروی ترقوه هاش کشیده شدن ، گرما و خطوطش رو بروی پوست نرمش حس میکردم . آروم به عقب هلش دادم تا اینکه در زیرم دراز کشید. نشستم ، به طرف پایین بهش خیره شدم ، آگاهم که در مقابل آلت تحریک شده اش به خودم میپیچم. همممم. انگشتام رو بروی لباس ، فکش ، پایین

گردنش و بروی سیب گلوش ، گودی کوچک پایه گردنش کشیدم. مرد زیبای من. خم شدم و بوسه هایی که راه انگشتم رو دنبال میکردن زدم. دندونام فکش رو لمس کردن و گلوش رو بوسیدم. چشمش بسته شدن ، ناله کرد و سرش رو به عقب فرستاد :

" آه "

به من دسترسی راحتی به پایین گردنش داد ، دهنش با سپاس بدون کلامی باز و شل مونده بود. کریستین غرق و تحریک شده خیلی دلشاد کننده ست.... و خیلی برای من تحریک آمیزه. زبونم بروی جناغ سینه اش پایین رفت ، بین موهای روی قفسه سینه اش کشیده شد . هوووم. اون مزه اش خیلی خوبه. بوی خیلی خوبی میده. مست کننده ست. اول یکی و بعد یکی دیگه از رد زخم هاشو بوسیدم و اون لگنم رو گرفت برای همین انگشتم بروی قفسه سینه اش متوقف شدن و بهش به بالا نگاه کردم. نفساش خشن بودن . نفس گرفت :

" اینو میخوای؟؟ اینجا؟؟ "

چشمش نیمه بسته با مخلوطی از عشق و شهوت بودن. زیر لب گفتم :

" آره "

و لبام و زبونم رو بروی سینه و نوک سینه اش کشیدم. آروم نوک سینه اش رو با دندونام کشیدم و چرخوندم. زمزمه کرد :

" اوه آنا "

دستش دور کمرم اومد و بلندم کرد ، دکمه شلوارش رو باز کرد و زپیش رو پایین کشید و رها شد. دوباره منو نشوند و من به آلتش فشار وارد میکردم ، از حس اون ، داغ و سخت در زیرم ، خوشحال شدم. دستاش رو بالا بروی رون هام، جایی که جوراب ساق بلندم تموم و پوستم شروع میشد کشید، بعد مکث کرد ، دستاش دایره های کوچک اذیت کننده ای در بالای رونام کشیدن. برای همین نوک شصتاش لمسم میکردن....جایی رو لمس میکردن که من میخوام لمسم بشه. نفسم منقطع شد . زیر لب گفتم :

" امیدوارم که خیلی وابسته شورتت نباشی "

چشمایش وحشی و براق بودن. انگشتاش کش شورتم رو در طول کمرم نوازش کردن و به داخل رفتن ، و قبل از اینکه شورتم رو محکم بگیره و شصتاش رو داخل پارچه نازکش فرو ببره، اذیتم کردن. شورتم پاره شد . دستاش بروی رونام پخش شدن و شصتاش یکبار دیگه سکسم رو لمس کردن. لگنش رو تکون داد ، برای همین آلتش بهم مالیده شد.

" میتونم حس کنم که چقدر خیسی "

در ته صدایش سپاس گزاری شهوانی حس میشد و یکدفعه نشست ، دستش رو دور کمرم گذاشت برای همین دوباره بینی هامون روبروی هم قرار گرفتن. نوک بینیش رو بهم مالوند.

" میخوایم آروم انجامش بدیم خانم گری. میخوام تمام تو رو حس کنم "

بلندم کرد ، و با آرومی اعلا و کلافه کننده ای منو پایین فرستاد. من هر اینچ از وجود سعادت بخش اونو که پرم میکرد حس میکردم. نامفهوم زمانی که دستام رو دراز کردم و بازوهاش رو گرفتم ناله ای کردم:

" آه "

سعی کردم که خودم رو بلند کنم تا اصطکاکِ خوشایند بیشتری ایجاد کنم ولی منو سر جام نگه داشت. زمزمه کرد :

" همه ی من "

و لگنش رو به جلو سوق داد ، خودشو به درونم فشرد . سرم رو به عقب فرستادم و ناله ای خفه و بالذتی خالص، کردم. زیر لب گفت :

" بزار صداتو بشنوم. نه تکون نخور. فقط احساسش کن "

چشمام رو باز کردم ، دهنم به شکل کلمه «آه» یخ زده مونده بود . اون بهم خیره بود و چشمای نیمه باز و هیز خاکستریش معطوف چشمای آبیمن بودن. جابجا شد ، لگنش رو به جلو حرکت داد ولی منو رها نکرد. ناله کردم. لباش روی گلویم قرار گرفتن ، بوسیدم . زیر لب در مقابل پوستم گفت :

" این مکان مورد علاقه ی منه . در تو دفن بشم "

التماس کردم :

" خواهش میکنم. تکنون بخوریم "

" آروم خانم گری "

دوباره لگنش رو تکنون داد و لذت درونم منتشر شد. صورتش رو گرفتم و بوسیدمش، اونو میبلعیدم.

" باهام عشق بازی کن ، خواهش میکنم کریستین "

دندوناش بروی فکم تا گوشم کشیده شدن . زمزمه کرد :

" برو "

و منو بالا و پایین حرکت داد و ضمیر درونم مهارش رو از دست داد ، اونو به سمت زمین هل دادم و شروع به حرکت کردم. از حس اون در درونم لذت میبرد. بروش تکنون میخوردم.... محکم و سخت حرکت میکردم . با دستایی که دور کمرم قفل کرده بود با ریتمم هماهنگ شد. من دلم برای این تنگ شده بود.... احساس سرمست کننده ی اون در زیر بدنم ، درونم خورشید به پشتم میتابید ، و بوی شیرین و خوشایند پاییز که در هوا پخش بود به مشام میرسید و باد پاییزی به نرمی بهمون میوزید. آمیختگی سرمست کننده ی احساسات : لمس ، طعم ، بو و منظره و نمای همسرم عزیزم در زیر بدنم...

ناله کرد :

" اوه آنا "

چشمش رو بست ، سرش عقب کشیده شد ، دهنش باز موند.

آه من عاشق اینم. و در درون ، در حال ساخته شدنم.... ساخته شدن اوج گرفتن بالاتر.

دستای کریسین بروی رونهام رفتن ، و موشکافانه شصت دستاش بالای رون پاهام رو فشردن ، و من بدورش فرو ریختم ، پشت سرهم و پشت سرهم و پشت سرهم و پشت سرهم... و بروی بدنش پخش شده روی قفسه سینه اش فرو افتادم، همون زمان اونم به دنبالم ناله ای کرد و خودشو رها کرد و اسمم رو با عشق و لذت صدا زد.

منو با مهربونی در مقابل قفسه سینه اش به آغوش کشیده ، سرم رو در آغوشش گرفته. هممم... چشمام رو بستم ، از حس بازوهای اون بدور خودم لذت میبرم. دستم روی قفسه سینه اش هست ، ضربان یکنواخت قلبش رو در حالی که آرام میشد حس میکردم. بوسیدمش و نوک بینیم رو بهش مالیدم و کوتاه حیرت زده شدم که زمان خیلی دوری نبود که اون بهم اجازه این کارو نمیداد.

زمزمه کرد :

" بهتری ؟ "

سرم رو بلند کردم و نیشش تا بنا گوش باز بود.

" خیلی. تو ؟ "

نیش باز پاسخ دهنده ام انعکاسی از اونه.

" دلم برات تنگ شده بود خانم گری "

لحظاتی جدی دیده شد.

" منم "

" دیگه عمل قهرمانانه ای انجام نمیدی ، باشه ؟ "

" باشه "

قول دادم. زمزمه کرد :

" تو همیشه باید با من حرف بزنی "

" تو هم همینطور آقای گری "

ریشخند زد :

" نکته ی خوبی بود. سعی میکنم "

روی موهام رو بوسید . زمزمه کردم :

" فکر میکنم که ما اینجا خوشحال خواهیم بود "

دوباره چشمام رو بستم.

" آره . تو ، من و بلیپ. راستی حالت چطوره ؟ "

" خوبم. ریلکسم. خوشحالم "

" خوبه "

" تو ؟ "

زیر لب گفت :

" آره منم همه ی اینا "

بهش نگاه کردم ، سعی میکردم چهره اش رو ارزیابی کنم. پرسید :

" چیه ؟ "

" میدونی ، تو خیلی وقتی که سکس میکنیم رئیس بازی در میاری "

" شکایتی داری؟ "

" نه فقط با خودم فکر کردم.... که تو گفתי دلت تنگ شده "

ثابت شد ، بهم خیره موند. زمزمه کرد :

" گاهی اوقات "

اوه... زیر لب گفتم :

" خب ، باید ببینیم چی کار میتونیم در موردش بکنیم "

و کوتاه لباش رو بوسیدم. دورش مثل پیچک پیچیدم. تصویر جفتمون تو اتاق قرمز : آهنگ تالیس ، میز ، در وسیله ایکس شکل چوبی ، دستبند های تخت..... من کارهای کینکی فاکری اونو دوست دارم.... کارهای کینکی فاکری خودمون رو. آره. من میتونم یه کارهایی انجام بدم. میتونم این کارو برای اون و با اون انجام بدم. میتونم این کارو برای خودم انجام بدم. پوستم از یادآوری شلاق چرمی سوزن سوزن شد. زیر لب گفتم :

" من دوست دارم بازی کنم "

و بالا بهش نگاه کردم . از لبخند خجالت زده اش لذت بردم. زمزمه کرد :

" می دونی ، من واقعا دوست دارم نهایت محدودیت های تو رو امتحان کنم "

" محدودیت هام برای چی؟ "

" لذت "

" اوه فکر میکنم که این کارو دوست دارم "

ضمیر درونم غش کرد و از هوش رفت. زمزمه کرد :

" خب ، شاید وقتی که به خونه رسیدیم "

این قول و تعهد رو بینمون قرار داد. یکبار دیگه بینیم رو بهش مالیدم . من خیلی دوستش دارم.

دو روز از زمان پیک نیکمون گذشته. دو روز از قولی که داده شده بود : خب ، شاید وقتی که به خونه رسیدیم. کریستین همچنان با من مثل یه شیشه شکستنی برخورد میکنه. همچنان بهم اجازه نمیده که سر کار برم برای همین از خونه به کارام رسیدگی میکنم. انبوه نامه های استعافی و تحقیقی رو که در پشت میزم مشغول خوندنشون بودم رو کنار گذاشتم و آه کشیدم. منو کریستین از زمانی که من کلمه نجات

استفاده کردم دیگه به اتاق قرمز بر نگشتیم. و اون گفت که دلش تنگ شده. خب ، منم همینطور....
 مخصوصا الان که اون میخواد محدودیت های منو کشف کنه. از فکر اینکه این میتونه شامل چی دقیقا
 باشه قرمز شدم. به میز بیلبارد نگاهی انداختم.... آره منم نمیتونم برای کشف کردنشون صبر کنم.
 افکارم توسط آهنگ نرم و احساساتی که فضای آپارتمان رو پر کرد بهم خورد. کریستین در حال نواختن
 پیانوست ، نه یکی از اون ملودی های معمول ناراحتش. بلکه یک ملودی شیرین، یک ملودی امیدوار
 کننده.... یکی که میشناختمش ، ولی هیچ وقت نشنیده بودم که اون بنوازش.
 بروی پنجه پا آروم به سمت راهرو که به طرف نشیمن میرفت رفتم و کریستین رو در پشت پیانو تماشا
 کردم. غروب شده . آسمون صورتی بسیار زیبا و نورش بروی موهای مسی کریستین منعکس شده و اونا
 رو براق کرده. مثل همیشه نفس گیر دیده میشه ، در حینی که پیانو میزنه تمرکز کرده ، از حضور من
 در اونجا آگاه نیست. اون خیلی در این چند روز صادق ، ملاحظه کار و مهربون بوده... درون بینی
 کوچیکی از روزش ، از افکارش ، برنامه هاش رو بهم تقدیم کرده. مثل این میمونه که سدی شکسته و
 شروع به حرف زدن کرده.
 میدونم که چند دقیقه دیگه میاد تا منو چک کنه ، و این بهم یه ایده داد . هیجان زده ، دزدکی از اونجا
 رفتم. امیدوارم که هنوز متوجه حضور من نشده باشه ، و سریعا به اتاقمون رفتم ، لباس هامو در همین
 حین در آوردم تا اینکه هیچی به غیر از شورت آبی کمرنگم تنم نمود. یک تاپ بند دار آبی کمرنگ پیدا
 کردم و سریعا پوشیدمش. تمام کبودی های بدنم رو میپوشوند. وارد اتاقک لباس شدم ، شلوار جین رنگ
 پریده کریستین رو... شلوار جین مخصوص اتاق بازیش ، شلوار جین مورد علاقه ام رو... از تو کشو
 اش در آوردم. از روی پاتختی بلک بریم رو برداشتم . شلوار جین رو منظم و مرتب تا کردم ، و در
 کنار در اتاق خواب زانو زدم. در نیمه بازه و میتونم صدای یک قطعه آهنگ دیگه رو بشنوم. آهنگی که
 نمیشناختم. ولی یک آهنگ امیدوار کننده دیگه ست ، دوست داشتتیه. سریعا یک ایمیل تایپ کردم :

از طرف : آناستازیا گری

موضوع : لذت همسرم

تاریخ : 21 ، سپتامبر ، 2011 20:45

به : کریستین گری

آقا

من منتظر فرمانتم.

دوستدار تو

خانم . گ. X

ایمیل رو فرستادم.

چند لحظه بعد موزک یکدفعه قطع شد. قلبم متوقف و دوباره شروع به تپش کرد.

منتظر موندم و موندم ، تا بالاخره بلک بریم لرزید :

از طرف : کریستین گری

موضوع : لذت همسر -----> این عنوان رو دوست داشتم عزیزم

تاریخ : 21 ، سپتامبر ، 2011 20:48

به : آناستازیا گری

خانم گ

کنجکاو شدم. میام پیدات میکنم.

آماده باش.

کریستین گری

مدیر عامل چشم براه شرکت هولدینگ گری

آماده باشم ! قلبم به تپش افتاد و شروع به شمردن ثانیه ها کردم. 37 ثانیه بعد در باز شد. من به پایین و پاهای بدون کفشش زمانی که در درگاهی در متوقف شد نگاه میکردم. همممم. هیچی نگفت. برای سالها انگار هیچی نگفت. اوه لعنتی. از میل شدیدم برای بالا بردن سرم و نگاه کردن بهش خودداری کردم و نگاهم رو پایین نگه داشتم. بالاخره ، پایین خم شد و شلوارش رو برداشت . ساکت موند و زمانی که ثابت سرجام نشسته موندم به داخل اتاقک لباس رفت . اوه خدای من.. همینه. قلبم طوفانی شده و لذتِ آدرنالین رو که در بدنم تیر کشید، حس کردم. در حالی که هیجانم بیشتر میشد به خودم میپیچیدم. چی کار باهام میکنه؟؟ چند لحظه بعد برگشت ، شلوار جین رو پوشیده بود.

زیر لب گفت :

" پس میخوای بازی کنی؟ "

" بله "

هیچی نگفت و من ریسک کردم و سریع نگاهی بهش انداختم.... نگاهم بروی شلوار جینش ، پارچه جین بروی رون پاهاش ، برآمدگی کوچک زیپ شلوارش ، دکمه باز بروی کمر شلوارش ، زیر شکم تختش ، نافش ، شکم تراش خورده اش ، قفسه سینه اش ، چشمای براق خاکستریش بالا اومد ، سرش به یک طرف کج شده و ابروش رو بالا انداخته بود . اوه لعنتی. زمزمه کرد :

" بله چی؟ "

اوه....

"بله آقا"

نگاهش نرم شد. زیر لب گفت:

"دختر خوب"

و سرم رو نوازش کرد:

"فکر میکنم که الان بهتره که به طبقه بالا بریم"

دروم آب شد، و شکم به طرز شیرینی در هم پیچید. دستم رو گرفت و من آپارتمان رو به طرف پله ها و بیرون در اتاق بازی دنبالش رفتم، اونجا ایستاد خم شد و نرم قبل از محکم گرفتن موهام بوسیدم.

زیر لب مقابل لبام گفت:

"میدونی، تو از پایین بالا رو کنترل میکنی¹"

"چی؟؟؟"

متوجه نشدم منظورش چیه. سرگرم شده زمزمه کرد:

"نگران نباش. من باهات کنار میام"

و بینیش رو در طول فکم کشید و نرم گوشم رو گاز گرفت:

"وقتی داخل رفتیم، زانو میزنی، مثل جوری که بهت نشون داده بودم"

"بله.... آقا"

بهم خیره شد، چشماش با عشق، حیرت و افکاری بدجنسانه برق میزدن. خدایا... زندگی هیچ وقت با کریستین کسل کننده نمیشه، و من برای مدت طولانی در این موقعیت هستم. من عاشق این مرد ام، شوهرم، عشقم، پدر بچم، ارباب گاه بیگاهم... پنجاه سایه ام.

این یه اصطلاح در بی دی اس ام هست¹

Topping from the bottom

در اون فرمان بردار تلاش میکنه که بازی و فعالیت و رابطه رو از جایگاه فرمان برداریش کنترل کنه اونم توسط اغوا گری، وادار کردن، تحریک خشم، و یا با معصومیت و چشم گرد کردن

« پایان گفتار »

خانه ی بزرگ ، می 2014

بروی پتو شطرنجی پیک نیکیمون دراز کشیدم و به آسمون صاف آبی تابستونی خیره شدم . منظره ام توسط گل‌های علفزار و چمن های سبز بلند، قاب گرفته شده . گرمای خورشید بعد از ظهر پوستم ، استخون هام و شکم رو گرم میکنه ، و ریلکس شدم ، بدنم تبدیل به شکل حرف «او» انگلیسی داره میشه. این راحتی بخشه. نه لعنتی.... این فوق العاده ست. از لحظات لذت میبرم ، لحظاتی از آرامش ، لحظاتی از رضایت خالص و کامل. باید از این حس خوشی و لذتی که دارم احساس گناه داشته باشم ، از این کمال و بی عیب و نقصی ، ولی ندارم. زندگی در اینجا و در این زمان خوبه ، و من یاد گرفتم که قدردانش باشم و در لحظه زندگی کنم ، مثل همسرم. لبخند زدم و وقتی که ذهنم به خاطرات شیرین دیشب در خونمون آسکالا برگشت به خودم پیچیدم...

ریسمان شلاق بروی شکم بر آمده ام با سرعت آروم و اشتیاق بر انگیزی حرکت میکرد. کریستین تو گوشم زمزمه کرد :

" به اندازه کافی داشتی آنا؟ "

التماس کردم :

" اوه خواهش میکنم "

در حالی که چشمم بسته ست و ایستاده به شبکه فلزی بالای سرم در اتاق بازی بسته شده بودم خودم رو بر ضد مهارم میکشیدم.

شلاق شیرین و تیز به پشتم برخورد کرد و گازم گرفت.

" خواهش میکنم چی؟ "

نفسم منقطع شد :

" خواهش میکنم آقا "

کریستین دستش رو روی پوست حساسم کشید و نرم مالیدش.

" باشه . باشه آروم "

کلماتش نرم بودن. دستش به سمت پایین چرخش وار حرکت کرد و انگشتاش به داخل فرو رفتن.

ناله کردم . نفس گرفت :

" خانم گری "

دندوناش لاله ی گوشم رو کشیدن :

" تو خیلی آماده ای "

انگشتاش بیرون و داخل حرکت میکردن، اون نقطه رو هدف گرفته و لمس میکردن ، اون نقطه شیرین شیرین . شلاق تلق تلوق کنان روی زمین افتاد و دستش بروی شکم و بالا به سمت سینه هام رفت.

منقبض شدم . خیلی حساس اند. کریستین گفت :

" هییییییش "

یکی رو قاب گرفت و آروم شصت دستش رو بروی نوک سینه ام کشید .

" آه "

انگشتاش با ملایمت و وسوسه انگیز بودن و لذت از سینه هام ماریچ وار ، به سمت پایین و پایین به اعماق وجودم رفت. سرم رو عقب فرستادم ، نوک سینه هام رو به طرف دستش سوق دادم و یکبار دیگه ناله کردم.

کریستین زمزمه کرد :

" دوست دارم صداتو بشنوم "

آلت تحریک شده اش در مقابل لگنمه ، دکه بالای شلوارش زمانی که انگشتاش عمل شکنجه آمیز و بی رحمانه ی خودشون رو انجام میدادن ، به پوستم فرو میرفت. داخل ، بیرون ، داخل ، بیرون ریتم حرکتش رو ثابت نگه میداشت. پرسید :

" همینجوری ارضات کنم ؟ "

" نه "

انگشتاش در داخلم متوقف شدن :

" واقعا خانم گری؟؟ این تصمیمش با تو هست؟؟ "

انگشتاش دور نوک سینه ام محکم شدن.

" نه..... نه آقا "

" بهتر شد "

التماس کردم :

" آه خواهش میکنم "

" چی میخوای آناستازیا ؟ "

" تو رو . همیشه "

تیز نفس گرفت . بی نفس ادامه دادم :

" تمام تو رو "

انگشتاش رو ازم بیرون کشید منو چرخوند تا روبروش قرار بگیرم. چشم بند رو برداشت . به چشمای شرور خاکستریش که به درونم رسوخ میکردن چند بار پلک زدم. انگشت اشاره اش رو بروی لب پایینم کشید و انگشت اشاره و انگشت میانی اش رو داخل دهنم فرو برد ، بهم اجازه داد تا مزه شور آب تحریک شده ام رو بچشم.

هممممم.... حقیقتا من بروی انگشت اون خوشمزه ام.

دستاش بروی بازو هام به بالای سرم رفتن و اونا رو باز و آزادم کرد. منو چرخوند برای همین به سمت دیوار قرار گرفتم ، موی بافته شده ام رو عقب کشید ، منو به سمت آغوشش کشوند. سرم رو به یک طرف کج کرد و لباش رو بروی گردنم تا گوشم زمانی که مماس بدنش نگه ام داشته بود کشید.

" میخوام تو دهنتم باشم "

صداش نرم و اغوا کننده ست. بدنم کاملاً آماده و رسیده و در اعماق وجودم انقباضی رخ داد. لذتش شیرین و تیز هست.

ناله کردم ، چرخیدم تا صورتم روبروش قرار بگیره ، اونو پایین به طرف خودم کشیدم و سخت بوسیدمش، زبونم دهنش رو مورد تاخت و تاز قرار داد ، میچشیدمش و از طعمش لذت میبرد. ناله کرد ، دستاش رو پشتم بروی باسنم گذاشت و منو به سمت خودش فشرد ولی فقط شکم برآمده ام بهش مالیده شد. فکش رو گاز و بوسه هایی بروی گلویش به طرف پایین زدم و انگشتام به سمت شلوار جینش رفتن. سرش رو عقب فرستاد ، گلویش رو بیشتر در دسترس قرار داد و من زبونم رو بروی قفسه سینه و موهای قفسه سینه اش کشیدم.

" آه "

کمر شلوار جینش رو کشیدم ، دکمه ها باز شدن و زمانی که جلوش زانو زدم شونه هام رو گرفت. وقتی که از زیر مژه هام به سمت بالا بهش نگاه کردم بهم پایین خیره شده بود. چشمش تیره و شرور ، لباش از هم فاصله گرفته و وقتی که من آزادش کردم و توسط دهنم به دام انداختمش عمیق نفس گرفت. من عاشق اینم که این کارو برای کریستین انجام بدم. ببینم که از هم میپاشه ، صدای نفس های لرزونش رو و

ناله های کوتاه و آرومی که از اعماق گلویش خارج میشه بشنوم. چشمام رو بستم و محکم مکیدمش ،
کاملا اونو به انتهای گلویم فرستادم ، طعمش رو چشیدم و نفسهای اون منقطع شدن.

سرم رو گرفت ، ثابتم کرد ، و من دندونام رو با لبام پوشوندم و اونو عمیق تر وارد دهنم کردم. دستور
داد :

"چشماتو باز کن و بهم نگاه کن"

صدایش آروم بود . چشمای برافش ملاقاتم کردن و اون لگنش رو تکون داد ، دهنم رو پر کرد ، تا انتهای
گلویم ، و بعد سریعاً بیرون کشید. دوباره به درونم خودشو فشرد و من دستام رو بلند کردم تا بگیرمش ،
اون متوقف شد و منو سر جام نگاه داشت . غرید :

"لمسم نکن وگرنه دستاتو دوباره میندم. فقط دهنتم رو میخوام"

اوه خدای... مثل همینی که هست؟ دستام رو پشتم قرار دادم و به بالا معصومانه با دهنی پر خیره شدم.
گفت :

"دختر خوب"

بهم به سمت پایین ریشخند زد ، صدایش خش دار بود . خودشو عقب کشید ، منو نرم ولی محکم نگاه
داشته و دوباره داخل دهنم فرو رفت :

"تو چه دهن کردنی داری خانم گری"

چشمایش رو بست و زمانی که من اونو بین لبام میفشردم و زبونم رو دورش میچرخوندم ، داخل دهنم فرو
میرفت . عمیق تر فرو میبرد و بیرون میکشید ، دوباره ، دوباره ، دوباره ، هوا رو از بین دندوناش هیس
وار بیرون میداد.

گفت :

"آه ! بسه"

و خودشو بیرون کشید ، خواستار رهام کرد. شونه هام رو گرفت و منو بروی پاهام بلند کرد . موی بافته
شده ام رو چنگ زد و سخت بوسیدم ، زبونش مُصر و حریص و در عین حال دهنده بود. یکدفعه رهام

کرد ، و قبل از اینکه بفهمم منو بین بازوهاش بلند و به سمت تخت برد. نرم روی تخت درازم کرد جوری که باسنم لبه ی تخت قرار گرفت. دستور داد :

" پاهات رو دور کمرم حلقه کن "

این کارو کردم و اونو به سمت خودم کشیدم. خم شد دستاش دو طرف سرم قرار گرفتن و همچنان ایستاده بود ، خیلی آروم خودشو به داخلم فرستاد. اوه احساسش خیلی خوبه. چشمام رو بستم و از مالکیت و تصاحب آرومش لذت بردم. پرسید :

" خوبه ؟ "

نگرانی در لحن صداش هویدا بود.

" اوه خدایا ، کریستین آره. آره خواهش میکنم "

پاهام رو دورش محکم کردم و اونو به سمت خودم کشیدم. ناله کرد ، بازوهاش رو گرفتم و اون در ابتدا آروم لگنش رو تگون داد.

" کریستین خواهش میکنم. محکمتر.... من نمیشکنم "

نالاه کرد و شروع به حرکت کرد ، و واقعا حرکت کرد ، به درونم ضربه میزد ، دوباره و دوباره. اوه این بهشتیه. با نفس منقطع گفتم :

" آره "

حلقه پاهام رو در زمانی که شروع به ساخته شدن کردم محکم دورش نگه داشتم ناله میکرد ، با اراده و عزم جدیدی به درونم چرخش وار رسوخ میکرد.... و من نزدیکم. اوه خواهش میکنم متوقف نشو. از بین دندان های بهم قفل شده ناله کرد :

" یا لا آنا "

و من بدورش فرو ریختم ، ارگاسم ادامه داشت و داشت و داشت. اسمش رو صدا زدم و کریستین ثابت شد ، بلند ناله ای کرد و درونم به اوجش رسید. ناله وار گفت :

" آنا "

کریستین کنارم دراز کشیده ، دستش شکم رو نوزاش می‌کنه ، انگشتای بلندش کاملاً پخش و باز قرار گرفتن.

" دخترم چگونه ؟ "

خندیدم :

" داره میرقصه "

" میرقصه ؟ اوه آره ! واو. میتونم حسش کنم "

نیشش زمانی که بلیپ شماره دو درون شکم پشتک بارو میزد باز شد.

" فکر میکنم که اون از سکس خوشش اومده "

کریستین اخم کرد . خشک گفت :

" واقعا؟؟ "

به طرف پایین رفت و لباس روبروی شکم قرار گرفتن :

" دختر جوان ، تا سی سالگی هیچ خبری از این مسائل نیست "

ریز خندیدم :

" اوه کریستین، تو چه آدم متظاهری هستی "

" نه من یه پدر نگران و آشفته ام "

بهم به بالا نگاه میکرد ، پیشونیش چین خورده ، آشفته‌گی اش رو بر ملا میکرد.

" تو پدر فوق العاده ای . همونطوری که میدونستم خواهی بود "

صورت دوست داشتنی اش رو نوزاش کردم و بهم لبخند خجالت زده اش رو زد . زیر لب گفت :

" اینو دوست دارم "

شکم رو نوزاش کرد و بعد بوسید :

" اینجا از تو بیشتره "

اخم کردم :

" من دوست دارم که از خودم بیشتر باشه "

" وقتی که ارضا میشی خیلی عالیه "

" کریستین ! "

" من بی صبرانه منتظر تست دوباره ی طعم شیر سینه ام "

" کریستین !! یه تو یه آدم کینکی..... "

یکدفعه بالا جهید ، محکم بوسیدم ، پاهاش رو دو طرفم گذاشته بود و دستام رو گرفته و بالای سرم برده بود. زمزمه کرد :

" تو عاشق کینکی فاکری "

و نوک بینیش رو در طول بینیم کشید . بر اثر لبخند مسری اون نیشم باز شد ، لبخندش بدجنسانه شده .

" آره من عاشق کینکی فاکری ام . و عاشق تو ام . خیلی زیاد "

یکه خورده بیدار شدم. با صدای جیغ ذوق زده ی پسر بیدار شدم و حتی با اینکه نمیتونم اونو یا کریستین رو ببینم مثل احمقا ذوق زده نیشم باز شد. تد از چرت روزانه اش بلند شده و اون و کریستین این دور و بر ورجه وورجه میکنن. ساکت دراز کشیدم ، هنوز در حیرت ظرفیت و توانایی بازی کردن کریستینم.

صبرش با تد فوق العاده ست..... صبرش برای اون خیلی بیشتر از با منه. استهزا آمیز نفسم رو بیرون دادم. ولی خب، این همینی هست که باید باشه. و پسر کوچولوی زیبای من ، ثمره و میوه زندگی پدر مادرش هیچ ترسی رو نمیشناسه. کریستین در مقابل ، بیش از حد حمایت گره..... برای جفتمون. پنجاه شیرین دمدی مزاج کنترل گرم.

" بیا بریم مامانو پیدا کنیم. اون یه جایی تو همین علفزاره "

تد یه چیزی گفت که من نشنیدم. کریستین رها و خوشحال بلند خندید. این یه صدای جادویییه ، که با حس لذتی پدرا نه مخلوط شده بود. نتونستم مقاومت کنم. بروی آنجم بلند شدم تا اونارو از جایی که بین چمن ها مخفی شدم پیدا کنم.

کریستین تد رو بالا رو هوا میچرخوند ، باعث میشد که با ذوق جیغ بکشه. ثابت شد ، تد رو به سمت آسمون پرت کرد نفسم بند اومد..... بعد گرفتش. تد با اشتیاقی بچگانه جیغ میکشید و نفس من آسوده خیال رها شد. اوه مرد کوچک من ، مرد عزیزم کوچکم ، همیشه فعال و مشغول .

جیغ زد :

" دوباله بابایی ! "

کریستین به حرفش گوش داد و قلبم زمانی که اونو به سمت هوا پرت کرد و دوباره گرفتش به دهنم اومد ، اونو نزدیک خودش در آغوشش گرفت. کریستین موهای مسی تد رو بوسید و بوسه ای محکم به گونه اش زد و بعد بی رحمانه شروع به غلغلک دادنش کرد. تد جیغ زنان بلند میخندید ، به خودش میپیچید و بر ضد قفسه سینه کریستین خودشو عقب میکشید ، میخواست از آغوشش جدا بشه. کریستین با نیش باز روی زمین گذاشتش.

" بیا بریم مامانو پیدا کنیم. اون تو چمن ها قایم شده "

تد ذوق زده شد ، از بازی لذت برد ، اطراف علفزار رو نگاه کرد. دست کریستین رو گرفت به سمتی که من اونجا نبودم اشاره کرد و این باعث شد ریز بخندم. سریعا به پشت دراز کشیدم ، از این بازی هیجان زده و مشغوف شده بودم.

" تد من صدای مامان رو شنیدم. تو هم شنیدی ؟ "

" مامانی !! "

از لحن سلطه گرانه و تحکم آمیز تد خنده ام ترکید.... خیلی شبیه باباشه، و اون فقط دو سالشه. بلند جواب دادم :

" تدی ! "

با نیش باز مسخره ای بروی صورتم به آسمون خیره بودم.

" مامانی ! "

و خیلی سریع صدای قدم هاشون رو که بروی علفزار گذاشته میشد و اول تدی و بعد کریستین از بین علف های بلند پیداشون شد، شنیدم. تدی گوشخراش جیغ کشید :

" مامانی ! "

انگار که گنج گمشده کوه های سیرامادر¹ رو پیدا کرده و خودشو به آغوشم انداخت.

" هی پسر کوچولو "

در آغوشم گریتمش و گونه های گوشتالوش رو بوسیدم. ریز خندید و در مقابل بوسیدم بعد تلاش کرد از آغوشم بیرون بره.

" سلام مامانی "

کریستین بهم لبخند زد. نیشم باز شد :

" سلام بابایی "

و اون تد رو بغل کرد و کنارم نشست و پسرش رو در آغوش نشوند. تد رو سرزنش کرد :

" با مامان آروم رفتار کن "

ریشخند زدم.... طعنه و کنایه اش برای من نامفهوم نبود. کریستین از داخل جیبش بلک بریش رو بیرون آورد و به تد داد. این تد رو احتمالا برای نهایت 5 دقیقه آروم نگه میداره. مشغولش شد ، پیشونی

در کشور مکزیک¹

کوچولوش چین خورد. خیلی جدی دیده میشد ، چشمای آبییش سخت تمرکز کرده بودن ، دقیقا مثل باباش وقتی که ایمیل هاشو میخونه. کریستین موهای تد رو با بینیش نوازش کرد و قلبم از دیدن اونا متورم شد. اونا خیلی شبیه هم هستن. پسر در بغل شوهرم.... حداقل برای چند لحظه... ساکت نشسته . دوتا مرد مورد علاقه ام تو کل دنیا.

البته ، تد باهوش ترین و زیباترین بچه روی زمینه ، ولی خب من مادرشم و برای همین این فکرو میکنم. و کریستین.... خب ، کریستین دقیقا خودش. پیراهن سفید و شلوار جین ، مثل همیشه هات دیده میشه. من چی کار کردم که چنین هدیه ای بهم داده شده؟؟؟

" خوب دیده میشی خانم گری "

" مثل تو آقای گری "

کریستین تو گوش تدی زمزمه کرد :

" به نظرت مامانت خوشگل نیست؟ "

تدی کنارش زد ، بیشتر مشتاق بلک بری باباش بود. ریز خندیدم :

" نمیتونی الان دور و برش باشی "

کریستین نیشش باز شد و روی موهای تد رو بوسید :

" میدونم. نمیتونم باور کنم که فردا دو سالش میشه "

صداش پر از آرزو و خیال بود. دستش رو دراز کرد ، بروی شکمم پخش شده گذاشت . گفت :

" بیا کلی بچه داشته باشیم "

نیشم باز شد :

" دست کم یکی دیگه "

و شکمم رو نوازش کرد :

" دخترم چطوره؟ "

"خوبه. خوابیده، فکر کنم"

"سلام آقای گری، سلام آنا"

جفتمون چرخیدیم و سوفی، دختر 10 ساله ی تیلور رو دیدیم، از بین چمن های بلند علفزار پیداش شد. تد خوشحال و شاد جیغ کشید:

"سویییی !!!"

از بغل کریستین بلند شد بلک بری رو رها کرد. سوفی گفت:

"من مقداری آبنبات چوبی از گیل گرفتم. میتونم یکی به تد بدم؟"

گفتم:

"حتما"

اوه عزیزم این قراره حسابی کثیف کاری کنه.

"آبنبا !"

تد دستش رو به سمت سوفی دراز کرد و سوفی یکی بهش داد. همین الانم داشت از آبنبات میریخت.

"بیا.... بده مامان ببینه"

نشستم، آبنبات رو از تد گرفتم و سریعاً داخل دهنم کردم، شیریه اضافه اش رو لیس زدم.... کرن بری، سرد و خوشمزه ست. تد اعتراض کرد:

"مال منه !"

صداش پر از خشم و اوقات تلخی بود.

"بیا"

بهش پس دادم، شیریه اضافه اش کمتر بود و سریعاً مستقیم داخل دهن تد رفت. نیشش باز شد. سوفی پرسید:

"میتونیم منو تد بریم راه بریم؟"

" حتما "

" خیلی دور نرید "

" بله آقای گری "

چشمای فندقی سوفی جدی و گشاد شدن. فکر میکنم کمی از کریستین میترسه. دستش رو دراز کرد و تد خواستار دستش رو گرفت. از بین چمن های بلند، کشون کشون با هم رفتن. کریستین نگاهشون میکرد.

" اونا خوب میمونن کریستین. چه صدمه ای به اونا میتونه اینجا برسه ؟ "

لحظاتی بهم اخم کرد و منم به سمتش رفتم و تو بغلش لم دادم.

" در ضمن تد کاملاً تحت تاثیر سوفیه "

کریستین نفسش رو از بینیش بیرون داد و موهام رو با بینیش نوازش کرد :

" اون دختر بچه، خواستنیه "

" هست. خیلی هم زیباست. یک فرشته ی بلوند "

کریستین ثابت شد و دستش رو روی شکم گذاشت :

" دختر آره ؟ "

نشونه ی کوچکی از ترس در صداش بود. دستم رو پشت سرش حلقه کردم :

" تو لازم نیست نگران دخترمون باشی، حداقل نه تا سه ماه دیگه. من اینجا محافظت شده دارمش باشه ؟ "

پشت گوشم رو بوسید و دندوناش به لاله گوشم کشیده شدن :

" هر چی تو بگی خانم گری "

بعد گازم گرفت. جیغ کوتاهی کشیدم. گفت :

" دیشب لذت بردم. ما بهتره بیشتر اونو انجام بدیم "

" منم "

" و میتونستیم، اگر که تو دست از کار کردن بر میداشتی ... "

چشم غره رفتم و بازوهاش دورم محکم شدن و نیشش کنار گردنم باز شد.

" داری بهم چشم غره میری خانم گری؟ "

تهدیدش قطعی ولی شهبانی بود ، باعث شد به خودم بیچم ولی چون در وسط علفزاریم و بچه ها نزدیکمون، دعوتش رو نادیده گرفتم.

" انتشاراتی گری یک نویسنده در روزنامه نیویورک تایم بخش پر فروش ها داره. بیانس فاکس فروشش خارق العاده ست. ای بوک در کنار کارمون منفجر شده و من بالاخره تیمی رو که میخوام دورم دارم " کریستین اضافه کرد :

" و تو در این زمان سخت داری پول میسازی "

لحن صداش افتخارش رو نشون میداد:

" ولی.... من دوست دارم که تو پالخت و حامله تو آشپزخونه باشی¹ "

عقب رفتم تا بتونم صورتش رو ببینم. بهم خیره بود ، چشماش براق میزدن. زیر لب گفتم :

" منم دوست دارم "

و بوسیدم ، دستش همچنان بروی شکم پخش شده بود.

دیدن اون درخلق و خوی خوش، باعث شد مصمم بشم که موضوع حساس رو دوباره پیش بکشم :

" در مورد پیشنهادم بیشتر فکر کردی؟ "

ثابت شد :

" آنا ، جوابش نه هست "

" ولی الا اسم خیلی قشنگیه "

اصطلاحش رو قبلا توضیح دادم. منظور همون خونه داری¹

" من اسم مادرم رو روی دخترم نمیزارم. نه. بحث تمومه "

" مطمئنی؟ "

" آره "

چونه ام رو گرفت ، جدی بهم خیره شد ، کلافگی ازش ساطع میشد :

" آنا، دست بردار. نمیخوام که دخترم توسط گذشته ی من صدمه ای بهش وارد بشه "

" باشه متاسفم "

لعنتی.... نمیخوام که عصبانی اش کنم. گفت :

" بهتره دست از درست کردنش برداری. تو وادارم کردی تا قبول کنم که دوستش داشتم ، منو به سر خاکش بردی . بسه "

اوه نه. تو بغلش چرخیدم با پاهای باز روش نشستم و سرش رو با دستام گرفتم :

" متاسفم. واقعا. از دستم عصبانی نباش، خواهش میکنم "

لباش رو بعد گوشه لباس رو بوسیدم. بعد از چند لحظه به گوشه دیگه دهنش اشاره کرد و لبخند زدم و بوسیدم . به نوک بینیش اشاره کرد و بوسیدم . نیشش باز شد و دستاش رو پشتم گذاشت :

" اوه خانم گری.... باهات چی کار کنم ؟ "

زیر لب گفتم :

" مطمئنم که به یه کاری فکر میکنی "

نیشش باز شد و یکدفعه چرخید منو بروی پتو فشرد . با لبخند هرزه گونه ای زمزمه کرد :

" نظرت چیه الان انجام بدم ؟ "

هینی کشیدم :

" کریستین ! "

یکدفعه صدای گریه بلند تد به گوش رسید. کریستین سریع روی پاهایش قرار گرفت و به طرف منبع صدا دوون دوون رفت. من با خیال راحت و سرعت آروم تری دنبالش رفتم. به صورت محرمانه ای به اندازه کریستین نگران نیستم.... اون گریه جوری نبود که باعث بشه پله ها رو دو تا یکی پایین بیام تا ببینم چه خبره و چه اتفاقی افتاده.

کریستین تدی رو در آغوشش بالا کشید. پسر کوچولومون دلشکسته گریه و به زمین اشاره میکرد، جایی که باقی آبنباتش بین چمن ها افتاده بود و در حال آب شدن بود. سوفی ناراحت گفت :

" اون انداختش. میتونست مال منو داشته باشه ولی خب من مال خودمو تمومش کرده بودم "

اوه سوفی عزیزم نگران نباش. موهای سوفی رو نوازش کردم. تد زاری کرد :

" مامانی ! "

دستاش رو به سمتم دراز کرده بود. کریستین بی میل اجازه داد وقتی که رسیدم پیشم بیاد :

" باشه ، باشه "

هق زد :

" آبنبا "

" میدونم پسر کوچولو. میریم خانم تیلور رو میبینیم و یکی دیگه برات میگیرم "

سرش رو بوسیدم... اوه اون بوی خوبی میده. بوی پسر بچه ام رو میده. فین فین کنان گفت :

" آبنبا "

دستش رو گرفتم و انگشتای چسبناکش رو بوسیدم :

" میتونم طعم آبنبات رو رو انگشتات بچشم "

تد از گریه کردن دست برداشت و دستش رو نگاه کرد.

" انگشتت رو بزار دهنتم "

انجام داد :

" آبنبا! "

" بله آبنبات "

نیشش باز شد ، پسر بچه دمدمی مزاجم ، دقیقا مثل پدرشه. خب ، حداقل اون یه عذری داره... اون فقط دو سالشه .

" بریم خانم تیلور رو ببینیم ؟ "

سرش رو مثبت تکون داد ، لبخند زیبای بچه گونه اش رو زد .

" میشه بزاری بابا تو رو بغل کنه و بیاره ؟ "

تد سرش رو منفی تکون داد و دستاش رو دور گردنم حلقه کرد ، محکم نگه ام داشت ، صورتش به گلوم چسبیده بود. تو گوشش زمزمه کردم :

" فکر میکنم که بابایی هم میخواد مزه آبنبات رو بچشه "

تد اخم کرد و به دستش نگاه و بعدش به سمت کریستین درازش کرد . کریستین لبخند زد ، انگشت تد رو تو دهنش برد :

" همممممم....خوشمزه ست "

تد ریز خندید و دستاش رو به سمتش دراز کرد ، میخواست که کریستین بغلش کنه. کریستین نیشش باز شد و تد رو بین بازوهاش گرفت اونو در مقابل کمرش نگه داشت.

" سوفی ، گیل کجاست؟ "

" تو خونه ی بزرگ بود "

به کریستین نگاه کردم. لبخندش تلخ و شیرین شده بود ، با خودم فکر کردم که به چی فکر میکنه. زیر لب گفت :

" تو خیلی با تد خوبی "

" با این کوچولو ؟ "

موهای تد رو بهم ریختم :

" فقط بخاطر اینکه که من یک ارزیابی کلی و کاملاً دقیق از شما مردهای گری دارم "

به شوهرم ریشخند زدم . تد تو آغوش کریستین ول خورد ، حالا میخواست خودش راه بره ، مرد کوچولوی لجبازم. یکی از دستاش رو گرفتم و پدرش دست دیگه اش رو گرفت و با هم تدی رو با دستامون تا خونه بزرگ تاب میدادیم ، سوفی در مقابلمون و رجه و ورجه کنان به سمت خونه میرفت. برای تیلور کسی که در روز تعطیلی اش بود و بیرون گاراژ ایستاده و شلوار جین و تی شرت حلقه ای تنشه دست تکون دادم ، مشغول درست کردن موتور سیلکت گازی کوچیکی بود.

بیرون در اتاق تد ایستادم و مکث کردم و به صدای کریستین که برای تد داستان میخوند گوش دادم.

" من لوراکسم ! من برای درخت ها حرف میزنم..."

وقتی که داخل اتاق سرک کشیدم، تدی زمانی که کریستین به کتاب خوندن ادامه میداد خوابش برده بود. وقتی که در رو باز کردم کریستین سرش رو بلند کرد و کتاب رو بست ، انگشتش رو روی لباس گذاشت و چراغ خواب کنار تخت تدی رو خاموش کرد. ملافه و پتوش رو مرتب و گونه اش رو نوازش کرد بعد صاف شد ، و روی نوک پا پاورچین پاورچین بدون ایجاد صدایی به طرف در راه افتاد. سخت تلاش کردم که بهش نخندم.

تو راهرو کریستین به آغوشش کشیدم. در مقابل لبام زیر لب گفت :

" خدایا ، من خیلی دوستش دارم ولی وقتی که میخوابه فوق العاده ست "

" بیشتر از این نمیتونم باهات موافق باشم "

بهم خیره بود ، چشماش نرم ان :

" به سختی باورم میشه که الان دوساله که با ماست "

" میدونم "

بوسیدمش ، و لحظه ای به زمان بدنیا اومدن تدی برگشتم. سزارین اورژانسی، آشفته‌گیه فلج کننده ی کریستین ، خونسردی کاملاً مودبانه و عاقلانه ی دکتر گرین زمانی که بلیپ کوچولوی من تو دردر بود. در درون از خاطره اش به خودم لرزیدم.

" خانم گری ، شما 15 ساعته که درد زایمان میکشید. انقباضات شما با وجود مصرف پیتوسین کم شده. ما لازمه که سزارین کنیم... بچه در خطر "

لحن دکتر گرین تسلیم ناپذیره. کریستین بهش غرید :

" الان وقتشه! "

دکتر گرین بهش اعتنایی نکرد.

" کریستین ساکت باش "

دستش رو فشردم. صدام آروم و ضعیفه و همه چی مبهم و گنگه... دیوارها ، دستگاه ها، آدم های سبز پوش فقط میخوام که بخوابم. ولی یه کار مهمی هست که باید اول انجام بدم اوه آره .

" میخوام اونو خودم بیرون بفرستم "

" خانم گری. خواهش میکنم. سزارین "

کریستین التماس کرد :

" خواهش میکنم آنا "

" بعدش میتونم بخوابم ؟ "

" آره عزیزم آره "

تقریبا حق حق بود و پیشونیم رو بوسید.

" میخوام بلیپ کوچولو رو ببینم "

" میبینی "

زمرمه کردم :

" باشه "

دکتر گرین گفت :

" بالاخره! پرستار ، پزشک متخصص هوشبری رو پیج کن. دکتر میلر برای سزارین آماده بشید . خانم

گری ما شما رو به اتاق عمل میبریم "

منو کریستین جفتمون با هم گفتیم :

" میبرید ؟ "

" بله الان "

و یکدفعه حرکت کردیم... سریعا. چراغ های روی سقف نامشخص به شکل خط های براق طولانی

زمانی که در راهرو در حرکت بودیم از جلوم میگذشتن.

" آقای گری شما نیازه که لباس مخصوص بپوشید "

" چی؟ "

" الان آقای گری "

کریستین دستم رو فشرد و رها کرد. صداش زدم :

" کریستین "

ترس و وحشت درونم ایجاد شد. از بین درهای دیگه ای رد شدیم و در زمان کوتاهی پرستاری پرده ای رو از روی سینه ام گذروند. درها باز و بسته میشدن، و کلی آدم داخل اتاق می اومدن. خیلی سر و صداست..... میخوام برم خونه.

" کریستین؟؟ "

به صورت های داخل اتاق نگاه میکردم، دنبال همسرم بودم.

" چند لحظه دیگه میاد پشتون خانم گری "

کریستین چند لحظه بعد کنارم اومد، در لباس مخصوص آبی بود و دستم رو به سمتش دراز کردم. زمزمه کردم:

" من ترسیدم "

" نه عزیز من نه. من انجام. نترس. آنای قوی من نترس "

پیشونیم رو بوسید و میتونم با شنیدن لحن صداش بگم که یه چیزی مشکل داره.

" چی شده ؟ "

" چی؟ "

" چی شده ؟ "

" هیچی نیست عزیزم. همه چی خوبه. عزیزم تو فقط خسته و هلاک شدی "

چشمش با ترس میسوختن.

" خانم گری، متخصص بی هوشی اینجاست. میخواد که با روش اپیدورال بی حسی رو انجام بده و بعدش ما میتونیم کار رو شروع کنیم "

" اون یه انقباض دیگه داره "

همه چی مثل افساری آهنین دور شکمم منقبض شد. لعنتی!! زمانی که تحملش میکردم دست کریستین رو محکم میفشردم. این درد خسته کننده و غیر قابل تحمله. من خیلی خسته ام. میتونم احساس کنم که ماده

ای کرخت کننده در حال پخش شدن.... پخش شدن به طرف پایین. بروی صورت کریستین متمرکز موند. بروی پیشونی و بین ابروهاش. چهره اش منقبضه. اون نگرانه. چرا نگرانه؟

" میتونین اینو حس کنین خانم گری؟ "

صدای دکتر گرین از پشت پرده می اومد.

" چی رو حس کنم؟؟ "

" نمیتونین حس کنین "

" نه "

" خوبه. دکتر میلر بریم "

" تو خوب انجامش میدی آنا "

کریستین رنگش پریده . عرق روی پیشونیش نشسته. اون وحشت زده ست. وحشت نکن کریستین ،
وحشت نکن.

زمزمه کردم :

" دوستت دارم "

" اوه آنا "

هق زد :

" منم دوستت دارم ، خیلی زیاد "

احساس عجیب کشیدگی در عمق وجودم داشتم. جوری نبود که قبلا حسش کرده باشم. کریستین اون طرف پرده رو نگاه کرد و رنگش سفید شد ، ولی مبهوت شده خیره موند .

" چه اتفاقی داره میافته ؟ "

" مَکَش! خوبه..... "

یکدفعه صدای گریه بلندِ عصبانی فضا رو پر کرد.

" شما پسر دارید خانم گری. آپگارش رو چک کن "

" آپگار 9 "

با نفس منقطعی گفتم :

" میتونم ببینمش؟ "

کریستین از دیدم خارج شد و چند ثانیه بعد دوباره پیداش شد. پسر رو قنداق شده در پارچه آبی آورد. صورتش صورتی و با لکه های خون بود. بچم، بلیم تئودور ریموند گری.

وقتی که به کریستین نگاه کردم اشک در چشماش جمع بود . زمزمه کرد :

" این پسرته خانم گری "

صداش سخت و خش دار بود. نفس گرفتم :

" پسر مون. اون زیباست "

کریستین گفت :

" هست "

و بوسه ای بروی پیشونی پسر زیبامون در زیر موهایش زد. تئودور ریموند گری بی اعتناست. چشماش بسته اند ، اشک و زاری اخروش فراموش شده و خوابیده. اون زیباترین صحنه ای هست که در عمرم دیدم. خیلی زیباست ، شروع به گریه کردم. کریستین زمزمه کرد :

" ممنونم آنا "

و اشک در چشمای اونم بود.

کریستین چونه ام رو عقب فرستاد :

" چیه ؟ "

" یاد زمان به دنیا اومدن تد افتادم "

کریستین رنگش پرید و شکمم رو قاب گرفت :

" من دیگه نمیزارم به اونجا برسیم . این سری سزارین از قبل تعیین شده انجام میدیم "

" کریستین من... "

" نه آنا. تو سری پیش نزدیک بود بمیری. نه "

" من نزدیک نبود بمیرم "

" نه "

قاطعاً و همیشه باهش بحث کرد ولی وقتی که بهم به سمت پایین خیره بود چشماش نرم شدن . زمزمه کرد :

" من اسم فیبی رو دوست دارم "

و نوک بینیش رو در طول بینیم کشید .

" فیبی گری؟ فیبی.... آره. منم دوست دارم "

با نیش باز نگاهش کردم.

" خوبه. میخوام برم کادو تد رو آماده کنم "

دستم رو گرفت و به سمت طبقه پایین رفتیم . هیجان ازش ساطع میشد . کریستین برای این لحظه کل روز رو صبر کرده.

" فکر میکنی دوستش داشته باشه؟؟ "

دلواپسی تو چشماش دیده میشد.

" عاشقش میشه. برای دو دقیقه. کریستین اون فقط دو سالشه "

کریستین کار درست کردن قطار چوبی که برای تولد تد خریده بود تموم کرده. اون بارنی رو از شرکت خواسته تا موتور کوچیک قطار رو عوض کنه و اونو تبدیل به موتور انرژی خورشیدی مثل اون هلیکوپتری که من چند سال پیش بهش هدیه دادم تبدیل کنه. کریستین مشتاق و خواهان طلوع خورشیده. مشکوکم که خودش بخواد با قطاری که درست کرده بازی کنه. ابزار و وسایلش بیشتر سطح سنگی بیرون رو پر کردن.

ما فردا برای تد یک جشن تولد خانوادگی داریم. ری و خوزه و تمام گری ها بعلاوه دختر عموی تد آوا ، دختر دو ماهه کیت و ایلویوت خواهند بود. بی صبرانه منتظریم تا کیت رو ببینم و از اوضاعش در مورد وظایف مادری بپرسم.

به منظره زمانی که خورشید در پشت شبه جزیره المپیک غروب میکرد نگاه میکردم. این تماما چیزی هست که کریستین قولش رو داده بود، و من دقیقا همون حس خوشی و لذتی که دفعه اول از دیدن این منظره داشتم هنوزم دارم. به طرز ساده ای خیره کننده ست : گرگ و میش بر فراز دریا...

کریستین منو بین بازوهاش کشید :

" منظره ی فوق العاده ای "

کریستین جواب داد :

" هست "

و وقتی که چرخیدم دیدم به من خیره شده . بوسه ای نرم به لباش زدم . زیر لب گفت :

" این منظره ی زیبای منه. منظره مورد علاقه ام "

" خونه ست "

نیشش باز شد و دوباره بوسیدم :

" دوستت دارم خانم گری "

" منم دوستت دارم کریستین. همیشه "

...پایان...

شنبه 29 اردیبهشت 97

ساعت : 16:00

مترجم : سوزان.ر

کانال رسمی تلگرام مترجم :

[@suzan_translator_fifty](https://t.me/suzan_translator_fifty)

پیج رسمی اینستاگرام مترجم :

https://instagram.com/u/suzan_translator_fifty

«کافیست بروی لینک های بالا کلیک کنید»

« یادداشت نویسنده »

من آگاهم که امروزه نمیتونیم وارد بانک های آمریکا بشیم و 5 میلیون دلار برداشت کنیم . صحبتی که آنا نشنید از این قرار بود :

" تروی ویلن "

" کریستین گری هستم. با زنم صحبت کردم . پول رو بهش بدید . هر چقدر که میخواد "

" آقای گری ، من نمیتونم.... "

" 5 میلیون دلار از دارایی های شرکت هام رو تبدیل کن. بدون هیچ گونه پرسش و پاسخی از من : شرکت های جورجز ، پی کی اس ، صنایع کشاورزی اتلانتیس ، فریز و ایوماتیک. یک میلیون از هر کدومشون "

" آقای گری، این یک امر کاملاً خلاف قاعده ست. من باید با آقای فورلاینز صحبت و مشورت کنم "

هیس وار گفتم :

" من هفته دیگه قراره باهانش گلف بازی کنم. فقط این کار لعنتی رو انجام بده ، ویلن. یه راهی پیدا کن وگرنه تمام حساب هامو اونجا میبندم و تبادلات شرکت هام رو به یک جای دیگه منتقل میکنم، فهمیدی؟ "

ویلن پشت خط ساکت موند. آشتی آمیز تر ادامه دادم :

" کارهای اداری مسخره اش رو بعداً انجام میدیم "

" بله آقای گری "

«مطالب پاداشی اضافه»

اولین کریسمس پنجاه سایه

سوئیشرت خشک و زبره و بوی نو و تازگی میده. همه چی تازه و جدید. من یه مامان جدید دارم. اون دکنتره. اون یه تلسکوپ داره که میتونم گوشم رو بهش بچسبونم و صدای قلب رو بشنوم. اون مهربونه و لبخند میزنه. اون همیشه لبخند میزنه. دندوناش کوچیک و سفید هستن.

"کریستین، میخوای بهم کمک کنی تا درخت رو تزئین کنیم؟"

یک درخت بزرگ تو اتاقی که پر از کاناپه های بزرگه قرار داره. یک درخت بزرگ. من قبلا از اینا دیدم. ولی تو مغازه ها. نه جایی که کاناپه ها هم هستن. خونه جدیدم کلی کاناپه داره. نه فقط یکی. نه فقط یک کاناپه قهوه ای چسبناک.

"بیا، ببین"

مامان جدیدم یک جعبه رو بهم نشون داد، و پر از توپ بود. پر از توپ های براق و خوشگل.

"اینات تزئینات مخصوص برای درخت هستن"

تزئین-ات. تزئین-ات. توی سرم کلمه اش رو میگفتم: تزئین-ات.

"و اینا..."

ساکت شد و ریسمانی که گل های کوچکی داشت بیرون کشید:

"این چراغ هستن. اول چراغ ها و بعد میتونیم درخت رو تزئین کنیم"

دستش رو پایین دراز کرد و انگشتاش رو داخل موهام فرستاد. محکم و سخت شدم. ولی انگشتاش رو تو موهام دوست دارم. دوست دارم که نزدیک مامان جدید باشم. اون بوی خوبی میده. تمیز. و اون فقط موهام رو لمس میکنه.

" مامان ! "

داره صداش میزنه. لیلیوت. اون بزرگ و پر سر صداست. خیلی پر سر صدا. اون حرف میزنه. همیشه. من اصلا حرف نمیزنم. من هیچ کلمه ای ندارم. من کلماتی تو سرم دارم.

" ایلیوت عزیزم، ما تو نشیمن هستیم "

دوید و اومد. اون مدرسه بوده. یک نقاشی داره. نقاشی که برای مامان جدید کشیده. اون مامان لیلیوت هم هست. اون زانو زد و بغلش کرد و نقاشی رو نگاه کرد. یک خونه با مامان و بابا و لیلیوت و کریستینه. کریستین تو نقاشی لیلیوت خیلی کوچولو هست. لیلیوت بزرگه. اون لبخند گشاده ای داره و کریستین چهره ی ناراحتی داره.

بابا هم اینجااست. به سمت مامان اومد. پتو رو محکم چنگ زدم. مامان جدید رو بوسید و مامان جدید وحشت نکرد. اون لبخند زد. مامانم اونو متقابلا بوسید. پتو رو تو چنگم فشردم.

" سلام کریستین "

بابا صدای گرم و نرمی داره. صداش رو دوست دارم. اون هیچ وقت صداش بلند نیست. اون داد نمیزنه. اونه داد نمیزنه مثل اون برام وقتی که تو تختم کتاب میخونه. در مورد یک گربه و کلاه و تخم مرغ سبز و مرغ میخونه. من هیچ وقت تخم مرغ سبز ندیدم. بابا پایین خم شد و برای همین کوچیک دیده شد.

" امروز چی کار کردی؟ "

بهش درخت رو نشون دادم.

" درخت خریدی؟ یه درخت کریسمس؟ "

با سرم بهش جواب مثبت دادم.

" درخت خوشگلیه. مامانت خیلی انتخاب خوبی کرده. انتخاب درخت درست، یک کار خیلی مهمیه "

اونم موهام رو به نرمی نوازش کرد و من خیلی سخت و منقبض شدم و پتو رو محکم چنگ زدم. بابا بهم صدمه نمیزنه.

" بابا ، به نقاشیم نگاه کن "

لیلیوت وقتی که بابا با من حرف میزد عصبانی شده. لیلیوت از دست من عصبانیه. وقتی که از دستم عصبانیه من میزنمش. مامان جدید اگر من اینکارو بکنم عصبانی میشه. لیلیوت منو نمیزنه. لیلیوت از من میترسه.

چراغ های روی درخت قشنگ هستن.

" بیا . بزار بهت نشون بدم . چنگک وارد حلقه کوچیک میشه و بعد میتونی اونو روی درخت آویزون کنی "

مامان تزئین-ات قرمز رنگ رو بروی درخت آویزون کرد.

" بیا با این زنگوله کوچیک امتحان کن "

زنگوله صداش بلند میشه. تکونش میدم. صداش خیلی خوشحال و شاده. دوباره تکونش دادم. مامان لبخند میزنه. یک لبخند گشاده . یک لبخند مخصوص برای من.

" زنگوله رو دوست داری کریستین؟ "

با سرم جواب مثبت دادم و یکبار دیگه زنگوله رو تکون دادم و خوشحال و شاد صداش بلند شد.

" تو لبخند دوست داشتنی داری پسر نازنین "

مامان پلک زد و دستاش رو بروی چشماش کشید. موهام رو نوازش کرد :

" دوست دارم که لبخندت رو ببینم "

دستش به سمت شونه ام رفت. نه. یک قدم عقب رفتم و پتوم رو فشردم. مامان ناراحت و بعد خوشحال دیده شد. موهام رو نوازش کرد :

" زنگوله رو روی درخت بزاریم ؟ "

سرم جواب مثبت داد.

" کریستین وقتی که گرسنه ای باید به مامان بگی. میتونی این کارو انجام بدی. میتونی دست مامان رو بگیری و مامان رو به آشپزخونه بیاری و اشاره کنی "

انگشت اشاره بلندش رو به سمت نشونه گرفت. ناخونش براق و صورتیه. خوشگله. ولی نمیدونم که مامان جدید از دستم عصبانیه یا نه. من شامم رو کامل خوردم . ماکارونی و پنیر. خوشمزه بود.

" نمیخوام که گرسنه باشی عزیزم ، باشه؟ حالا بستنی میخوای؟ "

سرم جواب داد آره ! مامان بهم لبخند زد. لبخندهاشو دوست دارم. اونا از ماکارونی و پنیر بهترن.

درخت خوشگله. ایستادم و نگاهش میکنم و پتوم رو نگه داشتم. چراغ ها چشمک میزنن و در رنگ های متفاوتی هستن، و تزئین-ات هم در رنگ های مختلفی هستن. من آبی ها رو دوست دارم. و در بالا و راس درخت یک ستاره بزرگ هست. بابا لیلیوت رو بالا گرفت و لیلیوت ستاره رو در راس درخت گذاشته. لیلیوت دوست داره ستاره رو در راس درخت قرار بده. منم میخوام که ستاره رو در راس درخت بزارم... ولی نمیخوام که بابا منو بگیره و بالا ببره. نمیخوام که منو بگیره. ستاره براق و پر تلالو هست.

کنار درخت یک پیانو هست. مامان جدیدم بهم اجازه میده که به سیاه و سفید پیانو دست بزنم. سیاه و سفید. صدای سفید رو دوست دارم. صدای سیاه اشتباه هست. ولی صدای سیاه رو هم دوست دارم. سفید

میزنم و سیاه میزنم. سفید ، سیاه. سیاه ، سفید . سفید ، سفید ، سفید ، سفید. سیاه ، سیاه ، سیاه ، سیاه. صداس رو دوست دارم. صداس رو خیلی دوست دارم.

" میخوای که برات بزمن کریستین؟ "

مامان جدیدم نشست. سفید ها و سیاه ها رو لمس کرد ، و صدایی ایجاد شد. پدال زیر رو هم فشار میداد. گاهی صداس بلند و گاهی آروم بود. آهنگش شاده . لیلیوت هم دوست داره که مامان بخونه. مامان یه آهنگی در مورد اردک زشت میخوند. مامان صدای بامزه ی اردک رو در میآورد . لیلیوت صدای بامزه ی اردک در میآورد، و دستاش رو شبیه بال های اردک میکرد و بالا و پایین مثل پرنده ها تگون میداد. لیلیوت بامزه ست. مامان میخندید. لیلیوت میخندید. من میخندیدم.

" آهنگ رو دوست داری کریستین؟ "

مامان چهره شاد و ناراحتش رو روی صورتش داشت.

من جوراب های ساق – بلند دارم. قرمزه و تصویر یک مرد با کلاه قرمز و ریش سفید بزرگ داره. اون بابانوئل هست. اون هدیه میاره. من عکس بابانوئل رو دیده بودم. ولی بابانوئل هیچ وقت برای من هدیه نیآورده. من بد بودم. بابانوئل برای پسر هایی که بد هستن هدیه نمیاره. الان من خوبم. مامان جدیدم بهم میگه که من خوبم ، خیلی خوبم. مامان جدیدم نمیدونه. نباید هیچ وقت به مامان جدیدم بگم.... ولی من بدم. نمیخوام مامان جدیدم اینو بدونه.

بابا جوراب های ساق بلند رو بالای شومینه آویزون کرده. لیلیوت هم جوراب ساق بلند داره. لیلیوت میتونه کلمه روی جورابش رو بخونه. نوشته لیلیوت. کلمه ای روی جوراب های ساق بلند منم هست. مامان جدیدم تلفظ کرد : ک - ر - ی - س - ت - ی - ن

بابا بروی تختم نشست. برام کتاب میخونه. پتو رو چنگ زده گرفتم. من یه اتاق بزرگ دارم. گاهی اوقات اتاق تاریکه و من خواب های بدی میبینم. ولی خواب هام در مورد گذشته ست. مامان جدیدم زمانی که خواب بد میبینم میاد پیشم. اون دراز میکشه و برام آهنگ آرومی میخونه و من خوابم میبره. اون بوی لطیف و جدید و دوست داشتنی میده. مامان جدیدم سرد نیست. نه مثلی.... نه مثلی..... و خاطرات بدم زمانی که اون اینجا کنارم دراز میکشه از پیشم میرن.

بابانوئل اینجا بوده. بابانوئل نمیدونه که من بد بودم. خوشحالم که بابانوئل نمیدونه. من یه قطار و هواپیما و هلیکوپتر و ماشین و یک هلیکوپتر دارم. هلیکوپترم میتونه پرواز کنه. هلیکوپترم آبییه. روی درخت کریسمس پرواز میکنه. بروی پیانو پرواز میکنه و میان سفید ها فرود میاد. از روی مامان پرواز میکنه و بروی بابا میره و بعد از روی لیلیوت زمانی که لگو بازی میکنه پرواز میکنه. هلیکوپترم در خونه در حال پروازه ، از نشیمن ، به طرف آشپزخونه میره. از در اتاق کار بابا و بالا به سمت اتاق خواب ها ، داخل اتاق خواب لیلیوت ، اتاق مامان بابا میره. تو خونه چرخ میزنه ، بخاطر اینکه اینجا خونه ی منه. خونه ی من، جایی که زندگی میکنم.

« ملاقات با پنجاه سایه »

...قسمت کوتاهی از کتاب «گری» از زبان کریستین گری...

دوشنبه، 9 می، 2011

گفتم :

" فردا "

کلاد باستیل رو زمانی که در درگاهی در ایستاده بود مرخص کردم.

" هفته دیگه گلف گری "

نیش باستیل، با تکبر و نخوت بی ریایی باز بود، میدونست که پیروزش در بازی گلف قطیعه. در حالی که میچرخید و اتاق رو ترک میکرد بهش اخم کردم. اون به زخم من نمک میپاشه بخاطر اینکه با وجود تلاش حماسه گونه ی امروز صبحم در باشگاه ، مربی خصوصی ام پدرم رو در آورده بود. باستیل تنها کسیه که میتونه منو بزنه، و حالا اون مقام قهرمانی ناجوان مردانه ای رو در بازی گلف میخواد. من از گلف متنفرم ولی کلی تجارت و بیزنس در مسیر بازی گلف انجام میشه. من باید درس و آموزش اونو اونجا تحمل کنم.... گرچه که متنفرم اعتراف کنم که باستیل باعث شده که مهارت بازییم افزایش پیدا کنه.

در حالی که به بیرون و آسمون خراش های سیاتل خیره ام ،احساس پوچی و بی حوصلگی آشنایی به ذهنم رسوخ کرد. خلق و خو و حال و حوصله ام یکنواخت و خاکستری ، مثل هواست. روزهام بهم پیوسته و بدون هیچ گونه تفاوتی هستن، و من مقداری به تغییر جهت و تفریح نیاز دارم. تمام تعطیلات رو کار کردم و الان ، در راستای اون در محدوده دفترم کارم داره ادامه پیدا میکنه ، و من ناراضی و نا

آروم. نباید چنین احساسی داشته باشم ، نه بعد از چندین مسابقه و رقابت با باستیل ، ولی چنین حسی دارم.

اخم کردم. واقعیت بدون اغراق اینه که تنها چیزی که اخیرا توجهم رو جلب کرده تصمیم بوده که دو تا هواپیمای باری رو به سودان فرستادم. این بهم یادآوری میکنه که.... رُز قراره با اعداد و ارقام پیشم برگرده. **چه چیز لعنتی اونو نگه داشته و دیر کرده ؟؟** تصمیم گفتم که بفهمم سرش کجا گرمه ، و تقویم نگاه کردم و دستم رو برای تلفن روی میز دراز کردم.

اوه خدایا ! من مجبورم یه مصاحبه رو با کاترین کاوانای سمج برای مجله دانشجویی ایالت واشنگتون تحمل کنم. **من چرا چنین توافقی احمقانه ای کردم ؟؟** از مصاحبه ها بیزارم.... سوال های بی معنی و پوچ از احمق های تُوئی ، بی اطلاع و بی خرد. تلفن روی میزم زنگ خورد.

" بله "

به آندریا انگار که اون مقصر همه ی ایناست توپیدم . حداقل میتونم این مصاحبه رو کوتاه انجام بدم.

" خانم آناستازیا استیل اینجاست تا شما رو ببینه آقای گری "

" استیل ؟ من منتظر کاترین کاوانا بودم "

" خانم آناستازیا استیل کسی هست که اینجاست آقا "

اخم کردم. از موارد غیر منتظره متنفرم. گفتم :

" بهش بگو بیاد "

آگاهم که کاملاً شبیه یه نجوون عبوس و بد خلق دیده میشم ولی یکذره هم اهمیت نمیدم.

خب ، خب..... خانم کاوانا در دسترس نیست. پدرشو میشناسم، صاحب رسانه رادیویی کاوانا. با هم قبلاً تجارت کرده بودیم ، و اون یک انسان زیرک ، عملگرا و منطقی و عاقل دیده میشد. این مصاحبه در واقع لطفی به اونه.... چیزی که قصد دارم بعداً منفعتی ازش در زمانی که مناسب دیدم کسب کنم. و باید اعتراف کنم که در مورد دخترش کمی کنجکاو بودم ، مشتاق بودم ببینم که سیب ، رسیده و تازه از درخت افتاده یا نه...

سر و صدایی در اتاق اتفاق افتاد و منو به زمین، زمانی که موهای پریشون چرخش وار بلوطی رنگ ، دست و پاهایی رنگ پریده و بوت های قهوه ای با سر وارد دفترم شد و پایین سقوط کرد، برگردوند. چشم غره رفتم و خشم و کلافگی ام رو از این عمل ناشیانه و دست و پاچلفتی سرکوب کردم و به سمت دختری که بروی دستها و زانو هاش کف دفترم افتاده بود رفتم. بازوی لاغرش رو گرفتم ، بهش کمک کردم تا بروی پاهاش بیاسته.

چشمهای صاف ، آبی براق و شرمنده ای ملاقاتم کردن و منو وسط انجام کارم متوقف کردن. اونا آبی ترین ، خارق العاده ترین رنگ بی ریا و صاف بودن و برای لحظه ای هراس آور فکر کردم که اون میتونه تا عمق وجود من رو ببینه . احساس در معرض دید قرار گرفتن داشتم. فکرش عصبی کننده ست .اون صورت کوچیک و شیرینی داره که الان سرخ شده ، یک رنگ معصومانه ی گلی. کوتاه با خودم فکر کردم که تمام پوستش همینطوره.... بی عیب و نقصه و در زیر نیش ترکه صورتی و گرم دیده میشه... لعنتی. افکار سرکشم رو متوقف کردم، از راهی که به سمتش میرفتم آگاهم. داری به چی فکر میکنی گری . اون دختر خیلی جوونه. بهم کپ کرده نگاه میکرد ، و تقریبا دوباره چشم غره رفتم. آره ، آره ، عزیزم ، این فقط یه صورته ، و زیباییش فقط به عمق همین پوسته . میخوام که نگاه تحسین برانگیز و بی پرده ی اون چشمان آبی بزرگ رو دفع کنم.

وقت نمایشه گری ، بیا یکمی خوش بگذرونیم.

" خانم کاوانا ، من کریستین گری هستم . حالتون خوبه؟ دوست دارید بشینین؟ "

دوباره اون سرخی دیده شد. یکبار دیگه مسئول شدم و اونو ارزیابی کردم. اون واقعا جذابه ، در روش دست پا چلفتی بودن.... باریک اندام ، رنگ پریده ، با موهای بلند ماهونی رنگ که به سختی توسط کش مهار شده بودن. یک مو تیره. آره ، اون جذابه. دستم رو دراز کردم و شروع به عذر خواهی کرد و شرمنده دستش رو در دستم گذاشت ، دست کوچیکش تو دستم بود. پوستش سرد و نرمه ولی دست دادش به طرز سورپرایز کننده ای محکم بود.

" خانم کاوانا مریض بودن . برای همین من رو فرستادن. امیدوارم ناراحت نشده باشین آقای گری ؟ "

صداش نرم و با آوای تردید همراه بود و غیر عادی دائم پلک میزد ، اون مژه های بلند روی چشمای آبی بزرگش پر پر میزدن. نتونستم سرگرمی و تفریح رو در لحن صدام زمانی که ورود کمی نا دلپسندش رو به دفترم بیاد آوردم مخفی کنم. ازش پرسیدم که کی هست .

" آناستازیا استیل هستم. من همراه کیت اممم... کاترین..... اممم منظورم خانم کاوناست ، در دانشگاه ایالت واشنگتون ادبیات انگلیسی میخونم "

مدل معذب خجالتی کرم کتابی، آره؟ بهش میخوره. به طرز ناپسندی لباس پوشیده ، اندام باریکش رو در زیر یک سوئیشرت بی قواره و یک دامن کلوش قهوه ای پوشونده . **خدایا ، اون اصلا سلیقه ای تو لباس پوشیدن نداره؟؟** معذب به اطراف دفترم نگاه میکرد... همه جا به غیر من ، طعنه سرگرم کننده اش توجهم رو جلب کرد.

چطور چنین زن جوونی میتونه روزنامه نگار باشه؟ اون، اون جسارت و حاضر جوابی رو در وجودش نداره. اون تماما به طرز دلربایی دستپاچه ، مطیع ، سر به زیر ، و آرومه.... یه فرمان برداره. سرم رو به دو طرف تکون دادم ، سردرگم شدم که افکار نامناسبم به چه سمتی در حرکتن. یک سری مکالمات کلیشه ای انجام دادم و ازش خواستم بشینه ، بعد متوجه شدم که نگاه خیره ی ژرف بینش نقاشی های دفترم رو ارزیابی میکنن. قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم دیدم که دارم براش توضیح میدم :

" یه نقاش محلی به اسم ترتون "

خیال انگیز گفت:

" خیلی زیباست . تبدیل معمولی به فوق العادهست "

در هنرمندی عالی و ممتاز نقاش ام غرق بود. نیم رخش دلچسبه.... یک بینی سر بالا ، لبای نرم و پر و در کلماتش احساس من رو دقیقا درست بیان کرد.

تبدیل معمولی به فوق العاده . این یه نگرش زیرکانه ست. خانم استیل باهوشه. موافقت رو اعلام کردم و قرمزی آرومی رو که یکبار دیگه در زیر پوشش خزید نگاه کردم. زمانی که در مقابلش مینشستم سعی میکردم مهار افکارم رو بدست بیارم. برگه های چروکی رو به همراه یک دستگاه ضبط صوت کوچک از کیف بزرگش بیرون آورد. دستگاه ضبط صوت کوچیک؟؟ **این مدلش به همراه ویدیو های وی اچ اس بیرون نیومده بود؟؟**¹ خدایا.... اون واقعا دست و پا چلفتیه، اون وسیله رو دو بار روی میز قهوه ی سبک معماری بوهاوس من انداخت. اون کاملا مشخصه که قبلا اینکارو انجام نداده. ولی به خاطر دلایلی نتونستم متوجه بشم که چرا برام سرگرم کنندهست. معمولا دست و پا چلفتگی و ناشی گری منو حسابی

کنایه از قدیمی بودن مدل دستگاه¹

کلافه و عصبی می‌کنه ولی الان لبام رو در زیر انگشت اشاره ام پنهون کردم و در مقابل میل شدیدم برای اینکه خودم براش اون وسیله رو روی میز بزارم مقاومت می‌کردم.

وقتی که اون همینطور بیشتر و بیشتر دستپاچه میشد به خاطر اومد که میتونستم مهارت جنبشی و حرکتی اونو به وسیله ی تازیانه اصلاح کنم. استفاده ماهرانه از اون میتونه لوندترین ها رو هم وادار به اطاعت کنه. این افکار منحرف باعث شد که در صندلیم جابجا بشم. زیر چشمی نگام کرد و لب پُر پایش رو گاز گرفت. **لغت به من !!** چرا من متوجه اون دهن نشده بودم؟؟؟

"بخشید من عادت به این کار ندارم"

میتونم بگم عزیزم... افکارم طعنه آمیزه.... ولی در حال حاضر ، هیچ اهمیتی نمیدم ، بخاطر اینکه نمیتونم نگاهم رو از دهنتم بردارم.

"هر چقدر زمان نیاز دارین بگیرین خانم استیل"

من فقط هنوز مدت زمانی نیاز دارم تا افکار منحرفم رو منظم کنم. گری..... بس کن ، همین الان.

پرسید :

"ناراحت میشین اگر صداتون رو ضبط کنم ؟"

چهره اش رک و منتظر بود. میخوام که بخندم. اوه خدای بزرگ.

"بعد از این همه تلاش برای قرار دادن ضبط صوت روی میز ، حالا از من میپرسین ؟"

پلک زد ، چشماش لحظاتی گشاد و گم شده دیده شدن و من احساس ناآشنای تیز گناه کردم. دست از عوضی بودن بردار گری. گفتم:

"نه ناراحت نمیشم"

نمیخوام که مسئول ایجاد اون نگاه باشم.

"آیا کیت.... خانم کاوانا..... برای شما دلیل این مصاحبه رو توضیح دادن ؟"

"بله برای چاپ شدن در روزنامه دانشجویی و اینکه من باید مدرک های فارغ التحصیلی مراسم امسال رو اهدا کنم"

چرا چنین توافقی کردم، نمیدونم. سَم در روابط عمومی شرکت بهم گفت که این یک افتخاره و دیارتمان علمی زیست بومی در ونکوور به تبلیغات برای جذب بودجه ی بیشتر به اندازه پولی که من بهش اهدا کردم نیاز داره. خام استیل پلک زد ، تماما با چشمان آبی بزرگ، انگار که کلماتم اونو سورپرایز کرده و لعنتی.... اون ناراضی دیده میشه ! اون اصلا قبل از مصاحبه اطلاعاتی رو چک نکرده ؟؟؟ قاعدتا این موضوع رو باید بدونه . فکرش خونم رو یخ کرد. این باعث رنجشم شد ، چیزی نبود که از اون و یا هر کس دیگه ای که بهش وقتم رو اختصاص دادم توقع داشته باشم.

"خوبه.... من سوالاتی از شما دارم آقای گری"

دسته ای از تارهای مو اش رو پشت گوشش فرستاد ، حواسم رو از عصبانیت و رنجشم پرت کرد. خشک گفتم :

" فکر میکردم همینطور باشه "

بیا اونو حسابی ببیچونیم و دست و پای خودش رو گم کنه. خودش لطف کرد و به خودش پیچید بعد خودشو جمع کرد ، صاف نشست و شونه های ظریفش رو محکم کرد . به جلو خم شد و دکمه ضبط صوت کوچیک رو زد و زمانی که پایین به برگه های چروک شده اش نگاه کرد اخماش در هم رفت.

" شما برای داشتن چنین امپراطوری بسیار جوون هستین . موفقیت خودتون رو مدیون چه چیزی هستین؟"

اوه خدایا ! قطعا اون میتونه بهتر از این عمل کنه؟؟ چه سوال مزخرف حوصله سر بری. سر سوزنی خلاقیت و ابتکار درش نیست. نا امید کننده ست. جواب همیشگی ام رو در مورد افراد عالی و متخصص در آمریکا که برام کار میکنن رو بهش عرضه کردم . افرادی که بهشون اعتماد دارم ، و تا اونجایی که اعتماد دارم پول خوبی پرداخت میکنم... و ، و ، و ، و.... ولی خانم استیل ، واقعیت ساده اینه که من تو کاری که انجام میدم یه نابغه عوضیم. برای من مثل آب خوردنه. خریدن کمپانی های رنجور و بد اداره شده و درست کردنشون و یا اگر خیلی خراب باشن دارایی هاشون رو تماما گرفته و اونا رو به بالاترین پیشنهاد میفروشم. این به سادگی تفاوت بین دو عدد هست و تجارت، نیاز به افراد خوب داره و من میتونم افراد رو به خوبی قضاوت کنم ، این بهتر از هر چیز دیگه است. آروم گفتم :

" شاید شما فقط خوش شانس بودین "

خوش شانس؟؟ انفجار اتمی از خشم و آزرده‌گی درونم خروشید. **خوش شانس؟** هیچ شانس لعنتی این وسط دخالت نداشته ، خانم استیل. اون بی تکلف و خونسرد دیده میشه ، ولی این سوال؟؟؟ هیچ کس تا حالا از من نپرسیده که این یک **شانس** بوده. کار سخت ، همراه کردن آدما با خودم ، کنترل و مدیریت دقیق و کامل بروی اونا ، داشتن نقشه و فکر دوم اگر که نیاز بهش پیدا کنم ، و اگر اونا کارو انجام ندادن ، با قساوت تمام از شرشون خلاص بشم. **این کاریه که من میکنم ، و به خوبی انجامش میدم. این هیچ ربطی به شانس نداره !** خب لعنت بهش. دانش و فضیلت من رو به رخ کشیدم ، کلمات مورد علاقه ام رو نقل قول کردم. از یه آمریکایی کارخانه دار براش گفتم.

" شما به نظر بسیار کنترل گر میرسید "

اینو گفت و کاملاً جدی بود. **خدای من چی؟؟؟** شاید اون چشمای بی ریا و صادق واقعا میتونن درون منو ببین. کنترل اسم میانی منه. با نگاه خیره و خصمانه ای نگاش میکردم :

" اوه، من برای کنترل کردن خیلی تمرین کردم خانم استیل "

و الان در همین زمان و همین مکان ، دوست دارم که بروی تو تمرینش کنم.

چشمش گشاد شدن. اون سرخی جذاب یکبار دیگه مخفیانه از صورتش گذشت ، و دوباره اون لب رو گاز گرفت. به حرف زدن ادامه داد ، سعی میکردم که حواس خودم رو از دهنش پرت کنم.

" به علاوه قدرت زیاد از ایجاد اطمینان در ضمیر ناخود آگاهت ، که بهت می‌گه تو برای کنترل کردن به دنیا اومدی به وجود میاد "

با صدای نرم تسلی بخشی پرسید :

" شما احساس میکنین که قدرت زیادی دارین ؟ "

ولی ابروی نازکش رو بالا انداخت ، نکوهش و سرزنش رو در چشمش آشکار کرد. آزرده‌گیم بیشتر شد. اون عمدا داره تلاش میکنه خشم منو تحریک کنه؟؟؟ این سوالات ، رفتارش و یا واقعیت اینکه من اونو یک فرد جذاب دیدم داره منو کلافه و عصبی میکنه؟؟؟

" من بیشتر از 40 هزار کارمند دارم خانم استیل . این به من حس مسئولیت و قدرت میده و اگر تصمیم بگیرم دیگه در تجارت ارتباطات فعال نباشم و بفروشم، 20 هزار نفر بعد از یک ماه برای پرداخت قبض هاشون دچار مشکل میشن "

دهنش از پاسخ باز موند . اینو بیشتر دوست دارم. **بفرما ، حالشو ببر استیل** . احساس کردم که تعادل و توازنم رو دوباره بدست آوردم.

" شما هیئت مدیره ای برای پاسخ گویی بهش ندارین ؟ "

تیز پاسخ دادم :

" من صاحب شرکتتم و مجبور به پاسخ گویی به هیئت مدیره نیستم "

اون باید اینو بدونه. ابروم رو پرشش آمیز بر اش بالا انداختم. مردد ادامه داد :

" آیا شما علاقه مندی دیگه ای خارج از کارتون دارین؟ "

بر اساس واکنش من خودشو تصحیح کرد. اون میدونه که من کلافه و عصبی شدم و به دلایل غیر قابل توضیحی این منو بی نهایت خوشحال و راضی کرد. **لبخند زد** :

" من علاقه مندی های مختلفی دارم خانم استیل. خیلی متنوع "

تصاویری از اون در وضعیت های مختلفی تو اتاق بازی ام به ذهنم رسوخ کرد. زنجیر شده بروی چوب ایکس شکل ، طاق باز با دست و پای بسته شده به چهار طرف تخت، پخش شده بروی کاناپه مخصوص تازیانه . **لغت بهش! این دیگه از کجا اومد؟** و نگاه کن اون سرخی دوباره پیداش شد. مثل یه مکانیزم دفاعیه. **آروم باش گری**.

" ولی اگر اینطور سخت کار میکنین برای ریلکس کردن چی کار میکنین ؟ "

ریلکس کردن؟؟ نیشم باز شد ، این کلمات از چنین دهن زیرک و شیرینی عجیب به نظر میرسه. در ضمن من کی زمان دارم تا ریلکس کنم؟؟؟ اون هیچ ایده ای از تعداد کمپانی هایی که من دارم و کنترل میکنم داره؟؟؟ ولی اون با اون چشمای آبی ساده و بی ریا بهم نگاه میکنه ، و در سورپرایزم، دیدم که دارم سوالش رو بررسی میکنم . چی کار میکنم تا ریلکس شم؟؟ دریاوردی ، پرواز، کردن تست کردن حد و حدود دختر های کوچیک مو قهوه ای مثل اون ، و وادار کردنشون به اطاعت و فرمان

برداری.... فکرش باعث شد سر جام جابجا بشم ، ولی جوابش رو روون و نرم دادم ، دو تا از سرگرمی های مورد علاقه ام رو حذف کردم.

" شما در تولید صنعتی هم سرمایه گذاری میکنین . چرا در این بخش بخصوص؟ "

سوالش خشن و بی رحمانه منو به زمان حال برگردوند.

" من دوست دارم چیزی بسازم و دوست دارم بدونم چطور کار میکنن و انگیزه اش چیه و چطور ساخته و تخریب میشه. و من عاشق کشتیرانی هستم.... چی میتونم بگم "

اونا غذا رو در کره زمین پخش میکنن.... مواد خوب رو از افراد دارا میگیرن و برای افراد غیر دارا میبرن و برمیگردن. چرا دوست نداشته باشم؟

" به نظر میرسه که بیشتر قلبتون شما رو هدایت میکنه تا منطق و واقعیت "

قلب؟ من؟؟ اوه ، نه عزیزم . قلب من سالها پیش فراتر از قابل درک بهش وحشیانه حمله شده.

" شاید ، ولی افرادی هستن که اعتقاد دارن من قلب ندارم "

" چرا باید اینو بگن ؟ "

" چون اونا منو به خوبی میشناسن "

بهش لبخند محتاطانه ای زدم . در واقع هیچ کس منو خوب نمیشناسه ، شاید به غیر از النا . در عجبم که نظر اون در مورد خانم استیل کوچولو چیه. این دختر توده ای از تناقضاته : خجالتی ، معذب و آشفته ، کاملاً واضح و مشخص زیرک و باهوش ، و به طرز جهنمی تحریک کننده . آره ، پاشه قبول میکنم. اون یه تیکه کوچولوی اغوا کننده ست.

به پرسیدن باقی سوالاتش طوطی وار ادامه داد :

" آیا دوستانتون میگن شما فردی هستین که زود شناخته میشه؟ "

" من آدم منزوی هستم خانم استیل. من دوست دارم که از زندگی خصوصی ام محافظت کنم و معمولاً وقت مصاحبه نمیدم "

کاری که من انجام میدم، سبک زندگی که انتخاب کردم ، من به یه فضای خصوصی و شخصی نیاز دارم.

" چرا این مصاحبه رو قبول کردین ؟ "

" به علت اینکه من خیر دانشگاهم و با تمام تلاشم نتونستم مانع خانم کاوانا بشم. اون دائما پیگیر افراد من شد. این نوع سرسختی رو تحسین میکنم "

ولی خوشحالم که این تویی که اومدی ، نه اون.

" شما همچنین در صنعت کشاورزی سرمایه گذاری کردین. به چه دلیل وارد این حوزه شدین ؟ "

" ما نمیتونیم پول رو بخوریم خانم استیل و تو این جهان افراد زیادی هستن که غذای کافی برای خوردن ندارن "

بهش خنثی و پوکر فیس خیره موندم.

" این به نظر بشر دوستانه میاد . این چیزیه که شما بهش علاقه مندین؟ غذا دادن به فقیر؟ "

پرسش آمیز انگار که من براش یک معمام بهم نگاه میکرد ولی هیچ راهی نداره که بخوام بهش اجازه بدم که اون چشمای آبی بزرگ، روح تاریک و سیاه منو ببینه . این جایی نیست که بخوام در موردش بحث کنم. هیچ وقت.

شونه ام رو بالا انداختم و تظاهر به دلزدگی و خستگی کردم :

" این یه تجارت زیرکانه ست "

و تصویر کردنِ اون دهن شیرین و زیرک رو تصور کردم، تا از افکار گرسنگی دور بشم. بله ، اون دهن به آموزش نیاز داره. حالا این یه فکر جذاب و دلرباست و به خودم اجازه دادم که اونو زانو زده روبروم تصور کنم. دوباره به پرسش های طوطی وارش ادامه داد :

" شما فلسفه ای تو زندگی دارین؟ اگر بله چی هست؟ "

" فلسفه خاصی ندارم . شاید اصول اخلاقی کارنگی که می‌گه کسی که توانایی کنترل ذهنش رو داره کنترل هر چیز دیگه ای رو هم میتونه بدست بگیره . من منحصر به فرد و کوشام خانم استیل. من کنترل کردن رو دوست دارم ، چه خودم، چه دیگران "

چشماس گشاد شدن :

" پس شما می‌خواین همه چی در تصرف خودتون باشه؟"

آره عزیزم ، برای مثال ، تو .

" من می‌خوام لایق این تصرف باشم.... بله دوست دارم "

" شما مصرف کننده نهایی هستین ؟ "

در صداش ته رنگ عدم تائید و رضایت حس میشد ، و دوباره منو کلافه کرد. مثل یه بچه پولدار دیده میشه، کسی که هر چیزی رو که خواسته داشته ، ولی وقتی که نگاه دقیقتری به لباساش می‌اندازماون لباس های مارک و المارت و یا اولد نوی ، احتمالا، پوشیده.... ، میفهمم که اینطور نیست. اون در یک خانواده ثروتمند بزرگ نشده. من میتونستم واقعا ازش حمایت و مراقبت کنم.

لعنتی این فکر مزخرف از کجا اومد؟؟ گرچه که الان که بهش فکر میکنم ، من واقعا به یک فرمان بردار نیاز دارم. الان تقریبا فکر کنم 2 ماه از زمان سوسانا گذشته؟ و الان این منم، بزاق دهنم برای این دختر مو قهوه ای راه افتاده. سعی کردم لبخند حاکی از توافق بهش بزنم. هر چی باشه هیچ مشکلی در مصرف کردن وجود نداره ، چیزی که برای اقتصاد آمریکا مونده و بهش انگیزه و حرکت میده.

" شما به سرپرستی گرفته شدین. چقدر فکر میکنین که این تو شخصیت شما تاثیر گذار بوده ؟ "

این چه ربطی به موضوع لعنتی قیمت روغن داشت؟ بهش اخم کردم. چه سوال مسخره ای. اگر من با اون فاحشه هروئینی می‌موندم ، احتمالا می‌مُردم. دلمو با پاسخ ندادن به سوالش خالی کردم ، سعی میکردم صدام رو در یک سطح نگه دارم ، ولی بهم فشار آورد ، میخواست بدونه من در چند سالگی به سرپرستی قبول شدم. ساکتش کن گری !

" این سوال جوابش تو تمام مطبوعات عمومی هست خانم استیل "

لحن صدام یخ زده ست. اون باید این جور اطلاعات مزخرف رو داشته باشه. حالا چهره اش پشیمون دیده میشه. خوبه.

" شما مجبور به فدا کردن زندگی شخصیتون برای کار شدین "

توپیدم :

" این سوال نیست "

دوباره سرخ شد و اون لب لعنتی رو گاز گرفت. ولی اونقدر متین و با وقار بود که معذرت خواهی کنه.

" آیا شما زندگی شخصیتون رو فدای کار کردین ؟ "

من از داشتن یه خانواده ی لعنتی چی میخوام آخه؟؟

" من خانواده دارم. یه برادر و خواهر. مادر و پدر مهربون. من مشتاق به بزرگتر کردن خانواده ام بیشتر از این نیستم "

" آیا شما همجنسگرا هستین آقای گری ؟ "

خدای من چی !!! نمیتونم باور کنم که این حرفو بلند گفت. سوال نپرسیده ی خانواده ام رو که جرات پرسیدنش رو ازم نداشتن ، چیزی که باعث سرگرمی و خنده ام میشه، پرسید . **چطور جرات کرد !** باید جنگم تا جلوی میل شدیدم برای بلند کردن از سر جاش و انداختنش روی زانوم و در باسنش زدن و ادب کردنش بگیرم و بعدم روی میزم با دستای بسته شده پشت کمرش بکنمش . این کار سوالش رو جواب میده. چقدر این زن کلافه کننده ست؟؟ نفس عمیق آرامش بخشی گرفتم . با شادی انتقام جویانه ای متوجه شدم که واقعا به خاطر سوالش شرمنده شده.

" نه آناستازیا ، نیستم "

ابروم رو براش بالا انداختم ، ولی چهره ام رو خنثی نگه داشتم. آناستازیا . اسم دوست داشتتیه. جوری که رو زبونم حروفش میچرخه و بیان میشه دوست دارم.

" معذرت میخوام.... فقط.... اینجا نوشته بود ... "

مضطرب موی رها شده اش رو پشت گوشش فرستاد . سوالات خودش رو هم نمیدونه؟؟؟ شاید اونا سوالات خودش نیستن. ازش پرسیدم و رنگش پرید. لعنتی ، اون واقعا جذابه ، به یه روش غیر قابل درکی ... حتی تا این حد پیش میرم که بگم اون زیباست.

" نه کیت خانم کاوانا این سوالات رو طراحی کرده "

" شما تو روزنامه دانشجویی همکار نیستین؟ "

" نه اون همخونه ی منه "

عجیب نیست که اینقدر گیج و دستپاچه بود. چونه ام رو خاروندم ، سبک سنگین میکردم که آیا اونی در موقعیت و زمان سخت و دشواری قرار بدم یا نه. پرسیدم :

" تو داوطلب شدی که این مصاحبه رو انجام بدی؟ "

و من توسط نگاه سبک فرمان برداریش پاداش داده شدم: چشمای بزرگ و مضطرب و آشفته از واکنش من . تاثیری که روی اون دارم رو دوست دارم. نرم گفتم :

" من انتخاب شدم.... اون حالش مساعد نبود "

" این خیلی چیزها رو روشن میکنه "

تقه ای به در زده شد و آندریا داخل اومد :

" آقای گری... ببخشید مزاحم شدم ولی جلسه بعدیتون 2 دقیقه دیگه ست "

" ما هنوز کارمون تموم نشده آندریا . لطفا جلسه رو کنسل کن "

آندریا مکث کرد ، کپ کرده بهم خیره بود . منم بهش با خیرگی نگاه کردم . بیرون ! همین الان ! من اینجا با خانم استیل کوچولو سرم گرمه . آندریا سرخ شد ولی سریعا خودشو پیدا کرد :

" خیلی خب آقای گری "

و بروی پاشنه پاش چرخید ، اتاق رو ترک کرد. توجهم رو به موجود کنجکاو و کلافه کننده ای که روی کاناپه ام نشسته برگردوندم.

" کجا بودیم خانم استیل ؟ "

" خواهش میکنم، نمیخوام مزاحم کارتون بشم "

اوه نه عزیزم. الان نوبت منه. میخوام ببینم راز دیگه ای پشت این چشمای زیبا مخفی شده یا نه.

" من میخوام بیشتر در مورد تو بدونم. فکر کنم اینطوری منصفانه ست "

زمانی که به عقب تکیه دادم و انگشتم رو روی لبام فشردم نگاهش به سمت دهنم کشیده شد و آب دهنش رو قورت داد. اوه آره.... همون واکنش همیشگی. و خشنود کننده ست که بدونم اون کاملا نسبت به جذابیت من بی اعتنا نیست. گفت :

" چیز زیادی برای دوندن نیست "

سرخ روی صورتش برگشت. من اونو میترسونم. خوبه.

" برنامه ات برای بعد از فارغ التحصیلیت چیه ؟ "

شونه اش رو بالا انداخت :

" هنوز برنامه خاصی نریختم آقای گری. فقط الان باید امتحانام رو پاس کنم "

" ما برنامه کار آموزی خیلی خوبی اینجا داریم "

لعنتی. چی منو وسوسه کرد که چنین حرفی بزنم؟؟ من قانون طلایی رو شکوندم به هیچ عنوان کارکنان رو نکن ! ولی گری ، تو این دختر رو نمیکنی . سورپرایز شده دیده شد ، و دوباره دندونش رو روی اون لب فروود آورد. چرا این عمل اینقدر تحریک آمیزه؟؟ گفت :

" اوه حتما یادم میمونه "

بعد از کمی فکر کردن ادامه داد :

" ولی مطمئنم که من به اینجا نمیخورم "

چرا نه؟؟؟ مشکل کمپانی من چیه؟؟؟ پرسیدم :

" چرا اینو میگی؟ "

" خب کاملا مشخصه اینطور نیست ؟ "

" برای من واضح نیست "

از جوابش گیج و سردرگم شدم. دوباره زمانی که دستش رو دراز کرد تا ضبط صوت کوچیک رو برداره، دستپاچه شد. لعنتی ، داره میره. ذهنماً برنامه کاریم رو در اون بعد از ظهر با خودم چک کردم.... هیچ چیزی وجود نداره که جلوم رو بگیره.

" دوست داری شرکت رو نشونت بدم ؟ "

" من مطمئنم که شما سرتون خیلی شلوغه آقای گری و من هم رانندگی طولانی برای برگشت دارم "

" باید تموم راه رو تا ونکوور رانندگی کنی؟؟ "

به بیرون از پنجره نگاه کردم. یه روز مزخرف برای رانندگیه و بارون میاد. لعنتی. اون بهتره تو این آب و هوا رانندگی نکنه ، ولی نمیتونم جلوشو بگیرم. فکرش اذیتم میکرد :

" بهتره با دقت رانندگی کنی "

صدام از اون چیزی که قصد داشتم سخت تر بود. ناشیانه و کورمال کورمال ضبط صوت رو برداشتم. میخواد که بیرون از دفتر من بره و به دلایلی نمیتونم دلیلش رو توضیح بدم . نمیخوام که بره. با تلاش آشکارم برای بیشتر لغت دادن و وقت کشی کردن برای اینکه بیشتر پیشم باشه اضافه کردم :

" هر چیزی رو که احتیاج داشتی پرسیدی؟ "

آروم گفت :

" بله آقا "

پاسخش ضربه فنی ام کرد.... جوری که اون کلمات بیان شدن ، از دهن شیرین و زیرک اون خارج شدن... و کوتاه تصور کردم که اون دهن در اختیار و گوش به فرمان منه.

" ممنونم برای مصاحبه آقای گری "

صادقانه جواب دادم :

" برای من افتخار بود "

به خاطر اینکه من مدت زمان زیادی بود که توسط هیچ کسی اینقدر مبهوت و طلسم نشده بودم. فکرش آشفته کننده ست. ایستاد ، و دستم رو دراز کردم ، مشتاق لمس کردنش بودم.

" تا دیدار بعد خانم استیل "

صدام زمانی که دست کوچیکشو داخل دستم گذاشت ، آرومه. آره ، من میخوام که این دختر رو تو اتاق بازییم بکنم و شلاق بزنم... اونو مهار شده و خواستار داشته باشم.... نیازمند به من باشه ، بهم اعتماد کرده باشه. آب دهنم رو قورت دادم. این اتفاق نمیافته گری. سرش رو پایین تگون داد :

" آقای گری "

و دستشو سریعا از دستم بیرون کشید.... خیلی سریع.

لعنتی ، نمیتونم بزارم همینطوری بره. مشخصه که اون شدیداً دوست داره که از اینجا بره. آزردگی و الهام همزمان به ذهنم رسوخ کرد. زمانی که اونو به سمت بیرون همراهی میکردم:

" فقط برای اینکه مطمئن بشم سالم از در رد میشی "

با اشاره ای که کردم سرخ شد ، سایه لذت بخش صورتی رنگ روی صورتش اومد. توپید :

" خیلی با ملاحظه بود آقای گری "

خانم استیل دندان داره ! پشت سرش در حالی که خارج میشد نیشم باز شد و دنبالش راه افتادم و از عملم هشیار شد. آندریا و هم اولویا شوکه شده نگاه میکردن. آره ، آره من دارم این دختر رو به بیرون همراهی میکنم. پرسیدم :

" کت داشتی؟ "

" بله "

به اولویا لبخند ساختگی، اخم کردم ، کسی که سریعا در سر جاش ایستاد تا کت آبی اونو بیاره. کت رو ازش گرفتم با خیرگی بهش فهموندم که سر جاش بشینه. خدایا ، اولویا اعصاب خرد کنه.... همش دور من میچرخه. هممم. کتش واقعا از والمارته. خانم آناستازیا استیل باید بهتر از اینا لباس بپوشه. براش کت رو بالا گرفتم و در حالی که اونو بروی شونه های لاغرش میفرستادم، پوستش رو در پایین گردنش لمس کردم. با تماسی که اتفاق افتاد ثابت شد و رنگش پرید . آره ! اون واقعا تحت تاثیر من قرار گرفته.

فهمیدنش بی حد و حصر خشنود کننده ست. به سمت آسانسور حرکت کردیم ، دکمه آسانسور رو زمانی که دلوایس و ناآروم کنارم ایستاده بود، زدم.

اوه من میتونم دلوایسی و نا آرومیت رو تموم کنم عزیزم.

درها باز شدن و اون سریع داخل رفت و به سمتم چرخید. زیر لب به عنوان خداحافظی گفتم :

" آناستازیا "

زمزمه کرد :

" کریستین "

و درها بسته شدن ، اسم من رو در هوا معلق نگه داشتن. به نظر عجیب ، نا آشنا ولی به طرز جهنمی سکسی شنیده شد.

خب ، لغت به من ، این چی بود؟؟

من نیازم در مورد این دختر بیشتر بدونم. زمانی که به سمت دفترم میرفتم توپیدم :

" آندریا ، ولچ رو برام بگیر. همین الان "

زمانی که پشت میزم نشستم ، و منتظر تماس بودم به نقاشی روی دیوار دفترم نگاه میکردم و کلمات خانم استیل به ذهنم برگشتن : **تبدیل معمولی به فوق العاده** . اون میتونسته که به راحتی خودش رو توصیف کرده باشه.... تلفنم زنگ خورد.

" آقای گری ، ولچ رو پشت خط دارم "

" وصلش کن "

" بله آقا "

" ولچ ، من نیاز به چک سابقه و گذشته یک فردی دارم "

شنبه ، می 14 ، 2011

آناستازیا رز استیل

تاریخ تولد : 10 سپتامبر، 1989، مونتوسانو ، واشنگتون

آدرس : خیابان جنوبی غربی گرین 1114 ، آپارتمان 7 ، محله هون هایت، ونکوور، واشنگتون
98888

شماره موبایل : 3609594352

شماره ملی : 987-65-2043

اطلاعات بانک : بانک ولز فارگو ، ونکوور ، واشنگتون 98888

شماره حساب : 309361 مبلغ : \$683.16

حرفه : دانشجو

دانشگاه ونکوور علوم انسانی و هنر های آزاد گر

ادبیات انگلیسی

معدل : 4.0

تحصیلات پیشین : مونتوسانو ، دبیرستان جی آر ، اس آر

معدل : 2150

استخدام : مغازه ابزار آلات کلايتون

شمال غربی ونکوور ، پورتلند ، حومه شهر (پاره وقت)

پدر : فرانکلین . ای. امبرت

متولد : 1 سپتامبر 1969 . فوت شده 11 سپتامبر 1989

مادر : کارلا می ویلکس آدامز

متولد : 18 جولای ، 1970

همسر فرانک امبرت

1 مارچ 1989، بیوه 11 سپتامبر 1989

همسر ریموند استیل

6 ژوئن 1990، طلاق 12 جولای 2006

همسر استفان ام مورتون

16 آگست 2006 ، طلاق 31 ژانویه 2007

همسر روبین (باب) آدامز

6 آپریل 2009

گرایش سیاسی : چیزی یافت نشده

گرایش حزبی : چیزی یافت نشده

گرایش جنسی : نا مشخص

روابط : در حال حاضر نشونه ای نیست

به خلاصه اطلاعات بدست آمده برای باز هزارم از زمانی که دو روز پیش دریافتش کردم خیره شدم ، به دنبال درون بینی از خانم آناستازیا رز استیل اسرار آمیز بودم. نمیتونم این زن لعنتی رو از فکرم بیرون کنم و جداً این دیگه منو کلافه و عصبی کرده. در این هفته گذشته در جلسات ویژه ی خسته کننده خودم رو زمانی که روز مصاحبه رو تو سرم دائم دوره میکردم پیدا کردم. انگشتای دستپاچه اش روی ضبط صوت ، جوری که مو اش رو پشت گوشش میفرستاد ، گاز گرفتن لبش ... آره ، اون گاز گرفتن لب لعنتی همش فکر منو مشغول کرده.

و الان ، من اینجا ، پارک کرده بیرون مغازه کلایتون ، یک مغازه متواضعانه ابزار آلات در حومه شهر پورتلند جایی که اون کار میکنه.

تو یه احمقی گری ، چرا اینجاایی؟؟؟

میدونستم به اینجا میکشه. تمام هفته میدونستم که دوباره اونو میبینم. از زمانی که اسمم رو تو آسانسور صدا زد و در عمق ساختمونم ناپدید شد اینو میدونستم . از مقاومت کردن خسته شدم. من 5 روز صبر کردم. 5 روز لعنتی رو صبر کردم تا ببینم فراموشش میکنم یا نه. و من آدمی نیستم که هیچ وقت صبر کنم . من از صبر کردن بیزارم.... برای هر چیزی. و هیچ وقت قبلاً دنبال یک زن راه نیافتادم. زن هایی که من داشتم همگی میدونستن که چی از شون توقع دارم. ترسم الان اینه که خانم استیل خیلی جوونه و اون مشتاق چیزی که من بهش ارائه میکنم نباشه... ، هست؟؟؟ اون اصلاً میتونه فرمان بردار خوبی باشه؟؟ سرم رو به دو طرف تکون دادم . فقط یه راه هست که میشه اینو فهمید.... پس اینجا ، یه عوضی لعنتی ، در یک پارکینگ حومه شهر در بخش ملالت بار پورتلند نشسته.

چک کردن سوابق گذشته اش هیچ چیز چشم گیری رو نشون نمیده... به غیر از واقعیت آخر که خط مقدم فکر منه. این دلیلی هست که اینجا . چرا هیچ دوست پسری نداری خانم استیل؟؟ گرایش جنسی نامشخص.... شاید همجنسگراست. استهزا آمیز نفسم رو بیرون دادم ، برام قابل باور نبود. یاد سوالی که زمان مصاحبه ازم پرسید و شرمندگی شدیدش افتادم ، جوری که پوستش به رنگ گل رز کمرنگ شد.... لعنتی . از زمانی که اونو دیدم این افکار مسخره رو همش تحمل کردم.

این دلیلی هست که تو اینجاایی گری .

من بیقرارم تا دوباره ببینمش.... اون چشمای آبی منو شکار کردن ، حتی تو خواب هام. به فلن در موردش نگفتم و از این کار خوشحالم چون الان دقیقا مثل شکارچی ها دارم رفتار میکنم. شاید بهتر باشه بهش بگم.. چشم غره رفتم .. نمیخوام که با آخرین ایده ها و نظریه های راه حل گونه ی مزخرف و گذنش به جونم بیوفته. من فقط به تفریح و حواس پرتی نیاز دارم.... و در حال حاضر تنها تفریح و حواس پرتی من به عنوان فروشنده تو مغازه ابزار آلات کار میکنه.

تو تمام این راه رو اومدی . بریم ببینیم خانم استیل کوچولو همچنان به همون جذابیته که یادته هست یا نه. وقته نمایشه گری. از ماشین پیاده شدم و از پارکینگ گذشتم و به سمت در ورودی رفتم. زنگی زمانی که وارد شدم نواخته شد . مغازه خیلی بیشتر از چیزی که از بیرون دیده میشه بزرگتر بود و اگر چه که زمان نهاره، مغازه برای روز شنبه خالی و ساکت دیده میشد. ردیف های متنوع از وسایل و خرت و پرت های بنجلی که میشه توقع داشت، وجود داشتن. فراموش کرده بودم که مغازه ابزار آلات میتونه چه چیزی برای من داشته باشه. من اساسا نیاز هامو اینترنتی میخرم ولی حالا که اینجا شاید چند تا چیز بخرم.... ولکرو¹، حلقه فلزی آره . برم خانم استیل خواستنی رو پیدا کنم و کمی خوش بگذرونم.

فقط سه ثانیه طول کشید تا پیداش کنم. قوز کرده بروی کانتر خم شده و سخت و متمرکز به کامپیوتر خیره بود و نهارش رو میخورد... نان بیگل. بدون فکر تکه خرده ای از غذاش رو از کنار لبش پاک کرد و انگشتش رو مکید. آلتَم در واکنشش تیر کشید و تکون خورد. لعنتی ، من چی ام یه پسر 14 ساله ؟؟؟ واکنشم آزرده دهنده ست. شاید این واکنش نوجوانانه خام بعد از کردن و شلاق زدنش تموم بشه.... و شایدم به این نیاز نباشه. آره این چیزیه که بهش نیاز دارم.

اون کاملا غرق کاری که انجام میداد بود ، و این بهم فرصتی داد تا خوب بهش نگاه کنم. جدا از افکار هرزه گونه ام ، اون جذابه ، جدا جذابه. من اونو به خوبی یادمه.

بالا رو نگاه کرد و یخ زد . منو با چشمای زیرک و خردمندش میخکوب کرد ، آبی ترین آبی که انگار دقیقا درون وجودم رو میبینه. مثل دفعه اولی که دیدم این نگاه عصبی کننده ست. فقط خیره بهم نگاه میکرد ، فکر کنم شوکه شده و نمیدونم که این یه پاسخ بده یا خوب.

" خانم استیل ! عجب سورپرایزی !"

چسب نواری¹

نفس زنون و دستپاچه زمزمه کرد :

" آقای گری "

آره.... یه واکنش خوب.

" من این اطراف بودم و احتیاج داشتم چند تا چیز بخرم. خوشحال شدم دوباره دیدمتون خام استیل "

واقعا خوشحال و شاد... تی شرت تنگ و شلوار جین، نه اون لباس های مزخرف بی قواره ای که این هفته پوشیده بود، تنش بود. اون پاهای بلند ، کمر باریک ، و سینه های فوق العاده ای داره. همچنان کپ کرده بهم خیره بود و باید با میل شدیدم مقاومت کنم که دستم رو دراز نکنم و چونه اش رو بالا و دهنش رو نبندم . من از سیاتل تا اینجا پرواز کردم تا فقط تو رو ببینم ، و جوری که تو الان دیده میشی ، واقعا انجام این سفر می ارزید.

" آنا.... اسم آناست.... چه کمکی میتونم بهتون بکنم آقای گری ؟ "

نفس عمیقی گرفت ، شونه هاش رو مثل کاری که تو مصاحبه کرد محکم کرد لبخند مصنوعی بهم زد که مطمئنم این لبخند رو مخصوص مشتری هاش داره.

بازی شروع شد خاتم استیل.

" چند تا چیز لازم دارم . برای شروع تعدادی بست پلاستیکی میخوام "

لباش وقتی که نفس تیزی گرفت از هم فاصله گرفتن. متحیر میشی که بفهمی من چه کارهایی میتونم با چند تا بست انجام بدم خاتم استیل ...

" ما در اندازه های مختلفی داریم. دوست دارین ببینین؟ "

" خواهش میکنم بفرمایید . راه رو نشونم بدین خاتم استیل "

از پشت کانتر بیرون اومد و به سمت راهرو اشاره کرد. کفش اسپورت بند دار پوشیده بود. همینطوری با خودم فکر کردم که با کفشای پاشنه بلند چطوری دیده میشه. لوبیتیون.... هیچی فقط لوبیتیون¹.

" اونا در بخش وسایل الکتریکی هستن.... راهرو شماره 8 "

مارک کفش¹

صداش می‌لرزید و قرمز شد... دوباره . اون تحت تاثیر منه. امید در سینه ام شکفته شد. پس همجنس گرا نیست. ریشخند زد. زیر لب گفت:

" بعد از شما "

دستم رو به سمت بیرون نگه داشتم و بهش راه دادم. اجازه دادم که جلو راه بیوفته ، به من فضا و زمانی بده تا باسن رویایی اش رو تحسین کنم. اون واقعا یه پکیج کامله : شیرین ، مودب ، و زیبا با تمام شاخصه های فیزیکی که من برای یک فرمان بردار باارزش میدونم . و سوال یک میلیون دلاری اینه که اون میتونه یه فرمان بردار باشه؟؟ اون احتمالا هیچی از سبک زندگی نمیدونه..... سبک زندگی من.... ولی من خیلی میخوام که اونو بهش معرفی کنم. تو داری کار خودتو تو این جریان انجام میدی گری.

پرسید :

" برای تجارت به پورتلند اومدید؟ "

افکارم رو بهم زد. صداش بلند ، سعی میکنه تظاهر به بی علاقگی کنه. باعث میشه بخوام بخندم ، که این خودش سر حال کننده ست. خانم ها به ندرت باعث خنده ی من میشن.

" اومده بودم بخش کشاورزی واشنگتون رو که تو ونکوور هست ببینم . "

دروغ گفتم. در واقع من برای دیدن تو انجام خانم استیل. قرمز شد ، و احساس عوضی بودن کردم :

" اخیرا دارم روی تحقیقات مربوط به خاک و محصولات سرمایه گذاری میکنم "

حداقل این یکی حقیقته. لباس به لبخند نصفه ای کج شدن :

" آها برای همون پروژه ی غذا دادن به دنیا؟ "

گفتم :

" یه همچین چیزی "

داره به من میخنده؟؟ اوه من عاشق اینم که اگر اینکارو میکنه متوقفش کنم. ولی چطور شروع کنم؟؟ شاید با یک شام ، تا اینکه فقط یه مصحبتی باشه.... حالا این جدیده : شانس و موفقیت و به بیرون وشام ببری.

به قسمت بست ها رسیدیم، که در اندازه ها و رنگ های متنوعی دسته بندی شده بودن. حواس پرت دستم رو بروی پاکت ها کشیدم . فقط میتونم ازش بخوام که برای شام بیرون بریم. مثل قرار گذاشتن؟؟ میاد؟؟ وقتی که بهش نگاه کردم داشت انگشتان درهم قفل شده اش رو بررسی میکرد. نمیتونه به من نگاه کنه.... این نوید بخشه. بست بلند تر رو انتخاب کردم. اونا به هر جهت منعطف تر هستن ، و میتونن دو تا مچ دست و پا رو همزمان در خودشون جا بدن.

زیر لب گفتم :

" این خوبه "

و دوباره قرمز شد. سریعاً گفتم :

" چیز دیگه ای میخواین؟ "

یا اون خیلی با ملاحظه است و یا شایدم میخواد زودتر من از مغازه بیرون برم ، نمیدونم کدوم .

" چسب کاغذی میخوام "

" دارید تغییر دکور میدین ؟ "

استهزام رو سرکوب کردم :

" نه.... تغییر دکور نیست "

من مدت زمان زیادی که چرتکه رنگ دیگه دستم نگرفتم. فکرش باعث شد لبخند بزنم ، من افرادی رو دارم که اون کارهای مزخرف رو برام انجام بدن. زیر لب گفتم :

" از این طرف "

سر افکنده دیده میشد :

" چسب های کاغذی تو قسمت دکوری ان "

یالا گری . تو دیگه وقتی نداری. اونی وارد کمی صحبت کن.

" خیلی وقته اینجا کار میکنی؟ "

البته که من جوابش رو میدونم. بر خلاف بعضی آدم ها من تحقیقاتم رو از قبل انجام میدم. یکبار دیگه قرمز شد خدایا ، این دختر خجالتیه . من یکذره هم شانس ندارم. سریعا چرخید و به سمت پایین راهرو به بخشی که برجسب وسایل دکوری زده بود راه افتاد. مشتاقانه دنبالش رفتم. من چی ام ، یه سگ کوچولوی لعنتی؟؟ زمانی که به برجسب های کاغذی رسیدیم گفت :

" 4 ساله "

پایین خم شد و دو تا رول برداشت ، هر کدام در عرض های مختلفی بودن. گفتم :

" اون یکی رو میگیرم "

چسب کاغذی پهن تر برای بستن دهن موثر تره. زمانی که چسب رو بهم داد ، سر انگشتاش کوتاه لمسم کردن. تو کشاله روم هام منعکس شد . لعنتی ! رنگش پرید :

" چیز دیگه ای میخوانی ؟ "

صداش آروم و خش دار شده. خدایا ، منم همون تاثیری رو که اون روی من داره روی اون دارم. شاید...

" مقداری طناب فکر کنم "

" از این طرف "

سریعا راهرو رو بالا رفت ، دوباره شانس دیگه ای به من داد تا باسن عالی اش رو ارزیابی کنم.

" از چه نوعی میخوانی؟؟؟ ما هم جنس پلاستیکی و هم نخی داریم ضخیم ... یا باریک... "

لعنتی بس کن! درونم ناله کردم ، سعی میکردم تصویر اونو که از سقف اتاق بازیم آویزونه از بین ببرم. خشن گفتم :

" من 5 یارد طناب نخی میخوام "

و اگر بیشتر تقلا کنی..... انتخاب طناب بیشتری بهم بدی ، بیشتر بر انگیزته میشم.

لرزشی از انگشتاش گذشت ، ولی ثمر بخش 5 یارد طناب اندازه گرفت . یک چاقو به درد بخور از جیب سمت راستش در آورد و طناب رو بایه حرکت سریع برید ، منظم و مرتب پیچید و در انتها اونو گره زد. **تحسین بر انگیزه.**

" تو دختر پيشاهنگ بودی؟ "

" فعالیت های اجتماعی اینچینی به درد من نمیخوره آقای گری "

" چی به درد تو میخوره آناستازیا ؟ "

نگاهش رو شکار کردم ، عنیبه چشماش زمانی که بهش خیره بودم گشاد شدن. **آره! زمزمه کرد :**

" کتابا "

" چه جور کتابایی؟ "

" خب میدونی.... همین کتابای معمول... کلاسیک..... ادبیات انگلیسی اساسا "

ادبیات بریتیش؟؟ برونته و آستن، شرط میبندم. تمام اون کتاب های رمان و عاشقانه. لعنتی، این خوب نیست.

" چیز دیگه ای احتیاج دارین ؟ "

" نمیدونم تو چی پیشنهاد میدی؟ "

سورپرایز شده پرسید:

" برای کارهای تعمیری که خودتون میخوان انجام بدین ؟ "

میخوام که از خنده بترکم. اوه عزیزم، این کارا چیزی نیست که من انجام بدم . سرم رو مثبت تگون دادم ، خنده ام رو پنهون کردم. چشماش به سمت پایین بدنم سر خوردن و منقبض شدم. داره منو چک میکنه ! **لعنت به من.** یکدفعه گفت :

" محافظ لباس "

این غیر قابل پیش بینی ترین چیزی بود که از این دهن شیرین و زیرک از زمانی که سوال « آیا شما همجنس گرا هستین » رو پرسید از اون شنیدم.

" برای اینکه لباساتون خراب نشه "

به سمت شلوار جینم یکبار دیگه شرمنده اشاره کرد. نتونستم مقاومت کنم :

" میتونم کلاً درشون بیارم "

" امم "

به رنگ چغندر قرمز شد و پایین و به زمین زل زد. زیر لب گفتم :

" چند تا لباس محافظ میگیرم ، نباید الکی لباسمو خراب کنم "

اونو از بدبختی و فلاکت بیرون آوردم. بدون هیچ کلمه ای چرخید و سریعا در راهرو بالا رفت و یکبار دیگه اغوا شده دنبالش رفتم. بی نفس گفتم :

" چیز دیگه ای میخوانی؟ "

به من محافظ لباس آبی رنگی داد . اون سر افکنده و خجالت زده ست ، چشماش هنوز پایین رو نگاه میکنن ، صورتش قرمز شده . خدایا ، اونم کششی به سمت من داره. پرسیدم :

" مقاله چطور پیش میره؟ "

به این امیدم که ممکنه کمی ریلکس بشه. بالا رو نگاه کرد و بهم لبخند کوتاه راحت شده ای زد. **بالاخره.**

" من نمینویسمش. کاترین این کارو میکنه . خانم کاوانا ، هم خونه ام ، اون نویسندهست. خیلی خوشحاله. اون ویراستار مجله ست . خیلی ناراحت بود که خودش نمیتونست مصاحبه رو انجام بده "

این طولانی ترین جمله ای بود که از زمانی که برای اولین بار دیدمش، بهم گفته، اون در مورد فرد دیگه ای حرف میزنه ، نه خودش. **جالبه.** قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم ادامه داد :

" تنها ناراحتیش اینه که ،عکس اوريجينال از شما نداره "

خانم سر سخت کاوانا عکس میخواد . یه عکس تبلیغاتی، ها ؟ میتونم انجامش بدم. این اجازه رو بهم میده که زمان بیشتری رو با خانم استیل خواستنی بگذرونم.

" چه جور عکسی؟ "

لحظه ای بهم خیره موند ، بعد سرش رو به دو طرف تگون داد .

" باشه. من همین دورو برم... فردا.... شاید بتونیم... "

میتونم تو پورتلند بمونم. از هتل کارامو میکنم. یه اتاق تو هتل هیتمن ، شاید. نیاز دارم که تیلور لب تاپ و کمی لباس برام بیاره. یا ایلویوت.... مگر اینکه مشغول یکی باشه، چیزی که رفتار و عمل همیشگی اون در زمان تعطیلاته.

" شما اجازه میدین که ازتون عکس بگیره؟ "

نمیتونست سورپرایزش رو مخفی کنه. کوتاه سرم رو مثبت تگون دادم. تو بهت زده میشی که من برای گذروندن زمان بیشتر با تو دیگه چه کارا نمیکنم خاتم استیل.... در واقع دارم انجام میدم.

" اگر این اجازه رو بهش بدین خیلی خوشحال میشه "

لبخند زد ، و چهره اش مثل طلوع تابستون روشن و بشاش شد. خدایا ، اون نفس گیره.

" درباره فردا بهم خبر بده "

کارتی رو از کیف پولم بیرون کشیدم :

" این کارتم. شماره ام روش هست. میتونی تا قبل ساعت 10 صبح بهم زنگ بزنی "

و اگر زنگ نزد ، من به سیاتل بر میگردم و تمام این معامله ی احمقانه رو فراموش میکنم. فکرش ناراحتم کرد.

" باشه "

نیشش همچنان باز بود.

" آنا ! "

جفتمون زمانی که یه مرد جوون ، ساده ولی در لباس های گرون قیمت در انتهای راهرو پیداش شد چرخیدیم. با لبخند گشاده ی لعنتی به خانم آناستازیا استیل نگاه میکرد. این دست خر دیگه کیه؟؟

" ببخشید ، چند لحظه آقای گری "

به سمتش رفت و اون مرتیکه عوضی تو بغل شبیه گوریلش اونو در بر گرفت. خونم یخ زد. یک واکنش اساسی و وحشیانه بود. اون چنگال مادر به خاطات رو از اون عقب بکش. دستام کنارم مشت شدن و فقط کمی زمانی که دیدم آناستازیا هیچ واکنش و حرکتی برای بغل کردن متقابل اون انجام نداد تسلی پیدا کردم.

وارد صحبت پچ پچ واری شدن. لعنتی شاید اطلاعات ولج غلط بوده. شاید این پسر، دوست پسرشه. اون سنش بهش میخوره، و نمیتونه اون چشمای کوچیک حریصش رو از آناستازیا برداره. مدت کوتاهی نگه اش داشت و کمی بررسی اش کرد بعد با دستی که لا قید بروی شونه ی اون قرار گرفته بود کنارش ایستاد. به نظر یه ژست معمولی و راحت دیده میشد ولی میدونم که اون داره با این عمل به من ادعای حق مالکیت میکنه و بهم میگه که خودمو عقب بکشم. آناستازیا به نظر شرمنده ست، این پا اون پا میکرد.

لعنتی. بهتره که برم. یه چیزی به پسره گفتم و از دسترسش خارج شد، بازوش رو گرفت، نه دستش رو. این عمل کاملا واضحه که اونا بهم نزدیک نیستن. خوبه.

"اممم..... پاول، ایشون کریستین گری هست. آقای گری ایشون پاول کلایتون، برادر صاحب این فروشگاه ان"

بهم نگاه عجیبی انداخت که متوجه منظورش نشدم و بعد ادامه داد:

"من پاول رو از وقتی که اینجا کار میکنم میشناسم. ولی خب زیاد همدیگه رو ندیدیم. اون از پرینستون جایی که مدیریت بازرگانی میخونه برگشته"

برادر رئیس، نه دوست پسر. وسعت آسایش خیالی که حس کردم غیر منتظره ست و این باعث اخم شد. این زن واقعا به زیر پوست من نفوذ کرده.

"آقای کلایتون"

ساده و بی تکلف دست داد. عوضی بی خاصیت.

"آقای گری. صبر کن ببینم.... منظورتون کریستین گری هست؟ صاحب تشکیلات گری؟"

در یک لحظه دیدم که از یک فردی که قلمرو تعیین میکنه به یه فرد چاپلوس تبدیل شد.

آره ، خودمم ، دست خر.

" واو.... میتونم کمکتون کنم ؟ "

" آناستازیا کمک کرد آقای کلایتون . اون خیلی دقیقه "

حالا بکش عقب. پر شور گفت :

" عالیہ "

چشمش گشاد و با ادب و احترام بودن:

" بعدا میبینمت آنا "

آناستازیا گفت :

" حتما پاول "

و اون خرامان رفت ، خدا رو شکر. دیدم که در پشت مغازه ناپدید شد.

" چیز دیگه ای میخوانی آقای گری؟ "

گفتم :

" فقط همینا "

لعنتی . وقتم تموم شده و هنوز نمیدونم که آیا فردا میبینمش یا نه . باید بدونم که هیچ امید و احتمالی هست که اون چیزی رو که در ذهن من هست رو بهش فکر کنه. چطور میتونم ازش بپرسم؟ من آماده ام که یه فرمان بردار جدید داشته باشم، کسی که هیچ چیزی نمیدونه ؟ لعنتی. اون به آموزش فراوانی نیاز داره. درونم به تمام احتمالات جالبی که این ایجاد میکنه ناله کردم.... لعنت به من ، رسیدن به اونجا خودش کلی لذت بخشه. اصلاً مشتاق خواهد بود ؟ یا من تماماً اشتباه فهمیدم ؟؟

به سمت صندوق برگشت و خرید های منو شروع به ثبت کردن کرد ، تمام مدت نگاهش رو پایین نگه داشته بود. بهم نگاه کن ، لعنتی ! میخوام که چشمای آبی زیباش رو دوباره ببینم و حدس بزنم که به چی فکر میکنه.

بالاخره سرش رو بلند کرد :

" 43 دلار میشه آقای گری، لطفا "

همش همین؟؟؟ پرسید :

" کیسه لازم دارین؟ "

زمانی که کارت اعتباری امکسم رو بهش میدادم وارد شخصیت فروشنده اش شده بود.

" لطفا آناستازیا "

اسمش.... یه اسم زیبا برای یک دختر زیبا.... روی زبونم میچرخه.

سریعا وسایلم رو داخل کیسه گذاشت. همینه. باید برم.

" اگر خواستیم عکس بگیرین بهم زنگ میزنی؟ "

سرش رو زمانی که کارتم رو بهم پس میداد مثبت تکون داد.

" خوبه . پس تا فردا ، شاید "

نمیتونم همینطوری بزارم برم. باید بهش بفهمونم که من مشتاقم.

"اوه آناستازیا ؟ خوشحالم از اینکه تو به جای خانم کاوانا به مصاحبه اومدی "

از چهره ی میخکوب شده اش لذت بردم ، کیسه رو بروی شونه ام انداختم و خرامان از مغازه بیرون زدم. آره بر خلاف میل ، اونو میخوام. حالا باید صبر کنم.... صبر لعنتی.... دوباره.

...این داستان ادامه دارد...

کتاب گری ، داستان از زبان کریستین گری

نویسنده : ایی ال جیمز

مترجم : سوزان.ر

کانال رسمی تلگرام مترجم :

[@suzan_translator_fifty](https://t.me/suzan_translator_fifty)

پیج رسمی اینستاگرام مترجم :

https://instagram.com/u/suzan_translator_fifty

«کافیست بروی لینک های بالا کلیک کنید»